

تاریخ طبرستان

ابن اسفندیار

جلد اول

از ابتدای بنیاد طبرستان تا استیلای آل زیار

به تصحیح عباس اقبال

به اهتمام محمد رمضانی

تبرستان 2007 / 1386

تاریخ طبرستان

جلد اول: از ابتدای بنیاد طبرستان تا استیلای آل زیار

بهاءالدین محمد بن حسن بن اسفندیار کاتب

(از روی چاپ: تاریخ طبرستان. به تصحیح عباس اقبال آشتیانی به اهتمام محمد
رمضانی. تهران: کلاله خاور، 1320، ج 2، جلد 1: یب+331ص. جلد 2:
175ص.)

نا گفته نماند که نمایه های زیر در باز نگاری نیاردم.ح.ص

1- فهرست اسامی رجال و طوایف

2- فهرست اسامی اماکن

3- فهرست اسامی کتب مذکور در متن

برگ شمار: 327

باز نویسی و پخش: تبرستان 2007م/1386خ

<http://www.tabarestan.info>

info@tabarestan.info

توانا بود هر که دانا بود

تاریخ طبرستان

تألیف

بهاءالدین محمد بن حسن بن اسفندیار کاتب
که در 613 هجری تألیف شده است

جلد اول

از ابتدای بنیاد طبرستان تا استیلای آل زیار

بتصحیح

عباس اقبال

استاد دانشگاه

باهتمام

محمد رضانی مدیر کتابخانه خاور

مقدمه ناشر

متن فارسی کتاب تاریخ طبرستان که خلاصه ترجمه انگلیسی آن در سال 1905 میلادی به توسط استاد مرحوم ادوارد براون انتشار یافته و از آن زمان در میان اهل ادب و تتبع شهرتی فراوان پیدا کرده تاکنون بطبع نرسیده بود و با اینکه از مدت‌ها قبل از مرحوم براون جماعتی از خاورشناسان به اهمیت این کتاب پی برده و در باب آن مقالاتی نوشته و از آن استخراجاتی به دست داده بودند هیچ کس به چاپ آن مبادرت نرورزیده و این نسخه نفیس که مندرجات گرانبهای آن را مؤلفین بعد غالباً به غارت برده و تألیفات خود را در باب طبرستان بر آن اساس بنا نهاده‌اند همچنان از دسترس عامه دور مانده بود. شاید علت این امر یکی اشکال تصحیح کتاب بوده است، از جهت اشمال آن بر اشعار و عبارات عربی فراوان و اعلام و انشاء بالنسبه غیر مأنوس آن دیگر اغتشاش و خرابی نسخه‌های موجود از آن کتاب.

همین دو اشکال انتشار این کتاب را به توسط نگارنده سال‌ها به تأخیر انداخت و با اینکه نسخه حاضر شده هنوز چنان که باید کامل نیست و مواضع چندی از آن همچنان مجهول و

غیر مفهوم مانده باز تا آنجا که مقذور بوده است در تصحیح و تنقیح آن سعی به عمل آمده و بسیاری از مشکلات آن با مقابله و مراجعه به متون دیگر حل و توضیح شده است و در این کار ناشر ناچیز بیش از همه مدیون عنایت و خیریت استاد علامه بزرگوار حضرت آقای محمد قزوینی مدّ ظلّه است که در مقابله نسخه‌های موجود با یکدیگر و تصحیح مواضع مغلوط و نامفهوم آن به نگارنده مساعدت‌های گرانبها کرده و در این مورد نیز مثل بسیاری موارد دیگر این بنده را مرهون الطاف و مراحم ذیقیمت خود فرموده‌اند. ادای سپاس از چنین وجود ذیجود و طلب سعادت و عزت برای چنین استاد ارجمندی که در راه خدمت به علم و حقیقت از تحمل هیچ مشقتی پروا ندارند فرض ذمه من و عموم کسانی است که به زبان فارسی و ادبیات شیوای آن علاقه‌مندند و از شاهکارهای دلربای آن که تاریخ طبرستان حاضر یکی از آنهاست تمتع می‌برند.

آنچه را که در باب مؤلف کتاب و تاریخ او گفتنی باشد نگارنده به تفصیل در مقدمه جلد دوم که عنقریب منتشر خواهد شد خواهد آورد و حواشی و تعلیقات مربوط به هر دو جلد را نیز که بدون آنها بسیاری از قسمت‌های کتاب نامفهوم خواهد ماند در آخر مجلد دوم به چاپ خواهد رساند. در مقدمه این جلد فقط به شناساندن نسخه‌هایی از این کتاب که ما آنها را اساس طبع قرار داده‌ایم و ذکر مجملی از مقدار موجود از کتاب تاریخ طبرستان و مقدار مفقود از آن اکتفا می‌نماییم و تفصیل کلیه این قبیل مطالب را برای مقدمه جلد دوم می‌گذاریم.

1- نسخه‌های معمولی

از کتاب تاریخ طبرستان تألیف محمدبن حسن بن اسفندیار نسخه‌های متعدّد چه در ایران و چه در کتابخانه‌های عمومی فرنگستان موجود است اما بدبختانه کلیه این نسخه‌ها تا آنجا

که نگارنده توانسته است بداند ناقص و مغشوش‌اند و تاریخ کتابت هیچ يك از آنها غیر از نسخه الف که اصح و اکمل نسخه‌های معلوم تاریخ طبرستان است مقدم بر 1000 هجری نیست.

گذشته از نسخه‌های الف و ب که تفصیل حال آنها در ذیل بیاید کلیه نسخه‌های دیگر تاریخ طبرستان که یا در زیر دست نگارنده بوده و یا آنها را اجمالاً مطالعه کرده و یا مشخصات آنها را در فهرست‌ها خوانده است به آن می‌ماند که همه از يك اصل متفرع گشته و جمعاً از روی يك نسخه مغلوط ناقص استنساخ شده باشند.

مشخصات این سلسله از نسخه‌ها بدون آنکه داخل در شرح جزئیات شویم چنین است:

1- سقطات آنها چنان که در پاورقی‌های این جلد و جلد بعد همه جا اشاره کرده‌ایم بسیار زیاد است، در جلد اول یعنی جلد حاضر اکثر اشعار و عبارات عربی حذف شده و از عبارات فارسی متن نیز غالباً سطرها افتاده است، در جلد دوم (شامل قسم دوّم و سوّم کتاب) قسمت‌های ساقط بسیار زیاد است و گاهی مقدار آنها به چندین صفحه بزرگ می‌رسد. قسم دوم از تمام نسخه‌ها حتی از الف نیز افتاده و دیگران به تفصیلی که خواهیم گفت با جمع متفرقاتی از این طرف و آن طرف قسم دومی برای این کتاب ساخته‌اند اما از قسم سوم آنچه در سلسله نسخه‌های متحدالشکل غیر از الف و ب موجود هست مجموعاً از 20 صفحه متن ما تجاوز نمی‌کند در صورتی که مقدار موجود در الف که در این قسمت‌ها از ب نیز کامل‌تر است بر 140 صفحه بالغ است.

2- در جمیع این نسخه‌ها که ب نیز در این مورد مانند آنهاست پس از ختم قسم اول که آخر جلد حاضر است قسمتی است به عنوان «قسم دوم» و عنوان آن این است: «در ابتدای دولت آل وشمگیر و آل بویه و مدت استیلای ایشان بر طبرستان». این قسمت به تمامی از نسخه الف افتاده یعنی نسخه الف با اینکه مؤلف مسلماً تاریخ ایام استیلای آل وشمگیر و آل

بویه را بر طبرستان نوشته بوده⁽¹⁾ این تفصیلات را ندارد و از وضع نسخه نیز معلوم می‌شود که از نسخه‌ای که کاتب الف در دست داشته افتاده بوده است. به تفصیلی که در مقدمه و حواشی جلد دوم نوشته‌ایم این قسمت که به عنوان «قسم دوم» در سایر نسخه‌ها به غیر از الف هست و برابر با 32 صفحه از متن ما می‌شود به هیچ وجه از مؤلف اصلی تاریخ طبرستان نیست و دلایل این مدعی را از اختصار مطلب و شیوه‌های انشاء مختلف و اغلاط تاریخی بسیار فاحش و استنساخ هر قسمت از آنها به عین عبارت از کتاب‌های معلومی در آنجا یادآور شده‌ایم. این قسم دوم را خواننده‌ای به خیال خود برای پر کردن جای خالی قسمت مفقوده از کتاب تاریخ طبرستان از اینجا و آنجا التقاط نموده و به وضع ناخوشی به هم پیوسته و بدون هیچ‌گونه تصریحی در میان این کتاب گنجانده است. جای بسیار تأسف است که یکی از قسمت‌های دلکش تاریخ محمدبن حسن بن اسفندیار یعنی قسمت مربوط به آل بویه و آل زیار و ابتدای تاریخ آل باوند به کلی از دست رفته است و عجب این است که تاکنون هیچ کس پی به این مطلب مهم نبرده و همه معلومات ناقص مغلوطی را که در نسخه‌های معمولی تاریخ طبرستان در این موضوع‌ها هست از مؤلف اصلی دانسته و با همان اغلاط واضح به نام او نقل کرده‌اند. ما برای آنکه رشته تاریخ پیوسته بماند با آنکه علم به اصلی نبودن این «قسم دوم» پیدا کرده‌ایم و در نسخه الف هم چنان که گفتیم از آن اثری نیست باز آن را عیناً در اول جلد دوم به طبع رسانده‌ایم و در پایین صفحات اشاره کرده‌ایم که هر قطعه از این قسمت از کجا گرفته شده است و اغلاط تاریخی آن را نیز در پاورقی‌ها و حواشی آخر کتاب خاطر نشان نموده‌ایم.

3- در عموم نسخه‌های موجود از تاریخ طبرستان به غیر از الف در ذیل احوال قابوس بن وشمگیر آنجا که صحبت از چند فقره از مکاتبات او با معاصرینش به میان می‌آید (ص 142 به بعد از همین جلد) اغتشاش بزرگی در مراسلات عربی که بعضی از قابوس و

¹. رجوع کنید به صفحات 140 و 142 که در آنجا مؤلف تفصیل احوال قابوس و وشمگیر را به مجلد دوم حواله می‌کند.

بعضی دیگر از دیگران است رخ داده به این معنی که کاتب آن نسخه اساسی که جمیع نسخه موجود از تاریخ طبرستان (به غیر از الف) از روی آن یا از روی یکدیگر نوشته شده مراسلات عربی را در هم کرده و ندانسته قسمت‌هایی از يك نوشته را بدون ارتباط به نوشته‌های دیگر پیوسته است مثلاً عبارت یزدادی که در تعریف بلاغت شمس‌المعالي است (ص 142 سطر 11 از همین جلد) در آن نسخه‌ها چنین است: «و انا اقول بلسان مطلق ان احداً لم يسمع كلاماً باللغة العربيّة مثل رسائل قابوس في الفصاحة و الوجازة طالعة علي جنابه الرفيع... الخ» که تا کلمه الوجازه از عبارت یزدادی است ولی از کلمه «طالعة» به بعد جزء مراسله جوابیه ابواسحاق صابی است (ص 145 سطر 18 از کلمه 6 به بعد) که ناسخ آن را به دنبال عبارت یزدادی چسبانده و بقیه عبارت یزدادی را به جای آنچه از صابی در اینجا آورده است در دنبال قسمت اول مراسله جوابیه او نهاده است به همین شکل قسمتی از مراسله جوابیه صاحب بن عباد را به شمس‌المعالي در دنبال قسمتی از جواب صابی در ذیل همین عنوان «سخن یزدادی» جا داده. خوشبختانه در الف این اغتشاش نیست و ما متن را بر طبق آن چاپ کردیم و در پایین صفحات کیفیت این اختلال وضع نسخه‌های دیگر را چون فایده‌ای بر آن مترتب نمی‌دیدیم یادآور نشدیم.

4- جمیع نسخ تاریخ طبرستان به غیر از الف با اینکه مؤلف خود در صفحه 82 تصریح می‌کند که در سال 613 به نوشتن تاریخ خود مشغول بوده ذیل وقایع را تا حدود 750 کشانده‌اند. البته شبهه‌ای نیست که تاریخ محمدبن حسن بن اسفندیار به انقراض آل باوند و قتل ملک رستم بن اردشیر بن حسن که در 606 اتفاق افتاده و مؤلف در صفحه اول کتاب خودبه آن اشاره می‌نماید منتهی می‌شده چه غرض اصلی مؤلف از نوشتن تاریخ طبرستان چنان که خود تصریح نموده شرح ایام آل باوند بوده است از ابتدای ملک ایشان تا انجام کار آن سلسله. وقایع بعد از قتل رستم بن اردشیر بن حسن را تا سال 750 که در این نسخه‌ها هست و در الف نیست باز دیگران بر این کتاب افزوده‌اند و شاید آن هم کار همان کسی باشد که قسم دوم گمشده کتاب اصلی را از پیش خود درست کرده و در آن گنجانده است.

در سال 1303 که نسخه الف به دست نگارنده افتاد دیدیم که آن علاوه بر تاریخ محمدبن

حسن بن اسفندیار شامل نسخه نایاب تاریخ رویان تألیف مولانا اولیاءالله آملی نیز هست و این کتاب نیز که ما از وجود آن فقط از طریق تاریخ طبرستان سیدظهیرالدین مرعشی خبر داشتیم و تصور می‌رفت که از دست رفته به دست آمد و پس مطالعه آن و مقایسه خاتمه آن کتاب با خاتمه نسخه‌های معمولی تاریخ محمد بن حسن بن اسفندیار قطع شد که قسمت الحاقی تاریخ طبرستان تقریباً بعینها همان قسمت آخر تاریخ رویان اولیاءالله آملی است و الحاق کننده برای آنکه ذیل وقایع را تا سال 750 که سال قتل شاه غازی فخرالدوله حسن آخرین ملوک مازندران است بیاورد این قسمت را از تاریخ اولیاءالله برداشته و به آخر تاریخ محمد بن حسن بن اسفندیار ملحق ساخته است.

چون تاریخ اولیاءالله به طبع رسیده⁽¹⁾ مقایسه قسمت آخر آن با ذیل‌های موجود در نسخه‌های معمولی تاریخ طبرستان کاری آسان است و هرکس می‌تواند با این عمل به صحت این نکته پی ببرد.

5- از آنجا که تاریخ کتابت عموم نسخه‌های معروف از تاریخ طبرستان به غیر از الف همه نسبتاً جدید است اغلاط و تحریفات آنها از حد شماره بیرون است. اگر نسخه الف در دست نبود علاوه بر مفقود ماندن بسیاری از اشعار و عبارات و قسمت‌های کثیری از اصل کتاب که در نسخه‌های دیگر نیست نه فهم صورت صحیح این اغلاط و تحریفات میسر می‌شد نه درک اختلال وضع کتاب و سقطات آن.

کلیه خاورشناسانی که تاکنون با کتاب محمد بن حسن بن اسفندیار سر و کار داشته با نسخه‌هایی از قبیل همین سلسله نسخه‌هایی که وصف کردیم کار کرده‌اند. ترجمه خلاصه مانند مرحوم براون نیز مبتنی بر همین‌گونه نسخه‌ها بوده است.

از این طایفه نسخه‌ها قریب ده نسخه را نگارنده دیده و در دست داشته است یکی نسخه ج که ملکی خود اوست و ابتدا به مرحوم رضا قلیخان هدایت متعلق بوده و در بعضی از حواشی آن یادداشت‌هایی به خطر آن مرحوم باقیست دیگر نسخه‌های متعلق به جناب آقای اسفندیاری رئیس مجلس شورای ملی و حضرت دانشمند امجد آقای تقوی رئیس دیوان

¹. در سال 1313 شمسی در طهران به توسط کتابخانه اقبال و آقای عباس خلیلی.

عالی کشور مدظلهما و نسخ مدرسه سپهسالار طهران و کتابخانه ملی و موزه باستان‌شناسی و نسخه مقابله شده با نسخ آقای حاج حسین آقا ملک و کتابخانه مدرسه سپهسالار و کتابخانه مجلس که به توسط دوست فاضل عزیز نگارنده آقای مدرس رضوی فراهم آمده و ایشان آن را برای انجام این خدمت از راه لطف به نگارنده سپرده‌اند و چند نسخه دیگر که دیده شده. اما همه این نسخ صرف نظر از تاریخ کتابت که در همه آنها چنان که گوشزد شد از 1000 هجری جلوتر نیست گویی عین یکدیگرند و هر جا که غلطی یا تحریفی. در متن باشد یا سقطی دیده شود هیچ يك را در رفع اشکال بر دیگری امتیازی نیست.

2- نسخه الف

این نسخه که تاریخ انجام تحریر جلد اول آن ماه صفر و جلد دوم آن ماه ربیع‌الاول 978 هجری است نسخه‌ای است در 151 ورق به قطع بزرگ 30 × 22 سانتی‌متر و هر صفحه آن شامل 25 سطر است. نسخه تاریخ روایان اولیاءالله آملی نیز چنان که اشاره شد به همین قطع و خط سابقاً ضمیمه این نسخه بوده ولی بعدها آن را از این نسخه جدا کرده‌اند و حالیه نمی‌دانم که آن کجاست و در تصرف کیست.

مجموع این دو نسخه نفیس ابتدا ملک آقای تقی کیانی مازندرانی (معتصم‌الملک) از دوستان نگارنده بوده و ایشان لطفاً آن را در حدود سال 1303 شمسی مدتی به اینجانب به امانت سپردند و در همان ایام از آن استفاده‌هایی بسیار شد.

درست نمی‌دانم به چه کیفیت این مجموعه دست به دست گشت تا آنکه آن (به استثنای قسمت تاریخ رویان که جدا شده) به تصرف آقای محمد رضایی مدیر با همت کتابخانه

خاور آمد و ایشان آن را برای آنکه کار چاپ تاریخ طبرستان که سال‌ها در تهیه وسایل آن بودیم فراهم آید به اختیار نگارنده گذاشتند و آن همان است که ما آن را به نسخه الف نشان کرده‌ایم.

این نسخه با اینکه اقدم و اکمل نسخ ماست باز چندان درست و مضبوط نیست مخصوصاً هر جا که پای شعر یا عبارت عربی در کار می‌آید آن نیز مانند سایر نسخ بسیار خراب و محرف است اما فضل آن بر دیگر نسخ آن است که کاتب آن هر چه را زیر دست داشته ظاهراً بعین صورت نقل کرده و هیچ شعر یا عبارت عربی را با آنکه معنی و صورت صحیح آن را در نیافته برخلاف نسخ دیگر نینداخته است و همین مسئله ما را موفق کرد که با مراجعه به متون دیگر و به زحمت حدس و قیاس غالب آنها را تا آنجا که ممکن بوده است تصحیح کنیم و آثار بسیار نفیسی از ادبیات عربی متعلق به گویندگان ایرانی یا راجع به ایران را که در هیچ جای دیگر نمی‌توان آنها را یافت احیا نماییم. از این لحاظ نسخه الف از گرانبهاترین گنجینه‌هاست و نسخ دیگر کلیه این فواید را فاقدند. يك مراجعه به صفحات 44، 62، 64، 65، 66، 67، 95، 98، 102، 105، 126، 128، 149، 162، 165، 169، 178، 181، 182، 199، 201، 204، 212، 213، 215، 224، 225، 228، 228، 232، 234، 241، 242، 245، 258، 259، 260، 270، 272، 276، 277، 270، 285 که ما در ذیل آنها کسری سایر نسخ را نسبت به نسخه الف به دست داده‌ایم ثابت می‌کند که کتاب و ناسخین سهل‌انگار چه جنایتی در مثله کردن این کتاب روا داشته و چه فوایدی را از آن حذف نموده بوده‌اند و این غیر از قسمت‌های بسیار بزرگ مهمی است از قسم سوم کتاب که فقط در الف هست و نسخه‌های دیگر آنها را ندارند. تفصیل این مبحث را در مقدمه جلد دوم خواهیم نوشت.

با این احوال باز بدبختانه نسخه الف هم تمام و کامل نیست چه علاوه بر تمام قسم دوم و قسمتی از ابتدای قسم سوم آن که گم شده و مواضعی از آن که سفید مانده و آخر دو قسم اول و سوم آنکه ابتر است از ابتدای کتاب نیز قسمتی افتاده و این قسمت چنان که از مطالعه نسخ دیگر برمی‌آید مشتمل بوده است بر تمام مقدمه مؤلف و ابتدای باب اول از

قسم اول یعنی اوایل ترجمه نامه تنسر و سخنان ابن المقفع به این معنی که نسخه الف از عبارت: الي المواضع العلیه در اواسط سطر 5 صفحه 13 از متن چاپی ما به شرحی که در ذیل آن صفحه اشاره کرده‌ایم شروع می‌شود و ماقبل آن را که از روی نسخ دیگر برداشته‌ایم ندارد.

این سقط نیز باعث تأسف است چه با دست نداشتن به مقدمه اصلی مؤلف تشخیص طرح او در نوشتن این کتاب و تقسیم‌بندی که او برای انجام این طرح پیش خود کرده بود امروز برای ما مشکل است. تقسیمی که ما در صفحه 8 آن را از روی سایر نسخ نقل نموده‌ایم و برحسب آن باید کتاب به چهار قسم منقسم شود به دلایلی از خود مؤلف نیست و در آنجا نیز بایستی تصرفی از دیگران وارد شده باشد.

در طی همین جلد که به انتهای کارسادات علوی بر طبرستان انجام می‌یابد مؤلف چند بار از مجلدات آینده کتاب خود گفتگو می‌کند و از همین اشارات می‌توان دانست که او خود کتاب خویش را به چه نحو تقسیم‌بندی نموده بوده است. در صفحات 140 و 142 چنان که سابقاً هم یادآوری کردیم گفتگو از مجلد دوم کتاب است و وعده می‌دهد که احوال آل زیار را در این مجلد به تفصیل براند پس مجلد یا قسم دوم کتاب محمدبن حسن بن اسفندیار به تفصیلی که در همین مقدمه موجود هم هست احوال آل زیار را متضمن بوده لابد با مطالبی دیگر شاید احوال آل بویه و استیلای غزنویان و سلاجقه بر طبرستان و این همان مجلدی است که به دست نیست و به جای آن در نسخه‌ها به غیر از الف التقاطاتی از کتب دیگران نهاده شده است.

در صفحه 141 - 142 مؤلف می‌گوید: «باوندان عهد ما که حاکم و ملوک بودند و ذکر نسب و حال ولایت ایشان انشاءالله تعالی در قسمت آخر برود».

و در صفحه 115 گفته: «در مجلد سوم حقوق نعمت و تربیت او (یعنی حسام‌الدوله اردشیربن حسن) سلطان طغرل را به وقت آنکه قزل ارسلان او را به قلعه داشت شرح

برود انشاءالله تعالی وحده»⁽¹⁾.

از این اشارات چنین برمی آید که اولاً احوال ملوک باوند معاصرین مؤلف در جزء آخرین قسم یا مجلد این کتاب قرار داشته و کتاب به احوال ایشان همچنان که در صفحه اول نیز خاطر نشان کرده خاتمه می یافته است ثانیاً احوال اصفهید حسام الدوله ابوالحسن اردشیر بن حسن (567 - 602) مخدوم و منعم مؤلف و ماقبل آخرین پادشاه دودمان آل باوند که چهار سال بعد از او برافزاده اند در مجلد سوم کتاب بوده و چون کتاب تاریخ محمد بن حسن اسفندیار هم به احوال حسام الدوله اردشیر و پسرش رستم که در 606 کشته شده ختم می شود پس مسلم می شود که کتاب او سه مجلد بیشتر نداشته و غرض او از **قسم آخر** که مخصوص تاریخ آل باوند بوده همین **مجلد سیوم** است، گذشته از این در هیچ جای کتاب اشاره ای به جلد یا قسم چهارمی نیست و اساساً چون رشته مطالبی که او به تقریر و تشریح آنها خود را موظف کرده بوده به همان مجلد سوم انجام یافته است دیگر نگاشتن جلد چهارمی لزوم پیدا نمی کرده است.

اینکه مقدمه نسخه های غیر از **الف** یعنی مقدمه ای که ما همان را از ناچاری چاپ کرده ایم شامل قسم چهارمی نیز هست در باب: «استیلاي آل باوند دوم نوبت تا آخر دولت ایشان» خود دلیلی است بر تصرف دیگران در تقسیم بندی اصلی مؤلف چه علاوه بر آنکه به شرح مذکور در فوق مؤلف کتاب خود را در سه مجلد نگاشته بوده موضوع این قسم چهارم یعنی تاریخ نوبت اخیر استیلاي آل باوند بر مازندران تا آخر دولت ایشان نمی توانسته است منظور محمد بن حسن بن اسفندیار باشد به این دلیل که آخرین نوبت استیلاي آل باوند در حدود 635 به توسط حسام الدوله اردشیر بن کینخواز از بازماندگان آل باوند قدیم شروع گردیده و آخرین ایشان همان فخرالدوله حسن است که در 750 کشته شده و شرح احوال این مدت از تاریخ ملوک باوندی همان هاست که در نسخه های معمولی تاریخ طبرستان آنها را دیگران از کتاب اولیاءالله برداشته و به آخر نسخه محمد بن حسن بن اسفندیار ملحق

¹. رجوع کنید ایضاً به صفحه اول که در آنجا مؤلف آوردن تفصیل قتل شمس الملوک رستم بن اردشیر آخرین ملوک باوندیه و شرح برافزادگان این خاندان را به مجلد آخر کتاب وعده می دهد.

ساخته‌اند و تصرفی هم که در تقسیم‌بندی مقدمه شده ظاهراً برای رساندن این منظور بوده است که نسخه‌های تاریخ طبرستان از این قسمت هم که به آن عنوان «قسم چهارم» داده‌اند خالی نباشد.

در نسخه الف در اکثر مواضع عنوان‌های مطالب و فصول نیست و گاهی جای آنها در این نسخه سفید است. ما برای روشن شدن مطلب آنها را از نسخ دیگر برداشتیم اما اطمینانی نیست که اختیار این عنوان‌ها اصلاً از جانب مؤلف اصلی صورت گرفته باشد و ظاهراً این کار را یکی از خوانندگان کرده و آن عنوان‌ها را به تناسب مطالب بعد اختیار نموده است مثلاً در صفحه 189 در عنوان: «حکایت فتنه مردم رستم‌دار» کلمه رستم‌دار نسبت به عصر مؤلف اصلی مستحدث و استعمال این نام به جای رویان جدید است، نه در کتب پیش از عهد محمدبن حسن بن اسفندیار از آن اثری دیده می‌شود نه در سراسر تاریخ طبرستان او و همین امر می‌فهماند که این عنوان و نظایر آن از مؤلف اصلی نیست. نسخه الف در پاره قسمت‌ها مغشوش است و قطعی است که قسمت‌هایی از آن افتاده و چون در این مواضع سایر نسخ نیز ناقصند رفع این اغتشاش‌ها و جبر این کسر‌ها به هیچ وجه میسر نشد و متن همچنان مغشوش و ناقص ماند بیشتر این قسمت‌ها راجع است به ایام دعوت ناصر کبیر و حسن بن قاسم داعی صغیر که در این مواضع الف از جمیع نسخ دیگر کامل‌تر و مفصل‌تر است. با وجود این شبهه‌ای نیست که در صفحات 277 و 280 تا 285 از متن چاپی ما اختلالی در نسخه رخ داده و علاوه بر عدم انتظام مطالب مقداری نیز از شرح حوادث افتاده است اما چون برای یافتن صورت صحیح آن راهی در دست نبود ما متن را عیناً بر طبق نسخه الف طبع کردیم و در ذیل صفحات تا آنجا که معلوم بود به این وضع مختل اشاره نمودیم.

3- نسخه ب

اما نسخه ب که تاریخ انجام تحریر آن روز جمعه بیستم شهر جمادی‌الثانیه سال 1003 هجری و بعد از الف اقدم نسخه‌هایی است که ما در دست داشتیم نسخه‌ای است به قطع 33×21 سانتی‌متر شامل 150 ورق و هر صفحه آن 19 سطر دارد اما تمام اوراق آن به يك قدم نیست بلکه يك جزء بالنسبه بزرگی از آن را که ساقط بوده به خطی جدیدتر نوشته و به این وضع آن نسخه را مکمل ساخته‌اند. این نسخه با نسخه خطی تاریخ طبرستان و رویان تألیف سیدظهیرالدین مرعشی که به همان قطع ولی به خطی دیگر است در یکجا جلده شده.

نسخه ب ابتدا ملك نگارنده بود و حالیه به دوست دانشمند کریم آقای سعید نفیسی متعلق است و سال‌هاست که ایشان آن را لطفاً برای استفاده در اختیار نگارنده گذاشته‌اند.

نسخه ب حد وسط مابین نسخه الف و نسخه‌های معمولی تاریخ طبرستان است به این معنی که نه به صحت و قدمت و تمامی الف است و نه به خرابی و جدت و نقص نسخه‌های معمولی. فضل آن بر نسخه‌های معمولی تاریخ طبرستان از لحاظ مندرجات به آن است که از قسمت مهمی از سقطات آنها میراست مخصوصاً در قسم سوم که قسم یا مجلد آخر کتاب باشد به غیر از الف از تمام نسخه‌های مشهور و معمولی تاریخ طبرستان کامل‌تر است و مقداری از اشعار و عبارات عربی را در قسم اول که نسخه‌های دیگر سواي الف ندارند دارد و ضبط آن نیز به صحت نزدیک‌تر است اما در مقابل این نسخه نیز بر همان عیوب و تصرفات که در تاریخ طبرستان وارد شده مشتمل است، هم قسم دوم آن مثل قسم دوم موجود در نسخه‌های دیگر بجز الف الحاقی است و هم همان خلل‌هایی را که در پس و پیش شدن مطالب در نسخه‌های دیگر وجود دارد و به آنها اشاره کردیم متضمن است گذشته از اینها قسمت مهم اشعار و عبارات عربی را که در الف هست ندارد و در قسم سوم با اینکه این نسخه بعد از الف کامل‌ترین نسخه‌هاست کاتب آن شیوه اختصار اختیار نموده و عبارت مؤلف را با انداختن مطالبی یا آوردن اجمال بیانات او خلاصه کرده است به طوری که در این قسمت‌ها ب مثل آن است که نسخه مستقل دیگری است ولی مرتبه‌ها ناقص‌تر از الف و کامل‌تر از جمیع نسخ دیگر.

بدبختانه غیر از تصرفی که در این نسخه از بابت مختصر کردن قسمت‌های اخیر آن روی داده عیب دیگری نیز پیدا کرده است و آن چند فقره الحاقاتی است از جانب دیگران بر آن که مسلماً از مؤلف اصلی نیست مثل دو حکایتی که در باب عجایب طبرستان در این نسخه آمده و هیچ يك از آنها در نسخه‌های دیگر نیست (رجوع کنید به صفحات 85 - 86 و ذیل آنها) حکایت اول را ما عیناً در میان دو قلاب در این متن چاپ کرده‌ایم ولی حکایت دوم را که از عجایب المخلوقات قزوینی منقول بوده و به علت تقدم عصر محمدبن حسن بن اسفندیار بر مؤلف عجایب المخلوقات در الحاقی بودن آن شبهه‌ای نمی‌رفت حذف نمودیم.

نسخه ب هم مانند سایر نسخ معمولی تاریخ طبرستان بر همان ذیلی که دنبال این کتاب را تا حدود سال 750 می‌کشاند و از تاریخ رویان اولیاء الله آملی التقاط شده نیز مشتمل است و ترتیب قسمتی از اوراق آن هم چون در نسخه اصلی که کاتب این نسخه در زیر دست داشته مشوش بوده همچنان به همان وضع مشوش استنساخ شده و مطالبی که به هیچ وجه به یکدیگر ارتباط ندارند پشت سر هم آمده است.

چون ما چه در این جلد چه در جلد دوم همه جا در زیر صفحات اختلافاتی را که از جهت کم و زیادی مابین ب و الف و سایر نسخ وجود داشته یادآوری کرده‌ایم دیگر نمودن آنها را در اینجا بی‌فایده دیدیم. این مقدمه را عجالتاً پس از بیان کلیات اجمالی فوق ختم می‌کنیم و تقریر مفصل را در این خصوص برای مقدمه و حواشی جلد دوم می‌گذاریم.

تجربش خردادماه 1320 شمسی

عباس اقبال

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمد و ثنا و مدح بی‌منتهی آفریدگاری را سزااست که واهب ارواح و خالق اشباح است، مُبدعی که هر ذره از موجودات آیتی است بر وجوب وجود او، مُعیدی که اعاده معدومات و اختراع مخلوقات بازیچه ایست در میدان حکم وجود او، کردگاری که پرگار افکار محیط عالم اسرار او نگردد، و انوار کرامات و درود و صلوات نثار روح پاک خواجه لولاک صاحب شریعت، انسان حقیقت، عین وجود و خلاصه عین جود باد، و سلام علام بر اعلام اسلام اهل بیت پاکیزه و یاران گزیده او که انصار دین و ابصار متقین‌اند. اما بعد چنین گوید احقر عبدالله محمدبن حسن بن اسفندیار که سنه ست و ستمائة الهلالیه، عربی:

وَزُرْنَا مِنَ الزُّورَاءِ أَشْرَفَ مَوْقِفٍ وَ أَرَأَفَ⁽¹⁾ مَوْفُودٍ عَلَيْهِ بَوَافِدٍ
مَوَاقِفٍ خُصَلَتْ لِلْهُدَى نَبْوِيَّةَ لِأَبْيَضَ مِنْ بَيْتِ النَّبُوَّةِ مَاجِدٍ

چون از طرف بغداد مرا بعراق مراجعت افتاد خبر واقعه غدر و حادثه قتلی که با آن شاه و شاهزاده جمشید حشمت کسری نعمت کیقباد نهاد خسرو داد فریدون فرّ منوچهرچهر، رستم بن اردشیر بن حسن بن رستم اکرم الله مضجعهم، رفت بتحقیق پیوست، آن دودمان مکرمت و خاندان با برکات که اگر کعبه حاج نبود کعبه محتاج بود و اگر مشعر الحرام نبود مشعر کرام بود و اگر منی و خیف نبود منی ضیف بود و اگر قبله صلوة نبود قبله

¹. ب: وارن، سایر نسخ: وارن، متن تصحیح قیاسی است.

صلوات بود بر دست یکی از اولاد حرام و اوغاد لئام، که در مجلد آخر کتاب کیفیت آن کرده شود، آن حالت برانداخته،⁽¹⁾ عربی:

سَلَامٌ عَلَي قَوْمٍ مَضَوْا لِسَبِيلِهِمْ فَلَمْ يَبْقَ إِلَّا نَكَرُهُمْ وَ حَدِيثُهُمْ
لَقَدْ جَمَعْتُهُمْ سَكْرَةَ الْمَوْتِ فَاسْتَوِيَ قَدِيمُهُمْ فِي شَأْنِهِمْ وَ حَدِيثُهُمْ

و چهارم شوال از تاریخ مذکور عاشور محرم شد و اهل اسلام رادلی بی جمرات ز فرات و چشمی بی قطرات عبرات نماند و در سواد عراقین و حجاز علی الحقیقة لا مجاز محفل و مجمع و مسجد و موضع نبود که درین سوک نشستند و بر ابواب و جدران مرثی نوشتند،⁽²⁾ و خود تبارک الله گرد کدام خاطر گذرد و یا تگ اندیشه بگرد این کجا رسد که هفت پادشاه ممکن را از یک خانه به مدت اندک قهر مالک الملك بانواع بلا بر سریر⁽³⁾ فنا نشاند و در خاک اندازد، عربی:

قَالُوا هُمْ مَلَأْتُمْ (4) فُقُلْتُمْ لَهُمْ لَمَعُشْرًا أَبَقَتِ الدُّنْيَا وَ لَمَّا مَلَأُوا
هُمَا الْجَدِيدَانِ وَ الدُّنْيَا وَ عَوْلِيَهُمَا (5) فُكْمٌ لَهَا فَرَعَا مِنْهَا وَ كَمٌ مَلَأُوا

معلوم شد که اگر سهام مسموم⁽⁶⁾ ایام مذموم را کثرت اشیا و زحمت اتباع و خزائن انباشته و ثواب گماشته و مردان غازی و اسبان تازی و برکات خیرات و زکوة و صدقات و قدّم خاندان و وفا و امان و حمیت و حمایت و شهامت و کفایت و سخاء و حیاء و نوال و کمال و فضل و فضائل و عقل و عقائل و رأی و رویت و همّت و عطیت و قلاع منیع و قصور رفیع و فرزندان شایسته و بندگان بایسته و بسیاری عدد قبائل و نظر بأواخر امور و اوائل دافع و مانع بودی همانا که چندان مکارم کبار آل قارن بزمین غوطه نخوردی، اَقْلَمُ يَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ فَيَنْظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ كَانُوا أَكْثَرَ مِنْهُمْ وَ أَشَدَّ قُوَّةً وَ

1. در جمیع نسخ: بر او انداخته.

2. ج و سایر نسخ: ارباب وجدان مرثی نوشتند

3. ب: صرصر

4. کذا در ب، ج و سایر نسخ: ملا رجعت، معنی این فقره و ضبط آن به هیچ وجه میسر نشد

5. کذا در جمیع نسخ (؟)

6. متن تصحیح قیاسی است، در جمیع نسخ: سموم

أثَاراً فِي الْأَرْضِ فَمَا أَعْنَى عَنْهُمْ مَا كَانُوا يَكْسِبُونَ،⁽¹⁾

عربیة:

أَرَى الْحَيْرَةَ الْبَيْضَاءَ صَارَتْ فُصُورُهَا خِلَاءً وَلَمْ تُكْتَبْ لِكِسْرِي الْمَدَائِنُ
وَهَجَّنَ لِدَاتِ الْمُلُوكِ زَوَالَهَا كَمَا عَدَرَتْ بِالْمُنْذِرِينَ الْهَجَائِنُ

بیئت:

عاقلان را چو روز معلومست که شب و روز غافلان شومست⁽²⁾

دنیا مرکب نوائب و ملعب عجائب است و صهباء نعماء و آلاء او سراب غرور نه شراب سرور، و ثناء و اطراء او همه جفا و شرور، حشوش مملو از احزان و هموم و صفای او بی کدر معدوم، تا هر بشر که فاتحه کارش بخیر گذرد خاتمه آن جز بشر نبود، نه در احوالی معتمد نه در افعالی معتضد، شیمت او اصطفاء لثام و تحمل بر کرام و همت او رفع خامل و ضیع و وضع فاضل رفیع، توقع رعایت و طمع عنایت ازو چون از غول هدایت و از دیو دلالتست، و با این همه خلق در احلام غفلت و ظلام جهالت در سرور سکر و خمار خمر او چنان بیهوش که بر اشتهب روز ادهم شب مقرره زنان میروند و سکون خود را در لایکون صورت کرده، و بر میعاد رحیل باتعجیل بی تمهیل که می رود یقین است که اعداد عمر اگر از آحاد بالوف رسد جز لحظه نیست، گویی که عهده بقا بخط ملائکه سما ستانده اند، بدبختا که دنیای فانی فانت را بآخرت باقی ثابت که دوام عز او بی انفصام و علاء فخر او بی انفصال است ترجیح نهد و برای تحصیل لقمه که اول و آخر او گیاه و گناه است چون سگان با آنکه در حشو آن هزار استخوان گلوگیر است پهلو را هدف تیر و گردن را قرین زنجیر حکم امیر و وزیر کند، بی اینهمه صداع دو نانی میسر است، چه اقبال این دنیا زیارت ضیف و سحابت صیف را ماند، فُلَا عَهْدُهُ عَهْدٌ وَلَا وَدَّهٌ وَدٌّ، شعر:

تا خرمن عمر بود در خواب بدم بیدار کنون شدم که کاهی بنماند

بعد از آنکه دولت رسید و نرسیدی⁽¹⁾ اگر بطلبش چون سکندر بظلمات شوی یا چون سمندر

¹. قرآن سوره 40 (سورة المؤمن) آیه 82
². از حدیقه سنایی

از آتش بسترسازی احبه حیه و ودود دودو اقارب عقارب شوند و اصحاب چون کلاب عاویه و ذئاب زاویه⁽²⁾ زبان دراز و دندان گاز⁽³⁾ گردند: عربی:

وَإِخْوَانٌ بَوَّأَ طَنَّهُمْ قَبَاحٌ وَ إِن كَانَتْ ظَوَاهِرُهُمْ مِلَاحًا
حَسِبْتُ مِيَاهَ وَدَّهَمِ عِدَابًا فَلَمَّا دُقْتُهَا كَانَتْ مِلَاحًا

چون تگی بود و رگی بجنبد و چیزی نسنجد و ثمره عطیه خطیئه و منحت محنت و عنایت جنایت بیند منبیه هنیئه شود و بداند بحقیقت که:

إِذَا الْجَدُّ لَمْ يُسْعِدْ فُجِدُّ الْقَتِي تَعَبٌ وَ أَبْطَلُ شَيْئِي سَعِي مَنْ جَدَّ فِي الطَّلَبِ
فَكَمْ ضَيْعَةٌ ضَاعَتْ وَ كَمْ خُلَّةٌ خُلَّتْ وَ كَمْ فِضَّةٌ فَضَّتْ وَ كَمْ دَهَبٌ دَهَبَ

درین حادثه مدت دو ماه این ضعیف بشهری نوردهای شبانروز درهم پیخت⁽⁴⁾ و آب عبرت بغریال دیده پرحسرت می بیخت و با آن تقدیر تدبیری جز خویش را بمطالعه کتب آرام دادن ندید. یکی از ملوک را پرسیدند غایت منتهای⁽⁵⁾ تو چیست گفت: حَبِيبٌ أَنْظَرُ إِلَيْهِ وَ كِتَابٌ أَنْظَرُ فِيهِ، والحقّ از مطالعه اخبار و آثار قرون سالف و مولک غوابر و وقایع و حوادث و تبلیغ عجایب و تبریج مصائب که در ایام هریک بود تسکین دل این مسکین حاصل می شد، با خود گفتیم:

فَإِنَّ الْأَوْلى بِالطَّفِّ مِنْ آلِ هَاشِمٍ تَأَسَّوْا فُسُوًّا لِلْكَرَامِ النَّاسِبِ

تا روزی در دارالکتب مدرسه شهنشاه غازی رستم بن علی بن شهریار در میان کتب جزوی چند یافتیم در ذکر گاوباره نبشته، با خاطر م افتاد که ملک سعید حسام الدوله اردشیر جعل الجنة مأواه بکرات اوقات از من پرسیده بود که می گویند وقتی بطبرستان گاوباره لقب پادشاهی بود، در کتب تازی و پارسی هیچ جای بر تو گذشت که از کدام رهط و قبيله بود، و من از آنکه دلی داشتم بولای او معمور و حالی بآلاء او معمور گفتیم جز از لفظ گوهریار

1. شاهدهی برای رسیدن بمعنی بآخر رسیدن و تمام شدن، سعید گوید:

عهد بسیار بکردم که نگویم غم دل عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسد

2. در جمیع نسخ همچنین است، شاید «ضاریه» صحیح تر باشد.

3. ج و سایر نسخ: گراز

4. پیختن یعنی پیچیدن.

5. کذا فی جمیع النسخ، ظاهراً: منیتهای

شهریار درین دیار و سایر بلاد و امصار که من طوف کردم این لقب نشنیدم و تاریخ طبرستان جز **باوندنامه** که بعهد ملك حسامالدوله شهریار قارون از تکاذیب اهل قری و افواه عوامالناس بنظم جمع کرده‌اند دیگری نیافتند و ازین اندیشه این اجزاء برگزفتم و بمطالعه آن مشغول شده، **عقد سحر و قلندر** امام ابوالحسن بن محمد الیزدادی بود بلغت تازی، بنسقی تألیف کرده که جز منتهیان را در علم بلاغت از آن حظی صورت نبندد و غرض او فصاحت در عبارات و تنوّق در استعارات بود نه بیان حکایات و روایات، چون دانستم که او از جماهیر مشاهیر طبرستان باستیعاب انواع علوم مستثنی است و مصنف کتب بسیار، با قریحه قریحه و فکرتی غیر صحیحه و دلی پرغبرت و چشمی پرعبرت گفتم:

وَ اضْحَى ذِكْرُهُمْ لِدَوِي الْأَمَانِي ضَلَا لًا فِيهِ قَدْ تَاهُوا وَ هَامُوا

همگی همت و نیت بر آن مقصور گردانیدم که ترجمه آن سخن کنم و بعضی از ذکر مناقب و معالی ملك حسامالدوله اردشیر و اسلاف بزرگوار و اخلاف با مقدار او ضمّ کنم مگر بقدر امکان و وسع کفیل سلیمان و رجل جراد قضای حقوق تربیت و مواهب و عطیّت او باشد اگرچه اعتراف به فضل او اولیتر از اغراق بوصف او که خبر از محل سیماک بل فلک الافلاک کما هی متعذر است. و چون در شبانروزی چند از ترجمه کتاب فارغ شدم بر سادات و علما که فارغ اعلام مآثر و رافع اعلام مفاخر بودند و مرا اخوان الصفا و یاران وفا، بهی منظر، رضی مخبر، سلیم الصدر، عظیم القدر، شفیق شقیق نه رفیق رحیق و درین مدت که یاد رفت در صحبت محاورت و نعمت مجاورت چنان بودم که گفتند:

وَلِي صَاحِبٍ مَاخَفْتُ مَكْرُوهَ طَارِقٍ مِنْ الْأَمْرِ إِلَّا كَانَ لِي مِنْ وَرَائِهِ

عرضه داشتم و با ایشان گفته پیشینگان گفتم:

لَا تَعْرُضَنَّ عَلَيَّ الرُّوَاةَ فَصِيدَةً مَا لَمْ تُبَالِغْ قَبْلُ فِي تَهْذِيبِهَا

شما دانید که سخن را طبقات و مراتب و طرقات و مذاهب است و لطائف ظرائف و نفعات متأرجح و صفحات متبرّج او را نهایت نیست، اگرچه این حکایت عاریه را که أصدرت عنّ كَرِبٍ حَازِبٍ وَ هَمَّ لًا زَبٍ بَبِيرَايَه عَارِيَه بَبَارِيَم تَوَانَد بُوَد كَه أَن اَسْمَاء رَا خَاطَبِي اَمَّا عَقْلَاء

را مخاطبی باشد، همه باتفاق بی‌شایبه نفاق گفتند: نَقَسْتَ عَنِ الْمَكْرُوبِ وَ أَهْدَيْتَ الرُّوحَ
وَالرَّاحَةَ إِلَيَّ الْقُلُوبِ، رأی من بمدد همت و یمن برکت ایشان درین اندیشه قوی شد که آن
سواد را با مداد مداد با بیاض برم و از پدرم، که هم کریم بود و هم حسن، تشریف نوشته
رسید بمضمون آ.....

أَنَاخُ الدَّهْرُ كَلْكَلَهُ عَلَيْنَا وَ عَرَّ كُنَّا كَتَعْرِيكَ الْأَدِيمِ

وَ مَا نُدْرِي بِبَادِرَةِ لَدَيْهِ سَوِيَّ أُنِي الْكَرِيمِ بُنِ الْكَرِيمِ

دارم ز جفای فلک آینه گون و ز غصه این جهان خس پرور دون
از دیده رخى همچو پیاله همه اشک در سینه دلی همچو صراحی همه خون
ای فرزند بدان که آن منزل که گفتند برنگذرد بس کسی پانزده نوبت زیادت برگذشتم و
همه دنیا را سراپای گردیدم نیاقتم جز آنکه تو فرزند گفتی، لمؤلفه:

أَيُّ دَلِّ بَامِيدِ بَوَكِّ تَا كِي پُويي چُون عَادَتِ چَرخِ نِيستِ جَزِ بَدخُويي

حَقَا كِه اَكْرَ زَمَانِه اَن رَا شَايِد كَز وِي تُو شَكَايَتِي وَ شَكْرِي كُويي

و من پدرت نیز گفتم⁽¹⁾:

وَقْتَسْتُ كِه اَز كُنْجِ فَنَا بَرخِيْزِم گَاهَسْتُ كِه بَر كُنْجِ بَقَا بَنَشِيْنِم

بس که تو فرزند جهان بیمودی و مرا فراق نمودی، چون بزرگان تو گذشتند دانی که چون
بزرگان از خوان برخیزند کهتران را در خوان بنشانند تو بتفضل فرو نشین تا بتکلف
ننشانند، از این نوشته در نهاد من مِثْلَ اِسْتِئْعَالِ النَّارِ فِي جَزَلِ الْعَضَا⁽²⁾ آمد هم در شب
مخفی بی‌آنکه باعلام یاران ابرام نمایم با غلام و خدمتکاری چند از نظم عقد ایشان گسسته
شدم و این دو بیت از راه باز نوشتم:

لَئِنْ سِرْتُ بِالْجُثْمَانِ عَنْكُمْ فَاِنِّي اُخْلِفُ قَلْبِي عِنْدَكُمْ وَ اَسِيْرُ

فَكُوْنُوْا عَلَيْهِ مُشْفِقِيْنَ فَاِنَّه رَهِيْنٌ لَدَيْكُمْ بِالْهَوِي وَ اَسِيْرُ

فردا که شاه انجم از افق مشرق تیغ بر تیغ می‌آزمود و سنان بر اوج شب داج راست کرده

¹ ب: من مر پدر را گفتم.

² از مقصوره ابن درید و اول آن: و اشتعل المبيض في مسوده

برآمد و بسهام نور ظلام دیجور را هزیمت کرد بپایان قلعه استوناوند رسیده بودم، فوجی از احزاب غار و اصحاب نار بر ما زدند و آن اسب و غلام و ثقل و حطام با ما نگذاشته، بعد مشاق بسیار و مقاسات بیشمار بخدمت پدرم رسیدم، از تشویش و اضطراب ولایت نه از خدمت او تمتع صورت بست و نه آنکه بمراد دمی‌زنم إِمَّا قَدَمِي بِي الْمِي بَرْدَارِم⁽¹⁾ اِخْتَبَلْتُ حِينَ اجْبَلْتُ وَ مُنِيْتُ بِمُرَافَقَةِ الْأُنْجَاسِ بَعْدَ مُفَارَقَةِ الْأَجْنَاسِ، تا بآمل رفتم و مدتی بدانجا ماندم و گفتم:

إِذَا بَلَدَةٌ حَلَّ فِيهَا الْبَلَاءُ لِسُكَّانِهَا حَلَّ مِنْهَا الْجَلَاءُ

شهوآت نفس که هوام هموم و حیات حیانتست با [کا] ذبه امانی و جاذبه زمانی یار شدند و خطرات و ساوس بر چشم و دل من آراسته گردانیده،

وَ حَدَّثْتُ نَفْسِي بِالْأَمَانِي ضَلَّةً وَ لَيْسَ حَدِيثُ النَّفْسِ غَيْرَ ضَلَالٍ

ناچار خدمت چنان پدری را وداع کردم و عزیمت تصمیم یافت، که بسنگ بو قبیس روزگار کو کنار غفلت در حلوای بلای من ریخت تا عقل از دماغ من چون ماغ بپرید و اصحاب الکهف آسا خوابی بر من مستولی شد که چون بیدار شدم خود را خوار گعجل جسدی له خوار بروضم چون خوار⁽²⁾ بخوارزم یافتم، اقلیمی در اقلیمی بل عالمی در عالمی دیدم، در و چندان تحصیل علم و فواید علماء که سراسر گیتی یکی مثل ده یکی ایشان یافت نشود، بعد پنج سال که مقام کردم روزی برسته صحافان مرا گذر افتاد از دکانی کتابی برداشتم دروآند رسالت بود که داود یزیدی مردی بود از اهل سند علاءبن سعید نام⁽³⁾ از هندوی بتازی ترجمه فرموده بود در سنه سبع و تسعین و مایه، و رسالتی دیگر که ابن المقفع از لغت پهلوی معرب گردانیده جواب نامه جسنفشاه شاهزاده طبرستان از تنسر دانای پارس هر بد هر ابده اردشیر بابک. با آنکه نه روزگار مساعد و نه دل و ساعد هیچ کار بود علی آن مَسْنِي الْكِبْرِ شيب سر از جیب غیب برگرفته و انکسار نشاط و انطواء

1. ب اضافه دارد: تا بهمدان رسیدم، این جمله در سایر نسخ نیست و ظاهراً با سیاق

عبارت متن نیز تناسبی ندارد.

2. تصحیح قیاسی، در جمیع نسخ: لیست.

3. کذا در جمیع نسخ (؟)

رباط و تخاذل اعضاء و متقاضی فناء نه شهوتی در حواس نه لذتی در کأس و یأس من جمیع الناس، غضارت جوانی و نضارت ایام کامرانی بذل پیری و عجز بی‌تدبیری مبدل شده و حالی خوبتر از نور، در ظلمات غیاهب مصائب و صدمات نیوب نوائب مانده یاران تازان رفته و من آشفته خفته با چندین علل و خلل از روزگار کما یحیی لأ کما یجب در فراهم آوردن تاریخ طبرستان، از آنکه:

در دل چو نداشت هیچ از جای کهن باز آمده‌ام بر سر سودای کهن

و چون تقدیم اقدم لازم بود این رساله را که چون فُلك مشحون است از فنون حکم ترجمه کرده افتتاح بدو رفته، والله ولیّ التیسیر والتسهیل و هو حسبنا و نعم الوکیل.

در این تاریخ اندک و بسیار هرچه حکم و مواظظ و اشعار و امثال و نکت و احوال خلفا و علما و حکایات ملوک و امرا و سیروشمیم و مکاتبات ایشان است جمله این ضعیف از کتب متفرق و افواه علما نقل کرده است. توقع است که خوانندگان مُنصف و فحول میرزان مُصتَف چون شرف مطالعه ارزانی دارند اگر در نقط و نکت خلل و زللی ببینند بفضل و کرم تصحیح سقم و تقویم غیر مستقیم زکات فضل و شکر رحمت الهی را دریغ ندارند و از تعنت عفو کنند و بدعا یاد دارند تا مالک دین و ملل خطا و خلل از قول و عمل کافه مسلمانان دور کند و بر صدق و صواب موفق گرداند إِنَّهُ وَلِيُّ الْإِحْسَانِ وَ عَلَيْهِ الْكُلُّانُ.

و این کتاب بر چهار قسم منقسم کرده شد⁽¹⁾ بتوفیق ربّ المتعال:

قسم اول از ابتدای بنیاد طبرستان و در او چهار بابست: باب اول در ترجمه سخن ابن‌المقّع، باب دوم در ابتدای بنیاد طبرستان و بنیاد عمارت شهرها، باب سوم در خصایص و عجایب طبرستان، باب چهارم در ذکر ملوک و اکابر و علما و زهاد و کُتاب و اطباء و اهل نجوم و حکما و شعرا.

قسم دوم در ابتدای دولت آل وشمگیر و آل بویه و مدت استیلائی ایشان بر طبرستان.

قسم سیم در نقل ملک طبرستان از آل وشمگیر که آخر ایشان انوشیروان بن منوچهر بن

¹ چون بشرحیکه در مقدمه ذکر شده نسخه الف که اساس طبعست این قسمتها را ندارد معلوم نیست که این تقسیم‌بندی چندان صحیح باشد بخصوص قسم چهارم آن.

قابوس بود با سلاطین محمودیان و سلجوقیان.
قسم چهارم از ابتدای آل باوند دوم نوبت تا آخر دولت ایشان.

قسم اول

از ابتدای بنیاد طبرستان

باب اول

در ترجمه سخن ابن المقفع

چنین خوانده‌ام که نام او عبدالله بود و پدرش را داذبه نام، از جمله کبار کتاب و عمال فارس، بر کیش آتش‌پرستی، اتفاق افتاد که یکی از خلفا پدر او را بعملی نصب فرمود اصحاب اغراض بغمز و سعایت مالی بر او متوجه گردانیدند، خلیفه او را محبوس گردانید و انواع عقوبات بر او گماشت *حَتَّى تَفْقَعَتْ يَدُهُ فَغَلَبَ عَلَيَّ اسْمُهُ الْمُفَقَّعُ*، و عبدالله مقفع بر دست عیسی بن علی مسلمان شد و میگویند سبب اسلام او آن بود که روزی بکتابی

برمیگذشت کودکی باواز بلند میخواند: *أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهَادًا وَالْجِبَالَ أَوْتَادًا*،⁽¹⁾ باز استاد تا کودک سوره تمام کرد و گفت الحق این سخن مخلوق نیست، این خبر بعیسی بن علی رسید او را بخواند، اقرار کرد و مسلمان شد و بعضی گفتند خود بر دست هیچ کس مسلمان نشد، از کمال فضل و بلاغت در حضرت خلفا و ملوک رفیع الدرجات و مقبول الشهادات بود.

آورده اند که میان او و خلیل احمد فرهودی مخالفت و مصادقت افتاد و ایشان را در هیچ عهد ثالثی نبود تا یکی را از اکابر علما پرسیدند چه گویی در حق این دو یگانه، گفت خلیل را عقل بر علم راجح است و ابن المقفع را علم بر عقل زاید و غالب. و میگویند آخر کار او خلیفه را معلوم کردند که او روزی بآتشکده مجوس برمیگذشت، روی بدو کرد و این بیت گفت:

يَا بَيْتَ عَاتِكَةَ الَّذِي أَنْعَزَلُ حَذَرَ الْعِدَى وَبِهِ الْفَوَادُ مُوَكَّلُ

گفت هنوز اسلام او درست نیست به تنور نهادند و بسوختند. و جاحظ در کتاب بیان و تبیین آورده است⁽²⁾ که چون او را محبوس فرمودند صاحب مستخرج بر او عذاب و شکنجه میفرمود، گفت پیش تو مال و نعمت هست اگر برای من مال خویش تو بدیوان ادا کنی چون من خلاص یابم یکی را عوض دو سه بدهم و وفا و سخا و کتمان اسرار من بر تو پوشیده نیست. صاحب استخراج بطمع سوذ مال خویش ادا می کرد و از آنکه تا او را هلاک نکنند و مال او تلف نگردد او از عقوبت مسلم ماند. و بضد این حکایت آورده است که هیثم سجّان یوسف بن عمر نام مردگان حبس نوشتی و بریوسف عرض کردی، عبدالله بن ابی بردة بن ابی موسی اشعری محبوس بود از او تمّی کرد که ده هزار درم بستاند و نام من در مردگان نویسد و بدین حیلت مرا اخلاص دهد، زر بستند و نام او عرض داشت، امیر گفت او را همچنان مرده پیش من آور، سجّان از خیانت بترسید باز آمد و مخدّه بر رویش نهاد و هلاک گردانید، هم مال رفت و هم جان.

¹ قرآن سوره 78 (سورة التّبا) آیه 6 و 7

² رجوع کنید باین کتاب ج 2 ص 83 - 84 از چاپ مصر سال 1332

چنین گوید ابن المقفع از بهرام بن خرّ زاد و او از پدر خویش منوچهر موبد خراسان و علمای پارس که چون اسکندر از ناحیت مغرب و دیار روم خروج کرد، چنانچه شهرت آن از تذکار مستغنی است، و قبط و بربر و عبرانیون مسخر او شدند از آنجا لشکر پارس کشید و با دارا مصاف داد، جمعی از خواص دارا تلبیب کردند و بتبعیت و خدع سر دارا برگرفته پیش اسکندر آوردند، بفرمود تا آن جماعت را بردار تعلیق⁽¹⁾ کنند، چنانکه عادت سیاست رومیانست، و تیر را بر جاس سازند و منادی کنند که سزای کسی که بر قتل شاهان دلیری کند چنین است و چون ملک ایرانشهر بگرفت جمله ابناء ملوک و بقایای عظام و سادات و قادات و اشراف اکناف بحضرت او جمع شدند و او از شکوه و جمعیت ایشان اندیشه کرد، بوزیر و استاد خویش ارسطا طالیس نامه بنوشت که بتوفیق عزّو علا حال ما تا اینجا رسید و من می‌خواهم بهند و چین و مشارق زمین شوم، اندیشه میکنم که اگر بزرگان فارس را زنده گذارم در غیبت من از ایشان فتنه‌ها تولد کند که تدارک آن عسیر شود و بروم آیند و تعرض ولایت ما کنند، رأی آن می‌بینم که جمله را هلاک کنم و بی‌اندیشه این عزیمت را به امضا رسانم، ارسطا طالیس این فصل را جواب نوشت و گفت

السفلة⁽²⁾ الی المواضع العلیة فانصرف عن هذا الرأی، معنی آن است که بدرستی که در عالم امم هر اقلیمی مخصوصند بفضیلتی و هنری و شرفی که اهل دیگر اقالیم از آن بی‌بهره‌اند و اهل پارس ممیزاند بشجاعت و دلیری و فرهنگ روز جنگ که معظمتر رکنیست از اسباب جهانداری و آلت کامکاری، اگر تو ایشان را هلاک کنی بزرگتر رکنی از ارکان فضیلت بر داشته باشی از عالم، و چون بزرگان ایشان از پیش برخیزند لامحاله حاجتمند شوی که فرومایگان را بدان منازل و مراتب بزرگان بایی رسانید. و حقیقت بدان که در عالم هیچ شری و بلایی و فتنه‌ای و وبایی را آن اثر فساد نیست که فرومایه بمرتبّه بزرگان رسد، زنهار عنان همت ازین عزیمت مصروف گردانید و زبان تهمت را که از سنان جان

1. تصحیح قیاسی، در نسخ: تفنق (۴)

2. نسخه الف که ما آنرا اساس طبع قرار داده‌ایم باین کلمه آغاز میشود و از اینجا معلوم میشود که در آن متن عربی نامه ارسطا طالیس با اسکندر که از سایر نسخ ساقط است وجود داشته و در اینجا مطلب ناقص مانده.

ستان مؤثر و مولمتر است از کمال عقل خویش منقطع [و] مقطوع گرداند تا برای فراغ خاطر پنج روزه حیات بتخمین نه بر حقیقت و یقین، شریعت و دین نیکو نامی منسوخ نشود:

فَأَيُّمَا الْمَرْءُ حَدِيثٌ بَعْدَهُ فُكُنْ حَدِيثًا حَسَنًا لِمَنْ وَعَى (1)

رباعیه

گر عمر تو باشد بجهان تا سیصد افسانه شمر زیستن بی مر خود

باری چو فسانه میشوی ای بخرد افسانه نیک شو نه افسانه بد

باید که اصحاب بیوتات و ارباب درجات و امرا و کبرای ایشان را بمکانت و حمایت و وفا و عنایت خویش مستظهر گرداند و بعواطف و عوارف اسباب ضجرت و فکرت از خواطر ایشان دور کند که گذشتگان گفتند هر مهم که برفق و لطف بکفایت نرسد بقهر و عنف هم میسر نگردد، رأی آنست که مملکت فارس را موزع گردانی بر ابناء ملوک ایشان، و بهر طرف که یکی را پدید کنی تاج و تخت ارزانی داری، و هیچ کس را بر همدیگر ترفع و تفوق و فرمانفرمایی ندهی تا هر يك در مسند ملك مستند برأی خویش بنشیند که نام تاجوری غروری عظیم است، و هر سر که تاج یافت باج کسی قبول نکند و بغیری فرو نیاورد، و میان ایشان چندان تقاطع و تدابر و تغالب و تطاول و تقابل و تقاتل با دید آید بر ملك و تفاخر و تکاثر بر مال و تنافر بر حسب و تجاسر و تشاجر بر حشم که بانتقام تو نپردازند و از مشغولی بیکدیگر گذشته باد نتوانند کرد و اگر تو بدورتر اقصای عالم باشی هر يك از ایشان دیگری را بحول و قوت و معونت تو تخویف کنند و ترا و بعد⁽²⁾ ترا امانی باشد، اگرچه روزگار را نه امان است و نه اعتماد. اسکندر چون جواب را واقف شد رأی بران قرار گرفت که اشارت ارسطو طالیس بود و ایرانشهر بر ابناء ملوک ایشان قسمت کرد، و ملوک طوایف نام نهادند و از آن اقلیم لشکر بحد مشرق کشید و بتبع اسبابی که مالک الملك او را کرامت فرموده بود عالمیان مسخر او شدند و جهان بگرفت، بعد چهارده سال

1. از مقصوره ابن درید

2. الف فقط: نقد

که بازگشت بزمین بابل رسید، گرفته بگذاشت و او نیز بگذشت، بیت:

جهان را بدیدیم چیزی نیرزد همه ملک عالم پیشیزی نیرزد

لشکر او که پروین صفت مشبک بودند بنات التّعش شدند و هنوز او به خاک نارسیده چون باد باوطن⁽¹⁾ شتافتند و روزگار چندان جمعیت و آگندگی بتفرقه و پراکندگی رسانید و تعاقب ملوان و تلاعب حدّ ثان برین بگذشت، بعد طول آمد اردشیر بن بابک بن ساسان خروج کرد و پادشاه زمین عراقین و ماهات، ماه نهاوند و ماه بسطام و ماه سبذان، اردوان بود و از ملوک طوایف بزرگتر و مطاعترین او بود. اردشیر او را با نود دیگر که از ابناء نشانندگان اسکندر بودند بگرفت و بعضی را بشمشیر و بعضی را بحبس بگشت، و گذشت از دوران در آن عهد عظیم قدرتر و با مرتبه جشنسف شاه فدشوارگر و طبرستان بود و بحکم آنکه اجداد جشنسف از نایبان اسکندر بقهر و غلبه زمین فدشوارگر باز سنده بودند و بر سنت و هوای ملوک پارس توی کرده اردشیر با او مدارا میکرد و لشکر بولایت او نفرستاد و در معاجله مساهله و مجامله مینمود تا بمقاتله و مناضله نرسد. چون ملک طبرستان جشنسف را روشن شد که از طاعت و متابعت چاره نخواهد بود نامه‌ای نبشت پیش هر بد هرآبده اردشیر بن پاپک تَنَسَر، و بهرام خرزاد گفت که او را تنسر برای این گفتند که بجمله اعضایی او موی چنان رُسته و فرو گذاشته بود که بسر، یعنی⁽²⁾ همه تن او همچون سرست.⁽³⁾ چون تنسر نامه شاه طبرستان بخواند جواب نبشت برین جمله که:

از جشنسف شاه و شاهزاده طبرستان و فدشوارگر و جیلان و دیلمان و رویان و دنیاوند نامه‌ای پیش تنسر هر بد هرآبده رسید، خواند و سلام میفرستد و سجود میکند و هر صحیح و سقیم که در نامه بود مطالعه رفت و شادمانه شد، اگرچه برخی بر سداد بود و برخی دیگر بانتقاد،⁽⁴⁾ امید است که آنچه صحیحست راند گردد و آنچه سقیم است بصحّت

1. الف: باوطاف

2. سایر نسخ این چند کلمه را ندارند

3. ج و سایر نسخ: که همه تن او همچون سر اسب بود

4. کذا در الف، سایر نسخ: بافساد

نزدیک⁽¹⁾ شود.

اما بعد، اما آنچه مرا بدعا یاد کردی و بزرگ گردانیده، خنک ممدوحی که مستحق مدح باشد و داعیی که اهل اجابت بود همانا که آفریننده ترا که شاه و شاهزاده دعا بیشتر از من گوید و سودمندی تو مثل من خواهد.

فرمودی در نبشته مرا که تنسرم پیش پدر تو منزلت و عظمی بود و طاعت من داشتی در مصالح امور، او از دنیا رحلت کرد و از من نزدیکتر بدو و بفرزندان او هیچکس نگذاشت، بدرستی که جاودان باد روح او و باقی ذکر او از تعظیم و احترام و اجلال و اکرام در حق من زیادت از حق من فرمودی و نفس خویش را بر طاعت رأی و مشورت من و دیگر ناصحان امین مکین براحت داشته و اگر پدر تو این روزگار و کاریافتی بدانچه تو برو صبر و دیری پیش گرفتی او بتدبیر و پیشی دریافتی و آنرا که تو فرو نشست و برخاستی و مبادرت نمودی، اما چون بدینجا رسیدی که از من رأی میطلبی و باستشارات مشرف گردانیدی بدانند که خلائق بنی آدم را حال من معلومست و از عقلا و جهلا و اوساط و اوباش پوشیده نیست که پنجاه سالست تا نفس اماره خویش را برین داشتم بریاضتها که از لذت نکاح و مباشرت و اکتساب اموال و معاشرت امتناع نمود و نه در دل کرده‌ام و خواهان آنکه هرگز ارادت نمایم، و چون محبوسی و مسجون در دنیا میباشم تا خلائق عدل من بدانند و بدانچه برای صلاح معاش و فلاح معاد و پرهیز از فساد از من طلبند و من ایشان را هدایت کنم گمان نبرند و صورت نکنند که دنیا طلبی را بمخادعه و مخاتله مشغولم و حیلتی توهم افتد، و چندین مدت که از محبوب دنیا عزلت گرفتم و با مکروه آرام داشته برای آن بود که اگر کسی را با رشد و حسنات و خیر و سعادت دعوت کنم اجابت کند و نصیحت را بمعصیت رد نکند، همچنان که پدر سعید تو بعد از نود ساله عمر و پادشاهی طبرستان سخن مرا بسمع قبول اصغا فرمودی و در آن بخلائی خیالی را مجال نمودی، و غرض من ازین که ترا نمودم از طریقت و سیرت خویش رأی و ساخته من نیست، مرا چه زهره آن باشد که دلیری کنم و در دین چیزی

¹. ج و سایر نسخ: مبدل

حلال را از زن و شراب و لهُو حرام کنم که هر که حلال حرام دارد همچنان باشد که حرام حلال داشته ولیکن این سنت و سیرت از مردانی که ائمه دین بودند و اصحاب رأی و کشف و یقین، چون فلان و فلان شاگردان شیوخ و حکماء متقدم عهد دارا، یافته و آنان فسادها دیده و از سفها و سفله مشافهه مسافهه شنیده و اعراض و قلت مبالات و التفات از جهال در حق حکما مشاهده کرده، و احتساب و تمییز برخاسته و سیرت انسانی گذاشته و طبیعت حیوانی گرفته، از ننگ آنکه همراز و آواز مردم بی‌فرهنگ نشوند دل در سنگ شکستند، و از روباه بازی گریخته و با رنگ و پلنگ آرام یافته و کلی ترک دنیا و رفض شهوات بسیار تبعات او کرده و مجاهده نفس و صبر و تجلّد بر مقاسات تجرّع کاسات ناکامی پیش گرفته و هلاک نفس را برای سلامت روح اختیار فرموده که در توریة مسطور است: هَجْرَانُ الْجَاهِلِ قُرْبَةٌ إِلَى اللَّهِ عَزَّوَجَلَّ

نظم:

مدان خوار و بیچاره‌تر از دو کس	تو ویژه دو کس را ببخشای و بس
بماند زبون در کف ابلهان	یکی نیک دان بخردی کز جهان
بدرویشی افتد وی از تیره بخت	دوم پادشاهی که از تاج و تخت

و معلوم شاه و شاهزاده جهان باشد که حکما پادشاه با تمکین آنرا خوانند که صلاح روزگار آینده بهتر از آن گوش دارد که غم زمان خویش تا نیکنام دنیا و آخرت باشد همچنان که یکی از ملوک فارس خاقان را گفت امروز از تُرک کینه صد ساله بعد از خویش خواستم، و هر پادشاه که برای خوش آمد امروز خویش قانون عقل جهانداري را فرو گذارد و گوید اثر فساد این کار صد سال دیگر ظاهر خواهد شد من امروز تشقی نفس نگذارم که من بدان عهد نرسم هر آینه بیاید دانست که زبان خلاق آن عهد اگر همه نبیره او باشند بر تقریر گفت او درازتر از آن باشد که بروزگار او و طول مدت ذکر باقی‌تر، و این معنی برای آن نبشتم از کار خویش تا بدانی که هر که با من مشورت کند همچنانست که با من نیکویی کرده و چون نصیحت من درو اثر پدید آرد من از آن شادمانه شوم که مرا در دنیا شادی همین است و هیچ کس از شاهان روی زمین و اهل قدرت و تمکین با من نه احسان توانند

کرد و نه شادی دیگر برین فزود، و عجب مدار از حرص و رغبت من بصلاح دنیا برای استقامت قواعد احکام دین چه دین و ملک هر دو بیک شکم زادند دو سیده، هرگز از یکدیگر جدا نشوند و صلاح و فساد و صحت و سقم هر دو یک مزاج دارد و مرا بعقل و رأی و فکرت خویش فرح بیش از آنست که متمول را بمال و پدر را بفرزندان، و لذت من از نتایج رأی بیشتر از ملاذ شراب و غنا و لهو و لعب چه مرا انواع سرور است: اول صورت صواب که بر آن اعتقاد کنم و نتایج آن که هر روز و شب می بینم از ظهور صلاح بعد فساد و حق بعد باطل و دوم آنکه ارواح گذشتگان نیکوکاران از رأی و علم و عمل من شادمانه میشوند، همچنانکه باحسن آوازه های ایشان می شنوم و شادی و طاقت روی ایشان می بینم و سوم آنکه میدانم بس نزدیک روح مرا با ارواح ایشان انتلاف بیخلاف خواهد بود، چون بهمدیگر رسیم حکایت ها کنیم از آنچه کردیم و شادیها یابیم تا آن شاه و شاهزاده را معلوم شود که رأی من باعامة خلاق جز بر و مکرمت نیست و خاص برای تو آنست که بر اسبی نشینی و تاج و سریر گرفته بدرگاه شهنشاه آیی و تاج آن دانی که او بر سر تو نهد و ملک آنرا شناسی که او بتو سپارد که شنیده او با هر که تاج و ملک از او گرفت چه کرد، و یکی از آن قابوس بود شاه کرمان، طایع و منقاد بخدمت جناب مریم او رسید و تقبیل بساط رفیق او یافت و تاج و تخت تسلیم کرد، شهنشاه موبدان را گفت در رأی ما نبود که نام شاهی بر هیچ آفریده نهیم در ممالک پدران خویش الا آنست که قابوس پناه ما کرد، نورایی پیدا آمد، بنظر و حرصی که برو داشتیم میخواستیم هیچ آفریده را ازو ناقص نشود، اقبال و بخت با تاج و تخت او ضم کنیم و نیز هر که باطاعت پیش ما آید تا بر جاده مطاوعت مستقیم باشد نام شاهی ازو نیفکنیم و هیچ آفریده را که نه از اهل بیت ما باشد شاه نمیاید خواند جز آن جماعت را که اصحاب ثغورند، آلان و ناحیت مغرب و خوارزم و کابل و پادشاهی بمیراث ندهیم چنانکه دیگر مراتب دادیم، و پادشاهزادگان جمله بدرگاه بنوبت ملازم باشند و ایشانرا مرتبه نسزد که اگر مرتبه جویی کنند بمنازعت و جدال و قیل و قال افتند، حشمت ایشان بشود و بچشمها حقیر گردند، شما درین چه میگوئید، اگر این رأی پسندیده است تنفیذ فرمایند و اگر نه صلاح باز نمایند. چون افتتاح و

اختتام این بصلاح و نجاح مقرون بود نفاذ یافت و قابوس را باز گردانید. اینقدر بدان نمودم که آن شاهزاده فرمود که بتعجیل مرا صلاح نماید باید که تو عزم را بر رأی معجل داری و بزودی بخدمت رسی تا بدان نینجامد که ترا طلب کنند و ذمیم یابند و عقب تو ذلیل شوند و بغضب شهنشاہ مبتلی گردی و آنچه امروزه بتو امید داریم فردا نتوان داشت و از منزل طوع بمقام کره رسی.

دیگر سؤالاتی که از احکام شهنشاہ کردی و گفتی بعضی⁽¹⁾ مستنکر نیست و دیگری از وجه غیر مستقیم اثبات فرمودی جواب گوئیم، آنچه نبشتی شهنشاہ را بدانکه حق اولیان طلبد بترك سنت شاید گفت و اگر بدنیا راست باشد بدین درست نبود، بدانکه سنت دو است: سنت اولین و سنت آخرین، سنت اولین عدلست، طریق عدل را چنان مدروس گردانیده‌اند که اگر درین عهد یکی را باعدل میخوانی جهالت او را بر استعجاب و استصعاب میدارد. و سنت آخرین جورست، مردم با ظلم بصفی آرام یافته‌اند که از مضرت ظلم بمنفعت تفضیل عدل و تحویل ازو راه می‌نبرند تا اگر آخرین عدلی احداث میکنند میگویند لایق این روزگار نیست بدین سبب ذکر و آثار عدل نماند و اگر از ظلم پیشینگان شهنشاہ چیزی ناقص میکند که صلاح این عهد و زمان نیست میگویند این رسم قدیم و قاعده اولیان است، ترا حقیقت همیابید شناخت که بر تبدیل آثار ظلم اولین و آخرین میباید کوشید، اعتبار برین است که ظلم در عهدی که کردند و کنند نامحمود است اگر اولین است و اگر آخرین، و این شهنشاہ مسلط است برو و دین با او یار و بر تغییر و تمحیق اسباب جور که ما و را باوصاف حمیده بیشتر از اولیان می‌بینم، و سنت او بهتر سنن گذشته، و اگر ترا نظر بر کار دین است و استنکار از آنکه در دین وجهی نمی‌یابد میدانی که اسکندر کتاب دین ما دوازده هزار پوست گاو بسوخت باصطخر، سیکی از آن در دلها مانده بود و آن نیز جمله قصص و احادیث، و شرایع و احکام ندانستند تا آن قصص و احادیث نیز از فساد مردم روزگار و ذهاب ملک و حرص بر بدعت و تمویهات و طمع

¹. الف: بعضه

فخر از یاد خلایق چنان فروشد که از صدق⁽¹⁾ آن الفی نماند. پس لابد چاره نیست که رأی صایب صالح را احیاء دین باشد⁽²⁾ و هیچ پادشاه را وصف شنیدی و دیدی جز شهنشاه را که برای این کار قیام نمود و بر شما جمع شد و باذهاب دین که علم انساب و اخبار و سیر نیز ضایع گردید و از حفظ فرو گذاشته بعضی بر دفترها مینویسند و بعضی بر سنگها و دیوارها تا آنچه بعهد پدر هر يك از شما رفت هیچ بر خاطر ندارید از کارهای عامه و سیر ملوک خاصه دین که تا انقضاء دنیا آنرا پایان نیست چگونه توانید داشت و شبهتی نیست که در روزگار اول، با کمال معرفت انسان بعلم دین و ثبات یقین، مردم را بحوادثی که واقع شد در میان ایشان پیداشاهی صاحب رأی حاجتمندی بود و دین را تا رأی بیان نکند قوامی نباشد.

دیگر آنچه نبشتی شهنشاه از مردم مکاسب و مرده⁽³⁾ میطلبد بدانند که مردم در دین چهار اعضاند، و در بسیاری جای در کتب دین بی جدال و تأویل و خلاف و اقاویل مکتوب و مبین است که آنرا اعضاء اربعه میگویند، و سر آن اعضاء پادشاهست، عضو اول اصحاب دین و این عضو دیگر باره بر اصنافست: حُکام و عبّاد و زهّاد و سَدنه و معلمان، عضو دوم مُقاتل یعنی مردان کارزار و ایشان بر دو قسمند: سواره و پیاده، بعد از آن بمراتب و اعمال متفاوت، عضو سوم کُتاب رسایل، کُتاب اقصیه و سجالات و شروط و کتاب سیر، و اطبّا و شعرا و منجّمان داخل طبقات ایشان، و عضو چهارم را مهنه خوانند، و ایشان برزیگران و راعیان و تجّار و سایر محترفه‌اند، و آدمی زاده برین چهار عضو در روزگار صلاح باشد مادام، البته یکی با یکی نقل نکنند الا آنکه در جبلت یکی از ما اهلیتی شایع یابند، آن را بر شهنشاه عرض کنند، بعد تجربت موبدان و هر ابده و طول مشاهدات تا اگر مستحق دانند بغير طایفه الحاق فرمایند لیکن چون مردم در روزگار فساد و سلطانی که صلاح عالم را ضابط نمود افتادند بچیزهایی طمع بستند که حق ایشان نبود، آداب ضایع کردند و سنت فرو گذاشته و رأی رها کرده و باقتحام سر در راهها نهاده که پایان آن پیدا

1. الف: صدف

2. الف این کلمه را ندارد، ب، فروشد، متن مطابق ج و سایر نسخ.

3. کذا در الف، سایر نسخ: مروت (؟)

نبود، تغلب آشکارا شده، یکی بر دیگری حمله میبرد، بر تفاوت مراتب و آرای ایشان، تا عیش و دین بر جمله تمام گشت و آدمی صورتان دیو صفت و دد سیرت شدند چنانکه در قرآن مجید عزمن قائله ذکر رفته است که: شَيَاطِينُ الْإِنْسِ وَالْجِنِّ يُوحِي بَعْضُهُمْ إِلَى بَعْضٍ،⁽¹⁾ حجاب حفاظ و ادب مرتفع شد، قومی پدید آمدند نه متحلی بشرف هنر و عمل و نه ضیاع موروث و نه غم حسب و نسب و نه حرفت و صنعت، فارغ از همه اندیشه، خالی از هر پیشه، مستعد برای غمّازی و شریری و انهاء تکاذیب و افتراء و از آن تعیش ساخته، و بجمال حال رسیده و مال یافته، شهنشاه بعقل محض و فیض فضل این اعضا را که از هم شده بودند با هم اعاده فرمود و همه را با مقرر و مفصل خویش برد و بمرتبه‌ای فرو داشت و از آن منع کرد که یکی از ایشان بغیر صنعتی که خدای جلّ جلاله برای آن آفریده باشد مشغول شود و بر دست او تقدیر حق تعالی دری برای جهانیان بگشود که در روزگار اول خاطرها بدین نرسید، و هر يك را از سران اعضاء اربعه فرمود که اگر در یکی از ابناء مهنة اثر رشد و خیر یابند و مأمون باشد بر دین یا صاحب بطش و قوت و شجاعت با فضل و حفظ و فطنت و شایستگی بر ما عرض دارند تا حکم آن فرماییم.

اما آنچه بزرگ می‌آید در چشم تو از عقوبتهای شهنشاه و اسرافی که در سفک دماء میفرماید در حق کسانی که بخلاف رأی و امر او کاری میسازند، بدانند که پیشینگان از آن دست ازین کوتاه داشتند که خلائق بی‌طاعتی و ترک ادب منسوب نبودند و هر کس بمعیشت و مهم خویش مشغول، و بسوء تدبیر و عصیان پادشاهان را بتکلیف برین نداشتند، چون فساد بسیار شد و مردم از طاعت دین و عقل و سلطان بیرون شدند و حساب از میان برخاست آبروی اینچنین ملک جز بخون ریختن بادید نیاید، و تو مگر نشنیدی که در چنین روزگار مردی از اهل صلاح گفت ندانستیم و پیش ازین نشیدیم که عفاف و حیا و قناعت و دوستی مرعی و نصیحت صادق و رحم موصول انقطاع طمع است، چون برین روزگار طمع ظاهر شد ادب از ما برخاست نزدیکتر بما دشمن شدند، و آنکه تبع ما بود متبوعی در سر گرفت و آنکه خادم بود مخدومی، عامّه همچو دید که از بند بگشایند کارها فرو گذاشتند و

1. قرآن سوره 6 (سورة الانعام) آیه 112

بشهرها بدزدی و فتنه و عیاری و شغل‌های بد پراکنده شده تا بدان رسید که بندگان بر خداوندگاران دلیر شده‌اند و زنان بر شوهران فرمانفرمای و ازین نوع برشمرد و بعد از آن گفت: *فَلَا قَرِيبَ وَلَا حَمِيمَ وَلَا نَصِيحَ إِلَّا السُّنَّةُ وَاللَّادِبُ* تا بدانی که آنچه شهنشاه فرمود از مشغول گردانیدن مردمان بکارهای خویش و باز داشتن از کارهای دیگران قوام عالم و نظام کار عالمیان است و بمنزلت باران که زمین زنده کند و آفتاب که یاری دهد و باد که روح افزاید، اگر در عذاب و سفک دماء چنین قوم افراط بجایی رساند که منتهای آن پدید نبود ما آن را زندگانی میدانیم و صلاح، که در روزگار مستقبل اوتاد ملک و دین هر آینه بدین محکتر خواهد شد، و هرچه عقوبت بیشتر کند تا این اعضا هر يك بمرکز خود روند محمدمت بیشتر یابد، و با آنکه چنین قرارداد بر هر یکی رئیسی برپای کرد و بعد رئیس عارضی تا ایشان را شمرده دارد و بعد او مفتشی امین تا تفتیش دغل ایشان کند و معلمی دیگر تا از کودکی باز هر يك را بحرف و عمل او تعلیم دهد و بتصرف معیشت خود فرو آرامند و معلمان و قضاة و سندنه را که بنذکیر و تدریس مشغولند مرتب گردانیده و همچنین معلم اساوره را فرمود تا بشهرها و رستاقها ابناء قتال بسلاحشوری و انواع آداب آن مشغول دارد تا جملگی اهل ممالک بکار خود شروع کنند که حکمای اوایل گفته‌اند: *الْقَلْبُ الْفَارِغُ يَحْتُ عَنِ السُّوءِ وَالْيَدُ الْفَارِغَةُ تُنَازِعُ إِلَيَّ الْأَثْمَ* معنی آنست که دل فارغ خالی از کار پیوسته تفحص محالات و تتبع خبرهای اراجیف کند و از آن فتنه زاید و دست بی‌صنعت در بزه‌ها آویزد.

و نمودی که زبان‌های مردم بر خون ریختن شهنشاه دراز شد و مستشعر گشته‌اند جواب آنست که بسیار پادشاهان باشند که اندک قتل ایشان اسراف بود اگر ده تن کشند، و بسیار باشند که اگر هزار هزار را بکشند هم زیادت باید کشت از آنکه مضطر باشند بدان زمان با قوم او، مع‌هذا بسیار کس را [که] مستحق کشتن‌اند شهنشاه عفو می‌فرماید و بی‌سیاری از بهمن‌بن اسفندیار که امم سلف برفق او اتفاق کرده‌اند رحیمتر و بی‌آزارتر است، و من ترا بیان کنم که قتل و عقوبت در آن زمان و کثرت درین زمان از قبل رعیت است نه از پادشاه.

بداند که عقوبات بسه گناه است: یکی میان بنده و خدای عزّاسمه که از دین برگردد و بدعتی احداث کند در شریعت، یکی میان رعیت و پادشاه که عصیان کند یا خیانت و غش، یکی میان برادران دنیا که بر دیگری ظلم کنند، درین هر سه شهنشاه سنتی پدید فرمود بیسیار بهتر از آن پیشینگان چه در روزگار پیشین هر که از دین برگشتی حالا عاجلاً قتل و سیاست فرمودندی، شهنشاه فرمود که چنین کس را بحبس باز دارند و علماً مدت يك سال بهر وقت او را خوانند و نصیحت کنند و ادله و براهین برو عرض دارند، و شبه را زایل گردانند: اگر بتوبه و انابت و استغفار باز آید خلاص دهند و اگر اصرار و استکبار او را بر استدبار دارد بعد از آن قتل فرمایند، دوم آنکه هر که در ملوک عصیان کردی، یا از زحف بگریختی هیچ را امان بجان نبودی، شهنشاه سنت پدید کرد که از آن طایفه بعضی را برای رهبت بکشند تا دیگر عادت نکنند⁽¹⁾ و بعضی را زنده گذارند تا امیدوار باشند بعفو، میان خوف و رجا قرار گیرند، و این رأی شاملتر است صلاح جهانداری را، سوم آنکه بروزگار سالف سنت آن بود که زنده را باز زنند و خسته کننده را خسته کنند و غاصب و سارق را مثله کنند وزانی را همچنین، سنت فرمود نهادن و جراحت را غرامت معلوم بمثله⁽²⁾ چنانکه ظالم از آن برنج آید و مظلوم را منفعت و آسایش رسد نه چنانکه دزد را چون دست ببرند هیچ کس را منفعت نباشد و نقصانی فاحش در میان خلق ظاهر آید و غاصب را غرامت چهار چندان که دزد را وزانی را بینی ببرند دیگر هیچ عضو که مؤنث⁽³⁾ ناقص شود جدا نکنند تا هم ایشان را عار و شمار باشد و هم بکار و عمل نقصان نیفتد⁽⁴⁾ و این احکام در کتاب و سنن بفرمود نبشت و بعد از آن گفت که بدانید ما مردم را بسه صنف یافتیم و ازیشان راضی‌ایم بسه سیاسات صنفی ازیشان که اندک‌اند خاصّه و نیکی‌کاران‌اند و سیاست ایشان موّدت محض، و صنف دوم بدکار و شریر و فئان، سیاست

1. کذا در الف، ب: تا دیگر را عادت نکند، ج و سایر نسخ: تا دیگر باره عادت نکنند.

2. متن مطابق ب، الف: هلومه متعله (؟)، ج و سایر نسخ: جراحت و غرامت هر دو صدور یابد و مثله

3. کذا در الف، سایر نسخ: قوت.

4. الف: ایشان را عار و بکار شاد باشد و عمل نقصان نیفتد.

ایشان مخافت صرف، و صنف سوم که بسیار عددند عامه مختلط، سیاست ایشان جمع میان رغبت و رهبت، نه امنی که دلیر شوند و نه رُعبی که آواره گردند، وقتها بگناهی که بعفو نزدیک و لایق باشد نباید کشت و بگناهی که قتل واجب آید عفو فرمود، و چون ما دیدیم که در احکام و سنت پیشینگان مظلوم را فایده نبود و عامه را مضرّتی و نقصانی در عدد و قوّت ظاهر میشد این حکم و سنت وضع فرمودیم تا بعهد ما و بعد ما بدین کار کنند، و قضاة را فرمودیم که اگر این جماعت مجرمان که غرامات ایشان معین است پس از این غرامات نوبتی دیگر با گناهها معاودت کنند گوش و بینی ببرند و دیگر عضو را تعرض نرسانند.

فصل دیگر که نبشتی از کار بیوتات و مراتب و درجات که شهنشاه رسوم مُحدّث و بدعت حکم فرمود و بیوتات و درجات همچین ارکان و اوتاد و قواعد و اسطوانات است هر وقت که بنیاد زایل شود خانه متداعی خراب گردد و بهم درآید، بدانند که فساد بیوتات و درجات دو نوع است: یکی آنکه خانه را هدم کنند و درجه بغیر حقّ وضع روا دارند، یا آنکه روزگار خود بی‌سعی دیگری عزّ و بها و جلالت قدر ایشان باز گیرد و اعقاب ناخلف در میان افتند، اخلاق اجلاف را شعار سازند و شیوه تکرّم فرو گذارند و وقار ایشان پیش عامه برود. چون مهنه بکسب مال مشغول شوند و از اِتّخار فخر باز ایستند و مصاهره با فرومایه و نه کفو خویش کنند از آن توالد و تناسل فرومایگان پدید آیند که بتهجین مراتب ادا کند، شهنشاه برای ترفیع و تشریف مراتب ایشان آن فرمود که از هیچ آفریده نشنیدیم و آن آنست که میان اهل درجات عامه تمیزی ظاهر و عامّ بادید آورد بمرکب و لباس و سرای و بستان و زن و خدمتکار، بعد از آن میل ارباب درجات هم تفاوت نهاد بمدخل و مشرب و مجلس و موقف و جامعه و حیل و آنیه بر قدر درجه هر يك تا جایهای خویش نگه دارند و حظّ و محلّ فراخور خود بشناسند چنانکه هیچ عامی با ایشان مشارکت نکند در اسباب تعیّش، و نسب و مناکحه محظور باشد از جانبین، و گفت من بدانستم [که زن] بمنزلت و عاء است. و فلان از قبيله ما مادر او تابوت بود و من بازداشتم از آنکه هیچ

مردم زاده زن عامه خواهد تا نسب محصور⁽¹⁾ ماند و هر که خواهد میراث بر آن حرام کردم و حکم کردم تا عامه مستعل املاک بزرگزادگان نخرند و درین معنی مبالغت روا داشت تا هر يك را درجه و مرتبه معین ماند و بکتایها و دیوانها مدون گردانند.

و حکایت تابوت آنست که در قدیم الایام پادشاهی بزرگ بود بر زنان خویش خشم گرفت و گفت من شما را بنمایم که مستغنیم از شما، تابوتی فرمود و نطفه در آن میریخت، یکی از آن زنان نطفه بر خویشتن گرفت فرزندی آمد، دعوی کردند که مادر او ملکه است و پدر او تابوت، و در توراة یهود و انجیل نصاری چنانست که بعهد نوح علیه السلام مردم بسیار شدند و زمین يك بدست بی آبدانی نبود، بنو لوهیم با دختران فرزندان آدم علیه السلام اختلاط کردند جبیره ازیشان پدید آمدند تا حق تعالی جل ذکره طوفان را سبب قهر ایشان گردانید. پس شهنشاه در احتیاط نگهداشت مراتب بجایی رسید که وراي آن مزید صورت نبندد و حکم فرمود که هر که بعد از او ازین سنت بگذرد مستحق وضع درجه باشد و خون ریخت و غارت و جلاء از وطن، و گفت این معنی برای پادشاهان آینده نبشتم که شاید بود تمکین تقویت دین ندارند، از کتاب من خوانند و کارفرمایند، و یقین بیاید دانست که پادشاه نظام است میان رعیت و اسفاهی و زینت است روز زینت و مفزع و ملجأ و پناه است روز ترس از دشمن، و همچنین گفت که شما شهرها و خزانهها را از حوادث نگه دارید و زنان را از زینت، باید که هیچ چیز را چنان نگه ندارند که مراتب را، و فرمود که عهد من با آیندگان آنست که خدم و مصالح⁽²⁾ خود بعقلا سپارند، اگر چه کارهای حقیر باشد، اگر همه جاروب داری اما راه را آب زدن باشد عاقلترین آن طایفه را فرمایند که نفع با عقل است و مضرت و مهانت با جهل، و عاقلان گفتند که جاهل احول باشد، کژ راست بیند و شکست درست پندارد و بزرگ چیز خرد انگارد و خرد بزرگ شمرد، از صور جهل پیش و پس نتواند دید و از کارهای آخر که بزیان آورد و تدارک آن میسر نشود معلوم او گردد، و اندک اندک مضرت را جاهل درنیابد تا چنان شود که بدانش آنرا در نشاید یافت.

1. ب، محصون.

2. ب: خدمتی بر رضای

و آنچه نبشستی که در دین هیچ ندیدم عظیمتر از کارها از بزرگ داشت و تقریر کار ابدال و شهنشاه رعایت آن فرو گذاشت، بدانند که شهنشاه احکام دین ضایع و مختل یافت و بدع و محدثات با قوت، بر خلائق ناظران برگماشت تا چون کسی متوقی شود و مال بگذارد موبدان را خیر کنند بر حسب سنت و وصیت آن مال قسمت کنند بر ارباب مواریث و اعقاب، و هر که مال ندارد غم تجهیز و اعقاب او بخورند الا آنست که حکم کرد ابدال ابناء ملوک همه ابناء ملوک باشند و ابدال خداوندان درجات هم ابناء درجات و درین هیچ استتکاف و استبعاد نیست نه در شریعت و نه در رأی.

معنی ابدال بمذهب ایشان آنست که چون کسی ازیشان را اجل فرا رسیدی و فرزند نبودی اگر زن گذاشتی آن زن را بشوهری دادندی از خویشان متوقی که بدو اولیتر و نزدیکتر بودی، و اگر زن نبودی دختر بودی همچنین، و اگر این هیچ دو نبودی از مال متوقی زن خواستندی و بخویشان اقرب او سپرده، و هر فرزندی که در وجود آمدی بدان مرد صاحبتر که نسبت کردند و اگر کسی بخلاف این روا داشتندی بکشتمدی، گفتندی تا آخر روزگار نسل آن مرد مییابد بماند و در توراۀ جهودان چنین است که برادر زن برادر متوقی را بخواد و نسل برادر باقی دارد و نصاری تحریم این میکنند.

دیگر آنچه یاد کردی که شهنشاه آتشی از آتشکدهها برگرفت و بکشت و نیست کرد و چنین دلیری هرگز در دین کسی نکرد، بدانند که این حال بدین صعبی نیست، ترا بخلاف راستی معلوم است، چنانست که بعد از دارا ملوک طوایف هر یک بر خویش آتشگاه ساخته، و آن همه بدعت بود که بی فرمان شاهان قدیم نهادند، شهنشاه باطل گردانید و نانه⁽¹⁾ باز گرفت و با مواضع اول نقل فرمود.

بعدازین نمودی که بر درگاه شهنشاه پیلان بیای کردند، و گاو و درازگوش و درخت بفرمود زدن، این جمله که نبشستی بفرمان دین کرد تا هر که جادویی کند و راه زند و در دین تأویل‌های نامشروع نهد مکافات یابد، چون هرچه بمواسا و نرمی و مسامحه تعلق

¹. کذا در الف و ب، سایر نسخ این جمله را ندارند، شاید: تابها

داشت راه پیدا کرده بود و نمود⁽¹⁾ دانست صعب را جز ریاضتهای صعب زامن⁽²⁾ نکند و ذلول نگرداند و جراحتهای باغور را مرهم منجع و مفید نباشد جز شکافتن و داغ نهادن و میدانیم که بسیار مردان مرد بودند که طلب مردی چنین کردند برای صلاح عالم و بیافتند و هر کسی نیز چنین در مداوات قادر نبودند از ضعف خویش چنانکه مادر مشفق فرزند را که محبوب دل و پیوند جان است طبیب طلبد، چون ببیند که داروهای تلخ و داغهای سوزان و جراحتهای منکر میفرماید دلش از ضعف و بی‌ثباتی در قلق و اضطراب و جزع آید اما فرزند بواسطه آن جمله از علتها التیام پذیرد و بصحت پیوندد و راحت و آسایش بسینه مادر ضعیف رسد و بسلامت فرزند بر آن طبیب‌آفرین و ثناخوان گردد.

تفسیر پیل آنست که راهزن و مبتدع را در پای پیل میفرمود انداخت و گاودیگی بود بر صورت گاو ساخته، ارزیز درو میگذاختند، آدمی درو می‌افکندند، و درازگوشی بود از آهن بسه پایه بعضی را از پا بیاویخته آنجا میداشتند تا هلاک شود و درخت چهار میخ را برو راست کرده بودند، و این عقوبات جز جادو و راهزن را نکردند.

دیگر آنچه یاد کردی که مردم را شهنشاه از فراخی معیشت و توسعه در انفاق منع میفرماید، این معنی سنت وضع کرد و⁽³⁾ قصد اوساط و تقدیر در میان خلایق با دید آورد تا تهیه هر طبقه پدید آید و اشراف بلباس و مراکب و آلات تجمل از محترفه و مهنه ممتاز گردند و زنان ایشان همچنین بجامه‌های ابریشمین و قصرهای منیف و رانین و کلاه و صید و آنچه آیین اشراف است و مردمان لشکری، چه مردم مقاتل را بر آن جماعت درجات شرف و فضل نهاده در همه انواع، که پیوسته نفس و مال و اتباع خویش فدای مهنه بر صلاح ایشان کرده و با اعدای ولایت بجنگ مشغول و ایشان باسایش و رفاهیت امن و مطمئن، بخانه‌ها بمعاش بر سر زن و فرزند فارغ نشسته، چنان باید که مهنه ایشان را سلام و سجود کند و دیگر باره مقاتل اهل درجات را احترام نماید، و ایشان نیز درین

1. کذا در الف و ب (۴)، سایر نسخ این قسمت را ندارند

2. کذا در الف و ب: من، ظاهراً: رام

3. کذا در الف، ب این قسمت را ندارند، ج و سایر نسخ: این معنی سه نوع وضع کرده که

علو درجه هر يك بديگري نظر كنند و حشمت نگاه دارند چه اگر آدمي زاده را بگذارند كه در فرمان هوای مراد خود باشد هوي و مراد را نهايت و غايت پديد نيست، چيزهاي را فرا پيش گيرند كه مال ايشان بدان وفا نكند و زود درويش شوند و حاجتمند گردند و چون رعيت درويش شد خزانه پادشاه خالي ماند و مُقاتل نفقه نيايد، مُلك از دست شود. و پادشاهزادگان را باز داشت از تبذير مال و تهوّر تا حاجتمند مهنه نشوند، و معيشت ايشان چنان قسمت كردند كه اگر يكي هزار گنج دارد و يكي اندكي دارد زندگاني بر سنت كند و دختران پادشاهان هر كه را مصلحت و با ديانت بود برگزيد تا همه را رغبت صلاح و عفت افتد، و از زنان براي خويش بيكي اِمّا دو اقتصار كرد و بسيار فرزند بودن را منكر بود و گفتي فرزند بسيار سفته را بايد، ملوك و اشراف بقلت فرزندان مباحات كنند:

بُعَاثُ الطَّيْرِ أَكْثَرُهَا فِرَاحًا وَ أُمُّ الصَّفْرِ مِفْلَاتٌ نَزُورُ

اما ديگري كه نيشتي شهنشاه مُنهيان و جواسيس برگماشت بر اهل ممالك مردم جمله از اين هراسانند و متحير شدند، از اين معني اهل برات و سلامت را هيچ خوف نيست كه عيون و مُنهي پادشاه را تا مصلح و مطيع و تقوي و امين و عالم و دين و زاهد در دنيا نبود نشايد گماشت، تا آنچه عرض دارد از تثبت و يقين باشد، چون تو بايسته نفس و مطيع باشي و راست از تو بپادشاه اين رسانند ترا شادي بايد فرود كه اخلاص عرض دارند و شفقت زياد شود. شهنشاه در وصيتي كه فرمود اين باب باستقصا نوشته اند كه جهالت پادشاه و بي خبر بودن از احوال مردم دري است از فساد، اما شرط آنست كه از كساني نامعتمد و بي ثقّت زنهار تا سخن نشوند و اين رأي پيش نگيرد و بر آن كار نكند و نپندارد و نگويد كه اقتدا باردشير ميكنم كه من روزگاري فرمودم بي ضبط و كار دين پرخلل و ملك نامستقيم، جمله اغيار و اشرار هيچ اخيار نه، و نيز آنكه معتمدان و امنا و صلحا برگزيديم، بي تجربه و تصحيح حكمي نكرديم تواند بود كه بعد از من قومي بهتر باشند، نبايد كه اشرار را مجال دهند كه بر طريق انهاء خيري بمسامح پادشاهان رسانند كه اگر العياد بالله پادشاهان بدين راه دهند نه رعيت و زيردستان آمن و آسوده باشند و نه ايشان را از طاعت و خدمت آنان تمتعي و وثوقي، و هر وقت كه كار ملك بدين رسد زود انقلاب پذيرد و پادشاه بعجز رأي

و ضعف قوت منسوب شود تا آن شاهزاده صورت نکند که این شهنشاه کاری بگزارف و حجّتی بلاف پیش گرفت.

دیگر نمودی مال توانگران و تجار باز گرفت، اگر توانگر نام نهاد و توانگر نبودند باطل فرموده باشد، و اگر نه از برهان توانگری آنست که بکره و مالایطاق چیزی نستد الا بطوع و رغبت، و خدمت ظاهر آوردند، اگر خواهند ایشان را توانگر نام نهد و لنام و گناهکار نام کند، از آنکه بریا و لؤم و دناءت نه از وجه شرع بدست آوردند، و این معنی که پادشاه وقت بفضول اهل فضل استعانت کند از عامّه خلیق، در دین این را اصلی است و در رأی وجهی روشن.

سوالی دیگر که شهنشاه را مانع چه آمد از آنکه ولی عهدی بعد خویش معین نمی‌کند و نام نمی‌نهد، جواب بدانند که درین از مفسده آن مسمی که بعد او خواهد بود اندیشه کرد که اگر پدید آرد و نام نهد آن کس با همه اهل جهان باندیشه و فکر باشد، اگر کسی برو قربت کمتر کند بر آن کینه‌ور گردد، و نیز ولی‌عهد خود را پادشاه ببیند گوید این شخص منتظر و مترصد مرگ منست، دل از دوستی و مهر و شفقت سرد شود، چون صلاحی شاه را و رعیت را متضمن نیست مستور اولیتر، و نیز شاید بود که اگر ظاهر شود دشمنان از کید و حیلت خالی نباشند، و مرده شیاطین و آعین حسده از جنّ و انس آسیبی رسانند. و دیگر یقین دان هر که زود منظور چشمهای خلیق شود در معرض هلاک افتد از خویشتن بینی و بی‌مروتی، و هر که خویشتن بین گردد عاصی شود در صلاح و هر که عاصی شد زود خشم گیرد و چون خشم گرفت تعدی کند و چون تعدی کرد بانقمام او مشغول شوند تا هلاک شود و دیگران بسبب او نیست گردند. پادشاه آن باید که لغام⁽¹⁾ جهانداري بطاعت داری بدست آورده باشد و خلاف هوی دیده و مرارت ناکامی چشیده و از زنان و کودکان و خادمان و سرداران و دوستان و دشمنان قدح و توبیخ و تعریک یافته، و من ترا درین حکایتی دانم که نشنیده باشی ولکن میترسم که این حکایت من باقی ماند در اعقاب ما و

1. کذا در الف، سایر نسخ این قسمت را ندارند، ظاهراً لغام شکل دیگری است از لگام بمعنی دهنه و افسار

عاری بود ما و رأی ما را، با این همه یاد خواهیم کرد تا علم ترا زیادت گردانم: بداند که ما را معشر قریش⁽¹⁾ خوانند، و هیچ خلّت و خصلت از فضل و کرم عظیمتر از آن نداریم که همیشه در خدمت شاهان خضوع و خشوع و ذلّ نمودیم، و فرمانبرداری و طاعت و اخلاص و وفا گزیدیم، کار ما بدین خصلت استقامت گرفت و بر گردن و سر همه اقالیم بدین برآمدیم و ازینست که ما را خاضعین نام نهادند، در دین و کتب با دیگر مناقیبی که ماست بهترین نامها و دوستترین در اولین و آخرین ما این بود تا چنان شدیم که حقیقت گشت ما را که این نام مذکر و واعظ ماست و عزّ و مکرمت و فخر و مرتبت بدین نام بر ما باقیست و ذلّ و مهانت و هلاک در تکبر و تعزّز و تجبر، و اولین و آخرین ما برین اندیشه و نیت بوده‌اند، و هرگز از شاهان جز خیر و نیکی ندیدند و نیز پادشاهان⁽²⁾ ازیشان مطاوعت و موالات، لاجرم آسوده و آرامیده، محسود اهل جهان بودیم و فرمانفرمای هفت اقلیم تا اگر یکی از ما گرد هفت کشور برآمدی هیچ آفریده را از بیم شاهان ما زهره نبود که نظر بی‌احترامی بر ما افکنند، برین جمله بودیم تا بعهد دارا بن چهرزاد، هیچ پادشاه در گیتی ازو علیم و حکیم و ستوده سیرت و عزیز و نافذ حکم‌تر نبود، و از چین تا مغارب روم هر که شاه بودند او را بنده کمر بسته بودند و پیش او خراج و هدایا فرستادند و بلقب او را تغول شاه گفتند، هر بلا و آسیبی که بدو و فرزند او دارا و بأهل روزگار ایشان و تا اکنون بما رسید از آن بود که این تغول شاه مردی حریص بود بر دنیا، و فرزند دوست داشت و از دوستی دنیا عشق فرزند برو غالب شد که جز یکی نداشت، چنان دانست که اگر نام خود بر او نهد و تاج و سریر او را دهد چون او بمیرد از شمار زندگان باشد، و ذکر با نام او باقی بود، هر روز از حرکات و سکنت او فالی میگرفت و از بالیدن⁽³⁾ او جلال حال خود صورت میکرد چنانکه گفتند:

إِذَا تَرَعَرَ الْعَوْلَادُ تَرَعَرَ الْوَالِدِ، وَ بَاوَرِ نَدَاثَتِ، شَعَرِ:

فِي الْعَيْبِ مَا يُرْجَعُ الْأَوْهَامَ نَاكِصَةً وَالْمَرْءُ مُخْتَدِعٌ بِالزَّجْرِ وَالْفَالِ

1. کذا در الف (؟) که همان نیز فقط این قسمتها را دارد.

2. کذا در ب، الف: از شاهان

3. ب: التذاد، سایر نسخ این قسمتها را ندارند.

يَخَالُ بِالْقَالِ بَابَ الْغَيْبِ مُنْفَتِحاً وَالْغَيْبُ مُسْتَوْتَقٌ مِنْهُ بِأَفْقَالِ

چون از عهد مهد و قماط بحدّ تخت و بساط رسید ابواب مکرمت و اسباب مرحمت پدري گشاده و آماده گردانید و همت بر تربیت و تعبیت او و خدمتکاران او گماشت و خلفا پدید آورد تا چون چشم برداشت خود را تا جور و سریر دار دید صورت بست که شاهی نه از کار الهی است، بخاصیت صفت ذاتی اوست، از استنضاعت رأی کفاه و دُهاة و آنکه او را بدان روزی احتیاج بود حسابی نگرفت، با خود گفت:

پدر بر پدر پادشاهی مراست خور و خوشه و مرغ و ماهی مراست

اگر قدر پدر فرا آید از هم بدرم و اگر قضا در فضاء علاء من نگرَد دیده بدوزم پیری نام کودکی بود از ابناء خدم ایشان، با او انس گرفت، در مؤاکله و مشاربه یار و همکار شدند، تا هر دو از کأس غرور مست طافح گشتند، و یک طبع و یک سرشت برآمدند، این کودک را بی آنکه عقل غریزی و عزت کرم داشت از یسیری⁽¹⁾ خرد دبیری خود بدو تفویض کرد، و این آن کودکتست که هنوز اهل فارس بشومی ازو مثل زنند و تغول شاه را دبیری بود محنک و محنک و در خدمتش مجرب و مقرب، با خرد و حسانت و دیانت و امانت، خجسته صورت و ستوده سیرت، محمود خلق، مسعود خلق، رستین نام، چنانکه گفتند:

لَقَدْ طَنَّ فِي الدُّنْيَا مَنَاقِبُهُ الَّتِي بِأَمْثَالِهَا كُتِبَ الْأَنَامُ ثَوْرَخُ

این پیری با او در نقضت⁽²⁾ مرتبه آمد و تمنای درجه او در دل گرفت و پیش از آنکه بدان منزل خواست رسید مرکب استعجال در جولان آورد و فناء طعن و تعنت با دوش نهاد و شمشیر انتقام برای آن مقام از نیام برکشید و وقع این مرد پیش اکابر و رؤساء در کتاب و خطاب میبرد، و او نایب و خلیفه تغولشاه بود، چون کار از حدّ درگذشت و از جوانی پیری نیارامید و صبر⁽³⁾ و آهستگی نداشت تا بدو رسید، چنانکه گفتند:

أَلَكَلْبُ أَحْسَنُ حَالَةٍ وَ هُوَ النَّهْيَاةُ فِي الْخَسَاسَةِ

مِمَّنْ يُنَازِعُ فِي الرَّعَا سَةِ قَبْلَ إِبَّانِ الرَّعَاسَةِ

1. متن تصحیح قیاسی، الف: بشری، سایر نسخ این قسمت را ندارند.

2. ب: تعصب،

3. ب: تصبیر

رستین روزی پیش شهنشاه شد و خلوت خواست و در آن تاریخ سخنها را که صریح در روی شهنشاه نتوانستندی گفت، از خویشان امثال و حکایات بدروغ فرو نهادندی و عرض داشتندی تا او در آن میانه سؤال و بحث کردی، گفت بقای ذات شهنشاه تا⁽¹⁾ مدت آخر دوران مقرون باد:

چنین شنیدم که وقتی در بعضی از جزایر شهری بود با خصب و امن و آن شهر را پادشاهی بود که تولیت آن از اجداد بدو رسیده بود و در جوار آن شهر جمعی از بوزنگان آرام گرفته و ایشان نیز با خفض عیش وسعت رزق و فراغ خاطر روزگار میبردند و پادشاه مطاع داشتند که گوش بوصایت او مصروف و دل بر هدایت او معطوف گردانیده بودند و بی استشارت او نفس از خاطر بلب نرسانیدند. روزی از روزها از ایشان جمعیت طلبید، چون گرد آمدند گفت ما را از حوالی این شهر نقل می باید کرد و به موضعی دیگر خرامید، شعر:

أَرِي تَحْتَ الرَّمَادِ وَ مِيْضِ جَمْرٍ وَ يُوشِكُ أَنْ يَكُونَ لَهَا ضِرَامٌ

بوزنگان گفتند سبب این حادثه و موجب این واقعه باز باید گفت و صورت صلاح این اندیشه بما نمود تا رأیها جمع شود، اگر متضمن نُجَح و خیر باشد از اشارت تو عدول نرود، گفت البته بر شما اظهار این اندیشه نخواهم کرد که این منزل شما را خوش آمد و جایی فراخ و دلگشای و بسیار نعمتست، میدانم که اگر آنچه مرا معلوم است بشما رسانم در چشم و دل شما وزنی و محلی ندارد اما بحکم آنکه فضل رأی و غلبه عقل من بر خود می دانید نصیحت من قبول کنید و متابعت واجب ببینید تا بجای دیگر شویم که عقلا چنین اشارت کردند،

وَ مَا الْحَزْمُ إِلَّا أَنْ يَخْفَ رَكَابِي إِذَا مَوْلِي لَمْ أُسْتَبْ مِنْهُ مَوْلِي

هر آینه هجرت و جلا از جفا و بلاسنن جمله انبیا و مرسلین است، در خرد نخورد که عاقل چون تباشیر شرّ و مناکیر ضرّ در نفس و اتباع و اهل و اشیاخ خویش دید اگر آنرا خوار دارد و غمزاد و بود را بر شادی عمری که سود کند ترجیح نهد بجهل و کسل

1. ب: گفتا شهنشاه را سعادت بخت تا

منسوب شود و بغمري اجل بخود كشد، شعر:

فَمَا كُوفَةُ أُمِّي وَلَا بَصْرَةُ أَبِي وَلَا أَنَا يُثْنِينِي عَنِ الرَّحْلَةِ الْكَسَلِ
وَفِي الْعَيْشِ لَذَاتٌ وَ لِلْمَوْتِ رَاحَةٌ وَ فِي الْأَرْضِ مَنَائِي لِلْكَرِيمِ وَ مُرْتَحَلٌ

چه كرديم عنصر شريف جوهر در هر منزل و مقرّ كه مستقرّ سازد با فضاييل ذات و هُنَات لذات بود و مثلاً چون بدريا افتد سماحت و نجات با او سباحت كند، و اگر عزّ و منقبت و رزق و مرتبت مخصوص بودي بمقامي دون مقامي نگفتندي:

لَوْ حَازَ فَخْرًا مَقَامُ الْمَرْءِ فِي وَطَنِ مَا جَازَتْ الشَّمْسُ يَوْمًا بَيْتَهَا الْأَسَدَا

بوزنگان گفتند پادشاه از كمال رأفت و فرط عاطفت بر ما كه رعاياي او بيم چندين تأكيد در تمهيد قواعد قبول اين نيصحت ميفرمايد، ناچار تا عظيم مهمّي و وخيم جرمي از روزگار ظاهر نشده باشد چنين مبالغت نفرمايد، اما تا بيان حال اين عزيمت معلوم ما نشود خفقان دلهاي ما نخواهد آرديد و لابد چون برين سرّ و قوفي افتد جز انقياد امر و اجتناب از نهي او لازم نشمريم و بوفور شفقت و ظهور رحمت او امداد قوت دل و نشاط حركت زيادت شود. شاه بوزنگان گفت بدانيد كه من ديروز بر درختي شدم كه مشرف بود بر كنار اين شهر و در سراي پادشاه اين شهر نظاره ميكردم گوسفندي ديدم از آن پادشاهزاده اين شهر كه با دختري از خدمتكاران ايشان سرميزد،⁽¹⁾ و علما گفته‌اند از مجاورت متعاديان پرهيز كنيد و نهي فرمودند، و من نميخواهم كه در اشارت علما عصيان كنم و كلمات ايشان را لغو انگارم. بوزنگان بيك بار تَبَسَّمَ تَعَجَّبَ فَرَا نَمُودَنَدَ از قول او، و از سر تَبَرَّمَ وَ تَجَهَّمْ، بَنَحَكَم و تهگم، او را گفتند:

وَ إِنْ لَاحَ بَرْقٌ مِنْ لُؤْيِ الْجَزَعِ خَافِقُ رَجَعْتُ وَ جَفَنُ الْعَيْنِ مَلَانُ دَافِقُ

تو چندين ساله مقتدي و پادشاه مائي و عاقله قوم و صاحب سنّ و رأي و تجربت، آخر نگويي كه از مناطحه و معادات گوسفند و كنيزك پادشاه بما چه رسد، پادشاه گفت اول هلاك شما، و اين خود آسان و كوچكست كه ابتدا بشمارود، و بعد از آن هلاك اهل اين شهر و خرابي و كشته شدن. بوزنگان را از اين تقرير استبداع و استرجاع زيادت شد، گفتند

¹. كذا في جميع النسخ، ظاهراً: سرومیزد

ترا پیش ازین ما بدین صفت نیافتیم، چشم بد در تو کار کرد و غشاوتی در عقل تو پدید آمد، احتمالاً صادق فرماید تا اطبا آریم و سوداء ترا علاج فرماییم تا با خویشتن آبی و از ملك بی نصیب و محروم نگردی. شاه بوزنگان گفت حکما راست گفته اند که: مَنْ عَدِمَ الْعَقْلَ لَمْ يَزِدْهُ السُّلْطَانُ عِزًّا وَ مَنْ عَدِمَ الْقَنَاعَةَ لَمْ يَزِدْهُ الْمَالُ غِنًى وَ مَنْ عَدِمَ الْإِيمَانَ لَمْ يَزِدْهُ الرِّوَايَةَ فِقْهًا، معنی آنست که هر که ذلیل باشد بی خردی پادشاه وقت و خسرو روزگار او را عزیز نتواند کرد و هر که خرسندی و قناعت ندارد مال او را توانگر نگرداند و هر که ایمان ندارد کثرت روایت او را فقیه نکند، چون اندیشه شما در حق من اینست آن اولیتر که بطلب طبیب خود روم و زحمت علت از شما دور کنم، و هم بر فورتنگ مرکب فراق برکشید و ملك را طلاق داد، بس روزگار برین برنیامد که آن کنیزک از سرای بیرون دوید با قاروره از روغن در دست و آتش پاره‌ای، گوسفند بعداتی که خو کرده بود روی بکنیزک نهاد، خویشتن برو کوفت، کنیزک شیشه و آتش پاره بر گوسفند افکند، روغن با آتش و پشم یار شدند، از بیم حرارت آتش گوسفند ازین در بدیگری می‌تاخت، و از سرایی بسرای می‌گریخت تا بخانه بزرگی از ارکان ملك و اعیان شهر افتاد، قضا را صاحب خانه رنجور بود، برو دوید و او را بسوخت و چند کس دیگر از بزرگان را، این خبر بیادشاه شهر بردند، اطبا را دوا و مرهم سوختگی فرمود، اتفاق کردند که این مرهم را هیچ چیز چنان درخور نباشد که زهره بوزنه، گفتند سهلی سلیمست، یکی را فرمود تا برنشیند و بوزنه‌ای صید کند و زهره او بیاورد، بفرمان این ملك صیاد بوزنه‌ای را بحیلت و غدر صید کرد و بمراد رسید، بوزنگان جمع شدند و فرستاده پادشاه را بکشتند و پاره پاره اعضاء او افگنده. خبر پادشاه رسید برنشست و بمصاف بوزنگان آمد و چندانی را بکشت که بخشایش آورد، تا یکی از بوزنگان پیش مردی از حشم ملك شد و سلام کرد و گفت چندین سالست تا ما در جوار شما بودیم، نه ما را از شما آسیبی نه شما را از ما خللی، هر کس برزق مقدر و ستر مستر مشغول، کدام اندیشه شما را بر استهلاك و استیصال ما باعث شد تا دیده مروّت را بخار افگار کردید و حقوق جوار را خوار داشته و در محافظت امانت استهانت رخصت یافته و از ملامت دنیا و غرامت عقبی فارغ بوده،

يَا جَائِرِينَ عَلَيْنَا فِي حُكُومَتِهِمْ وَالْجَوْرُ أَعْظَمُ مَا يُوتَى وَيُرْتَكَبُ

آن مرد قصه گوسفند و کنیزک و آتش و سوختگان و مداوات طبیب و کشته شدن صیاد و انتقام شاه بکلی با بوزنه حکایت کرد، بوزنه آب در چشم آورد و گفت راستست آنچه امیرالمؤمنین علی علیه السلام گوید: أَلَا وَإِنَّ مَعْصِيَةَ النَّاصِحِ الشَّقِيقِ الْعَالِمِ الْمُجْرَبِ تُورِثُ الْحَسْرَةَ وَ تُعْقِبُ النَّدَامَةَ، معنی آنست که هر کس نصیحت مشفق دانا را فرموده را فرو گذارد جز حسرت و پشیمانی نبیند، شعر:

أَمَرْتُكُمْ أَمْرِي بِمَنْعَرَجِ الْوَيْيِ فَلَمْ تَسْتَبِيهُوا النَّصِيحَ إِلَّا ضَحَى الْعَدِي

ای جوانمرد سیلاب قضا بیشترین ما را با دریای فنا بُرد تا هلاک شما را روزگار چه خاشاک بر راه مینهد، مرد ازو پرسید که دعوی بزرگ کردی، هیچ حجت و برهانی و بیّنتی و سلطانی برین قول داری، بوزنه گفت بدان که ما را ملکی بود با عقل و کیاست و فضل و دراست، از غرایب جهان و عجایب آسمان با خبر و برآی متین از هزاران کمین جسته و هرگز گام در دام روزگار ننهاد و سُنْبه شعبده او نگشته، خاطری متین و خردی پیشین داشت:

فَالدِّينَ وَالْمَلِكُ وَالْأَقْوَامُ قَاطِبَةً رَاضُونَ عَنِ سَعْيِهِ وَاللَّهُ وَاللَّهُ

روزی بر سبیل نظاره بر کناره باره این شهر درختی بود، بر آن رفت، و حال گوسفند و کنیزک و ماجرای میان ایشان و ملک تا آخر شرح داد، بعد از آن گفت بسبب عصیان ما در استماع نصایح و کفران در دل⁽¹⁾ و منایح او که برگ چنین مرگ نبود بترك ملك گفت و از میانه ما کناره گرفت، لابد چون بدانچه او گفت نوبت ما گذشت دولت شما هم برسد. مرد این حکایت بسمع تعجب بشنید و چون بشهر رسید نقل کرد و از این سخن ارجافی در اسماع و افواه عام و خاص افتاد تا بر پادشاه عرض داشتند، فرمود که ناقل اول را طلب کنند، و این مرد از معتبران شهر بود، با اقربا و اخوان بسیار، چون پیش شاه آوردند فضاء دود آتش غضب پادشاه از نهن⁽²⁾ دماغ ترشح بعیوق میرساند، در حال فرمود تا

1. کذا في الاصل

2. نهنن یعنی سرپوش دیک و تنور و غیره

مرد را سیاست کردند، متعلقان چون آگاه شدند با جملگی عامه شهر بدرگاه جمع آمدند و فتنه‌ای برخاست که نشانند آن صورت نسبت و بدان انجامید که پادشاه کشته شد و مردم متفرق و شهر خراب.

چون سخن رستین دبیر با تغولشاه بدین جا رسید گفت این مثل و حکایت بر کجاست و ترا بدین چه حاجت، حال خود با پیری که دبیر دارا بود عرض داشت و گفت اگرچه بر شهنشاه گران آید اما مصلحت آنست که مرا معزول کنی تا این فتنه فرو نشیند. شهنشاه گفت خاموش باش و ازین سرّ هیچ فاش مکن که ابن مهمّ خود کفایت افتد. مدتی برنیامد که پیری هلاک شد، گفتند تغولشاه او را بخانه اسپهبدی زهر فرمود داد، چون در قفیز عمر تغولشاه چیزی نماند و ترکیب طبیعت بطینت رسید باز اجل بیرواز آمد و با چندان آز او را در ربود.

دُو النَّاجِ يَجْمَعُ عُدَّةً وَ عَدِيدًا وَالْمَوْتُ يَبْطِشُ بِالْأُلُوفِ وَحِيدًا

دارا بر سریر پدر نشست، و عالمیان بتهه تهنیه مشغول شدند، و از هند و چین و روم و فلسطین با هدایا و نثار و سرایا و آثار بدرگاه جمع شدند، و گفته‌اند:

دُوْلُ الزَّمَانِ مَنَاحِسٌ وَ سَعُوْدٌ عُوْدٌ دُوِي فِيْهِ وَ اُوْرَقٌ عُوْدٌ

دارا را مدار نبود تا نخست برادر پیری را دبیری نداد و ازین اندیشه نکرد که گفته‌اند:

اِذَا كُنْتُمْ لِلنَّاسِ اَهْلًا سِيَّاسَةً فَسُوْسُوا كِرَامَ النَّاسِ بِالرَّفْقِ وَ الْبَدَلِ

وَ سُوْسُوا لِئَامِ النَّاسِ بِالذُّلِّ يَصْلَحُوا عَلَي الذُّلِّ اِنْ الذُّلُّ اَصْلَحَ لِلذُّلِّ

چون بر مُلک دارا انفاذ حکم یافت بانقمام برادر از معارف و رؤسا و امرا و اصفهبدان که متصلان و دوستان رستین بودند نقلهای مزور بدارا میرسانید و بحکم آنکه جوان و مغرور بود و ممارست نایافته بر گناه عفو جایز نداشت تا در همه جهان نقد قلوب خلائق با او قلب شد و عداوت او در ضمیر متمکن گشت و اعتماد از قول و فعل او برخاست و سنت پیشینگان فرو گذاشت و بدعت این دبیر برداشت. چون گفتند بحدّ مغرب اسکندر خروج کرد او را بر ابلق تهوّر نشانند و عنان تکبر بدست دادند، چون بملاقات افتادند بعضی ازو تقاعد نمودند و فوجی بتعاهد با دشمن مشغول شدند و جمعی برو جسته او را هلاک کردند،

اگرچه عاقبت پشیمان شدند لیکن آن وقت که ندامت آن وخامت را مفید نبود، فَأَصْبَحَ يُقَلِّبُ كَفَّيْهِ عَلَيَّ مَا أَنْفَقَ فِيهَا⁽¹⁾

و شهنشاه این معنی سنت نکرد که بعد او کسی ولی عهد نکند و ختم نفرمود الا آنست که آگاهی داد از آنکه چنین باید و گفت منع نمی‌کنم که بر رأی ما ختم کنند که ما بر علم غیب واقف نیستیم و عالم غیب علوی است و ما در عالم کون و فساد، در همه معانی و وجوه متضاد، اهل این عالم را بر آن وقوف نباشد، تواند بود که روزگاری آید متفاوت رأی ما، و صلاح روی دیگر دارد.

و دیگر آنچه نبشتی که واجب کند که با امانا و نصحا و ارباب ذکا مشورت رود درین باب تا ولی عهدی معین گردانند، بدانند که ما چنان خواستیم که شهنشاه درین رأی از جهانداران متفرد باشد و با هیچ مخلوقی مشورت نکند و بسخن و اشارت و مواجهه و مکالمه تعیین روا ندارد، سه نسخه بنویسد بخط خویش، هر يك بأمینی و معتمدی سپارد، یکی برئیس موبدان و دیگری بمهتر دبیران و سوم باصفهبد اصفهبدان، تا چون جهان از شهنشاه بماند،

بِرُوحٍ وَ يَغْدُو كُلَّ يَوْمٍ وَ لَيْلَةٍ
وَ عَمَّا قَرِيبٍ لَا يَرُوحُ وَلَا يَغْدُرُ

موبد موبدان را حاضر کنند و این دو کس دیگر جمع شوند و رأی زنند و مهر نبشته‌ها برگیرند تا این سه کس را بکدام فرزند رأی قرار گیرد، اگر رأی موبد موافق رأی سه‌گانه باشد خلیق را خبر دهند، و اگر موبد مخالفت کند هیچ آشکارا نکنند، نه از نبشته‌ها و نه از رأی و قول موبد بشنوند تا موبد تنها با هر ابده و دینداران و زهاد خلوت سازد و بطاعت و زمزم نشیند و از پس ایشان اهل صلاح و عقّت بآمین و تضرّع و خضوع و ابتهال دست بردارند، چون نماز شام ازین فارغ شوند آنچه خدای تعالی ملکه در دل موبد افکند بر آن اعتماد کنند و در آن شب بیارگاه تاج و سریر فرو نهند و اصناف اصحاب مراتب بمقام خویش فرو ایستند، موبد با هر ابده و اکابر و ارکان و اجله دولت بمجلس پادشاهزادگان شود و جمله صف زنند پیش، و گویند مشورت خویش پیش خدای بزرگ برداشتیم، ما را رشاد الهام فرمود و بر خیر مطلع گردانید، موبد بانگ بلند بردارد و بگوید که ملایکه

¹. قرآن سوره 18 (سورة الكهف) آیه 40

بملکي فلان بن فلان راضي شدند، شما خلایق نیز اقرار دهید و بشارت باد شما را، آن پادشاهزاده را بردارند و بر تخت نشانند و تاج بر سر او نهند و دست او گیرند و گویند قبول کردی از خدای بزرگ عزّاسمه بردین زرتشت که شهنشاه گشتاسپ بن لهراسپ تقویت کرد و اردشیرین بابک احیا فرمود، پادشاه قبول کند برین عهد و گوید انشاءالله بر صلاح رعیت موفق باشم خدم و حرس با او بمانند و دیگر انبوه و گروه با سر کار و معیشت خود شوند.

دیگر آنچه سؤال کردی از بزم و رزم و صلح و حرب شهنشاه، ترا مینمایم که زمین چهار قسمت دارد، يك جزو زمین ترك میان مغارب هند تا مشارق روم و جزو دوم میدان روم و قبط و بربر، و جزو سوم سیاهان از بربر تا هند، و جزو چهارم این زمین که منسوبست بپارس و لقب بلادالخاصین⁽¹⁾ میان جوی بلخ تا آخر بلاد آذربایگان و ارمینیه فارس و فرات و خاک عرب تا عمان و مکران، و از آنجا تا کابل و طخارستان، این جزو چهارم برگزیده زمین است و از دیگر زمینها بمنزلت سرو ناف و کوهان و شکم، و من ترا تفسیر کنم: اما سر آنست که ریاست و پادشاهی از عهد ایرج بن افریدن پادشاهان ما را بود و حاکم بر همه ایشان بودند و بخلافی که میان اهل اقلیم خاست بفرمان و رأی ایشان قرار گرفتند و پیش ایشان دختر خویش و خراج و هدایا فرستادند، اما ناف آنست که میان زمینهای دیگر زمین ماست و مردم ما اکرم خلایق و اعزّ، و سواری ترك و زیرکی هند و خوبکاری و صنعت روم ایزد تبارک مُلکه مجموع در مردمان ما آفرید زیادت از آنکه علی الانفراد ایشان راست و از آداب دین و خدمت پادشاهان آنچه ما را داد ایشان را محروم گردانید و صورت و الوان و مویهای ما بر اوسط آفرید نه سواد غالب و نه صفت و نه شقرت، و مویهای محاسن و سر ما نه جعد بافراط زنگیانه، و نه فرخال⁽²⁾ ترکانه اما کوهان آنست که با کوچکی زمین ما با دیگر زمینها منافع و خصب معیشت بیشتر دارد. اما شکم برای آن گفتند زمین ما را که هرچه درین سه دیگر اجزاء زمین باشد با زمین ما

1. ب: بلاد الخاصین

2. فرخال یعنی موی فرو هشته.

آوردند و تمتع ما را باشد از اطعمه و ادویه و عطرها همچنانکه طعام و شراب بشکم شود، و علم‌های جمله روی زمین ما را روزی گردانید، و هرگز پادشاهان ما بقتل و غارت و غدر و بی‌دینی منسوب نبودند و اگر دو پادشاه را مخالفت افتادی یا صاحب دین بودندی و ماده اصحاب فساد بغارت و قتل منقطع کردند سیایا را نگذاشتند که نام بندگی نهند و برقیّت دعوی کنند، شهرها را بدیشان عمارت فرمودندی و برای غنیمت و بعلت حرص مال و هوی و مراد خویش بر زیردستان جبايت نهادندی و اگر میان ایشان خصومت افتادی بحق و شریعت و حجت بازداشتندی و هزار مرد از ما لشکری پیش هیچ خصم که بیست هزار بودند نشد الا که منصور و مظفر برآمدند از آنکه بادی نبودند در ظلم و حرب و قتل، و شنیده باشی افراسیاب ترك با سیاوش غدر کرد در دویست موطن اصحاب ما را با او مصاف افتاد، بالجمله ظفر یافتند تا آنوقت که او را و کشندگان سیاوش را بکشند و اقلیم ترك بکلی بگشودند. پس امروز شهنشاه هر که را بفضل و طاعت او مقرّ آمد و خراج فرستاد سایه حشمت خویش برو افکند و اطراف او مصون داشت از تعرض حشم خویش، و بعد ازین همگی رأی بر آن موقوفست که بغزو روم و لجاج با آن قوم مشغول شود و تا کینه دارا باز نخواهد از اسکندریان و خزاین و بیت‌المال معمور نکند و از سبی ذراری ایشان شهرها که اسکندر از فارس خراب کرد آبادان نکند نخواهد آرمد، و بر ایشان التزام خراج فرماید چنانکه همیشه پادشاهان ما دادند از زمین قبط و سوریه که در زمین عبرانیون غلبه کرده بودند بعهد قدیم، چون بختصر آنجا شد و ایشان را قهر کرد برای آنکه هوایی بد و آبی ناموافق و بیماری‌های مزمن بود از مردم ما کسی را آنجا نگذاشت و آن ناحیت را بملك روم سپرد و بخراج قناعت کرد، و تا عهد کسری انوشیروان برین قرار بماند.

اما آنچه یاد کردی از احوال خویش و جماعتی که با تو بطبرستان و فدشوار گراند، بداند که تو یکی مردی از مردمان دنیا، همان توانی کرد که دیگران کنند، اگر خلاف کنی با همه دنیا کسی بر نیاید.

دیگر آنکه نمودی مرا با شهنشاه خویشی است و پیوستگی، از اردشیرین اسفندیار که بهمن

خواندند، جواب من بتو آنست که این اردشیر آخرین عظیم قدرتر است پیش من از اردشیر اولین، اگر تو خواهی از اهل بیت مادر و پدر که پیوستگی بتو دارند کسی طلب کنی که بیک دو خصلت از تو بهتر باشد ناچار توانی یافت و یابی، اما نه هر که بیک دو خصلت از تو پیش باشد چون تو باشد، و اگر چنین بودی شایستی که درازگوشان را بر اسپان ترجیح بودی که سُنْب درازگوش سختر از آن اسپ بود، و ایشان برنج صبورتر، اما آنست که از کارها و خصایص و فضایل اعتباراً جمهور و اغلب راست نه شاذّ و نادر را که لغو انگارند، تو باید که مروّت خویش نگاهداری و نصیحت من قبول کنی و بخدمت شتابی که من خواستم ترا اجابت نکنم از آنکه ترا از جواب کراهیت آید وَ فِيهِ مَا فِيهِ مِنَ الْعَارِ، دیگر باره اندیشه کردم تو بچیزهای دیگر خلاف ازین صورت کنی که آنچه تو برشمردی از افعال و احکام شهنشاه و ترا عجب آمد ازین هیچ شگفت نمی‌بایی⁽¹⁾ داشت، شگفت ازین دارد که جهانداری و مملکت عالم چگونه صید کرد بتنها، با آنکه همه زمین از شیران چشّته⁽²⁾ خورده موج میزد و چهارصد سال برآمده بود تا جهان پر بود از سباع و وحوش و شیاطین آدمی صورت بی‌دین و ادب و فرهنگ و عقل و شرم، قومی بودند که جز خرابی و فساد جهان ازیشان چیزی ظاهر نشد، و شهرها بیابان شده و عمارت پست گشت، بمدّت چهارده سال بحیلت و قوّت و کفایت بدینجا رسانیده، جمله بیابانها آبها روان گردانید و شهرها بنیاد نهاد و رستاقها پدید کرد چندانکه در چهار هزار سال پیش ازو نبود و معمار و ساکنان پدید آورد و راهها پیدا فرمود و سنتها فرو نهاد از اکل و شرب و لباس سفر و مقام، بهیچ چیز دست نبرد تا جهانیان بکفایت او واثق بوند هر آینه تا باخر برساند، و غم روزگار آینده تا هزار سال بعد خویش چنان بخورد که خللی نیفتد، و شادی او بروزگار آینده و اهتمام بمصالح خلائقی که بعد او باشند زیادت از آنست که بعهد مبارک خویش، و استقامت کار خلائق نزدیک او از صحّت ذات و نفس او اثر بیشتر دارد، و هر که نظر کند بآثار او درین چهارده سال و فضل و علم و بیان و فصاحت و خشم و رضا و سخا و حیا

1. ب: نمی‌باید

2. چشّته یعنی طعمه

دها و ذکاء او ببند و بداند و اقرار آورد که تا قدرت نقشبند عالم این چرخ پیروزه را خم داشت⁽¹⁾ زمین را پادشاهی برآستین چون او نبود، و این در خیر و صلاح که او بر خلائق گشاد تا هزار سال بماند، و اگر نه آنستی که میدانیم بعد هزار سال بسبب ترك وصیت او تشویشی و آشوبی در جهان خواهد افتاد و هرچه او بست بگشایند و هرچه او گشاد ببندند گفتیمی که او غم عالم تا ابد خورده است، و اگرچه ما از اهل فنا و نیستی ایم لیکن در حکمت آنست که کارها برای بقا سازیم و حیلت برای ابد کنیم باید که تو از اهل این باشی، و مدد مکن فنا را تا زودتر بسر تو و قوم تو آید که حکما گفته‌اند: إِنَّ الْفَنَاءَ مُكْتَفٍ مِنْ أَنْ يُعَانَ وَ أَنْتَ مُحْتَاجٌ إِلَيَّ أَنْ تُعِينَ نَفْسَكَ وَ قَوْمَكَ بِمَا يَزِينُكَ فِي دَارِ الْفَنَاءِ وَ يَنْفَعَكَ فِي دَارِ الْبَقَاءِ، و بحقیقت بدان که هر که طلب فرو گذارد و تکیه بر قضا و قدر کند خویشتن خوار داشته باشد و هر که همگی در تگاپویی و طلب باشد و تکذیب قضا و قدر کند جاهل و مغرور بود، عاقل را میان طلب و قدر پیش باید گرفت و نه بیکی قانع، چه قدر و طلب همچو دو هاله⁽²⁾ رخت مسافرسر بر پشت چهارپای، اگر از آن دو یکی گرانتر و دیگری سبکتر شود رخت بزمین آید و پشت چهارپای گسسته شود و مسافر برنج افتد و از مقصود باز ماند، و اگر هر دو هاله متنسای بود هم مسافر بجان نگردهد و هم چهارپای آسوده باشد و بمقصد رسد که:

چنین گویند در قدیم‌الایام پادشاهی بود جهنل⁽³⁾ نام، مذهب قدریان داشت و در آن غلو و تعصب مینمود و میگفت، بیت:

وَلَنْ يَمَحُوَ الْإِنْسَانُ مَا خَطَّ حُمُهُ وَ مَا الْقَلَمُ الْمَشَاقُّ فِي اللُّوحِ رَقْشًا

اهل روزگار و مردم عهد او مذهب و طریقت او را منکر بودند، تا یکی از برادران او بمنازعت ملك برو چیرگی یافت و او را با فرزندان او از آن ولایت بیرون کرد، بقیرانشاه پیوستند و بخدمت او بی حشمتی روزگار می‌سپردند و بر قضا و قدر اعتماد کرده در طلب

1. ب: خم داده است

2. در حاشیه ب یکی از خوانندگان چنین نوشته: دو هاله یعنی دو لنگه بار که تجار دو عدل گویند.

3. کذا در الف؛ سایر نسخ: جهنک

مُلْك سعي نمود، كار بجايي رسيد كه از كسب قوت بي قوت شدند، فرزندان پيش او رفتند و گفتند اعتقاد تو در قدر ما را چنين بي قدر گردانيد و دل نفس و خساست طبع و بددلي ترا برين داشت، همچنانكه اشتر را كودك دهساله از بد دلي او حشيش بر پشت نهاده و مهار دربيني كرده بيازرها گرداند، و اگر اشتر دل گنجشك داشتهي هم كودك او را چندان مذلت نتوانستي نمود، و درين داستاني نهادند براي پدر كه پيش اهل علم مثل شد، گفتند: وقتي بدبهي از ديههاي كنار بيبان كوري بود، قايدى نداشت كه او را گرداند و اسباب معيشت او هيچ جا حاصل نه، و پهلوى او مُقعدى بود همچو او درويش باز مانده، مردى پارسا هر روز براي ايشان لُهنه آوردى و بديشان سپردى، از آن بكار بردندى، تا يك روز منتظر همان بودندى، وقت اصيل آن پارسا را مرگ فرا رسيد و رحلت كرد، يك دو روز برگذشت، اين هر دو بيچاره از گرسنگي بي توش شدند، رأي زدند كه كورُ مقعد را بدوش فرو گيرد و مُقعد او را دليل شود، و گرد خانه ها و بازار برآيند، معيشت خود برين طريق مهيا كردند و آرام يافته بكام رسيده. جهنل فرزندان را گفت حق با شماست و مرا ادبار و بخت و ارونه برين گونه داشت، اتفاق كردند، بطلب مُلك مشاقّ تحمل فرموده و بسبب كوشش بمراد رسيدند.

وَ أَعْزَزُ النَّاسِ مُلْغِي السَّعْيِ مُنْجِلًا عَلِي الَّذِي يَفْعَلُ الْأَقْدَارُ وَالْقِسْمُ
لَوْ كَانَ لَمْ يُعْنِ رَأْيِي لَمْ يَكُنْ فِكْرًا أَوْ كَانَ لَمْ يَجِدِ سَعْيِي لَمْ يَكُنْ قَدَمًا

بايد كه شاه و شاهزاده طبرستان مرا بچندين گستاخي كه كردم معذور دارد كه حقوق پدر و بزرگي خاندان ترا روا نداشتم از نصيحت چيزي باقي گذارم و بنفاق و تملق و ريا و ترفق تعلق سازم،

وَ لَسْتُ بِزَوَّارِ الرِّجَالِ تَمَلُّقًا وَ رُكْنِي عَنِ تِلْكَ الدَّنَاةِ أَزُورُ
يُتَبَطَّنِي عَنِ مَوْقِفِ الدُّلِّ هِمَّةً إِلَي جَنْبِهَا خَدُّ السَّمَكِ مُعَقَّرُ

ترجمه سخن ابن المقفع تا اينجاست والسلام. اما در كتب چنين خواندم كه چون جشنسف، شاه طبرستان، نبشته تنسر بخواند بخدمت اردشير بن پاپك شد و تحت و تاج تسليم كرد. اردشير در تقريبات و ترحيب او مبالغه لازم شمرد بعد مدتي كه عزيمت روم مصمم كرد او

را باز گردانید و طبرستان و سایر بلاد فدشوار گر بدو ارزانی داشت و مُلک طبرستان تا عهد کسری پیروز در خاندان او بماند. چون قباد بشهنشاهی نشست ترکان بخراسان و اطراف طبرستان تاختنها آوردند، قباد با موبدان مشورت کرد، بعد از استخاره و تدبیر رأی زدند که شهنشاه مهتر پسر خویش کیوس نام را آنجا باید فرستاد چه طالع او موافق طالع آن ولایتست و قصه او بجای خود برود.

اما اساس سیاست آل ساسان و قواعد سنن اردشیر بابک تا بعهد کسری انوشیروان مادام که مساعفت اقدار و مضاعفت اقتدار ایشان بود طراوت و احکام و رونق و اعظام بر زیادت بود، و چون جهانداري بدو رسید بافاضت عدل [و اصابت رأی و اشاعت جود⁽¹⁾] اعلاء مَنار قدر و اعلان شعار ذکر بدانجا رسانید که تا قیامت در زبان خواص و عوام شهرتی تمام یافت که از بیان استغنا و افتقار دارد با آنکه غیار⁽²⁾ مذلت کفر بر دوش دولت او بود.

روایت است از جابرین عبدالله انصاری که از رسول صلوات الله علیه پرسیدم که:

مَاذَا فَعَلَ اللَّهُ بِكَسْرِي وَ قَيْصَرَ فَقَالَ سَأَلْتَنِي عَمَّا سَأَلْتُهُ عَنْهُ أَخِي جَبْرَيْلُ فَقَالَ جَبْرَيْلُ هَمَمْتُ أَنْ أَسْأَلَ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلِّي عَنْ ذَلِكَ فَإِذَا النِّدَاءُ مِنْ تَحْتِ الْعَرْشِ مَا كُنْتُ لَا عَدَبَ بِالنَّارِ مُلُوكًا عَمَرُوا بِلَادِي وَ نَعَشُوا عِبَادِي، معنی آنست که از رسول صلی الله علیه و آله وسلم پرسیدم که خدای تعالی با کسری و قیصر چه کرد گفت تو از من همان پرسیدی که من از برادر خود جبرئیل پرسیدم، مرا گفت من قصد آن کردم بحضرت عزت جل ذکره این سؤال عرض دارم ندا شنیدم از زیر عرش که ما بندگان را که عمارت دنیا و عدل با رعایا که بندگان مانند بدوزخ نسوزانیم، شعر:

عدل کن زانکه در ولایت دل
در پیغمبری ز ند عادل
در شبانی چو عدل داد کلیم
داد پیغمبری خدای کریم⁽³⁾

¹ عبارت بین دو قلاب در الف و ب نیست

² در الف: غیار و در سایر نسخ غبار، غیار یعنی نشان اهل ذمت (مهدب الأسماء) و آن وصله‌ای بوده است که بر جامه اهل ذمه برای معرفی ایشان برنگی غیر از رنگ جامه میدوخته‌اند.

³ از حدیقه سنائی

با عزّ و دولت بنی امیّه و سایر ظلمه با آنکه ده يك از ملك اكاسره نداشتند بشومي ظلمي كه پیش گرفتند بدانجا رسانیدند كه بهر منبر و محراب و دفتر و كتاب كه نام ایشان می‌رود نفرین و تهجین قرین ذکر [و آیین⁽¹⁾] ایشانست و قطع می‌توان کرد از قساوت دل ایشان بر شقاوت هر دو جهان.

چنین شنیدم كه چون عمر بفضل ربّاني عزّت سلطاني اهل فارس بذلت و قلت مبذل گردانید و قهر جبروت بروت كسروي و خاقاني بر كند و معلوم عالم شد كه و لّله العزّة و لرسوله و للمؤمنين [هر] سرور و مهتر را كه در دیار اعاجم بودند بطیبه كه مدینه رسول صلوٰة الله علیه است فرستادند، چون كبار صحابه و عترت رسول را علیه السلام بدیدند و آثار و اخبار معجزات و فضل و دلالات نبوت بشناختند حقیقت شد كه آنچه بدیشان رسید اثر خلقی نبود و اگر نه عرب همان‌اند كه سیّد و سند ایشان نعمان بن منذر بن ماء السماء را كسری در پای پیل انداخت، هر روز بزرگان فارس بمسجد رسول كه مهبط وحی ذوالجلال و مرقد مبین حرام و حلالست جمع شدند و صحابه رضوان الله علیهم حكایتهای ملوك فارس و مذهب و طریقت و مطلب و حقیقت ازیشان سؤال کردند، روزی یکی را از هر ابده و مؤبدان پرسیدند كه بهترین ملوك شما كدام بودند گفت صاحب فضل و سنن [و حجج و حكم] و تقدّم اردشیرین بابك بود و از فضایل اردشیر بسیاری بر شمرد تا بدینجا رسید كه بعهد او قحط سالی افتاد، رعایا بدو قصه نبشتند بشكایت امساک باران، توفیق بیرون فرستاد بوزیر خویش كه: إِذَا قَحَطَ الْمَطَرُ جَادَتْ سَحَابُ الْمَلِكِ فَفَرَّقْ بَيْنَهُمْ مَا قَاتَهُمْ، یعنی:

ابر اگر زُفت گشت ما را دیم نفقات جهانیان دادیم

و نفقات جهانیان از خزانه بداد، و بعد از او چون شهنشاهی بكسری افتاد كه بشما قریب عهدست در تقویت سنت او و قمع بدعت چنان بود كه بوقت اتفاق غروی وزیر را گفت عرض خزانه و نقل گنج خانه بفرماید تا چندان درهم كه حشم را كفایت باشد برداری، وزیر امثال فرمان نمود و باز آمد، عرض داشت كه اند هزار هزار درهم درمی‌باید تا

¹. عبارت بین دو قلاب از الف و ب ساقط است.

تمام باشد، فرمود که از تجار و اغنیا بمراجه بستاند تا وقت ریع و اوان ارتفاع ادا کند، در حال وزیر از آن جماعت مردی را که موصوف بود بادب و معروف بصدق قول بخواند و این مباحثه با او در میان آورد، مرد برخاست و روی زمین را بلب ادب مهر بندگی نهاد و دستار تکبر از سر برگرفت و پای تواضع برداشت و گفت اگر کدخدای جهان اجازت فرماید بنده کلمه بگوید، چون بسمع قبول بشنود و تمنای بنده مبذول دارد این مبلغ بی عوض بخزانة شهنشاه رسانم و هم چندی دیگر بخدمتی بجامه خانه کدخدای جهان. وزیر فرمود که اگر بصواب گویی جوابیابی خواجه بازرگان دعایی از میان جان گفت و بعد از آن بسخن ابتدا کرد که چنانکه می بینی شمس عصرم بکنگره قصر افول رسید، شعر:

تَفَوَّقْتُ أَخْلَافَ الصَّبِيِّ فِي ظِلَالِهِ إِلَيَّ أَنْ أَتَانِي بِالْفِطَامِ مَشِيْبُ

و بخشاینده بخشایش مرا چندان مال کرامت فرمود که اعداد آن بر من مستورست، و در این دنیا جز فرزندی ندارم، با آنکه آفریننده جلّت قدرته بعقل غریزی هیچ ازو دریغ نداشت سی سالست تا در تهذیب اخلاق و تأدیب و تعلیم او می کوشم، بریاضتها او را بجایی رسانیدم که مطمع و مطمحنی و رای آن صورت نمی بندد اگر کدخدای جهان بر شهنشاه عرض دارد تا بعد اختبار و تأمل و اعتبار و تفأل و طول ممارست و ممالکست باحوال او چون استقلال و اهلیتی درو یابد خدمت دیوان را نام او در میان مرتبهداران نیبسد. وزیر صلاح وقت و فراغ خاطر خویش را بخدمت شهنشاه اول تا آخر سخن باز راند، شهنشاه فرمود که: إِنَّ أَوْلَادَ السَّفَلَةِ إِذَا تَأَدَّبُوا طَلَبُوا مَعَالِيَ الْأُمُورِ فَإِذَا نَالُوهَا أُولِعُوا بِذُلِّ الْأَشْرَافِ وَالْأَحْرَارِ وَالْوَضْعَ بِأَجَلَةِ الْكِبَارِ وَ إِنِّي أَصُونُ أَعْرَاضَ الْأَشْرَافِ أَنْ يَنْتَاقِلَهَا السَّفَلَةُ وَالْأَشْرَارُ:

یعنی فرومایه زادگان چون علم و ادب و کتابت بیابند طلب کارهای بزرگ کنند و چون بیابند در رنجاندن خاطر و وضع مرتبه بزرگان کوشند و من نفسهای بزرگان را از آن نگه دارم که دست تطاول و زبان تعرض فرومایگان بدیشان رسد، یکی از بزرگان این معنی بشکر انوشروان نظم کرده است:

لِلَّهِ دَرُّ أَنْوَشَرَوَانَ مِنْ رَجُلٍ مَا كَانَ أَعْلَمَهُ بِالذُّونِ وَالسَّقْلِ
 أَبِي لَهُمْ أَنْ يَرُومُوا غَيْرَ حَرْفَتِهِمْ وَ أَنْ يَدُلَّ بَنُو الْأَحْرَارِ بِالْعَمَلِ
 مَنْ بَاعَ تَبْنًا أَبُوهُ فُلَيْبَعُهُ وَلَا يَبِيعُ سِوَاهُ فَيُنْذِرُهُ إِلَى الْوَهْلِ⁽¹⁾

چون وزیر سخن شهنشاه بشنید بازرگان را معلوم کرد و مرد متأسف و محروم بازگشت، و دیگر باره بامداد با هدایای بسیار و خدمتی بیشمار بدرگاه وزیر آمد و در مقام خویش ایستاده دعایی که لایق بود عرض داشت و گفت اگر در تمنای دیروزینه مسدود و طریق نامسلوک بود، وَلَا ذَنْبَ لِي إِنْ حَنْطَلْتُ نَخْلًا هِئَا،⁽²⁾ چه شود اگر همان مال از بنده بستاند و قدم مبارک که فرق و تارک فرقد می‌ساید در بنده خانه آرد، وزیر اجابت کرد و گفت این بمن تعلق دارد وَ لَوْ دُعِبْتُ إِلَى كُرَاعٍ لَأُجِبْتُ،⁽³⁾ فردا اعیان ملک و وزیر بخانه بازرگان رفتند، چندان تکلف در توسع آن ضیافت فرموده بود که تا امروز تاریخ ماند، بعد از آن چون شب آمد که: وَ إِنَّمَا اللَّيْلُ نَهَارُ الْأَدِيبِ⁽⁴⁾ بمجلس شراب فرو نشستند، بازرگان فرمود تا دور در مقابل خواجه نوشروان چراغدانی آوردند و بزمین نهاده،⁽⁵⁾ در حال گریه بیامد و چراغ بهر دو دست بر سر خویش نهاد و میداشت. وزیر چون آن حالت بدید دریافت و بدانست که ازین جمله غرض بازرگان آنست که تا کفایت خویش معلوم گرداند، چه

1. این بیت را فقط الف زیاد دارد.

2. حنظلت الشجرة صار ثمرها مرًا نقله ابوحيان (تاج العروس في الحنظل).

3. حدیث مشهور

4. از جمله ابیاتی است که یحیی بن خالد برمکی بیسر خود فضل موقعی که فضل عامل خراسان بوده و ازو بهارون شکایتی دایر بر اشتغال بصید و ادمان در شرب رسیده بود نوشته و آن قطعه این است:

انصب نهراً في طلاب العلي	و اصبر علي فقد لقاء الحبيب
حتي اذا الليل اتي مقبلاً	و استترت فيه وجوه العيوب
فكابد الليل بما تشتهي	فانما الليل نهار الاديب
كم من فتى تحسبه ناسكا	يستقبل الليل بأمر عجيب
ارخي عليه الليل استاره	فبات في لهو و عيش
خصيب	
ولذة الاحمق مكشوفة	يسعي بها كل عدو
رقيب	

(ابن خلکان ج 1 ص 446 چاپ طهران)

5. کذا در الف و ب، در ج و سایر نسخ: و بر زمین نهادند.

حیوانی⁽¹⁾ وحشی را که درو نفس ناطقه معدومست بر ریاضت تأدیب چنین مؤدب گردانید فرزندی که درو چندین هنر و خصایص و تمیز باشد چگونه صورت کنند ازو مکروهی بگروهی رسد، در حال وزیر بفرمود تا معتمدی از آن او بشود و موشی بیاورد و از دور بدان گربه نماید، چنان کردند. چون گربه موش بدید برجست و چراغان بینداخت و موی سر و محاسن و جامه‌های بعضی از حاضران مجلس بروغن چرب شد و بازرگان از خجالت در سرای رفت. وزیر بفرمود تا نزدیکش آوردند، گفت در کیاست فرزند و ریاضت تو او را شگی نیست اما باول مرتبه که یابد عربده چنین کند که ازین گربه مربی مهذب مجرب مشاهده کردی، مثلی مشهورست:

لَوْلَا الْعُقُولُ لَكَانَ أَدْنَى ضَيْعِمٍ أَدْنَى إِلِي شَرَفٍ مِنَ الْإِنْسَانِ⁽²⁾

و اگر حسب و نسب را در شرع و رسم مرتبتی نبودی صاحب شرع که علم او از پرتو نور عالم غیب است، بخلاف سایر علوم که معلوم عالمیان کون و فساد است، فتوی نفرمودی که:

أُنْظِرْ فِي أَي نَصَابٍ تَضَعُ وَلَدَكَ فَإِنَّ الْعِرْقَ دَسَّاسٌ، و دیگری که: تَخَيَّرُوا لِنُطْفِكُمْ، پس معلوم شد هم از روی عقل و هم از وجه شرع که حسب مردم را اثری عظیم است و چون اندک هنر با آن یار شود اگر فرومایه از قصور عقل و خساست اصل بعکس درونگرد همچنان باشد که سگی بر کرانه آب ایستد و عکس ماه در چاه ببند پندارد محل و برج او آنست و از جاه که ماه بر فلک دارد جاهل بود، و مبادا که مردم زاده خردمند ببسیاری که فرومایه⁽³⁾ یابد عهد و یمین خود در وفا و قناعت بشکنند که نه هر که سگی ببند با قلیده‌های⁽⁴⁾ درست مصری و جلهای اطلس رومی سگ بودن هوس کند،

الْكَلْبُ كَلْبٌ وَ إِنْ كَانَتْ قِلَادَتُهُ صُفْرَ الدَّنَائِيرِ أَوْ حُمْرَ الْيَوَاقِيتِ

معروفست که سامری گاوی زرین ساخت هم بواسطه زرنام گاوی ازو برنخاست،

1. الف: حیوان: ج و سایر نسخ: حیوانی (بدون وحشی).

2. از نونیه مشهور متنبی در مدح سیف‌الدوله و فتح شهر آمد (العرف الطیب ص 439).

3. ج و سایر نسخ: ببسیاری مصاحبت که با فرومایه

4. در ج و سایر نسخ: با قلابه‌های

إِنَّ الْحِمَارَ وَلَوْ يُحَوَّلُ فِضَّةً أَوْصِيغَ مِنْ ذَهَبٍ لَكَانَ حِمَارًا

(1) عرق نزع مردمزادگان و سلطان قناعت ایشان گردن بگردون فرو نیارد خاصه بهردونی از آنکه معلومست که کس را بر آدمی حقی بیشتر از نفس او را نیست، چون قضای او رضای مملکت بود نزدیک تو:

فَعِيشُكَ فِي الدُّنْيَا وَ مَوْتُكَ وَاحِدٌ وَ عُوْدُ خِلَالٍ مِنْ بَقَانِكَ أَنْفَعُ (2)

و انبیا و اولیا و شهدا و حکما برای عزت و حق‌گزاری نفس بعضی جانبازی کردند و بعضی عفت و قناعت گزیدند و پی اصل و حواشی را ندیدند و در سایه صبر و کوی شکنیایی منزل بکرانه گرفتند که عون صابر خداست که: لا غَالِبَ لَهُ. و صادق آل رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و رضی عنه میگوید: مَا أَرْتَجَ أَمْرٌ أَحْجَمَ عَنْهُ الرَّأْيُ وَ أَعْيَتْ فِيهِ الْحِيلَةُ إِلَّا كَانَ مِقْنَانَهُ الصَّبْرَ،

مَنْ اقْتَدَى بِدَلِيلِ الصَّبْرِ أُوْرِدَهُ عَلِي حِيَاضٍ مِنَ الْخَيْرَاتِ تُحْمَدُهَا

كُلُّ الْخِصَالِ مِنَ الْآدَابِ نَافِعَةٌ لَكِنَّهَا تَبَعُ وَ الصَّبْرُ سَيِّدُهَا

و هر آدمی که گوهر حسب و نسب خویش و هنر مکتسب را در کفه بی‌مروتی نهد و در ترازوی زبانه‌دار بزیان (3) برسنجد و خود را از زمره اهل سفره دو نان سازد بدونان ازو حساب نباید گرفت،

إِذَا لَمْ تَخْشَ عَاقِبَةَ اللَّيَالِي وَ لَمْ تَسْتَحْيَ فَاصْنَعْ مَا تَشَاءُ

و اگر نعوذ بالله صورت افتد که تَحَوَّلَ الْقَوْسُ زَكْوَةً رُوزْكَارِ دُونَانَسْتِ و با خود گوید و این را امام سازد:

وَ إِنِّي رَأَيْتُ الْجَهْلَ يُحْطِي بِأَهْلِهِ كَمَا كَانَ قَبْلَ الْيَوْمِ يُسْعَدُ بِالْفَضْلِ

بدان که چون قضا و اجل مقدر و قوت موقت است و رسول صلوات الله علیه و آله میگوید: مَنْ تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُمْ مصاحبت فروبیگان بدان ماند که شخصی از گرمابه برآید و خویشتن را بلباس پاکیزه و عطر بیاراید و کارد ورسنی بردارد و بمزابل سگان عقور را

1. از 3 تا 5 فقط در الف و ب هست و از سایر نسخ افتاده

2. رجوع کنید بمرزبان‌نامه ص 63 (چاپ سوم)

3. کذا در الف، ب این کلمه را ندارد، ج: بزمان، سایر نسخ: بزبان

گیرد و خصی کند چون بخانه رود از آن نه مائده بر طبق تواند نهاد و نه فائده برورق نوشت، جامه دریده و سروریش ملوث و جوارح مجروح و طوق حمق و مطوقی⁽¹⁾ در گردن بماند و بداند که طبیعت بداصل فرومایه بهزار پایه نردبان بکارم اخلاق نرسد و تا قیامت ندامت سود ندارد، كَمُلْتُمْسَ إِطْفَاءَ نَارٍ بِنَافِخٍ

بیت:

از کوشش و از دویدن و خدمت کس افزون نشود بذره قیمت کس

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي عَافَانَا مِنْ هَذَا. چنین شنیدم که اصمعی عبدالملک بن قریب روزی پیش فضل بن ربیع گفت عتّابی شاعر را، که با مکانی که ترا پیش امیرالمؤمنین می بینم با لباس خشن و خلق چرایی، جامه که لایق باشد چرا نپوشی گفت: أَصْلَحَكَ اللَّهُ لَيْسَ الْمَرْءُ مَنْ تَرَفَعَهُ هَيْئَتُهُ بِمَالِهِ وَ جَمَالِهِ وَ أَمَّا ذَلِكَ حَظُّ النِّسَاءِ لَكِنَّ الْمَرْءَ مَنْ تَرَفَعَهُ صُغْرِيَاهُ وَ كِبْرِيَاهُ لِسَانُهُ وَ قَلْبُهُ وَ هِمَّتُهُ وَ نَفْسُهُ، معنی آنست که رفعت و بزرگی مرد بمال و جمال نبود که آن زن باشد که بپیرایه و لباس بزرگ نماید که بهره ایشان اینست از دنیا لیکن بزرگواری و حشمت مردان در دو کوچک و دو بزرگست یعنی زبان و دل و همّتی و نفسی و حسبی و اصلی، شعر:

فَكَمْ مِنْ سُيُوفٍ جَفَّتْهُنَّ مُمَرَّقٌ وَ كَمْ مِنْ ثِيَابٍ تَحْتَهُنَّ ثِيُوسٌ

معنی این بیت آنست که بسیار شمشیر هندی گوهردار بران باشد که در مقابل زر ارزند⁽²⁾ و نام او بدریدگی نیام فرو نیفتد و نقصانی در وقت استعمال و بها ازو نکنند و بسیار کلاه و قبا⁽³⁾ و دستار و جبّه باشد که در مغز و میان آن نفسی بود که از بُزّی بخرد و دانش و بینش و توانش بوقت تجربت کمتر آید، اعتبار شرف نفس بمال نیست که، بیت:

1. از مترادف آوردن این کلمه باحمق چنین معلوم می شود که مطوقی را در فارسی مجازاً بمعنی حمق یا نظایر آن استعمال می کرده اند و مطوق ظاهراً یعنی کسی که طوق حمق بگردن گرفته و پیش مردم باین سمت موسوم شده است، امیرالشعراء معزی گوید:

زان قوم نیم من که برم از پی دینار اشعار مزور بر ممدوح مطوق

2. الف: ده مقابله زره.

3. ب: قبا.

مال اگر مایل خران نشدی حلقه فرج استران نشدی⁽¹⁾

چرا باید که خردمند برای اکتساب اموال ارتکاب احوال روا دارد و بگذارد که شیطان طبیعت با سلطان شریعت خدیعت کند و قدر معرفت خود بقدر و معرفت فرومایه ببرد

مُلُوكُ الْوَرَى لَا أَقْبِلُ التَّيْبَرَ وَالْكَبْرَا وَلَا أَحْضُرُ الْقَدْرَ اللَّتِي⁽²⁾ تُذْهِبُ الْقَدْرَا
فَلَا تَخْذَعُوا بِالْبَيْضِ وَالصُّفْرِ قَانِعَا يَرِي بِيضَكُمْ بَيْضًا وَ صُفْرَكُمْ صِفْرًا

چنین شنیدم که از ابدال متأخران کسی چون حاتم اصم نبود و از اقطار عالم اصحاب خرق و عارفان حق بطلب علم من لدنی و حکمت پیش او آمدندی و هیچ سؤال نکردندی تا خدای تعالی او را قوت جواب آن نادای و موقف نگردانیدی. سالی از سالها عزم آن کرد بموضعی رود که آن را رباط میخوانند از عجز که منکوحه او بود پرسید چند نفقه داری، بر فور گفت تا تمامت عمر، شیخ گفت دانستن تمامت عمر بمن چه تعلق دارد گفت ایها الشیخ دانستن رزق همچنین است، حاتم اصم بعد از آن گفتی: حَقَّنِي الْعَجُوزُ حَقَّنِي الْعَجُوزُ. و همچنین شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه روزی یکی را از مریدان خویش پیش عالمی میستود، عالم پرسید معیشت او از کجاست، بایزید گفت من در خالق شك نمیکنم تا از روزی او سؤال کنم، عالم خجل شد. و از ابوسعید خراسانی میگویند که او گفت که وقتی بتیبه بنی اسرائیل، و آن را در راه مکه است، جُهدی سخت بمن رسید و نیک تشنه و گرسنه شدم، نفس من گفت از خدای روزی خواه، گفتم چیزی که او تکفل آن فرمود چگونه درخواهم، گفت پس قوت خواه خواستم که بدین مشغول شوم آواز هاتف شنیدم:

أَيَزْعَمُ أَنَّهُ مِنَّا قَرِيبٌ وَ أَنَا لَا نُضَيِّعُ مَنْ أَنَا
وَ يَسْأَلُنَا الْقَرِيَّ عَجْزًا وَ ضَعْفًا كَأَنَّا لَا نَرَاهُ وَ لَا يَرَانَا

حکیم سبحانه و تعالی بقدر مصلحت و فراخور حکمت جهانیان را میدارد، و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم⁽³⁾، تفاوت ارزاق و آجال بعلم و حکمت او متعلق است بعضی را باختیار و بعضی را برای اختیار و توجه حجت.

1. از حدیقه سنائی

2. در اصل: الذي

3. قرآن سوره 1 (سوره الحجر) آیه 21

و چنین خواندم که ابوابراهیم اسمعیل بن یحیی‌المزنی و ابن عبدالحکم المصري شاگردان شافعی بودند و بجاه و مال هر دو متساوی، مزنی بزهداز مزخرفات دنیا مشغول شد و ابن عبدالحکم بقضاء ولایت مصر رسید، روزی مزنی بکوچه مصر میگذشت و از آنکه باران بود و زمین آبدار سر موزه بیرون گرفته میداشت، سر و پای برهنه، بردا برد و اینک الیک در افتاد، مزنی باز نگرید ابن عبدالحکم را در میان کوبه، سر در پیش افگند و جَعَلْنَا بَعْضَكُمْ لِبَعْضٍ فِتْنَةً أَنْتُمْ بَرُّونَ،⁽¹⁾ بعد از آن سر برآورد و گفت: بَلِي نَصِيرٌ بَلِي نَصِيرٌ، وَمَا عِنْدَ اللَّهِ خَيْرٌ لِلْأَبْرَارِ،⁽²⁾ حق سبحانه و تعالی میگوید: وَ فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ.⁽³⁾

یکی را از علما پرسیدند که چرا حق جلّ و جلاله ارزاق خلائق را بعالم غیب حواله کرد، و میان ما و او چندین مسافت با مخافت که بجهد بشریت قطع آن میسر نشود، جواب داد که قدیم تعالی دانست اخلاق بنی آدم و طغیان و کفران و اصرار و استکبار [ایشان] که اگر نه گره عجز و بیچارگی بر اسباب رزق ما باشد بحول و قوت و علم و حکمت خویش مغرور شویم، نه سر از تکبر بر آسمان داریم نه پای بر جاده بندگی ثابت چنانکه قارون، قَالَ إِنَّمَا أُوتِيْتُهُ عَلَيَّ عِلْمٌ،⁽⁴⁾ و فرعون قَالَ أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ.⁽⁵⁾

روایتست از صاحب شریعت صلوات الله علیه که: قَالَ اللَّهُ تَعَالَى إِنِّي سَخَّرْتُ الْمَالَ لِقَارُونَ فَطَعَى وَ النَّيْلَ لِفِرْعَوْنَ فَعَتَافَلَوْ جَعَلْتُ أَسْبَابَ الْأَرْزَاقِ لَهُمْ بَحِيْثٌ تَنَالُهَا الْيَدِي وَ تَبْلُغُهَا أَفْهَامُ أُولِي الْعِلْمِ لَهَا لَدَعُوا أَنْفُسَهُمْ شُرَكَائِي فِيمَا خَلَقْتُ.

و در اخبار وارد است که چون ایزد عزّ اسمه آدم را بیافرید علیه السلام حرص و طمع و حسد با طینت او سرشته گردانید و تا قیامت در فرزندان او خواهد بود، انبیا و اولیا که بتأیید الهی و شرف عقل ممتاز بودند در تواری و مستور داشتن آن جدّ و جهد نمودند، ما

1. ایضاً سوره 25 (سورة الفرقان) آیه 22

2. ایضاً سوره 3 (سورة آل عمران) آیه 197

3. ایضاً سوره 51 (سورة الذاریات) آیه 22

4. قرآن سوره 28 (سورة العنکبوت) آیه 78

5. ایضاً سوره 43 (سورة الزّخرف) آیه 50

را که اوباش طبیعت و خرافات⁽¹⁾ آفرینش ایم حرص و امل بر اشتر فضیحت نهاده بعالم گرد می آورد از بیم آنکه نیاید از گرسنگی بمیریم یا از برهنگی بسوزیم، و خوش گوید [شاعر]:

بسرما و گرما چنان ناشکیبی که از خانه نانایی همی تا بیرزن
ز گرما بسوزی ز سرما بمیری مگس گشتی ای روسپی خواهر و زن

و با آنکه بخشاینده رزاق تعالی و تقدس خبر داد و قسم یاد کرد که: قَوْرَبَّ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ
إِنَّهُ لِحَقِّ مِثْلِ مَا أَنْتُمْ تَنْطِفُونَ.⁽²⁾

از عامر عبد قیس روایتست که اگر همه دنیا از من بشود باکی ندارم با اعتماد سه آیت در کتاب خدای تعالی جل جلاله، گفتند کدامست گفت اول:

وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا،⁽³⁾ دوم: مَا يَفْتَحُ اللَّهُ لِلنَّاسِ مِنْ رَحْمَةٍ فَلَا مُمْسِكَ
لَهَا،⁽⁴⁾ و سیوم: وَ إِنْ يُرِدْكَ بِخَيْرٍ فَلَا رَادَّ لِفَضْلِهِ.⁽⁵⁾

و گویند چون رسول صلی الله علیه و آله صحابه را هجرت فرمود با مدینه گفتند یا رسول الله بمدینه ما را نه مالست و نه عقار، وجه تعیش ما چه باشد، وحی آمد: كَأَيِّنْ مِنْ دَابَّةٍ لَا تَحْمِلُ رِزْقَهَا،⁽⁶⁾ و رسول صلوة الله علیه و آله روزی زبیر بن العوام را گفت: يَا زُبَيْرُ إِنَّ مَقَاتِيحَ أَرْزَاقِ الْعِبَادِ بِإِزَاءِ الْعَرْشِ يَبْعَثُ اللَّهُ تَعَالَى إِلَى كُلِّ عَبْدٍ عَلَيَّ قَدْرَ نَفَقَتِهِ فَمَنْ وَسَّعَ وَسَّعَ لَهُ وَ مَنْ قَتَرَ قَتَرَ لَهُ.

و جعفر بن سلیمان از ثابت روایت کرد که انس گفت رسول الله علیه الصلوة والسلام فرداد⁽⁷⁾ را از هیچ چیز از مأكولات ادخار نکردی و گفتم: لَا تَهْتُمُوا لِغَدٍ فَإِنَّ اللَّهَ يَأْتِي

1. بهمین شکل در جمیع نسخهها

2. قرآن سوره 51 (سورة الذاریات) آیه 23

3. ایضاً سوره (سورة هود) آیه 8

4. ایضاً سوره 35 (سورة الملائكة) آیه 2

5. ایضاً سوره 10 (سورة يس) آیه 107.

6. قرآن سوره 29 (سورة العنكبوت) آیه 60

7. کذا در الف، سایر نسخ: فردا

برزق کل غد، روزی برای او سه مرغ بهدیّه آوردند باز فرداد⁽¹⁾ خادم او یکی پیش آورد فرمود: أَلَمْ أَنهَكَ أَنْ تَخْبَأَ شَيْئًا لِعَدِّ إِنْ أَنَّهُ يَأْتِي بَرزقَ كُلِّ غَدٍ. روزی بحجرات مخدرات گرد برآمد، و در آن وقت دوازده حجره بود، از همه برای سدّ جوع چیزی طلبید، با هیچکس نبود شاکر نعمت و ذاکر محمّدت ربّانی بمسجد آمد تا روزی دیگر سائلی بدر خانه او آمد، دانه خرما نهاده بود بدو داد و گفت: هَاكَ وَلَوْ لَمْ تَأْتِهَا أَنتَكَ، و در حدیث است که: إِنَّ الرِّزْقَ يَطْلُبُ العَبْدَ كَمَا يَطْلُبُهُ أَجَلُهُ، شعر:

إِنِّي لِأَعْلَمُ وَالْأَقْدَارُ جَارِيَةٌ أَنْ الَّذِي هُوَ رِزْقِي سَوْفَ يَأْتِينِي

شنیدم که سفیان ثوری رحمه الله بکوفه میگذشت از دبیران امراء کوفه پیری زیبا روی را دید گفت ای شیخ فلان و فلان و فلان امیر را دبیر تو بودی میدانی که کار تو بدتر از هر سه باشد بموقف، هرگه حساب یکی بآخر رسد تو موقوف خواهی بود تا از یکی بدیگر پردازند، پیر در گریه افتاد و گفت چه کنم یا ابا عبدالله که عیال دارم و از قوت لابدست، سفیان گفت ای مسلمانان عذر پیر شنوید، بعضیان خدای او را با عیال روزی میدهد بر طاعت ضایع گذارد، بعد از آن گفت ای صاحب عیالان هیچ عذری عتاب را بدتر ازین باشد که گویند: عیالی، يَا مُبْنِي الْعِلْمَ لَا يَشْعَلُكَ أَهْلٌ وَلَا مَالٌ عَنْ نَفْسِكَ فَإِنَّكَ تُفَارِقُهُمْ كَضَيْفٍ بَتَّ فِيهِمْ ثُمَّ غَدَوْتَ مِنْ عِنْدِهِمْ إِلَى غَيْرِهِمْ فَإِنَّمَا الدُّنْيَا وَالْآخِرَةُ كَمَنْزِلَةٍ تَحَوَّلَتْ مِنْهَا إِلَى غَيْرِهَا وَ مَا بَيْنَ الْمَوْتِ وَالْبَعْثِ إِلَّا كَنَوْمَةٍ نِمْتَهَا ثُمَّ اسْتَيْقَظَتْ مِنْهَا.

میگویند مالک دینار روزی ببصره میگذشت مردی را دید بکرسی زرین نشسته و زر میسخت و جماعتی را میداد و پس او مردی ایستاده بود هیچ او را نداد، مالک ازو پرسید که این مرد کیست، گفت دهقانی است زر میدهد مزدور را برای عمارت قصر، گفت ترا چرا نمی دهد گفت من بنده ام، بر من طاعت باشد و برو کفایت من، مالک بگریه آمد و گفت: مَوْعِظَةٌ يَالَهَا مَوْعِظَةٌ.

و گویند او را شبی بخواب دیدند پرسیدند چگونه گفت در عنایم، گفتند چرا گفت نه شرکست و نه کفران مگر روزی گفتم مردم حاجتمند یاران اند، میگویند: مَنْ جَعَلَ أَمْرَ

¹. قرآن سوره 7 (سورة الأعراف) آیه 126

النَّاسِ إِلَيْكَ.

آورده‌اند که یکی با عارفی شکایت کثرت عیال کرد جواب داد که هر کرا روزی خدای می‌دهد از خانه بیرون فرست.

حکایت کنند از زیادبن الأنعم الافريقي که گفت من و ابی جعفر المنصور دوم خلیفه از بنی‌العباس پیش از خلافت ایشان طالب علم و شریک بودیم، روزی مرا بمنزل خویش بضیافت برد و خوردنین آورد بی‌گوشت، بعد از آن کنیزک را گفت حلوا داری گفت نه گفت هیچ خرما داری گفت نه، تنفس‌الصعداء برکشید و این آیت برخواند: عَسَى رَبُّكُمْ أَنْ يُهْلِكَ عُدُوْكُمْ وَ يَسْتَخْلِفَكُمْ فِي الْأَرْضِ،⁽¹⁾ تا مدت‌ها برآمد و بخلافت رسید. پیش او حاضر شدم مرا گفت یا ابا عبدالرحمن من شنیدم تو بنی‌امیه را فایده دادی گفتم آری از من فایده گرفتند، گفت پادشاهی ایشان چگونه بود و پادشاهی من چون می‌بینی، گفتم از پادشاهی ایشان آن دیدم که تو مرا بخانه بردی و بی‌گوشت خوردنی آوردی و آیه عسی ربکم تا آخر خواندی، خدای عدوی ترا هلاک کرد و خلافت بتو داد درنگر چه می‌کنی و از آنجمله مشو که: إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنَّاظِرٌ، و هیچ سلاحی البیس را بلیغ‌تر از تسویف مدان که امروز ارتکاب معاصی کنی و فردا گویی توبه کنم.

حکایت

روایتست باسناد درست از ابوحمزة الثمالي که امام‌السجاد علی‌بن‌الحسین معروف بزین‌العابدین او را گفت روزی از مدینه رسول صلوات الله علیه و آله بیرون آمدم و بدین حایط تکیه زده ایستاده بودم باندیشه، مردی پیش روی من آمد در جامه سپید برهم پوشیده مرا گفت یا علی‌بن‌الحسین من ترا اندوهگین می‌بینم اگر برای رزق دنیاست ضامن خدایست برّ و فاجر را میرساند، گفتم نه اندوه من ازین نیست که میدانم چنین است، گفت پس برای آخرت اندوه می‌خوری و آن وعده حق است از پادشاه قادر قاهر، گفت نه برای این نیست دانم که حق با تو است، گفت پس چون غم دنیا و آخرت نیست چه غم می‌خوری گفتم، غم فتنه جهال و استخفاف دیدن ازیشان می‌خورم، آن مرد در روی من خنده زد و گفت یا علی‌بن‌الحسین هیچ کس را دیدی از خدای ترسید و نجات نیافت گفتم نه، گفت هیچ

1. قرآن سوره 7 (سورة الأعراف) آیه 126

کس را دیدی از خدای چیزی خواست و نداد گفتم نه، هم در حال از چشم من ناپدید شد.

حکایت

هم از ابو حمزه روایتست که جعفر بن محمد الصادق علیهما الصلوة والسلام گفت که دوستی از دوستان ابوذری الغفاری رضی الله عنه پیش او نشست که مرا از طرایف علم چیزی فرست، بجواب نشست که تو در جهان کسی را دیدی که با دوست بدی کرد تا من کنم گفت آری نفس تو نزد تو از همه دوست تر است و چون تو عصیان کنی در آفریننده و مکافات دهنده او هر آینه بد کرده باشی با او.

حکایت

روایت کرده اند از حسن بن حمزه از ابی سعید از ابی جعفر محمد بن علی المعروف بباقر آل رسول صلوات الله علیهم که عمر بن عبدالعزیز رحمه الله بوقت امارت و خلافت بمدینه رفت و فرمود که منادی کنند تا هر کرا بر بنی امیه و سلطنت ایشان مظلومه ایست و در دست عمر عبدالعزیز رد آن ممکن و میسر هست حاضر شوند، محمد باقر علیه السلام بدرگاه او رفت، مزاحم که مولای عمر بود درون رفت و گفت محمد بن علی علیه السلام بر درگاه حاضر شده، فرمود تا درون آورند و او در گریه افتاد، چون محمد درآمد عمر را با گریه و رقت یافت گفت: ما بکأؤک یا عمر فقال هشام ابکاه کذی و کذی یابن رسول الله صلی الله علیه و آله، محمد بن علی روی بعمر کرد و گفت: یا عمر انما الدنيا سوق من الأسواق منها خرج قوم بما ينفعهم و منها من خرجوا يضرونهم و کمن قوم قد ضررتهم بمثل الذی اصبنافیه حتی اتاهم الموت فاسوعبوا فخرجوا من الدنيا ملومین لما لم یأخذوا لما احبوا عدۀ ولا ممّا کرهوا جئۀ، فقسم ماجمعوا من لم یحمد.....م و صاروا الی من لایعذرهم فنحن

والله محققون ان ننظر الي تلك الأعمال التي كُنّا نتخوّف عليهم منها فنكفّ عنها فاتق الله و اجعل في قلبك اثنتين تنظر التي تحبّ أن تكون معك اذا قدمت علي ربك فلا تبغ بها البذل و لاتذهبنّ الي سلعةٍ قدبارت علي من قبلك جوآن تجوز عنك و اتق الله يا عمر و افتح الأبواب و سهّل الحجاب و انصر المظلوم و ردّ الظالم، ثمّ قال ثلاث من كنّ فيه استكمل الايمان بالله فجنّا عمر رحمه الله علي ركبتيه ثمّ قال ايه يا اهل بيت النبوة فقال نعم يا عمر المؤمن اذا رضي لم يدخله رضاه في الباطل و اذا غضب لم يخرج غضبه من الحقّ و اذا قدر لم يتناول ما ليس له فدعا عمر بداوّة و قرطاس و كتب ما كتب.

روایتست از عمّار ياسر رضي الله عنه كه روزي دلتنگ بودم پيش اميرالمؤمنين علي عليه السلام رفتم در من نگرید و گفت خیرت هست، من تنفس الصّعداء برکشیدم مرا گفت: عَلَامَ تَنْفُسُكَ يَا عَمَّارُ اِنْ كَانَ عَلَيَّ الْآخِرَةَ فَقَدْ اَخْبَرَكَ رَسُولُ اللَّهِ بِأَنَّكَ تَقْتُلُكَ الْفِئَةُ الْبَاغِيَّةُ وَ اِنْ كَانَ عَلَيَّ الدُّنْيَا فَمَا تَسْتَحِقُّ اَنْ يُؤْسَى عَلَيْهَا فَاِنْ مَلَدَهَا فِي سِتِّ الْمَأْكُولِ وَالْمَشْرُوبِ وَ الْمَلْبُوسِ وَ الْمَشْمُومِ وَ الْمَرْكُوبِ وَ الْمَنْكُوحِ، فَأَمَّا الْمَأْكُولُ فَأَفْضَلُهُ الْعَسَلُ وَ اِنَّمَا هُوَ فِي دُبَابَةٍ وَ اَمَّا الْمَشْرُوبُ فَأَفْضَلُهُ الْمَاءُ وَ هُوَ مُبَاحٌ لَا تَمَنُّ لَهُ وَ اَمَّا الْمَلْبُوسُ فَأَفْضَلُهُ الدِّيْبَاجُ وَ اِنَّمَا هُوَ مِنْ لَعَابَةِ دُوْدَةٍ وَ اَمَّا الْمَشْمُومُ فَأَفْضَلُهُ الْمَسْكُ وَ اِنَّمَا هُوَ بَعْضُ دَمٍ وَ اَمَّا الْمَنْكُوحُ فَأَفْضَلُهُ النِّسَاءُ وَ اِنَّمَا هُوَ مَبَالٌ فِي مَبَالٍ وَ اَمَّا الْمَرْكُوبُ فَأَفْضَلُهُ الْخَيْلُ وَ عَلَيَّ ظُهُورَهَا تُقْتَلُ الرِّجَالُ قَالَ فَوَ اللَّهُ مَا أَسَيْتُ عَلَيَّ شَيْئِي بَعْدَهَا.

عمّار گفت بعد از آنکه از اميرالمؤمنين علي عليه السلام اين سخن شنيدم هرگز بهيچ اندوه دنيا مبتلي نشدم و بر خود سهل گردانيدم.

و هم از اميرالمؤمنين روايتست: إِذَا أَرَدْتَ الصَّاحِبَ فَاللَّهُ يَكْفِيكَ وَ إِذَا أَرَدْتَ الرَّفِيقَ فَكِرَامُ الْكَاتِبِينَ يَكْفِيكَ وَ إِذَا أَرَدْتَ الْمُؤْنِسَ فَالْقُرْآنُ يَكْفِيكَ وَ إِذَا أَرَدْتَ الْمَوْعِظَةَ فَالْمَوْتُ يَكْفِيكَ فَإِنْ لَمْ يَكْفِكَ مَا قُلْتَ فَالنَّارُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ تَكْفِيكَ.

آورده اند كه حسن بصري رحمه الله و رضي عنه روزي بر قومي گذشت كه حجاج يوسف را دشنام ميدادند گفت: إِنَّ الْحَجَّاجَ عُذُوبَةُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ فَلَا تَسْتَقْبِلُوهُ بِالسَّبِّ وَ اللَّعْنِ وَ السُّتْمِ وَلَكِنْ اسْتَقْبِلُوهُ بِالذُّعَاءِ وَ التَّضَرُّعِ وَ الْإِبْتِهَالِ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى وَ الْبُكَاءِ حَتَّى يَكْفِيَهُ عَنْكُمْ وَ قُولُوا اللَّهُمَّ

حَوْلَنَا مِنْ ذُلِّ الْمَعْصِيَةِ إِلَى عِزِّ التَّوْبَةِ وَبَدَلُ هَذِهِ الْعُفُوبَةِ بِالرَّحْمَةِ.
و چنین شنیدم بشهر خوارزم از اهل دلی که بنی اسرائیل پیش پیغمبری از جمله پیغامبران
ایشان شدند و گفتند با حق تعالی بگویند: مَا الَّذِي صَنَعْنَا حَتَّى سَلَطْتَ عَلَيْنَا مَنْ لَا يَعْرِفُكَ، وَ
عَدَبْتَنَا بِأَيْدِي أَقْوَامٍ لَا يُقْرُونَ بِرُبُّو بَيْنِكَ وَ نَحْنُ نَعْرِفُكَ وَ نُعَظِّمُكَ، خدای تبارک و تعالی و
تقدس بدان پیغمبر وحی فرستاد که قوم خویش را بگویند: إِنِّي إِذَا عَصَانِي مَنْ يَعْرِفُنِي
سَلَطْتُ عَلَيْهِمْ مَنْ لَا يَعْرِفُنِي.

باب دوم

ابتدای بنیاد طبرستان

و بنای عمارت شهرهای وی

حدّ فرشوادگر آذربایجان و سر⁽¹⁾ و طبرستان و گیل و دیلم و ری و قومش و دامغان و گرگان باشد، و اول کسی که این حدّ پدید کرد منوچهرشاه بود و معنی فرشواد آنست که باش خوار ایّ عشّ سالمًا صالحًا.

بعضی از اهل طبرستان گویند که فرشواد جر را معنی آنست که فرش هامون را گویند،

¹. املا و ضبط این کلمه که فقط در نسخه الف موجود است معلوم نشد، ب اصلاً این کلمه را ندارد و در نسخه‌های جدیدتر از جمله ج «آهار» آمده شاید بتوان بحدس گفت که اصل کلمه شیز بوده است که نام شهر بسیار مشهوری بوده است از آذربایجان مابین مراغه و زنجان از آتشگاههای معروف زردشتی واقع تقریباً در محلّ تخت سلیمان حالیه (در صائین قلعه افشار).

واذ کوهستان را و گر [بمعنی جر⁽¹⁾] دریا را یعنی پادشاه کوه و دشت و دریا، و این معنی مُحدثست و متقدمان گفته‌اند بحکم آنکه⁽²⁾ جز بلغت قدیم کوهستان باشد که برو کشت توان کرد و درختان و بیشه باشد⁽³⁾ سوخرانیان را در قدیم لقب جر شاه بود یعنی ملک الجبال. و مازندران محدث است بحکم آنکه مازندران بحدّ مغربست و بمازندران پادشاهی بود⁽⁴⁾ چون رستم زال آنجا شد او را بکشت. منسوب این ولایت را موز اندرون گفتند بسبب آنکه موز نام کوهیست از حدّ گیلان کشیده تا بلار و قصران که موز کوه گویند همچنین تا بجایم یعنی این ولایت درون کوه موزست.

اما آنچه بطبرستان منسوبست از دینار جاری شرقی تا بملاط که دیهی است و رای هوسمّ غربی میگویند در قدیم⁽⁵⁾ بیشه بوده است و بعضی از امواج متلاطم دریا شمرها و بطایح، مرغ و ماهی را مسکن و مأوی، و بعضی ناحیت را دریا بکوههای شوامخ پیوسته بود تا در عهد جمشید، پارسیان میگویند دیوان او را مسخر بودند و بعضی از اصحاب تواریخ جمّ المصطفی⁽⁶⁾ نبشته‌اند، او را دیوان را فرمود تا کوهها را منهدم و هامون کنند و دریا انباشته و عُدران بریده و آبها را بدریا رسانند و صحاری بادید آرند و مجاری آنها را ینابیع قسمت فرمود و برای اهل کوهستان قلعه‌ها ساخت چنانکه الا بنردوان چرمین⁽⁷⁾ نتوانند رفت، و در آن معاقل و حصون ذخیره آماده کرده و از کوهستانها آبها بوادی رسانیده و برای اهل صحرا خندقها زده، صد سال و زیادت برین نسق طبرستان داشتند، بعد از آن بهفت اقلیم فرستاد و پیشه‌وران فرمود آورد و اوطان هر قوم پدید کرد و اهل فضل و عقل و حساب را بر سایر طبقات فرماندهی داد، پس قدیم‌تر طرفی از اطراف طبرستان لارجانست.

1. قسمت بین دو قلاب از الف افتاده.

2. کذا ایضاً در ب اما در ج و نسخ جدیدتر بجای «بحکم آنکه» فقط «که».

3. کذا ایضاً در ب، در ج و نسخ جدیدتر: بحکم آنکه.

4. الف فقط: پادشاه ایشان.

5. کذا ایضاً در ب اما ج و سایر نسخ افزوده‌اند: این مواضع.

6. در جمیع نسخه همچنین است، ظاهراً صحیح المصیبي باشد بمعنی شید.

7. ب: دواحرمین (?)، ج: دو اهریمن، ر: در اهریمن.

و فریدون بدیه و رَکَه قصبه آن ناحیت و جامع و مُشَرَّق⁽¹⁾ و مصلی آنجاست از مادر در وجود آمد، و سبب آن بود که چون ضحاک تازی جمشید را پاره پاره کرد آل جمشید از سایه خورشید نفور و مهجور شدند تا در میان عالمیان ذکر ایشان فتور و دشور یابد. مادر فریدون با متعلقان دیگر بپایان کوه دنباوند بدین موضع که یاد رفت پناه گرفت. چون فریدون از مشیمه کن‌فیکون بیرون آمد بحکم آنکه جبال غیرذی زرع و ضرع⁽²⁾ بود با حدود شلاب⁽³⁾ نقل کردند که در آن صُفَع چراخورها باشد و مقیمان او را تعیش از منافع نتاج و باج گاوان بود. چون طفل از حدّ رضاع بقطام رسید و هفت عام برو گذشت خطام⁽⁴⁾ دربینی [گاوان⁽⁵⁾] میکرد و مرکب خود میساخت چنان بود که گویی⁽⁶⁾ از عکس افلاک بر روی خاک آفتابی دیگر از ثور طلوع می‌کند. چون مُراهق شد جوانان [آن⁽⁷⁾] جنّبات برای دفع نکبات پناه بجلافت و شہامت او میکردند و هر روز او بر گاو نشسته با ایشان بشکار و دیگر کار میرفتی تا بر وَق⁽⁸⁾ شباب رسید، جمعیت رونقی گرفت بطرف لفور بدیه ماوجکوه افتادند، قوم اومیدواره کوه و انبوه کوه قارن بدو پیوستند و برای او گرزوی بصورت گاو ساخته، بتحدیث این حدیث جمله طبرستان را معلوم شد تا بتدریج از جهات و اقطار مردم بکنار او آمدند چون در عدد و عُدت قوت دید با اهل طبرستان آهنگ جنگ عراق کرد و چنانکه مشهورست باصفهان [رسید⁽⁹⁾] و کاوه آهنگر خروج کرد و

1. کذا بدون حرکات در ب، الف: مشرف، ج و سایر نسخ: منبر، ظاهراً مقصود از آن مشرق است که بمعنی مصلی است مخصوصاً مصلای عید از مصدر تشریق که بمعنی گزاردن نماز عید است، در حدیث علی امیرالمؤمنین است که: «لَا جُمُعَةَ وَ لَا تَشْرِیقَ إِلَّا فِي مِصْرَ جَامِعٍ» رجوع شود باسناد البلاغه و تاج العروس و غیرهما در ریشه ش ر ق
2. در جمیع نسخ بهمین شکل ولی در سید ظهیرالدین (ص 11): جبال ذی ذرع و صحاری غیر ذی زرع.
3. کذا ایضاً در ب، ج و نسخ جدیدتر: چلاب
4. خطام بکسر خاء یعنی مهار (مهدب الاسماء)
5. قسمت بین دو قلاب از الف افتاده.
6. کذا ایضاً در ب، ج و نسخ جدیدتر: گفنی
7. قسمت بین دو قلاب در الف نیست.
8. روق الشبّاب و هو اوله (اساس البلاغه)
9. قسمت بین دو قلاب در الف نیست.

بدو پیوست و ضحاک را گرفت و بیاورد، نظم:

نه فریدون گاو پرورده کرد شیر گرسنه را برده
نه بیاری و سعی یک دو گیا بستند از بیورسب ملک نیا⁽¹⁾

و بیایان کوه دنباوند آنجا که مسقط رأس او بود یک شب داشت و با شاهق کوه فرستاد و بچاهی که معروفست مقید و محبوس فرمود، چون هفت اقلیم بحکم او شد نشست جایی خویش تمیشه ساخت و هنوز اطلال و دمن سرای او بموضعی که با نصران گویند ظاهر و معین است و گنبدهای گرماوه را آثار باقی، و خندقی که از کوه تا دریا فرموده بود پیدا، و من جمله آن بنوبتها مطالعه کرده‌ام و آنجا بطواف رفته و عبرت گرفته و فردوسی در شاهنامه یاد کرد، نظم:

فریدون فرخ تمیشه بکرد نشست اندر آن نامور بیشه کرد⁽²⁾

و بیشه نارون در کتب هم آن موضع را خوانند و جوی نارون الی این ساعت برقرارست و معمور و از آن خلیق متمتع، چون گرشاسف بچین شد فغفور را با بند زرین بر سر پیل با هشتاد دیگر شاهان بتمیشه پیش فریدون فرستاد بر دست نریمان.

اما بنیاد ساری، در قدیم طوس نوز که سپاهدار ایران بود افگند بموضعی که این ساعت طوسان میگویند، و چنان بود که بعهد کیخسرو چون ازو خیانتی در وجود⁽³⁾ آمد که فریبرز کاوس را برگزیده بود بترسید و بگریخت، با آل نوز بدین موضع التجا کرد تا رستم زال با لشکر هفت اقلیم بیامد، او را بگرفت، پیش کیخسرو برد، گناه او را عفو کرد، درفش و کفش بدو سپرد و قصر مشید و مقر منیعی که او ساخته بود هنوز توده آن باقیست

¹. این دو بیت از حدیقه سنائی است از ابتدای باب هشتم از آن کتاب در عنوان: «اندر بدایت پادشاهی بهرامشاه» و در آنجا مصراع اول بیت دوم چنین است: «نه بکاه بسعی یک دو گیا» و ظاهراً هم همین صحیح است.
². در جمیع نسخ همچنین است، در لغات شاهنامه عبدالقادر بغدادی و سایر فرهنگها این بیت چنین آمده:

ز آمل گذر سوی تمیشه کرد نشست اندر آن نامور بیشه کرد
در شاهنامه نیز این بیت با ضبط فرهنگها مطابق است. به هر حال بیت فوق بشکلی که در متن آمده سست است و قافیه آن معیوب بنظر میآید.
³. ب: در راه، ج و سایر نسخ: بظهور

لومنی دوبین⁽¹⁾ میگویند و این موضع که اکنون ساری است محدثست. فرخان بزرگ که ذکرش برود پادشاه طبرستان بود باو را که از مشهوران درگاه بود فرمود تا آنجا که دیه او هراست شهری بنیاد نهد برای بلندی آن موضع و بسیاری چشمه‌های آب و نزهت جایگاه،⁽²⁾ مردم اوهر⁽³⁾ باو را رشوت دادند تا ترك آن بقعه کرد و اینجا که امروز ساری است بنیاد نهاد، چون عمارت تمام شد شاه بیامد که تا مطالعه شهر کند، معلوم شد که باو با او خیانت کرده، محبوس فرمود و بطریق آمل بدیه باوجمان⁽⁴⁾ او را ببایخت، نام این دیه باو آویجمن ازین سبب نهادند و از آن زر رشوت دیهی بنیاد افگند و چون تمام شد دینار کفشین نام نهاد، تا این ساعت هم دیه معمور ماند هم نام برقرار.

مسجد جامع ساری را بوقت خلافت هرون الرشید یحیی بن یحیی⁽⁵⁾ [ظاهراً: هانی بی‌هانی] امیر که ذکر وی برود بنیاد نهاد و مازیار بن قارن باتمام رسانید و آثار عمارت مازیار بیشتر ظاهر است، و گنبد آن چهار در که در مقابل سرای باوندان نهاد و ملک سعید اردشیر غفرالله ذنوبه آن موضع را باغی خرّم ساخته بود و بیک جانب میدان و گنبد در میان منوچهرشاه اساس افگند و بعهد اصفهبد خورشید گاوباره خللی یافته بود مرمت کردند، در مقدور هیچ آدمی نیست که از آن عمارت خشتی جدا کنند از احکام ریخته که فرموده‌اند.

رویان استنداری⁽⁶⁾

1. کذا ایضاً در ب، ج و سایر نسخ: لومن دون

2. سایر نسخ: جایگاهها

3. سایر نسخ: شهر

4. کذا ایضاً در ب، ج و سایر نسخ: باوآویجان در هر دو موضع

5. کذا در جمیع نسخ

6. الف: رویان استندای، ج و سایر نسخ: ذکر ابتدای عمارت شهر رویان

ابتدای زمین رویان بعهد فریدون بود، چون سلم و تور ایرج را بکشتند چنانکه در شاهنامه بغایت شرح آن رسید⁽¹⁾ او را بحدّ لفور بماوچکوه که ذکر رفت دختر ی ماند بود و آفریدون چنان پیر شده بود که ابروها بعصابه باز بسته داشتی،

دَهَبَ الشَّبَابُ وَ لَيْسَ بَعْدَهُ دَهَابُهُ إِلَّا (2) الدَّهَابُ

از خدای درخواست که خون ایرج هدر نشود، دختر او را بیکی از برادرزادگان خویش داد، ببرکات عدل و احسان او دعا باجابت مقرون شد، از آن دختر پسری آمد، پیش فریدون شدند و او را بردند، گفت ماند چهرش چهر⁽³⁾ ایرج و خواهد کینش، چنانکه در شاهنامه‌های نظم و نثر فردوسی و مؤیدی شرح دادند کین ایرج بازخواست، و آفریدون از جهان فانی بسرای باقی پیوست با ذکر ی چنین، نظم:

فریدون فرخ فرشته نبود ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت او⁽⁴⁾ نیکویی تو داد و دهش کن فریدون تویی

پسر پشنگ افراسیاب بطلب ثار سلم با لشکر انبوه بدهستان رسید، منوچهر باصطخر فارس بود، قارن کاوه را باقباد که برادرش بود و آرش رازی و سپاه بمقدمه گسیل کرد و فرمود بدهستان مصاف دهند، چون افراسیاب بدانست که لشکر ایران رسیدند تیزی کرد تا بدفعه چند از قارن مالش یافت، ساکن شد. و در کتب تازی هست که اول کسی که در عالم تعبیه کرد⁽⁵⁾ افراسیاب بود و آن تعبیه اینست که از زبان خویش چیزی نبشت بقارن که نامه تو بخواندم و آنچه بهوا داری ما نمودی معلوم شد، چون من ایرانشهر⁽⁶⁾ بگیرم با تو عهد کردم و از یزدان پذیرفته تسلیم کنم، و تأکیدی و مبالغتی بانواع این غدر فرا نموده و چنان ساخته که این نبشته قاصدان ببرند و بعارضی که معتمد و مُنهی و مُشرف منوچهر

1. ج و سایر نسخ: بتفصیل مذکور است.

2. ب: غیر

3. ج و سایر نسخ: بچهر

4. سایر نسخ: آن

5. ج و سایر نسخ دیگر اضافه دارند: و غدر ظاهر ساخت

6. الف: آن شهر: ج و سایر نسخ: شهر ایران

بود رسانند، چون عارض آن نبشته بخواند و واقف شد و نیز از قارن آزرده بود در حال پیش منوچهر فرستاد، با کمالی که او را بود سخره بند قضا شد و جواب فرمود تا قارن را گرفته با بند بحضرت فرستند و سپهداری بآرش تسلیم کرد. چون قارن را ببرند در مدت نزدیک افراسیاب برایشان غالب شد⁽¹⁾ و چندان سپاه منهزم با عراق⁽²⁾ افتادند و شهنشاه را معلوم شد که افراسیاب غدر کرد، سپهداری باز بقارن سپرد و لشکر کشید، بری آمد و افراسیاب آنجا که دولاب و طهران است لشکرگاه کرد و هر روز بر منوچهر چیرگی می‌یافت،⁽³⁾ بفرمود تا عمارت قلعه طبرک کنند و اول کسی که بنیاد آن قلعه فرمود او بود، بعد سالی او منهزم [شد] پناه بطبرک کرد و چون آنجا مقام دشوار شد، شهر در آن تاریخ مقابل گنبد شهنشاه فخرالدوله بود این ساعت بری آن موضع را دز رشکان می‌گویند و تا بعهد دیالم آل بویه بر همان قرار مانده بود و سرای صاحب بن عبّاد توده مثل تلی من دیدم، منوچهر از طبرک بشهر خرامید و حصار را حصن ساخت و بعد شش ماه که آنجا نیز بودن تعدّر گرفت بشب بگریخت و بطریق لارجان بطبرستان رسید، افراسیاب جهان بسیط و عریض چون سوراخ سوزن تنگ کرد بر او، شعر:

كَأَنَّ بِلَادَ اللَّهِ وَهِيَ عَرِيضَةٌ عَلَيِ الْخَائِفِ الْمَطْلُوبِ كَفَّةٌ حَابِلٌ

بدنبال او بطبرستان آمد، منوچهر بحدّ رویان با دیهی افتاد که مانهیر گویند و آنجا غاری عظیمست در روی کوه که کسی بآخر آن نتواند رسید، جمله خزاین و ذخایر در آنجا نهاد و بعهد الحسن بن یحیی العلوی العمعروف بکوچک در این غار شدند و مالهای بسیار برداشته و افراسیاب ببقعه که خسره⁽⁴⁾ آباد گویند از دیهای آمل فرود آمد و تا بعهد وشمگیر بن زیار پدر قابوس این دیه را عمارت پیدا بود و بالای این دیه درختی بود که شاتی مازین⁽⁵⁾ گفتند، خیمه افراسیاب زیر آن درخت زده بودند، دوازده سال آنجا بماند که

1. ج و نسخ جدیدتر اضافه دارند: و لشکر ایران را بشکست

2. سایر نسخ: بعراق

3. ج و سایر نسخ اضافه دارند: منوچهر

4. ج و سایر نسخ: خسرو

5. ب: شاتی بن مازی، ج شاتی ناری بن

منوچهر را بهیچ چیز حاجت نبود که بولایتی دیگر فرستد و آورَدَ الأفلل، بعوض آن گیاهی که کلیج⁽¹⁾ گویند ایشان میخوردند تا رطوبت غالب نشود بر طبایع، چون افراسیاب عاجز شد از یافتن منوچهر مصالحه رفت بر آنکه بر يك پرتاب تیر مَلَك که منوچهر را مسلم دارد و بر این عهد رفت، آرش از آنجا تیر بمر و انداخت، و در بسیار کتب تازی و پارسی نظاماً و نثرأ این تیر انداختن نبشتند و بعضی گفتند بطلم و نیرنج⁽²⁾ انداختند، والعلم عندالله. و دو تیر انداختن است که عجم را بدان فخر است بر اهل سایر اقالیم یکی این و یکی آن که شهنشاه کسری و هرز را با سیفِ ذی‌بزن⁽³⁾ پادشاه یمن بعرب فرستاد که لشکر حبش هجده سال یمن و آن حدود گرفته بودند و سوادی که بر الوان عرب غالب شد از آن تاریخ است والا عرب در اصل اشقر بودند و روایت از صاحب شریعت علیه الصلوة والسلام بر تصدیق این⁽⁴⁾ وارد، عرب از حبش ذلیل شده بودند، و هرز شیخی مسن بود چون صفها برکشیدند ابروها بعصابه باز بست و گفت ملك حبش را بمن نمایید، در پیشانی ملك حبش یاقوتی آویخته بود مقدار تخم مرغی، او را باشارت باز نمودند، و هرز بنظر تیری انداخت بدان یاقوت آمد و پیشانی رسید و بقفا بیرون شد، و این قصه دراز است و از غرض دور. بعد مصالحه منوچهر و افراسیاب کوره رویان پدید شد و عمارت آن حدود رفت و شاه منوچهر مقام بطبرستان ساخت و چنانکه رفت حدّهای او پدید آورد.

شهر آمل

اصل بنیاد او آنست که دو برادر بودند از زمین دیلم یکی اشتاد نام و دیگری یزدان، شخصی را از کبار دیالم و معروفان آن ناحیت بفتك بگشتند و هر دو برادر شب را شتر خویش ساختند و با عیال و اقربا از آنجا گریختند و از ضرورت مفارقت وطن و جلا

1. کذا در جمیع نسخ بغیر از الف که در آن این کلمه بدون نقطه است.

2. سایر نسخ: نیرنگ

3. در جمیع نسخ: ذی‌الیزن

4. ج و سایر نسخ اضافه دارند: قول

اختیار کردند و بنو احمی امل آمده، و دیه یزدانا باد که معروف و معمور است آن برادر بنیاد کرده و رستاق اشتاد که هم باقی است برادری دیگر، و این اشتاد را دختری بود که رویش محراب عاشقان و مویش پای بند بیدلان بود، و آن عهد را شهنشاهی بود فیروز نام فرمان فرمای جمله گیتی و دارالملک او بلخ بود، شعر:

فُؤَازِنُ بِهِ أَهْمِي الْعُيُوثِ إِذَا حَبَا وَ وَاَزِنُ بِهِ أَرْسِي الْجِبَالِ إِذَا احْتَبَى (1)

شبی از شبها قضا اختر خیال این دختر بدان تاجور نمود و بر جمال و ظرافت و کمال (2) لطافت او شیفته شد تا بوقت صبح بطن آزی و خیال بازی مشغول بود، چون دست تقدیر از جیب افق کشمیر موسی آسا ید بیضا بعالمیان نمود شاه از عشق آن ماه مست و خراب برخاست و با خود گفت: صبح آمد و خورشید من از من بر بود، شعر:

خَيْالِكَ فِي الْكَرَى وَهَذَا أَتَانَا وَ مِنْ سَلْسَالِ رِيْقِكَ فَذُ سَقَانَا
وَ بَاتَ مُعَانِقِي لَيْلًا تَمَامًا فَلَمَّا بَانَ وَجْهُ الصُّبْحِ بَانَا

(3) خواست که دل را بعنان کمال از تتبع آن خیال برگرداند و هیأت آن پیکر را که بتگر قدر (4) تراشیده بدو نمود بتراکند (5) و دل را آرمیده گرداند مگر اشتعال آن آتش زبانه زن را باشتغال امور جهان داری آبی بر سر زند مقدور او نشد [شعر:

قَضَى اللَّهُ مَالًا أَسْتَطِيعُ دِفَاعَهُ فَمَا كَانَ لِي مِمَّا قَضَى اللَّهُ عَاصِمٌ (6)]

فضول آن فکرت بدق و نحول انجامید، شهنشاه چنان شد که:

لَوْ أَنَّ الْأَشْعَرِيَّ رَأَى يَوْمًا لَسَمِّي بَعْدَهُ الْمَعْدُومَ شَيْئًا

1. این بیت فقط در نسخه اساس یعنی الف هست و از سایر نسخ ساقط و در آن اجنبی دارد بجای اجنبی که قیاساً همین باید صحیح باشد چه اجنبی در این مورد معنی مناسب نمی‌دهد، الاحتباء هو أن يضم الإنسان رجله علي بطنه بثوب يجمعهما به مع ظهره و يشده عليهما و قد يكون الاحتباء باليدين عوض الثوب (تاج العروس بنقل از نهایی ابن الاثیر)
2. ج و نسخ دیگر افزوده‌اند: و
3. ج و سایر نسخ اضافه دارند: هر چند
4. ج و سایر نسخ جدید: ید قدرت بجای بتگر قدر
5. کذا در الف، سایر نسخ: تبرا کند، و تبرا کند (آن هم باین املا) در اینجا معنی مناسب نیست
6. قسمت بین دو قلاب در سایر نسخ هست و از الف ساقط.

با خود اندیشید که کتمان این [راز] نهان مرا بجان زیان میدارد و از نحافت بمخافت رسید، بر عقل قبای صبر تنگ آمد، چنگ در مشورت زخم،⁽¹⁾ شعر:

شَفَانِي أَنْ أَفْشَيْتُ سِرَّكَ فِي الْهَوَىٰ كَذَلِكَ أَسْرَارُ الْهَوَىٰ إِنْ فَشَتْ شَفَتْ

موبد موبدان را بخواند و خانه از بیگانه خالی فرمود⁽²⁾ و گفت، شعر:

تَأْمَلْ نُحُوْلِي وَالْهَلَالَ إِذَا بَدَأَ لِللَّيْلِ فِي أَفْقِهِ أَيْنَا أَضْنِي

عَلِي أَنَّهُ يَزْدَادُ فِي كُلِّ لَيْلَةٍ نُمُواً وَنَفْسِي بِالضَّنِّي أَبَدًا تَقْنِي

موبد بعد تممید و تمجید شهنشاه گفت مدتیست که دلهاي بندگان باثر تعیّری که بر ذات باثبات شهنشاه پیداست در مخلب و منقار عُقاب غم در عقابست و بحکم آنکه گذشتگان گفتند سؤال از حال ذات شهنشاه دلیل کند بر قصور خرد خدمتکاران کسی را زهره این اندیشه نیست، شاه فرمود درین وقت چندی چو فلک قبای اطلس روز⁽³⁾ از پیشت جهان باز کرد و لباس پلاس شب درو پوشید و فرزین چرخ که ماه خوانند بشاهرخ از جمشید فلک که خورشید گویند کلاه ببرد و از نور او در شب دیجور خود را کله بست دیده ما از بخت خشنود بر تخت بغنود، چنانکه معتاد است مَنْ نَامَ رَأْيَ الْأَحْلَامِ⁽⁴⁾ شرری از کوره دل آتشین ما بتصعید و تبعید بطلب مرکز اصلی در قالب عاق گشت و بعیوق پیوست، بمیدان عالم غیب جولان مینمود، چشمش بر چشمه افتاده، بسیار اشجار برسم نوبهار بر حوالی آن رُسته و انواع ریاحین و شکوفه چه از خاک دمیده و چه از درختان شکفیده، برحاقات آن صافات شد، شعر:

النَّبْتُ مِيَالٌ عَلَي رَمَلَاتِهِ وَالْمَاءُ سِيَالٌ عَلَي أَحْجَارِهِ

دختری سیمین پیکر⁽⁵⁾ یاسمین بر دلاویز نشاط انگیز شمشاد زلف بنیاد لطف⁽⁶⁾ ماه دیدار

1. ج و نسخ جدید: چنگ در مشورتی باید زد.

2. از اینجا تا آخر قطعه شعر در سایر نسخ نیست.

3. الف: بیرون

4. از امثال مولده است (مجمع الامثال میدانی 2: 190 طبع مصر)

5. سایر نسخ جمیع این صفات را با الحاق یاء نکره در آخر آنها آورده‌اند یعنی سیمین

پیکری یاسمین بری... الخ

6. ج و نسخ جدید: شمشاد قدی خورشید خدی

خوش‌گفتار، هر وقت که چشمش تیرمژه در کمان ابرو می‌نهاد سرین و سینه دل⁽¹⁾ برهم میدوخت، شعر:

مُوَازَ بَعْضُهُ فِي الْحُسْنِ بَعْضًا وَ لَكِنْ مَا لَهُ شَكْلٌ مُوَازَ
يَسْلُ مِنَ الْجُفُونِ سُيُوفَ لِحْظٍ بِهَا يَدْعُو الْقُلُوبَ إِلَى الْبِرَازِ⁽²⁾
تصنیف طره‌ها کرده و زلفها پس پشت افکنده از بیقراری قرار جانها ربوده،
زلف تو که از راه خطا می‌جنبد پیوسته بقصد خون ما می‌جنبد
تکرار اگر نمیکند درس جفا چندین بنگویی که چرا می‌جنبد
هر دو آستین باز مالیده و ساقین بر کشیده، خلخال بپای و خال بر روی، شعر:
وَ مَوْمُوقٍ لَهُ فِي الْخَدِّ خَالٌ كَمِسْكَ فَوْقَ كَافُورِ نَقِيٍّ
تَحَيَّرَ نَاطِرِي لِمَا رَأَهُ فَصَاحَ الْخَالُ صِلَّ عَلَيَّ النَّبِيِّ

بر این صفت در آن چشمه ریس⁽³⁾ کتان با هزار دل و جان بآب فرو میرد و بر سنگ میزد، وقت صبح آن شرر بچندین ضرر بقلب من باز آمد و داء سوداء عشق بر من مستولی شد، هر چه می‌خواهم دل از جوال آن خیال بیرون کنم بقدرت بشری سرسری میسر نمیشود،

مَا بَيْنَ جَذْبِي دَاءٍ مِنْ هَوْيٍ عَجِيبٍ وَ مَا لِدَائِي إِلَّا وَصْلُهَا آس⁽⁴⁾
موبد موبدان چون شهنشاه اینجا رسید چین در جبین آورد⁽⁵⁾ و چنانکه گویند:
أَضْحَتْ قَنَاتُكَ فِي الْفِخَارِ قَوِيْمَةً أَعْنَتْ عَنِ التَّنْقِيْفِ وَ التَّنْقُوِيْمِ
وَ عَدَّتْ لَكَ الْأَيَّامُ قَاضِيَةً بِمَا تَهْوِي فَلَمْ تَحْتَجْ إِلَيَّ التَّنْقُوِيْمِ

[گفت شهنشاه⁽⁶⁾] بداند که جهانیان بکمان رفیع و جاه وسیع تو شادمان، و ترا دیو وارونه

1. در تمام نسخه‌ها بهمین شکل (؟)

2. این قطعه در سایر نسخ نیست.

3. اگرچه ریس باینمعنی در کتب لغت بنظر نرسید ولی واضح است که مثل ریسمان از مصدر ریسیدن یعنی رشتن مشتق است و معنی نخ و رشته را دارد.

4. این بیت فقط در الف هست.

5. از اینجا تا آخر قطعه شعر در هیچیک از نسخ جز الف نیست.

6. قسمت بین دو قلاب از الف ساقط است

بدینگونه دانه غم در دام حیلت فرا نمود، اگر شهنشاه بدین مشورت از بنده رخصت طلبد عقلاً گفته‌اند: مَنْ النَّمَسَ مِنَ الْإِخْوَانِ الرَّحْمَةَ عِنْدَ الْمَشُورَةِ وَ مِنَ الْأَطِبَّاءِ عِنْدَ الْمَرَضِ وَ مِنَ الْفُقَهَاءِ عِنْدَ الشُّبُهَةِ اِزْدَادَ تَحِيُّرًا وَ مَرَضًا وَ اِحْتِمَالَ وَ زُرًّا معنی آنست⁽¹⁾ که هر که رخصت طلبد از دوستان بمشورت و از طبیب بپیماری و از دانشمند بحرام همیشه متحیر و بیمار و گناهکار بماند، جواب بنده آنست که حکما گویند: أَحْرَمَ الْمُلُوكِ مَنْ مَلَكَ جِدَّهُ هَزْلُهُ وَ قَهْرَ هَوَاهُ رَأْيُهُ وَ عَبْرَ عَنْ ضَمِيرِهِ فِعْلُهُ معنی آنست که⁽²⁾ عاقلترین پادشاهان آنست که جد او بر هزل غالب و مالک باشد و رأی روشن او قهر کننده هوا⁽³⁾ و مراد نفس او و افعال محکم و متقن او تعبیر کننده عقل و بصیرت او،⁽⁴⁾ و عمر میگوید: لَا يَكُونَنَّ⁽⁵⁾ حُبُّكَ كَلْفًا وَلَا بُعْضُكَ تَلْفًا باقرب مزار و موافقت غمگسار حاش الله که شهریار بچنین بلا مبتلی شود که جهان دیدگان گفتند: الْعِشْقُ شَغْلُ قَلْبٍ فَارِغٌ، عشق کار دل بیکاران است، وَلَا أَرَانِي اللَّهَ فَرَاغَكَ روزی مباد که دل تو از صلاح عالم فارغ شود، بعد از آنکه جهان و جهانیان شکار حلال تو شده باشند تو افکار⁽⁶⁾ خیال محال چگونه گردی، علما گفته‌اند: زَلَّةُ الْعَالَمِ لَا تُقَالُ معنی آنست که خطای دانا معذور ندارند، تا بدین غایت ذات بزرگوار از بدواتی که عرب گویند وَ لِلْمُلُوكِ بَدَوَاتٌ منزّه بوده است، حدیث فسق عشق مصاطب⁽⁷⁾ رنود و غربا را شاید نه مجالس ملوک و ادبا را، زلت و علت عشق ذلت و ضلت بود و عاشق بقتل عقل و کلت بصر مبتذل، شعر:

خَلَعْتُ الْعِذَارَ فِي مُتَابَعَةِ الْهَوَى كَأَنْتِ قَدْ مَهَّدْتِ فِي خَلْعِهِ عُدْرًا⁽⁸⁾

طبیب را حاضر باید کرد که مثلست: أَوَّلُ الْحَجَامَةِ تَحْدِيرُ الْفَقَاءِ، مقدمه⁽⁹⁾ تفاوتی که در

1. در ج و سایر نسخ: یعنی بجای معنی آنست که

2. در ج و سایر نسخ: یعنی بجای معنی آنست که

3. همچنین در جمیع نسخ

4. از اینجا تا آخر کلمه غمگسار فقط در الف هست و از سایر نسخ ساقط

5. در اصل: بكون

6. افکار و فکار یعنی خسته و مجروح و ریش شده

7. کذا در ب، الف: مصالحت، ج: مصایب، و مصاطب جمع مصطبه است بمعنی سکو

8. این بیت فقط در الف هست.

9. الف: مقدمه (چسبیده بمنزل سابق الذکر) و بعد از آن «از» که در سایر نسخ نیست.

ارکان مزاج راه یافته است تواند بود، نباید که نقصان و رجحان زیادت شود تا تعدیل طبایع فرماید و بزیادت نگراید، چون ازین فصل فارغ شد برخاست و جای بگذاشت شهنشاه چون سخن موبد شنید بر خود پیچید، روزی چند صبر کرد، عاقبت چنانکه حال دلشدگانست که از سخن عدول عدول کنند و بسمع قبول نشنوند از جنون جوانی و غرور سلطانی بلکه طبیعت انسانی ابن آدم حریص علی ما مُنع شهنشاه گفت: نظم:

مرا عشقت و جز من مردمانرا ازین انواع بسیار اوفتادست

ملامت چون کنم خود را نه ز اول ز من آیین این کار اوفتادست

وزرا را بخواند و جمله مرزبانان اطراف مثال فرمود تا طلب آن خیال کنند، بحکم فرمان مجمزان روانه شدند و عالمی درین تگاپوی و جستجوی جد نمودند و برنگ و بوی نرسیدند، و بهر خبر یأس انطفاء طراوت بشره و انسکاب عبره شهنشاه زیادت میبود، مهر فیروز نام خویشی داشت بقربت و قرابت مخصوص، شبی پیش خویش خواند و گفت: به رسم عشق من آورده ام درین دنیا

(1) ضلوعي توالتي في الهوي حسراتها و طالت كما شاء النوي ز فرائها(2)
و اوقد ناراً في جوانحي الجوي تضرماً ما بين الحشي
جمراتها(3)

دل ریشی تو بسبب خویشی همانا که رنجوری مرا زیادت باید که باشد، بطلب شفا و داروی من ترا کمر باید بست که اگر بدست آوری و من زنده مانم از مکافات و قضاء حاجات تو هیچ فرو نگذارم و اگر نه:

فإن مت فاعذرتي فكم غاب في الثري نفوس كرام ملئها حسرات

مهر فیروز بیاسخ گفت اوتاد طناب عمر شاه از کوه دماوند راسختر باد هر موی که بر منابت بنده رسته است اگر جانی شود و برای تحصیل رضای او فدا کنم هم اندکی باشد از قضاء حقوق نعم بسیار شهنشاه که بر بنده واجبست، چون از حضرت برخیزم ننشینم تا هر

1. این دو بیت در سایر نسخ نیست.

2. تصحیح قیاسی و فی الاصل: النودرفراتها.

3. تصحیح قیاسی و فی الاصل: و حسراتها.

بدست زمین دنیا بپای باز نکنم و بدست نیارم و بفضل معبود با مقصود بخدمت نرسم اگر در دهان مار و دیده مور بایم⁽¹⁾ شد،

فَأَشْرَبُ مَاءَ الْجَفْنِ إِنْ مَسَّنِي الصَّدْيُ وَأَكُلُ لَحْمَ الْكَفِّ إِنْ كُنْتُ أَعْرَثُ

و در حال بیرون آمد و تنی چند از مردان روز نبرد بگزید چنانکه:

إِذَا وَرَدَتْ مَاءً وَ فِي الْمَاءِ قِلَّةٌ تَفَرَّقَ عَنْهَا⁽²⁾ سَائِرُ النَّاسِ أَوْ تُسْقَى⁽³⁾

و همه را فرمود تا کمر وفا بر میان بندند و سپر حیا در روی کشند و از آن جماعت عالم پیمودگان بپرسید که کدام طرف از شما فرو افتاد⁽⁴⁾ و پای سپر نشد، گفتند شرق و غرب عجم و عرب گرد برآمدیم جز جزو طبرستان، مهر فیروز هم در آن روز از بلخ رخت بر بست و عنان براه طبرستان گشاد، شهنشاه ذخایر خزاین بدنبال او بفرستاد تا بشهرستان طوسان رسید، والی که از قبل شاه آنجا بود بدو پیوست و بجمله نواحی آن ولایت مال بی‌نهایت صرف میکرد تا یک سال و اند برآمد اثر ابری از آسمان امید پیدا نشد، از حیلت فرو ماند، روزی گفت:

الْغَرْفِي اسْتَعْلَاءَ سَرَجِ طَمْرَةَ لَا فِي اتِّكَاءِ الْمَتْنِ⁽⁵⁾ فَوْقَ وَ سَادَ

بفرمود تا رخت و بنه آنجا گذارند و تنی چند یک تنه با او بر نشینند، روی بکنار دریا نهاد، بهرجویی که عبره میکرد مرا کب یاران آنجا می‌ماندند او با اسب خویش تنها بحدّ دیلم⁽⁶⁾ رسید و اسب در جوی راند، پای گیر آمد، اسب رها کرد و بمشقتی بسیار شناسه کنان بکنار جوی افتاد، نه روی مراجعت بود نه جای مقام، در آن پیشه‌ها شد، میگردید تا آبی یافت پاکیزه و روشن، اندیشه کرد که لابد از عمارت این آب سایل شده باشد، بر روی آب دویدن گرفت بسر چشمه فتاد چنانکه ذکر در ابتدا رفت و دخترتی دید بر همان صفت، با

1. سایر نسخ: بایدم، ظاهراً شکل محفوظ در نسخه الف بر فرض صحت متن استعمال قدیم اول شخص از زمان حال فعل بایستن است که بایی دوم شخص و باید سوم شخص همان زمان از این فعل است برای استعمال «بایی» رجوع کنید بصفحه 13 سطر 1.

2. در اصل: عنه

3. این بیت فقط در الف هست.

4. ب: افتاد، ج و سایر نسخ: افتاده.

5. فی الاصل: المر، سایر نسخ این بیت را ندارند

6. سایر نسخ: اهلم

خود گفت اگر جنیه باشد بکشم اگر آدمیست مطلوب منست، شمشیر برکشید و بر سر چشمه شد، دختر برو نظر افگند، مردی خوب دید نیام شمشیر بزر در⁽¹⁾ گرفته، گفت ای جوان تو چه کسی و ترا چه نامست و اینجا چه میکنی که مثل تو بدین جایگاه عجب است، مهر فیروز گفت من آدمیام تو مرا از حال خود و نژاد معلوم کن، گفت من نیز آدمیام و مسکن من همین جاست و مرا دو پدر است یعنی پدر و برادر او⁽²⁾ و مادر دارم و برادران بسیار، مهر فیروز گفت اگر بر تو گران نیاید مرا بکران مقام شما توانی برد، دختر بسبکی از آب بیرون آمد و او را تا بسرسرای خویش ببرد و درون رفت، مهر فیروز ساحتی با راحت دید⁽³⁾ گفت، شعر:

أَلْيَوْمَ يَوْمٌ سَلَوُ كُلِّ فَوَادٍ أَلْيَوْمَ بَرْدُ حَرَارَةِ الْأَكْبَادِ

مادر از دختر سبب آمدن پرسید، حال مهر فیروز شرح داد، فرمود که بیرون شود و او را درون آورد، دختر بر آن جمله کرد، چون مادر او را بدید ترحیب و بشاشتی نمود و کهنتر پسر را پیش شوهر و برادران فرستاد تا باز خواند، چون برسیدند بر مهر فیروز سلام کردند و انواع تکلف در کرامت و ضیافت او تقدیم داشتند و برسم دیلم تا سه روز از او هیچ سؤال نکردند و مهر فیروز از مردمی و دلجویی ایشان عجب میداشت چون سه روز بگذشت گفتند با چندین بها و زیب و فرّ و جمال و کمال بمثل این جای چگونه افتادی که نه سلطانی است و نه لشکری و نه جنسی مانند تو، گفت بدانید من مردیام از خواصّ شهنشاه عالم و از خویشان او برای ریاضت نفس بتماشا بشهرستان طوسان آمدم که شنیده بودم در دنیا برای شکار موضعی از آن بهتر نیست، با بعضی از خدم روزی برنشستم و شکارکنان بدین مقام رسیدم که دختر شما را دیدم و یاران من بهر جای بماندند و اسب من در این جوی غرق شد، اکنون شما می‌دانید من کسی نباشم که شما را از من عار آید یا بمال و عدد شما احتیاجی باشد، اگر لایق دانید دختر را بمن سپارید، پدر و مادر و برادران گفتند هر

1. الف: در زره

2. سایر نسخ: برادر پدر

3. سایر نسخ از اینجا تا آخر بیت عربی را ندارند و بجای این فقره افزوده‌اند: ساعتی قرار گرفت.

آینه منظر تو دلیل بر کرم مخبر تو است و ادب تو منبیه⁽¹⁾ از فضل و نبل منصب⁽²⁾ تو و ما را بمثل تو چگونه میل نباشد اما حال ما و افتادن بدین طرف آن بود که در مقدمه⁽³⁾ رفت و ما را برادری بزرگتر است بی‌اشارت و مشورت او ابتداء هیچ مهم روا نداریم و نزدیک بما نشست است، اگر تشریف موافقت ارزانی داری آنجا شویم و برو عرض داریم. مهر فیروز برغبتی صادق سپاس داری نمود، با همدیگر پیش یزدان رفتند، چون او را دید در اکرام و اعزاز و اجلال اهمال ننمود و پرسید از برادر که موجب انعام نقل اقدام این مهتر چیست که، بیت

بی هیچ بهانه و بی هیچ دلیل ناگاه بخان عنکبوت آمد پیل

اگر مهمی بود اعلام می‌بایست فرمود تا من بخدمت شتافتمی و [شرافت⁽⁴⁾] دیدار یافتمی، برادر ماجرای حادثه و حدیث رغبت خطبت مهر فیروز معلوم او گردانید، فرمود که ترجمان نهان مرد کرم و احسان و ادب و امان او بود، من درین مرد خصال اجمال می‌بینم که بحرکات و سکنت و سکوت و کلمات مترشح⁽⁵⁾ می‌گردد، اجابت کنید مگر خیر و فراغ خاطر ما را سببی بود، باثفاق یکدیگر عهد بستند و عقد را زمان طلبیدند چون ازین اندیشه مهر فیروز فارغ شد کسی جست که بشهرستان طوسان فرستد و احمال و اثقال و جمال و بغال او را باینجا نقل کند، یکی را از برادران دختر پدید کردند، چیزی نداشت بمتولی طوسان که من بدولت شهنشاه مقصود یافتم حالی مُسرعی بحضرت [فرستد]⁽⁶⁾ و خدمتی که نوشتم روانه کند و برادری دیگر را بطلب یاران بازمانده فرستاد تا همه را هدایت

1. در جمیع نسخ: مبنی، تصحیح متن قیاسی است

2. جمله «نیل منصب» فقط در الف هست و در آنجا نیل که محرّف نیل است بمعنی نجابت و بزرگواری

3. مقدمه یعنی سابقاً و پیش از این و استعمال این کلمه بهمین معنی در آن ایام معمول بوده (رجوع شود بمقدمه جلد دوم جهانگشای جوینی س یط بقلم علامه مفضل آقایی قزوینی)

4. این کلمه در ج و نسخ جدیده هست و از الف و ب ساقط.

5. الف: موشح

6. این کلمه در الف نیست

کرد، چون نوشته بمتولی طوسان رسید بحکم اشارت او مجمز فرستاد و⁽¹⁾ شهنشاه خبر یافت و گفت: المئه الله که بمقصود رسیدیم، فرمود تا بخروارها زر و جواهر و جامه‌ها با مهد و عماري پیش مهر فیروز فرستند و بجمله ممالک آذین‌ها زنند و در تعظیم و اجلال دختر تقصیر و اخلال جایز نشمرند. چون این جماعت بخدمت مهر فیروز رسیدند یزدان و اشتاد و تعلقان او از حشمت و عظمت مهر فیروز واله و متحیر ماندند و بزناوي عذر [در] آمدند و تا این غایت مهر فیروز بر زفان نرانده بود که دختر برای خدمت شهنشاه خواستم، ایشان را گفت شما را مزده باد که من رغبت بشما برای وصلت شهنشاه کردم و مرا فراغتي است و قصه خواب همچو آب بریشان خواند، مسرت و بهجت زیادت شد، دختر را بتعجیل گسیل کردند. چون شهنشاه بمعاینه مقارنه دریافت و مشافهه بمفاکله رسید فرمود که اوست آنکه خیالش بمن نمودند، و بر تزاید اعوام و تعاقب ایام⁽²⁾ و توالي لیالي مماشقه و مصادقه زیادت و مستحکتر می‌بود تا شهنشاه روزي در اثناء محاوره و مشاوره ازو پرسید که زنان ولایت شما را چشمها خوبتر و دهان خوشبوي‌تر و بشره نرم‌ترست موجب و سبب چیست، دختر بلغت خویش جواب داد که: جایذ فرخ خسرو خدای انوشه ور جاوید اج بامدادان سفر دین چشم افروج ا اج تاوستان کتان و زمستان پرنیان پوشین تن افروج، ا اج سیر و انکسم خوردن دمش افروج، شهنشاه گفت شادباش ای حکیمه اکنون مراد خویش بخواه، دختر گفت شهرستانی فرماید آنجا که پای دشت است بآب هر هز و نام من برنهد، شهنشاه مثال داد تا چنانکه مراد اوست بآب هر هز شهری بنیاد نهند، بدان مکان قیاسان و مهندسان برفتند، برای آنکه آنجایگاه مرتفع بود آب هر هز نتوانستند افگند، قضا را هم در آن سال او را پسری آمد، خسرو نام نهادند، شهنشاه را تمی کرد که مرا با همان موضع فرستد که آوردند چه آب و هوای بلخ مرا سازگار نیست، باز نمودند که این موضع را که او فرمود آب هر هز نمیتواند برد، دختر گفت پس پای دشت، تا امروز بیای دشت نام او بماند و آثار آن بنیاد تا بعهد ما باقی بود و پدیدست و آن جایگاه را که دختر

1. ج: چون

2. در الف و ب: اعوام ایام و تعاقب

اختیار کرده بود شارسنه مرز میگویند این ساعت، بعد از آن از آنجا فرمود تا با این موضع که این ساعت شهرست نقل کنند، مهندسان بیامدند و بنیاد شهر بدین موضع که اسبانه سرای میگویند فرو نهادند و اول آن جایگاه را ماته گفتندی، این ساعت مسجد جامع است و چشمه آب بود که مستنبط او بکوه وند اومید⁽¹⁾ بود، در عهد یزدادی اندکی از آن آب ظاهر بود پس مقصوره، آبی خوش و خنک و جاری چنانکه بچلابه سر چهارپایان را آب ازین جوی دادند و چون شهر را بنیاد نهادند باروی حصار از خشت پخته کردند چنانکه سه سوار همبر برفتندی و خندقی ژرف گرداگرد شهر بزدند عمق سی و سه آرش بأرش مساحان و عرض یک تیر پرتاب و قعر⁽²⁾ یک بدست، و چهار در برین حصار نهادند: باب جرجان، باب گیلان، باب الجبل، باب البحر خواندندی و مساحت شهر چهارصد گری⁽³⁾ زمین بود، سالها برین قرار بماند، و قصر آمل که زن فیروز بود اینجا که این ساعت کوچه گازران میگویند پس رسته بزازان بود و دخمه نیز همانجا، بعهد ملک سعید اردشیر خاک شویان دو نیزه بالای آن زمین فرو رفته بودند و عمارت بسیار ظاهر شده و دخمه و گور بادید آمده. فی الجمله عمارت شهر در مدت حیات فیروز برین قرار بماند، چون او درگذشت و پسرش خسرو بنشست در تحصین و عمارت مبالغت نمود و بیرون از خندق قصرها ساخت و دارالملک خود کرد تا از اطراف مردم رغبت وطن بدو کردند و اکابر و ملوک برای جوار پادشاه باغ و سرای و بازار و مستعل بنیاد نهادند حصاری دیگر از گل بفرمود کردن و گرداگرد این عمارات نو کشید مابین السورین راریض گفتندی و هرچه بیرون سور گل بود زهق⁽⁴⁾ و در قباله‌های کهن این ذکر بسیار یافتم نبشته، معنی آمل بلغت ایشان آهوش است و هوش و مل مرگ را گویند و بدین کنایت است از آنکه ترا

1. ج و نسخ جدید: وندا امید

2. در جمیع نسخ، همچنین است و معلوم نشد که غرض مؤلف از قعر بعد از ذکر عمق چیست،

3. الف: گزی، ب: گز، ج: جریب، صحیح‌گری است بمعنی جریب و ظاهراً جریب معرب‌گری است و هزار جریب را که نام یکی از نواحی معروف مازندران است مؤلف در همین کتاب مکرر بلفظ هزارگری یاد کرده.

4. کذا در ب. در الف: دهق و در ج: رمق، ظاهراً ضبط متن بصحت نزدیکتر باشد و زهق در عربی بمعنی سرزمینی است مطمئن و بی‌خوف و خطر

مرگ هرگز مباد.

و⁽¹⁾ آورده‌اند که چون اصفهید مازیارین قارن سوره‌های آمل خراب میکرد بر سر دروازه گرگان بستوقه یافتند سبز، سر او بقلعی محکم کرده، متولی آن خرابی بفرمود تا بشکنند لوحی بیرون افتاد کوچک از مس زرد برو سطرها بخط کستج نبشته، کسی را که بر آن ترجمه واقف بود بیاورند بخواند، هرچند⁽²⁾ استفسار طلبیدند⁽³⁾ نگفت تا بتهدید و وعید انجامید گفت برین لوح نبشته: نیکان گنند و وِذَان⁽⁴⁾ کنند و هر که این کند سال واسر نبرد، همچنان آمد سال تمام نشده بود که مازیار را گرفته با سرّ من رءآه⁽⁵⁾ بردند و هلاک کردند و کیفیت آن حکایت برود، و مسجد جامع بایام هرون الرشید سنه سبع و سبعین و مایه بنیاد افگندند و متولی عمارت ابراهیم بن عثمان بن نهیک بود و خواست این جایگاه بخرد اول مسلم نشد تا آن وقت که بحدّ ابوالحسن بن هرون الفقیه انبارک نام مسلمان شد او را مبارک نام نهادند، سرای خویش بفروخت، بعد او هرکس بتبرک میفروختند، چون عمارت تمام شد و خواستند تا قبله پدید کنند چهل شبانه روز باران [بود]، وضع و تعیین بحقیقت میسر نشد، بدس و تخمین فرو نهادند و بهای این موضع که جامع است هشت هزار و سی و دینار برآمد، و طول مسجد نود و سه ارش بود و طول سمک ده ارش و در و سیصد هزار و ششصد و چهل فرسب⁽⁶⁾ بود دیگر آلات برین قیاس باید فرمود و چهل و هفت هزار و سیصد و چهل دینار بعمارت صرف شد و بوقت فیروز شاه که بانی اصل بود از حدّ گرگان تا بحدّ گیلان و موقان بر ساحل دریا خندقی کشیده بود و هنوز اثر آن خندق بسیار مواضع طبرستان ظاهر است و فیروز کنده میگویند و یزدادی در تصدیق این معنی مبالغتی نمود. و بوقت آنکه اساس شهر آمل می‌نهادند مردی صاحب عیال یک گری زمین

1. سایر نسخ افزوده‌اند: مثل

2. الف: هرچه.

3. سایر نسخ: کردند

4. سایر نسخ: بدان

5. ج و نسخ جدید: سرّ من رأی

6. الف و ب: هر سب، ظاهراً صحیح همین فرسب است مطابق ضبط ج و نسخ جدید و

آن «داری ستبر باشد که بدو بام را بپوشانند و ثقل همه بروی بود، رودکی گفت:

بامهارا فرسب خرد کنی از گرانبیت گر شوی بر بام فرهنگ اسدی ص 23»

ملك داشت که رزان⁽¹⁾ او بود برو تکلیف فروختن کردند گفت هرگز نفروشم، فرزندان دارم و درین شهر توانگران جمع شوند، فرزندان من بی‌ملك اسیر مانند و بی‌حرمت شوند، میان من و شما حاکم و قاضی عدل شهنشاه است؛ پیش فیروز شاه این حکایت نبشتند جواب فرمود که راست می‌گوید باید که اول او را چندان مال دهند که از جمله توانگران شود و بعد از آن تصرف کنند بملك او.

شهر تریچه

اشتقاق نام او از توران جیر است، بعهد فرخان بزرگ با ترکان مصالحه رفت که ضریبه [خزینه] بستانند و بطبرستان تعرض نرسانند، چون دو سال برآمد در بندها و مسالك [ممالك] را استواریها کردند و بأداء ضریبه [خزینه] و اتاوه تهاون نموده، و بعد تحصین مضایق و تمکین مداخل⁽²⁾ و مخارج ولایت از هامون برخاسته و بموضعی که فیروزآباد گویند بحدّ لفور باز شده و نشسته،⁽³⁾ ترکان چون خلاف وفا بدانستند بطبرستان آمدند ووصول گفتند پادشاه را، بدین موضع که شهرست لشکرگاه ساخته و بهر طرف بغارت و تاراج تاختن میبردند تا شبی فرخان بر سیل شیبخون تاختن بسر ایشان آورد و ظفر یافت، صول را با جمله حشم تُرك بکشتند چنانکه پشته پشته از کشته با دید آمد و باقی که از لشکرگاه غایب بودند بکمینگاه گرفتار آمدند و طمع ترکان از طبرستان منقطع شد، این موضع را شهر ساختند و توران جیر نام نهادند.

1. کذا در الف و ب، در ج: از آن، رزان در صورت صحت ضبط متن بمعنی درختستان و باغ است

2. الف و ب: و مکمن و مداخل

3. الف: نبشته: ب: نوشته، ج و نسخ جدید: و بمعسر خود بنشست.

شهر مامطیر

چون امام حسن بن امیر المؤمنین علی علیهما السلام بمامطیر رسید و مالک اشتر نخعی و سپاه عرب با او بودند بعهد خلافت عمر، و هنوز بآمل معسکر ایشان را ذکر باقیست مالکه دشت میگویند، آن موضع که مامطیر است بچشم امام حسن بن علی علیهما السلام دلگشای ونزه آمد، آبگیرها و مرغان و شکوفه‌ها و ارتفاع بقعه و نزدیک بساحل دریا دید گفت: بُعَّةٌ طَبِيبَةٌ مَاءٌ وَ طَبِيرٌ، از آن تاریخ مختصر عمارتی پدید آمد تا بعهد محمد بن خالد که والی ولایت بود، بازار فرو نهاد و بیشتر عمارت فرمود در سنه ستین و مایه مازیار بن قارن مسجد جامع بنیاد نهاد و شهر گردانید.

(¹) بیرون دربند

و شهرهایی که بیرون دربند همیشه است آنچه معتبرست و بطبرستان منسوب و متصل گرگانست گرگین بن میلاد بنیاد افگند و مساحت دایره او چهار فرسنگ بود و همیشه نشستگاه مرزبانان طبرستان آنجا بود، چون گرگین مقام آنجا ساخت خربندگان او بچراخور باسترآباد می‌آمدند و مقام و خانه ساخته، بطول مدّت عمارت زیادت می‌شد استرآباد نام نهادند، و از دینار جاری تا بملاط که حدّ طبرستان است بطول و عرض کوهها کشیده از ری و قومس تا ساحل دریا جمله معمور و دیهها بیکدیگر متصل بود

¹. در ج و نسخ جدید: ذکر تفصیل شهرها که بیرون دربند همیشه است. در عوض این دو نسخه ابتدای سطر بعدرا تا «آنچه» ندارند

چنانکه يك بدست زمین خراب و بي منفعت نیافتند، و بیست و هفت⁽¹⁾ شهر بود درون دربند همیشه که جامع و مصلي و بازارها و قضاة و علما⁽²⁾ و منابر بود بدین تفصیل:

بهامون بکهستان

آمل، ساري، مامطير، رودبست، كلار، رویان، نمار، كجویه، ویمه،
آرم،⁽³⁾ تريجه، میله،⁽⁴⁾ مهروان، اهلیم، شلنبه، وفاد،⁽⁵⁾ الجمه، شارمام، لارجان
پاي دشت، نائل، كنو،⁽⁶⁾ شالوس، امیدواره كوه، پریم، هزارگري⁽⁷⁾
محوري،⁽⁸⁾ لمراسك، طمیش یعنی همیشه
و خراج طبرستان بعهد ایام طاهریه شش هزار بار هزار و [يك صد و] سي هزار درم بود
[بدین تفصیل]:

از ساري تا همیشه هزار بار هزار و ششصد هزار، مامطير و تريجه سیصد هزار و هفتاد
هزار، آمل هزار بار هزار و چهارصد هزار، شالوس سیصد هزار، رویان نهصد هزار،
لارجان سیصد و شصت هزار، دنباوند هزار بار هزار و دویست هزار.
وضیاع طبرستان بر سه قسمت بود و محصول آن بایام طاهریه هفت هزار هزار و نهصد

1. ج و نسخه جدید: بیست و هشت
2. کذا در جمیع نسخ
3. کذا در الف، ب: آب رم، ج: اررم
4. کذا در الف (ولي بدون نقطه)، ب: مثل، ج: مثله (رجوع شود بحدود العالم ورق 30 الف)
5. ب: و یاد ج: دباد
6. این سه نام فقط در الف هست و از سایر نسخ ساقط
7. ب بخط الحاقی و ج بخط کاتب اصلی پس از تمام شدن این فهرست دماوند را هم افزوده‌اند، بهر حال این فهرست چنانکه در الف آمده شامل 29 اسم است نه بیست و هفت یا بیست و هشت، یا بعضی از ناسخین اسامی دیگری را بر این فهرست افزوده‌اند یا این اسامی بعضی مرکبند از دو نام بشکل نسبت یکی بدیگری.
8. کذا در الف و ب، ج: بیخوري

درهم بود [بدین تفصیل]:

المعروف بحوز و خلاص ایام مازیاریه هفتاد و دو پاره دیه بود: هزار هزار و ششصد درهم،

المعروف بمأمونیه که خلیفه از اصفهید خرشید خرید: سیصد هزار درهم،

غلات مصادی ماهی و مرغ دریا و اودیة: هزار هزار و سیصد هزار،

سفحیه امیدواره کوه ولفور و حدود ملک مازیار: هزار پاره دیه: پانصد هزار درهم،

ضیاع که محمد بن عبدالله طاهر را باقطاع دادند: هزار هزار درهم

غلات سلیمان بن عبدالله طاهر: هزار هزار درهم.

جمله دخل طبرستان از خراج و ضیاع و رسومات بعهد طاهریه سیزده هزار هزار و ششصد و سی هزار دیه بود خلاف محصول بیرون همیشه.

باب سیوم

در خصایص و عجایب طبرستان

از قدیم‌الایام همیشه طبرستان اکاسره و جبابره را پناه و کهف و ملجأ و معقل بود از

حصانت و امتناع و توغر مضایق، و مانند خزانه که کنوز و ذخایر آنجا فرستادندي، و هر جهانداري که دشمن برو غالب شدي و بر روي زمین دیگر اقالیم مقام نتوانستي فرمود براي امن بدین زمین آمدي و از مکاید دشمن فارغ بودي، و مملکتي منفرد بود و پادشاه يکي، و اهل طبرستان را بهیچ چیز که از دیگر ولایت آورند حاجتمندي نبود، هرچه در معموره دنیا موجود باشد براي تعیش درو حاصل و چندان گیاه تر و تازه در کلّ فصول و اوان و آبهاي صافي خوشگوار و انواع نانهاي پاکیزه از گندم و برنج و جاورس و الوان گوشتها و طیور و وحوش خلاف آنچه بدیگر ولایات باشد و طعامهاي لذیذ و شرابهائي مروّق از زرد و سرخ و سپید ملون چون شنبلیله و لعل و گلاب و بصفا و رقت چون اشک عاشقان و نشاطآور چون وصل معشوق و کم غائله چون صحبت مصلحان و بسیار قوت و منفعت، بيصداع خمار و خوشبوي چون مشک اذفر، و زمستان طبرستان چون خریف دیگر مواضع و تابستان همچون ربیع و جمله زمین او ریاض و حدایق که چشم الا بر سبزه نیفتد، شهرها و رستاقها بیکدیگر متصل، ینابیع و قنایات از سنگ آبها بر سر سنگریزه روان، کوه و دشت و دریا مجموع، هوای او بر مهبّ شمال معتدل و نرم الا آنست که بسبب قرب دریا و بسیاری آبگیر میغ و غیم در بعضي اوقات بیشتر از آن باشد که بدیگر ولایت.

و ابو عبدالرحمن محمد بن الحسن بن عبدالحمید اللمراسکي القاضي حکایت کرد بجهت ابوالحسن علي بن محمد الیزدادي رحمه الله از پدر خویش از شیوخ متقدم که در حدّ لمراسک شهر خواستان بن زردستان نام مردی بود بسیار مال و چهارپای و تجمل و با کبر سن و تجربت و خرد، فرزندان و بنو اعمام شایسته داشت همه در طاعت و متابعت او کمر بر میان جان بسته، و بر آن دیوار که نوشروان عادل کرده بود، و ذکر آن برود، خلفاً عن سلف معمار، چون اصفهید فرخان بزرگ ساری بساخت و خندق فرمود و رستاقها پدید آورد و از جمله نواحی خلایق روی بحضرت نهادند و بر اصفهید ثناها گفته

و بر تصویب رأی او بر تجدید⁽¹⁾ آن عمارت فرموده جز این شهر خواستان، تا بر رأی ملك عرض داشتند که شهر خواستان از وفود و حشر تخلف نمود و موافقت روا نداشت، بر خاطر اصفهبد اثر غبار غیرت ظاهر شد و فرمود که دو سوار بفرستند و او را حاضر آورند. چون سواران بدو رسیدند مهمانی و جشن ساخته بود و مهتران حوالی بخانه او نشست، فرزندان را گفت تا ایشان را فرود آورند و آنچه عزیز داشت و شرط مراقبت حرمت پادشاه باشد بجای آرند، و او پنهان در سرای رفت و فرمود تا متاع طبرستان از جامه‌های پشمین و ابریشمین و قزین و کتانی و پنبه و انواع نانهای پاکیزه و حلواهای گوناگون و ریسارهای⁽²⁾ حلو و حامض و بنات ضرع و بنات‌الماء و گوشت‌های صید قدید و مرغان خانگی و هوایی و میوه‌های تر و خشک و شرابهایی الوان مختلف و ریاحین که جز بطبرستان نباشد گرد آورند و در جوالها نهادند و هم در شب بر نشست که روز بود بساری رسید. قضا را در آن روز سماط بزرگ بیساط باز کشیده بودند و اصفهبد بر تختی بلند شده و خطبه بر رسم ملوک میکرد و در اثناء و خلال سخن گفت: ای اهل طبرستان بدانید که شما جماعتی بودید در گوگاه دنیا افتاده نه ذکر از شما و نه رغبتی مردم اقالیم را بدین ولایت، اوطان شما در میان بیشه‌ها، با وحوش و سباع آرام یافته و از رسوم مردم و خفض عیش و لین ملابس و مرکب از اسبان تازی و استعمال طیوب بی‌خبر، من شما را باسایش و مکارم اخلاق داشتم و شهرها ساخته تا محط رحال اکابر و تجار گردد و از جایهای دور نفایس و رغایب پیش شما آورند و از جمله مذکوران و معارف دنیا گردید و شهرهای شما در عداد آید، همانا این شفقت و تربیت بجای خویش کردم و مستحق شکر و سپاس باشم. حاضران مجلس از هر طرف بدعا و تحسین و ثنا و آمین برخاستند الا شهر خواستان، نه برخاست و نه زبان جنبانید و اصفهبد دیده برو گماشته بود، چون ازو هیچ نشنید و انکاری بر اساریر جبین او پیدا دید آواز دید که ترا چه افتاد چون ماهی بی‌زبان شدی و چون مار پیچان، شهر خواستان لبیک گفت و برخاست و

1. ج و سایر نسخ: تحویل

2. ریسار معرب ریچال است بمعنی مربی و ترشی

زمین بوسه داد و گفت اگر پادشاه اجازت فرماید سخن گویم، فرمود آنچه حقّ باشد باز نپوشد. شهر خواستان آن ده خروار بار که آورده بود پیش آورد و بگشود، بعد از آن گفت اصفهبد اصفهبدان تا دوران جهان بود باقی باد، ای جماعت مجلس يك ساعت گوش بمن دارید و اینکه من عرض میکنم ببینید و يك يك از آن مأكولات و مشروبات و ملبوسات از جوالقها میگرفت و عرض میکرد و بعد از آن گفت ما مردمانی بودیم در این ولایت مستغنی از آنچه از دیگر ولایت آورند و خدای تبارک و تعالی فارغ گردانیده و بکفاف قناعت گزیده و در فراخی و راحت روزگار گذرانیدیم، نه مانعی نه حاسدی نه منازعی نه کسی بر اسرار ولایت واقف، نه خلقی را بما رغبت نه ما را بکسی حاجت، سرای و مزارع و شکارگاه داخل خندق، بر هر دو فرسنگ رئیس و مهتر و دهقانی مقتدی و مطاع نشسته، این پادشاه و شهریار که کامکار باد و دولتیار جمله غربا و بیگانگان را بر ما و اسرار ولایت واقف و خبیر گردانید و هتک استار احوال ما کرد و خصما و نزعا با دید آورد بعد از آنکه از ممنوعی هیچ آفریده درین ولایت نتوانستند آمد، امروز [مردم] روی بما نهادند و مقام میسازند سخت زود باشد که با ما در خلاف آیند و منازعت و مخاصمت پیش گیرند و این دیار بر ما تنگ گردانند و مخلفان و اعقاب ما را آواره کنند، حاضران و اصفهبد اصفهبدان را معلوم شد که حقّ و صدق میگوید، او را اصفهبد تصدیق کرد و گفت چون اینجا رسید چاره چیست بعد ازین، شهر خواستان گفت: قُضِيَ الْأَمْرُ وَلَا مَدْفَعَ لَهُ الْيَوْمَ، این رفت و دریافت میسر نشود و اگر پیش ازین با من مشورت رفتی من راه نمودمی و رای زدمی، ان شاء الله باقبال پادشاه جز صلاح و فایده نبود. و صلاح و عفت زنان طبرستان دیانت و امانت و نیکویی و پاکیزگی [ایشان] پیش ازین بذکر شاه پیروز و امل رفت، و عبدالرحمن بن خرزاد⁽¹⁾ در کتاب مسالك ممالك آورده است که حکما جمع

1. کذا در جمیع نسخ و صحیح عبیدالله بن خرداذبه فاضل معروف صاحب کتاب مسالك الممالك است و این فقره در مختصر کتاب او که بطبع رسیده (ص 172 از چاپ لیدن) هست با اندک اختلافی و این عبارت در آنجا چنین است: كَأَنَّهَا السَّمَاءُ لِلْخَضْرَاءِ وَ قُصُورُهَا الْكَوَاكِبُ لِلْأَشْرَاقِ وَ نَهْرُهَا الْمَجْرَةُ لِلْإِعْتِرَاضِ [كذا] و سورها الشمس للاعتناق

شدند بر بهترین مواضع نزه و با تمتع که طبرستانست و سمرقند، و حصین⁽¹⁾ بن منذر الرقاشی برای بعضی از خلفا و صف سمرقند کرده است:

كَأَنَّهَا السَّمَاءُ فِي الْخُضْرَةِ وَ نَهْرُهُ الْمَجْرَةُ لِلْإِعْتِنَاقِ وَ سُورَهَا الشَّمْسُ لِلطَّبَاقِ وَ بَزْرَجْمَهْرَ رَا
 انوشروان از طبرستان پرسید گفت: کاسمها طرب و بستان، و عبدالله بن قتیبه گفت او را
 تبرستان میباید گفت که همچنانست که بتبر پیراسته، سهلیه جبلیه بحریه غیاضیه فجالها
 لمؤکها منعه و وزره و غیاضها الأهلها خزانه و نهرها لهم منجر و مصید و سهلها الجنان
 یسیر المسافر علی بسط من الخضر منتممة موشاة بانوار الربیع طیب البنفسج و عیون
 النرجس و طرائق تلك الأنوار تحت ظلال الأشجار علی أعصانها عساكر الطیر لكل طیر
 منها لون من اللباس مؤیق و صیف من الصغیر مطرب یحصر دونه كل عرّف و مزمار
 مندلیات الأعناب و الأثمار مطردات الأنهار تذكرك من الآخرة الجنان و تجلی لك جنّی سبأ
 قبل الكفران.

ابوالحسن یزدادی گفت پیری صد سال خراسانی جواب آفاق یافتم که گفت اقالیم سبع را
 طواف کردم و عمر بسیاحی سیاه کرده مثل طبرستان ولایتی برای آسایش و امن و
 خوش عیشی و پاکیزگی نیافتم و اگر کسی گوید جایی دیگر تواند بود نه از بصارت و
 بصیرت گوید و مقلد باشد، شعر:

و دار قومی بین اثناء الربی	من طبرستان بلاد معشری
القی نشیطاً فی روابیها العسی	مدینه خضراء من جاورها
تجری و اغلاها التمار تجنتی	تری الزروع تحتها میاهها
سفینه اذا جری اوارتسی	مشرفة العلیا علی البحر ثری

¹ در این خردادبه: حُصین

كَأَمَّا جَنَاتُ عَدْنٍ نُّقِلْتُ إِلَيَّ ذَرَاهَا بِهَجَةٍ لِمَنْ دَنَا
فُطِرْتُهَا السُّنْدُسُ فِي خُضْرَتِهَا نُمَمَهَا نَوْرُ رَبِيعٍ وَوَشْيِ
وَطَيْرُهَا تَعْرِفُ فِي أَغْصَانِهَا كَأَنَّهَا رَوْضُ جَنَّاتٍ فِي سَبَا

هرگز درو ماران کشنده و کژدم و شیر و ببر و سیب و حشرات موزیه نباشد چون ماران سجستان و هندوستان و کژدم نصیبین و قاشان و جاشک و موقان و ملخ‌های عسکر و رتیلا و کیک اردبیل و سیب عرب و تمساح مصر و کوسه بصره و قحط شام و گرمای عمان و سیراف و اهواز، و اجماع اهل عالمست که برای مقام متجمل را مثل طبرستان طرفی در همه دنیا نیست، مباحات از هیزم و میوه‌ها و نیها و حشایش و ادویه دشت و کوه و کانهایی گوگرد و زاج و سنگ سرمه، و بسیار جایگاه معادن زر و سیم که درویش را سبب منفعت است و تعیش و توانگر را تجارت و منال، و انواع طرایف کتانی و پنبه و قز و صوف و کوردینها⁽¹⁾ بر اصناف مختلف زرین و پشمین که شرق و غرب عالم از آنجا برند.

ویزدادی آورده است که در عهد اول برای اطلس و نسیج و عتّابی پیش بها و انواع دیباج بهایی⁽²⁾ و سفلاطون مرتفع و شراب گران قیمت و کافوری که و رای آن نباشد بنیکوبی و خوبی و بردهای ابریشمین و پشمین و باریک و أنماط ستبر از جهرمی و قالی‌های و محفوری و آگینه‌های بغدادی و حصیرهای عبّادانی بطبرستان آمدند و از آنجا باقصی بلاد دنیا جلب کرده که در همه آفاق مثل آنکه آنجا یافتند نبود، و بازار متاع سقسین و بلغار تا بعهد ما آمل بود و مردم از عراق و شام و خراسان و حدود هندوستان بطلب متاع ایشان بآمل آمدندی و بازرگانی مردم طبرستان ببلغار و سقسین بود بحکم آن [که] سقسین از آن لب دریا در مقابل آمل نهاده و چنین گویند که چون بسقسین کشتی رود بسه ماه برسد و چون از آنجا آید هفته، آدینه آنجا نماز گزارند و آدینه دیگر با هلم باشد از آنکه چون

1. ج و سایر نسخ: لباسها، کوردین بکاف عربی قسمی از پارچه پشمین یا نوعی از گلیم بوده است، خاقانی گوید:

حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد سندس خضر از پلاس عبقری از کوردین
2. بیش بها یعنی گران قیمت و بهایی یعنی قیمتی.

میروی بفراس‌ت دریا و چون می‌آیی بنشیب، و زنان باشند در طبرستان که بروزی بحسن صنعت دست پنجاه درهم کسب کنند و هرگز درو درویشی مُدّعی چنانکه در سایر بلاد باشند⁽¹⁾ یافت نشود.

حکایت می‌کنند که وقتی طبری بمکه متأهل شد و چنانکه عادت حب‌الوطن است هر روز بمفاخرت شهر خویش سخن گفتی تا روزی بر زبان او گذشت که از آمل هرگز کسی درویش سائل نبیند، مردم مکه همت بر آن گماشتند که تکذیب دعوی او را برهانی نمایند تا وقتی از اوقات یکی را یافتند و پیش او آورده، پرسید از آن سائل که از آملی، گفت آری من از آملام و محله من حازمه کوی، همه نشان شهر بداد عاقبت مرد طبری پرسید که بشهر تو دامن را چه گویند گفت دامن، دیگر باره پرسید که جیب را چه گویند گفت جیب، فرمود که تو دروغ می‌گویی طبری زاده نیستی و او را سوگند میداد، سائل گفت حق باتست من رضیع بودم از شهرری مرا مادر و پدر آنجا بردند و متأهل شدم و نشو و نما یافته، او را پرسیدند که ترا چگونه معلوم شد گفت بآمل دامن را لُبر گویند و جیب را گریون و خراجهای طبرستان سهل و آسان باشد و بعهد ملوک باوند رحمهم‌الله خود نه بر رعایا و نه بر معارف و ارباب خراج نبود، و آبهای آن ولایت مباح باشد و همیشه ملوک و امرا و اصفهبدان طبرستان بزرگوارتر از همه بودند و خلفا و سلاطین و اکاسره و جهانداران قدیم بی‌رأی و مشورت ایشان و موافقت کاری پیش نگرفتند و برای اولیای عهد اول بیعت از ایشان طلبیدند و با دوست و دشمن زندگانی بموافقت کردند و علما و کتاب و اطبا و منجمان و شعرای ایشان عذیم‌التظیر بودند و بعضی ازین جماعت‌اند و هر يك را⁽²⁾ که بروز نکبت پناه بطبرستان کردند یاد کردیم بعد از آنکه ذکر منوچهر و فریدون رفت در مطلع این باب.

و چون رستم زال دستان را اکوان در دیا افگند بساحل دریای طبرستان که قلزم میخوانند بیرون افتاد مردم را حال خویش معلوم کرد، او را تربیت کردند و در تعهد او مبالغت

1. در جمیع نسخ همچنین است

2. کذا در الف، سایر نسخ: و هر يك از شاهان. این نسخ جمله «و بعضی از این جماعت‌اند» را ندارند.

نموده و بمال و چهار پای و خدم و حواشی و آلات و اسباب پادشاهی مدد کرده و پسر او سرخاب⁽¹⁾ بطلب او توران و ایران و هند و روم جهان می‌پیمود، عاقبت بزمین رویان بلیکش موضعی است بهم افتادند و میان ایشان بحکم آنکه یکدیگر را نشناختند مصاف رفت، سرخاب ازو زخم یافت بیدرو عید کرد چنانکه در شاهنامه مکتوبست پدر را معلوم شد که پسر اوست، تابوتش برگرفت که بزاول برد، چون بساری رسید آنجا که قصر طوس بود فرو نهاد تا که حرارت هوا کمتر شود برگردد، خود اتفاق نیفتاد. و می‌گویند گوراو آنجا است. چون اسکندر بر زمین پارس مستولی شد دارا بن داراب ازو گریخته پناه بطبرستان کرد و پیش اسکندر پیام داد که گیر⁽²⁾ که هفت کشور زمین اور⁽³⁾ من تنگ کنی، فرشوانجر را چه کنی و دز دارا را من بکوه تاجی و ادارم بویسه ترك بدریا و خزر،⁽⁴⁾ تاسنه احدی عشر و ستمایه هجریه قلعه دارا معمور بود بعهد ما. و بعهد خسرو پرویز که خال او گستمه بسبب آنکه برادرش را بندویه نام خسرو دست و پای بریده بود و او بخراسان نایب خسرو بود ازین خبر یافت بگریخت، بطبرستان آمد تا خواهر بهرام شوبینه را خسرو بفریفت و بندویه او را بفرمود کشت و غیر ازین با او هیچ بدست نداشت و بشاهنامه شرح این حکایت مستوفی آورده است.

سلیمان نام بعهد اکاسره پناه بطبرستان کرد و بدین موضع که قلعه کیسلیمان است خانه ساخت و بطبرستان کیه خانه را گویند و قلعه بدو موسوم است، از آن تاریخ تا بعهد ما در سنه **ثلث عشر و ستمایه معمور بود این قلعه.**⁽⁵⁾

1. کذا در الف و ب، سایر نسخ: سهراب

2. همه نسخ باسننای الف: گیرم

3. کذا در الف، سایر نسخ: بر

4. ب: بویسه ترك بدریا و خزر، ج و سایر نسخ: بویسه نزدیک بدریا، معنی این جمله درست مفهوم نشد.

5. در الف بلافاصله دنبال همین مطلب قسمتی از اوایل باب چهارم را که در ذکر معارف طبرستان است بدون تناسب آورده، بعد بذکر عجایب طبرستان پرداخته و قسمت ابتدای باب چهارم را اصلاً ندارد، چون در این موضع الف ناقص و ترتیب آن مغشوش بود ما از نسخ دیگر تبعیت کردیم.

عجایب طبرستان

یکی کوه دماوند است که علی بن ربیع الکاتب در کتاب فردوس الحکمه آورده است که از دیه اسنک تا قلّه بدو روز شوند و او همچون گنبدی مخروط است و بر همه جوانب او ابداً برف باشد الا بر سر او، مساحت سی‌گري زمین هیچ جاي برف نایستد بزمستان و تابستان و آنجا ریگ بود چنانکه چون پای بر وی نهی فرو شود و چون بر سر کوه ایستی بر آن ریگ همه کوه‌ها چون پشته نماید و دریای خزر در مقابل او راستا راست،⁽¹⁾ سی سوراخ در سر این کوه باشد که دود کبریت از آن بیرون آید و آوازه‌ای عظیم با سهم ازین سوراخها شنوند از لهیب آتش که حقیقت شود که در جوف و میان کوه آتش است، و هیچ حیوان قرار نتواند گرفت از سختی باد که جهد. و میگویند کبریت اصحاب کیمیا می‌شاید یافت. و در عهد قابوس شمس‌المعالی یزدادی آورده است که جوانی بود پسر امیر کاخوندندی، آنجا کبریت احمر بدست آورد و زر میکرد تا پادشاه را معلوم شد بگریخت. و در اخبار اصحاب احادیث چنانست که صخر جئی صاحب انگشتری سلیمان النبی صلوات‌الله علیه چون او را سلیمان بگرفت آنجا محبوس کرد و از حقّ تعالی عزّ اسمّه درخواست که تا بقیامت او را آنجا عذاب فرماید، و از امیر المؤمنین علی علیه‌الصّلوة والسلام همچنین وارد است باسانید صحیح.

اما احوال بیور اسب و حکایات او که مأمون عبدالله خلیفه تفحصّ حال او فرمود و بعهد⁽²⁾ هرمزد شاه و خسرو پرویز و حکایت موسی بن عیسی‌الکسروی⁽³⁾ که در کتاب نیروز و مهرجان آورده است و حکایت کنیزک و حرّة‌الیسعیّه چون از عقل دور است و از اخبار اصحاب شریعت منقول نیست ترک کردم تا خوانندگان بر تکاذیب حمل نکنند.

1. کذا در الف، ب: سیار است، ج و سایر نسخ: راست ایستاده

2. کذا در الف و سایر نسخ (؟)، ب: و بعد

3. تصحیح قیاسی، در جمیع نسخ: السروی

و در اخبار مجوس و هرابده ایشان چنانست که نوشروان عادل معتمدی پیش او فرستاد،⁽¹⁾ چون او را یافت سلام کرد، گفت ترا که فرستاد پیش من، گفت کسری انوشروان، بر پای خاست و دعا گفت و سه چیز بقاصد دادبمهر، گفت این هر سه بخدمت او برد و بگوید تا مرا آزاد کند و این سه معجون یکی برای دفع پیری بخورد و یکی برای هضم طعام و یکی برای قوت مجامعت. چون پیش نوشروان آوردند و در آن نگرید عجب آمد و گفت ما را بدین معاجین حاجتمندی نیست چه پیری وقار و فرّ و زیب مرداست، کاشکی پیر شدمی تا شکوه و هیبت و بهاء من در دلها زیادت گشتی، اما مجامعت و رغبت بکثرت معاشرت معذالله چه آن معنی نقلست از صحّت عقل و ثبات با حالت جنون و سبکساری، اگر نه برای بقای صورت انسانی و تناسل را بودی هرگز مرا اختیار نیفتادی و میل نبود، لیکن حدیث گوارش طعام تا بیشتر خوردم چون حاصل آن جز زیادت زیارت مبرز نیست زهد و امساک اولیتر، اگر نه برای سدّ رمق طبیعت انسانی باشد هیچ عاقل چون بهیمة بعلف خوردن نباید رغبت کند، و با آنکه این همه هست شاید بود که آن حرامزاده برای هلاک داده باشد پس بفرمود تا آنچه برای پیری آورده بودند مهر برگرفتند و در سرسگی سپید فرو مالید هر ساعت سر سگ بزرگتر میشد و ورم میگرفت تا چندان گشت که لویدی، و بر سنگ میزد تا جان بداد، نوشروان فرمود تا سگ را پنهان جایی بخت کند.

اخری من العجایب: پادشاهی بود که او را ماهیه سر گفتندی، سری کوچک داشت و هیچ موی بر سر او نبود، تابستان و زمستان ابدأ دستار بر سر پیچیده داشت چنانکه هیچ آفریده سر او نتوانست دید که چگونه است، جهودی بود نام او شمعون بن خداد، و بعضی میگویند که مجوس بود نام او بایی بن فرّخ آذین، مادری داشت روزبنت خورشید نام، محتاله ساحره که در زمانه مثل او نبود، موضع ایشان بچار فرسنگی آمل بکنار دریا بیشه‌ایست که این ساعت او را آسی ویشه میگویند، و قصر و سرای او بدیهي بود که اکنون نیز معمور است

¹ در تمام نسخ، همچنین است، معلوم نیست که نوشروان معتمد خود را پیش که فرستاد
(؟)

ویلبر⁽¹⁾ میخوانند، میان دیه کیلنگور و شیرآباد پشته عظیم بلند و تند است که اکنون ماهیه سري دز میخوانند و در حوالی او خندقی ژرف و درو آب مُطلب بسیار که هرچه دورافگنی بزمین نرسد، والا بزورق نشاید گذشت، اگر وحشیی در آنجا افتد هرچه حرکت بیش کند بزمین بیشتر فرو شود و از آن جانب که مهبّ شمالست عرصه دارد که نرگس مفتّح فایق روید که در جهان ببوی آن نرگس نیست و بدیه ویلبر⁽²⁾ انجیر خسرهانی بودی بهتر از حلوانی. و ماهیه سر که پادشاه بود ظالمی جباری طاغی عاتی مستبّدی که اهل ولایت ازو ستوه شده بودند و مالهای بسیار جمع کرد و در زیر بناهای آن موضع دفن کرد، و در عهد عبدالله بن محمد بن نوح ابوالعباس که والی طبرستان بود پیری صد ساله از آن ناحیت پیش او آمد و نشانها داد، ابوالعباس جمله قیاسان را با امنای خویش بویلبر فرستاد تا آن گنجها بردارند و بسیار کوشیدند و مالها صرف کرده و روزگار دراز بدان مشغول بوده هر وقت بموضعی رسیدندی که علامات آن ظاهر شدی از جوانب درهم افتادی و مردم را هلاک کردی، هیچ علم و حیلست سودمند نیامد تا عاقبت ابوالعباس ترك فرمود.

و آورده اند که بعضی از اکاسره معتمدی پیش ماهیه سر فرستاد که بخدمت ما آید و اگر نه با تو خطابها رود، رسول را بدان جایگاه فرود آوردند و فرمود تا در تعهد مبالغت نمایند و طلسمی ساخته بود که بروز هیچ بزغ و بنات الماء⁽³⁾ و وحوش و طیور آواز ندادندی، چون شب درآمدی چندان آوازی مختلف در دادندی که صورت افتادی آسمان و زمین آن موضع در جنبش آمدند، چون رسول کسری آن شب هول و رستاخیز بشنید چون بیهوشان سراسیمه پرسید که این حالت چیست، گفتند نگهبانان ملك اندبش، گفت بروز کجا باشند، گفتند بروز آسایش میکنند. چون رسول کسری باز شد این حال عرض داشت، او را گفتند تو این حالت بخواب دیدی و خیال بستنی که ببیداری یافتی. و بتاریخ برامکه چنانست که

1. کذا در الف، ب و سایر نسخ: ویلبر

2. کذا در الف، ب و سایر نسخ: ویلبر

3. بنات الماء هي ما يألف الماء من السمك والطير والضفادع (ثمار القلوب للثعالبي ص،

این ماهیه سر صاحب انگشتري برمك عبدالملك بن مروان بود و در آن کتاب اول این حکایت نبشتند و نزدیک من دروغست سبب آنرا که ماهیه سر پیش از عهد مبارك صاحب شریعت بود و عبدالملك از خلفاي بنوامیه است، و بسیار حکایت یزدادی از ماهیه سرو پادشاهی او در کتاب خویش آورده است که همه خرافات و افسانه عجایز⁽¹⁾ است، بسبب آنکه نامعقول بود ترجمه آن نرفت.

[حکایت (2)]

آورده‌اند که چون سلیمان بن عبدالملك در مسند خلافت متمکن شد گفت چنانکه امارت بطریق ارث بمن رسیده مرا وزیري باید که وزارت ابا عن جدِّ هم بدو مفوض شده باشد. گفتند مردی که بدین صفت موصوف باشد آن برمك است و در آن محل برمك بشام مراجعت نموده بود. سلیمان رسول در عقب برمك ببلخ فرستاد، برمك از راه طبرستان متوجه بغداد شد و در آن حدود گویا با یکی از ملوک مازندران اتفاقاً صحبت افتاده بود و ملك بر روی زورق بعیش مشغول داشت، چون ملاقات واقع شد برمك در انگشت ملك انگشتري دید که نگین آن بغایت نیکو بود، ملك بفراسط دریافت، در ساعت از انگشت بیرون آورد و در بحر انداخت، برمك بسیار از آن متغیر شد و بعد از آن ملك از خازان دُرّجی خواست و دو ماهی زرین بقدر انگشتي بیکدیگر متصل بیرون آورد و در عقب آن انگشتري بدریا انداخت، بعد از آن دو ماهی زرین از آب بیرون آمدند انگشتري بدهن گرفته، ملك آن خاتم را پیش برمك نهاد، القصّه برمك از آن تعجب بسیار نمود و چون

¹. در اصل: عجایب

². این حکایت و حکایت بعد فقط در نسخه ب هست بهمین جهت شاید الحاقی باشد مخصوصاً ذکر بغداد که در آن تاریخ هنوز بنا نشده بوده در این حکایت اصلی بودن آنرا بیشتر مشکوک میسازد و خود مؤلف هم می‌گوید که چون حکایت دروغ بود نقل نکردم بعلاوه مؤلف نام خلیفه معاصر برمك را عبدالملك می‌نویسد در صورتیکه در این حکایت سلیمان بن عبدالملك است.

بخدمت سلیمان عبدالملک آمد خلیفه را چون نظر بر برمک افتاد تغییر تمام یافت، هر چند برمک بخلیفه نزدیکتر میشد دهشت و وحشت خلیفه بیشتر میگشت، چون خواست مصافحه کند سلیمان دست در کشید و گفت این شخص را از پیش من دور کنید، برمک را بیرون بردند. ندما ازین واقعه سوال کردند، خلیفه گفت چرا برمک زهر با خود آورده مگر اندیشه باطل و خیال محال در خاطر گذرانیده، چون برمک ازین واقعه واقف شد زهر از خود دور ساخته بخدمت خلیفه درآمد و بعرض رسانید که سنت وزرای قدیمست که پاره زهر با خود میدارند که اگر قضا را در حادثه یابلیه افتند که بدادن مال آن قضیه را دفع نتوان نمود و موجب استخفاف گردد آن زهر را برمکند و خود را بدین صورت نجات دهند. خلیفه این سخن را ازو بیسندید گویند آن روز بدان کلمه برمک علم او شد، و بعد از آن برمک استفسار نمود که سبب اطلاع خلیفه برداشتن زهر چه چیز بود، خلیفه گفت دو مهره از خزانه اکاسره بدست من افتاده که بر بازوی من بسته، خاصیت اینها آنست که چون زهر پیدا شود ایشان در حرکت آیند و هر چند زهر بدارنده مهر نزدیکتر میشود جنبش ایشان بیشتر میشود، چون تو بمجلس من آمدی ایشان در حرکت آمدند و بجایی رسید که چون دو قوچ کله برهم زنند ایشان برهم میخورند، مرا معلوم شد که تو با خود سم داری. چون خلیفه تمام فرمود برمک آغاز حکایت دریا و ماهیان زرین کرد، متعجب شد و بعد از آن رسول پیش ملک مازندران بطلب آن ماهیان زرین فرستاد تا آوردند و بکرات مشاهده آن نمود تا واضح شد.⁽¹⁾

عجیبه اخري، بناحیت اومیدواره کوه چاهي است که آنرا ویجن چاه گویند که پایان آن پدید نیست، بنوبتها خروارها رسن آنجا بردند و درهم بسته فرو گذاشته، بقعر آن چاه نرسید، چون سنگها دراندازند ساعت بساعت آواز میرسد تا آنوقت که از بعد آواز منقطع میشود، و پیوسته ازین چاه بادی خنک و خوشبوي بموسم تابستان بیرون میآید و در حوالی آن چاه

1. حکایت بعد تقریباً بعین و باسم و رسم منقول از عجایبالمخلوقات زکریای قزوینی است (رجوع شود بصفحه 128 از چاپ آلمان) و چون کتاب عجایبالمخلوقات بعد از تاریخ طبرستان تألیف شده دیگر شکی نمی ماند که کاتبی مضمون این حکایت را از آن کتاب گرفته و بنسخه تاریخ طبرستان خود الحاق نموده است.

درختان باشند که فرسَب و پلور⁽¹⁾ بامها از آنجا آوردند برای خوشبویی چوب و بتابستان چون بر آن چوبها نشینند خنکی یابند و مرغانی که سقا خوانند پیوسته بر آن درختها نشینند. **أخري**، بناحیت رویان دیهی است معروف که آنرا سعید آباد خوانند، هر کودک که بفصل تابستان آنجا از مادر جدا شود و در وجود آید بکودکی بمیرد تا چنان عادت رفت که مادران بوقت وضع حمل نقل کنند با مواضع دیگر بموسم تابستان.

أخري، بناحیت کلاردیهی است دلم گویند هر کرا بدان دیه بزایند عمرش از بیست سال برنگذرد،

أخري، بناحیت نائل دیهی است مندول گویند، شصتگري زمین بود، برنج درنشانددی از آن زمین چندان آب پدید آمدی که آن برنجستان را تمام بودی و بآب برو راست کردن حاجت نبود و بوقت درودن دگر باره آن ناپدید شدی.

أخري، و هم بنائل دیهی بود نگارستان گفتند، بر سر کوهی ازین دیه سنگی بود و در حوالی آن سنگ صحرا و بیشه پنج فرسنگ باشد از آمل تا آنجا، ازین سنگ پنج سنگ آب همچون زلال بیرون آمدی، هر وقت که تابستان گرمتر بودی آن بیشتر ترشح کردی و بزستان يك قطره نیامدی.

أخري، در نواحی آمل گیاهی است که کندیه رویه⁽²⁾ گویند او را اگر او را بدست مالند و در قضیب مرد مالند انعاظ گیرد و ورم کند و دو چندان شود که بوده باشد، بعد يك ساعت برقرار آید، و آن گیاه را برگهای خردك باشد.

أخري، قصبه شالوس خاصیت او آنست که پوستهای آدمی سپید کند، اگر کنیزك کابلی و هندی يك سال آنجا مقام کند چون رومی و صقلابی شود، و این خبر مشهور است.

أخري، بونداد هر مزد کوه جایگاههیست که درو چاهیست، چون امساک باران باشد و سالهای بی آب اهل آن ناحیت سیر بسایند در آن چاه افکنند، از آسمان باران آید و آزموده اند که هر که سیر بساید در آن سال بمیرد.

1. معنی این کلمه در فرهنگها بدست نیامد و معنی فرسب سابقاً ذکر شد.

2. کذا در الف و ب، ج و سایر نسخ: کندیه زومه

أخري، باومیدواره کوه گیاهی است که او را کوتر نیز خوانند هر که او را بر کند خندان اِما گریان یا سخن خوب گویان اِما بازیکنان و بکسی دهد تا بخورد آن کس که خورده باشد چندانکه در شکم او باشد بر آن صفت باشد که کننده بود.

عجیبة أخري، بنوای طبرستان جایگاهی است که آنرا با ایزه کوه⁽¹⁾ گویند، بعهد یزدادی در بند بود آنجا و فیروز کوه گویند، بدان کوه پیوسته کوهی دیگر است که درو زهر قاتل میروید، بناحیت رودبارین بنیل روید.

أخري، بونداد هر مزد کوه اِذ خر⁽²⁾ روید چنانکه بمگه و ایشان آن را مشکواش میگویند و دست اشنان از آن می سازند.

أخري، بسیاه رود نزدیک جمنو بدیه دنگی گردابی است که کتر گرداب می گویند، چون اسکندر رومی مالهای بسیار⁽³⁾ جمع کرد آنجا فرو نهاد و دفن فرمود پادشاهان باوقات بسیار حلیت کردند تا بردارند روزی نشد و آخرین ماکانین کاکي بود، بسیار مال بر آن خرج کرد و آنها بیفگند و حیلتها بکار آورد تا بجایی رسید که گچ و خشت و اثر عمارت پدید آمد، گفتند فردا بمقصود رسیم، آن شب آب فرو آمد و جمله را ناپدید گردانید، و ماکان آن شب بخواب دید که بیهوده بجان مگرد که برای تو ننهاندند، دست از آن باز داشت و بعد از او کس را هوی نیفتاد.

أخري، هر بیست و پنج سال لابد قحط بباشد و نرخ گران شود اگرچه سهل بود
أخري، حکایت اژدهای سام نریمان که جد رستم بود و شاعر طبری گوید:

تنه هَشتَر بر بوم بدلیري اي سوم⁽⁴⁾

چنان بود که بشهر یاره کوه اژدهایی پدید آمده بود که پنجاه گز بود و آن نواحی تا بدریا و صحرا و کوه و وحوش از بیم او گذر نتوانستند کرد و ولایت باز گذاشتند و او تا بساری بیامدی، مردم طبرستان پیش سام شدند و حال عرضه داشتند سام بیامد اژدها را از دور

1. سایر نسخ: پانیزه کوه.

2. فارسی دیگر اذخر فریز است

3. ب: دنیا

4. یعنی از دلیری این سام تنه اژدر بر زمین است.

بدید، گفت بدین سلاح با او بهیچ بدست ندارم، سلاحی بساخت و اژدها آن وقت بدیه الارس نزدیک دریا بود، او را بجایگاهی که کاوه کلاده میگویند دریافت، اژدها سام را بدید حمله آورد، سام عمودی بر سر اژدها زد که فرو شد و بانگی کرد که هرکس که با سام بودند از هول آن بانگ بیفتادند و دُم خویش گرد میکرد تا سام را در میان گرد، چهل گام سام باز پس جست، اژدها تا سه روز میجنبید بعد از آن هلاک شد، هنوز بدان موضع سبزه البته نمیروید و اثر برقرار است.

باب چهارم⁽¹⁾

در ذکر ملوک و اکابر و علما و زهاد

و معارف و کتاب و اطبا و اهل نجوم و حکما و شعرا

از متقدمان اصفهید مازیار بود که ازو کافی‌تر پادشاه بعهد او نبود و چون بروزگار او رسیم معلوم شود، روزی رایض او بر اسبی نشست از آن او، میگردانید پرسید که درین اسب هیچ عیب میدانی، گفت در همه جهان مثل این اسب نباشد چه عیب داند کسی در او، مازیار گفت در هر دو اشتهالنگ این اسب مغز نیست، اصفهید بفرمود تا اسب را بکشند و اشتهالنگ بشکستند هیچ درو مغز نبود. و همچنین برای او وصف کردند در طخیرستان در گله فلان کس اسبی هست بصد هزار درهم، جماعتی را که باسب خریدن مهارت و بصارت داشتند مالها داد و باسب خریدن میفرستاد، فرمود که اول بطخیرستان آن اسب بخرند، چون آنجا رسیدند خداوند اسب گفت همچنین بگله فروشم [و نگذارم که بر نشینند، اسب بغایت نیکو و شایسته⁽²⁾] و اعضا و قوائم متناسب بود، پیش اصفهید نبشتند که حال بر این جملتست فرمان چیست، جواب نبشت لایذ خداوند اسب تا عیبی در آن نبیند شرطی چنین نکند، باید که شما در دیدن اعضا و تناسب خلقت احتیاط تمام بجای آرید و مال بدهید بدان قرار که کمند در او افکنید، اگر دو گوشها راست کند و نظر تیز

¹. در الف ترتیب این باب بکلی مغشوش است، قسمت اول این باب را تا آخر ذکر السیدالامام ابوطالب التائر در جزء باب سوم بلافاصله بعد از ذکر قلعه کیسلیان که بمازیار تعلق داشت (رجوع کنید بصفحه 82 از همین چاپ) آورده و بعد از آن قسمتی که راجع باصفهیدان است بکلی از آن افتاده سپس ذکر عجایب طبرستان بدون ایراد عنوان باب چهارم میآید و پس از تمام شدن عجایب طبرستان در آنجا معارف طبرستان مذکور است، ترتیب این باب و قسمت‌های ساقط از الف را ما از روی نسخ دیگر مرتب کردیم.

². قسمت بین دو قلاب از الف افتاده.

تیز میان هر دو دست میزند و دنبال در خویشتن گیرد بیع درست باشد و اگر چون کمند بگردن او افتد گردن بر کمند می‌نهد و پهلو پُر میکند و هر دو گوش فرو می‌افکند بعیب رد کنند و البته نخرند، چون نبشته بخواندند و تجربت کردند همان آمد که او گفت و نبشت. و علی‌بن ربّ را خلیفه بعد از او بدیوان انشاء خویش بنشانند، معانی نبشته‌ها که مینوشت کمتر از آن آمد که بعهد مازیار برای او می‌نبشت، از او پرسیدند چرا چنین است، گفت آن معانی او بلغت خویش می‌نبشتی من با تازی کردم، بدانستند فکرت مازیار قوی‌تر بود، و احوال مکاری و بخششی که او را کرد بوقت آنکه او را گرفته بسرّمن راه بردند [جمله در جای خود⁽¹⁾] برود.

الندابن سوخرا گفتند پادشاهی بود آورده‌اند که در بّاس و بسالت او را مقابل رستم دستان نهادند، يك شب چهل فرسنگ بدنبال گوزن بدوانید و چون بحدّ رزمیخواست رسید سیلاب آمده بود، همچون دریا جوی میرفت، اسب در آن جوی انداخت و با کران آمد و گاو بکشت، او را گفتند مؤید است بوج. ⁽²⁾ و پسر او **ونداد هرمزدبن الندا** که صیت مردانگی او داستانست و آنچه او کرد و فراشه و شیطان فرغانی را کشت تقریر افتد بموضع خویش. و چون هرون بری رسید مأموراً بفرستاد تا در دامن او نهند، ذیها که محصول آن هزار هزار و ششصد هزار درهم بود بمأموران بخشید، و بوقت آنکه فراشه را بکشت اصفهید شروین **ملك الجبال** پیش او آمد بیاری، دو دانك از غنایم فراشه بدو داد و چون هرون الرشید بعد قتل فراشه بری رسید ونداد هرمزد استقبال کرد، چشم رشید بدو رسید او را فرا ارعاد و ابعاد و ابراق و تهدید گرفت با لفاظ تازی، بدانست که از خشم و ستیز می‌گوید، روی بهرون کرد و گفت من تازی ندانم اما معلوم میشود که امیرالمؤمنین را بر بشره مبارک تغیر ظاهر شده و در حقّ من کلمات بی‌مشفقانه می‌فرماید، این معنی چرا آنوقت که بکوهستان خویش بودم نفرمود، امروز که من منقاد و بطوع و رغبت بیکره و اجبار اختیار خدمت کردم و بیساط او حاضر آمده در بزرگی نخورد که با مهمان و

1. قسمت بین دو قلاب در الف نیست.

2. ورج یعنی قدر و مرتبه، امیرالشعرا معزّی می‌گوید:

ای پورج و کامکاری ثانی اسفندیار و ی بعدل و نامداری تالی نوشیروان

خدمتکار ناخوانده چنین گویند، خلیفه پرسید که او چه میگوید، ترجمه سخن عرض داشتند، هرون خجل شد و گفت حق با اوست، مرتبه او زیادت گردانید بفرمود تا بالشی آوردند که بدان نشیند چون پیش او بردند که فرو نشیند فرا گرفت و بر سر خویش نهاد، گفت بالش امیرالمؤمنین تشریف باشد بر سر اولیتر، وقت آنکه برخاست هرون فرمود تا بالش برداشتند و با او بخانه بردند، و روزی دیگر بحضرت رسید، نشست بود عم رشید درآمد، حاضران مجلس بر پای خاستند الا ونداد هر مزد که التفات نکرد و برخواست، رشید و اهل مجلس را ناخوش آمد و در دل از او کینه گرفتند تا هم بر اثر یزیدین مزید درآمد و خدمت کرد، ونداد هر مزد پیش از همه برای او خاست و تواضع نمود، مردم از آن حرکت او متبسم شدند، رشید او را گفت عم من خون و گوشت منست و این کمینه بنده این درگاه، آن بی‌مروتی بر کجا بود و این تکلف بر کجا، ونداد هر مزد جواب داد که من عم ترا نشناختم و برای کسی که او را شناسم برخاستن محال باشد اما این مرد هنرمند و شجاع است برای هنر و مردانگی او برخاستم، بوقت آنکه او را بممالک من فرستادی يك سال تمام در مقابل من نشست هر روز بامداد که آفتاب طلوع کردی او لشکر را بتعبیه دیگر آراستی و در آن ولایت مرا سواری بود در شهامت و مبارزات او را هم سر و دل خویش نهاد بودم، روز جنگ پیش او فرستادم بکمتر از آنکه شمشیر بر کشید سر مبارز خویش دیدم پیش اسب او افتاده تا روز دیگر من با او بنبرد بیرون شدم تیغی بر من گذاشت که مثل آن زخم زدن هرگز ندیدم، اگر چنین مردی را برخیزم با آنکه دشمن من باشد دوست دارم، هرون را سخن او خوش آمد و بعد از آن یزیدین مزید را بمراتب بزرگوار رسانید تا بحدی که در خانه هرون بسرای ام جعفر بوزنه داشتند سی مرد چشم او بودند، او را کمر شمشیر بر میان بستندی و سواران با او برنشستندی، هر کس که بخدمت درگاه او رفتی فرمودندی تا آن بوزنه را دست‌بوس کند و خدمت، و چنین شنیدم که آن بوزنه چند دختر بکر را بکارت برداشته بود و اباحتی و الحادی از حیا و دیانت و حرمت شریعت می‌برزیدند و در قصیده که مذهب گویند امیر ابوفراس ذکر این بوزنه میفرماید، و کنیت بوزنه ابوخلف بود،

شعر:

وَلَا يَبِيْتُ لَهُمْ خُنِّي يُنَادِمُهُمْ وَلَا يُرِي لَهُمْ قَرْدًا لَهُ حَشْمٌ

في الجملة روزي يزیدبن مزید بعد وداع رشید بدرگاه امّ جعفر رفت تا خدمت وداع کند، بوزنه را پیش آوردند که دست او بیوس و سلم علیّ ابی خلف، شمشیر برکشید و بدو نیمه زد و بخشم بازگشت، این حال بر هرون عرض کردند که چنین دلیری فرمود، او را بخواند و گفت: مَا حَمَلَكَ عَلِيٍّ مُرَعْمَهُ امّ جَعْفَرٍ، یزید جواب داد که: يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ أَبْعَدَ خِدْمَةَ الْخُلَفَاءِ نَحْنِمُ الْفُرُودَ لِأَوْلَى اللَّهِ لَا كَانَ ذَلِكَ وَ هرون الرشید ازو درگذشت و او را باز گردانید، و مسلم الولید صریح الغوانی بمرثیه او میگوید، شعر:

قَبْرٌ بِأَرَانَ اسْتَسْرَّ ضَرْيَحُهُ خَطَرًا تَقَاصَرَ دُونَهُ الْأَخْطَارُ

خورشیدبن دانه مهر، وقتی از فرزندان ملوک خراسان یکی بخدمت او آمد، با بسیار تحف و طرف و هدایای ولایت خویش و او را خانه باصفهبدان بود، بفرمود تا آن مهمانرا همانجا بنزدیک اصفهبدان فرود آرند و نُزلی تمام پدید کرد، آن جوان برای تحفه‌ها بر نهادن طبقها خواست، در موكب اصفهبد پانصد دست طبق سیمین بود پیش او بردند، خراسانی گفت زیادت ازین باید. دختر فرخان بزرگترین زن اصفهبد بدین موضع نشست، بسرای او فرستادند، پانصد دست دیگر گرفتند، هزار طبق سیمین را تحفه نهاد و پیش کشید، اصفهبد قبول کرد و بعوض آن دو هزار طبق را تحفه‌های طبرستان و صد هزار درهم پیش او فرستاد.

وقتی دیگر مردی جامی مرّصع بجواهر بر صورت خروسی در هر دو چشم یاقوت سرخ گرانبها نشانده بخدمتی آورد، قبول فرمود و در تعهد او مثال داد تا روزی ازین مرد نقل کردند که مثل این خدمتی برای اصفهبد کسی نیاورده باشد، بفرمود تا مجلس شراب بیاراستند و صاحب خروس را حاضر کردند با پانصد خلق دیگر، در پیش هر يك خروسی را حاضر کردند بهتر از آن و بنهادند، مرد غریب دریافت، برخاست و زمین بوسید و بقدم استغفار ایستاد اصفهبد او را بنشانند تا فرداد⁽¹⁾ خروس او ردّ کرد و دو چندانکه قیمت بود در حقّ او عطا فرمود.

اصفهد بادوسپان⁽²⁾، هر روز ششصد مرد را طعام دادی، بسه نوبت خوان نهادی،

1. کذا در الف، سایر نسخ: فردا

2. کلمه بادوسپان در الف نیست

دویست بامداد و دویست ظهر و دویست نماز شام، و عبدالله فضلویه السروی از محمد زید گریخته پناه بدو کرد دویست درهم جهت نان پدید آورد و چون او فرمان یافت بفرزندان او مسلم داشت.

از سادات آل محمد صلوات الله علیه و علیهم اجمعین که بطبرستان حاکم و عادل بودند و دخمه‌ها و مدفن جمله آنجاست اول کسی از ایشان: **حسن بن زید بن اسمعیل** المعروف بحالب الحجارة لشدته و قوته و صلابته، **ابن الحسن بن زید [محمد بن اسمعیل بن الحسن [بن زید بن الحسن⁽¹⁾] بن امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیهم السلام** ولد بمدينة رسول الله و نشأ بها و كان قریع زمانه في الشجاعة و الذهاء و ثبات القلب. و طباطبَاء علوي در کتاب انساب اشراف امصار چنین که نبشتم کرد،⁽²⁾ و سبب خروج و استیلاء او بر ملک طبرستان بجای خویش برود. در کتاب ملح الملح و کتاب نزهة العقول آورده‌اند که کرم و همت او بغایتی بود که روزی فصد کرده بود ابوالغمر شاعر طبری پیش او رفت و این دو بیت برخواند:

إِذَا كَتَبْتُ يَدَ الْحَجَّامِ سَطْرًا أَتَاكَ بِهَا الْأَمَانُ مِنَ السَّقَامِ
فَحَسْمُكَ دَاءٌ جَسْمِكَ بِاحْتِجَامِ كَحَسْمِكَ دَاءٌ مُلْكِكَ بِالْحُسَامِ

ده هزار درهم بدین دو بیت در حال بدو داد.

محمد بن زید الداعی ا لى الحق، برادر حسن بن زید بود بزرگوارى قد او را اگر مجلدات کتاب سازند هم قاصر باشد.

سید امام ابوطالب روایت کرد که او را دبیری بود عالم، ابوالقاسم الکاتب البخی گفتند، مشهور و معروف بفضل و بلاغت، گفت چند پادشاه را خدمت کردم با وسعت جاه و فسحتی که ملک ایشان را بود و بسیار بلغای جهان را دیده همیشه پیش من همچون ما بودند الا این محمد، هر وقت که املاء نبشته کرد پنداشتیم محمد رسول الله صلی الله علیه و آله اداء وحی میکند، عبدالعزیز العجلی در حق او قصیده گفت، شعر:

¹. قسمتهای بین دو قلاب را که در نسخه‌های تاریخ طبرستان نیست از روی عمده الطالب و سایر اسناد راجع بنسب حسن بن زید برداشتیم تا سلسله نسب او درست مشخص باشد.

². ب: مبالغه فرمود.

وَ إِذَا تَبَسَّمَ سَيْفُهُ
 وَ إِذَا تَخَضَّبَ بِالذَّمِّ مَاءِ خَرَجْنٍ فِي سُودِ الْغَلَايِلِ
 لَا شَيْءَ أَحْسَنُ عِنْدَهُ
 مِنْ نَائِلٍ فِي كَفِّ سَائِلٍ⁽¹⁾

سی هزار درهم پیش او فرستاد، و چون بکر بن عبدالعزیز العجلی که از سروران جهان بود پیش او رسید بآمل بجهت او از اسب بزیر آمد و بخلاف آلات و تجملات هزار هزار درهم درصد بدره کرده پیش او فرستاد، و هر سال سی هزار درهم سرخ بمشاهد حسین علی و امیرالمؤمنین علی و حسن علی علیهم السلام و سایر سادات و اقربای خویش فرستادی، و چون متوکل مشاهد ائمه خراب کرد اول کسی که اعادت آن عمارت فرمود او بود. آورده اند که روزی بدیوان عطا نشسته بود و حشم را جامگی میداد، مردی را پیش او آوردند پرسید که تو از کدام قبیله گفت از عبدالشمس. گفت از کدام بطن، مرد خاموش شد، گفت مگر از فرزندان معاویه، گفت آری، پرسید از کدام فرزندی، خاموش شد، باز گفت مگر از فرزندان یزیدی، گفت آری، داعی گفت ای جوان تو مگر ندانستی ترا با طالبیه نباید بود، بیک بار سادات علویه شمشیرها برکشیدند که ما او را بکشیم، داعی بانک بر ایشان زد و گفت مصعب بن الزبیر روزی بعطا نشسته بود منادی بانک کرد: این فلان بن عمرو⁽²⁾ بن جرموز، گفتند ایها الامیر ابن جرموز خائف و هراسان است که پدر او زبیر را کشته بود، مصعب گفت: جلت هممه ابن جرموز ان اقیده بأبی عبدالله، لیظهر أمنا و لیأخذ عطا مسلماً معنی آنست که همت پسر جرموز عظیم بلند شد که خود را محل آن می نهد که کفو پدر من باشد در قصاص، بگویند تا بیاید و عطا بستاند و بسلامت برود، و آن مرد را نفقات و چهار پای داد و تا بعراق معتمدان با او کرد که نباید طالبیه هلاک کنند و گسیل فرمود:

فَقَا خَلِيلِيَّ عَلَيَّ تِلْكَ الرَّبِّي
 وَ سَانِلَاهَا أَيْنَ هَاتِيكَ الدَّمِي⁽³⁾

1. این بیت را الف بر سایر نسخه ها اضافه دارد.

2. کذا در ب، الف: عین

3. این رشته اشعار فقط در الف وجود دارد و از سیاق عبارت معلوم میشود که مطلبی قبل از آن افتاده زیرا که اگرچه آن در مدح محمد بن زید داعی است ولی مناسبت نقل و نام قائل آن در نسخه مذکور نیست. قسمتی از این اشعار در کتاب مناقب آل ابی طالب

لَوْلَا ابْنُ زَيْدِ النَّدِيِّ مُحَمَّدٌ
 أَحْيَانَنَا بِجُودِهِ وَبَأْسِهِ
 مَنْ دَا يُدَانِيهِ إِذَا قِيلَ ابْنُ مَنْ
 سَادَتْ نِسَاءَ الْعَالَمِينَ أُمُّهُ
 نَجَلُ نَبِيِّ الْعَالَمِينَ الْمُصْطَفِي
 وَابْنِ الَّذِي أَتْبَعَ فِي رَاحَتِهِ
 وَمَنْ عَلِيٌّ كَفَيْهِ جَهْرًا سَبَحَتْ
 وَمَنْ رَمَى كَفَّ حَصَاةً فِي الْوَعْيِ⁽¹⁾
 مَنْ حَلَبَ الْعَنْزَ وَكَانَتْ حَائِلًا
 مَنْ عَرَسَ النَّخْلَ فَجَاءَتْ يَاتِعًا
 مَنْ صَرَمَ يَوْمَ الْوَعْيِ جَرِيدَةً
 مَنْ قَالَ لِلْأَرْضِ خُذِي فَأَخَذَتْ
 وَمَنْ دَعَا الدُّوْحَةَ إِذْ قَالَ لَهَا
 وَمَنْ شَكَّى الْبَعِيرُ ظَلَمَ أَهْلَهُ
 مَنْ كَلَّمَ الذُّنْبُ عِدَاةَ جَاءَهُ
 شَقٌّ لَهْ الْبَدْرُ الْمُئِيرُ شِقَّةً
 وَمَنْ هُوَ الشَّافِعُ فِي أُمَّتِهِ
 لَمْ تَدْرِمَا سُبُلَ الرَّشَادِ وَالْهُدَى
 وَأَصْلِهِ مَيْتَ الرَّجَاءِ وَالْمُنَى
 كَقَابِ قَوْسَيْنِ مِنَ اللَّهِ دَنَى
 وَسَادَ فِي الْخَلْقِ أَبُوهُ الْمُرْتَجَى
 وَابْنِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ الْمُرْتَضَى
 مِنْ حَجَرِ مَاءٍ مَعِينًا فَجَرِي
 وَقَطَعَتْ بِفَضْلِهِ جَمْعَ الْحَصَى
 فَهَزَمَ الْقَوْمَ⁽²⁾ الْعَدِي بِمَارَمِي
 مَجْهُودَةً مَحْضًا غَزِيرًا فَسَقِي
 مُرْطِبَةً لِيَوْمِهَا مِنَ النَّوِي
 فَكَانَ مِنْهَا ذُو الْفَقَارِ الْمُتْنَضِي
 عَدُوَّهُ لَمَّا رَأَهُ قَدْ طَغَى
 هَا أَقْبَلِي فَأَقْبَلْتُ لَمَّا دَعَا
 لَهُ إِلَيْهِ ثَقُلَ حَمْلٌ وَجَوِي⁽³⁾
 يَشْكُو إِلَيْهِ مَا دَعَاهُ إِذْ عَوِي
 فُقَيْلٌ سِحْرٌ عَجَبٌ لِمَنْ رَأَى
 مُشْفَعٌ يَوْمَ⁽⁴⁾ الْحِسَابِ وَالْقَضَا⁽⁵⁾

الناصر الكبير الحسن بن علي بن الحسن بن علي بن عمر بن علي السجّاد، ابن الامام الشهيد
 الحسين بن امير المؤمنين علي بن ابي طالب عليهم السلام، و كنيبت او ابو محمد بود، فضل و

تأليف ابن شهر آشوب آمده و ما عدهاي از اين اشعار را بمدد آن كتاب تصحيح كرديم و
 نام قائل در آنجا نصر بن المنتصر آمده. راجع باين شاعر و آنچه از احوال او اطلاع در
 دست است رجوع كنيد بحواشي آخر كتاب.

1. مطابق مناقب، در الف: الحصي يوم الوعا

2. در الف: قوم

3. در الف: هوي

4. در الف: يومين

5. در مناقب چند بيت ديگر نيز از اين قصيده هست كه ما آنها را در حواشي آخر كتاب
 نقل کرده‌ايم،

علم و زهد و ورع و آثار کرامات او هنوز در گیلان و دیلمان ظاهر است و مذهب و طریقت او معتقد گیل و دیلم و بآمل مشهد و مدرسه و دارالکتب و اوقاف معمور و برقرار و خاک او مزار متبرک و مجاوران بر سر تربت مقیم، و در حق او جز از این نتوان نشست:

إِذَا ذُكِرَتْ أَوْصَافُ أَشْرَافِ هَاشِمٍ فَمَا ذَكَرَهُمْ إِلَّا عَلِيٌّ صَدْرُ دَفْتَرِ
لَكُمْ يَا بَنِي الزُّهْرَاءِ زُهُرٌ خَصَائِصِ تَحْيِرٌ فِيهَا فِكْرَةُ الْمُتَفَكِّرِ
أَيُّمَةٌ دِينَ اللَّهِ أَنْتُمْ وَقَدْ عَدَا لَكُمْ صَدْرُ مِحْرَابٍ وَ ذُرْوَةٌ مَنَبَرِ

و او را چهار پسر بودند: محمد مات صغیراً و به کان یکتی، و علی الشاعر، و احمد المکنی بابی الحسین و جعفر المکنی بابی القسم. از این سه فرزند اعقاب ماند، مدتی بگیل و دیلم پادشاهی کردند و بعضی باطراف عالم منتشر شده و در کتاب انساب شرح هر یک نبشته‌اند. و احمد بن الناصر امامی المذهب بود و از فرزندان او ابو جعفر محمد صاحب القلنسوه بملک دیلمان و ابو محمد الحسن النقیب بیخداد، و از علی الشاعر ابی عبدالله محمد الاطروش و ابی علی محمد بن علی الشاعر کان له و جاهة بیخداد. شنیدم که روزی این دو بیت انشاء کرد و میگفت، شعر:

فَإِنْ كُنْتَ لَا تَدْرِي مَتَى أَنْتَ مَيِّتٌ وَ قَبْرَكَ لَا تَدْرِي بِأَيِّ مَكَانٍ
فَحَسْبُكَ قَوْلُ النَّاسِ فِيمَا مَلَكْتَهُ لَقَدْ كَانَ هَذَا مَرَّةً لِفُلَانٍ

با آنکه او را اشعار بسیار و فضل وافر بود مدت مدید در صحبت امام الحسن بن علی العسگری صلوات الله علیهما اقتباس علوم کرد، و از شاگردان مستفید او ابن مهدی مامطیری و ابوالعلاء السروی که ثعالبی در کتاب یتیمه الذهر ذکر فضل او کرد. یکی از مستفیدان بتحسین ابن دو بیت با دیگری کلمه میگفت، از آنکه سیّد اطروش بود ندانست چه میگوید گفت: يَا هَذَا اِرْفَعْ مِنْ صَوْتِكَ فَإِنَّ بَأْذَنِي بَعْضَ مَا بَرُوحِكَ و از اشعار فرزند او ابوالحسن احمد که بکتاب انساب صاحب الجیش نبشتند بعضی در این تاریخ آورده آمد، این بیتهای چند بصفت تذرو اوراست:

صُدُورٌ مِنَ الدَّبِيَّاحِ نُمُقَ وَ شَيْهَا
وَأَحْدَاقُ تُبْرِ فِي خُدُودِ شَقَائِقِ
وَأَدْنَابُ طَلَعِ فِي ظُهُورِ مَلَائِقِ⁽²⁾
فِي أَنْ فَخَرَ الطَّوَّاسُ يَوْمًا بِحُسْنِهِ
وَصَلْنُ بِأَطْوَاقِ اللُّجَيْنِ السَّوَادِجِ⁽¹⁾
تَلَا لِأَحْسَنَاءِ كِاشْتِعَالِ الْمَسَارِجِ
مُرْجَرَجَةً⁽³⁾ الْأَعْطَافِ صُهْبُ الدَّمَالِجِ
فَلَا حُسْنَ إِلَّا دُونَ حَسَنِ النَّدَارِجِ

السیدان الاخوان المؤید بالله عضدالدوله ابوالحسین و الناطق بالحق ابوطالب یحیی ابناء الحسین بن هرون بن الحسین بن محمد بن هرون بن محمد بن القاسم بن الحسن بن زید بن الامام السبط الحسن بن امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیهم السلام، چنین گویند که از سادات آل رسول علیه الصلوة والسلام هیچ آفریده خروج نکردند جامع تر شرایط امامت را ازین دو برابر، اما سید ابوالحسن بدیلماں خلق را دعوت کرد جمله گیل و دیلم اجابت فرمودند و فصلی است قابوس شمس المعالی را در تفضیل عمر و ابوبکر و عثمان و امیرالمؤمنین علی، داد بلاغت و فصاحت در آن رسالت داده چنانکه شیوه ترسل قابوس بود، این سید جواب آن فصل و رسالت بطریقی پیش گرفت و بحجج قواطع چنان بآخر رسانید که اگر گویند معجز است بعید نبود و تصانیف او آنچه معروفست و متداول:

کتاب التجرید، و کتاب الشرح، و کتاب البلغة، و کتاب التصرة، و کتاب الافادة این جمله آنست که ائمه بردست دارند و متعلمان را بتعلم این کتابها امروز نیز رغبتی هرچه صادق تر است و دیگر کتب که متداول نیست نبشتیم و دیوان اشعار او مجلدی ضخیم برمی آید، روا نداشتیم که اینجا بیت چند ثبت نرود، شعر⁽⁴⁾

يُهْدَبُ أَخْلَاقَ الرَّجَالِ حَوَادِثٌ
(6) وَمَا أَنَا بِالْوَانِي إِذَا الدَّهْرُ أَمْنِي
كَمَا أَنَّ عَيْنَ السَّبَّكِ⁽⁵⁾ تُخْلِصُهُ السَّبَّكُ
وَمَنْ دَامِنَ الْأَيَّامِ وَيَحْكُ يَنْفُكُ
بَلَّائِي حِينَ بَعْدَ حِينٍ بَلَوْتُهُ
فَلَمْ أَلْفِ رَعِيداً يُنْهِنُهُ السَّفْكَ [كذا]

1. این قطعه در الف هست و ما آنرا بمدد نهایی الأرب نویری (ج 10 ص 214 - 215)

تصحیح کردیم

2. در نهاییه: ملاحظ

3. در نهاییه: محزعة:

4. این قطعه نیز فقط در الف دیده میشود

5. كذا في الأصل

6. كذا في الأصل (؟)

وَ حَنَّكَي كَيْمَا يُعَوِّدُ أَرْمَتِي
لِيَعْلَمَ هَذَا الدَّهْرُ فِي كُلِّ حَالَةٍ
نَمَاتِي أَبَاءَ كِرَامٍ أَعِزَّةٍ
فَمَا مُدْرِكُ بِلَهِ اللَّهِ يَبْلُغُ شَاوَهُمْ
فَلَا بَرِّقَهُمْ يَأْصَاحُ إِنْ شِئْتَ خَلْبُ
فَطَحَطْتُهُ حَنَّكَاً وَ مَا عَضَّنِي الحَنُّكَ
بِيَأَيَّ فَتَيِ المِضْمَارِ أَصْبَحَ يَحْتَكُ
مَرَاتِبُهَا أَنِّي يُحِيطُ بِهَا الدَّرَكُ
وَ إِنْ يَكُ سَبَقاً فَعَايَةُ التَّرَكُ
وَ لَا وَفَدُهُمْ وَ كَسَّ وَ لَا وَعْدُهُمْ إِنْكَ

و له ايضاً:

وَ قَدْ سَبَكْتَ عَفِيَانَهُ نَارُ مِحْنَةٍ
وَ قَدْ شَدَبْتَهُ النَّائِبَاتُ وَ إِيْمَا
وَ بِالسَّبِّكَ عَفِيَانُ الرَّجَالِ يُهْدَبُ
تَفَرَّغُ عُصْنُ الدُّوْحِ حِينَ يُشَدَّبُ

میگویند اول او در بغداد تحصیل علم از سید ابوالعباس کرد و بعد از آن بقاضی القضاة عبدالجبار همدانی پیوست و در مجلس او تخریج افتاد و بنهایت رسید. چنین آورده اند که شبی بعد از خفتن خلیق بدرگاه قاضی آمد و او خفته بود، بیدار کردند و گفتند سید ابوالحسین بر دراست، فرمود که درون آوردند، مسئله از قاضی بحث کرد، قاضی گفت همین مهم را آمدی، گفت آری اندیشه کردم امشب وفات رسد و در دین شاک بوده باشم و بشبهت. و در عهد او ابن سکره الهاشمی قصیده گفته بود در ذم آل ابوطالب، شعر:

إِنَّ الخِلاَفَةَ مُدْكَانَتْ وَ مُدْبَدَاتُ
إِذَا انْقَضَى عُمْرُ هَذَا قَامَ ذَا خَلْفًا
مَوْسُومَةَ بَقْتِي مِنْ آلِ عَبَّاسِ
لَوْ شِئْتَ رَوَّحْتَ كَرْبَ الظَّنِّ بِالْيَاسِ
مَالِاحَتِ الشَّمْسُ وَ امْتَدَّتْ عَلَي النَّاسِ

سید ابوالحسین جواب میگوید شعر:

قُلْ لِبَابِنِ سَكْرَةَ يَا نَعْلَ عَبَّاسِ
فَالْحَمْدُ لِلَّهِ حَمْدًا لَا شَرِيكَ لَهُ
أَضْحَتْ خِلاَفَتُكُمْ مَنكُوسَةَ الرَّاسِ
يَعِيشُ مَا عَاشَ فِي ذُلٍّ وَ إِثْعَاسِ
أَمَّا الْمُطِيعُ فَلَا تُخَشِي دَوَائِرُهُ

ابن المعترز ناصبی بود جواب⁽²⁾ میگوید قصیده دراز:

أَبِي اللَّهِ إِلَّا مَا تَرَوْنَ فَمَا لَكُمْ
غَضَابًا عَلَي الأَقْدَارِ يَا آلَ طَالِبِ

¹. در جمیع نسخ همچنین است.

². ظاهراً این کلمه زیادی است.

قاضی ابوالقاسم علی بن محمد التّوخی که [پدر] صاحب کتاب فرج بعد الشّدة است جواب میگوید:

مِنْ ابْنِ رَسُولِ اللَّهِ وَ ابْنِ وَصِيِّهِ
 نَشَا بَيْنَ طَنْبُورٍ وَ زَقِّ وَ مِزْهَرٍ
 وَ مَنْ ظَهَرَ سَكْرَانَ إِلَى بَطْنِ قَيْنَةَ
 يَعْيبُ عَلَيَّ خَيْرَ مَنْ وَطِيَ الْحَصَا
 وَ يَزْرِي عَلَيَّ السَّبْطَيْنِ سِبْطِي مُحَمَّدٍ
 نَشَوْا بَيْنَ جَبْرِيلَ وَ بَيْنَ مُحَمَّدٍ
 وَصِيَّ النَّبِيِّ الْمُصْطَفَى وَ صَفِيَّهِ
 فَكَمْ مِثْلَ زَيْدٍ قَدْ أَبَادَتْ سَيُوفُكُمْ
 أَمَا حَمَلَ الْمَنْصُورُ مِنْ أَرْضِ يَثْرِبِ
 وَ قَطَعْتُمْ بِالْبَغْيِ يَوْمَ مُحَمَّدٍ
 وَ فِي أَرْضِ بَاخْمَرِ امْصَابِيحُ قَدْ تَوَتْ
 وَ غَادَرَ هَادِيكُمْ بِفَخِ طَوَائِفَا
 وَ هَرُوكُمْ أَوْدِي بَغِيرَ جَرِيرَةٍ
 وَ مَأْمُونُكُمْ سَمَّ الرِّضَا بَعْدَ بَيْعَةٍ
 فَهَذَا جَوَابٌ لِلَّذِي قَالَ: «مَالِكُمْ
 إِلَيَّ مُدْغِلٌ فِي عُقْدَةِ الدِّينِ نَاصِبٌ
 وَ فِي جِجْرٍ شَادٍ أَوْ عَلِيٍّ صَدْرٍ ضَارِبِ
 عَلَيَّ شُبُهَةَ فِي مَلِكِيهَا وَ شَوَائِبِ
 وَ أَكْرَمَ سَارٍ فِي الْأَنْبَامِ وَ سَارِبِ
 فَقُلْ⁽¹⁾ فِي حَضِيضِ رَامٍ نَيْلَ الْكَوَاكِبِ
 وَ بَيْنَ عَلَيٍّ خَيْرَ مَاشٍ وَ رَاكِبِ
 وَ مُشْبِهِهِ فِي شَيْمَةِ وَ ضَرَائِبِ
 بَلَا سَبَبٍ غَيْرِ الظُّنُونِ الْكَوَاكِبِ
 بُدُورَ هُدَيٍّ تَجَلُّو ظِلَامَ الْغِيَاهِبِ
 قَرَانِينَ أَرْحَامٍ لَهُ وَ قَرَانِبِ
 مُتْرِبَةِ الْهَامَاتِ حُمَرَ التَّرَائِبِ
 يُعَادِيهِمْ بِالْقَاعِ بُقْعُ النَّوَاعِبِ
 نُجُومٍ ثَقَيٍّ مِثْلَ النُّجُومِ الثَّوَابِقِ
 تَوُدُّ ذُرِّيَّ شَمِّ الْجِبَالِ الرَّوَّاسِبِ
 غَضَاباً عَلَيَّ الْأَقْدَارِيَا آلَ طَالِبِ»

شنودم که چون سید ابوالحسین بدیلیمان مستولی شد و ممکن گشت از آفاق عالم علما باستفادت روی بدو نهادند و بدانجا رسید که پیش قاضی القضاة عبدالجبار فرستاد که بر من بیعت کند، و حاکم چشم رحمة الله در کتاب جلاء الأبصار همچنین آورد. بعد از آنکه عمرش بهفتاد و اند رسید در سنه احدى و عشرين و اربعمائه روز عرفه یکشنبه وفات یافت رحمة الله علیه و روز دوشنبه عید اضحی بلنکا که سرای او بود دفن کردند و هنوز تربت او ظاهر است و مشهد برقرار، مردم آن نواحی جمله بر مذهب او و استندار کیکاوس و اسلاف او و سایر دیالم همچنین.

¹. کذا در تمام نسخ

السید الناطق بالحق ابوطالب یحیی بن الحسین الطایر⁽¹⁾ بتأیید الله، برادر سید المؤید بالله بده سال از برادر خویش بزرگتر بود، معروف بکمال عقل و فضل و سخا و ورع و اجتهاد و عبادت و زهد و تقوی، پدر ایشان امامی المذهب بود و در اول ایشان نیز همچنین و او را نظیری نبود بروزگار خویش، و استفادت از سید ابوالعباس کرد بعد از آن بشیخ ابوعبدالله⁽²⁾ که استاد طایفه امامیه است پیوست دیگر باره بقاضی القضاة عبدالجبار، و در میان زیدیّه از او میرز و محققتر دانشمند نبود تا این غایت و بگرگان مدتی بمدرسه بتدریس و افاده مشغول بود و از اکناف جهان علما پیش او رسیدند و فواید حاصل کرده، بعد از آن بدیلیمان شد، چون برادر فرمان یافت مردم برو بیعت کردند، و استاد جلیل ابوالفرج علی بن الحسین هندو در وقت امامت بدو می نویسد، شعر:

سَرَ النُّبُوَّةَ وَ النَّبِيَّ وَ زَهَا الوَصِيَّةَ وَ الوَصِيَّ
 أَنَّ الدِّيَالِمَ بَايَعَتْ يَحْيَى بِنَ هَرُونَ الرَّضِيَّ
 (3) ثُمَّ اسْتَرَبْتُ بِعَادَةِ الْوَالِدِ لِيَأْتِيَنِي إِذْ خَاتَمْتُ عَلَيْهَا
 آلَ النَّبِيِّ طَلَبْتُمْ مِيرَاتِكُمْ طَلَبًا بَطِيئًا
 يَا لَيْتَ شِعْرِي هَلْ أَرَى نَجْمًا لِدَوْلَتِكُمْ مُضِيئًا
 فَأَكُونُ أَوْلَ مَنْ يَهْزُؤُ إِلَى الْهَيْجَاكِ الْمَشْرِفِيَّ

فرزندی بود او را بجوانی وفات رسید، بمرثیه میگوید، شعر:

عَلَيْكَ سَلَامُ اللَّهِ سَاكِنَ بَلْقَعِ فَلَيْسَ إِلَيَّ دَفْعَ الْحِمَامِ سَبِيلُ
 وَ لَيْسَ إِلَيَّ غَيْرَ النَّصْبِ مَفْرَعِ وَ إِنِّ عَنَّا خَطْبٌ فِي الْمَصَابِ جَلِيلُ
 وَ إِنِّ كَانَ حُزْنُ النَّاسِ عِنْدَ إِيَّاسِهِمْ فَصِيرًا فَهِيَ حُزْنِي عَلَيْكَ طَوِيلُ
 وَ إِنِّ كُنْتُ تَحْتَ التُّرْبِ فِي الرَّمْسِ نَازِلًا فَذُكْرُكَ فِي حَشْوِ الْفَوَادِ نَزِيلُ
 وَ لَوْ أَنَّ مَقَالَ النَّاسِ فَارَقَ حِلْمَهُ لَشَفَعَتْ تَسْكَابَ الدُّمُوعِ عَوِيلُ

و لیه ایضاً:

1. همچنین در جمیع نسخ.
 2. یعنی شیخ الطایفه شیخ مفید ابوعبدالله محمد بن نعمان قمی بغدادی است (338 - 413)
 3. از اینجا بعد بقیه ابیات فقط در الف دیده میشود.

يَا غَائِباً مَا لَهُ إِيَابُ خَالَفَنِي بَعْدَكَ اِكْتِنَابُ
وَاغَابَ رُوحُ الْحَيَاةِ مِنِّي لَمَّا عَلَا جِسْمَكَ الشَّرَابُ
يَا ذَاهِباً لَمْ يَصِلْ شَبَاباً يَبْكِي عَلَيَّ فَقْدَكَ الشَّبَابُ⁽¹⁾

سید ابوطالب یحیی رحمة الله در سنه اربعین و ثلاثمائه از مادر جدا شده بود، و در سنه اثني و عشرين و اربعمائه فرمان حق [درو] رسید و بآمل⁽²⁾ دفن کردند، هشتاد و دو سال عمر یافت و بعد برادر يك سال تمام برنیاوده او نیز بدو پیوست، و تصنیفات او در فقه و کلام آنچه مشهور است: کتاب التّحریر و الشرح، کتاب المجزي، کتاب الدّعامه.

السید الامام الفقيه العالم المتكلم الزاهد الشاعر حسن بن حمزة العلوي، مرقد او مقابل مدسه رزين الشرف بماهي رسته باشد، بعهد ملك السعيد اردشير سيد امام بهاء الدين الحسن بن المهدي الما مطيري او را بر آن داشت كه تجديد عمارت مقبره او فرمود، بمشهد علي بن موسي الرضا بزيارت ميرفت اين شعر انشاء كرد و منازل هر روزه را ذكر فرمود و او را اشعار و آثار فضل بسيار است⁽³⁾ شعر:

أَبْدُرْتَمَّ زَاهِرٌ أَمْ نُورٌ شَمْسٌ بَاهِرٌ أَمْ غَصْنٌ بَانَ نَاضِرٌ يَحَارُفِيهِ النَّاطِرُ
أَجُنَّارٌ خَدُّهَا أَمْ الظَّلَامُ جَعْدُهَا أَمْ خُوطٌ بَانَ قَدُّهَا أَمْ أَنَا فِيهَا حَائِرُ⁽⁴⁾
أَدْعَصُ رَمَلٍ رَدْفُهَا أَمْ نَشْرٌ مِسْكَ عَرْفُهَا أَمْ سَيْفٌ عَطْفٍ طَرْفُهَا عَضْبٌ حَسَامٌ بَاتِرُ
أَخْيَرُ رَانَ حَصْرُهَا أَمْ أَقْحَوَانٌ تَعْرُهَا أَمْ جُنْحٌ لَيْلٍ شَعْرُهَا أَمْ هِيَ نُورٌ زَاهِرُ
أَخْتَجِرَانِ انْتَصَبَا فِي خَدِّهِ تَعْقِرَبَا فَاغْتَرِيَا نِي لَهَبَا⁽⁵⁾ تُدْمِي لَهَا الْمَحَاجِرُ
أَنْظَمُ دُرَّ لَفْظُهَا أَمْ قَوْسٌ غَنْجٌ لِحْظُهَا حَظِي مِنْهَا حَظُّهَا إِذْ هِيَ لَا تُمَآكِرُ
فَالصُّبْحُ مِنْ غَرَّتْهَا وَاللَّيْلُ مِنْ طَرَّتْهَا وَالْمِسْكُ مِنْ نُكْهَتْهَا لَهَا نَسِيمٌ طَاهِرُ
وَالْغُصْنُ مِنْ قَوَامِهَا وَالدُّرُّ مِنْ كَلَامِهَا

¹ این قطعه نیز فقط در الف هست.

² ب و سایر نسخ: بدیلان

³ این قسمت از عبارت در ب چنین است: بمشهد علي بن موسي الرضا سالها معتكف بود و در وقت اول كه ميرفت قصيده بس طويل انشا كرد در وصف مشهد و منازل هر روزه را ذكر كرد و هذا بعضها

⁴ ابیاتی که در جلوي آنها ستاره گذاشته شده فقط در الف هست و از سایر نسخ ساقط

⁵ کذا في الأصل

هَا أَنَا مِنْ هِجْرَانِهَا عَلَي السَّقَامِ صَابِرٌ
 يُلُوحُ فِي مَبَسَمِهَا كَأَنَّهُ جَوَاهِرُ
 يَفْتِنِي مَنطِقُهَا وَاجْفُنْ⁽²⁾ فَوَاتِرُ
 فَالْقَلْبُ مِنْ خَبَالِهِ لِدَانِهِ مُخَامِرُ
 مَا نِلْتُ مِنْهَا مَحْرَمًا كُنْتُ لَهَا أَحَاوِرُ
 وَاللَّهِ خَيْرٌ مَنْ عَفَرُ إِذْ هُوَ رَبُّ عَافِرُ
 إِذَا نَتَّ بَعْدَ دَارِهَا لِأَرْضِ طُوسِ زَانِرُ
 كَصَارِمٍ مُجَرَّدٍ يَتِيَهُ فِيهَا الْمَاهِرُ
 هَفَافَةٌ لِقَاقَةِ فِي سَيْرِهَا تَخَاوِرُ
 لِلْخُفِّ فِي صَعِيدِهَا عَلَي الثَّرِي حَفَاوِرُ
 تَطْرَبُ فِي تَرْحَالِهَا إِذَا حَادَا الزَّاجِرُ
 مَنَازِلًا عَوَاطِلًا يَقْطَعُهَا الْمُسَافِرُ
 يَرُوعُ قَلْبِي وَخُدَّهَا إِذَا السَّرَابُ مَانِرُ
 حَتَّى تُوَا فِي سَارِيهِ يَوْمًا وَأَنْتَ بَاكِرُ
 مُقْطَعًا هَوَاجِرًا مِنْ بَعْدِهَا هَوَاجِرُ
 يَخَافُ مِنْهُ⁽⁶⁾ مَأْمَنَهُ يَدْعُرُ مِنْهُ الدَّاعِرُ
 ثُمَّ اعْدُمُذَّهَا وَأَنْصَرَفُ وَالْقَلْبُ مِنْكَ طَائِرُ
 وَ لِلرِّبَاطِ فَاقْطَعَا وَ الرَّبْعُ مِنْهَا دَائِرُ
 بِحَظِّهِ وَ يَكْتَفِي وَ ارْدُهَا وَ الصَّادِرُ
 وَاسْتَوْ سَقَتْ ثِمَارُهَا وَ اخْضَرَّتِ الدَّسَاكِرُ
 تَدْرُجُهَا هَزَاجُهَا فَالْكُلُّ مِنْهَا صَافِرُ

وَالسَّحْرُ مِنْ أَجْفَانِهَا وَالْمَاءُ مِنْ بِنَائِهَا
 تَفْتَرُ⁽¹⁾ عَنْ مَلْتَمِهَا بِلَوْلُوءٍ فِي فَمِهَا
 إِذَا مَشَتْ يُقْلِقُهَا لِنَعْمَةِ قُرْطُفِهَا
 كَالْبَدِّ رَفِي تَمْتَالِيهِ وَالْعَصْنُ فِي اعْتِدَالِيهِ
 لَأِ وَالَّذِي يَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْضِ طُرًّا وَالسَّمَاءِ
 غَيْرَ حَدِيثٍ وَ نَظَرَ مِنْ غَيْرِ فُحْشٍ وَ وَزَرَ
 فَعُدَّ عَنْ تَدَكَّارِهَا وَ حَلَّ عَنْ سَمَارِهَا
 وَ رَبَّ قَفَرٍ فَذُقْدُقِ تَيْهَاءَ دَاتِ فِرْقَدِ
 قَطَعْتُهَا بِنَاقَةِ زِيَافَةِ خَفَاقَةِ
 إِذَا ارْتَمَتْ فِي بِيْدِهَاتَيْنِ فِي وَخِيدِهَا
 تَسْتَنُّ فِي ارْقَالِهَا فِي غَيْرِ مَا كَلَالِهَا
 بِهَا غَدَوْتُ رَاحِلًا مِنْ أَمَلٍ وَ نَازِلًا
 فَمَا مَطِيرٌ قَصْدُهَا حُدَّ⁽³⁾ إِلَيْهَا حَدَّهَا
 يَا صَاحِ جُبَّتِ النَّاجِيَهُ أَظُنُّ حَتَّانَاهِيَهُ⁽⁴⁾
 ثُمَّ اعْدُمُذَّهَا بَاكِرًا لِمَهْرَوَانَ ذَاكِرًا
 حَتَّى تُوَا فِي نَامِنِهِ بِزَامِلِ⁽⁵⁾ مَنْ عَايِنَهُ
 وَ فِي طَمِيشٍ لَاتَقْفُ إِلَّا وَ قُوفِ الْمُنْحَرَفِ
 يَا صَاحِبِي وَ دَعَا مِنْ اسْتِرَابَادِ مَعَا
 وَ قِفْ بِجُرْجَانٍ فِي مَرَبِعِهَا مَا تَشْتَقِي
 قَدْ اخْتَدَتْ أَشْجَارُهَا تُرْضِعُهَا أَنْهَارُهَا
 أَطْيَارُهَا دُرَاجُهَا يُطْرِبُنِي تَهْيَاجُهَا

1. تصحيح قياسي و در اصل: تعشر

2. تصحيح قياسي و در اصل: حلس

3. تصحيح قياسي و در اصل: حين

4. كذا در جميع نسخ (؟)

5. در جميع نسخ: برامك، متن تصحيح قياسي است

6. در جميع نسخ: منها

عَزَّالَهَا يَحْمُورُهَا بُلْبُلُهَا شَحْرُورُهَا
 دَعَّهَا وَ عَدَّ قَاصِدًا دِينَارَ زَارِي رَانِدًا
 حَتَّى إِذَا آنَ الدُّنُو مِنْ رُبُطٍ⁽¹⁾ أَمْرٌ وَتَلُو
 مَوْلَاكَ بِالتَّحْمِيدِ وَأَثْنِ بِالتَّمَجِيدِ
 حَتَّى إِذَا حَمَعُوا⁽²⁾ بَدَتْ وَالطَّيْرُ فِيهَا غَرَدَتْ
 قَطَعَتْهَا مَجَازًا لِشِيرِ أَسْفِ جَائِزًا⁽³⁾
 حَتَّى أَتَيْتَ مَعْلَمًا لِأَسْفَرَايِينَ وَ مَا
 تَمَّ وَرَدْتُ الْمَعْقَلِي وَ مَاؤُهُ كَالْحَنْظَلِ
 قَدِ اعْتَدَتْ صُقُورُهَا أَفْوَاهَهَا فَوَاغِرُ
 لِقَصْدِهَا مُجَاهِدًا وَ سِرٌّ وَ أَنْتَ شَاكِرُ
 وَالْقَوْمُ قَدَ تَرَحَّلُوا فَارْحَلْ وَ أَنْتَ ذَاكِرُ
 إِلَيَّ النَّعِيمِ صَائِرُ
 وَ انْتَحَبْتَ وَ تَارَمْنَهَا ثَائِرُ
 أَخْطَرُ مِثْلَهَا جَائِزًا فَالْوَحْشُ مِنْي نَافِرُ
 قَصَرْتُ فِي السَّيْرِ كَمَا قَصَرَ فِيهِ عَابِرُ
 تَبَّالُهُ مِنْ مَنْزِلِ تَعَافُهُ الْجَائِرُ

آورده‌اند که ناصر کبیر با کثرت فضل و فصاحت او گفتم: لَوْ جَاَزَ قِرَاءَةَ شِعْرِ أَحَدٍ فِي الصَّلَاةِ لَكَانَ شِعْرُ أَبِي الْقَاسِمِ، معنی آنست که اگر شعر کسی شایستی بنماز خواندن شعر ابوالقاسم بودی.

السید شمس آل رسول الله صلی الله علیه و آله، فقیه و صاحب حدیث و از جمله نُسَّاك و عِبَاد، هنوز تربت او برقرار است و مشهد معمور، و مزار مشهور بمحلّه عزامه کوی⁽⁴⁾ بر در دروازه.

و از علمای سادات که بعهد ما بودند سید ظهیرالدین نسابه گرگانی، فضل او در کلام و فقه و تذکیر بر جهانیان پوشیده نیست.

و سید رکن الدین ساری و برادر او سید زاهد عالم متقی شرف‌الدین که مرقد او بمدرسه امام خطیب مقابل مشهد سر سه راه است، اظهار مذهب امامیه و بطلان مذهب زیدیه از شرف‌الدین قوت گرفت در آن حدود والله اعلم.

السید امام ابوطالب الثائر ملک طبرستان، ایشان پنج برادر بودند و جدّ ایشان را حسین‌الشاعر گفتند، برادر ناصر کبیر بود و پدر او را محمدالفارس گفتند دختر ناصر را داشت. غلام و خدمتکاری بود او را عمیر نام بعد از آنکه گیل و دیلم طبرستان را از

1. در اصل: رباط

2. ضبط این کلمه که ظاهراً نام محلی است علی‌العجاله بدست نیامد

3. تصحیح قیاسی، در جمیع نسخ: جاوزاً

4. ب و سایر نسخ: عوامه کوی

سادات بتغلب باز گرفتند این غلام نیز در او عصیان کرد و بگیلان شد و آنچه از آن او بود بتاراج داد و مردم گیلان بدو جمع شدند و سید را باز گذاشته میگوید، شعر:

يَا آلَ يَاسِينَ أَمْرُكُمْ عَجَبٌ بَيْنَ الْوَرَى قَدْ جَرَتْ مَقَادِيرُهُ
لَمْ يَخْفَكُمْ فِي حِجَاظِكُمْ عُمُرٌ حَتَّى بَجِيلَانَ جَاءَ تَصْغِيرُهُ

ملوك باوند قدس الله ارواحهم

سَمَاءٌ مَعَالِيهِمْ نَقِيٌّ مِنَ الطَّحَا وَجُودٌ مَعَانِيهِمْ بَرِيٌّ مِنَ الْخَطَا

خاندان مبارک ایشان مأمّن خائف و ملاذ ملهوف و ملجأ سلاطین و ملوک روی زمین بود و رعایت جانب مستمیح و حمایت مستجیر را دینی مُفترض و دینی مقترض شناختند و از اقطار عالم و آفاق گیتی هر که را در کفش سلامت سنگ ملامت افتادی با پای حافی جایی عافی خانه ایشان دانستند و مادام آن حضرت مقصد و فود و مجال سجود و مجالس جود بود و معاون معاونین و مساکن مساکن، از صولت و صلّت ایشان با حمیم چون جحیم و با تسنیم چون نعیم و لقا و بقای ایشان خلیق را رایحه جنان و راحت جان،

وَمَا خَلَقْتُ إِلَّا لِحُجُودٍ أَكْفُهُمْ وَ أَقْدَامُهُمْ إِلَّا لِأَعْوَادٍ مُنْبَرٍ

حمایت ایشان تا بغایتی بود که اگر فرزندان خلفا و ملوک و امرا از بیم گناه پناه بدیشان کردند طمع آنکه تمّائی بازخواست کنند منحسم مانده بود مثلاً اگر قرناً بعد قرن چون حرب بسوس با خصمان قوی و دشمنان غالب بجدال و قتال و جواب و سؤال رسیدی.

(1) الاصفهید الکبیر المعظم علاءالدوله علی بن شهریار بن قارن، کرم و همّت و سخاوت و رحمت او صیت عدل نوشروان و مروّت نودریرا منسوخ گردانید، مقامات مشهوره و کرامات منشوره او چون بحکایت ملک او رسیم ذکر رود که ملک و سریر و دیهیم پدر با چندان معاند و معارض از اقربا و برادران چگونه بدست آورد، اینجا بموجزتر عبارتی ذکر جماعتی که پناه بدرگاه او کردند نوشته آمد: از فرزندان سلطان مسعود غزنین شیرزاد که شریک ملک بهرامشاه فخرالملوک بود بخانه او آمد بعد مدتی که در ریاض امن و

¹. از این جا تا عنوان «معارف طبرستان» از الف افتاده و ما بجای آن در این قسمت ب را اساس طبع قرار دادیم.

رفاهیت با او بود تمّی کرد که بزیارت کعبه معظمه رود، از طبرستان بمکه روزبروز وظیفه مرتّب گردانید تا بسلامت بدانجا رسید و بعافیت باز آمد، حقّ جلّ ذکره چنان ساخت که منازع آن پادشاه زاده از پیش برخاسته بود، او را با مقرّ عزّ خویش رسانید بغزنین. سلطان مسعود بن محمد سلجوقی برادر زاده سنجر دو نوبت بخانه او پناه کرد، نوبت اول چون خلیفه را بکشند با پسر او پیش علاءالدوله آمد و نوبتی دیگر چون میان طغرل و او خلاف افتاد عورات مخدّرات خویش را بیاورد و بقصبه آرم بسرای فرزند او شاه غازی رستم بن علاءالدوله بنشانند و او را مدد کرده بعراق فرستاد، و چون محمدبن ملکشاه فرمان یافت فرزندان جمله بر محمود بیعت کردند و چون او درگذشت برادران با یکدیگر خلاف کردند، طغرل منهزم روی بخانه او نهاد، بدر بند کلیس علی بن زرینکمر و محمد و ابوشجاع سه برادر نشسته بودند، سلطان را نگذاشتند که درآید، هر چند گفت که مراخصم در قفاس و گریخته میآیم گفتند تا اجازت شاه نباشد نتوانی آمد، پیش شاه غازی فرستادند بآرم، حالی برنشست و تا بدیه مقصوره برفت، طغرل را درون آورد و بساری پیش پدر فرستاد، خوارزمشاه سعید محمد را چهار پسر بود، خلاف افتاد و گریخته پیش او آمدند، چندان نعمت و مکرمت فرمود که هنوز میگویند.

امیر عبدالرحمن طغایرک اتابک که ممدوح عمادی شاعر بود و در قصیده او را میستاید، بیت:

عبدالرحمن که گر بخواهد از هفت سپهر شش بکاهد

از اردبیل بساحل دریا با فوجی از حشم بگیل و دیلمان گذشت و بخدمتش رسید مدتی با او بماند تا مدد داد و هم براه ساحل او را بملك باز رسانید. و امیر حله نبیس بن صدقه ملك عرب از سروران عالم بود بسخاوت و فصاحت و علو همت، با دویست نفر سوار بآمان او آمد و اول روز بیست اسب با ساخت و سیصد قبا و کلاه و صد کمر شمشیر و صد زره و ثرك و بر گستوان و درقه و ده هزار دینار زر بدو فرستاد، و بنوبتی برادر او برکة بن صدقه بخدمت اصفهید علاءالدوله آمد از خلیفه گریخته، با او شفاعت کرد و اماننامه نوشتند و نفقات داد و با کسان خویش بولایت فرستاد. و چون فیترمش در سلطان عاصی شد برادران و فرزندان و پوشیدگان را بامانت بخدمت او فرستاد، پنج سال در حقّ آن

جماعت شفقتی فرمود که حدّ پدید نبود، بعد از آنکه امان یافتند جمله را بخانه باز فرستاد،
والسّلم.

الاصفهد الكبير العادل العالم الغازي نصره الدوله رستم بن علي بن شهريار بن قارن،
بعيد الصوّت، مشهور المواقف، شايع الذّكر بود و از عهد فریدون و منوچهر طبرستان ازو
بزرگتر بقدر و همّت والا و عدل و داد كي نژاد نژاد، از جاجرم و گرگان و بسطام و
دامغان تا حدّ موقان در مدّت ملك او چنان مضبوط بود که بجایگاه خود ذکر رود و از
رھط باوند اولّ کسی که بیارگاه بر تخت نشست و تخت بر موکب بست او بود، و گذشت
از خسرو پرویز هیچ جهاندار و شهريار را چندان گنج و ذخایر و نفایس نبود که او را، تا
بعهد ما چهل پاره قطعه از زر و اجناس و جواهر از آن او بماند.

و چنین شنیدم که کیکاوس استندار چون خواست که درو عصیان کند با قاضي ولايت
خویش مشورت کرد، او را بر آن دلیري رخصت داد، تا شاه غازي برویان شد و کران تا
کران ولايت آتش بر فرمود کشید، اصفهد خورشیدبن بوالقاسم مامطیري میگوید، طبري:

تدبير کرده کادي⁽¹⁾ كي كوشك بسوجن اوني که سي كوشك پرنده⁽²⁾ تابلوجن
نون کشور بوين سوجن کهون اورجن تدبير کر⁽³⁾ کاري ديرهار موجن

بعد وفات سنجر سلطان سلیمان شاه که برادر زاده او بود از محمودخان که خواهرزاده و
وليّ عهد سنجر بود بگریخت بطلب ملك عراق و بمقام قصبه درویشان پناه بشاه غازي
کرد، مدّت دو ماه هر روز براي او و حشم او سر میدان تا پایان خوانها فرمودي نهاد تا
بگیلان و دیلمان و سایر اطراف طبرستان بیست هزار مرد جمع کرد و جمله اسباب
سلطنت از خزانه و زرآدخانه و فرآشخانه مهیا فرمود و او را برگرفت و بري برد، بتخت
سلطنت بنشاند، امرای عراق و آذربایجان برو جمع شدند وري و ساوه اصفهد شاه غازي
را مسلم داشتند. چون سلطان محمود غیبیت او از طبرستان بدانست با جمله امرای سنجر
بطبرستان آمد، بدو روز از ري بقصبه کوسان بپایان قلعه آبدره رسید و لشکرگاه ساخت،

1. ج: کاري

2. ج: پرید و بدو

3. ج این کلمه را ندارد و در ترجمه مرحوم برون: کرد.

محمودخان زیر دیه دجان⁽¹⁾ بیابان فرود آمد، يك شب شاه غازي پادشاه قارن را با چهار صد غلام و پانصد باوند اجازت داد که بلشکرگاه ترکان شوند، تا بدر خیمه محمودخان تاختن بردند و چندان خلل رسانیده که بشرح نیاید، با فرداد⁽²⁾ مؤید آیه و خویشاوند را نامزد کرد که بساری شوند و غارت کنند، اصفهید شاه غازي فرزند خود شرفالملوک حسن را با حشم براه لاکش مهروان گسیل کرد تا بروی آن جماعت باز آیند و بعضی کمین سازند، چون بقصبه مهروان رسیدند بهم باز خوردند، خویشاوند محمود را با هزار ترک بگرفتند، مؤید آیه با تني چند منهزم برفت. چون جماعت اسیران را پیش اصفهید بردند جمله را تشریف داد و معروفی همراه کرد و بمحمود خان فرستاد و گفت بگویند که مردم ما مردمی خاندان باشند و آنچه میکنند بی اجازت منست، محمودخان عزیز طغرایی را که از اکابر شیوخ بود در دولت سنجریه پیش او فرستاد و بیست هزار دینار شاهی قرار نهادند که سلطان با گرگان شود و شاه غازي این مبلغ بمحصلان رساند. چون محمود کوچ کرد و بگرگان رسید محصلان را از ولایت بسیلی بیرون کردند، گفت بروید او را بگویند ما زیروبین دادیم، خود بخراسان فتنه که معروفست پیدا شده بود، برفتند و بدو نپرداختند، و او را بطبرستان محمود گندم کوب خوانند که حشم او نان نیافتند، گندم می بریدند و میکوفتند.

و خواجه امام رشیدالدین و طواط رحمة الله را که دبیر خوارزمشاه [اتسز] بود در حق او قصاید بسیار است و هر سال پانصد دینار و اسب و ساخت و دستار و جبّه ادرار بود، این چند بیت از قصیده ایست وقتی که بری شد و سلیمان شاه را بنشانند میفرستد:

و دُكْرُكَ سَارٍ فِي الْعِرَاقَيْنِ سَائِرُ	جَلَالُكَ بَادٍ فِي خُرَاسَانَ بَاهِرُ
حُسَامٌ إِذَا كَلَّ الْبَوَاتِرُ بَاتِرُ	وَ أَنْتَ حُسَامُ الدِّينِ فِي نُصْرَةِ الْهُدَى
لِقَدِّكَ وَالْأَجْفَانُ فِيهَا سَوَاهِرُ	عَدَا الرَّيُّ وَالْأَكْبَادُ فِيهَا جَرِيحَةُ
وَ دَارَتْ عَلَيْهَا بِالْبَلَايَا الدَّوَائِرُ	تَفَرَّقَ مِنْ بَعْدِ النَّجْمِ شَمْلُهَا
وَلَأَسَائِلُ إِلَّا لِحَدْوَاكَ شَاكِرُ	فَمَا قَائِلٌ إِلَّا لِتَقْوَاكَ ذَاكِرُ

¹ ج: وجان
² کذا در ب، در ج: فردا

أَيَا مَلِكًا رَحْبَ الْفُصُورِ غُرَاعِرًا
 جَلَّالِكَ فِي أَعْلَى السَّمَوَاتِ صَاعِدًا
 أَيَا مَالِكًا لِلْأَمْرِ وَالنَّهْيِ فِي الْهُدَى
 مُحْيَاكَ بَدْرًا فِي الْغِيَاهِبِ زَاهِرًا
 وَأَنْتَ إِلَيَّ دَفَعْتَ الْمَلِمَاتِ مَانِلًا
 فَمَا لِيَلِدِ اللهُ غَيْرَكَ حَافِظًا
 أَمَا لَهُمْ مِنْ مَشْرَعِ الْعِيِّ حَاجِرًا
 أَمَا لَهُمْ عَنْ مَكْسَبِ الْبِائِثِ وَازِعًا
 تَمَتَّعَ بِمَدْحِي فَهُوَ أَكْرَمُ مَفْخَرًا
 أَلَا إِنِّي فِي مَدْحِ غَيْرِكَ شَاعِرًا
 فَعِشْ سَالِمًا مَا حَرَّرَ النَّثَرَ كَاتِبًا
 لِسَانُ اللَّيَالِي عَنْ مَسَاعِيكَ قَاصِرًا
 وَصَيْتُكَ فِي أَقْصَى الْأَقَالِيمِ سَائِرًا
 فَمَا مِثْلُهُ فِي النَّاسِ نَادٍ وَآمِرًا
 وَ يُمْنَاكَ بَحْرٌ فِي الْمَوَاهِبِ زَاخِرًا
 وَأَنْتَ إِلَيَّ رَفَعَ الْمُهْمَاتِ قَادِرًا
 وَ لَا لِعِبَادِ اللهِ غَيْرِكَ نَاصِرًا
 أَمَا لَهُمْ عَنْ مَصْرَعِ الْبَغِيِّ حَاجِرًا
 أَمَا لَهُمْ عَنْ مَوْكِبِ الظُّلْمِ زَاخِرًا
 إِذَا عُدَّتْ لِلنَّكَرِمِينَ الْمَقَاخِرُ
 وَلَكِنِّي فِي مَدْحِ صَدْرِكَ سَاحِرًا
 وَ دُمْ غَانِمًا مَا حَبَّرَ النَّظْمَ شَاعِرًا

و دیگر باره چون شاه غازي بري شد و ثواب خویش بنشانند و يك سال و نیم بتصرف داشت و جماعتي را از اطراف ري دور کرد اين قصيده ميفرستد:

جَبِينِكَ كَالْبَدْرِ الْمُضِيِّ يَلُوحُ
 وَ نَائِلِكَ الْفِيَاضُ تُغْدُو غَيُومُهُ
 لَكَ الرَّايَةُ الزَّهْرَاءُ فِي كُلِّ وَقْعَةٍ
 لَهَا أَلْسُنٌ فِي الْجَوِّ مِنْ عَذَابَاتِهَا
 فَقَلَّتْ حَدَّ الظُّلْمِ وَ هُوَ مُدْرَبٌ
 فَكَمْ لِلْعَلِيِّ يَا آلَ قَارَنَ سُورَةٌ
 فَأَفْعَالِكُمْ لِلْمُعْضَلَاتِ دَوَافِعُ
 بِأَيْمَاتِكُمْ يَوْمَ الصَّبَاحِ صَوَارِمُ
 لِحُنْدِكَ فِي أَرْضِ الْعِرَاقِ وَ قَانِعُ
 فَكَمْ مِنْ نَفُوسٍ بِالْعِرَاءِ طَرِيحَةٌ
 فَلَا بَلَدٌ إِلَّا وَ فِيهِ زَلَارِلُ
 بَقِيَتَ مَدْيَ الْأَيَّامِ فِي عِزِّ أَنْعُمِ
 وَ خَلْفُكَ كَالْمِسْكِ الدَّكِيِّ يَفُوحُ
 بِنَفْعِ غَلِيلِ الْمُعْتَفِيِّ وَ تَرُوحُ
 بِهَا لِحْيُوشِ الْمُسْلِمِينَ فَتُوحُ
 صِفَاحٌ بِأَسْرَارِ الْكِفَاحِ تُبُوحُ
 وَ دَلَّتْ صَعْبَ الْكُفْرِ وَ هُوَ جَمُوحُ
 بِنَاهَا عَلِيٌّ رَغْمَ الْمَعَاطِسِ نُوحُ
 وَ أَقْوَالِكُمْ لِلْمُشْكِلَاتِ شُرُوحُ
 لَهَا مِنْ دِمَاءِ الدَّارِ عَيْنَ صَبُوحُ
 بِهِنَّ شَيَاطِينُ الْقِرَاعِ تَطُوحُ
 عَلَيْنَهُنَّ رَبَّاتُ الْحِجَالِ تَنُوحُ
 وَ لَا خَلَدٌ إِلَّا وَ فِيهِ قَرُوحُ
 عَلَيْنَهُنَّ أَنْوَارُ الدَّوَامِ تَلُوحُ

و در وقتی که شاه غازی رحمة الله قلعہ مهرین و منصوره کوره از ملاحظه بقهر بستانده بود این قصیده بحضرتش میفرستد، چند بیٹی ثبت افتاد:

لِأَرَانِهِ شُهْبُ الدِّيَاجِي سَوَاجِدُ	أَيَا مَنْ إِلَي نَادِيهِ الْأَمَاجِدُ
إِذَا أَشْعَلَتْ نِيرَانَهُنَّ الشَّدَائِدُ	وَيَا مَنْ يَلُودُ الْأَكْرَمُونَ بِظِلِّهِ
وَ لِكِنَّةِ بِالْجِسْمِ إِنْ عُدَّ وَاحِدُ	أَلَا إِنَّهُ فِي الْعِلْمِ إِنْ حُدَّ عَالَمُ
بِهَا نُصِبَتْ لِلنَّازِلِينَ الْمَوَائِدُ	أَيَا نُصِرَ الَّذِينَ الَّذِينَ عَقَوَاتُهُ
وَ أَكْنَافُهَا لِلرَّاهِبِينَ مَعَاهِدُ	فَأَطْرَافُهَا لِلرَّاهِبِينَ مَعَاقِلُ
سِوَى كَلِمَاتٍ كُفُّهُنَّ فَوَائِدُ	لِسَانَكَ لَا يَجْرِي عَلَي عَذَابَتِهِ
وَ هُنَّ لِأَعْنَاقِ الْمَعَانِي فَلَائِدُ	فَهِنَّ لِأَفَاقِ الْمَعَالِي كَوَاكِبُ
زَوَاهِرُ أَجْرَامِ السَّمَاءِ حَوَاسِدُ	بَلَّغْتَ مِنَ الْعَلِيَاءِ مَنزِلَةَ لَهَا
مَحَامِدُ يَفْنِي الدَّهْرُ وَ هِيَ خَوَالِدُ	حَوَيْتَ عَلَي رَعْمِ الْأَنْوَفِ مِنَ الْعِدَي
وَ تَسْهَرُ وَ الْأَجْفَانُ مِنْهُمْ رَوَاقِدُ	فَتَجْهَدُ وَ الْأَبْدَانُ مِنْهُمْ فَوَارِعُ
وَ هَلْ يَسَاوِي قَاعِدُ وَ مَجَاهِدُ	وَ كَيْفَ يَسَاوِيكَ الْعِدِي تُلَّ عَرْشُهُمْ
مُمَهَّدَةٌ لِلْمَكْرُمَاتِ الْقَوَاعِدُ	بِعَهْدِكُمْ يَا آلَ قَارَنَ أَصْبَحَتْ
وَ مَنزِلُكُمْ رَحْبٌ لِمَنْ هُوَ وَافِدُ	فَمَنْهُلُّكُمْ عَذَبٌ لِمَنْ هُوَ وَارِدُ
وَ مِنْكُمْ رِيَّاحُ الْفَاتِيَّاتِ رَوَاقِدُ	فَمِنْكُمْ جِبَالُ الْبَاقِيَّاتِ رَوَاسِيخُ
وَ هَمَّةُ أَهْلِ الْعَصْرِ غِيْدَاءُ نَاهِدُ	وَ هَمَّتْكُمْ جَرْدَاءُ نَهْدُ لَدِي الْوَعِي
وَ أَنْتَ لَهَا فِي هَامَةِ الشَّرِكِ غَامِدُ	فَأَنْتَ لَهَا فِي نُصْرَةِ الشَّرْعِ شَاهِرُ
مُؤَكَّدَةٌ لِلدِّينِ مِنْهَا الْمَعَاقِدُ	سَيُوفُكَ زِيدَتْ حِدَّةً ضَرْبَاتُهَا
وَ دُمْتُ وَصِيَّ الْبَالِ مَا صَاحَ رَاعِدُ	بَقِيَّتِ رَضِيَّ الْحَالِ مَا لَاحَ بَارِقُ

اگرچه همیشه علما و شعراي عرب و عجم بمداحي خاندان باوند تفاخر کردند اما چون رشید و طواط در عهد خود امام الأئمه و قبله و فدوء اهل بلاغت و براعت بود اعتبار را بمدایح او اختصار رفت تا بر من تهمتني ننهند و شبهتني نماند که چندین غلو و مبالغت بافراط بمناقب ایشان از عشق و لاء و داعیه هوي روا داشتند چه اگر خواهم درین کتاب بشرح فضائل آن دودمان عنان قلم فرو گذارم بر عمر و روزگار اعتماد ندارم از آنکه

بپایان رسد و آن بنرسد. و از جمله عادت این پادشاه یکی آن بود که روز صبح جمله خزانه خویش بتاراج دادی حریفان و ندیمان را، تا روزی امیر سابق الدوله علی کیله‌خواران خویشاوند او بود و علی رضا گفتند وکیل دري بود که فرزندان او را سعدالدین حسین دیوانه و نظام محمد و قوام فرامرز گفتند، آخر همه از میان مجلس شراب برخاسته بخزانه شدند، هرچه نقود و جواهر و جامه‌ها و مویینه بود دیگران برده بودند، ابریشم رزمه‌ها مانده بود، هر یکی سه رزمه پشتواره بستند و يك رزمه بپای میگردانیدند، بارید جریري شاعر طبري در آن روز میگوید در حق ایشان، بیت:

این دو خر که دارنه شام ایرون يك خر بزین نیکه یکی ببالون

و عادت دیگر آن بود که نگذاشتی که هرگز مدح او پیش او برخوانند، گفتی شاعران دروغهایی که من نکرده باشم همی گویند و من از آن خجالت میخورم تا مظفری لقب شاعری از خراسان بحضرت او رسید و گفت بمدح تو آن گویم که کرده باشی، این قصیده بگفت، برو عرض کردند، گفت راست میگوید، چون قصیده بخواند بهر بیت ده دینار زر عطا فرمود و اسب و قبا و کلاه، بیت:

جنت عدنست گویی کشور مازندران در حریم حرمت اصفهید اصفهیدان

الاصفهد العالم تاج الملوك علی بن مرد آویج، او را بعهد سلطان سنجر پدر بمر و فرستاد، سنجر خواهر خویش را بدو نکاح فرمود، و هیچ بامداد از سرای بیرون نیامدی تا اصفهید پیش او نرفتی و اول چشم برو نیفگندی، بعد از پدر قلعه جهینه و بیرون همیشه چنانکه شرح آن برود بدو سپرد تا سلطان سنجر فرو رفت، سلیمان شاه اول پناه بدو کرد، میگویند چابک سوارتر از مرد آویج در جهان هرگز کسی نبود، بوقت بشل⁽¹⁾ گوی دو دُرست در رکاب نهادندی و او پای بر سر آن نهادی و تانیمروز اسب دوانیدی که درستها از زیر پای و رکاب او نیفتادی، سلیمان شاه در گلپایگان با اوبگرو همین شرط در میدان شد بقرار آنکه اگر اصفهید بماند اسپي تازی داشت بهزار دینار خلیفتی و صد تا جامه خریده با ساخت که درو بود سلیمان شاه را باشد و اگر اصفهید ببرد سلیمان شاه غلامی داشت که محبوب دل و معشوق او بود پیش اصفهید فرستد، چون اصفهید غالب آمد و گرو ببرد سلیمان شاه غلام را

¹. بشلیدن یعنی درآویختن و درهم زدن، بشل گوی ظاهراً بمعنی زدن گوی است.

با خدمت اصفهید فرستاد، اصفهید هم در حال غلام را بر آن اسب تازی با ساخت فرمود نشاندهند و با دو نفر دیگر غلام پیش سلیمان‌شاه فرستاد، و انوری شاعر خراسان این قصیده و دیگر قصاید هم در حق او گوید، بیت:

ای در نبرد حیدر کرار روزگار تاج‌الملوک صفر و صفدار روزگار

در سیوم مجلد فنوت و مروّت و فضل و کمال او و ثبات رأی و سیرت او را شرح خواهیم داد، ان‌شاءالله تعالی.

سابق قزوینی گفتند در خدمت سلطان مسعود شجاعی بود که در عراق و خراسان و عرب نام او سردفتر مردان بود، او را بفریفت و بخدمت خویش آورد و بسطام و دامغان و جاجرم بدو داد، در آن حدود بغزو و جهاد ملاحظه مشغول گردانید، و این مرد بغایت بخشنده بود، روزی پیش او نبشت که من بازماندگی می‌برم برای نفقات حشم، شاه غازی روی بزرگان حضرت کرد و گفت سابق بما چنین نوشت، او دریاست با دریا کسی چه صلت تواند کرد، بگوید تا حال را بیست هزار دینار بدو فرستند و مثال نویسنده که از آن سر حدّ چندانکه استخلاص کنی تراست باقطاع.

الاصفهد المعظم علاءالدوله الحسن بن رستم بن علي، باقرب عهد مستور نمانده باشد که سخاوت و سیاست او از منزل کمال‌اند فرسنگ گذشته بود تا بحر و کان در جنب آن سمر و سمر نمود، از خصال مردی و مردمی هیچ نماند که ذات او بدان متحلی نبود الا آنکه او تهوّر و غروری داشت که عالم و عالمیان پیش همت او وزنی نداشتند و بدین سبب هم او و اتباع او در موقف آسیب بودند و شرح آن داده شود، کفّی المرء فضلًا أن تُعدّ معایبه.

بوقت آنکه خوارزمشاه کبیر عادل ایل ارسلان بجوار رحمت ذوالجلال رسید و سلطان صاحب قران تکش خوارزم از برادر سلطان‌شاه محمود باز سند بحکم دوستی و مودّتی که پدر را با اصفهید بود او و مادر هر دو پناه کردند، اصفهید با تمیشه آمد و از گیلان و حدود ری جمله عمال و نواب را با هدایا و تحف پیش ایشان فرستاد و از صحرائی گنجینه تا اسپید دارستان بیک فرسنگ خوان نهادند، اتفاق عقلا بود که چنین خوان تا عمر عالمست بهیچ عهد کسی از جهانداران ننهاد، و تمامت این حکایت بجایگاهی دیگر برود، ان‌شاءالله تعالی.

الاصفهدی الاعظم حسام الدولة والدين ابوالحسن اردشیر بن الحسن، قواعد دین بدو مشید و سواعد یقین بدو مؤید بود، در تدبیر مقانب و تحصیل مناقب صاحب رأی و رویت، بسیار قدر و قدرت، ایام او روضه دهر و زهره عصر و نزهه عمر و نزهه عیش بود، و حضرت او موئل امائل و منزل افاضل، و مجلس او مجمع اصحاب درایت و مقصد ارباب روایت، و در حق ایشان مواهب او رغایب و منایح او غرایب، آثار گزیده و اخبار پسندیده او تمیمة اعضا عالم و قلیده اجداد بنی آدم، شیم ظاهره و مکارم ظاهره و مفاخر باهره و مآثر زاهره او چون روز بدر مشهور و چون شب قدر با نور، مدت سی و پنجسال طبرستان بعهد پادشاهی او چون حرم مگه امن و چون کعبه قبله خلیق بود، در سنه مثال⁽¹⁾ سلطان بزرگ طغرل بن ارسلان از عراق بعد وفات اتابک محمد بن ایلدگز بخلافی که با برادر او قزل ارسلان افتاده بود پیش ملک سعید نشست:

إِذَا أُغْلِقَتْ أَبْوَابُ قَوْمِ أَرَادِلٍ فَبَابِكَ مَفْتُوحٌ وَ لَيْسَ بِمُرْتَجٍ
وَ هَمِّكَ مَقْصُورٌ عَلَي طَلَبِ الْعَلِيِّ وَ سَيِّبِكَ مَرْفُوعٌ عَلَي كُلِّ مُرْتَجٍ

و ازو پناه طلبید، شاه اردشیر مخیم و معسکر بدیه فلول لارجان ساخته بود، جمله اصفهبدان از امرا و معارف را تا بری باستقبال او فرستاد و او تا باهنگ لار پیش باز شد و بجهت او از اسب بزیر آمد و او را با فلول آورد و تخت و تاج با جمله آلات شاهنشاهی از خزانه و فراشخانه و شرابخانه و اصطبل و کله‌های سفر بدو باز سپرد و بجهت خود بر سر پشته چهل میخ خیمه فرو زد و بوزیر شهر ساری نوشتند تا از قلعه‌ها و مواضع دیگر عوض این جمله بخاصه شاه بفرستند، و قزل ارسلان چون ازین واقف شد عزالدین یحیی عراق را بشاه اردشیر فرستاد و حقوق سوابق پدر و برادر را وسیلت ساخت و تمئی کرد که اگر سلطان طغرل را بگیرد و بند نهد ری و ساوه و قم و کاشان و قزوین بعهد و میثاق بنوآب تو تسلیم کند و در سایر عراق و آذربایجان و آران حکم تو چنانکه بطبرستان نافذ باشد، شاه اردشیر فرمود مباد که کرم و مروّت ما برای محالات دنیا بر نقض عهد مبالغت روا دارد، و بعد مدتی سلطان را بدامغان و بسطام فرستاد و بعمل آن ولایت بنشست تا وجه وظیفه او مرتب دارند و از طبرستان روز بروز نزل و علوفه میفرستاد تا آنوقت که

¹. یعنی 571

بسلامت بمقر سلطنت خود افتاد، و در مجلد سیوم حقوق نعم و تربیت او سلطان طغرل را بوقت آنکه قزل ارسلان او را بقلعه داشت شرح برود ان شاء الله تعالی وحده.

و در سنه تسع و سبعین و خمسمایه از پیش مهراج شاه که جیتجند نام بود دو نفر هندو رسیدند بحضرت او با نوشته و گفتند ما چهل مرد بودیم گزیده شاه مهراج بسبب آنکه علوی امامی المذهب بولایت ما افتاد و دعوی مذهب و طریقت شیعت کرد و ما هرگز نشنیده بودیم، علمای آن دیار با او مناظره کردند، بر همه سخن او حجت آمد و غلبه صدق با او بود، شاه ما را گفت بطبرستان پادشاهیست کسروی نژاد با عدل و داد، معتقد او این مذهب است، ما را با این نوشته بخدمت تو فرستاد، از این جمله سی و هشت بازماندند بانواع وقایع از هلاک و قطع طرق و ما دو نفر بمقصد رسیدیم و بطبرستان درین وقت امیر سیّد بهاء الدین الحسن بن مهدی المامطیری رحمة الله علیه بحال حیات بود، از آن دو ورق که بجواب نوشت با دلایل و حجج اصول و فروعی کلمه چند نقل کرده آمد و این نوشته را رساله الهنود فی اجابة دعوي ذوي العنود گویند، و هذه قصيرة عن طويلة:

ولاغرو ان كسدت التشيع [كذا] في زماننا هذا ببلاد الهند فلربما كسدت - اليواقيت في بعض المواقيت، و اتي و له بحمد الله في أرض العراق سوق و نفاق، و في أرض الحجاز مستقرّ و مجاز، و صار في الشتاء لأهلها شيمة، وهطلت سحائبه عليهم ديمة، و من ذابغير امراء حرم الله و هم الحسينيون و امراء حرم الرسول و هم الحسينيون بالتشيع ويجحد فضلهم ويرتع في أعراضهم و يتكر نبلهم ولم يبق في خراسان انسان له يد و لسان و سيف و سنان الا والتشيع ديدنه و دينه، و قرينه و خدينه، الي ما تركنا الالمام بذكره من افراد الحجاز و الشتاء و نواحيها، و آحاد مدن خراسان و العراق و ما تضمه و تحويها، و هلم جراً الي طبرستان روضة الدنيا و غدورها و خورنق الأقاليم و سديرها و صدر جريدة الأماكن و بيت قصيدة المساكن و متبواً المرح و متنزه الفرح و معتصم الامراء و محتبر الفقراء و مأوي الأحرار و مثوي الأبرار و مقيل العدل و مبيت الفضل و عرصة المكارم و ساحة الأكارم و خطة المحاسن و نزهة الميامن و معرض الجود و مخيم الوفود و قرارة الملك و مباءة الحكم، سرّة العالم، معدن الرفاهية، مثابة الأمن، خريف الشتاء، ربيع الصيف [كذا]، ملتقة الأزهار، مصطفة الأشجار، مطردة الأنهار مغردة الأطيوار، مجرية الجنان، مروحة الجبال، مُذكرة

الجنان، فطف في اطرافها و اقطارها و مدنها و امصارها، بحارها و وهاها، تلاعها و رباعها، حصونها و قلاعها، غياضها و رياضها، تلالها و جبالها، آجامها و آكامها، اماكنها و مساكنها، عامرها و غامرها، طولها و عرضها، رفعها و خفضها و تدبّر في قاطنيها و تأمل في ساكنيها، نساها و رجالها، تجدهم و من التّشيع في رؤسهم نخوة، مشفقين عليه و المؤمنون اخوة، ألقى التّشيع عليهم جرانه، فألفاهم جيرانه، فما اكثر التّبيعة و ما اقواهم، و ما أبسط ايديهم و ما اعلاهم، ايدوا بمن جعله الله للاسلام وجهاً و صدراً، ولذّين عضداً و ظهراً، و للملك يداً و لساناً، و للدهر حسناً و احساناً، و جعل رأسه بتاج الايالة مكللاً، و سريره بسماء الفخر مظللاً، و بسط ظل سطوته علي النهار حتّي لا تشبّ نوائيه، و بثّ خوف انتقامه علي الليل حتّي لاتدبّ عقاربه، و أعلي شخص قدره الباذخ عن تقبيل أفواه المدائح مواطي أقدمه، و اجلّ بيت ملكه الشّامخ عن زيارة الأثنية أفنية حرمه، فلا يتسع نطاق الوصف أن يحيط بخواصر جلاله، ولا خاتم التّناء فيشتمل علي خواصر كماله، و لا حلة الشّكر فترفل علي قامات آلائه، ولا تاج الحمد فيحندق بهامات نعمائه، و لقد كذبت فعالة لبيد بن ربيعة في قوله:

ذهب الذين يعاش في أكنافهم و بقيت في خلف كجلد الأجر

فقد رأينا من يعيش في كنفه الأعداء فكيف الاولياء و يرد بحره المفحمون فكيف الفصحاء، قد أنهضت اليه البلاد رجالها، و أبرزت له جمالها، و ألقنت اليه الأرض أفلاذ أكبادها، و حسبك بالعلاء جالبا، و كفاك بالاحسان جاذبا، و من صادف ثمرة الغراب لم يفارقها ابدأ، و من وجد الاحسان قيّداً، و آل ابي طالب ينزلون منه علي سيف التّشيع و سنانه، و علي يدالحقّ و لسانه، و ما ضرّهم مع حيوته ادامها الله أن لايعيش لهم الاشر، و ما عليهم مع عطاياه لاقطعه الله أن لا يردّ عليهم فدك و خيبر، عشّ الملك⁽¹⁾ فيها درج طائره و وطن الجود منها⁽²⁾ خرج سائره، فناءه موسم العفاة و خزائنه نهب الصّلات، اذا تدفقّ بحريمينه نميرا تألق بدرجيبينه منيرا، متّع الله بني الآمال بامتداد ايّامه و ازدياد انعامه فهو ذو⁽³⁾ الخلق

1. تصحيح قياسي، در اصل لذلك

2. كذا

3. در اصل: دوا

المعسول والكنف المأمول و اطعام المبدول، صاحب الوجه الطلق و الجناب الغدق، الثَّابِّ سناً و ميلاداً، و الشَّيخ حليماً و سداداً، منصبه كريم و منظره و سيم و نسبته كسرويَّة و سياسته كيخسرويَّة و صورته يوسفِيَّة و سيرته نبويَّة و همَّته علويَّة، و تعرَّفه في الملك عرفه الذاني والقاصي، و اعترف به المطيع والعاصي، والكرم والجود ممتزجان بطبعه، مجتمعان في شرعه، فلم يبق علي وجه الأرض من مدَّ اليه اللُحْط و لم يحظ و شدَّ اليه الرُّحْل و لم يحلَّ، فذُّ فرد و اسدُّ ورد، و شهاب المع و صبح ساطع، و ماء رواء و كرم ماشئت و حياء، و هو الشَّهاب الذي لا يخبو والحسام الذي لا ينبو، الملك المعظم شأنًا المفخَّم مكانًا، القاهر سلطانًا، الراسخ بنيانًا، المقبل أرضًا، المطاع فرضًا، شهنشاہ العالم طولاً و عرضًا، ثاني الاسكندر، غبط كسري و سنجر، حسام الدَّولة والدين، علاء الاسلام و المسلمين، ملك الملوك و السلاطين، أقدم الولاة في الخاقين، شهريار المشرقين [كذا] اردشير بن الحسن بن رستم بن علي بن شهريار بن كيوس اخي نوشروان ابني قباد، الذي ملك الارض الي الانسان الاول ابي البشر هبة الله و صفيه آدم عليه السلام، لم يكن فيهم احد الا من انبسط ملكه علي بسطة الغبراء و من ارسله الله الي الحق من زمرة الانبياء و له مآثر يفتني الأبد ولا تفني و يخفي الصَّباح و لا تخفي و يبلي الجديد ولا تبلي، و هذه قطرة من بحره الزَّآخر و لحمة من بدره الزَّهرا و شررة من جمره المضطرم و زبدة من سيله العرم و سنبية الوافدان عن ملكه و مكانه و عزّه و سلطانه و بأسه وجوده و تلقيه لو فوده اذ أمر أعلي الله أمره باكرامها نازلين و انعامها راحلين فنزلا في أوسع منزل علي أكرم مُنزل و عيّن لهما من أصفياء خدمه و أغذياء نعمه عبده و امير عدله نجم الدين و مجنّ اهله ينهي الي المسامح العالية اقوالهما و يشرح في الحضرة الحاليه احوالهما، وردا و هما أعري من الحية و صدرا و هما اكسي من الكعبة، و كذا يكون حال من تعلق بذيل حرّ، و ألقى دلوه في جمّة بحر، و سري في ضوء بدر، و في شواهد احوالهما ما يغني عن استماع اقوالهما، و شاهد العيان أقوى من شاهد البيان، و دليل البصر اوضح من دليل الخير، لا زال الملك ببقائه ثابت المناكب، معتدل الجوانب، عامل الطريق بالجاني و الذاهب، ولا سلب الله الزّمان جماله بذكره و العباد بهاءهم بطول عمره، و لازال جاهه موصولاً، و فضله مأمولاً، و سيبه

مسؤلاً، و سیفه علی أعداء الدین مسلولاً، و عدوّه بحسده مقتولاً، و دامت⁽¹⁾ غماغم جنوده تصمّ اذن الجوزاء و اسنّه بنوده تخدش اُدیم السّماء ما استهلّ القطر و نما و استقلّ البدر و سما تمّت.

ازین رساله بیش ازین شرط نوشتن نبود، و اگر نه آن بودی که یکی از جمهور حشویّه از من سؤال کرد که بطبرستان عمرها الله بهیچ وقت مذکری خاسته است از علما و صدور در موضع سؤال جز سکوت مصلحت ندیدم والا همانا درین باب اطناب تا این غایت روا نداشتی که بر اهل علم و تحقیق و عدل و توحید حال بزرگواری و فضل اهل طبرستان مستور نیست بلکه مشهور است، چاره نیست که ذکر خیرات و هبات و عطیات شاه اردشیر همین جا برود اگرچه تا کسی او را ندیده باشد و عهد او نیافته و احوال و اقوال و افعال مشاهده نکرده صورت و سیرت او نتوانست دانست.

وقتی نورالدین صباغ گفتند، با فضل وافر، دانشمند و فارس منابر، برسالت از حضرت سلطان شهید خدایگان عالم سلطان صاحبقران نکش بن ایل ارسلان پیش او آمد بمقام دولت آباد ساری و درخواست تا بیارگاه منیر نهاد و وعظ گفت و در مدح او داد سخن داد و ختم انشاء بدین بیت کرد:

دیدم همه شاه، هست بالله جز بر تو حرام نام شاهی

و حقیقه چنان بود، که ازو بآیین تر پادشاهی در قرنهای نخست، دارالملک او ساری بود، وزیران او آنجا نشستندی و دیوان وزیر را دیوان وصال⁽²⁾ خواندندی، هر ساله از جریده ادرات بی استطلاع او صد هزار و اند دینار حسامی بحالات وجه از وزن⁽³⁾ بخیرات اطلاق کردند، و هر روز آدینه بهر مقام که او بودی صد دینار از خزینه سرای بامیر عدل دادندی تا بمیدان شدی و مستحقین را که نشسته بودند بقسمت دادی، و از آفاق و زوایای عالم سادات و علما و ارباب هنر و شعرا و ادبا با تحفه کتاب و صحیفه دعا بدرگاه او جمع بودند. و از کبار علما و سادات عراق که ادرات داشتند: سیّد عزالدین یحیی، و

1. در اصل: مادامت، متن تصحیح قیاسی است،

2. ب: وصل، الف این قسمتها را ندارد.

3. کذا در ب (؟)، این جمله از ج و سایر نسخ افتاده.

قضاة ري، و شيخ الاسلام ركن الدين لاهيجاني هر يك هفتصد دينار و اسب و ساخت و دستار و جبّه، و خواجه امام فقيه آل محمد (ص) ابوالفضل الراوندي، و سيد مرتضي كاشان، و افضل الدين ماهيادي، و قضاة اصفهان، و قبيله شفروه و جمله سادات قزوین و ابهر و نواحي خرقان از مال او بمنال رسيدند. و از مصر و شام و سواد عرب هر روز و سال دو سه هزار علوي مي آمدند و جمله بزمستان بطبرستان ازو نفقات از طعام و لباس ستدندي، و هر روز که بخوان نشستندي بميدان آوازه برداشتندي بدعا که يا ملك مازندران بسوي ما خوانچه فرماي حجّاب را بفرمودي تا ده پاره خوان آراسته هر روز پيش ايشان بردندي، و بهر وقت که سوار شدي علويان صف زده استاده بودند، از دور فریاد کردند که ما را فلان چیز باید از زر و جامه و مرادات دیگر، در حال مبذول داشتی، و اگر حاضران یکی گفتندي خدای شما را سیر تواند کرد او گفتي هیچ مگوئيد که همه جهان ايشان را جزین درگاه در دیگر نیست، هرچه میخواهند بدهيد، و يك نوبت بيست و سه هزار دينار آملی از خزانه بيرون کرد تا بطبرستان و ري علوي دختران درویش را بعلي پسران درویش دهند، و هر سال موسم حج که بمگه شوند این جمله خیرات و تصدقات بعبتات عالیات و مشاهد مشرفه و اماکن متبرکه میفرستاد بدین موجب:

آب سبیل چهار هزار دينار، و علم او را مقابل علم خلیفه میبردند و علم سایر سلاطین و ملوک عصر بدنبال او، بوج⁽¹⁾ طائف از حاجّ باج می ستدند، دو هزار دينار با تشریف و اسب و ساخت گرانبها برای امیر حاجّ فرستادي و منادي کردند که جمله حاجّ آزاد کرده شاه مازندرانند.

بمشهد عبدالعظیم دویست دينار، بمشهد مقابر قریش سیصد دينار، بمشهد فرزندان امام حسن (ع) سیصد دينار، بمشهد امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام ده هزار دينار، بمشهد سلمان فارسی بمداين صد و پنجاه دينار، بمشهد امام حسین بن علي علیه السلام بکربلا شش هزار دينار، بمشهد ابوالحسن علی بن موسی الرضا سه هزار دينار، امرای مگه تشریف جبّه و دستار دویست دينار، سدنه کعبه و سقا و سایر حواشي هزار دينار، کبوتران مگه معظمه دیهي و گرمابه و آسیابی وقف بود محصول میفرستاد، مساکین مگه

¹. در نسخه ها بمرج، تصحیح متن قیاسی است.

ابریشم پنج رزمه، بمدینه طیبه رسول صلی الله علیه و آله سه هزار دینار، بمشهد بقیع هزار دینار، مساکین مدینه ابریشم رزمه، بیخداد بکرباس میدادند و آنجا میبردند و قسمت میکردند. و ظهیرالدین فاریابی را که افضل الشعراء بود در حق او قصیده هاست، در دیوان او طلب باید کرد، از آن جمله یکی اینست:

سپیده دم که هوا مژده بهار دهد	دم هوا مدد نافه تبار دهد
دل مرا که فراموش کرد عهد وصال	نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد
ز آب دیده بموجی فتاده ام که بجهد	خیال را سویی بالین من گذار دهد
ز دست ناخوشی آنکس رهاندم کان دم	بدست من صافی خوشگوار دهد
حسام دولت و دین آن که در مقام نبرد	قرار ملک بشمشیر بقرار دهد
ستوده خسرو عالم که خاک درگه او	سپهر سر زده را تاج افتخار دهد
سپهر خرقه در اندازد از طرب چو بحرب	زبان خنجر او شرح کارزار دهد
ایاشهی که میمنت بگاه بخشش وجود	بکان و دریا سرمایه یسار دهد
حمایت تو شب تیره را اگر خواهد	ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد
بخفت بخت حسودت چنانکه پنداری	زمانه روز و شبش کوک و کو کنار دهد
سریر ملک عطا کرد کردگار ترا	بجای خویش بود هرچه کردگار دهد
در آن زمان که بداندیش روز کورت را	قضا بمیل سنان اغبر غبار دهد
سپاه بی عددت بیم آن بود آن روز	که هفت قلعه افلاک را حصار دهد
عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ	که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
زد صد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش	حسام قاطع و بازوی کامکار دهد
اگر پناه امل منهدم شود یزدان	زحفظ خویش ترا حصن استوار دهد
عدوت مثل تو آنکه شود که خنجر بید	بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد
همیشه تا که مر این چرخ بد معامله را	برای دار فنا مهلت مدار دهد
تو پایدار بمان زانکه جای آن داری	که کردگار ترا عمر پایدار دهد

مدتی که ملازم بود چون شهنشاه اردشیر در حق او احسان بسیار و انعام بیشمار فرمود اجازت خواسته بخدمت اتابک قزل ارسلان بن اتابک ایلدگز پیوست، بوقتی که آذربایجان و

عراق او را بود قصیده بگفت و این بیت در آن قصیده انشاء کرد:

شاید که بعد خدمت سی سال در عراق **نام هنوز خسرو مازندران دهد؟**
خدمتکاران درگاه اردشیر روز عرض این قصیده ببارگاه قزل ارسلان حاضر بودند پیش شاه نسخه این قصیده و بیت فرستادند، فرمود تا برای ظهیر اسب با ساخت و طوق و کلاه مرصع و قبا و صد دینار گسیل کردند.

(1) معارف طبرستان

عبدالله [بن] الحسین بن سهل المعروف بتاجی دویر، یگانه روزگار خویش بود، هر سال دویست هزار دینار محصول ضیاع او، میگویند شبی بآمل اصحاب مجلس اصفهید پیش او شدند بنقلانه، بخلاف صُرّه‌های زر، پانصد تا جامه ابریشمین بخشید و بیست هزار دینار بر املاک چک بنشست، وقتی اصفهید با دوسپان که مخدوم او بود باشکار شد، متظلمان بر او افتادند، گفت شما طلب کدام کس میکنید، گفتند طلب اصفهید تا حال خویش عرض داریم، گفت اگر آن اصفهید میباید که پادشاه و حاکم است و مال و غلامان و حشم و موکب دارد و حشمت و عیش خوش بآمل تاجی دویرست و اگر آن میجویید که شب و روز با باز و یوز و سگ باشد منم.

ابواسحق ابراهیم بن المرزبان، بیشتر راهها و پول‌های طبرستان و رویان از خاص مال خویش او فرمود.

و **محمد بن موسی بن حفص**، هر روز وظیفه مطبخ او بآمل هزار دینار بود و هزار تن را بمال خویش بمگه برد، و همه راه خوان نهاد و در میان بادیه ماهی تازه و تره از طبرستان برده بر خوان نهاد.

و **ابو صدیقی (2) هرون بن علی الآملی**، بر همین سنت بمگه رفت.

و **علی بن هشام الآملی**، بآیام عبدالله المأمون بمگه رفت هر روز ببادیه منادی فرمودندی

¹ از اینجا ببعده را دیگر الف دارد

² ج و سایر نسخ: ابوصادق ب: در سیارق (؟)

که: **حَيَّ عَلِيَّ غِذَاءَ الْأَمِيرِ**، معروف و مجهول بخوان او نشستندی، مأمون بفرمود تا ببغداد او را تره و هیزم نفروشند، کاغذ میخریدند و بعوض هیزم میسوختند و حریر سبز پاره کرده بجای تره بر خوان مینهادند.

و **سهل بن المرزبان**، گفتند لارجان داشتی، پیش از او بزمستان و تابستان بدین راه که اکنون میشوند گذر نبود، جمله بریده و جان پوشها و رباطها او کرد و آن راه ایمن گردانید.

علمای طبرستان

محمد بن جریر الطبری، مؤلف کتاب الذیل و المذیل، و کتاب تفسیر القرآن و معانیه، و کتاب التاریخ، و مذهب و طریقت او معتقد خلائق، و اتفاق علما که مثل او در هیچ طایفه نبود، و مسطور است در کتب که بر در سرای او ببغداد چهارصد استر برشمردندی از آن ابناء خلفا و ملوک و وزراء، و ازین جمله سی استر هر یک با خادم حبشی بودند که باقتباس علوم پیش او شدند.

و **امام شهید فخر الاسلام عبدالواحد بن اسمعیل**، که شافعی دوم خوانند و خواجه نظام‌الملک بآمل بجهت او مدرسه فرمود و هنوز باقیست و معمور و امام ابوالمعالی جوینی او را می‌گوید: **أَبُو الْمَحَاسِنِ كُلُّهُ مَحَاسِنٌ**، فقه و دیانت و زهد و صیانت او چون عجایب روزگار بی‌شمار و چهل مجلد کتاب البحر در مذهب شافعی تصنیف او، خلاف دیگر تصانیف، و امالی اخبار او خروارها برآید، و کیاست او تا بغایتی بود که بعهد او ملاحظه ملاعین فتوی طلبیدند و بر کاغذی نبشته که چه گویند ائمه دین در آنکه مدعی و مدعی علیه بر حق راضی شوند، گواهی بیاید و بخلاف دعوی مدعی و اقرار مدعی علیه گواهی دهد، چنین شهادت مسموع باشد یا نه؟ و این کاغذ پاره بحرین فرستادند و امامان حرمین⁽¹⁾ محمد جوینی و محمد غزالی و ائمه بغداد و شام جمله جواب نبشتند که چنین گواهی بشرع مسموع نیست، تا پیش او آورند، در کاغذ نگرید و روی بمرد کرد و گفت

¹. کذا در جمیع نسخ

ای بدبخت چندین سعی نامشکور بر تو وبال باشد و بفرمود که او را باز دارند و قضاة و ائمه جمع آمدند، گفت این فتوی ملاحظه نبشتند و این مدعی و مدعی علیه جهود و ترسانند و این گواه رسول ما صلوات الله علیه را میخوانند که قرآن مجید شاهد است: **وَ مَا قَتَلُوهُ وَ مَا صَلَّوْهُ وَ لَكِنْ شَبَّهَ لَهُمْ**،⁽¹⁾ ملحد را باز پرسیدند اقرار کرد که یکی سالت تا مرا بجهان بطلب این استفتا میداونند، عوام آمل او را سنگسار کردند، و فخرالاسلام فتوی فرمود بسبی ذراری ایشان تا ملاحظه بفرستادند و بغدر بر در مقصوره جامع آمل بدین حد که مناره است بزخم کارد آن امام سعید را شهید گردانیدند و هنوز آن کارد بمدرسه بخانه ایشان نهاده و من بنویتها دیدم.

قاضی القضاة ابوالعباس رویانی، هنوز قضاة طبرستان در خاندان اوست، بعهد شمس المعالی قابوس بجمله ولایت حاکم شریعت او بود و مفتی و صاحب تصنیف، و حکایات قضاة او بسیار است یکی آنکه⁽²⁾ وقتی بمجلس الحکم او مردی بر یکی دعوی صد دینار زر کرد، مدعی علیه انکار فرمود گفت البتہ خبر ندارم، از مدعی گواه طلبید گفت گواه ندارم، فرمود خصم را سوگند دهند، مرد روی بر زمین نهاد که قاضی مسلمانان او را سوگند نهد که بدروغ بخورد و مال من ببرد، گفت ای مرد شریعت اینست و من بخلاف شرع شروع نکنم، مرد دیگر باره بروی افتاد و خاک بر سر میریخت و صفت حال و درویشی و قلت بسیار نمود، او را و حاضران را بخشایش آمد. مرد را گفت بجهت من حکایت کن که او را، دین چگونه دادی، گفت ای قاضی مسلمانان بیست سال است تا میان ما دوستی و مخالفت است و برادری و شفقت و محبت تمام، این مرد بر کنیزکی عاشق شد هر لحظه چنانکه رسم شیفتگان باشد سر انبان راز و نهان پیش من گشادی و بندی از بس تضرع بر دل من نهادی، روزی بزیر درختی نشسته از گریه او گره زر بگشودم و پیش او نهاده گفتم ای برادر مرا در همه جهان مایه و پیرایه اینست اگر قادر هستی که بدین محقر کنیزک بخری و ماهی دوبراری، چون بازار سودای تو فتور و کسادی یابد باز بفروشی و همین محقر بمن رسانی، برگیر و مرا رنج دل میفزای. چون زر بدید و سخن

¹. قرآن سوره 4 (سورة النساء) آیه 156

². این حکایت را سایر نسخ در سه چهار سطر خلاصه کرده‌اند

بشنید در پای من افتاد و گفت صد دینار دیگر من دارم برهم نهم و چنین کنم، امروز يك سال شد تا کنیزك بخريد و از من باز برید، هرچه میگویم کنیزك بفروش دلش نمیدهد و جوه زر من نمی‌سازد. قاضي گفت تواني رفت و آن درخت را که شما بسایه آن نشسته بودید پیش من آورد، گفت قاضي القضاة داند که:

درخت اگر متحرک بُدي زجاي بجاي نه جور ارّه کشيدي و نه عناء تير⁽¹⁾

گفت این مَهر من پیش درخت بر و عرض کن، مرد از فرمان او چاره ندید بر راه ایستاد و قاضي بفصل دیگر خصومات مشغول شد، بعد از مدتي التفاتي بدین مدّعي علیه کرد و گفت خصم تو این ساعت بنزدیک آن درخت رسیده باشد؟ گفت نه هنوز نرسیده باشد، قاضي دیگر باره بمصالح احکام پرداخت چون ساعات برآمد مرد رسید و پیش قاضي نوحه آغازید که درخت را درجت نطق نیست، گفت تو غلط میگویی گواهي درخت من بشنیدم، مرد مدّعي گفت قاضي القضاة را معلوم است که از این موضع برنخاستم هیچ درختي اینجا نیامد و گواهي نداد،

يَا أَغْدَلَ النَّاسَ إِلَّا فِي مُعَامَلَتِي فَيْكَ الْخِصَامُ وَأَنْتَ الْخِصْمُ وَالْحَكْمُ

قاضي گفت اي ابله اگر این مرد حکایت زر دادن و زیر درخت دروغ میگوید چون از تو پرسیدم که آنجا رفته باشد چرا نگفتي من ندانم کدام درختست، بروي زر الزام کرد و مرد مُقر آمد و بمهلت حقّ بمستحقّ رسید.

و از ائمه کبار طبرستان که از جمله مفاخر شمرند امام بارع ابن مهدي مامطيري بود و تربت او بمامطير من زیارت کردم.

و ابوالحسن علي بن محمد ایزدادي مؤلفات او از شهرت مستغني از ذکرست.

و ابن فورک که مسجد سالار آمل و آن منبر که هنوز بر کرانه محراب نهاده بجهت او نصب کردند، از استاد خویش ابراهیم بن محمد ناصحي شنیدم که صاحب عبّاد او را بتعصّب بگرفته بود و بحبس داشت بخانه تاریک بري تا ابواسحق اسفرايني متکلم پیش صاحب شد، هر روز میان ایشان مباحثات بود، روزي بباغي مباحثه میکردند در خلق الأفعال، مناظره بالا گرفت تا صاحب دست یازید و از درختي سببي باز کرد، گفت

¹. این بیت از انوري است

این نه فعل منست؟ ابو اسحق گفت اگر فعل تو است باز همانجا دوساند، صاحب خاموش شد و گفت مراد خواه، گفت مراد من ابن فورك است، في الحال خلاص فرمود، بآمل آمد، دو پاره کتاب در کلام بحسب تصنیف کرده بود، بجهت او سالار آن مسجد بنیاد افکند، تا آخر عمر بآمل بماند و خاک او بمحلّه علي کلاسه سره بالای گنبد چهارراه نهاده است.

قاضی القضاة ابوالقاسم البیاعي، انگشت نمایی جهان در فنون علوم فقه و کلام و شعر و ترسل و حکمت و نظم و نثر و تازی و پارسی و طبری است.

استاد بزرگ ابوالفرج علي بن الحسين بن هندو، اگرچه پدران او قمی بودند اما مولد و منشأ او طبرستان بود و مضجع و مرقد باسترآباد بسرایبی که ملک او بود اتفاق افتاد چنانکه امام باخرزی میگوید: كَأَنَّ الْفَضْلَ لَمْ يُخْلَقْ إِلَّا لَهُ، تصنیفات او آنچه متداولتر است از بسیاری اندکی اینست:

کتاب البلغة من مجمل اللغة، کتاب نزهة العقول، کتاب الفرق بین المذکر و المؤنث کتاب امثال المولدة، کتاب مفتاح الطب، کتاب المساحة، الکلم الروحانية في حکم اليونانية، کتاب الوساطة بین الزناة واللاطمة، بخلاف ازین او را در فلسفه و طب و لغات مؤلفات بسیار، و دیوان اشعار او پانزده هزار بیت بلکه زیادت برمی آید مثل آب زلال و سحر حلال و پنج مجلد رسائل تازی، و بخط او یکی منشور قضای آمل بخانه جمال بازرعه بمحلّه چولکه کوی نهاده⁽¹⁾ که بعهد شرف المعالی برای اسلاف بازرعه نبشته بود مثل آن خط درین عهد و سالها کسی ننشست، و ذکر فضل او برین مثنوی که نبستم ختم کردم که هزار چندان بود که میگوید، علي بن محمد بن علي بن أمّ الحرث الرعاطي از اعیان علمای عصر بود و شاگرد او، بدو رسانیدند که از حلقه محصلان و مستفیدان کرانه گرفت:

مَجَالِسِي صَيَاقِلُ الْأَلْبَابِ	تُجَلِّي بِهَا عَرَائِسُ الْأَدَابِ
أَنْفِي بِهَا عَنِ اللِّسَانِ عُقْلُهُ	وَ أَشْتَفِي مِنْ غِيْظِ طَوْلِ الْعَطْلَةِ
فَمَجْلِسٌ كَالرَّوْضَةِ الْمَرْهُومَةِ	وَ مَجْلِسٌ كَالْحَلَةِ الْمَرْقُومَةِ
مَا بَيْنَ جِدِّ قَدْ مِنْ تَهْلَانَا	وَ بَيْنَ هَزْلِ يَضْحِكُ التَّكْلَانَا
فَمِنْ جَوَابِ مَا جَ بِالْفَصَاحَةِ	تَوْفِيقُ رَبِّي وَ أَصِلُ جَنَاحَهُ

¹. از اینجا تا آخر مثنوی عربی فقط در الف هست.

يَخْتَالُ فِي بَرَاقِعِ⁽¹⁾ الْأَقْوَابِ
وَمِنْ خُطُوطِ تَفْتِنِ الْعِيُونَا
لَوْلَا حَظُّهَا الصِّينُ عِنْدَ مَشْفُوهَا
وَبَزَقُوا فِي صُورِ الْأَرْتَنَجِ
وَمُلِحَ تُحْرَقُ شِدْقِ الرَّأْوِي
وَمِنْ دُرُوسِ فُتْنِ عَقْدِ الْعَاقِدِ
فَدَارَسَ رَسَائِلِي الْمُحِبَّرَةَ
وَدَارَسَ فِلْسَفَةَ دَقِيقَةَ
مِنْ عِلْمِ سُقْرَاطِ وَرَسُطَالِيَسِ
فَلْيَتَّصِلْ بِمَجْلِسِي مَنْ اتَّصَلَ
فَلَا لَنَا مِنْ وَاصِلِ تَوْفِيرُ
كَيْفَ تَرَانِي يَا ابْنَ أُمِّ الْحَارِثِ
كَالْمِسْكِ جَازِطِيَهُ النَّهَائِيَهُ
وَالذَّهَبُ إِلَّا بَرِيزُ لَمَّا حُكَا
أَهْذِهِ خِصَالُ مَنْ يُدْرَسُ
وَمَنْ يَخِلُّ الْعِزْلِيلَ أَوْ عَادِ
تَبَا لِأَيَامِي الَّتِي قَدَوَلَّتِ
حَتَّى عَنَانِي الدَّرْسُ وَالتَّدْرِيسُ
كَأَنَّ أَيُّوبَ الْحَمَانِي⁽³⁾ الْقَلْقَا
بَعْدَ اخْتِصَاصِي بِالْمُلُوكِ الْجَلَّةِ
وَبَعْدَ قَطْفِي وَرَدَّ كُلَّ حَدِّ
وَ قَوْلِي هَاتِ الْكُؤُسِ هَاتِ

كَأَنَّهُ وَ دَانِعُ الْأَصْدَافِ
تَنَفَّسُهَا أَنَا مِلِّي فُنُونَا
لَا شَتَّعَلْتُ قُلُوبَهُمْ مِنْ عِشْقِهَا
وَمَزَقُوا مَا زَوَّقُوا مِنْ دُرُجِ
كَأَنَّهَا مِنْ حَرِّهَا مَكَأْوِي
لَوْ أَنْصِفْتُ خُطَّتْ عَلَيَّ أِفْرَاقِدِ
وَدَارَسُ أَشْعَارِي الْمُعَطَّرَةَ
وَدَارَسُ طِبَا نَحَا تَحْقِيقَةَ
وَعِلْمِ بُقْرَاطِ وَ جَالِينُوسِ
وَلْيَتَّصِلْ عَن مَجْلِسِي مَنْ اتَّصَلَ
وَلَا بِنَا مِنْ قَاطِعِ تَقْصِيرُ
يَزِيدُ فِي قَدْرِي بَحْثُ الْبَاحِثِ
بِالسُّحْقِ بَيْنَ الْفَهْرِ وَالصَّلَابِيَهُ
عَلِي الْمِحْكَ دَبَّ عَنْهُ الشُّكَا
وَيَثْرُكَ الْعَزْمِ سُدِّي وَ مَجْلِسُ
مِنْ رَانِحِ بَتِيهِهِ أَوْ غَادِ
وَ قَلْبُنِي فِي اللَّتْيَا وَ اللَّتِي
«فِي بَلْدَةٍ لَيْسَ بِهَا أَنْبِيَسُ⁽²⁾»
فُصَّبَ صَبْرًا فِي كُؤُسِي وَ سَقَا
مُمْتَطِيًا لِلرُّتْبِ الْمُطْطَةِ
يَفُوقُ فِي الْجَمَالِ كُلَّ حَدِّ
مُعْصَفَرَاتِ وَ مُزْغَفَرَاتِ

1. تصحيح قياسي، در اصل: يدافع

2. از اشعار جران العود نمري و مصراع بعد از آن اينست: الا اليعافير و الا العيس، و
در اصل شعر: وبلدة: الخ

3. تصحيح اين كلمه ميسر نشد.

وَبَسْطِي الْكَفَّ بِعَرَفٍ سَائِلِ
 اللَّهُ يَكْفِينِي فَطَالَمَا كَفَى
 فَيْرُ تَدِي الدَّسْتُ بِي النَّضَارَةَ
 أَوْ تَسْتَطِيرُ خِرْقُ اللُّوَاءِ
 لِبَاسِطِ إِلَيَّ كَفًّا سَائِلِ
 وَكَدْرُ الْأَيَّامِ يَتَلَوُهُ الصَّفَا
 وَيَقْتَدِي بِي خَالِفًا أَوْضَارَةَ
 فَوْقِي فِي الْكُتَيْبَةِ الشُّهْبَاءِ

و یکی از کبار علما در حق او میگوید

سَمَا فِي الشَّعْرِ أَعْلَامٌ كِبَارٌ
 فَأَوْلَهُمْ إِذَا ذُكِرَ ابْنُ حُجْرٍ
 فَصَارَ لِكُلِّهِمْ شَرَفٌ وَ مَجْدٌ
 وَ آخِرُهُمْ أَبُو الْفَرَجِ بْنِ هِنْدُو

و امام عبدالقادر الجرجانی، که امام باخرزی میگوید: اِتَّفَقَتْ عَلَيَّ اِمَامَةُ الْأَسْنَةِ وَ تَجَمَّلَتْ بِمَكَانِهِ وَ زَمَانِهِ الْأَمْكِنَةُ وَ الْأَرْمَنَةُ وَ أَتَنِي عَلَيْهِ طَيْبُ الْعُنَاصِرِ وَ تَنَيْتُ بِهِ عُفُودُ الْخَنَاصِرِ فَهُوَ فَرْدٌ فِي عِلْمِهِ الْغَزِيرِ لَا بَلَّ هُوَ الْعَلَمُ الْفَرْدُ فِي الْأَلَمَةِ الْمَشَاهِيرِ، مؤلفات او در نحو چون جمل و شرح آن، و شرح ایضاح عضدی، و کتاب التلخیص و سایر تصنیفات، و اشعار او بعضی در کتاب الدمیه آورده است.

و ابوسعید مظفر بن ابراهیم، امامی مقدم بود در فقه ابوحنیفه و صدر ادبای عالم و بحر علوم، مدتی در خدمت صاحب بن عبّاد بود و بعد وفات او پیش سیّد ابوطالب هرونی التائر شد، آن سیّد در حق او کرامات فرمود، با بسیار مال او را گسیل کرد در کشتی نشست تا بآبسکون بیرون آید و بموطن رسد بدر یا غرق شد، شعر اوست:

أَسْحَرُّ بِأَجْقَانِيهِ أَمْ خُمَارُ
 غَزَالٌ بِخَدْيِهِ وَرَدُّ الْحَيَاءِ
 فَمِنْ رَيْقِهِ يُتَعَاطَى الرَّحِيقُ
 أَمْسِكْ بَعَارِضِهِ أَمْ عِدَارُ
 أَطْلُ الْجَمَالَ عَلَيْهِ نَبَارُ
 وَ مِنْ خَدِّهِ يُجْتَنَى الْجُلْنَارُ

و له ایضاً:

قَلَاكَ الْعَوَانِي أَنْ عَلَكَ مَشِيبُ
 فَمَا لَكَ فِي وَدِّ الْجِسَانِ نَصِيبُ

و شیخ ابوعامر جرجانی، مؤلف کتاب الشعر، بیشتر قصاید او در حق قابوس باشد از فحول ائمه عالم بود، شعر:

قَدْ يَكْرَهُ الْمَرْءُ مَا فِيهِ سَلَامَتُهُ
 وَ لَمْ تَزَلْ هَذِهِ الدُّنْيَا مُحِبَّةً
 وَ رُبَّمَا عَشِقَ الْإِنْسَانَ مَا قَتَلَا
 إِلَي نَفُوسٍ سَقَتْهَا السَّمُّ وَ الْعَسَلَا

[و له ایضاً]:

تَجَاهَلُ إِذَا مَا كُنْتَ فِي الْقَوْمِ كُلُّهُمْ جَهُولٌ وَإِلَّا قِيلَ أَنْتَ جَهُولٌ
وَإِنَّكَ إِنْ عَاشَرْتَ بِالْعَقْلِ فِيهِمْ رَأَوْكَ غَرِيبًا وَالْغَرِيبُ دَلِيلٌ

[و له ایضاً]:

رَأَيْتُ غَرِيبَ النَّاسِ فِي كُلِّ بَلَدَةٍ يَعِيشُ دَلِيلًا أَوْ يَمُوتُ كَنِيبًا
تَرَى النَّاسَ يَحَاشُونَ مِنْهُ كَأَنَّهُ مُرِيبٌ وَحَاشَا أَنْ يَكُونَ مُرِيبًا

[و له ایضاً]:

كَفَى بِفِرَاقِ الْمَرْءِ لِلْأَهْلِ وَحِشَةً يَفِيضُ لَهَا مِنْ مُقَلَّتِيهِ غُرُوبُ
إِذَا عَاشَ لَمْ يَعْدَمْ هَوَانًا وَدِلَّةً وَإِنْ مَاتَ قَالَ النَّاسُ مَاتَ غَرِيبُ

امام باخرزی در کتاب دمیة القصر ذکر او کرده است و این ابیات نبشته که در اثناء قصیده بمدح قابوس گفت:

أَشِيمُ عَفْوِكَ وَالْأَمَالَ تَبْسُطُهُ وَ مَوْفِي مِثْلَ الْأَخْذِ بِالْكَظْمِ
إِذَا رَقَدْتُ فَإِنَّ الرَّوْعَ فِي حُلْمِي وَإِنْ أَفْقَتُ فَطَعْمُ الْمَوْتِ مِلْءُ فَمِي
لَا تَأْمَنَنَّ أَخَا طَالَتْ سَلَامَتُهُ وَالذَّهْرُ مُعْرَبُهُ إِنْ نَامَ لَمْ يَنَمْ

و ذکر پسر او ابوالمجد و برادر او ابوالفرج المظفر بن اسمعیل که زاهد و فقیه و ادیب صاحب احادیث بود و عدی بن عبدالله و ابوسعید الصیدلانی و ابوحنیفه محمد بن محمد الاسترابادی [کرده].

بارع جرجانی:

نَصَحْتُ أَخِي وَ هُوَ لَا يَعْلَمُ وَ قُلْتُ لَهُ قَوْلَ مَنْ يَفْهَمُ
تَعَلَّمْ إِذَا كُنْتَ ذَا ثَرْوَةٍ فَبِالْمَالِ يُحْسَنُ مَا تَعْلَمُ
وَ فِي الْعِلْمِ زَيْنٌ لِذِي دِرْهَمٍ وَ شَيْنٌ إِذَا لَمْ يَكُنْ دِرْهَمُ

الاستاد ابوالعلاء المهری، مکمل علوم ادبی و شریعتی و ریاضی، شاعر و متکلم و فصیح و بلیغ بود، گفت، شعر:

أَيَا مَنْ رَمَى فَاسْتَأْسَرَ ثَنِي لِحَاطَهُ وَ مَا لِي عَنَّهُ فِي الْإِسَارِ أَمَانُ
تَمَلَّكَتْ فَاصْنَعْ مَا بَدَاكَ رَيْنَمَا يُحِيطُ بِنَارِ الْعَارِضِينَ دُحَانُ

محمد بن جریر بن رستم السروی، فقیه و متکلم و صاحب حدیث و محقق در مذهب اهل البیت علیهم السلام، مدتها در خدمت علی بن موسی الرضا علیهما السلام بوده و تصانیف او آنچه مشهورتر است: کتاب المسترشده، کتاب حد و التعل بالتعل.

و خواجه امام عماد کجیح، فقیه آل محمد علیهم السلام، عالم و زاهد و متدین، امیر ابن و رام او را بحله سالی دو باز گرفت، اهل بغداد و کوفه و شیعت سواد عرب باستفادت بدو پیوستند و هر سال يك هزار دینار بنفقات او معین گردانیده، و ابن و رام دختر او را نکاح کرد و امروز از آن دختر جوانی رسید متبحر بعلم، صاحب جاه و منزلت و اختصاص و قربت، بمواقف الناصر لدين الله ابوالعباس احمد بحله برجای است و من یافته‌ام:

و از کتاب علی بن ربیع، معروف و موصوف ببلاغت و براعت و مؤلفات او مثل فردوس الحکمة، و بحر الفوائد، و بجهت اصفهید مازیار نبشته‌ها نبشته‌ای که بلغای عراقین و حجاز از آن متعجب ماندند و بعد مازیار معتصم او را دبیری خویش داد.

و عبدالله المعروف بابن لطبري، بعهد خلافت متوکل با صفرید وبؤس حال بسامره شد و سه شبانه روز برو گذشت که قوت نیافت، دستار و دُرّاعه فروخته بود و در وجه نفقه صرف کرده و مرقعه پوشیده بر سر راهی نشست تا خویشان بر اصحاب خلیفه عرض کند قضا را المؤید بالله بن المتوکل بدانجا رسید، سواری بصدمه بر او افتاد و کوفتی سخت بدو رسید، مؤید بالله فرمود تا او را برگرفتند و بسرای او برده و طبیب را فرمود تا مداوات خستگی او کند، چون صحت یافت دو هزار درهم بدو فرستاد، قبول نکرد، گفت اول تا امیرالمؤمنین را دعائی نگویم نعمت قبول نکنم، متوکل فرمود تا پیش او بردند، دعائی بگفت تا خلیفه و حاضران از فصاحت او خیره ماندند، در حال فرمود تا وزارت ام اسحق بدو سپردند و کار او بدرجه عالی رسید.

اولیاء و زهاد

مثل شیخ ابوالعباس قصاب تغمده الله برحمته در زمین و آسمان ذکرش معروف و اجتهاد و عبادت و سیر مرضیه او ظاهر و هنوز خانقاه و تربت او معمور و اصحاب خرق

مجاور و خیرات و لقمه برقرار.

شیخ زاهد ابو جعفر الحناطی مفتی و مفید و زاهد، و محله و مسجد برقرار و تربت او مزار متبرک و بر سر خاک او مصحفی بخط ابن امیرالمؤمنین علی علیه السلام محمد الملقب بالحنیفیه نهاده، هر که آن مصحف دست بر نهد و سوگند بدروغ خورد سال نمیگذرد تا بعلامات فصایح از دنیا نمیگذرد و آزموده‌اند و همه اهل ولایت را حقیقت شده. شیخ زاهد فیروی، بمحله علیاباد بر در دروازه زندانه کوی تربت اوست، هر که در آن محله شراب خورد و بمشهد او برگردد لا محاله از آن محله آواره شود بسیاری را تجربت کردیم.

شیخ ابوتراب، بمحله درلبش⁽¹⁾ صاحب کرامات از جمله عبّاد بود و بر در مسجد مشهود او ظاهر است.

شیخ زاهد ابونعیم، عالم و زاهد و امام صاحب قول.

قطب شالوسی، سلطان سنجر خرّقه او پوشید و بصومعه او آمدی، خانقاه او برقرار است و او بعهد ما بود. از جمله کرامات او یکی آنست که نصیرالدین محمد بوتوبه وزیر سنجر پیوسته گفتی شیوه تسلّس و ریاست شیوه ایشان، و سنجر را خواستی اعتقاد فاسد کند و نوبتها شیخ را آزرده بود، روزی ببسطام خرّیزه پیش او آوردند، انگشت برقب⁽²⁾ خرّیزه نهاد و گفت کشتیم محمد بوتوبه را، قضا را موافق قول او آمده در همان لحظه سنجر بمر و وزیر را کشته بود.

و قاضی هجیم، زاهد و عالم و تربت بر در مشهد شمس آل رسول الله بمحله عوامه کوی، و شاهد بر فضل او این قصیده است [که یکی از علما را گوید⁽³⁾]:

ای بفرهنگ و علم دریاؤ	لیس ما را بجز تو همتاؤ
منم و تو که لا حیاء لنا	هزل را کرده ایم احیاؤ
هر یک از ما شده مشارالیه	در جهان همچوید بیضاؤ

1. ب و سایر نسخ، در بسی

2. قب شکل دیگر گپ است بمعنی خارج دهان و گونه و رخ

3. قسمت بین دو قلاب در الف نیست.

من بشعر و نجوم و حمق و جنون
 لي و لك از دو چیز تقصیرست
 ليس لي عقل و لا حياء ترا
 هست في الپشم جاي خنديدن
 آید و ناید از من شیدا
 آید از من که اضرب المخراق
 جعبه شاعران قرین منست
 قُل فبنس القرین و باک مدار
 مضحکات آید از خواطر ما
 مي ندانند قدر ما جهال
 هر دو را تن دواست و جان واحد
 خانه خویش دان تو خانه من
 مهره مهر مهر من شکنی
 بر زمین همچو مهر بر فلکی
 مهر بر مهر تو نهاد ستم
 مهره بازي همي و سبغه کني
 گه ستانی عمامه‌های دراز
 گه شبیخون بري بآمل وري
 گه سوي رود بست حمله بري⁽³⁾
 آمل و ري کلاهما کردی
 چونکه با خود مرا همی نبری
 دوستان زمانه چو نینند

تو بآرایش و بقتواؤ
 گرچه هستیم هر دو داناؤ
 هر دو را غالبست سوداؤ
 نیست في الچشم قطره ماؤ
 خواه امروز و خواه فرداؤ
 ناید از من بهي و عقلاؤ
 همچو آتش قرین منجاؤ⁽¹⁾
 لست تدری که ایش معناؤ
 همچو دُر از میان دریاؤ
 که چه بله‌ره‌ایم و رعناؤ
 هر دو دل کرده‌ایم یکتاؤ
 چو عطارد ببرج جو زاؤ
 چون که تنها شوي بهر جاؤ
 بر فلک نیست مهر تنهاؤ
 مهر بر مهر سخت زیباؤ
 مي ستانی چو مهره ماؤ
 گه عتابي و خز و ديباؤ
 از سمرقند و از بخاراؤ⁽²⁾
 گه بیالیزو گه بلوراؤ⁽⁴⁾
 این بتاراج و آن بیغماؤ
 ارمغانی فرست غبراؤ
 کلهم حسد و اعداؤ

1. ب: میخاؤ. ج: سیخاؤ.

2. این دو مصراع فقط در الف هست.

3. این دو مصراع فقط در الف هست.

4. ج: گه بالبرز کوه و لوراؤ

یادم آید ز دوستان چنین
 انّ آبائی الدین مضوا
 و ثبوا عن قبور هم از ننگ
 زوجتی هر شبی تخصمی
 اوست سلیطه و مُعربد من⁽³⁾
 مر مرا گوید او که ای احمق
 ماند این شعر توباً سفل تو
 لیت عاقل بُدی ازین دو یکی
 پس فما بالنا نسانکم
 چون شبانگه بسوی خانه شدم
 حمله آرند و سوی من تازند
 هرچه در خانه منکرند مرا
 انا تنها و هم قد اجتمعوا
 گو نصیحت کنید و پند دهید
 تا مگر رحمتی فرود آید
 پند کس نشنوند و معذورند
 ما استجابوا لکم و لو سمعوا
 یا امام زمانه لو سئلت
 خاطر تیز من بدان سببست
 مر مرا هر زمان بجای لب
 هر که بشنید این فصاحت من

هر گه بر خوانم الأُخلاء⁽¹⁾
 سمعوا قصتی چه رسواؤ
 حلفوا أنت لست منّاؤ
 لحتی می کند بتاتا او⁽²⁾
 بیننا هر شبی مُحاكواؤ
 تا کی این شعر و این مجاباؤ
 راست گوید که سخت گنداؤ
 تا مگر یفعل المداراؤ
 انا مجنون و تلك حمقاؤ
 دونه اخ بنات و ابناءؤ
 همچو مشهد شکاف غوغاؤ
 نحن من دستهم عجز ناؤ
 لاجرم تنتفون تا تاؤ
 جمع گردید پیرو بر ناؤ⁽⁴⁾
 بر حوالی نه بر علیناؤ⁽⁵⁾
 هست دلشان چو صخره صمّاؤ
 قد شقوا فی بطون ما ماؤ
 هل دماغك فقل که لالاؤ
 نیک پروده ام ز مبدّاؤ
 مامکم داد هار کالباؤ
 گفت لیت اللسان لالاؤ

1. اشاره بآیه قرآن: اللّٰخلاء یومئذٌ بعضهم لبعض عدوّ.

2. این دو مصراع فقط در الف هست.

3. این دو مصراع فقط در الف هست.

4. ایضاً فقط در الف.

5. اشاره بحدیث مشهور که حضرت رسول در دعای استسقا گفت: اللهم حوالینا و لا علینا.

که دباغي و کون و سیلاؤ ⁽¹⁾	او چنون فتنه فصاحت من
ان شلمتم فقد گرزناؤ ⁽²⁾	شلمي ولکه کون شما را باک
داوسي کيري تيز بشعر او	شاعراون بو که وي من آسابو
همه را چون برا اتیلاؤ ⁽³⁾	جعبه شاعران چه کرده بوین
یومن اسا بشر و جنبناؤ ⁽⁴⁾	هرکه مي دوسته اي من این پرسي
واري و اوازه کوه و انکاؤ	هر که مي دشمنه آمل بهلي
ابنه کي داد ره بمي لاؤ	مي شکم اي فضول و جعبه پره
برده واشيولا اشیلاؤ	اونک آورده مي برون اشعار
این بنارنج و آن بخرماؤ	من و تو هر دوي سخن مرني
هر دو هستيمه ها براناؤ	هر دوي نومه را اوي گیرن
بیریم رسکت و کلیناؤ	چون بهیج بویمون و آلمتون
گتن اي دست من بفریواؤ	همه این شیعرون نوهودون
وا مرا کس بنویتي جاؤ	تو چه هاسا جینا دامن وا
موچه ها رومه بمي لاؤ	من چه ها واردم اي رم مردم
تو چه وارومه بمي تاؤ	من چه واوارومه تو دويي جا
چون وزی و شتر اي کلیناؤ	سحرانکوم هر دو اون بوزیم
من براي چرا نخنداؤ	دایشو یضحکون مي ریشي
هر بسته یضحک من آساؤ	خربخندي که مي سهون شنوي
وا بساري و استراواؤ	مي سهون بشنون بعیشه درن
بار بیت چند کابزیراؤ [کذا]	وي بحاوست نواله ینفقتي
هار معجون شده بغرطاؤ	بنقل ترشه سیو پیرارین
یا اوي حي و لام حلواؤ	کشمشي اون چنون که مین دنبو

1. ب: شلاؤ، ج: سلاؤ

2. این بیت فقط در الف هست

3. ت: مبتلاؤ، ج: بداء ثیلاؤ

4. ب: تو من آسانتر و چستاؤ، ج: و من آسالشرو جئا

با سفر جَلَّ جَلَّ جَلَّ جَلَّ	یا کمثری را راء ورا راؤ
ای شیرمست کجا بای تو	ای بره وه نبود واوا او
اون بزوی بزم بلیل و نهار	بوریا دون کنی چرا را او
پار و پیرار ما فعلت دوا	لاجرم هالکسته ای جاؤ
دونهوی بنعیمه کحسکا ⁽¹⁾	هرچه تونست بکرده وستاؤ
انا کالمرده فی میون جدث	مرده را سونبو اطباؤ
ای اطبا خوچی بنای مرا	هو هلم تایجی مسیحاؤ
این مجابات شعر خواجه امام:	کس ندیدست مرغ و عنقاؤ
هر که واهانمایها مردم	دونی که وا بیای و واؤ
این باون وزنه که دقیقی گت:	«لی تلی لی تاتتا او»

حکمای طبرستان

بزرگمهر حکیم عجم، که آثار ذکا و دانش او چون ذکاء آفتاب اقالیم عالم گرفت. بشاهنامه فردوسی حکایت او و شاه انوشروان و خواندن نبشته بعد از آنکه چشمهای جهان بین نداشت یاد کرده است، بعد از ذهاب دولت اکاسره او با طبرستان آمد از او پرسیدند: لِمَ فَسَدَ مُلْكُ آلِ سَاسَانَ وَ فِيهِمْ مُلْكٌ قَالَ لِأَنَّهُمْ اسْتَعَاثُوا بِأَصَاغِرِ الرِّجَالِ عَلَيَّ أَكْبَارِ الْأَعْمَالِ قَالَ أَمْرُهُمْ إِلَيَّ مَا أَلَّ، روزی گفتند بیاید تا مناظره کنیم بقضا و قدر، گفت: مَا أَصْنَعُ بِالْمُنَاطَرَةِ رَأَيْتُ ظَاهِرًا اسْتَدَلَّتْ بِهِ عَلَيَّ الْبَاطِنُ رَأَيْتُ أَحْمَقَ مَرزُوقًا وَ عَاقِلًا مَحْرُومًا فَعَلِمْتُ أَنَّ التَّدْبِيرَ لَيْسَ إِلَيَّ الْعِبَادِ اذْوَ پرسیدند اولیتر کس بحرمان کیست، گفت: مَنْ تَرَكَ الْأَمْرَ مُقْبِلًا وَ طَلَبَهُ مُؤَلِيًا اَوْ رَا كَفْتَنَد تَوَاضَعُ اَوْلِيْتَر يَا تَكْبَرُ، جواب داد: التَّوَاضَعُ نِعْمَةٌ لَا يُحْسَدُ عَلَيْهَا وَالْعُجْبُ بَلَاءٌ لَا يُرْحَمُ عَلَيْهِ، هم او گفت: يَجِبُ لِلْعَاقِلِ أَنْ لَا يَجْزَعَ مِنْ جَفَاءِ الْوَلَاءِ وَ تَقْدِيمِهِمُ الْجَاهِلَ عَلَيْهِ إِذْ كَانَتْ الْأَفْسَامُ لَمْ تُوضَعْ عَلَيَّ قَدْرَ النَّحْطَارِ وَ إِنَّ مِنْ حِكْمِ الدُّنْيَا أَنْ لَا تُعْطَى أَحَدًا مَا يَسْتَحِقُّهُ

¹. ب: سسته کجلا: ج: سمیته کجلا

ولكن إِمَّا أَنْ تَرَبَّدَ أَوْ تَنْفُصَهُ، هم او گفت: أَقْرَبُ الْأَشْيَاءِ فِي دَرْكِ الْأُمُورِ انْتِظَارُ الْفَرَجِ، ازو پرسیدند کار تو در نکبتی که ترا افتاد چگونه بود، گفت: إِنِّي لَمَّا دُفِعْتُ إِلَيَّ الْمِحْنَةَ بِالْأَقْدَارِ السَّابِقَةِ فَرَعْتُ إِلَيَّ الْعَقْلَ الَّذِي بِهِ يُعْلَمُ كُلُّ مَزَاجٍ وَ إِلَيْهِ يُرْجَعُ فِي كُلِّ عِلَاجٍ فَرَكَبْتُ لِي شَرِبَةً أَحْسَاَهَا، فَقِيلَ لَهُ عَرَفْنَاهَا قَالَ هِيَ مُرَكَّبَةٌ مِنْ أَشْيَاءٍ أَوْلَاهَا أَنِّي فُلْتُ الْقَضَاءُ وَالْقَدْرُ لِأَبَدٍ مِنْ جَرِيَانِهِمَا وَالثَّانِي [أَنِّي] فُلْتُ إِنْ لَمْ أَصْبِرْ فَمَا أَصْنَعُ وَ الثَّالِثُ أَنِّي فُلْتُ يَجُوزُ أَنْ يَكُونَ أَشَدَّ مِنْ هَذَا وَالرَّابِعُ أَنِّي فُلْتُ لَعَلَّ الْفَرَجَ قَرِيبٌ وَ أَنتَ لَا تُدْرِي فَأَوْرَثْتَنِي هَذَا سُكُونًا وَ عَلَيَّ اللَّهُ اعْتِمَادٌ فِي إِثْمَامِ الْأُمُورِ، او را گفتند چه گویی در روزی خلاق، گفت: إِنْ قُسِمَ فَلَا تَعْجَلْ وَ إِنْ لَمْ يُقَسَمْ فَلَا تَتَعَبْ، ازو پرسیدند بهترین هنرها چیست، گفت: لَيْتَ شِعْرِي أَيَّ شَيْءٍ أَدْرَاكَ مَنْ فَاتَهُ الْأَدَبُ، هم او گوید: إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى وَ كَلَّ الْحَرَمَانَ بِالْعَقْلِ وَ الرَّزْقَ بِالْجَهْلِ لِيَعْلَمَ الْعَاقِلُ أَنَّهُ لَيْسَ إِلَيْهِ مِنَ الْأَمْرِ شَيْءٌ، روزی کسری انوشروان پرسید: مَا خَيْرٌ مَا يُرْزَقُ الْعَبْدُ فَقَالَ عَقْلٌ يَعْيشُ بِهِ قَالَ فَإِنْ عَدِمَهُ قَالَ فَادَّبٌ يَتَحَلَّى بِهِ قَالَ فَإِنْ عَدِمَهُ قَالَ فَمَالٌ يَسْتُرُ عُيُوبَهُ قَالَ فَإِنْ عَدِمَهُ قَالَ فَمَوْتُ يُرِيحُهُ، همو گوید: يَنْفُصُ مَالُ الْإِنْسَانِ فَيَقْلُقُ وَ يَنْفُصُ عُمُرُهُ وَ لَا يَقْلُقُ.

و اصفهید مرزبان بن رستم بن شروین پریم، که کتاب مرزبان‌نامه از زبان و حوش و طیور و انس و جنّ و شیاطین فراهم آورده اوست، اگر دانا دلی عاقلی از روی انصاف نه تقلید معانی و غوامض و حکم و مواظب آن کتاب بخواند و فهم کند خاک بر سر دانش بیدپای فیلسوف هند باشد که کلیله و دمنه جمع کرد و بداند که بدین مجموع اعاجم را بر اهل هند و دیگر اقالیم چند درجه فخر و مرتبتست و بنظم طبري او را دیوانیست که نیکی‌نامه میگویند دستور نظم طبرستانست و ابراهیم معینی گوید، نظم:

چنین گشته دو نای زرین کتاره بنیکی نومه که شر جاد باره⁽¹⁾

ابن پیری بپا چه اندوهن کاره بپا چه کما رزم برده این بیاره⁽²⁾

اطباء

ابوالفرج رشید بن عبدالله الطیب الاسترابادی، در عهد قابوس شمس المعالی نظیر خویش

1. ب: یاره، ج: پاره

2. این مصراع از ب و ج ساقط است

نداشت با کثرت اطبّاء عصر او، و در بلاغت و نظم و نثر ذکر او در کتاب دمیة القصر امام باخرزی کرده است.

و سید ابوالفضایل اسماعیل بن محمد الموسوی الجرجانی، که از تصانیف اوست کتاب ذخیره خوارزمشاهی، کتاب یادگار، کتاب اغراض، کتاب خُفّی⁽¹⁾ علّائی، کتاب ترجمه قانون ابوعلی سینا.

منجمان

کوشیار بن لبان الجلیلی، و اوحد الدهر ابورشید الدانشی، که زیچ کامل او ساخت. و بزیت بن فیروزان، که مأمون نام او معرّب فرمود یحیی بن منصور خواندند، زیچ مأمونی او پدید کرد.

شعراي طبرستان

استاد علی پیروزه، که مدّاح عضدالدوله شهنشاه فنا خسرو بود، و همدان گویند بیشتر اقطاع او بود، و شاعری طبری میگوید باستزادت،⁽²⁾ نظم:

بیروجه که خورد همیون شو دارو ای وی بسهون کمترم یا بنیرو

آورده‌اند که روزی بحضرت عضدالدوله منتبّی واو هر دو جمع آمدند او را بنشانند و منتبّی را بر پای داشتند تا منتبّی گفت: أَتَفْتَخِرُ بِشَوْعِرٍ لَّا لِسَانَ لَهُ، عضدالدوله فرمود تا معانی شعر او با منتبّی بگویند و گفت: حرمت معانی سخن راست که بمنزلت روح است نه لغت را که بمحلّ قالبست، و منتبّی بر جودت معانی او مقرّ آمد.

دیواره‌وز که نیز مسّته مرد میگویند این هر دو لقب را سبب آن بود که اوّل از طبرستان ببغداد شد تا بخدمت شهنشاه عضدالدوله رسد، و چنانکه رسم است اَلْفَقِيهُ يَلْتَوِيْتُ اِلَيَّ اَلْفَقِيهَ، پیش علی فیروزه فرود آمد و حال و غرض خویش با او در میان نهاد، علی پیروزه چون

¹ در جمیع نسخ: خفیه

² این کلمه در الف نیست.

عذوبت و سلاست سخن او بدید و دانست که عضدالدوله پادشاهی با کمال فضلست بسخن او فریفته شود و نقصانی بمرتبه قربت او راه یابد او را بعشوه میداشت که حضرت بس بزرگست و امثال ترا بی سابقه معرفت و شناخت بدیری و فرصت و مدت کار توان ساخت تا مگر شاعر طبری را از غربت ملال گیرد و ازو اجازت طلبد و باز گردد، چون ماهها بر این گذشت و غیرت و حسد همشهری بدانست روزی که عضدالدوله بنشاط شراب ببعضی از حدایق مجلس خلوت ساخته بود رفت و بر حصار باغ دوید و آهسته از آنجانب بزیر افتاد و در میان گلبنان و درختان متواری بنشست تا مجلس بنیمه رسید و قواد و سرهنگان پراکنده بباغ بگوشه‌ها میرفتند، یکی را چشم برو افتاد و بگرفت و بلت و سیلی ازو پرسید که راست بگو تو کیستی و سبب این دلیری از چیست، شاعر از زخم فریاد برآورد و زنهار میخواست، آوازه بسمع عضدالدوله رسید، پرسید، جواب گفتند، فرمود این شخص را پیش من آرید، چون تقبیل بساط یافت قصه خویش و علی پیروزه عرض داشت و قصیده که انشا کرده بود برخواند، عضدالدوله از قوت سخن و طراوت معانی آن شگفت ماند و گفت دروغ میگوی از مثل تو این سخن عجیبست و بجوانب نظر افکند تا چنانکه عادت او بود بدیهه تشبیه چیزی فرماید، قضا را کنیزکی مطربه نشسته بود جامه ابریشمین کبود پوشیده و آستین جامه بروی باز گرفته، شاعر را گفت اگر این قصیده منحول نیست صفت این کنیزک بکند، میگوید، نظم،

کوو سدره تیله بداو آیین	وادیم کته دیم ای مردمون و شاین
خیری نیهون کرد و نرگس نماین	ای خیری خوبه داوستی و راین
کویی خوره‌شی باین و بو مداین	ای دریا ونیمی ونیومه آیین

عضدالدوله در حق او بسیار پادشاهی فرمود و نام او بر جریده شعرا و ندما نبشتند و دیواره‌وز لقبش نهادند، بعد وفات عضدالدوله بآمل آمد و پادشاه طبرستان باز قابوس شمس المعالی شده بود مگر بآمل روز با حریفان شراب خورد، و راه گذر خانه او بر در مشهد ناصر کبیر بود، بدانستند، فقها و خادمان مشهد بیرون افتادند و او را گرفته بچهار سوی شهر حدّ زده بزندان محبوس کردند، او از حبس بگریخت و بگرگان رفت و حال خویش بنظم بر شمس المعالی عرض داشت، او را بنواحت و تشریف داد و مسته مرد لقب افتاد و

شعر اینست:

هست آو و هستو آتش بیانا	واکيهون اي خور خورمي و ندا
بريه و کت اربرا که خورها برا	واشاه بکيهون شاسه سري دلشا
شرای واك و ارسته کيهون و جا	اوي داد از ابني آينا
زنش بمن چون کيه کنون شومي	مردم خرم اي خور ايرونه بومي
بدای شمسي دل دنمه اسن اي کس	آين بيمکي شومست هوبي مونس
ها گتن مرا بردن ازو بزیندون	ناگا بمن او گتن يکي دو نا دون

ذکر آل بويه و خروج ایشان از دیلمان و طبرستان و شرح قبيله و

نسب ایشان که شیر ذیل وند بودند

ابواسحق ابراهيم بن الهلال الصّابي الكاتب در کتاب التّاجي في آثار الدّوله الدّيلميه ببلغ تر عبارتي حکايت کرده است، اگرچه کسي را نرسد برساخته صابي تاختن برد و بنقلي که ازو وارد شده باشد شروعي کند بعد از آنکه ابلغ من الصّادين يعني الصّاحب و الصّابي و بينهما بون بعيد لان الصّاحب كان يکتب كما يريد و الصّابي يکتب كما يراذ شنیده باشد یا در کتاب خوانده که هُما هُما و وَفَّ فَلْكَ الْبَلَاغَةَ بَعْدَهُمَا، اما از انمودجي چاره نیست چون کتاب تاریخ طبرستانست و ایشان طبرستانی بودند و حاکم و ملوک تا خالي نباشد، و بوقت آنکه مؤيد الدّوله برادر و خليفه ملک عضدالدّوله فنا خسرو بن رکن الدّوله الحسن بن بويه با صاحب ابوالقاسم اسماعيل عبّاد رحمه الله بطبرستان آمدند و ملک از قابوس باز گرفته و جمله قلاع مستخلص کرده و هجده سال قابوس بنیشابور معزول بود نشسته بدوم مجله انشاءالله ذکر رود، اما ببايد دانست که در دولت اسلام هيچ پادشاهي بشرف ذات و بسطت ملک و نفاذ حکم و قهر و استيلا و رأي و دها و فروبها چون عضدالدّوله نبود چه روز بازار اهل فضل و بلاغت عهد او بود، گويي جهان بجمله علوم آبتن ماند تا بعهد او رسيد طلق وضع گرفت و بزاد، از فقه و کلام و حکمت و بلاغت و طب و نجوم و شعر و ساير

علوم که بازجویی میرزان را، همه در روزگار او بودند، و من از پدر خویش رحمه الله شنیدم که مرا هوس بود بدانم که جمله علما بیک شکم زادن موجب چه بود، از خسروشاه مجوسی منجم شاه غازي رستم بن علي پرسیدم گفت اول دور عطارد دولت او بود، میگویند استاد و ادیب او ابوعلی فارسی بود که امام الأئمه نحو و لغتست و کتاب ایضاح عضدی برای او ساخته و طبیب او کامل الصنّاعة بنام او پرداخته، و از وزرای او استاد ابو الفضل بن العمید و پسر او ابو الفتح و در عراق الصّاحب الجلیل ابن عبّاد و منشی او استاد ابوالقاسم عبدالعزیز بن یوسف والصّابی ابواسحق ابراهیم و شاعران او ابن نباتة السّعدی و ابو الطّیب المنتبّی و استاد ابوبکر الخوارزمی الطّبری.

روایتست از استاد ابوبکر خوارزمی که او را عادت بود هر چه پیش آوردندی در اوقات خلوات ندما و شعرا را فرمودی که وصف این بگوئید، ما بگفتیم و او نیز گفتی، تا روزی صحنهای برنج بشیر آوردند و بر خوان نهاده، فرمود صفت این بکنید، و همه درین اندیشه افتادیم، پیشتر از همه او گفت:

بَهْطَةٌ تَعْجِزُ عَنْ وَصْفِهَا يَا مَدْعِي الْأَوْصَافِ بِالزُّورِ
كَأَنَّهَا وَهِيَ عَلِيٌّ جَامِعًا⁽¹⁾ لَأَلِيٍّ فِي مَاءِ كَافُورِ

از قوت طبع و سرعت اجابت او عجب ماندیم، چهل و دو سال بیغداد نشست، جمله حجاز و یمن و شام و مصر و عراقین و طبرستان و سایر بلاد فرشوانگر بحکم او بود، هیچ عالمی بحضرت او نرسید که بوقت مباحثه علوم او پیشتر نیامد، و بدهاء و کفایت ملک الروم را بگرفت و ولایت بگشود، و چون بختیار معزالدوله بآبی تغلب پیوست او باز نسپرد، تا عضدالدوله آنجا رفت، امان طلبید، میگوید:

أَفَاقَ حِينٍ وَطِنْتُ ضَيْقَ حِنَافِهِ يَبْغِي الْأَمَانَ وَكَانَ يَبْغِي صَارِمًا
فَلَأُ رُكْبَنَ عَزِيمَةَ عَضْدِيَّةَ تَاجِيَّةَ تَدْعُ الْأَنْوَفَ رَوَاغِمَا

و در کتاب سیرالملوک خواجه شهید نظام الملك الحسن [بن علی] بن اسحق حکایت زر و قاضی و مرد غریب که بودیعت نهاده بود آورده است و دیگر حکایتیهای او. و صاحب بن عبّاد را قصیده ایست در حق او، شعر:

¹. در بیتمة الذهر ج 2 ص 3: كأنها في الجام مجلوة

فَوَ اللَّهُ لَوْلَا اللَّهُ قَالَ لَكَ الْوَرِي
مَقَالَ النَّصَارِي فِي الْمَسِيحِ بْنِ مَرْيَمَ
وَلَوْ قُلْتُ إِنَّ اللَّهَ لَمْ يَخْلُقِ الْوَرِي
لِعَيْرِكَ لَمْ أَحْرَجْ وَ لَمْ أَتَأْتُمْ

آورده‌اند که نوح بن منصور سلطان بخارا چون عتبی بحج می‌شد بر دست او هدایا و تحف فرستاد بحضرت او، از آنجمله پانصد تا جامه بزرگ بود معلم، القاب نوح بر آنجا نوشته، عضدالتوله از آن القاب در طیره شد و روی بعربی کرد و گفت:

سَجَّعَلُ قَبْلَ عَوْدِكَ مِنْ وَجْهِكَ سَوَاحِلَ جِيحُونَ مَرَابِطَ لِلْجَحَافِلِ وَ مَرَآكِزَ لِلْقَنَائِلِ، وَ
صاحب بن عبّاد رحمه الله بوصف قصیده او می‌نویسند: وَ أَمَّا قَصِيدُهُ مَوْلَانَا فَقَدْ جَاءَتْ وَ
مَعَهَا غُرَّةُ الْمُلْكِ وَ عَلَيْهَا رُؤَاءُ الصِّدْقِ وَ فِيهَا سِيمَاءُ الْعِلْمِ وَ عِنْدَهَا لِسَانُ الْمَجْدِ وَ لَهَا صِيَالُ
الْحَقِّ لَوْ اسْتَحَقَّ شِعْرٌ أَنْ يُعْبَدَ لِعُدُوبَةِ مَنَاهِلِهِ وَ جَلَالَةِ قَائِلِهِ لَكَانَتْ قَصِيدَتُهُ هُوَ [وَ] لَأَعْرُ وَ إِذَا
فَاضَ بَحْرُ الْعِلْمِ عَلَي لِسَانِ الشَّعْرِ أَنْ يُنْتِجَ مَالًا عَيْنٌ رَأَتْ وَ لَمَّا أُذُنٌ سَمِعَتْ.

آل و شمگیر بن زیار ملوک گیلان

[چنین معلوم شده است که نام اصفهپندان بردو رهط و قبیله درستست یکی باوندان عهد ما که حاکم و ملوک بودند و ذکر نسب و حال ولایت ایشان ان‌شالله تعالی در قسم آخر برود و قبیله دوّم که قارنوندند و آل شمگیر گویند⁽¹⁾] بعد از سادات طالبیه قریب قریب هشتاد سال زیادت طبرستان را حاکم و ملوک فرزندان او بودند و مدّت ملک هر یک و وقایع بدوّم مجلد ان‌شالله شرح داده شود، امّا هر که خواهد جلالت قدر قابوس و شمگیر المکنی بابی الحسن بشناسد خطب جمله کتب تصانیف ابو منصور ثعالبی و کتاب یمینی عتبی مطالعه باید فرمود تا غزارت فضل و سخاوت و بذل و کمال عقل او بدانند چه نثر او فراید فواید و نظم او قلاید ولاید است، و امام ابوالحسن علی بن محمد الیزدادی جمعی ساخته است از الفاظ او و آن را قراین شمس المعالی و کمال البلاغة نام نهاده، و درو اند رسالتست فلسفی و نجومی و اخوانیّات و بشایر و فتوح و وقایع بآخر آن جمع، بمدح و مناقب او اوراق

¹. قسمت بین دو قلاب در الف نیست

بیاض سواد گردانید، سخن یزدادی⁽¹⁾

و أنا أقول بلسان مطلق أنّ احداً يسمع كلاماً باللغة العربيّة مثل رسائل قابوس في الفصاحة والوجازة و الرّوعة والعذوبة و اعتدال الاقسام و استواء الاوزان و اتساق التّظّم و ابداع المعاني و غرابة الاسجاع مع سهولة الالفاظ و امتزاج الحروف المتجانسة و ليس وراء ذلك نهاية فمن أنكر [قولي] فليتبّرز الي ميدان الامتحان وليأت علي دعواه بالبرهان، و أقول أنّ اللغة العربيّة عادت في نشأة اخري بهذه الطريقة البديعة، و التّظر و التّأمل يكشفان حقيقة ما قلت و السّكوت عن مدحه مدح و الا دراك الطّباعي بل هو من افاضة القوّة العلويّة. و از جمله رسائل او، میان او و صاحب بن عبّاد مراسلات بسیار است و او را وکیل دري بود عبدالسلام نام، پیوسته بنیابت او در خدمت صاحب بن عبّاد، مگر وقتی بدین وکیل در چیزی نبشته بود تا حال بر رای صاحب عرض دارد، نبشته او کماهی عرض داشت، صاحب از آن بلاغت و براءت انگشت تعجب بدنان گرفت، عبدالسلام این واقعه و استغراب صاحب و استعجاب او پیش قابوس نبشت، هم بعبدالسلام مینویسد بذکر آن حالت⁽²⁾:

قرأت يا اخي كتابك و فهمت كلامك فامّا اعجاب ذلك الفاضل بالفصول التي عرضتها عليه اذكاراً بالمهمّ الذي كنا الفيناها عليه فلم يكن فيما احسبه الا لخلّة واحدة و هي انه وجد فناً في غير اهله فاستغربه و فرعاً من غير اصله فاستبدعه و قديستعذب الشّريب من منبع الرّعاق و يستطاب الصّهيل من مخرج الثّهاق و لكئلك فيما اقدمت عليه من بسط اللسان بحضرتة و ارخاء العنان بمشاهدة كنت كمن صالب بوقاحتة الحجر و حاسن بقباحته القمر و لا كلام فيما مضى و لا عتب فيما سلف و انقضي.

دیگر باره عبدالسلام این رقعہ بر صاحب عرض کرد، چون صاحب نبشته بخواند جواب می‌نویسد:

قرأت الفضل الذي تجسّمه جامع هزّة العرب الي غرّة العجم، و ناظم صليل السّيف الي

1. براي اختلافات نقل مؤلف طبرستان با متن نسخه چاپي کمال البلاغة رجوع شود باين

کتاب صفحه 17 - 18 از طبع قاهره 1341

2. اين رساله و رساله بعد در متن چاپي کمال البلاغه نيست.

صريير القلم، فحرت بين محاسن خطّ لالبراد الوشيع يعتلق ذيلها، ولا الرّوض المريع يأمل نيلها، و عقائل لفظ ان نعتها فقد أعنتها، و ان وصفتها فما انصفتها، والله يمتهه بالفضل الذي استعلي علي عاتقه و غاربه، و استولي علي مشارقه و مغاربه، ولم يكن استحساني لما أريتُ و اعجابي بما روئيتُ استغراباً لمنبعه، و استبداعاً لمطلعه، بل لأنه عجيبٌ في نفسه، شريفٌ في جنسه، و قد حفظت الفصل حيث سواد الناظر او أعزّ، وسويداء قلبي او أحزر، و عسي أن يُجزز الدّهر و عدا، و يُعيد الثّعارف ودا، فقد سمعت بالبعيد القريب و فرحة الأديب بالأديب، و ما ذلك علي الله بعزير.

مگر وقتي اصفهيد رستم بن شروين باوند با آنکه خال او بود ازو آزرده شد و میان ایشان استزادتي باديد آمد، بدو مینويسد⁽¹⁾:

الانسان خُلُق أوفاء، و طبع عطوفا، فمالأصفهيد لايجني عوده، و لا يرجي عوده و لا يخال لعته مخيلة، و لا يحال تنكره بحيلة، أمن صخر قلبه فليس يلينه العتاب، أم من حديد جانبه فلا يمكنه الاعتاب، أم من صفاقة الدّهر مجنّ نبوّه فقد نباعنه غرب كلّ حجاج، أم من قساوته مزاج ابائه فقد أبي علي كلّ علاج، و ما هذا الاختيار الذي يعدّ الوهم فما، و التمييز الذي يحسب الخير شراً، و ما هذا الرّأي الذي يزيّن له قبح العقوق، و يمقت اليه رعاية الحقوق، و ما هذه الاعراض الذي صار ضربة لازب، و التسيان الذي أنساه كلّ واجب، أين الطبع الذي هوللصدود صدود، و للتألف أوف و دود، و أين الخلق الذي هو في وجه الدنيا البشاشة و البشر، و في مبسمها الثنايا الغرّ، و أين الحياء الذي يجلي به الكرم، و تحلي بمحاسنه الشّيم، كيف يزهد فيمن ملك عنان الدّهر فهو طوع قياده، و تبع مراده، ينتظر أمره فيمتثل، و يرقب نهيه فيعتزل، و كيف يهجر من تضألت الأرض تحت قدمه، و صارت في الانقيادله كخدمه اذ رأت هشاشته أعشبت، و ان احست بجفوته أجدبت، و كيف يُستغني عمّن خيله العزمات و الاوهام، و أنصاره الليالي و الأيام، فمن هرب منه أدركه بمكايدها، و من طلبه وجده في مراصدها، و كيف يُعرض عمّن تعرض رفاهة العيش بإعراضه، و تتقبض الأرزاق بانقباضه، و اضاء نجم الاقبال اذا أقبل، و أهلّ هلال الجدّ اذا تهلل، و كيف يُزهي علي من تحقر في عينه الدّنيا، و يري تحته السّماء العليا، قدر كعب عنق الفلك، و

¹. متن چاپي کمال البلاغة ص 53 - 57.

استوي علي ذات الحَبْك، فتبرجت له البروج، و تكو كبت له الكواكب، و استجارت بغيرته
المجرة، و آثرت بمآثره اوضح الثريا، بل كيف يهون من لو شاء عقدالهواء، و جسم الهباء،
و فصل تراكيب السماء، و ألف بين النار و الماء و اكد ضياء الشمس و القمر، و كفاهما
عناء السير و السفر، و سد مناخر الرياح الزعازع، و طبق أجفان البروق اللوامع، و قطع
ألسنة الرعود بسيف الوعيد، و نظم صوب الغمام نظم الفريد، و رفع عن الأرض سطوة
الزلازل، و قضي بمايراه علي القضاء النازل و عرض الشيطان بمعرض الانسان، و كحل
العيون بصور الغيلان، و أنبت العشب علي البحار و ألبس الليل ضوء النهار، و لم لا يعلم أن
مُهاجري من هذه قدرته ضلال، و مبايني من هذه صفته خيال.

و اين نبشته تا آخر پر از محاسن كلامست و بدین قدر اقتصار كردیم رفع شبهت را.
و شاهدي دیگر بر فضل او آنست که با استدعای اصطربلاب گری عمل حرانی و دیگری
بسیط عمل خجندی و ذات الحلق صفت بوقی و آلات این جمله نبشته مینویسد بخط خویش
پیش ابو اسحق الصابی و در اثناء آن نبشته کلمه چند است:

و کأني بالاستاذ اذا قرأ كتابي هذا يقول أي نسب من الأنساب بين قابوس والاسطربلاب و أي
سبب من الأسباب يحمله علي تعاطي هذا الكتاب و مكاتبته أبلغ الكتاب، و هلا اقتصر علي
التراس و الزانات و لم يتخط الاسطربلابات والآلات.⁽¹⁾

ازین نبشته بدین قناعت کردیم تا سخن دراز نشود. اما جواب صابی تمام نبشته آمد که
سخن شاهد تمام باید شنود، شعر:

اليوم نلت مدي الآمال و الهمم	اذعذني مفخرا لأملك في الخدم
شمس المعالي و فخر الدهر والامم	و مبدع المجد و الافضال والنعم
و من حوي كل فن فاستبد به	فصار فيه امام الخلق و الامم
وفاق كل الوري علماً و معرفة	حتي غدا لهم في العلم كالعلم
و لم ينل احد في الأرض مذ خلقت	ما نال بالمرهفين السيف والقلم
فصرت في قمة الجوزاء معتلياً	أخطو السماكين و العيوق بالقدم

عبد سيدنا الأمير الجليل شمس المعالي وصل الله بأبعدا الأزمان سلطانه، و شيد قواعد و

¹. این رساله و جواب صابی نیز در متن کمال البلاغه چاپی نیست.

اركانه، تشرف بما اهله له من عالي خطابه، و تعزز بما وصل اليه من سامي توقيعه و كتابه، واكتسب بهما عزاً متصلاً علي الأيام والأحقاب و مجدداً باقياً في الخلوف و الأعقاب، فأصبح يجرد ذيله علي السماكين كبرا، و يعلو الأفلاك تيهياً و فخراً، و قلت من مثلي و قد نلت جميع الأماني والمعالي، ادصرت من خدم الأمير شمس المعالي، و وجدت ذلك التوقيع مشتملاً علي بدائع لم تهتد القرائح بمثله، و محتويماً علي محاسن كُلت الأفهام و الأوهام عن نيلها، فأيست عن بلوغ حد أنتهي اليه في نعتها، اذلم أجد موجوداً يستحق أن يوصف بمقارنتها في حسنها، فما أجلت فيه ناظري الا استمددت منه فقراً، ولا أعدت اليه خاطري الا استفدت منه غرراً، فشغلتنني الاستفادة منه عن تكلف الاجابة عنه، و خدمتي هذه طالعة علي جنبه الرفيع، ناطقة بوصول عالي التوقيع فلا يتطلعن الأمير الجليل منها جواباً، ولا يعدها كتاباً، فأني رأيت التعرض لجوابه خروجاً عن معرض الفصاحة، والتكلف لمباراة ظهوراً في مسك الوقاحة، و أنا استعيز بالله من التعرض لهما، فلو أوتيت أفصح بلاغة و بيان، و أيدت بأسمح خاطر و لسان، لما جسرت علي مباراة الأمير في ميدان، ولا صلحت لمجازاة في رهان، ولو وقعت منه في أبعد مدي، وصرت منه بمنزلة الثري من الثرياً أو أقصي أمداء، و أقصريدا، هيهات أية يد تروم مناط الجوزاء، و أي عاقل يطمع في نيل عنان السماء، من حاول لحوق آثاره لم يتعدّه الزلّة و العثار، و من زاول شقّ غباره لم يتخطه الخدعة والاعترار، فأماظنه و تقديره في مملو كه و عبده أنه يقول اذا وقف علي سامي توقيع يده أي نسب بين شمس المعالي والاسطرلابات و هلاً اقتصر علي التراس و الزّانات و اقصر عن تعاطي الكتاب و مخاطبة الكتاب فانه وسمه في ذلك بميسم الهجنة، و رسمه بأفصح سبّة، اذ تحقّق البعيد القاصي كما تصوّر القريب الدّاني أنّ الأمير الجليل شمس المعالي بلغ من العلم بأنواع الفلسفة ما لم يبلغ الحكيمان افلاطن وارسطا طاليس، و نال خصوصاً من علم الهيئة والأحكام ما لم ينله الفاضلان ارشميدوس و بطليموس، فأما البيان و البلاغة، واللسان و البراعة فقد زاد فيها علي فسّ و سحبان، و عامّة فصحاء قحطان و عدنان، و بدلسان الاسلام و فصيح الزّمان الحسن و ابا عثمان، و امّا حديث الفروسة والباس و ذكر الزّانات و التراس فقد غبر في وجوه أصناف الناس، فأين منه الفرس و مذكور فرسانها، والعرب و مشهور شجاعها، فله هذه الفضائل، كيف حازها الأمير الجليل حتيّ

صارت في حيز المعجز، وواهاً لهذه المناقب كيف جمعاً شمس المعالي حتى عدّ في حدّ المعموز، فأما أمر الأمير الجليل الوارد علي مملو كه وصنيعته في خدمة عالي خزانة بحمل الاسطر لابين المطلوبين، المعين عليهما الموصوفين، فقد امتثله امتثال المطيع السامع، وبادر الي ارتسامه مبادرة التابع المسارع، ولولا المشهور من حاله في ضعف الشيوخية، و عجزه عن الحركة والنهضة لتولي بنفسه حمل الاسطر لابين و ذات الحلق، في ما بين أجهانه والحدق، فهو يري التدين بطاعته فرضاً لا يسوغ اهماله، و حتماً واجباً لا يجوز اغفاله، والمطلع علي السرائر، العالم بخفيات الضمانر يعلم انني منذحين و برهة أتمني الامام بتلك الحضرة المقدسة و تقبيل ذلك البساط الا ان انقطاعي الي خدمة السلطان يقطعني عن معظم ايثاري و عوائق الزمان تملك زمام أمري فتحول بيني و بين اختياري، و أرجو انّ المعذرة واضحة، والحال جلية لائحة، و ساكاتب و أخدم، و استرسل ولا أحتشم، و لسيد نافي تشریف عبده و صنيعته بما يؤهله له من رفيع خدمته الرأي الأعلى و الأمر الممثل الأسني.⁽¹⁾

و چنین آورده اند که او را خدمتکاری بود احمد سغدی گفتندی، روزی پیش او تقریر کرد که ببخارا غلامی خوب روی میفروشدند بقیمت هزار دینار، فرمود که ترا ببايد شد و آن غلام برای خدمت ما بخريد، چون پیش او آورد بغایت جمال و ملاحظت و نهایت حسن بود، نیک در غلام نگريد و فرمود تا ابوالعباس غانمی را که وزیر او بود بخواندند، گفت این غلام را اقطاع پديد آورد و اسباب معیشت مهیا گرداند و هم امروز دختری از متمولان شهر گرگان بخواد و نکاح فرماید و بدو تسلیم کند و البته تا ریش نیاورد نگذارد که پیش ما آید چه ما را غم صلاح بلارد و عباد میباید خورد و دل را اسیر هوی و مراد نتوانیم کرد، وزیر همچنانکه فرمان بود بجای آورد. و این ابوالعباس غانمی در کفایت آیتی از آیات بود و هرگز از هیچ مخلوق هدیه و تحفه قبول نکردی از ظلف و تعفف، و میان او و ابو نصر عتبی مصادقه و مراسله بودی، وقتی اتفاق افتاد که قابوس او را با سپاه و حشر جایی میفرستاد، عتبی با شمشیر هندی پیش او نبشته نبشت که: خَيْرُ مَا تَقَرَّبَ بِهِ الْأَصَاغِرُ إِلَي

¹. ترتیب این رساله در جمیع نسخ تاریخ طبرستان مغشوش است مگر در الف و ما در حواشی آخر کتاب باین نکته اشاره کرده ایم.

الأكابر ما وافق شكل الحال و قام مقام الفال و قد بعثت بنصلي هندي إن لم يكن له في قيم
الشيء خطر فله في قيم الأعداء أثر و النصل و النصر أخوان و الإقبال و القبول قرينان
والشيخ أجل من أن يري إبطال الفال ورد الإقبال، ابوالعباس غانمي بجواب مينيوسد: قد
الجاني من طريق الفال إلي قبول ما أتحفني به علي عادي في الأقباض والقناعة من
الإخوان بمحبات القلوب دون سائر الأغراض.

نکر آل کیوس

پیش ازین ذکر رفت که پادشاهی طبرستان تا بعهد قبادبن پیروز در خاندان جشنسف مانده
بود، چنانکه عادت تصاریف زمان و تکالیف دورانست بر تبدیل ملت و تنقیل مملکت،
روزگار اسباب انساب ایشان بانقراض رسانید و شهنشاه را معلوم شد کیوس را که آدم آل
باوند است بطبرستان فرستاد و او مردی با صلابت و شجاعت و بسالت و سجاحت بود،
اهل ولایات با او آرام گرفتند، و بمظاهرت ایشان جمله خراسان از ترکان خالی کرد تا
اتفاق افتاد که مزدک بن بامدادان چنانکه خواجه شهید نظام‌الملک الحسن بن [علی بن] اسحق
در کتاب سیرالملوک باستقصا شرح آن نبشته است دعوی نبوت کرد و چون ابلیس چندان
تلبیس ساخت که قباد بدو بگروید انوشروان عادل که کهتر پسر بود پیش پدر شد و علم
ملامت را علامت بر کرد و بجایی رسانید که مزدک و اصحاب و امت و ابنای دعوت او
را هلاک کرد و قباد از بیدادیه یوم یعرض الظالم علی یدیه رسید،⁽¹⁾ فر ایزدی ازو دور شد
و از تمتع عمر مهجور گشت و دور پیاله و نصیب نواله جهانداري نوشروان نوش کرد و
این خبر بخاقان ترکستان افتاد که قباد از تخت رخت بریست و با تخته تحت زمین شد،
شعر:

خَلْتُ مَنَازِلَهُمْ عَنْهُمْ وَ هَلْ مَنَّا لَمْ نَخُلْ فِي هَذِهِ الدُّنْيَا مَنَازِلَهُمْ

طبل شماتت فرو کوفت و بوق خصومت دمیده شد و سپاه بلب جیحون کشید. چون

¹. قرآن سوره 25 (سورة الفرقان) آیه 29

نوشروان بر آن وقوف یافت برادر کیوس نبشته و قاصد فرستاد که من حشم عرب و عجم جمع میکنم میباید که تو آماده و ساخته باشی تا چون بخراسان رسم بمن پیوندي و خاقان را بدانچه کرده پشیمان کنیم، کیوس در حال که نبشته خواند مردم طبرستان را برگرفت و بخراسان خرامید و آن جماعت را فراهم آورد و با سپاه آراسته روی بخاقان نهاد و با او مصاف داد و بکمر متی او را بشکست و از آب بگذشت و غنایم بسیار برداشت و بخوارزم از خویشان خویش هوشنگ نام را بنشانند و از آنجا دیگر باره لشکر بغزنین برد و تا بنهر واله گماشتگان بنشانند و خراج ترکستان و هندوستان بستند و بسلامت و نصرت بطبرستان رسید و از اعیان معتمدان خویش یکی را پیش برادر نوشروان فرستاد با غنایم و هدایا و نبشته مضمون آنکه تو بچند سال از من کهتری و میدانی بی‌معونت و مدد تو خاقان را شکستم و خراج از ترک و هند سنده، داد نباشد که تو تاجدار باشی و من طرفدار، تخت و تاجوری و خزاین پدر بمن سپارد تا من بمراد تو طرفی هرچه بیشتر و مملکتی تمامتر پدید کنم، قاصد بنوشروان رسید، چون نبشته عرض داشت موبدان را حاضر فرمود و نبشته بنمود، جواب دادند که کیوس آب و بال بغربال میپیماید و آتش فتنه را تاب میدهد، قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم: أَلْفِئْتُهُ نَائِمَةً فَمَنْ أَيْقَظَهَا فَهُوَ طَعَامٌ لَهَا معنی آنست که فتنه خفته است هر که بیدارش کند او را بخورد،

اگر بد کنی کیفر⁽¹⁾ خود بری نه چشم زمانه بخواب اندر است

بایوانها نقش بیژن هنوز بزندان افراسیاب اندر است

نوشروان برادر جواب نبشت بداند که زعامت و مهتری بشهامت و سروری تعلق دارد نه بصغر سن و کهتری، جهان خداپرست، کدخدایی بدان دهد که خواهد، عزّ من قائل: تُؤْتِي الْمُلُوكَ مَنْ تَشَاءُ⁽²⁾ اند هزار سالست تا بیخ درخت تمّی در دلهاي خلائق راسخ شد که هنوز بمیوه نرسید، مگر آن برادر نداند که شهنشاهی همچنانکه محبوب و مرغوب دل آن برادر است مطلب جمله قلوبست اما آدمی زاد هرچه بخاطر گذرد در نگذرانند، یقین دان که دیر نماند و آفریدگار کیوس را از نوشروان باز داند، باید که دیوان وسائوس را از دیوان دل

1. ب و سایر نسخ: کیفرش

2. قرآن سوره 3 (سوره آل عمران) آیه 25

خویش دور کند و حرص سیاه کاسه خرمن سوخته را که غرور و خداع و طبیعت سباع
انسان ازوست برنیس عقل سپارد تا بسیاست ریاضت فرماید که:

وَلَا خَيْرَ فِي نَفْسٍ أَصَابَتْ سَلَامَةً وَ نَأَلَتْ كَفَافاً ثُمَّ مَالَتْ إِلَى الْحِرْصِ

چه بدان برادر رسیده باشد که پدر ما چو بعالم فنا خواست پیوست موبدان را بخواند و
مشورت ملک بخدای بزرگ برداشتند، بعد از استخاره حواله بما کرد، نظم:

هنرمند بینی فراوان دلیر کجا يك شكم نان نیابد اسیر

یکی بی هنر باز بینی بهاه⁽¹⁾ خداوند فیروزی و دستگاه

بدان گفتم این تا برادر نژند نباشد ز کردار چرخ بلند

نمی‌باید که آن برادر از ناکثین شود تا قرّت عین شامتین گردد و در حقّ او درست آید،
شعر:

طرق السداد علی افراط و نسختها^(؟) کانما هی دو المنن مسدوده^(؟)⁽²⁾

يَجْرِي إِلَى الشَّرْكَاءِ لِهَمْلَاجٍ فِي طَلْقٍ وَ رَجُلُهُ عَنِ مَسَاعِيِ الْخَيْرِ مَصْفُودَةٌ

چون کیوس جواب نبشته بخواند برای احتراب در اضطراب آمد و تخویف را بتسویف
نیفگند، لشکر برآراست و از طبرستان برخاست، بمداین شد و با برادر مصاف داد،
نوشروان او را بگرفت و محبوس فرمود، بعد روزی چند پیش او فرستاد که بیارگاه آید و
توبه کند و اقرار آورد بگناه تا موبدان بشنوند و فرمایم که بند بردارند و ولایت بتو
سپارند، کیوس گفت کشتن از این مذلت و اعتراف بگناه اولیتر دانم، هم در آن شب او را
بفرمود کشت و نفرین کرد بر تاج و تخت که چون کیوس برادری را برای او بیاید کشت،
و شاپور را که پسر او بود بمداین داشت تا دگر بار خاقان ترکستان بخراسان و طبرستان
تاختن کرد، نوشروان لشکر برگرفت و بنبرد او رفت، در آن روزها که صفها کشیدند و
بمیدان ناورد مردان بود دو سه هزار سوار آراسته با علمهای سبز و بر گستوانها و آلات
زین و سلاح و جامه‌ها چنانکه جز حدقه‌های چشمهای ایشان و اسبان دیگر جمله سبز
پوشیده بر کران لشکرگاه انوشروان گذر کردند و مقابل ترکان بایستاده، هر دو لشکر چشم

¹ کذا در الف، ب: تباه (؟)

² این قطعه فقط در الف هست و تصحیح بیت اول آن ممکن نشد.

بدیشان نهاده و ندانستند کدام‌اند و از کجا، و از هر دو جانب سوار فرستادند و پرسیده، جواب ندادند، و نوشروان در اندیشه ایشان مانده، بیک بار آن سه هزار سوار بحمله خویشتن را بقلب خاقان رسانیدند، نوشروان قلب خویش بمتابعت ایشان براند بر خاقان زده او را شکستند. چون کار حرب بآخر رسانیدند هم از روی مصاف پشت بر لشکر نوشروان کردند و بهمان راه که آمده بودند عنان داده، نوشروان سلاح از خویش باز کرد و تنها عقب ایشان راند و آواز میداد که منم نوشروان آخر بگوئید شما چه کسانید و ازین رنج دیدن و شفقت⁽¹⁾ شما معلوم کنند تا اگر آدمی باشند من حق ایشان بشناسم و مکافات فرمایم و اگر جئی‌اند آرزو خواهند تا گرد انجاح آن برآیم و اگر ملائکه‌اند تا در حمد و ثنا و دعا و سپاس و نیایش افزایم، هرچند فریاد بیشتر میکرد ایشان التفات کمتر فرمودند و باز ننگریدند تا خویشتن از اسب بزیر انداخت و بیزدان و نیران سوگند برایشان داد که باری روی باز گردانید و در من نگریدید، چون آن جماعت التفات فرمودند شهنشاه نوشروان را یافتند بر خاک نشسته و تضرع کنان [مطلع این حال آنست که در عهد پدر قباد پیروز بن یزدجرد بن بهرام گوربن یزدجرد الاثیم اجستوار⁽²⁾ پادشاه هیاطله که بعد از آن صغانیان خواندند ماورای جیحون و آب بلخ بامیان بمصالحه و قرار بدو گذاشتند، نقض عهد و خلاف کردند و ولایت تاراج فرموده تا پیروزشاه بحرب ایشان آمد، بغدر برو شیخون آوردند و سپاه او شکسته و او را با فرزندان و جمله معارف ایران گرفته و هم برفور گردن فیروزشاه زده، و بمد این او را نایی بود سوخر ابن قارن سواخر گفتند از فرزندان کاوه، جماعتی که در آن حرب بقیه السیف بودند روی بدو نهادند و ازین حال آگاهی داده، از اطراف مدد جمع گردانید و بمال و سلاح و چهارپای معونت فرمود و با لشکر جرار از جیحون بگذشت، اجستوار دانست که مقاومت او نتواند کرد، جمله فرزندان و اکابر ایران را با مال و خزانه پیش او فرستاد و بر کشته شدن شاه فیروز حسرتها نمود و عذرها خواست تا سوخرا بامراد بازگشت، موبدان و بزرگان او را بدین کار که بسعی او برآمد لقب اصفهبدی دادند. و از پیروز سه پسر مانده نود: قباد، بلاش، جاماسب. بعد قتل پدر

1. در جمیع نسخ بهمین شکل است

2. در جمیع نسخ همچنین است

بلاش را بشاهی نشانند و جاماسب با برادر موافقت و مطاوعت نمود، قباد بگریخت، با خراسان آمد و از آنجا بخاقان پیوست و مدد گرفت تا شاهی از برادر بازستاند، چون بشهر ری رسید بلاش از دنیا گذشته بود و سوخرا بجهت قباد از لشکر بیعت گرفته و جهانداری برو راست کرده، پیش قباد فرستاد که ترکان را هم از ری بازگرداند که معونت ایشان بمؤنث نیرزد و تو بزودی بمن پیوند، چنانکه او فرمود مردم خاقان را گسیل کرد و او با کسان خویش پیش سوخرا شد، او را بر سریر نشانند و ملک برو مستقیم شد و بحسن تدبیر او جهان مسخر قباد گشت تا هر روز منزلت و درجت سوخرا بکمال عقل و وفا و دیانت زیادت می‌بود، حساد مجال وقیعت یافتند و شهنشاه را ازو نقلها میکردند و او را از آن حال خبر میدادند، نه پسر داشت، جمله را برگرفت و باطبرستان آمد، قباد کسان بر او بر گماشت تا او را بغدر بکشند، فرزندان او طبرستان باز گذاشتند و با بدخشان شده و در آن ولایت مواضع بدست آورده تا قباد نیز از یاد شد و نوشروان بنشست، پیوسته در حسرت آن بود که پدر حق سوخرا نشناخت و برو مبارک نبود و باطراف جهان طلب فرزندان او می‌فرمود و وعده‌ها میداد و نذرهای می‌پذیرفت، و این خیر بفرزندان او می‌رسید تا چون اتفاق این حرب افتاد و نوشروان لشکر بدانجا کشید، ایشان خویشتن را بر آن تعبیه آراستند و آن مصاف شکسته و هم از معرکه روی بیابان نهادند، چون نوشروان را بدانسان بخاک افتاده یافتند⁽¹⁾ جمله از اسب بزیر آمدند و پیش او سجود برده گفتند ما بنده‌زادگان تویم فرزندان سوخرا، از آن شادی همه را بستود و بازگردانید و انواع مراعات کرامت فرمود تا مدتی که کار خراسان و ماورای جیحون بساخت ایشانرا با خویشتن میداشت، گفت اکنون مراد خویش بخواهید، اگر وزارت میباید بشما دهم و اگر اصفه‌بدي آرزوست تسلیم کنم، گفتند ما را هیچ مرتبه نمی‌باید تا از حساد بما آن نرسد که بپدر رسید، گفت لابد بطرفی از اطراف عالم حصنی و ولایتی که فرزندان شما را باشد اختیار باید کرد تا منال و معیشت را سببی بود، زرمهر که مهتر برادر بود زابلستان برگزید، و قارن که کهتر بود وند او امید کوه و آمل و لفور و فریم که کوه قارن میخوانند، و در خدمت نوشروان بطبرستان آمد و مدتی شهنشاه بحد تمیسه بنشست و عمارت فرمود و هر طرف برئسی داد و این جمله مواضع

1. قسمت بین دو قلاب از الف افتاده است.

بدو باز سپرد و با مداین شد، و این قارن را اصفهبد طبرستان خواندند، و این ساعت امیران لفور و ایرآباد⁽¹⁾ و جماعتی که معروفند بقارنوند از فرزندان اواند، و بمجلد آخر کتاب جمله انساب اهل طبرستان از باوند و قارنوند، و لورجانوند، و لارجان مرزبان، و استندار، و دابوان، و کولایج، و لاسان، و سعیدوها، و اولانمهان، و امیرکا، و کیودجامه آن، شرح داده‌ایم و سبب وضع القاب گفته. فی‌الجمله کسری انوشروان بعهد خویش ضبط ملک طبرستان برین جمله فرمود و یکسر بهیچکس نداد الا مقسوم، بنواحی پیشوا و مهتران بنشانند تا او نیز از پیش برخاست و پسر او هرمزد بنشست، دوازده سال جهانداري کرد، و شاپور [که پسر کیوس بود] بعهد او فرمان یافت، پاو نام پسری گذاشت، خدمت خسرو پرویز کرد، با او بروم شد و باز بحرب بهرام شوبینه اثرها نمود، چون خسرو بملک و شهنشاهی رسید اصطخر و آذربایگان و عراق و طبرستان باو داد و او را گسیل کرد با سپاهی گران، از طبرستان گذشت بخراسان و خوارزم رسید، و جمله ترکستان تا بیابان تترار او را مسلم شد، چون شیرویه شوم که قباد گویند پدر خویش خسرو را بکشت خانه باو بمداین خراب کرد و جمله اموال و آلات او بتاراج داد و او را ذلیل گردانید، باصطخر فرستاد شهر بند فرمود، هم در مدت نزدیک شیرویه بمکافات خویش رسید و با جهان وفایی ندید، آرمیدخت را بر تخت نشانند، و او آن دختر است که رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله میگوید: *وَيْلٌ لِّأُمَّةٍ مَلَكْتَهَا النِّسَاءُ*، پیغمبر علیه الصلوة والسلام بمدینه رسیده بود، بزرگان ایران آرمیدخت را فرمودند که باو را با درگاه خواند و سپاه بدو سپارد، پیش باو مثال نبشتند، گفت بخدمت عورات جز مردم بی‌ثبات راضی و راغب نباشند، بآتشکده بعبادت مشغول شد تا جهانداري بر یزدجرد بن شهریار قرار گرفت و او از ملوک عجم بود، عمر سعد ابي وقاص را، که *أُرْمِي مِنْ سَعْدٍ عَرَبٍ مِثْلَ بَدْوٍ زِدْنَد*، بقادسیه فرستاد با سپاه اسلام، رستم هرمزد که سپه‌دار عجم بود پیش باز آمد، و در تواریخ و شاهنامه ذکر وقایع و مقارعات ایشان نبشتند، یزدجرد باو را از اصطخر بیاورد و اسباب و املاک و اقطاع او رد فرمود و بسبب خصومت عرب از خویشتن دور نتوانست کرد، در جمله مواقف با او بایست بود بطبرستان، گاوباره فراخاست، جمله ولایت بگرفت.

¹. پ و سایر نسخ: استرآباد

نکر اولاد جاماسب و قصه گاوپاره

و این حال چنان بود که چون قباد پدر نوشروان را بشاهنشاهی نشانند جاماسب که کهتر برادر بود چنانکه پیش ازین شرح داده آمد با مهتر برادر بلاش موافق بود، ازو بگریخت، بارمنیه مقام ساخت و از دربند بخرز و سقلاب تاختنها برد و حدود آن ولایت مستخلص گردانید و آنجا متأهل شد، فرزندان آمدند یکی از ایشان نرسی بود که صاحب حروب دربند است، چون او درگذشت فیروز نام پسری گذاشت بخوبی یوسف عصر و بمردی رستم زال، اطراف ممالک بقره و غلبه زیادت گردانید و تا بعد گیلان برسید و سالها کوشش کرد تا عاقبت مسلم شد و مردم منقاد و مطیع شدند، از شاهزادگان گیلان زنی بخواست، از آن پوشیده او را پسری آمد، جیلانشاه نام نهاد، منجمان حکم کردند که از این پسر ترا پسری آید که پادشاه بزرگ شود، تا نوبت ملک پدر بیسر رسید، او را فرزندی خجسته طلعت ماه پیکر حق تعالی روزی گردانید، جیل بن جیلانشاه نام فرمود، پادشاهی بزرگ شد، جمله گیل و دیالم برو گرد آمدند، و از منجمان میشنود ملک طبرستان ترا خواهد شد، نابی کافی از امنا و ثقات خویش بگیلان نصب فرمود و دو سر گاو گیلی در پیش کرد، پیاده بطبرستان آمد و نایب اکاسره آن وقت آذر و لاش بود بولایت، خویشتن را بدرگاه او افگند و ملازمت نمود و بسبب مشغولی اهل فارس بخصومت عرب ترکان بطبرستان تاختن می آوردند و جیل بن جیلانشاه گاوپاره مبارزی و مجاهدی می بود و آوازه شجاعت او بطبرستان فاش گشت و لقب او گاوپاره در زبانها افتاد. روزی آذر و لاش را گفت با خانه خواهم رفت که مدتیست فرزندان را گذاشتم بروم مطالعه کنم و باز بخدمت شتابم، اجازت داده با ولایت آمد و ساز لشکر بساخت و اند هزار گیل و دیلم برگرفت، بطبرستان آمد، این حال آذر و لاش را معلوم شد مجزی پیش کسری یزد گرد فرستاد، جواب نبشتند که نماید که این خارجی کیست و از کدام قومست، آذر و لاش حال باز نمود که مردی دخیلیست، پدران او از ارمنیه بیامدند و گیلان گرفته، و آنچه او کرده بود شرح داد، موبدان حضرت بدانستند و گفتند که از فرزندان جاماسب است و صلاح آن دیدند که بآذر و لاش

بنویسند او از جمله خویشان ماست طبرستان باو ارزانی داشتیم، ترا فرمان او میباید برد، چون نامه رسید و گاوباره را معلوم شد تحفه‌ها و خدمتی راست کرد و بحضرت فرستاد **گیل گیلان فرشواد جرشاه** در لقب او افزودند، مدتی برآمد آذرولاش بمیدان گوی از اسب بیفتاد و هلاک شد، جمله نعمت و مال جیل بن جیلانشاه برگرفت، و این در سال سی و پنج بود از تاریخی که عجم بنو نهاده بودند، از سپاه [کذا] گیلان تا بگرگان قصرهای عالی ساخت اما دارالملک گیلان بود، پانزده سال برآمد مدت استیلاء او بگیلان تا او فرمان یافت، همانجا دفن کردند و ازو دو پسر ماند **دابویه** و **بادوسپان** نام، و دابویه عظیم با سیاست و هیبت بود، بر گناه عفو فرمودی و بدخو و درشت طبیعت، بگیلان بر تخت پدر بنشست، و بادوسپان برویان پادشاه بود.

ذکر حکومت و شاهنشاهی باو در طبرستان

تا لشکر اسلام نصرهم الله بر یزدگرد ظفر یافتند و او منهزم بری افتاد باو با او بود، اجازت طلبید که بطریق طبرستان بگذرد و بکوسان آتشکده را که جد او کیوس بنیاد نهاد زیارت کند و بگرگان بدو پیوندد، یزدگرد اجازت داد. چون مدت مقام و مکث او دراز شد خبر واقعه یزدگرد و غدر ماهوی سوری بدو رسید، فردوسی را معجز است در نظم سخن شاهنامه:

چه گویم که جز خامشی نیست روی	بپرگار تنگ و میان دو گوی
نماند همی بر کس این بر دراز	نه روز بزرگی نه روز نیاز
بدین مایه با او مکن داوری	زمانه زمان نیست چون بنگری
چو پرویز با تخت و افسر نه	تو از آفریدون فزونتر نه
چه کرد این برافراخته هفت گرد	بژرفی نگه کن که با یزدگرد

[چنین آورده‌اند که چون یزدگرد از سپاه اسلام منهزم شد بخراسان آمد، او را سه پسر بود، کیخسرو و هرمزد و شاه غازی [کذا]، هر سه را بجانب طبرستان فرستاد و آن مواضع را در میان ایشان تقسیم کرد و چون خبر آمدن یزدگرد بماهوی سوری رسید لشکر

عظیم جمع ساخته بر سر او آمد با آنکه او گماشته و نایب او بود در خراسان، القصه یزدجرد شکست یافته و منهزم شده خود را در آسیا کهنه انداخته متواری بود، از قضا شخصی ازین مطلع شده خبر بماهوی سوری رسانید، در ساعت کس فرستاده او را بقتل آورد و چون ماهوی سوری از سپاه عرب منهزم شد پناه بجانب خاقان داد، او را قتل فرمود که او با ولی نعمت خود کید کرده، او را بسزا و جزا رسانید⁽¹⁾.

اما باو سر بتراشید و مجاور بکوسان بآتشگاه بنشست، ترکان جمله خراسان و طبرستان خراب کردند و از جانب عراق لشکر عمر با امام حسن بن علی علیهما السلام و عبدالله بن عمر الخطاب و حذیفه الیمانی و قثم بن عباس با مالک اشتر نخعی بآمل آمدند و هنوز معسکر ایشان باقی است، مالکه دشت میگویند، اهل طبرستان از زحمت و صدمه ستوه شدند و اتفاق کرده که اول ما را پادشاهی بزرگ قدر باید تا همه منقاد او شویم و از خدمت او عیب و عار نداریم، گفتند جز باو این کارا نشاید، پیش او رفتند و ماجرای او را گفته، بعد الحاج بسیار بدان شرط قبول کرد که مردان ولایت و زنان ببندگی او را خط دهند و حکم بر اموال ایشان و دماء نافذ باشد، بدین عهد از آتشکده بیرون آمد و ولایت از دشمنان پاک کرد، پانزده سال پادشاهی او بود تا روزی بشارام و لاش خستی بر پشت او زد بکشت و بعد او هشت سال پادشاهی کرد. از باو کودکی ماند سهراب نام با پیرمادری، متواری بدیه دزانگنار ساری فرو نشستند. بخانه باغبانی و جمله مردم طبرستان بر و لاش بیعت کرده بودند. جز مردم کولا، خورزاد خسرو نام اسفاهی دید⁽²⁾ بخانه این باغبان هشت ساله کودکی دید، درو نگرید، گفت این پسرک از آن کیست، گفتند از آن ماست، قبول نکرد، بدانجا رسید که راست بگفتند، او را و مادر را برگرفت و با کولا برد، قوم آن نواحی برو جمع شدند و مردم کوه قارن یاری داده ناگاه شیخون بینجاه هزار آوردند و و لاش را گرفته بدو نیم زده و هر کرا دریافتندی از آن جماعت، و سرخاب⁽³⁾ را بپریم بردند و بشاهی نشانند، و بالای تالیور که دیه است بپایان قلعه کوزا بجهت او قصر و گرماوه و میدان

1. قسمت بین دو قلاب را فقط ب زیاد دارد و در سایر نسخ آن نیست.

2. کذا در الف، ب: صد، سایر نسخ این کلمه را ندارند

3. کذا در الف که شکل دیگر سهراب است.

ساخته، و اصفهید شروین آن عمارت زیادت گردانید، و اثر آن در میان بیشه همه برجایست، و بوقتی که ملک سعید اردشیر مرا بمهمی بدان قلعه فرستاد يك يك آثار آن عمارت بمن نمودند، از آن تاریخ تا امروز هیچ ملوک و سلاطین استیصال ایشان از آن طرف روا نداشت اگرچه خصومات افتاد و سادات علویّه و گاوباره و دیالم آل بویه و اولاد و شمگیر بر ایشان چیرگی یافتند و عباسیان بولایتهای ایشان لشکرها فرستاده و خرابیها کرده هم عاقبت ایشان غالب آمدندی و عدد قبیله بیشتر بودی، و اول کسی که بر طبرستان راه لاکش پدید کرد از پریم تا ساری و از ساری تا گرگان و دینار جاری اصفهید شروین بود.

احوال اولاد دابویه بعد از باو

في الجملة بعد باو چون اهل طبرستان گروه گروه شدند دابویه را وفات رسید، ازو پسری ماند بلقب **دوالمناقب فرخان بزرگ** که لشکر بطبرستان آورد و تا حدّ نیشابور بگرفت، جمله سر بر خطّ عبودیت او نهادند و شهرها بنیاد نهاد چنانکه پیش ازین بذکر ساری رفت، و طبرستان چنان معمور کرد که بایام گذشته نشان ندادند و چند نوبت بعهد او ترکان خواستند بطبرستان آیند نگذاشت که از بیابان نظر بر ولایت افگند تا ترکان را طمع منقطع شد.

و اول پادشاهی که عمارت شهر اصفهیدان فرمود و آنجا قصر ساخت او بود. چون از حروب فارغ شد دیلمان بسبب غنایم درو عصیان کردند و ازو برگردیده روی درو نهادند که بکشند، ازیشان گریخته بآمل آمد، و قصبه بود بدو فرسنگی آمل فیروز خسره گفتند، این ساعت فیروزآباد میگویند، مختصر دیهی است، در آنجا شد و حصارى حصین داشت، دیلمان آن حصار را منجنیق نهادند، هیچ ثلمه نتوانستند کرد الا یکی کوچک از ناحیت مغرب، چهار ماه روزگار بردند بامید آنکه ذخیره بپایان رسد، اصفهید فرخان بفرمود تانانها کنند برسم طبرستان هر يك ده من از گج و بافتاب خشك گردانند و بباروی حصار درآویزند، دیلمان چون آن بدیدند صورت کردند برای آنکه بزبان نیاید و نم نرسد نان را خشك میکنند، از آنجا برخاستند و پراگنده با دیلمان شده، او بیرون آمد و از آمل تا دیلمان

چنان بکرد بخندقها و جوی که جز پیاده بر سر لت نتوانست رفت.

لشکر آوردن مصقلة بن هبيرة الشيباني بطبرستان

و درین وقت خلافت بامیرالمؤمنین علی علیه السلام رسیده بود، قومی بودند که ایشان را بنوناجیه گفتند، بنصرانیان پیوستند و ترسا شده، امیرالمؤمنین بر ایشان تاخت، جمله را بغارت بیاورد و زنان و فرزندان بمن یزید برداشت و تا مسلمانان ببندگی بخرند، مصقلة بن هبيرة الشيباني بصد هزار درهم بخريد و آزاد کرد. سی هزار درهم برسانید، مابقی ادا را وجه نداشت، بگریخت و بمعایه پیوست، امیرالمؤمنین علی علیه السلام در حق او میگوید که: قَبَّحَ اللَّهُ مَصْقَلَةَ فَعَلَ فَعَلَ السَّادَةَ وَ قَرَّ قَرَّ الْعَبِيدَ، ببصره فرستاد و خانه و سرای او خراب کرد، و اوّل سرایی که در اسلام خراب کردند این بود، و از خواهر او مال طلب فرمود، و امروز هنوز در بصره آثار سرای او باقیست، و فرزندان او بکوفه مقیم اند، در حق امیرالمؤمنین علی علیه السلام میگوید:

قَضَى وَ طَرَأَ فِيهَا عَلِيٌّ فَأَصْبَحَتْ إِمَارَتُهُ فِيهَا أَحَادِيثَ رَاكِبٍ

چون امیرالمؤمنین علی علیه السلام بنعیم جنت پیوست او [که] وقتی دیگر بطبرستان رسیده بود پیش معاویه دعوی کرد که بچهار هزار مرد طبرستان را مستخلص کنم، لشکر گرفت و مدت دو سال با فرخان کوشید، عاقبت بطریق کجو براه کندسان او را بکشتند و گور او هنوز بر سر راه نهاده است، عوام الناس بتقلید و جهل زیارت میکنند که صحابه رسول علیه السلام است.

از جانب طیزنه رود که میان دو رود می‌گویند آن ساعت مصمغان و لاش مرزبان بود، هر وقت اصفهید بدان حدود بشکار شدی چند روز آنجا که تنیر است، زیر تردوینی ماند که اثر سرای اصفهید فرخان و خورشید است، فرو آمدی و نشاط شراب و شکار را از آن خوشتر موضع نباشد، پیش مصمغان فرستاد که دختر را بمن دهد تا باجارت تو بدین موضع سرایی بسازم و او را اینجا بنشانم، از ضرورت سپاسداری نمود و دختر با بسیار مال و چهار پای پیش او فرستاد، فرخان آب آن موضع را تا بدریا گذر فرمود برید و آنجا

شهر ساخت و قصری عالی، و دختر را آنجا داشت، تا روزی از مصمغان جنایتی در راه آمد که گردن او بزد و جمله ولایت او باتصرف خویش گرفت و از طرفداران همه را قهر کرد خلاف اولاد باو را که حرمت ایشان داشت و موافقت نمود و خانه ایشان را تعرض نرسانید تا قطری بن الفجاءة المازنی که رئیس شُراة بود و از فصحا و گردنکشان عرب بعهد حجاج بن یوسف پناه باصفهید کرد، و عمر فئاق و صالح مخراق با جمله سروران خوارج علیهم اللعنة، اصفهید همه زمستان ایشان را نزل و علف و هدایا و تحف فرستاد، چون اسبان فربه و ایشان تن آبادان شدند پیام دادند که تا بدین ما بگرود و اگر نه ولایت از تو بازگیریم و با تو حرب کنیم. و قصه خوارج چنانست که چون میان اصحاب امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و میان معاویه حکمین رفت بصقین و ابوموسی اشعری غدری بدان شنیعی که عار و ناز خود را جمع کرد روا داشت جماعتی از سپاه امیرالمؤمنین علی علیه السلام با هم فراهم ساختند و عبدالله بن الکوا و معدان الایادی را رئیس کرده و انکار حکم حکمین ظاهر فرموده، و بیک بار اند هزار مرد شمشیر برکشیده از لشکر امیرالمؤمنین علیه السلام بیک جانب شده و ندا میکردند: لا حُکْمَ إِلَّا لِلَّهِ، چون امیرالمؤمنین علیه السلام این بشنید گفت: اَسْکُتْ فَبِحَاکَ اللَّهُ يَا اَثْرَمُ فَوَاللَّهِ لَقَدْ ظَهَرَ الْحَقُّ وَ كُنْتُ فِيهِ ضَيْبًا شَخْصًا خَفِيًّا صَوْتُكَ إِذَا نَعَرَ الْبَاطِلُ نَجَمَتْ نُجُومَ الْمَاغِرِ وَ اِیْنِ بَیْتِ لَشْکَرِ امیرالمؤمنین علی علیه السلام در آن روز گفتند:

سَلَامٌ عَلَيَّ مِنْ بَايَعِ اللّٰهَ شَارِيًا وَ لَيْسَ عَلَيَّ الْحِزْبِ الْفُعُودِ (1) سَلَامٌ

و اول کسی را که بیعت کردند و امیرالمؤمنین خواندند عبدالله بن وهب الراسبی بود و اول شمشیر که بدین بدعت برکشید عروة بن أدیه روی بأشعث بن قیس نهاد، گفت: مَا هَذِهِ الدَّنِيَّةُ وَ مَا هَذَا التَّحْكِيمُ أَشْرَطُ أَوْتَقُّ مِنْ شَرْطِ اللّٰهِ، اشعث ازو برگردید، شمشیر بر کفل او فرو گذاشت و این حرامزاده بنهروان از شمشیر امیرالمؤمنین علی علیه السلام بگریخت تا بعهد زیاد او را گرفته پیش او آوردند، پرسید که در حق علی و عثمان چه گویی، بکفر هر دو گواهی داد، زیاد بن ابیه او را گردن فرمود زد.

و اصحاب این بدعت را چهار لقبست، یکی: حروریّه بحکم آنکه در حضرت او مقری این

1. در کامل مبرّد ص 91 ج 3 (از چاپ قاهره): الحزب المقيم

آیت برخواند: قُلْ هَلْ نُنَبِّئُكُمْ بِالْأَخْسَرِينَ أَعْمَالًا الَّذِينَ ضَلَّ سَعِيَّهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَ هُمْ يَحْسِبُونَ صُنْعًا⁽¹⁾ انهم يحسنون گفت امیرالمؤمنین علیه السلام: وَاللَّهِ هُمْ أَهْلُ حَرُورٍ، دوم: المارقة،⁽²⁾ لأجماع الأمة علي قول رسول الله: يَمْرُقُونَ مِنَ الدِّينِ كَمَا يَمْرُقُ السَّهْمُ مِنَ الرَّمِيَّةِ و قوله ايضاً لعلي عليه السلام: إِنَّكَ تُقَاتِلُ التَّكَاثِينِ وَ الْقَاسِطِينَ وَ الْمَارِقِينَ، سيوم: الشتراة، بدعوى ایشان که گفتند ما نفسهای خویش بخدای عزّ اسمه فروختیم، چهارم: الخوارج، لخروجهم علي عليه السلام، و بعد هر یکی از رؤسای ایشان که بکشتندی بر دیگری بیعت میکردند تا بقطری بن الفجاءة المازنی رسید و مشهورترین و شجاعترین ایشان او بود و اشعار او سیّد مرتضی در غرر الدرر و ابو تمام در حماسه آورد و مبرد در کامل، و در وقت آنکه برو بیعت کردند پیش ابا خالد القنّانی می نویسد:

أَبَا خَالِدٍ إِيْقِنُ⁽³⁾ فَلَسْتُ بِخَالِدٍ وَمَا جَعَلَ الرَّحْمَنُ عُذْرًا لِقَاعِدِ
أَتَزْعَمُ أَنَّ الْخَارِجِيَّ عَلِيَّ الْهُدَيِّ وَأَنْتَ مُقِيمٌ بَيْنَ لُصٍّ وَ جَادِ

ابا خالد عليه اللعنة جواب می نویسد:

لَقَدْ زَادَ الْحَيَاةَ إِلَيَّ حُبًّا بِنَاتِي إِنْهُنَّ مِنَ الضِّعَافِ
مَخَافَةً⁽⁴⁾ أَنْ يَرَيْنَ الْفَقْرَ بَعْدِي وَ أَنْ يَشْرِبْنَ رِثْقًا بَعْدَ صَافِ
وَ لَوْلَا ذَلِكَ مَاسَوَّمْتُ مُهْرِي وَ فِي الرَّحْمَنِ لِلضُّعْفَاءِ كَافِ⁽⁵⁾

و عمران بن حطان از فقها و فصحاى خوارج عليهم اللعنة بود در جواب ابي خالد ميگويد:

لَقَدْ زَادَ الْحَيَاةَ إِلَيَّ بَعْضًا وَ حُبًّا لِلْخُرُوجِ أَبُو بَلَالِ
أَحَازِرُ أَنْ أَمُوتَ عَلَيَّ فِرَاشِي وَ أَرْجُو الْمَوْتَ تَحْتَ ذُرِّي الْعَوَالِي
وَ مَنْ يَكُ هَمُّهُ الدُّنْيَا فَبَنِي لَهَا وَ اللَّهُ رَبُّ الْبَيْتِ قَالِ

و این عمران بن حطان آنست که با امیرالمؤمنین علي عليه السلام حرب کرد و میگفت:

إِنِّي أَدِينُ بِمَا دَانَ الشُّرَاهُ بِهِ يَوْمَ النَّخِيلَةِ عِنْدَ الْجَوْسِقِ الْحَرْبِ

1. قرآن سوره 18 (سورة الكهف) آیه 103 و 104

2. در اصل: المارقة

3. در کامل ص 92 ج 3، يا انفر [كذا]

4. در کامل: احاذر

5. در کامل ج 3 ص 141 و ساير منابع: و شاركت كفه كفي.

سید حمیری رحمه الله جواب میگوید:

إِنِّي أُدِينُ بِمَا دَانَ الْأَوْصِيُّ بِهِ يَوْمَ الْأَنْخِيلَةِ مِنْ قَتْلِ الْمُحَلِّينَا
وَبِالَّذِي دَانَ يَوْمَ النَّهْرِدْنِ بِهِ وَ شَارَكْتُهُ مَعًا كَفِيَّ بِصِقِينَا
تِلْكَ الدَّمَاءُ مَعًا يَا رَبَّ فِي عُنُقِي وَ مِثْلَهَا فَاسْقِنِي آمِينَا آمِينَا

و هم عمران بن حطان راست:

أُنْكَرْتُ بَعْدَكَ مَنْ قَدْ كُنْتُ أَعْرِفُهُ مَا النَّاسُ بَعْدَكَ يَا مِرْدَاسُ بِالنَّاسِ
إِمَّا تُكُنْ ذُقْتَ كَأَسَا دَارَ أَوْلَهَا عَلَيِ الْقُرُونِ فَذَاقُوا نِهْلَةَ⁽¹⁾ الْكَاسِ
[فَكُلُّ مَنْ لَمْ يَذُقْهَا شَارِبٌ عَجَلًا مِنْهَا بِأَنْفَاسٍ وَرَدٍ بَعْدَ أَنْفَاسٍ⁽²⁾]
قَدْ كُنْتُ أُبْكِيكَ حِينًا ثُمَّ قَدْ بَيَّسْتُ نَفْسِي فَمَا رَدَّنِي مِنْ عِبْرَتِي يَاسِي⁽³⁾

حجاج یوسف بر دست مُهَلَّب بن ابی صُفْرَة از ارقه را کشته بود و اثر ایشان نگذاشته، سفیان بن ابی الأبرد الکلبی را بخواند و لشکری از شام و عراقین بدو سپرد و بطلب خوارج بطبرستان فرستاد و فرمود که قطری را اما سر او پیش من آورد، چون سفیان بری رسید اصفهید فرخان بدنباوند لشکر برده بود و منتظر نشسته، رسولی پیش او فرستاد که اگر من ترا بحرب قطری مدد کنم مرا چه معونت فرمایی، سفیان نبشت هرچه مراد تو باشد، گفت مراد من آنست که تعرض ولایت من نکنی، برین اتفاق عهد رفت و قطری آگاه شد، از حدود دنباوند باسمنان رفت، اصفهید بدنبال بر در سمنان تاخت و او را آنجا دریافت، مصاف دادند، قطری از میان انبوه اسب برانگیخت روی باصفهید نهاد، او نیز بناورد پیش رفت، چون بهم رسیدند قطری بر اسب چرمه نشسته بود، در وقت حمله بکیوه خطا کرد و بیفتاد و در زیر اسب ران قطری بشکست اصفهید اسب برو تاخت و سرش برداشت، و عمر فئاق و صالح مخراق و دیگر مبارزان جمله کشته آمدند و بعضی را گرفته بمازندران فرستاد و ضعفا و اسیران در اصفهید گریخته امان خواستند، اجابت فرمود، و هنوز بآمل موضع ایشان پدیدست، قطری کلاده میگویند، و اصفهید سرهای

¹. در کامل ج 3 ص 94: جرعة.

². این بیت را کامل اضافه دارد و چون بدون آن رشته مطلب گسیخته میشود آنرا بر متن افزودیم.

³. این بیت در کامل نیست.

کشتگان با بعضی از غنیمت پیش سفیان فرستاد و او همچنان با فتح نامه نزدیک حجاج فرمود برد، بدین خبر شاد شد و رسولی گسیل کرد نزدیک سفیان با يك خروار زر و يك خروار خاك، فرمود که اگر این فتح بر دست او میسر شده باشد زر نثار کند بدو و اگر نه بسعی اصفهید بود این يك خروار خاك بچهار راه بازار بر سر او ریزد، چون رسول بیامد و حقیقت معلوم گشت چنانکه حکم حجاج بود خاك بر تارك سفیان ریخت، دیری برنیامد که عبدالملك مروان بروز جزا رسید و حجاج را نیز حجتی نماند و ولیدبن عبدالملك بخلافت نشست و قتیبه خراسان و ماورای جیحون داشت و با اصفهید یگانگی و دوستی نمود، و یزید بن مهلب خدمت سلیمان بن عبدالملك کردی، هر وقت که قتیبه فتوحی از ترکستان نبشتی او بطعنه جواب فرمودی نبشت که بشایر فتوح تو همه از آنجاست که امیرالمؤمنین را صحت آن معلوم نمیشود، چرا طبرستان که روضه ایست در میان بلاد اسلام فتح نمیکنی، و قتیبه دانست یزید بن مهلب دشمن اوست و اصفهید دوست، البته اختیار آزردن اصفهید و تعرض ولایت او نکرد تا ولید بمنزل گذشتگان رسید و سلیمان خلافت یافت، امارت خراسان بیزید سپرد و قتیبه را بفرمود گشت، و چون بماورالنهر رفت بجهاد و غزو کفار مشغول شد و بحضرت فتحنامه میفرستاد، سلیمان بجواب گفت چرا آنچه بر قتیبه عیب میکرد او پیش نمیگیرد، این سخن او را باز نمودند، لشکر عرب و خراسان و ماورالنهر برداشت و بگراگان آمد پیش اصفهید خبر رسید، جمله اهل ولایت و حرم و اموال و چهارپای با کوهستان فرستاد و بهامون و صحرا هیچ چیز نگذاشت تا یزید بتمیشه رسید و بقهر بستد،⁽¹⁾ و ضریس نام قانده بود از آن او با اسیران و خزانه و حواشی و مردی چند با گراگان فرستاد و او درون آمد،⁽²⁾ و اصفهید فرخان با پشته های کوه ایستاده، چندانکه او بهامون میرفت اصفهید مقابل او بسر پشته ها میشد تا یزید مهلب بشهر ساری رسید و بسرای اصفهید فرو آمده، مردم ولایت بترسیدند و هرکس بطلب فرزندان شدن را از اصفهید اجازت میخواستند، او نیز اندیشه کرد که بگریزد و بدیلیمان شود و مدد خواهد، پسر اصفهید پیش پدر آمد و گفت معاذالله از آنکه این اندیشه بفعل رسانی، تو این

1. این قسمت فقط در الف هست و از سایر نسخ افتاده.

2. این قسمت فقط در الف هست و از سایر نسخ افتاده.

ساعت با پادشاهی و هیبت و حشمت اگر بگریزی منهزم و مطلوب و شکسته باشی و شکوه تو در دلها نماند و نیز شاید بود دیالم از دنأت همّت و بی‌خردی بطمع مال ترا بگیرند و بخصم سپارند و با این همه جماعتی که بمردی و سپاه و ولایت کمتر از تو بودند از یزید نگریختند و مقاومت نمودند، آن اولیتر که ثبات نمایی و معتمدان فرستی تا از گیلان و دیلمان مدد آورند، اصفهید را این رای صواب‌تر آمد. بسیار مواعید قاصدان بگیل و دیلم فرستاد و ده هزار مرد پیش او آمدند و یزید بن مهلب را معلوم شد، خدش بن المغیره بن المهلب را با ابی الجهم الکلبی و بیست هزار سوار بمصاف اصفهید فرستاد، چون بنزدیک لشکرگاه او رسیدند سلمان الذیلمی پیش باز آمد و بمقدمه لشکر اسلام محمد بن ابی سره الجعفی بود، بر سلمان زدند و آن جمع را شکسته و او را کشته و همچنین [بدنبال هزیمتیان فرو داشته میرفتند تا اصفهید با اصحاب خویش⁽¹⁾] با قلل کوه‌ها شدند و بسنگ و تیر لشکر اسلام را هزیمت کردند و براهی دیگر آمده و سر باز گرفته و پانزده هزار مرد را شهید گردانیده و چند نفر از خویشان یزید هلاک شده بودند، و همچنین بلشکرگاه یزید رسیده و خیمه‌ها سوخته و غارت کرده، و چون ازین فارغ شدند در حال اصفهید مُسرعی بگرگان دوانید پیش نهاده صولیه که ما [اصحاب⁽²⁾] یزید مهلب را کشتیم و لشکر او شکسته باید که ضریس را با آن جماعت که بگرگان‌اند هلاک فرماید، و مال و چهارپای ایشان ترا بخشیدیم، نهاده چنانکه فرمان اصفهید بود بشیخون بسر آن جماعت آمدند و تا آخر ایشان جمله را کشته و از آن جماعت پنجاه مرد بنو أعمام یزید بودند، و اصفهید بفرمود تا از ساری بتمیشه دار انجن کنند چنانکه سوار نتوان گذشت، و شارع نیست گردانند، و بر یزید چیرگی یافت و دلیر شد، این جمله حالها چون یزید بدانست اندیشه کرد و خائف گشت و تدبیر خلاص و طریق حیلت جز آن ندید که حیّان النّبیطی گفتند مردی مولی مصفلة بن هبیره، و اصل او از دیلم و بحکم آنکه أبکم بود نبیطی گفتند، او را بخواند و گفت یا ابا یعمر من با تو بخراسان بد کردم و مال تو باز گرفتم و عزم کشتن فرمودم،

1. قسمت بین دو قلاب از الف افتاده

2. این کلمه در هیچیک از نسخ نیست و ما آنرا از فتوح البلدان بلادری برداشتیم و واضح است که بدون آن یا کلمه‌ای مانند آن مطلب ناقص و نادرست است چه بدیهی است که اصفهید خود یزید بن مهلب را چنانکه از سطور بعد معلوم میشود نکشته است.

این ساعت بتو حاجتی دارم زنهار تا آن در خاطر نیاری و غدر و خداع که اسلام آنرا قید فرمود پیش نگیری، گفت ایها الامیر چون تو چندین لطف و تشریف روا داشتی مرا اثر کراهیت نماند و حاشا لله [که] حرمت اسلام و جانب مسلمانی فرو گذارم و مجوس را برگزینم، یزید گفت خبر گرگان چنین رسید و اینجا راه ما فرو گرفتند و دو سال گذشت تا بدین غزو و جهاد مشغولیم، يك بدست زمین ما را مسلم نمیشود و مردم ما ستوه آمدند، کسی مسلمانی قبول نمیکند، طریقی اندیش و چاره ساز که سلامت ازین ولایت بیرون شویم و مکافات اهل گرگان بدیشان رسانیم و بنوبت دیگر تدارک این کار خود فرماییم، حیّان التّبطی گفت این گبر حال را خیره شده است اگر سخن من نشنود و گوید دو سال است تا ولایت من خراب میکنند و مال و چارپای تاراج داده چه جواب گوئیم. یزید گفت تا سیصد هزار درهم قبول کند بدهیم ما را راه دهد، حیّان پیش اصفهید آمد و گفت مرا یزید بن مهلب فرستاده، اگر او را خدمتی قبول کنی از ولایت تو بیرون بروم و اگر نه بدان منگر که تو صورت بستنی او را خللی رسید چه او بشام و عراق و خراسان و ترکستان فرستاد تا مدد آیند و میدانی هر آینه برسند کار بر تو مشکل شود و هرگز این روز در نیابی، نه تو مانی و نه ولایت، اصفهید از دمدمه او حسابها برگرفت و نیز سرگردانی بسیاری دیده بودند و چارهجوی گشته، سیصد هزار دینار یزید را پذیرفت و پنج هزار درهم حیّان را و عهد رفت بر آنکه راه دهند، اصفهید اداء مال بکرد و او را راه داد، بتمیشه شد بلب خندق فرو نشست تا جمله اسیران ولایت بازسند، و یزید مهلب بگرگان رفت، سوگند خورده بود آسیا بخون آن جماعت بگرداند. مرزبانان و رؤساء و اتباع ایشان را میگرفت و جمع داشت تا جمله را همه گردن میفرمود زد، هیچ خون سایل نمیشد، نهبد صول گفت اگر من ترا کفارت این سوگند خلاصی نمایم مرا و قوم مرا امان میفرمایی، قبول کرد، نهبد آب در جوی نهاده خون با آن باسیا برد و آرد کردند و یزید از آن نان بخورد و از گرگان روی بشام نهاد، بخدمت سلیمان رسید.

روایت است از ابن عایشه که: صَعِدَ سُلَيْمَانُ بْنُ عَبْدِ الْمَلِكِ الْمَنْبَرِ وَ قَدْ غَلَفَ لِحَبِيبَتِهِ بِعَالِيَةِ حَتَّى كَادَتْ تَقَطُرُ مِنْهَا فَقَالَ أَنَا الْمَلِكُ الشَّابُّ مُدْلًا بِمُلْكِهِ وَ شَبَابِهِ فَمَا دَارَتْ الْجُمُعَةُ حَتَّى مَاتَ، و چون سلیمان فرمان یافت عمر عبدالعزیز رحمه الله بخلافت بنشست و عدل و فضل و

حلم او معروفست، بنو امیه روز جمعه و عقب نماز بامداد سنت گردانیده بودند که بر مناره و در مساجد بر علی و فاطمه و حسن و حسین علیه السلام لعنت کنند و بجمله جهان این کفر و بدعت را عوام آنعام متقلد گشتند، چون او بخلافت بنشست نهي کرد و زجر فرمود و بعوض لعنت این آیت که: إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ وَيَنْهَىٰ عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَالْبَغْيِ يَعِظُكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ⁽¹⁾ خطبه جمعه او فرمود خواند تا امروز سنت او ماند، و قَدْكَ فاطمه علیهما السلام با فرزندان او رد کرد و تا عهد متوکل عباسی ایشان را مسلم بود، و رضی موسوی رضی الله عنه گوید، شعر:

يَا ابْنَ عَبْدِ الْعَزِيزِ لَوْ بَكَتُ الْعَيْنُ فُتِيَّ مِنْ أُمِّيَةِ لَبَكَيْتُكَ

غَيْرَ أَنِّي أَقُولُ إِنَّكَ قَدْ طَبِيتَ وَإِنْ لَمْ يَطِبْ وَلَمْ يَزُكْ بَيْتُكَ

و بخوارزم از نظام سمعانی بر سر منبر شنیدم که یکی از ابدال رسول را صلوات الله و سلامه علیه و آله بخواب دید در صدر رسالت نشسته و عمر عبدالعزیز بپهلوی او و عمر بن الخطاب بچند درجه زیر عمر عبدالعزیز، گفتم یا رسول الله این شخص بپهلوی تو نشسته کیست، گفت عمر عبدالعزیز، يك يك را پرسیدم تا بعمر خطاب رسیدم، گفتم یا رسول الله ابن عبدالعزیز چندین قربت بچه یافت، گفت عادل بود، گفتم عمر خطاب ازو عادلتر نبود، گفت آن عدل بروزگار عدل کرد و این بروزگار جور و ظلم، و هم نظام سمعانی گفت که او را زنی بود بغایت حسن، بعد او حکایت کرد که با او خلافت یافت، با میل دل و محبتی که میان ما بود نه او را از من غسل بایست فرمود و نه مرا ازو، گفتم ای فلان مرا بخل کن، روز صلاح خلیق را میبایم بود و شب خدمت خالق را.⁽²⁾ فی الجمله یزید بن المهلب از طبرستان بسلیمان نبشته بود که چندان غنائم برداشتم که قطار شتر تا بشام برسد، آن نبشته بعمر عبدالعزیز داده بود، فرمود تا نبشته برو عرض کنند، گفت اول چنین بود و چندین غنائم یافته بودیم اما بیرون نتوانستیم آورد، ازو قبول نکردند و او را محبوس فرموده. و اصفهید فرخان دیگر باره ولایت را عمارت فرمود، و هم در آن یکی دو سال فرو رفت و اوست آنکه جد منصور بن المهدي بود، مدت ملك او هفده سال

¹. قرآن سوره 16 (سورة التَّحْلِ) آیه 92

². این حکایت دوم فقط در الف هست.

درکشید.

و بعد او **دادمهر** که مهتر پسر او بود بنشست و از سیاستی که پدر را بود خللی بملك او راه نیافت، دیگر باره عمارت قصر اصفهیدان فرمود و دوازده سال پادشاهی کرد، هیچ آفریده بطمع ولایت او برنخاست و تا آخر بنوامیه کسی بطبرستان نیامد و درین وقت خروج ابومسلم بمر و ظاهر شد و خلافت بمروان حمار رسیده بود و او را برای آن مروان حمار لقب نهادند که عرب صد سال را سنة الحمار خوانند کنایت از حمار غزیر علیه السلام، از اول عهد دولت بنوامیه تا آن روز که مروان را ابو مسلم بکشت صد سال بود. و جاحظ در کتاب بیان و تبیین آورده است که چون لشکر ابومسلم مروان بن محمد را گرد فرود گرفتند خادمی را که معتمد او بود فرمود تا قضیب و بُرد رسول الله علیه السلام را در میان ریگ دفن کنند و دختری از آن مروان که با او بود بخادم سپرد تا گردنش بزند، چون خادم را در میان اسرا بگرفتند گفت اگر مرا هلاک گردانید میراث پیغمبر صلوات الله علیه ضایع ماند، او را امان دادند تا ایشان را آنجا برد و بدیشان سپرد بُرد و قضیب. و استاد ابوالفرج علی بن الحسین بن هندو در کتاب امثال مولده آورده است بروایت از ابن ثرید صاحب کتاب جمهره که کعب بن زهیر بمدح رسول الله صلی الله علیه و آله قصیده بُرد برو خواند، این مرد بُرد درو پوشید، معاویه بیست هزار درهم ازو خریده بود، این ساعت در دست خلفای بنی عباس است. و من هرگز قصه بسیار عجایب تر از قصه ابومسلم نخواندم، حق جل جلاله رستاقی دانی المحل قریب المنزله را چندان تمکین داد که مهمی با چند عظم و خطر پیش گرفت و بآخر رسانید که تا قیامت ذکر او جاری خواهد بود. آورده اند که چون او غالب آمد بر بنوامیه و مروان از کار او حساب برگرفت عبدالحمید کاتب را که دبیر او بود و استاد این صنعت و مقتدای این امت کتابت، فرمود بدو نوشته نویسد بوعد و وعید و وعظ و تهدید، چنانکه کمال بلاغت او بود با بسیار غرایب عجز و بُجر تضمین کرده نامه نبشت که بدو مرد برداشتند از گرانی، و ختم سخن برین کلمه که: **إِنْ نَجَعَ فُذَاكَ وَ إِنَّا فَالْهَلَاكُ**، چون نبشته با آن طول و ثقل بر ابومسلم خواندند پیش خویش فرو نهاد و بتبری که سلاح او بود و روز جنگ کار بدان کردی پاره پاره میکرد تا بآخر آن برسید و این دو بیت بجواب فرمود نبشت:

مَحَا السَّيْفُ اسْطَارَ الْبَلَاغَةِ وَ انْتَحَى
عَلَيْكَ لِيُوثُ الْعَابِ مِنْ كُلِّ جَانِبٍ
فَإِنْ تُقَدِّمُوا نَعْمَلْ سَيُوفًا شَحِيدَةً
يَهُونُ عَلَيْهَا الْعَبُّ مِنْ كُلِّ عَاتِبٍ

دیگر باره عبدالحمید را گفتند اکنون بموجزتر عبارتی بدو نبشته نویسد تا چنان نکند، نبشت: يَا أَبَا مُجْرِمٍ لَوْ أَرَادَ اللَّهُ بِالنَّمَلَةِ صَلَاحًا لَمَا أَنْبَتَ لَهَا جَنَاحًا وَ عَلِيٌّ قَدْرُ الْمَصْعَدِ تَكُونُ السَّقْفَةُ، در همه احوال تقدیر موافق تدبیر ابومسلم می‌آمد بخلافت نشاند و جهانیان مطیع شدند و او بخراسان آمد و باز دیگر باره بعزم حجّ پیش سقّاح رسید و حجّ کرد و در راه خبر مرگ خلیفه بدو رسید، بر برادر او ابوجعفر المنصور عبدالله بن عباس بیعت کردند. و چنین آورده‌اند که در سفری عبدالله عباس رضی‌الله عنه با امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام میرفت، چه همیشه اولاد عباس ملازم خدمت و مأمور طاعت او بودند، و امیرالمؤمنین را در حقّ ایشان شفقت تا بغایتی [بود] که چون بخلافت بدو رسید ولایت بصره بعبدالله سپرد و قثم را که همشیره حسین بن علی علیهماالسلام بود حرمین داد و عبیدالله را یمن و طایف، و امیر ابوفراس میگوید:

أَمَّا عَلِيٌّ فَقَدْ أَدْنِي قَرَابَتَكُمْ
عِنْدَ الْوَلَايَةِ إِنْ لَمْ تُخْفِرِ النَّعْمُ
هَلْ جَاحِدٌ يَا بَنِي الْعَبَّاسِ نِعْمَتَهُ
أَبُوكُمْ أَمْ عَبِيدُ اللَّهِ أَمْ قُتْمٌ

عبدالله را این پسر که ابوالملوک است از مادر در وجود آمده همچنان در قطفه پیخته بحضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام برد و گفت: يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ رَزَقَنِي اللَّهُ الْبَارِحَةَ وَ لَدَا فِسْمَةَ مُشْرِقًا وَ كُنَّ مَتَوَجًّا [كذا] فَأَخَذَ[ه] مِنْهُ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ وَ حَكَّه⁽¹⁾ ثُمَّ قَالَ هَاكَ إِنَّهُ أَبُو الْمُلُوكِ الْأَرْبَعِينَ سَمَّهَ عَلِيًّا وَ كُنَّهَ أَبَا الْحَسَنِ، في الجملة بعد بیعت منصور ابومسلم را اجازت داد که باخراسان رود و چون بخلوان رسید از آنکه بعهد برادر استخفافها دیده بود از ابومسلم پشیمان گشت و انتقام آنرا مجمّزان روانه کرد که بحضرت مهمّی حادث شد که بی‌رأی و مشورت تو در آن مداخله نتوان روا داشت، باید که بازگردی، ابومسلم خود از خلوان گذشته بود، قاصد بری بدو رسید و نبشته بدو رسانید، ابومسلم دانست خدیعت و مکر است، با دوستی مشورت کرد که حال من با بنوالعبّاس چون می‌بینی، گفت چنانکه شیرینی را وقتی نی‌بپای درشد و از آن رنج از حرکت فروماند مردی مصلح ساده دل را

¹. تصحیح قیاسی، در اصل: ولاك (رجوع کنید باین خلکان ج 1 ص 350)

نظر بر ضعف شیر افتاد و این و ناله می‌شنید، بخشایش آورد و گفت خلق آفریننده است تبارک و تعالی در بلا مانده و بسعی من خلاص و نجات او آسان برمی‌آید، تقصیر جایز شمردن نه از رحمت باشد، نزدیک شیر شد و دست خویش بر پای او میمالید و نی از پای او بیرون کشید و ریم و ستیم پاک کرد، شیر برخاست و خویشتن برافراشت و آهنگ دریدن مرد کرد، گفت مکافات شفقت و جزای رحمت و مروّت من اینست بچه حجّت تمسک نمودی و بچه دعوی این معنی روا میداری، گفت تو مردی فضولی میباشی تواند بود که شیر دیگر را ببلائی مبتلی بینی بدوا و تحرّی رضای او مشغول گردی، نباید که بیاید و این مرغزار بقهر و کارزار از من بستاند و من آواره شوم و بغربت اقم، هرچه مرد فریاد بیشتر میداشت شیر کمتر شنود و بکار مشغول بود تا مرد را هلاک کرد و تشقی رنج جوع دیرینه و تسکین فوریت حرارت گرسنگی از او ساخت.

ابومسلم گفت نهالی که من نشانده باشم اگر بتربیت و طاعت و غمخوارگی آن ایستادگی نکنم و باز گذارم رهگذریان بر کنند و سعی چندین ساله من عبث آید. سنباد نام نایبی بود او را با خزانه و اموال بری فرو داشت، و او پیش منصور شد تا آن دید که گفت و مثل آمد: تَرَكْتَ الرَّأْيَ بِالرَّيِّ، و چون منصور او را بکشت وزارت خویش بابی ایوب الموریانی داد که بمثل زنند: لَقِيَهُ بِدُهْنٍ أَبِي أَيُّوبٍ. و بکشتن ابومسلم از منصور اهل عالم حسابی عظیم گرفتند و خوفي و سیاستی از او بدلها قرار گرفت. آورده‌اند که روزی خواصّ ابویوب از او پرسیدند که با چندین اختلاط و اختلاف و محادثه و مشافهه که میان تو و منصور هست اگر بروزی پنجاه نوبت از پیش او بیرون می‌آیی رنگ و روی تو نه برقرار است، جواب داد که مثل من و شما چنانست که باز شکاری و خروس با یکدیگر مناظره کردند، باز خروس را گفت در جهان از تو بی‌وفاتر و بی‌مروّت‌تر کسی ندیدم، گفت چرا، گفت بحکم آنکه خداوندان تو هنوز تو در عدم‌آبادی که بیضه برمیگیرند و بتربیت ایشان تو بیرون می‌آیی و ترا جایگاه می‌سازند و جفت می‌دهند و روز بروز دانه ترا غمخوارگی واجب می‌دانند و بدست خویش چینه بمنقار تو میرسانند، هر وقت که بتو آهنگ خواهند گرد نعره‌ها بعیوق میرسانی و برمی‌جهی و از کوی بکوی و محله بمحله تشنیع زنان می‌دوی و عاق و آبق میشوی. و من با آنکه منشأ و مولد [م] بکهستانی باشد که

آدمی آنجا راه نبرد و سال‌ها پرورش یافته باشم چون بآدمی رسم و مرا بگیرند باندک تعهدی و تقفدی رام گردم و دل بموالات و متابعت ایشان فرو نهم و چون بصید رها کنند دریابم و بگیرم و نگه دارم تا ایشان برسند تسلیم کنم و چون بپرواز گذارند هر وقت که باز خوانند پیش ایشان آیم، خروس چون سخن باز تمام بشنید گفت حجّت من بر تو پوشیده است، در همه عمر خویش باز بر سیخ زده در تنور نهاده ندیده‌ام من هر روز هزار خروس بر سیخ زده می‌بینم، اگر آنچه از منصور من می‌بینم و می‌دانم شما ببینید و بدانید یک شربت آب از بیم او ایمن نتوانید آشامید.⁽¹⁾ و منصور را ابوالدوانیق⁽²⁾ لقب برای آن نهادند که حصار و خندق کوفه را عمارت فرمود هر سری را دانگی زر بر فرمود نبشت و چون از آن فارغ شد بنیاد شهر بغداد نهاد، موریانی او را بر آن داشت که سرای کسری بمداین خراب کند و آن عمارت و آلات ببغداد نقل فرماید کرد تا نفقه کمتر باشد، منصور خالد برمکی را بخواند و این حال با او بگفت، خالد جواب داد که این سخن نشنود که سرای و ایوان کسری آیت اسلامست تا قیامت هر که این سرای و عمارت ببند داند که خداوند این سرای [را] الا پیغمبران خدای قهر نتوانند کرد و با آنکه چنین است مصلی امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود، اگر این سرای خراب کنی مؤنت خرابی او بیشتر از منفعت برآید، منصور گفت: يَا خَالِدُ أُبَيِّتَ إِلَّا مَيْلًا إِلَيَّ الْعَجَمِيَّةَ، و بفرمود تا خراب کنند چون مدتی برآمد موازنه مؤنت و منفعت کردند خرج دوچندان بود که توفیر، خالد را بخواند و گفت: صِرْنَا إِلَيَّ رَأْيِكَ خَالِدُ كَفْتُ زَنَاهُ كَمَا مِنْ بَعْدِ أَزِينِ هَمَانَ كَوَيْمِ، مشورت من آنست که خراب کنند تا داستان نشود که امیرالمؤمنین از تخریب خانه عاجز بود، و میگویند که منصور گفتی که بدین يك سخن مرا خالد بر آن داشت که عمارات عالی و محکم فرمایم، و این جمله تضمین حال ابومسلم است و خروج او. و استاد ابوبکر خوارزمی را رسالتی است که: لَعْنُ اللَّهِ أَبَا مُجْرِمٍ لَا أَبَا مُسْلِمٍ نَظَرَ لَا نَظَرَ اللَّهُ إِلَيْهِ إِلَيَّ لِيِنَّ الْعَبَّاسِيَّةَ وَ صَلَابَةَ الْعُلُوِيَّةِ فَتَرَكَ نُهَاهُ وَ اتَّبَعَ هَوَاهُ وَ بَاعَ آخِرَتَهُ بِدُنْيَاهُ وَ بَايَعَ الْمَجَانِسَةَ [كذا] لِبَنِي الْعَبَّاسِ وَ سَلَطَهُمْ عَلَي رِقَابِ النَّاسِ.

1. ازینجا تا ابتدای عنوان: «ذکر اصفهید خورشید» فقط در الف هست

2. در اصل: ابو دوانیق

پس از دوازده سال پادشاهی داد مهر بن فرخان بامن و رفاهیت فرمان یافت و کسی بدیشان نپرداخت از آنکه اهل اسلام بخروج و تبدیل خلافت مشغول بودند، او را پسری ماند شش ساله **خورشید** نام و برادری فرخان کوچک نام و بلغت کربالی گفتند یعنی اصم، بوقت وفات اندیشه کرد که اگر خلیفه و ولیعهد پسرک را کند ملک و دولت را خلل رسد و هواهای مختلف بادید آید، برادر را بخواند و عهد کرد و شرط نهاد که چون پسر بزرگ شود ملک با او سپارد و مضایقه نکند و بدین قرار او را اتابک پسر کرد، چون از دفن او فارغ شدند کربالی برادرزاده را بتمیشه فرستاد که در آن عهد نشستگاه اولیای عهد آنجا بودی و خورشید را فرسواد مرزبان گفتندی و نهاده خویشاوندان و دایگان او بودند و عم پادشاهی بنشست و حکم میراند تا خورشید بمردی رسید، عم کنیزی داشت صنّاجه ورمجه نام هرویّه گفتندی، بلعب شعبده بازی دانستی هر وقت که خورشید پیش عم آمدی او را بازی فرمودندی کرد، از کودکی باز او را با این هرویّه میل دل و عشق افتاد و بیکدیگر سفیر و نبشته میفرستادند، عم ازین حال آگاه شد، خورشید را گفت این کنیزک پیش من ودیعت تو است هر وقت که مردشوی بتو سپارم.

نکر اصفهبد خورشید (1)

چون او بزرگ شد فرزندان خویش را بخواند و گفت برادر زاده من بزرگ شد و بمن پیام داده که ملک از آن پدر منست، ترا بعهد و پیمان پدر من بنشانند، ودیعت با من سپارد، فرزندان گفتند پادشاه تویی و ملک از تو بما نقل می‌باید کرد بهیچ حال تن درندهیم که تو ملک با او سپاری، پدر گفت کودکی نکنید و آهن سرد نکوبید که من بعهد وفا خواهم کرد و خلاف وصیت نه مرا مبارک باشد و نه شما را، گفتند چون چنین است بفرست و او را بخوان تا با او سپاری، و از آنچه در دل ایشان بود پدر خبر نداشت، معتمدان پیش خورشید فرستاد تا بیاید که بعهد پدر وفا نمایم چه بر عمر اعتماد نیست، او از آنکه بر عم اعتماد

1. الف در همه جا عنوانها را ندارد و مطالب را دنبال یکدیگر نقل کرده، ما برای روشن شدن مطلب عنوانها را از نسخ دیگر برداشتیم.

داشت با تني از خویشان بر نشست و از تمیشه پیش عم آمد، بسرای خویش فرود آورد و شفقت پدرا نه مینمود و روز اختیار افتاد و مهمانی ساختند، پسران عم با یکدیگر بیعت کردند و قرار نهادند که چون از خوان طعام فارغ شوند و بمجلس شراب بنشینند خورشید را بزوبین هلاک کنند، ورمجه هرویّه ازین حال آگاه شد و پنهان خورشید را معلوم گردانید، جلوانان نام برادری بود از رضاعت او را بخواند و با او بگفت، حالی بیرون شد و دو اسب بیاورد و بر درگاه داشت، چون خورشید از طعام فارغ شد برخاست که بطهات میروم و از سرای بیرون آمد و بر اسب نشست و جلوانان با او سوار شد و شمشیرها بکشیدند و ندا کرده که ای مختّان اکنون بیایید اگر در شما مردی هست، و اسبان می‌رانند تا بتمیشه. پدر [یعنی] کربالی فرزندان را ملامت کرد و گفت مرا رسوا کردید و تا آخر دنیا سبّت و عاری اندوخته و پیش اصفهید خورشید عذرها نبشت و سوگندها که رأی و مشورت من نبود و موکب و خدمتکاران را پیش او فرستاد. اصفهید خورشید يك سال عم را ندید و استعداد حرب کرد و نهاده ساری با او یار شدند و با پسران عم بنزدیک قصر دادقان، که پدر خورشید بنیاد نهاد و نیمه راه تمیشه و ساری است، ملاقات حرب افتاد، ایشان را بشکست و تا بساری بتاخت، جمله را بگرفت و بشهر بخانه عم فرود آمد و او را گفت ترا گناهی نیست، جایگاهی که دلت خواهد اختیار فرماید و هرکه ترا با آن خوش است با خویشان آنجا برو سلامت بنشین، وظیفه او معین فرمود و او را آنجا خواست بنشانند و پسران او را با کوهی فرستاد که فرخان فیروز گویند تا آخر عمر آنجا بمانند و ورمجه هرویّه را نکاح کرد و جمله خزاین پدر و عم برگرفت و مدّت پادشاهی عم هشت سال بود. و چون بجای پدر نشست خویشاوندان برو جمع شدند، و ندرند و فهران و فرخان که پسران جسنس بن سارویه بن فرخان بزرگ بودند و او را خالی⁽¹⁾ زاده، و ندرند را بمرزبانی آمل پدید کرد و فهران را بمرزبانی کهستان و فرخان را با خویشان داشت و شهر خواستان بن یزدانگرد را لشکرکشی داد و بموضع اصفهیدان سوم نوبت قصر را عمارت کرد و چهارصد گری زمین، که این ساعت کیسه میگویند و بعهد ملک سعید اردشیر کنامگاه اسبان تازی او بود بوقت بهار، خندق فرمود زد و حصاری محکم

¹. کذا در الف و ب، سایر نسخ: خال

برنهاد و سه دله گفتند قصری ساخت سه بام برهم و بازارگاه پدید آورد و از جمله طبرستان پیشموران برگزید، آنجا بنشانند و بیرون حصار رباطی بزرگ بنیاد نهاد و کاروانسرای [وسیع عالی]، و پنج در برین شهرستان آویخت یکی را دروازه کهستان و دوم دریا و سیم گیلان و چهارم گرگان و پنجم صید گفتند، و بدین دروازه الا او و موکب او روز صید دیگران نیامدندی، و از کوه تا بدریا جویی بفرمود بُرید و آب بیاورد و گیلانه جوی نام نهاد و هنوز برقرار مانده است، و همچنان مصاید ماهی، و این جوی بمیان سرای او فرو آمدی، مجدی⁽¹⁾ بسته بودند که بتماشای او بیامدی و آنجا ماهی گرفتگی، و در مقابل دروازه صید میدانی بزرگ فرمود و خندقی عمیق هنوز اثر باقی است، و نواحی آن مواضع را که بأصفهبدان نزدیک بود حرم و حوش ساخته تا هر وقت که او بأصفهبدان آمدی خاصگان و حواشی او صید آوردندی از گوزن و خوک و خرگوش و گرگ و پلنگ، درین میدان بستندی، چندانکه مرادش بود بکشتی و مابقی را رها کردندی و چون او از آنجا حرکت فرمودی زهره نداشتندی که تعرض صید او کنند. و بهیچ موضعی زیادت از یک ماه مقام نکردی چندانکه راتبه و وظیفه اخراجات و علوفات مهیا بودی دیگر باره چون بطرفی دیگر شدی اینجا ذخایر جمع کردند تا باز که بنوبت این موضع بودی، و بکهستانها نود و سه زن داشتی هر یکی را قصری ساخته و خدمتکاران مرتب و اوانی زرین و سیمین و صنوف اموال و خزاین مهیا و چهارصد اشتر اشهب رخت او کشیدی روز کوچ، هر استری را مکاری افسار گرفته که نیارستندی نشست، و برای ورمجه هرویّه بکنار دریا بدیه یزدان آباد قصری رفیع ساخته بود و عمارتی بسیار کرده و مالها در آن صرف فرموده و خزانه و نفایس او بدست آن زن بودی و از همه او را عزیزتر داشتی و بهر ماه که بدیگر جایگاه بودی یک روز پیش او آمدی و اگر اتفاق فوت شدی هزار دینار بعدر پیش ورمجه فرستادی و ازو پسری آمد هر مزد نام نهاد و ولی عهدی بدو نامزد کرد، و میان پوشیدگان اصفهبد دو زن بودند یکی دختر اصفهبد فرخان آزرمی دخت که گران گوشوار گفتند و یکی دختر فرخان کوچک عم زاده او یا کند نام، و اصفهبد با گران گوشوار بهتر بود و میل بیشتر داشت و اگر بدیگر جایگاه شراب خوردی بمستی برنشستی و پیش او

1. کذا فی جمیع النسخ (؟) شاید: محجری

آمدی که بهانه آنکه بصید می‌شوم، و یا کند زنی سلیطه و بهانه جوی بودی، شبی یاکند را معلوم شد که اصفهبد کجا شراب می‌خورد و قصد اصفهبدان و گران گوشوار دارد، جمله بندگان و رعایای رستاق خویش را فرمود تا با بیل و کرواز و ناروب بدان موضع شوند و راه اصفهبدان بیفکنند و خراب و ناپدید گردانند و راه خانه و سرای او پاک و پیراسته کنند و بسر راهها بنشینند تا هر وقت که اصفهبد برنشینند و کسان او راه طلبند برین راه می‌دارند و می‌آورند تا بمقام او همچنان کردند، نیمشب اصفهبد مست بی‌خبر برنشست و عزم اصفهبدان داشت، کسان یاکند [او را] بدین حیلہ آوردند و هر ساعت می‌گفت امشب این راه درازتر باشد و از جوی نمی‌گذریم، ناگاه خویشتن را بدرگاه یاکند دید، بدانست که حیلت کرد، درون فرستاد که با من چهارصد تن اند چندین خلق را نان و علف توانی داد، یاکند بفرمود تا چهارصد سر گاو و با هر گاوی چهار گوسفند و چهار خروار بار پیش حشم او بردند و سه روز مهمانی کرد و بعد از آن هر سواری را اسب کرّه و جوانه گاوی داد و هر پیاده را سه تا جامه و گلیمی معلم. و اصفهبد خورشید را سپهداری بود قارن نام که بینجاه هزار و میانه رود قصبه قارن بدو منسوبست و قارن آبادی لوكي⁽¹⁾ می‌گویند گنج نهاد و این ساعت خراب افتاد چهار هزار مرد خیل او بودند و همیشه دیباج پوشیدی و بر کرسی زرین نشستی و حکم او بر زنان و مردان اصفهبد روان بودی، چون مدّت ملک دراز در کشید و امن و غرور و حکم در او اثر کرد معارف و بزرگان را حرمت نداشت و حسابی از کسی نگرفت، دست از آستین جفا بیرون کشید و بمراتب مردم نقصان راه بداد و دل خلیق از او سیر و ستوه شد و مردم برای عصیان بهانه طلبیدند.

ذکر عصیان اصفهبد خورشید در منصور خلیفه

اتفاق افتاد که چنانکه پیش ازین ذکر رفت ابومسلم را منصور بکشت و سنباد را بری خیر کشتن او برسید، هرچه خزانه و چهارپای زیادت بود پیش اصفهبد بودیعت فرستاد و شش

1. ب: کوی که، ج و سایر نسخ: کوهی که

هزار بار هزار درهم بهدیّه بخاصّه او و خلع طاعت و عصیان در منصور آشکارا کرد تا از بغداد خلیفه جهورین مرّار را بحرب او فرستاد، بری آمد و بحدود جرجینانی⁽¹⁾ مصاف دادند، جهور ظفر یافت، چندانی را از اصحاب سنباد و بومسلم بکشتند که تا سنه ثلاثمائه آثار عظام کشتگان بدان مکان مانده بود، و سنباد منهزم روی بطبرستان نهاد و از اصفهید پناه جست، خورشید پسر عمّ خویش طوس نام را با نزل و هدایا و اسبان و آلات دیگر باستقبال فرستاد و قضاء حقوق او را میهمانیها راست میفرمود، چون طوس بسنباد رسید از اسب فرو آمد و سلام کرد سنباد همچنان بر پشت اسب جواب داد و بزیر نیامد تا طوس بطیره شد و گفت من از بنو اعمام اصفهیدم و برای احترام تو مرا پیش تو فرستاد، بیحرمتی شرط نبود، سنباد بجواب این کلمه درشت گفت، طوس با اسب نشست و فرصت یافت، شمشیری بر پس گردن سنباد زد، سر بینداخت، جمله مال و متعلقانی که با او بودند پیش اصفهید آورد، ازین حادثه اصفهید متأسف و متلهّف گشت و طوس را نفرین کرد و خزاین و ترکات ابومسلم و سنباد جمله اصفهید با تصرف خویش گرفت و این خبر بجهور مرّار رسید، پیش منصور نشست، جواب آمد که مال و چهارپای ابومسلم و سنباد از اصفهید باز خواهد که از آن ماست و درین سال عبدالجبار بن عبدالرحمن بخراسان [عاصی] بود. اصفهید فیروز نام حاجبی را با سر سنباد پیش خلیفه فرستاد، خلیفه در اکرام او مثال داد و باستمالت دل قوی گردانیده گسیل فرمود، چون با پیش اصفهید رسید گفت خلیفه بر سر عنایت و لطفست و خدمتی که تو کردی پسندید و بموقع افتاد تا دگر باره پیروز را با بسیار جواهر و لطایف و طرایف طبرستان بحضرت فرستاد، جمله قبول کردند و پیروز را باز گردانیده و بجواب نبشته که مال ابومسلم و سنباد را با دیوان فرستد، اصفهید اصرار نمود و گفت البته من مال ایشان ندارم و خلع طاعت و عصیان آشکارا کرد، خلیفه را باز نمودند، مثال فرمود باسظهار، و پسر خویش مهدی را بری فرستاد ولایت عهد بدو داد و گفت پسر خورشید هر مزد را بنوا بستاند، چون اصفهید را این تمّی کردند گفت پسر من کودکست تحمل اعباء سفر ندارد، مهدی پیش پدر نبشت که برین مرد تکلیف نکند که کلی از دست بشود و تدارک عسر گردد، منصور برای او تاج شهنشاهی و

¹. ب و ج: جرجینانی

تشریف فرستاد، اصفهید خوشدل گشت و برقرار عهد اکاسره خراج طبرستان بخلیفه فرستاد: مبلغ سیصد هزار درهیم، بعدد هر درهم چهار دانگ سیم سپید بودی، جامه سبز ابریشمین از بساط و بالش سیصد تاء، کتان رنگین نیکو سیصد آلت، کوردینهای زرین و رویانی ولفورج سیصد، زعفران که در همه دنیا مثل آن نبود ده خروار، اناردانک سرخ ده خروار، ماهی شورده خروار، چهل استررا این بار در کردندی و در سر هر استر غلامی ترک یا کنیزکی بنشانندی. خلیفه منصور چون خراج طبرستان بدید طمع در ولایت کرد و بوقت آنکه رسول باز میگشت مشافهه فرمود که اصفهید را بگوید برای دفع عبدالجبار حشم ما را مدد کند و بپسر خویش مهدی که بری نشسته بود نبشت که پیش اصفهید فرستد و بگوید که امسال قحط و تنگی است و لشکر ما اگر بیک طریق گذرند علوفه وفا نکند بعضی را براه طبرستان خواهیم فرستاد تا اصفهید غمخوارگی نزل ایشان فرماید.

نکر عذر خلیفه با اصفهید

مهدی بفرمان پدر مردی را⁽¹⁾ نام از اولاد اعاجم پیش اصفهید فرستاد برسالت و این تمئی که پدر نبشته بود فرمود، و درین تاریخ نشستگاه اصفهید موضع اصفهیدان بود، چون رسول برسید و اداء رسالت کرد اصفهید در اعزاز و تشریف و تعهد مبالغت نمود و از ضرورت جواب داد ولایت از آن امیرالمؤمنین است و من مطیع امر، رسول بیرون آمد و اندیشه کرد و حمیت عجمیت او را بر آن داشت که اصفهید را معلوم کند که خلیفه با تو حیلت میکند و خانه تو بخواهند برد، حاجب بزرگ اصفهید را [بخواند و گفت مرا مهمی است می باید که بخلوت باصفهید عرض دارم حاجب بیامد و باصفهید⁽²⁾] بگفت، فرمود این ساعت از پیش من بیرون شد وداع کرده، بدین زودی چه مهم حادث شده باشد، حاجب گفت مگر خام طمعی میکند و چیزی دیگر خواهد خواست، اصفهید فرمود بگوید درون

1. جای این اسم در الف سفید است و از سایر نسخ کلمه «نام» افتاده و در آنها ذکر اسم این رسول نیست.

2. قسمت بین دو قلاب از الف افتاده.

سرای حرم شد پیام تو نتوانستیم رسانید، بیرون آمد و چنانکه فرمان بود تقریر کرد چون رسول [جواب اصفهید بشنید دانست که اراده قضا نوع دیگر است، با خود⁽¹⁾] اندیشید که دریغ این حشمت و نعمت و پادشاهی و چندین عمارت که همه پرداخته و انداخته خواهد شد و چون زوال بخانه روی نهد هیچ اندیشه مهتران بر جاده صواب و طریق صلاح نرود، با چندین کمال که درین مرداست عذری بدین ضعیفی پیش من میفرستد، و امیرالمؤمنین علی علیه السلام راست فرمود که⁽²⁾ قدر و قضا برای رضای خلیفه پرده جهل و بی بصیرتی پیش روی عقل او فرو کشید تا چون خفاش حالتی را که چون روز هویداست نمی بیند،

وَكُلُّ أَمْرٍ جَفَّتْ يَبَابِعُ عَقْلِهِ فَلَا ذَنْبُهُ ذَنْبٌ وَلَا عُدْرُهُ عُدْرٌ

از آن منزل کوچ کرد، می آمد تا بری بمهدی رسید و اجابت اصفهید عرض داشت، مهدی ابوالخصیب مرزوق السندی مولی المتثی بن الحجاج را براه زارم و شاه کوه گسیل فرمود، و ابوعون بن عبدالملک را سوی گرگان فرمود درآید و بدو پیوندد، اصفهید ساکنان صحرا و هامون را نقل با کوهها و احکام⁽³⁾ فرموده بود تا از گذر لشکر آسیبی نبینند و ندانست که نیت ایشان قمع و قهر اوست تا ابوالخصیب عمر بن العلاء را، که وقتی بگرگان یکی را کشته بود و پناه با اصفهید کرده و مدتها بحمایت او در آن ولایت و قوفی یافته و مسالک و معابر دانسته و باز بلشکر خلیفه پیوسته و قائد لشکر ابوالخصیب گشته بجلادت مقام یافته، دو هزار سوار داد و بآمل تاختن فرمود، مرزبان آمل که از قبل اصفهید بود پیش باز آمد، مصاف داد، در حال بشکستند و او را کشته، و عمر بن العلاء بآمل بنشست و منادی عدل فرمود و دعوت اسلام، بحکم آنکه مردم از اصفهید استنزا و استخفاف دیده بودند فوج فوج و قبیله و قبیله می آمدند و قبول اسلام کرده و املاک و اسباب خویش مسلم گردانیده تا خبر قتل عبدالجبار بدیشان رسید و از مهم خراسان فارغ شدند و وطن و مقام طبرستان ساخته. اصفهید خورشید جمله اعزّه و اولاد و حرم را با دیگر متعلقان که از خواص و بطانه و

1. قسمت بین دو قلاب از الف افتاده است.

2. جای این حدیث در الف سفید است و در سایر نسخ استشهاد بکلام امیرالمؤمنین علی نیست.

3. کذا فی الأصل والظاهر: آکام

معتمدان او بودند با خزانه بالایی در بند کولای، براه آرم طاقی است که این ساعت آنرا عایشه گرگیلی دز میگویند، برد و در آن طاق ده ساله آب در خُنْبهها کرده و غله و نان و دیگر ذخیره مُعدّ بود و ساخته، و دري بر آن طاق نهاده که بپانصد مرد برگرفتندی و بپانصد فرود نهادندی از سنگ خاره که چون در برو گذاشتندی هیچ آفریده موضع در نتوانستی دانست برد، و آنجا بنشانند و غم ملبوس و مشروب ایشان بخورد و او اند خروار زر برگرفت و با حشمی که مانده بودند بطریق لارجان عزم دیلمان کرد که بشود و مدد گیرد و لشکر بیرون کند. لشکر اسلام چون رفتن او بدانستند بدنبال تاختن بردند و بعضی مردم و چهار پای را ازو بریده، او برویان شد و از رویان بدیلیمان بفلام رودبار بنشست و آنجا مقام ساخت و ملکها میخرید، بطبرستان میفرستاد و دفاین نهانی میفرمود آورد، و لشکر اسلام دو سال و هفت ماه بکلی جمع شده زیر طاق خانها ساختند و بمحاصره آن نشسته تا خورشید پنجاه هزار مرد از گیل و دیلم جمع کرد و خواست عزیمت آمدن کند، و با درافتاد بیک روز چهارصد تن بمردند و همه را بر سر یکدیگر می نهادند تا از گند عورات و مابقی مردم فریاد برآوردند و از ضرورت امان طلبیدند، مسلمانان عهد کردند بر آنکه خلیفه رضا دهد و آن جماعت را بزیر آوردند و هفت شبانروز مال نقل میکردند، بعد از آن جمله حرم را عزیز مکرم باستر و عفت بحضرت خلیفه بردند، آزرمی دخت و ورمجه را تکلیف کرد که بحکم من شوند تا نکاح کنم، هر دو ابا کردند دختران خورشید را که بحسن ماه بودند یکی را عبّاس بن محمّد الهاشمی داد و أمة الرّحمن نام نهاد و ازو ابراهیم بن العبّاس آمد و بعد از شوهر هم زن و هم پسر بماندند، و یکی را خلیفه بحکم خویش کرد، [و اصفهبد را] سه پسر بودند یکی را که هرمزد نام بود ابو هرون عیسی خواندند و ونداد هرمزد را موسی، و دادمهر را ابراهیم، و دختران دیگر را بفرزندان و خویشان داد و چون ادب و حسن معاشرت و وفا و همت ایشان بدید جمله خلیفه را بر آن داشتند که ملک طبرستان با پدر ایشان دهد و خلیفه راضی شد و مثال نشستند و رسول تا بحلوان برسید خبر دادند که چون خورشید حال طاق گرفتن و سبی حرم و فرزندان بشنید گفت بعد ازین بعر و عیش رغبتی نیست و بچنین ننگ و شین مرگ عین راحت و آسایش است زهر بخورد و بشقاوت ابد رسید، رسول از حلوان بازگشت و معلوم گردانید. پادشاهی جیل بن

جیلانشاه تا خورشید و هلاک او صد و نوزده سال بود.

ذکر حکام و ولایه که از دارالخلافت بعد از استیصال اولاد جیلانشاه

بظبرستان میفرستادند

پس اول والی از قیل بنوالعباس بطبرستان ابوالخصیب بود و اول عمارت که اهل اسلام فرمودند مسجد جامع ساری ابوالخصیب فرمود روز دوشنبه ماه آبان سال بر صد و چهل و چهار، از فتح طبرستان او بآمل دو سال پادشاهی کرد بعد از ابوخریمه را فرستادند در سنه اربعین و مایه، بسیاری را از وجوه و اعیان گبرکان قتل کرد و دو سال طبرستان داشت تا ابوالعباس طوسی را فرستادند، مسالحو نهاد برین جمله و مرد نشاند:

- 1. مسلحه تمیشه، شمر⁽¹⁾ بن عبدالله الخزاعی با هزار نفر عرب،
- 2. مسلحه امرویان،⁽²⁾ بر دو فرسنگی،⁽³⁾ ربیع بن غزوان با دویست نفر،
- 3. مسلحه تمنگان،⁽⁴⁾ ابوالعمار عیسی⁽⁵⁾ با هزار مرد،
- 4. مسلحه لمراسک،⁽⁶⁾ اسحق بن ابراهیم الباهلی⁽⁷⁾ با هزار مرد،
- 5. مسلحه نامنه،⁽⁸⁾ کرمان البجلی⁽⁹⁾ با دویست مرد،
- 6. مسلحه کوسان، نوح بن گرشاسف⁽¹⁰⁾ با پانصد مرد خراسانی،
- 7. مسلحه دامادن،⁽¹¹⁾ پنجاه هزار جیلی رای⁽¹⁾ سعید المروزی با پانصد مرد،

1. ب و نسخ دیگر: فخر

2. ب و نسخ دیگر: رودبار

3. ب: بر دو فرسنگ، ج اضافه دارد: تمیشه

4. تصحیح قیاسی در الف این کلمه بدون نقطه است، ب: بمکسان، ج: کوسان

5. ج: ابوالفخار العتیقی

6. ب و ج: اسرائیل [کذا]

7. ب: الساهلی، ج: الشامی

8. ب: سامنه، ج: سامته

9. ب و ج: البخاری

10. ب و ج: اشتاسف

11. ب: دادان، ج: دزوان

- مسلحه نعدان،⁽²⁾ عمر بن شعبه⁽³⁾ با دویست مرد خراسانی،
 مسلحه مهروان، خلف بن عبدالله با هزار مرد،
 مسلحه اصرم،⁽⁴⁾ و اقدالفرغانی⁽⁵⁾ با سیصد مرد،
 مسلحه اردره، زیاد بن حسان⁽⁶⁾ السلمی⁽⁷⁾ با پانصد مرد،
 مسلحه اوشیز،⁽⁸⁾ زید بن⁽⁹⁾ خلیفه بن جبلة با دویست نفر،
 مسلحه اورازباد بالای پول تیجنه رود،⁽¹⁰⁾ مظفر بن الحکم بشری⁽¹¹⁾ با پانصد مرد
 طوسی،
 مسلحه دزا،⁽¹²⁾ ولید بن هبیره⁽¹³⁾ با سیصد مرد،
 مسلحه شهر ساری، قدیدی با پانصد سوار اهل جزیره،
 مسلحه ارتاه، با پانصد طبرستانی،
 مسلحه تمسکی،⁽¹⁴⁾ دمشقیه می نویسد،⁽¹⁵⁾ محمد بن باسنت⁽¹⁶⁾ با پانصد دمشقی،
 مسلحه خرم آباد، عبدالله سقیف⁽¹⁷⁾ الحمصی با هزار شامی،
 مسلحه مشکینوان،⁽¹⁸⁾ غزال بن لحاء⁽¹⁾ الشّامی سیصد سوار،

1. کذا فی الف (؟)، ب: جبلی بن ابی، ج: جبلی بن
2. کذا بدون نقطه در الف، ب: یوویاب ج: دواب،
3. ب: سعده ج: سعید
4. ب: احرم
5. ب: و اور الفرعار، ج: این اسم را ندارد
6. ب: حار، ج: حازم
7. ب: السلام، ج: ندارد،
8. ب و ج: اوشیر
9. ب و ج: زرین (چسبیده باوشیر).
10. الف: کذا بدون نقطه در الف، ب: منچه رود، ج: تریجه (بدون پول)
11. ب: مطروب عبدالحکم، ج (ندارد)
12. ب: دوا
13. ب و ج: میسره
14. ب: کسکر، ج: چنکرو
15. ب این کلمه و ج آنرا با کلمه ماقبل آن ندارد
16. کذا در الف، ب و ج: ثابت
17. کذا در الف، ظاهراً شقیق، ب و ج: سیف (بدون الحمصی)
18. کذا (بدون نقطه) در الف، ب و ج: مسکین بن

- مسلحه جمنو، خلیفه بن بهرام با سیصد مرد، و نداد هر مزد بخروج جمله را بکشت،⁽²⁾
مسلحه بالابنان، قدامه سیصد نفر شامی و خراسانی،⁽³⁾
مسلحه جیلان،⁽⁴⁾ ابوالخاس،⁽⁵⁾
مسلحه یزداناباد، عمر بن العلاء،⁽⁶⁾
مسلحه متسکی،⁽⁷⁾ سلّام با دویست نفر،
مسلحه او، قریش بن صعی،⁽⁸⁾
مسلحه بالامثال،⁽⁹⁾ بحدّ لفور هزار نفر،
مسلحه نیسابوریه،⁽¹⁰⁾ ابن سلمة القايد نیشابور⁽¹¹⁾ با سیصد مرد،
مسلحه اسفیددا،⁽¹²⁾ عاصم با سه هزار نفر،
مسلحه تریجه، مسلم بن خالد با هزار و پانصد نفر⁽¹³⁾ از سغد سمرقند و خوارزم و نساو
یاورد،
مسلحه خنج،⁽¹⁴⁾ فضل بن سومی⁽¹⁵⁾ من نساو ابیورد پانصد مرد،
مسلحه طابران،⁽¹⁶⁾ محمد بن عقّال السّلمی پانصد مرد،

1. ب: بجا، ج (ندارد)
2. ج این مسلحه را بجای مسلحه قبل ذکر کرده و بجای این مسلحه مسلحه فریم را آورده
که در نسخ دیگر نیست و دو مسلحه بعد را نیز ندارد
3. ب: سالانیان قدامه مرو و خراسان سیصد مرد [کذا]
4. کذا بدون نقطه در الف، ب: حلینان
5. ب: ابوالحساس
6. ج افزوده: پانصد مرد
7. کذا در الف، ب: مهلی [کذا]، ج (ندارد)
8. کذا بدون نقطه در الف، ب: فرنسر بن السنقر [کذا]، ج: مسلحه کولانسری بن السنقر
سیصد نفر [کذا]
9. کذا الف، شاید: بالامیان، ج: سالیان
10. ب: نیشابوره
11. کذا فی جمیع النسخ
12. ب: اسفندیار، ج: اسفندیار
13. از اینجا تا آخر عنوان فقط در الف هست
14. کذا در الف بدون نقطه، ب: ویج، ج: فح
15. بجای این سه کلمه در ب و ج: وصلب [کذا]
16. ب و ج: طابران

- مسلحه خابران،⁽¹⁾ محمد بن عبدالله سیصد نفر،
مسلحه فل⁽²⁾ زرینگول، مرکبی با هزار مرد،
مسلحه [مدینه] آمل، اصحاب و اعوان دیوان خلیفه و شحنگان،
مسلحه جیلاناباد، بالای راه بکوپایه،⁽³⁾ نصر بن عمران با هزار مرد از خراسان،
مسلحه پایدشت، عامد⁽⁴⁾ بن آدم و پانصد نفر،
مسلحه هلافان،⁽⁵⁾ المثنی⁽⁶⁾ بن الحجاج و بعد ازو محمد بن عقال و حلی⁽⁷⁾ بن بهرام و
پانصد نفر،
مسلحه [مدینه] نائل، سعید بن میمون با پانصد نفر،
مسلحه بهرام دیه، عمر بن مهران⁽⁸⁾ با پانصد بار عدی⁽⁹⁾ [کذا]،
مسلحه مراطادبر،⁽¹⁰⁾ بالای راه، یوسف بن عبدالرحمن با پانصد نفر،
مسلحه ولاشجرد، علی بن جستان،
مسلحه کجو، و هی قصبة الرویان، عمر بن العلاء با شش هزار نفر،
مسلحه جوریشجرد و سعید آباد، هم سعید بن بنیاد آن دیه عمر بن العلاء نهاد و خانه و
مسکن آنجا داشت گوید امر است [کذا؟]⁽¹¹⁾ [آنک این ساعت زیارت می‌کنند عوام که یار
پیغمبرست و نمیدانند،
مسلحه کلار، اول دیلمانست از کوهستان حوربه⁽¹²⁾ السعدی با پانصد نفر،
مسلحه شالوس، فضل بن سهل ذوالریاستین پانصد مرد نشانده بود.

1. ب و ج: جابران

2. ب و ج: میله

3. ب و ج: رانکوه

4. ب و ج: عامر

5. ب و ج: هلاوان

6. الف و ب: المنبی

7. کذا (بدون نقطه) در الف، سایر نسخ اسم این پسر و پدر را ندارد

8. ب و ج: بهرام

9. این عبارت نامفهوم فقط در الف هست

10. کذا در الف، ب و ج: قراطغان

11. در ب و ج بجای این جمله نامفهوم چنین آمده: سعید بن عمر بن علاء [کذا]

12. کذا در الف، ب و ج: خورم (بدون نقطه)

بعد يك سال چون مسالح نهاد او را معزول کردند و روح بن حاتم بن قیصر بن المهلب سنه تسع⁽¹⁾ و اربعین و مایه بعوض او فرستاده جور و ظلم و بیحرمتی کرد، بعد پنج سال حال او عرض داشتند بعوض او خالد بن برمک الکاتب را بفرستادند. بموضعی که خالد سرای میگویند بآمل قصر ساخت و چهار سال پادشاهی کرد و بکهستانها بنیاد افگند و بآخر رسانید و هر مال که بولایت حاصل میشد بعمارات صرف میفرمود و زندگانی با اهل ولایت برفق و مجامله پیش برد تا خلیفه او را بازخواند و بعوض او عمر ابن العلاء را پدید آوردند⁽²⁾ و درین تاریخ پادشاه شهریار کوه اصفهید شروین باوند بود مصاف داد و او را بشکست و شهرهایی که خالد برمک بکوه پدید آورده بود خراب گردانید⁽³⁾ تا منصور خلیفه را وفات رسید و مهدی بخلافت بنشست، برو عرض داشتند که عمر بن العلاء دختر مهرویه را بخواست، مهدی برو خشم گرفت معزول گردانید، و او از جمله کریمان روزگار بود⁽⁴⁾ و آن که بشار بُرد در حق او میگوید:

إِذَا أَيْقَظَكَ حُرُوبُ الْعِدَى فَأَيُّقِظُ لَهَا عُمَرًا ثُمَّ نَمُ
فَتِي لَأَيُّبِيْتُ عَلِيَّ دِمْنَةً وَلَا يَشْرَبُ الْمَاءَ أَلَا بَدَمُ

و ابوالعتاهیه در حق او میگوید:

إِنَّ الْمَطَايَا تَشْتَكِيكَ لِأَنَّهَا قَطَعَتْ إِلَيْكَ سَبَاسِبًا وَرَمَالًا
وَإِذَا وَرَدْنَا بِنَا وَرَدْنَا مُحَقَّةً وَإِذَا صَدَرْنَا بِنَا صَدَرْنَا تِفَالًا

سعید بن دعلج را بعوض او فرستادند، سه سال والی بود، و بمدینه و حجاز از طالبیه الحسین بن علی که معروفست بصاحب فُخ خروج کرده بود و سادات برو گرد آمده، خلیفه موسی بن عیسی و السری بن عبدالله العباسی را با دیگر امرا و قواد بحرب او فرستاد، بموضعی که معروفست بفُخ مصاف دادند و سیّد شهید آمد و اصحاب او کشته شدند الا تنی چند معدود، و از آنجا بمدینه آمدند و موسی بن عیسی بمجلس حکم و پادشاهی بنشست و اهل مدینه از بیم آنکه خیانت کرده بودند در ایشان و نصرت حق فرموده رفع تهمت را

1. سایر نسخ: اربع

2. این قسمت فقط در الف هست.

3. این قسمت فقط در الف هست.

4. از اینجا تا آخر قطعه دوم عربی فقط در الف هست.

بسلاام می‌آمدند تا موسی بن عبدالله بن الحسن بن الحسن بن امیرالمؤمنین علیه‌السلام که در میان مصاف نجات یافته بود درآمد، مُدرعه از صوف پوشیده غلیظ و دریده و نعلینی از پوست اشتر بپای داشت، بدورتر موضعی بنشست و در عقب او امام موسی بن جعفر الکاظم علیهما السلام درآمد، موسی بن عیسی بترحیب برخاست و استقبال کرد و او را بنشانند، یسری بن عبدالله العباسی روی بموسی بن عبدالله ابن الحسن کرد و گفت مصارع بغی و غدر چون می‌بینی چرا ازین دست باز نمیدارید تا بنواعام شما یعنی آل عباس نعمت کنند و حرمت دارند، موسی گفت حال ما با شما چنین است، شعر:

بَنِي عَمَّنَا رُدُّوا فَضُولَ دِمَانِنَا يَنْمُ لِيْلِكُمْ أَوْلَا يَلْمَنَ اللّٰوَانِمُ
فَانَا وَ اِيَاكُمْ وَ مَاكَانَ بَيْنَنَا كَذِي الدِّينِ يُفْضِي دَيْنُهُ وَهُوَ رَاغِمٌ⁽¹⁾

یسری گفت احسب که چنین است، جز مذلت و مهانت حاصلی نیست، و اگر شما مثل ابن عمّ خویش که اینجا نشست، موسی بن جعفر، با فضل و زهد و ورع و زیادت شرف خاموش باشید نه اولیتر بود، موسی بن عبدالله بر بدیهه گفت، شعر:

فَإِنَّ النَّالِي ثُنْيِي عَلَيْهِمْ بَقِيَّتِي أَوْلَاكَ بَنُو عَمِّي وَ عَمَّهُمْ أَبِي
وَ إِنَّكَ إِنْ تَمَدَّحَهُمْ بِمَدِيحَةٍ تُصَدِّقُ وَ إِنْ تَمَدَّحَ أَبَاكَ تُكْذِبُ

بسبب آنکه مهدی مشغول بود بچنین کارها سعید بن دعلج دو سال و سه ماه بطبرستان بماند تا او را باز خواندند و نوبتی دیگر عمر بن العلاء را باز فرستاده، دیه عمر کلاسه را که بخد و نه بُن نهاده او بنیاد افکند، شهری بود عمر آباد گفتند، و درین سال زلزله عظیم بود و احمد حنبل که مجتهد قومی است فتوی کرد ببغداد از اهل طبرستان خراج میباید ستد و ده یك از حبوب، بحکم آنکه ولایت بقهرستند، و چون یك سال از ولایت عمر بن العلاء برآمد معزول کردند، نمرین سنان⁽²⁾ را فرستادند با اهل طبرستان مسامحت کرد تا بعد او عبدالحمید مضروب آمد و بدعت احداث فرمود و در خراج و جبايت آن ظلم روا داشت، مردم ستوه آمدند.

1. این بیت دوم فقط در الف هست و از سایر نسخ ساقط

2. در سایر نسخ: یحیی بن مخناق

ذکر پادشاهی اولاد سوخرا و بنیاد خروج ونداد هرمزد⁽¹⁾

و از فرزند سوخرا ونداد هرمزد بن الندابن قارن بن سوخرا که پیش ازین ذکر رفت، و ایشان را جر شاه خواندند بحکم آنکه جر کهستانی را گفتند که برو کشت توان کرد و کهستان ایشان جمله مزارع و معمور بودی گاو باریان ملک ایشان انداخته بودند و صد سال برآمده، مردم کوه امیدوار ونداد هرمزد پیش او شدند⁽²⁾ و حکایت ظلم و لایه خلیفه و تحکمه‌های ایشان با او گفته و ازو درخواست کرده که اگر تو بدین کار اقدام نمایی ما همه در فرمان و مطاوعت جان فدا کنیم مگر کهستان را از جور و ناجوانمردی ایشان مسلم گردانیم و تو نیز بملک پدران رسی، گفت اول بدین مهم با اصفهید شروین مشورت باید کرد و از مصمغان و لاش بیعت طلبید اگر جمله متفق شوند این خروج من پیش گیرم، پیش اصفهید شروین فرستادند بشهر یار کوه پریم و پیش مصمغان بمیان دو رود هر دو باجابت و تحریض رغبت کردند و عهد و میثاق بویفا و معونت و مطابقه رفته، با جمله اهل ولایت و عده نهاده که در فلان روز در فلان ساعت هر طبرستانی را که چشم بر کسان خلیفه افتد بشهر ورستاق و بازار و گرمابه و راهگزر بگیرند و در حال بکشند و بمیعادی که رفت او از هرمزد آباد با جوقی از حشم برنشست و آنجا که سواد اعظم و جمعیت اهل خلیفه بود دوانید و همه را قهر کرد و بجایی رسید که زنان شوهران را از ریش گرفته بیرون می‌آوردند و بکسان او سپرده گردن میزدند، بیک روز طبرستان از اصحاب خلیفه خالی شد و خلیفه حماد بن عمر الدّهلّی و خالد بن برمک را بری فرستاده بود، ازین حال خبر یافتند و پیش خلیفه صورت واقعه نبشته، و سالم فرغانی را که از ثقیه خلیفه بود و او را شیطان فرغانی خواندندی گسیل کرد، چون بحضرت او رسید و حال عرض داشت از خجالت خلیفه گفت آخر کسی نباشد بطبرستان رود و سرون داد

1. این عنوان در الف نیست و در ج این عنوان چنین است: «ذکر خروج ونداد هرمزد بن الندای سوخرا و قتل اعراب در مازندران»

2. در ب و سایر نسخ: مردم امیدواره کوه پیش ونداد هرمزد شدند.

هرمزد پیش من آمد، سالم گفت اگر امیرالمؤمنین مدد دهد من بروم، فرمود تا مردان بگزینند و او را روانه کرد، چونکه بطبرستان رسید بصحرای اصرم فرود آمد، ونداد هرمزد پیش باز شد با حشمتی بسیار سالم، اسبی ابلق داشت که بعراق و عرب مشهور بود بر آن اسب نشسته و سلاح پوشیده مانند کوهی روان نعره‌زنان حمله آورد و بونداد هرمزد رسید و تبرزینی داشت بیست من، برآورد تا بونداد هرمزد زند سپر گیلی پیش برد، بر آن آمد و بدو نیمه گردانید و عمودی دیگر بر گردن ونداد هرمزد زد کارگر نیامد و آن روز تا شب مقاومت نمودند چون تاریک شد باز گردیدند، ونداد هرمزد با حشم خویش بهرمزد آباد فرود آمد، چون روز شد خوان نهادند و مردم را نان دادند و بشراب نشستند، اسبی داشت سیاه بگردن آن خالی عجب بود بهتر [از] آن اسب یکی دیگر ندیدند، زینی و ساختی زرین بر فرمود افگند مرصع و پیش خویش کشید، گفت ای قوم بدانید که خصم اینست که شما دیده‌اید و شوکت و قوت من مشاهده کرده و شما نیز همه شیرمردان طبرستانید کیست از شما که این اسب آراسته بستاند و نبرد او قبول کند، سه نوبت همین کلمه بازراند هیچ آفریده او را جواب نداد پسری بود او را **ونداد امید** نام کودک آمد بلقب **خداوند کلالک** گفتند، بر سر او ایستاده بود، پیش آمد و زمین بوسه داد، گفت منم بعزّ اقبال تو آن که سر خصم پیش تو آورم، خلاف اسب هیچ دیگر طمع ندارم، گفت ترا چه وقت مقارنه ابطال است و هنگام قتال، پسرالحاح و لجاج کرد که اگر نیز اجازت نبود هم بروم و باز نایستم و در حال سلاح راست فرمود و اسبان را زین نهادند، پدر قوهیار نام معروفی را که خال پسر بود بخواند و گفت برو او را نصیحت کن، چون پیامد تقریر کرد جواب یافت که دانی آنچه از پدر نشنودم از تو شنیدن معنی ندارد، خال گفت این خصم را در همه لشکر خلیفه دوم نیست، سخن پدر بشنود و جوانی نکند، فایده نداشت با پیش ونداد هرمزد آمده نومید، فرمود لابد ترا با او ببايد رفت، قوهیار گفت ملك ضعف قوت و پیری و روزگاری که بر من گذشت میدانم اما با او بروم و رسوم لشکرکشی و مصاف آرای بیاموزم. از پیش پدر پیامد و مردان اختیار کرد و هر يك را بترتیب فرو داشت [فرمود] اردشیرک با بلورج گاو(1) که وطن ببیشه‌ها دارد و بهیچ موضع او را خانه نباشد

1. در ب و نسخ دیگر «اردشیرک بابلورج» نیست

بیاوردند، او را گفت ما را در این بیشه‌ها پنهان بسر سالم می‌بایی برد، اول درشتی نمود تا وعده‌ها دادند، با ایشان یار شد و گفت چندان مهلت دهید تا گاوان خویش بکسی سپارم و در خدمت شما بیایم، اجازت دادند، برفت و باز آمد، ایشان را ناگاه بسر سالم برد، هفت روز بود که بشراب مشغول بود، چون دیده‌بان لشکر دید و آواز برآورد سالم برخاست و سلاح پوشید، و ندا اومید با حشم در سرای او گرفته بود، سالم بر ابلق نشست و نعره برآورد، جمله مردم بترسیدند، و ندا اومید را از هیكل او شگفت آمد و چشمها سیاه شد، خال بانگی بر او زد که نترسد، چون او نیزه بتو آرد تو سپر پیش آر تا بتو نزدیک شود، شمشیر بمیان او زن، و ندا اومید همچنان کرد، شمشیری بر میان سالم زد، کشته از اسب درافتاد، در حال از خدمتکاران یکی بتگ استاد و بمژدگانی پیش پدر رفت، چون پدر قاصد را دید صرع کرد و بیهوش شد تا که بیهوش آمد پرسید که خبر چیست، گفت پسر سالم را کشت، باور نداشت، فرمود که او از میان صف گریخته آمد، نماز دیگر سواری برسد و کمر شمشیر سالم بنشان فتح آورد، نثارها کردند و مزدگانی داده، باستقبال پسر برنشست، چون بهم‌دیگر رسیدند در کنار گرفت و بعد از آن پسر را در مقابل خویش بر کرسی زرین نشاندی، و این سالم را خلیفه با هزار سوار برابر نهادی و جامگی هزار تن بدو دادی، بعضی گفتند مقتل او بهر سه مال بود سه فرسنگی آمل و بعضی گویند بأصرم آنجا که این ساعت هی کیان می‌گویند.

نکر حرب فراشه

چون خبر سالم بخلیفه رسید تافته شد و امیری را از امرای درگاه فراشه نام با ده هزار مرد ترتیب کرد و بطبرستان فرستاد و بری پیش خالد برمکی و ورد اصغر و حماد مثال داد که اگر بمدد احتیاج افتد چندانکه خواهد دریغ ندارند، ازیشان نیز حشم گرفت و با لشکری انبوه بآرم رسید، و نداد هر مزد فرموده بود که البته هیچ آفریده براه ایشان مایستید و بگذارید تا دلیر شوند و از ما حسابی نگیرند و او با کولا شد و بکواز و نو دو دربند کرد یکی زیر و یکی بالا، محکم و استوار، و پیش اصفهد شروین فرستاد بپریم و کیسمانان تا

او نیز بیاید و یاری دهد، اصفهید شروین تهاون و مامله نمود تا فراشه برو گمان ضعف و بیچارگی برد و چنان پنداشت که پیش او نیاید، و نداد هر مزد چهارصد بوق و چهارصد طبل راست کرد و بکواز و نو اقربا و معتمدان خویش را دو رویه فرو داشت و چهار هزار نفر حشر جمع کرد از زن و مرد و هر يك را تبری و دهره بدست داد، گفت من با صد مرد بیرون خواهم شد و خویشان را بفراشه نمود، چون ایشان مرا ببینند پشت برگردانم تا بقفای ما بامید نصرت بیایند، شما همچنین صف کشیده از هر دو جانب خاموش باشید تا ایشان تمام درون کمین آیند، چون من طبل باز فرو کوبم چهارصد بوق دمیدن و طبل زدن گیرید و چهار هزار درختها بریدن تا چنان سازیم که يك تن بیرون نشوند، همچنان که گفت فراشه را با لشکر او در کمین آورد و چون آوازه‌های بوق و طبق و تبر و دهره از دو جانب بيك بار بگوش ایشان رسید متحیر و سراسیمه شدند و گمان افتاد صاعقه قیامتست، آن چهارصد مرد خویشان و معتمدان اصفهید شمشیرها در نهادند، بيك لحظه دو هزار مرد را فرو آورده، فراشه را گرفته پیش اصفهید بردند گردن بفرمود زد و قبا و کلاه او در پوشید و کمر شمشیر او در میان بست، مابقی قوم بزناهار آمدند و گفتند خصم تو فراشه بود کشتی، ما را آزاد فرماید، جمله را امان داد، چون فارغ شد اصفهید شروین نیز رسید یکدیگر را در کنار گرفتند گفت چون می‌بینی کار چنان، گفت مردان کار چنین کنند، از آن غنایم دو دانگ باصفهید شروین داد و بازگشتند و هر يك بمملکت خویش شدند، و نداد هر مزد گفت پسر خویش قارن را که من بخواب دیدم که گرگی بکشتم بعد از آن گرگی دیگر بیامد هم بدست من هلاک شد دگر باره پلنگی آمد سرش ببریدم و پوستش درپوشیده دگر باره شیری بیامد با من برآویخت بعضی چنگال او در من اثر کرد تا بجهدی عظیم خلاص یافتم چون تمیم بن سنان⁽¹⁾ را کشتم گفتم گرگ اینست بعد از او خلیفه بن مهران را، گفتم دیگری اینست چون قبای فراشه پوشیدم در زیر قبا سمور بود گفتم پلنگ اینست تا یزید بن مرثد با من بشمشیر آمد از دست او زخم خورده بجان جستم گفتم شیر این بود. فی‌الجمله خبر قتل فراشه بمهدی رسید روح بن حاتم را بفرستاد، او ظالم و بد سیرت بود بکهستانها فرستادی و سببی حرائر کردی، ابو حبش الهلالي گوید بوقت عزل او، شعر:

¹. كذا في الف و ب، ج: تیم بن سنان

رَاحَ رَوْحٍ مِنْ أَمَلٍ فَاسْتَرَا حُورًا وَأَتَاهَا بَعْدَ الْقَسَادِ الصَّلَاحُ
لَمْ يَزَلْ سَبِيَّهُ الْحَرَائِرَ حَتَّى شَاعَ فِي النَّاسِ وَاسْتَحَلَّ السَّفَاحُ

بعد از او خالد بن برمک را فرستادند، با ونداد هرمزد دوستی و مخالفت نمود و کهستان بدو باز گذاشت و مردم او بر کسان خلیفه مسلط بودند تا او را معزول کردند از آمل حرکت کوچ فرمود و می‌شد، بازاری بی بکنار رودبار ایستاده بود گفت الحمدالله از ظلم تو خلاص یافتیم، این حال با خالد بگفتند بفرمود تا بازاری را بیاورند گفت اگر از ولایت شما معزول کردند از انتقام تو کسی مرا معزول نکرد، گردن بازاری بفرمود زد، بسیاری شد مردم ساری استقبال کردند و تحفه و هدایا آورده، مدتی آنجا مقام فرمود و بسیار مال بصدقات و صلوات در حق ایشان کرامت کرد، بعوض او دیگر باره **عمر بن العلاء** را بطبرستان فرستادند بیامد و با ونداد هرمزد خصومت پیش گرفت و جمله کهستان از او باز ستد و چنان خلق گردانید⁽¹⁾ که باآبادانی قرار نتوانست گرفت، ببیشه‌ها می‌بود و او همچنین دنبال میداشت تا روزی مردکی را بگرفتند پیش او آوردند که از کسان ونداد هرمزد است، فرمود گردن زنند، گفت مرا امان دهد تا بجای بوم دانی کنم و ترا بسر ونداد هرمزد برم، عمر جواب داد که عهده تو بویفا کیست، گفت این گلیم بعهده بتو سپارم که در پشت دارم، عمر بخندید و گفت اگر وفا بجای آورد همچنان باشد که قوس حاجب بن زرارة التمیمی و کسری و آن حکایت معروفست اینجا ننبشتم، و یکی از شعرا می‌گوید، شعر:

وَكُلُّ وِفَاءٍ كَانَ فِي قَوْسِ حَاجِبٍ وَأَنْتَ جَمَعْتَ الْعُدْرَ فِي قَوْسِ حَاجِبٍ

من نیز با آن مردک همان کنم که کسری با حاجب، زراره کرد، و او را در پیش داشتند و میبردند تا ایشان را گفت شما جایی فرو ایستید من بشوم و باز بینم کجا اند و شما را خبر کنم، با مردک عهد کردند برفت، ونداد هرمزد را کمین فرمود کرد و همه با او بگفت و این جماعت را بدست شمشیر داد و در میانه او بگریخت، عمر بن العلاء با تنی چند از آنجا مقهور بازگشت، مهدی خلیفه برو متغیر گشت، تمیم⁽²⁾ بن سنان را بفرستاد، با ونداد

¹. کذا در الف، سایر نسخ: بتنگ آورد.

². ج: تیم

هرمزد صلح کرد، خلیفه را باز نمودند **یزید بن مزید** و **حسن بن قحطبه**⁽¹⁾ را بفرستاد و بولایت آمدند و با او⁽²⁾ حربها پیوسته و برو غالب گشته و جمله ولایت با تصرف خویش گرفته و بسیار مردان او را کشته و یزید او را در مصاف یافته و شمشیر زده چنانکه پیش از این نبستم او عاجز و تنها با تنی چند ببیشه‌ها متواری میبود تا خلیفه پسر خویش هادی لقب موسی بن مهدی را بگرگان فرستاد، ونداد هرمزد کسان خویش پیش او بطلب امان و شفاعت فرستاد و قبول کرد و سوگند خورد تا ونداد هرمزد پیش او رفت و موسی مقدم او غنیمت شمرد و بیزید مثال نبشت تا کهستان او را مسلم دارد و از گرگان کوچ کرد، بعراق رفت و از عراق عزم بغداد داشت، ونداد هرمزد را با خویشان میبرد در راه خبر وفات مهدی رسید، بتعجیل بیغداد رفت و بخلافت بنشست، مدتی برین برآمد برادری بود کهتر از ونداد هرمزد **ونداسفان** نام، نوگردن،⁽³⁾ بهرام بن فیروز را که بگرگان بر دست خلیفه مسلمان شده بود گردن بزد، این حال بر خلیفه عرض داشتند، فرمود تا ونداد هرمزد را بیاورند و پیش او بقصاص آن مرد بکشند، چون آوردند هادی با او گرمی آغاز نهاد، دانست بخواهد کشت، در روی افتاد و گفت من در دست امیرالمؤمنینام کار کشتن من تعذری ندارد و فوت نشود اما ونداسفان بنده امیرالمؤمنین را برای آن کشت تا تو بعوض آن مرا بفرمایی کشت و کهستان ملک او گردد، اگر امیرالمؤمنین مرا داد خواهد داد پادشاهست فرمان اوراست و اگر مرا بفرستد تا سر او بردارم و بحضرت آرم اما او را گرفته، عیسی بن ماهان و مرادبن مسلم حاضر بودند هر دو گفتند امیرالمؤمنین را موجب منع چه باشد این اولیتر، خلیفه بقول ایشان آرام یافت و فرمود که او را باتشکده برند و سوگند دهند، برین قول و وفا بدانچه قبول کرد، همچنان کردند و با تشریف و استظهار روانه فرمود چون سنب اسبش بخاک طبرستان رسید بزیر آمد و سر بسجده بر زمین نهاد و پیش ونداسفان فرستاد که بگوشه شود چنانکه البته مرا نبیند و نزد من نیاید، تا موسی زنده بود چنین کردند تا در يك شب موسی فرمان یافت و هرون بنشست و مأمون در وجود

1. این اسم دوم در سایر نسخ نیست

2. یعنی ونداد هرمزد

3. این کلمه در سایر نسخ نیست

آمد و او را هرون الرشید گفتند، مردی لجوج بود و خصومت دوست و ستیزه‌کار، سلیمان بن منصور را بطبرستان فرستاد، هشت ماه والی بود، بعد از هانی بن هانی را و او مردی مصلح بود و عادل، ولایت ایمن داشت و با ونداد هرمزد صلح کرد، او را معزول کردند و عبدالله بن قحطبه را فرستادند و بعد او عثمان بن نهیک را که بانی جامع آمل بود، بعد از سعید بن سلم⁽¹⁾ [بن] قتیبه را که از فرزندان قتیبه بن مسلم بود و از جمله اکابر و مشهوران عالم،⁽²⁾ چنانکه شاعر گوید، شعر:

كَمْ فَقِيرٍ جَبْرَتُهُ بَعْدَ كَسْرٍ وَ صَغِيرٍ نَعَشْتُهُ بَعْدَ يَتَمِّ
كُلُّ مَا عَصَّتِ الْحَوَادِثُ نَادِي رَضِيَ اللَّهُ عَنْ سَعِيدِ بْنِ سَلَمٍ

چون شش ماه گذشت بعوض او پسران عبدالعزیز حماد و عبدالله را فرستاد که ده⁽³⁾ ماه برآمد، المثنی بن الحجاج سنه سبع⁽⁴⁾ [و سبعین⁽⁵⁾] و مایه⁽⁶⁾ رسید یک سال و چهار ماه والی بود، در سنه ثمان عبدالملک بن القعقاع را⁽⁷⁾ فرستادند یک سال بماند عمارت حصار آمل و ساری را مرمتها کرد و سور پدید آورد تا آن وقت که مازیار⁽⁸⁾ خراب فرمود، بعد او عبدالله بن خازم را فرستادند.

حکایت فتنه مردم رستمدر⁽⁹⁾

بعد از مردم شالوس و رویان خروج کردند و نایب او سلام نام داشت و بلقب سیاه مرد، از ولایت برانند و با دیالم ساخته و عهد پیوسته و زنی خوب بکلار بود، آنرا بگرفتند تا فساد

1. در الف: سلیمان و در ب و ج: سلمه، متن تصحیح قیاسی است از روی قافیه شعر

مذکور در متن و مدارک دیگر.

2. از اینجا تا آخر قطعه شعر فقط در الف هست

3. نسخ دیگر: چون دو

4. نسخ دیگر: تسع

5. عبارت بین دو قلاب از الف افتاده

6.

7. این قسمت از نسخ دیگر ساقط است

8. الف: باز

9. این عنوان ظاهراً الحاقیست و در الف نیست

کنند، زن خویشان در جوی انداخت، آب زن را هلاک کرد، نایب عبدالله که بکجو بود این حالها او را باز نمود، هم در لحظه برفور بچالوس تاخت، صدام نام قاضی بود که گفتند فتنه‌ها او انگیزته است، از رسیدن او آگاه شد، متواری گشت و ازو بگریخت، بولایت منادی فرمود که هر که قاضی را امان دهد از دمت مسلمانان دور است و بیرون، مردم قاضی را بدست باز دادند، سه شبانروز بدرخت باز کرده داشت و فرمود جمله مردم آن ناحیه بیایند تا مرادهای شما بدهم و قضای حاجت برآورم، هر کسی بنشاط و امید روی بدو نهادند، همه را در سرایها بست و موگلان برگماشت، رمضان بود نماز شام ناگزارده بر پشت اسب روزه بگشود، بباغی فرستاد تا خوشه انگور آوردند و نانی بدست گرفت و میخورد و یک یک را از آن سرایها بیرون آوردند گردن میفرمود زد و شمعی پیش او میسوخت، روز را از جمله آن قوم هیچ نمانده بودند، گفت مثل من همچنانست، این شمع خویشان را میسوزد و نور بشما میرساند من نیز خود را بعذاب افکنم و در رنج میدارم و ولایت بجهت شما امن میکنم، و از آنجا بسعید آباد شد، مردم را از حصنی که در آنجا بودند بیرون آورد بقهر، تا آخر ایشان جمله را بکشت و دیه خراب کرد چنانکه سالها هیچ آدمی را مقام نبود و وطن نساختند تا هرون او را معزول کرد و ولایت طبرستان بمحمد بن یحیی بن خالد برمکی و برادر او موسی داد و استیلای ایشان بعهد هرون پوشیده نباشد بر اهل معرفت تا کجا رسیده بود و فضل یحیی وزیر شد و جعفر همگی خلیفه، بطبرستان محمد و موسی مستقر ساختند و ملکهای ارباب بقهر میخریدند و تغلبها کردند و هر کجا دختری خوب نشان دادند از آن معارف و مهتران نه بر مراد پدران میخواستند و از خوف فضل و جعفر کسی را زهره آن نبود که ظلم ایشان بر هرون عرض دارد تا هرون بر جعفر خشم گرفت و استیصال ایشان فرمود و سبب تغیر بدو روایت در کتب مسطور است هر دو نیشتم عبرت را.

حکایت سبب استیصال برامکه

چون هرون با جعفر برمکی انس گرفت و خواهر خویش عباسه را بدو داد و نکاح کردند و شرط نهاد که میان ایشان مقاربت نرود عباسه بر جعفر عشق آورد و بر کتمان و صبر

مالك نبود پیش جعفر نشست، شعر:

عَزَمْتُ عَلَيَّ قَلْبِي بَأَنْ يَكْتُمَ الْهَوَى
فُضِّحَ وَ نَادَى أَنِّي غَيْرُ فَاعِلِ
فَزُرْنِي وَإِلَّا بُحْتُ بِالْحُبِّ عَنُوءَ
وَإِنْ عَنَفْتَنِي فِي هَوَاكَ عَوَاذِلِي
وَإِنْ حَانَ مَوْتِي لَمْ أَدْعَكَ بِعَصِي
وَ أَقْرَرْتُ قَبْلَ الْمَوْتِ أَنَّكَ قَاتِلِي

جعفر از عباسه بترسید که رنگی آمیزد و حیلتی سازد و بخون او سعی پیوندد با او مقاربت کرد و ازو فرزندی آمد که حمل عایشه لقب داده بودند. روایتست از نوفلی که در سنه ست و ثمانین و مایه رشید بحج شد و او را در راه ازین حال آگاه کردند هیچگونه ظاهر نفرمود تا باز آمد و بحیره رسید و از آنجا در زورق نشست و جعفر را با خویشان درنشاند، بصید شد بوقت آنکه از نشاط صید پیرداخت با دیه اُنبار نقل کرد و جعفر را گفت من امروز با حرم خواهم بود ترا نیز اجازتست که بتفرج مشغول گردی و با حریفان و کسان خویش شراب خوری، جعفر بحکم فرمان بمجلس انس بنشست و هرون ساعت بعد ساعت تحفه میفرستاد تا قرب نماز شام و ابو رگاز اعمی بجهت جعفر این ابیات بسرود می گفت، شعر:

فَلَا تَبْعُدْ فَكُلُّ فِتْنِي سَيَاتِي
عَلَيْهِ الْمَوْتُ يُطْرَقُ أَوْ يُغَادِي
وَ كُلُّ دُخَيْرَةٍ لَابُدُّ يَوْمًا
وَإِنْ بَقِيَتْ تَصِيرُ إِلَى نِفَادِ
فَلَوْ فُودِيَتْ مِنْ حَدَثِ الْمَنَايَا
فُدَيْتُكَ بِالتَّلِيدِ وَ بالتَّلَادِ

جعفر ابو رگاز را گفت این چه سرودی باشد که کسی پیش مردم گوید و بدین ابیات چگونه افتادی گفت یا مولانا هرچه کوشش کردم و خواستم بیٹی دیگر فرا خاطر آرم البته اجابت نیافتم، ایشان در این حدیث بودند که ناگاه مسرور خادم درآمد بی دستوری، و هرون او را فرستاده بود که سر جعفر پیش من آر و زنهار تا باستطلاع مراجعت نرود، چون جعفر مسرور را بدید برپای خاست و گفت یا اباهاشم شادمان شدم که پیش ما آمدی و اندوهمند که بی اجازت درون آمدی، گفت برای کاری عظیم آدمم اجابت کن فرمان امیرالمؤمنین را، جعفر برخاست و در پای او افتاد و گفت بگذار که درون خانه شوم و وضو سازم، مسرور گفت درون رفتن اندیشه محال است و دستوری نیست اما وصیت فرماید بهر چه خواهد، جعفر غلامان را آزاد کرد و وصیت مال بگفت و وضو ساخت، مسرور او را بر اسبی

نشانده، بیرون آورد و بقبه که زندان ایشان بود فرو نشاند، جعفر او را سوگندها داد که برود و باز گوید آوردم، مگر پشیمان شود، مسرور پیش رشید میشد، حرکت نقل اقدام او بسمع رشید رسید بدانست که اوست، گفت همانجا باش اگر بی سر جعفر پیش من آبی من اول سر تو بر فرمایم گرفت بعد از آن سر او، بازگشت و سر جعفر برداشت و بر سپری نهاد، پیش او برد و تن را در نطعی بپیچید رشید هم در حال یحیی بن خالد و فضل را محبوس فرمود و جثه جعفر بر سر جسر انبار بیاویختند تا هرون بر کشتن جعفر پشیمان گشت و در سرای میگردید و این ابیات میخواند، شعر:

يَا مَنْ تَبَاشَرْتَ الْقُبُورَ بِمَوْتِهِ قَصَدَ الزَّمَانَ بِسَهْمِهِ فَرَمَاكَ
حَلَّ الْبُكَاءِ وَ طَالَ بَعْدَكَ حُزْنُهُ لَوْ يَسْتَطِيعُ بِمُلْكِهِ لَفَدَاكَ
أُبْغِي الْأَيْسَ فَلَا أَرِي لِي مُؤْنِسًا إِلَّا التَّرَدُّدَ حَيْثُ كُنْتُ أَرَاكَ

روایتی دیگر سبب زوال برامکه را اصمعی در کتاب نوادر آورده است از ابی عبدالله الحسن بن علی بن هشام که او گفت بعد رشید چون خلافت بمأمون افتاد از فضل ربیع که حاجب خاص رشید بود پرسیدم که سبب قتل⁽¹⁾ برامکه همین حالت عیاسه بود که در افواه عامست یا خود خیانت دیگر اضافه آن شد، فضل ربیع تبسم کرد و گفت: عَلِي الْخَبِيرُ بِهَا سَقَطَتْ، و آورده اند که این فضل ربیع بکمال عقل بروزگار خویش همتا نداشت و اسرار رشید هیچ برو پوشیده نبود و بعد رشید محمد بن زبیده را وزیر و مشیر و مدبر ملک او بود، چون مأمون بر بغداد مستولی شد او را گرفته بحضرت مأمون بردند دست بسته، بر پای ایستاده بود و مأمون چشم بر او گماشته تا مگر کلمه گوید و عذری خواهد و عفو طلبد، سر از زمین برنداشت و خاموش میبود، مأمون گفت: أَبْهَذَا اللِّسَانِ دَبَّرْتَ أَمْرَ الْخَلِيفَتَيْنِ يَعْنِي بَدِينَ زَبَانَ تَدْبِيرِ مَلِكِ دَوِ خَلِيفَةِ پدر و برادر میکردي جواب داد: يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ لِسَانِي جَارٌ فِي نُجْحِ الْحَوَائِجِ لَا فِي رَفْعِ الْحَوَائِجِ، بمعنی آنست که من هرگز در مقام مذلت نبودم که حاجت خواهم زبان بگزاردن حاجتها روان بود نه بحاجت خواستن، مأمون برو دل خوش کرد و فرمود تا با شمع و مشاعل او را بسرای او برند، زمین بوسه داد و گفت يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ دَعْنِي امْثِي بِئُورِ رِضَاكَ و همچنین آورده اند که

¹. الف در اینجا اضافه دارد «وسرج» که درست قرائت و معنی آن معلوم نشد

بوقت رنجوری او مأمون پیش او عواد فرستاد و گفت: اِنِّي قَدْ رَضِيْتُ عَنْكَ فَاسْأَلُ حَاجَتَكَ، جواب داد: اَنَا اِلَى رِضَا اللّٰهِ تَعَالَى اُحْوَجُ مَنِّي اِلَى رِضَاكَ وَ اِلَى قَلِيلِ الْعَافِيَةِ اُحْوَجُ اِلَى كَثِيرٍ مَّا عِنْدَكَ، في الجملة او گفت سبب قهر برامکه آن بود که هرون پسری را از آن یحیی بن زید بجعفر سپرده بود تا محافظت فرماید روزی از روزها بمجلس شراب نشسته بود، روی بجعفر کرد، گفت برود و پسر یحیی بن بن زید را بیاورد، جعفر گفت در چنین وقت و حالت او را چرا میخوانی و چه جای اوست، خلیفه بانگی بهیبت بر او زد، برخاست و هم در ساعت سید را آورد، خلیفه بنشانند و گفت یا ابن عمّ هیچ میدانی ترا چرا خواندم گفت امیرالمؤمنین عالمتر، گفت شما دعوی میکنید که اهلّیت این کار ما داریم و اختصاص قربت و قرابت پیغامبر ماراست، اکنون این دعوی را لابد برهانی باشد، مرا نیز میباید معلوم شود، پسر یحیی گفت معاذالله هرگز ما این نگفتیم و نگوییم اگر بودایی جاهلی غمري این گفته باشد بر آن معوّلی نبود، هرون گفت دروغ میگویي شما را بر این دعویهاست و امشب چاره نیست از آنکه دلیلی بگویي، سید گفت من از آن خویش داتم نه دعوی دارم و نه هرگز گفتم، خلیفه از مستی الحاح بر دست گرفت و بخشم میانجامید، جعفر پسر یحیی را گفت امیرالمؤمنین با تو مناظره علمی میکند و بچندین لطف و کرامت سؤالی میفرماید چرا مناظره نمکنی و جواب نمیگویي، سید گفت اگر من جواب گویم امان بر کیست، خلیفه بخطّ خویش امان نامه نبشت و بر آن سوگند خورد که نفرماید کشت و آویخت و زهر داد و انواع آن، و نبشته در دست او نهاد و بسیار ترحیب و تقریب و لطف درخواست جواب کرد، سید گفت اکنون تو از من چه میپرسی، خلیفه سؤال کرد که برهان آنکه شما از ما اولیترید بمن نماید، گفت ما از شما بقرابت اولیتریم، گفت نه ما و شما هر دو متساوییم، سید جواب داد که نیستیم، خلیفه گفت دلیل چیست، گفت چه گویی اگر محمّد رسول الله صلوات الله علیه و آله زنده شود و از تو بدختری اِمّا اهل بیته خطبت کند اجابت کنی اِمّا نه، هرون گفت: نعم الکفو چگونه نکنم، گفت من نکنم و مرا نشاید، هرون سر در پیش افگند و بعد ساعتی بچشم اشارت کرد بجعفر که او را بردارد، سید را برگرفت و باهمانجا برد که آورد، تا مدّتی برین گذشت، جعفر را بخواند و گفت ترا کاری خواهم فرمود نباید تقصیر کنی، گفت فرمان امیرالمؤمنین راست، فرمود که دست بر سر من نهد

و سوگند خورد، جعفر همچنان کرد، گفت من پسر یحیی را ایمن کرده‌ام از آهن و زهر و آویختن و انواع مُثَلات، اما از دفن ایمن نکرده‌ام باید که چاهی عمیق بکند پنجاه آرَش ریادت، او را در آن چاه اندازد زنده، با پیش من آید، جعفر برفت و موگلان را از دور کرد و چاهی ژرف فرموده بود گوسفندی در آن چاه انداخت و پسر یحیی را گفت حال اینست، باید بهیچ موضع که پادشاهی ماست مقام نسازد، و او را خلاص داد، پسر یحیی متفکر بخراسان افتاد، بازار بلخ ترَدَد مینمود، مسعودی نام بریدی بود که بسی روز از بلخ بی‌غداد رسیدی، چشم برو افتاد هم در لحظه سیّد بدانست، ازو پنهان شد چنانکه باز نتوانست آید، این خبر بخلیفه نبشت خلیفه پدید نکرد و پیش علی بن عیسی ببلخ ملاحظه فرمود که او را طلب کند، تفحص رفت، خبر یافتند که او بترکستان فرو شد، و بسیار سادات از ظلم آل عباس التّجا آنجا کرده بودند، هرون را باز نمودند رسولی را پیش ملک ترکستان فرستاد تا او را باز سپارد، خاقان گفت ما این مرد را نمیدانیم و سادات بسیار اینجا افتادند خلیفه را بگوید تا کسی را بفرستد که او را بشناسد، طلب کنیم بدو سپاریم، رسول چون بحضرت رسید و حال معلوم کرد کسی دیگر را که پسر یحیی را میشناخت بفرستاد و بگفت که چون آنجا رسی این تدبیر چنان سازند که طالبیه آگاه نشوند و پسر یحیی نقل نکند بجایی دیگر و او خود این کار چنان می‌ساخت که برامکه را خبر نبود، تا رسول پیش ملک ترکستان رسید و معاوضه⁽¹⁾ همه سادات را که در آن حدود بودند جمع کردند و یکیک را رسول نگرید، چون چشم بر پسر یحیی افتاد گفت اینست که امیرالمؤمنین طلب میکند، پادشاه ترکستان فرمود تا او را دست گرفتند و بیاوردند چون بنزدیک او رسید بر پای خاست و نزدیک خویش فرو نشاند و رسول را جواب داد که من نیز می‌جستم و غرض من آن بود که تا از همه عالمیان او را حمایت کنم، برخیز و بسلامت پیش خلیفه شو، و رسول نومید بحضرت رسید و حال عرض داشت، هرون با جعفر کینه در دل گرفت و انتقام آغاز نهاد و قرار آن بود که هر سه‌شنبه خلیفه بخانه خواهر عباسه رفتی، هیچ آفریده او را نتوانستی دید و رقعہ نیز مسلم نبود که نویسد و حالی نمایند، یک روز سه‌شنبه پنهان در حرّاقه نشست تنها و مرا با خویشان در آنجا نشاند و مرا گفت بنشین،

خدمت کردم و زانو زدم نیک نیک مرا می‌نگرید چنانکه از آن گمانها خاست. عاقبت زبان بگشاد که با تو سرّی بخواهم گفت، اگر باز شنوم و فاش شود هلاک شوی، باید که در محافظت کوشد گفتم افشای اسرار امیرالمؤمنین چگونه روا دارم الا شیطان مرا هلاک خواهد گردانید و از راه بیرد، گفت من جعفر را هلاک خواهم کرد که باز نگریدم جعفر می‌آمد، از دور برخاستم پیش او باز شدم و او در حرّاقه آمد خلیفه او را نزدیک خویش بنشاند و با همدیگر سخنهاي گوناگون گفتند تا بخانه عبّاسه او درون شد و من و جعفر همچنین در حرّاقه نشسته باز گردیدیم و آداب خدمت او مثل آنکه خلیفه را کردیم نگاه داشتیم، چون میان من و او کسی نماند و نبود مرا پرسید تو و امیرالمؤمنین در چه سخن خوض میکردید، گفتم مرا فرمود بخراسان کار فلان خارجی بسازد، گفت یا فضل والله دروغ می‌گویی، شما در کار و سخن من بودید و بخیر نرفت بحکم آنکه چون چشم تو بر من افتاد رنگ از روی تو رفته بود، گفتم معاذالله با مکانی که مولانا را پیش امیرالمؤمنین است مرا چه محلّ آن بود که سخن مولانا با من گویند یا من خود زهره گفتم آن دارم، گفت دَعْنِي مِنْ ذَا، والله که سخن من بود و جز شرّ نبود، ازین واقعه بترسیدم و گفتم هلاک شدم و خلیفه پندارد من گفتم، با او صبر کردم تا او بخانه شد و هم بر اثر بازگشتم بمنزل خویش و از آنجا پنهان در زورقی نشستم و بسرای عبّاسه رفتم و خادمی را گفتم بر امیرالمؤمنین عرض دارد که مهمّی حادث شد و مرا می‌باید شرف دریافت خدمت یابم و بسمع مبارک رسانم، خادم گفتم مرا زهره آن نباشد که این ساعت بموقفی که امیرالمؤمنین آنجاست رسم، صبر بکند، گفتم اگر نرویی شمشیر کشیده بگردن تو چنان زخم که سر دور افتد، گفت تا بدین حدّ حادثه افتاد، گفتم آری، درون رفت و عرض داشت و باز آمد که می‌گوید که بر جایی نویسد قصّه واقعه را، گفتم بازگرد و بگو نبشته راست نمی‌آید جز مشافهه، در رفت و آمد که بیای، چون بخدمت رسیدم در روی افتادم و گفته یا امیرالمؤمنین الأمان الأمان مرا بهلاکت انداختی، گفت ترا چه افتاد ای فضل زودتر بگویی، ماجرای خود با جعفر بگفتم گفت ترا ازین اندیشه نیست، من کیاست و حذق جعفر بیش ازین دانم، دیروز با او در بوستان بودم و سیّوم ما نبود در يك يك از گلها می‌نگریدم و در میان بوستان از گلها یکی بنظر من خوبتر آمد، دست یازید و آن گل باز کرد بمن داد و در

روي فتاد چون سر برآورد، من تبسم کردم، گفت تبسم امیرالمؤمنین بر چیست، گفتم بر آنکه در میان چندین گل تو چگونه دانستی که دل من میل بدین گل دارد، گفت بالله تبسم بدین نیست، از آنکه تو کیاست من پیشتر ازین آزمودی و میدانی الا آنست که چون سجده کردم قفای من بدیدی و راست گفت من قفای او دیدم گفتم بشمشیر چگونه فرمایم برید، بدان تبسم کردم بعد سه روز کار ایشان بآخر رسانید والسلام.

بعد برامکه بطبرستان **جهضم بن جناب** را فرستادند و چون او را معزول کردند **احمد بن الحجاج** را بعد او **خلیفه بن سعید بن هرون الجوهري** را، چون بآمل رسید مهرویه الرآزي را بنیابت خویش نصب فرمود و او بگرگان رفت و درین مدتها که یاد رفت ملك الجبال اصفهید شروین باوند و ونداد هر مزد موافق بودند با یکدیگر چنانکه از همیشه تا رویان بی اجارت ایشان کسی از هامون پای ببالا نتوانستی نهاد، همه کهستانها بتصرف ایشان بود و مسلمانان را چون وفات رسیدی نگذاشتندی بچاک ولایت ایشان دفن کنند تا خلیفه بن سعید بساری رسید و خواست پسر عمّ خویش را که نافع نام بود خلیفه خویش گرداند، مردم اصفهید شروین بشب بزیر آمدند و بسر او رفته او را کشته، خلیفه بساری مقام ساخت و پیش مهرویه بآمل نبشت که احتیاط کند، مردم طبرستان در حرکت آمدند، او بر ملا خلق آن نبشته خواند و گفت مردم آمل در همه جهان کیستند سیر خوارانرا زهره حرکت باشد، اسفاهیان آمل از آن شتم او طیره شدند و چون شب آمد بساری او رفته و سرش بریده و يك دسته سیر در اسفل او زده و میان بازار آورده و عبرت را بچهار راه انداخته، این خبر بخلیفه رسید که اهل طبرستان خروج کردند اما مال بیتالمال بر نداشتند و تصرف فرموده، گفت خلع طاعت نیست الا آنکه والی ظالم بود دفع ظلم واجبست **عبدالله بن سعید الحرشي** را بفرستاد، جمله مردم باستقبال او شدند و او را باعزاز در ولایت آورده سه سال و چهار ماه والی بود و چهار تن را که سبب کشتن مهرویه و آن فتنه بودند بتعبیه بدست آورد، پیش خلیفه فرستاد تا تأدیب فرمودند، و در سنه سبع و ثمانین بود که بنیابت خویش **جعفر بن هرون** نام را بجبایت خراج و مساح فرستاد بدیهایی ونداسفان، چون آنجا شد و مال حاصل کرد ونداسفان بیامد و بزوبین او را بکشت، چهل مرد که با او بودند بگریختند پیش عبدالله آمده و معلوم گردانیده، واقعه حال پیش خلیفه نبشت و بر اثر

آن آوازه افتاد که خلیفه بعراق رسید، او نیز بعد سه روز باساری آمد و از ساری بری شد، خلیفه آنجا بود قاضی ابوالبحتری و عباس بن زُفرو محمد بن الفضل و صالح بن شیخ عمیره با سیصد سوار و خادمی خاص پیش اصفهید شروین و ونداد هرمزد فرستاد تا از طاعت ایشان معلوم کنند و بیانزده روز باز آیند، چون پیش اصفهید شروین و ونداد هرمزد آمدند در تعهد و مراعات آن جماعت رسانیدند و انواع خدمت و تحصیل رضا تقدیم داشته تا چون بحضرت شدند عرض داشتند آنچه ونداسفان کرد بی‌اشارت و مشورت ایشان بود و او خود خلاف ونداد هرمزد است و درو عاصی، خلیفه چون این سخن بشنید از شهر ری کوچ کرد و بیک منزلی ری بدیه ارنبو معسکر ساخت و پیش اصفهید شروین و ونداد هرمزد مثال فرمود نبشت که بخدمت آیند، ایشان بجواب نبشتند ما در طاعت و وفای خدمت امیرالمؤمنین میباشیم اما ما را گرو بفرستد تا امانی باشد آن وقت بیاییم، خلیفه خشم گرفت و گفت مسلمانان را بگرو گیرگان چگونه دهم ابوالبحتری و هرثمة بن اعین و ابوالوُضاح را که صاحب برید بود پیش اصفهید شروین و ونداد هرمزد فرستاد که یا بخدمت آیند و اگر نه حرب را بسازند، بزرگان خلیفه بومیه رسیدند و پیش اصفهید شروین پایان قلعه کوزا و پیش ونداد هرمزد بلفور فرستادند که اینجا آیند پیش ما، ونداد هرمزد برفت و اصفهید شروین گفت من رنجورم نتوانم آمد، چون قاصد بدیشان رسید ونداد هرمزد بزرگان خلیفه را گفت هر حکم بر اصفهید شروین فرمایند من منقادم و عهده آن، تا هرثمة بن اعین با نعیم بن خازم قرار نهاد که ما چون بهم جمع شویم از میان ما بیرون شود و از پس قفا او را شمشیری بسر فرو گذارد که خلیفه جز بکشتن او راضی نباشد، چون ونداد هرمزد در میان ایشان شد نعیم خواست فراتر آید و ترتیب زخم زدن کند، اصفهید ونداد هرمزد عظیم هوشیار و متیقظ بود، عنان باز کشید و گفت ترا برقرار باید بود، اصحاب عذر خواستند و نعیم را با میان آورده و بعهد و سوگند ونداد هرمزد را پیش خلیفه برده، مدتی آنجا بماند چنانکه ذکر رفت تا هرون خواست ازو بعضی املاک بخرد جواب باز داد و نفروخت، گفتند اگر امیرالمؤمنین ازو بصلت خواهد بتو بخشد که او عظیم کریم و سخی مرد است، گفت محال باشد کسی چندین املاک ببخشد، تا هرون مأمون را که طفل بود پیش او فرستاد و در کنار او نهادند، آن جمله املاک که نفروخت بدو بخشید،

هرون بعوض آن هزار هزار درهم و جامی از جواهر که قیمت آن در وهم نیاید و انگشتری فرستاد و نداد هر مزد را هیچ چنان خوش نیامد که انگشتری، و فرمود که حاجت خواهد، و نداد هر مزد گفت مرا از عبدالله بن سعید عفو فرماید، هرون با تشریف او را گسیل کرد و هرثمه را با او بفرستاد تا پسر او قارن و پسر اصفهید شروین شهریار نام را بنوا بیاورد، او قارن را با هرثمه سپرد، اصفهید شروین شهریار را نداد دیگری پیش آورد، هرثمه گفت امیرالمؤمنین شهریار را حکم کرد، نستد و بحضرت باز نمود، خلیفه کوچ کرده بود، مقام فرمود و جواب نبشت از شروین جز شهریار فرزندی دیگر نگیرد، بضرورت شهریار را با پیش خلیفه فرستاد، با خویشان بیگداد برد، و عبدالله بن مالک را بطبرستان فرستاد و حکم کرد که هرچه زیادت کهستان است از اصفهید شروین و نداد هر مزد باز گیرند، بعد يك سال خلیفه از بغداد بعزم خراسان بری رسید، رنجور شد، شهریار و قارن را پیش پدران فرستاد و او بطوس رفت فرمان یافت و مضجع او همانجاست، تا میان فرزندان او محمد بن زبیده که مخلوع گفتند و عبدالله المأمون خلاف افتاد، طاهر بن الحسین را بخصوص برادر بیگداد فرستاد، سر محمد بن زبیده که خلیفه وقت بود ببرید و پیش برادر گسیل کرد، مأمون در سر نگرید و گفت: شَقَيْتُ النَّفْسَ مِنْ حَمَلِ ابْنِ بَدْرٍ.

و در تاریخ ناصری خواندم که چون محمد بن زبیده را طاهر بن الحسین بقتل آورد و کاری بدان صعبي او را رام شد خویشان را بمرتبه بیش از همه دید، التفات بجهان و جهانیان نمیکرد، ذوالریاستین فضل بن سهل پدر او حسین را بخواند و پیش خویش خالی بنشانند، گفت می بینی طاهر در سکر غرور چگونه بیهوش شد که کسی را باز نمی شناسد و نمیداند بر دولت اعتماد نیست، شعر:

سَكَرَ الزَّمَانُ بِدَوْلَةِ خَوْلَتِهَا فَاخْذُرْ كَأَنَّكَ بِالزَّمَانِ وَقَدْ صَحَا

پدر طاهر گفت اجازت هست من جواب گویم و مولانا نرنجد، گفت بگویی تا چه جوابست گفت بداند او رستاقی بچه بود با دلی ضعیف و حالی لایق او، امیرالمؤمنین آن دل و زهره از شکم او بیرون گرفت و دل و زهره بعوض آن او را داد، امیرالمؤمنین و خلیفه مسلمانان و برادر او را سر برگرفت و این ساعت بجمله عراقین و حجاز و شام حکم او از

قضا و قدر روانترست تا این دل و دماغ و حکم و ریاست با او باشد تو او را بهمه ابواب معذور بایی داشت، بعد از محمد امین کار خلافت بعیدالله المأمون قرار گرفت و از آل عباس هیچ خلیفه را آن تمکین و عظمت و تربیت و حشمت نبود که او را و گذشتگان او بفضل و کیاست و حکم و ریاست او نرسیدند و او را اشعار بسیار و آثار بی‌شمارست، شعر:

لَعْمَرُكَ مَا الْفَيْيَانُ أَنْ تَكْثُرَ اللَّحْيَ وَ تَعْظُمَ أَبْدَانُ الرَّجَالِ مِنَ الْأَخْلِ
وَ لَكِنَّمَا الْفَيْيَانُ كُلُّ سَمِيدَع صَبُورٌ (1)
خُرُوجٍ مِنَ الْعُمَى نُهُوضَ إِلَى الْعُلَى ضَرْوَبٍ يَنْصُلُ السَّيْفِ مُجْتَمَعَ الْعَقْلِ
رَأَيْتَ رَجَالًا يَمْنَعُونَ نَوَالَهُمْ وَ أَيْسَ يُصَانُ الْعَرَضُ الْتَامَعَ الْبَدَلِ

آورده‌اند که بوقت خلافتی صاحب⁽²⁾ الروم بطلب مهادنه و مصالحه بدو چیزی نبشت: فان اجتماع المختلفین علی حظهما اولی بهما ممّا فی الرّای عاد بالضرر علیهما و أنت اولی بأن تدع لحظ یصلّ الی غیرک حظّاً تحرزه لنفسک و فی علمک کافٍ عن إخبارک و قد کتبت الیک داعیاً الی المسالمة راغباً فی فضیلة المهادنة لتضع اوزار الحرب عنّا و یكون کلّ لکل ولیاً مع اتصال المرافق و الفسح فی المتجر أمن الأطراف و البیضة و فكّ المستأسر فان أبیت فآنی لخائض الیک غمارها سادّ علیک أقطارها شأنّ خیلها و رجالها و ان أفعل فبعد ان قدّمت المعذرة و اقامت الحجّة و السّلام، مأمون بجواب بسر نبشته ملک روم توفیق فرمود: قرأت کتابک و الجواب ماتراه لا ما تقراه⁽³⁾

روایت است از نضر بن شمیل که شبی از شبها با کهنه لباسی پوشیده بمر و پیش مأمون رفتم، مرا گفت مثل تو مردی با چنین جامه نزدیک امیرالمؤمنین آید، گفتم یا امیرالمؤمنین بهوای مرو مرا با این جامه سواده⁽⁴⁾ هم طاقت نیست، مرا بنشانند، بمذاکره و اسانید حدیث

1. این مصراع در الف که فقط همان مشتمل بر این اشعار است ناقص است.

2. در اصل میان (؟)، این نامه در طبری (ج 9 ص 283) در وقایع سال 217 هست و ما متن را که در اصل نسخه مغلوپ و ناقصست بر طبق آن تصحیح کرده‌ایم

3. رجوع شود بحواشی آخر کتاب.

4. کذا در الف، معنی و ضبط این کلمه معلوم نشد، در ابن خلکان و منابع دیگر در نقل این حکایت در معنی عربی این کلمه «خلقان» آمده و در این صورت باید «فرسوده» صحیح باشد.

مشغول شدیم هر کونه می‌گفتیم تا او گفت: حدّثني هشيم بن بشير عن مجالد بن سعيد عن الشعبي أنّ رسول الله صلي الله عليه وآله قال: اذا تزوّج الرجل المرأة لدينها و جمالها كان فيها سداد عن عوز، فقلت يا امير المؤمنين صدق هشيم حدّثني عوف الأعرابي عن الحسن مراسلاً أنّ رسول الله صلي الله عليه و آله قال اذا تزوّج الرجل المرأة لدينها و جمالها كان فيها سداد من عوز، مأمون تكيه زده بود باز نشست و مرا گفت، يا نصر السّداد لحن، گفتم آري يا امير المؤمنين امّا لحن هشيم راست که او لحنه بود، گفتم میان سداد و سداد فرق چیست، گفتم: السّداد القصد في الدّين والسّبيل السّداد البلغة و كلّ شيء سُدّ به فهو سداد، گفتم عرب را هیچ بيتي درين هست گفتم اين است:

أضاً عُونِي وَ آيَّ فَتِيَّ أَضَاعُوا لِيَوْمَ كَرِيهَةٍ وَ سِدَادٍ تُعْر

مأمون مدّتي سر فرو افکنده ماند بعد از آن گفت: قَبَّحَ اللهُ مَنْ لَمْ يَأْتِ بِسِدَادٍ، و دوات خواست، بر کاغذ توقیعی فرمود بخادم داد که من ندانستم اين چیست، و از هر نوع أبيات عرب و اسمار و احاديث از من پرسيد چون برخاستم خادم در دنبال من ايستاد و مرا پيش فضل سهل برد و توقيع بدو داد، چون مطالعه کرد مرا گفت چه سبب اميرالمؤمنين ترا پنجاه هزار درم فرمود، حديث هشيم با او گفتم که لجانه بود، مرا گفت تو از خويشتن و خليل احمد فصیح‌تر کسی را دیدي، گفتم آري من و خليل نزديك ربيعه اعرابي شدیم و او بر سطح خويش نشسته بود، ما را گفت: استووا، ما ندانستيم چه ميگويد، اعرابي ديگر با او بود گفت ميدانيد چه ميفرمايد، گفتيم نه، گفت ميگويد: اِرْتَفَعُوا، خليل گفت از كلام الله است از آنجا که ميگويد: ثُمَّ اسْتَوَى إِلَى السَّمَاءِ⁽¹⁾ بعد از آن گفت، هَلْ لَكُمْ فِي خُبْرِ فَطِيرٍ وَ مَاءِ نَمِيرٍ وَ لَبْنِ جَهِيرٍ⁽²⁾، گفتم: ما بنا اليه من حاجة، ما را گفت: سَلَامًا، ندانستيم چه ميخواهد بدین، اعرابي گفت باز گرديد چون بازگشتيم، خليل گفت هم از كلام الله جواب داد آنجا که ميگويد: فَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا⁽³⁾ و از کمال نظر مأمون يکي آن بود که امام علي بن موسي الرضا را عليها السلام از مدينه رسول صلوات الله عليه بخراسان

1. قرآن سوره 2 (سورة البقره) آيه 27

2. تصحيح قياسي و در اصل: لبن نمير و ماء جهير.

3. قرآن سوره 25 (سورة الفرقان) آيه 64

آورد و ولایت عهد بدو داد چنانکه مشهور است و مستغنی از شرح، اگرچه آخر عهد بشکست و غدر و خیانت بکرد، و عهدنامه مأمون بخط او و بر پشت آن خط علی بن موسی الرضا علیه السلام بمشهد طوس بر جای نهاد و مضمون خط علی بن موسی الرضا اینست: إِنَّ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَرَفَ مِنْ حَقِّنَا مَا جَهَلَهُ غَيْرُهُ فَقَبِلَتْ مِنْهُ وَلَايَةَ عَهْدِهِ إِنْ بَقِيَتْ بَعْدَهُ وَ أَنِّي يَكُونُ هَذَا وَ بَصِيْدًا ذَلِكَ يَدُلُّانِ الْجَامِعُ وَالْجَفْرُ [كذا]

در سنه⁽¹⁾ چون سلطان غور غیاث الدین و شهاب الدین بخراسان آمدند و نيسابور مستخلص کرده و بزیارت رضا شده و خیرات فرموده فخر الدین رازی خطیب که مجتهد عهد و استاد العالم بود با دیگر علمای غور و غزنین بروضه رضا علیه السلام حاضر آمدند و عهدنامه خواستند و مطالعه میکردند، علمای اهل سنت و جماعت او را پرسیدند که معنی جفر و جامع چیست، گفت من واقف برین سر نیستم، هم درین مشهد امامی است عديم التظير نصير الدین حمزة بن محمد از طایفه شیعه او را ببايد پرسید آن امام را بخواندند و پرسیده و دانسته، و این نصیر الدین حمزه را فضل بدرجتي بود که فخر رازی با جلالت قدر و فضل خویش معترف و مقرر بود پیشی و بیشی او را و مستفید از او، و بخراسان جمله را معلوم باشد که این سخن از انصاف نبشتم، في الجملة مأمون⁽²⁾ را مگر سندی بن شاهک، که گور او بساری نهاد آنجا که با نصري مشهد گویند و بروزگار خویش باوّل کودکی من دیدم توده از خاک عمارات پست شده بود، و دیگر مشیران بر تشیع و ولایت عهد رضا علیه السلام توبیخی میکردند، مأمون گفت من تشیع از پدر خویش هرون آموختم، گفتند: و هو کان یقتل اهل هذا البيت فقال المأمون بلي یقتلهم علي الملك لأن الملك عقیم، معنی آنست که او اهل این خانه را میکشت که ملک عقیم است،⁽³⁾ اما من با پدر خویش سالی بحجّ رفتم، چون بمدینه رسیدیم حجاب را فرمود که هر که پیش من آید باید که نسب خویش بگوید، چنانکه فرمود از اهل مکه و مدینه و ابناء مهاجر و انصار و سایر بنی

¹. جاي عدد سال در نسخه خالي است و غرض از آن سال 597 است که غیاث الدین و شهاب الدین با یکدیگر بر خراسان استیلا یافتند.

². از سطر 7 بعد از کلمه «او را» از صفحه 199 تا اینجا از نسخ دیگر ساقط است و فقط در الف دیده میشود.

³. از اینجا نیز تا آخر عبارت عربی هرون خطاب بمأمون که بعد اشاره خواهد شد فقط در الف هست.

هاشم و بطون و أفضاخ قريش⁽¹⁾ هر که نزدیک او آمدند بگفتندی انا فلان بن فلان بن بني فلان، و او لایق هر کس از پنج هزار تا بدویست دینار خلعت و انعام و نفقه میدادی بقدر شرف و مرتبه آن کس، يك روز بر همین قرار نشسته بود و فارغ [و] خالی شده، فضل ربیع درآمد گفت یا امیرالمؤمنین بدرگاه مردی رسید میگوید من موسی بن جعفر بن محمد بن علي بن الحسين بن علي بن ابي طالبم، چون پدرم بشنید من و امین و مؤمن هر سه بسر او ایستاده بودیم، بازنگرید و گفت خویشتن نگاهدارید از پریشانی، و بأدب و وقار باشید و فضل ربیع را گفت او را درون آورد و البته تا ببساط من نرسد از مرکب نگذارد که بزیر آید، چون از دور او را دیدم پیری مسخّد⁽²⁾ یافتم، قد انهتکه العبادة كائنه شَنّ بال قد كلم السجود وجهه و أنفه، چون پدرم را بدید خویشتن را از دراز گوش درانداخت، پدر گفت: لا والله الا علي بساطي، حجاب او را دگر باره برنشانند، چون بکنار بساط رسید بزیر آمد و پدر تا آخر بساط استقبال کرد و در کنار گرفت و بوسه بر چشم نهاد و دستش گرفت و بصدر مجلس با خود فرو نشاند و وقت بأبوالحسن و وقت بأبو ابراهیم کنیت میگفت و ازو پرسید عیال چند داری، گفت پانصد تن اند، پدر گفت همه فرزندان و بنواحوال و بنواعام تواند، گفت: لا بل اکثرهم موال اما الولد فلي نیف و ثلثون ولداً، پدر گفت چرا دختر ترا ببنواعام نمیدهی و بأکفا، گفت تنگدستی مانع اینست، گفت حال ضیعت و دخل ملك چونست، گفت وقتی هست و وقتی نیست، پدر گفت وام چند داری، گفت ده هزار دینار، گفت یا ابن عمّ من ترا چندان مال بدهم که فرزندان پسران و دختران را بجفت رسانی و وام بگزاری و عمارت ضیاع فرمایی، موسی بن جعفر گفت یا ابن عمّ: يشكر الله هذه النية الجميلة والرحم الماسة و ما أبعدك أن تفعل تلك و قد بسط يدك و اكرم عنصرك و اعلي محتدك، پدر من گفت: افعل ذلك يا ابالحسن و كرامة ثم قال موسی بن جعفر یا امیرالمؤمنین انّ الله عزوجل قد فرض علي ولاية عهده أن ينعشوا فقراء الامّة و يقضوا عن الغارمين و يؤدّ و اعن المثقل و يكسوا العاري و يحسنوا الي العاني و أنت أولي

1. در اصل؛ خویش.

2. در اصل مسجد، مسخّد بر وزن معظم بمعنی کسی است که از ناخوشی زرد شده باشد (رجوع کنید بحار الأنوار ج 11 ص 271).

من يفعل ذلك، پدر من گفت چنین کنم، پس موسی علیه السلام برخاست و پدر نیز برای او برخاست و هر دو چشم او ببوسید و رویی بپوشید و گفت یا عبدالله و یا محمد و یا ابراهیم با عمّ خویش بروید و رکاب او بگیرید و او را برنشانید، موسی علیه السلام چنانکه برادران ندانستند مرا بشارت داد بخلافت و گفت: اذا ملكت هذا الأمر فأحسن الي ولدي، چون او برفت ما پیش پدر رفتیم و من از همه برادران دلیرتر بودم، بدو گفتم یا امیرالمؤمنین این مرد که او را چندین اکرام و اعظام روا داشتی کیست، جواب داد که هذا امام الناس، من گفتم، اولست امام الناس، مرا گفت: أنا امام الجماعة بالقهر و الغلبة، و چون خواست از مدینه برود فرمود تا دویست دینار زر در صرّه سیاه کنند و فضل را گفت پیش موسی بن جعفر برد و بگوید ما این ساعت دست تنگیم، وقتی دیگر عذر تقصیر خواسته شود، من پیش سینه پدر ایستاده بودم، گفتم یا امیرالمؤمنین چندان ترحیب و تعظیم او را فرمودی آن روز و قبولها روا داشته و کمتر مهاجر و انصار را دو هزار و سه هزار و پنج هزار دادی او را دویست دینار میفرستی، مرا گفت اسکت لامّ لك فآتي لو اعطيت هذا ماضمّنته ما كنت آمنه ان يضرب وجهي غداً بمائة الف سيف من شيعته و موالیه و فقر هذا و اهل بيته أسلم لي ولكم من بسط ايديهم واعينهم.⁽¹⁾ عاقبت با چندین غلوّ در تشیع صورت ملک دنیا با قیام بقا و بی‌عناء فنا بدو نموده و سورت اقبال را بی‌قلب برو خوانده و چینه کینه علی الرضا علیه السلام در سویداء سینه او افشاند تا اشراك شرك را ادراك نکرد و چون أشعب طمّاع بامید آنکه بو که یقین گمان بود یا تیرکمان شود یا از کوه نبات زاید و از با کوره نبات آید روی خود را بدود ظلم سیاه کرد و دین و دولت بر خود تباہ گردانید و بر درازگوش غرور نشاند و ذنب ذنب بدست داد تا چهارصد سالست تا دستهای تره بقفا کوبان گرد جهان نعره زنان برمی‌آرند که، شعر:

بأوا بقتل الرضا من بعد بيعته	وأبصروا بعض يوم رشدهم وعموا
لا يطغين بني العباس ملكتهم	بنو علي مواليتهم وإن زعموا
لأبغية ردّعتهم عن دمايتهم	ولما يمين ولما قربتي ولا ذم

¹. از سطر 3 آنجا که بشماره (1) نموده شده در صفحه 202 تا اینجا فقط در الف هست.

كَمْ غَدْرَةٍ لَكُمْ فِي الدِّينِ وَاضِحَةٍ
وَ كَمْ دَمٍ لِرَسُولِ اللَّهِ عِنْدَكُمْ⁽¹⁾

و این خود ملامت دنیاست که برداشت تا غرامت آخرت که فرو گذاشت چیست رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رساند قال عزّ من قائل: الَّذِينَ يَنْقُضُونَ عَهْدَ اللَّهِ مِنْ بَعْدِ مِيثَاقِهِ وَيَقْطَعُونَ مَا أَمَرَ اللَّهُ بِهِ أَنْ يُوصَلَ وَيُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ أُولَئِكَ هُمُ الْخَاسِرُونَ،⁽²⁾ [شعر]:⁽³⁾

يَا أَرْضَ طُوسٍ سَقَاكَ اللَّهُ رَحْمَتَهُ
مَاذَا حَوَيْتِ مِنَ الْخَيْرَاتِ يَا طُوسُ
طَابَتْ بَقَاعُكَ فِي الدُّنْيَا وَ زِيَّتُهَا
شَخْصٌ زَكِيٌّ بِسَنَابَادِ مَرْمُوسٍ
[شَخْصٌ عَزِيْزٌ عَلَيَّ الْإِسْلَامِ مَصْرَعُهُ
فِي رَحْمَةِ اللَّهِ مَعْمُورٌ وَ مَعْمُوسٌ]⁽⁴⁾
يَا قَبْرَةَ أَنْتِ⁽⁵⁾ قَبْرٌ قَدْ تَضَمَّنَتْهُ
عِلْمٌ وَ حِلْمٌ وَ تَنْزِيَةٌ⁽⁶⁾ وَ تَقْدِيسٌ
[فَخْرًا فَإِنَّكَ مَعْبُوطٌ بِجُنَّتِهِ
وَ بِالْمَلَائِكَةِ الْأَحْرَارِ مَحْرُوسٌ]

چون رضا را علیه السلام از پیش برگرفت بمدینه فرستاد و پسر او را که شیعه محمدالتقی میگویند و بیغداد و عرب محمدالجواد میخوانند بیاورد و دختر خود ام الفضل را بدو داد و با او سپرد و عرسی ساخت که تاجهانتست ولیمه چنان نشان ندادند و چهارصد طبق گری عنبر در میان هر يك دري بر محمد التقي نثار کردند و او را بامدینه فرستاده⁽⁷⁾ و بعد از آن علمای اسلام را حاضر فرمود و چهارصد تن را برگزید و از آن جماعت چهار نفر را که بر فضیلت ایشان متفق بودند اختیار کرد و گفت مرا بخلوت باشما مهمی است باید که هر يك با خانه و منزل شوند و چون از قضای حاجات و گزاردهای مهمات فارغ گردند با دستارهای سبک و لباسهای سرای خود بیحجاب و تکلف پیش من آیند، چنانکه فرمان او بود ایستادگی نمودند و بخدمتش رسیده، هر چهار را بنشانند و بمصحف و طلاق سوگند داد بدانکه ابّهت و جلالت من شما را از جواب بحق و قول صدق مانع نیاید و همان انگارند

¹ این ابیات از قصیده معروفه ابوفراس حمدانی است در ذمّ بنی عباس (سید ظهیر الدین صفحه 288 و اولیاء الله ص 62) که چند بیت از آن در صفحات 92 و 204 گذشت.

² قرآن سوره 2 (سورة البقرة) آیه 25

³ این قطعه شعر که بضبط مناقب ابن شهر آشوب و عیون أخبار الرضا از علی بن احمد الخوافی است فقط در الف هست

⁴ این بیت و بیت آخر را مناقب و عیون اضافه دارند

⁵ مناقب: یا قبر انك

⁶ مناقب و عیون: تطهیر

⁷ از اینجا تا ابتدای جمله: «فی الجملة در عهد مأمون» فقط در الف هست

[که] در مجمع عرصات پیش خدایی که لا یخفی علیه شیئی فی الأرض و لا فی السماء⁽¹⁾ میگویند، همه این دعوت را قبول کردند، بعد از آن برایشان سؤالها کرد و جوابها شنید، آن مناظره را رساله المأمونیه نام نهادند، کسی را که مطالعه فرموده باشد دفع شبهت بود بر آنچه نوشتیم. فی الجملة در عهد مأمون اصفهید ملک الجبال شروین فرو رفت و ازو دو پسر ماند: شهریار که پدر ملوک باوند بود بیادشاهی نشست و ونداد هرمزد بنهیت و تعزیت بخدمت او رفت و با همدیگر موافق بودند تا هم [در آن] نزدیک ونداد هرمزد بشروین رسید و پسر او قارن بنشست و بحکم آنکه شهریار را با بزرگی اصل و شرف حسب که ملکا عن ملک رسیده بود خصال پادشاهی و آداب ملک آرای جمع بود و در رزم و بزم باعزم و حزم، قارن بخدمت او شد و تشریف یافت و بعهد و امان با ولایت خویش آمد، و این خبرها بمأمون خلیفه رسید، پیش ایشان رسول و تشریف فرستاد و نبشت که من عزیمت غزوروم دارم، باید که شما هر دو اصفهیدان بیایید، ایشان رسول را هر روز ببهانه و افسانه باز گرفته داشتند تا خلیفه لشکر بروم برد، رسول را با بسیار نعمت که داده بودند باز گردانیدند و گفته اصفهید شهریار بهیچ حال نتواند آمد اما قارن بخدمت پیوندد، و بر اثر رسول قارن بسیج راه کرد و اصفهید شهریار مدد داد تا بروم رسید و بلشکرگاه خلیفه بگوشه مخیم ساخت، و قضا را آن روز مصاف داده بودند و مبارزان بمیدان نبرد ناورد میکردند، در حال اسب خویش را بر گستوان برافگند و سپر گیلی جمله در زر گرفته بدوش کشید و با مردم خویش روی بحرب نهاد و بطرفی از اطراف رومیان حمله بردند و گروهی را بر شکسته و بطریقی از بطارقه روم گرفته و از آن طرف مظفر روی بجانبی دیگر آورده و حشم آن جانب را نیز برهم زده و نکایتی نموده که بحکایت باز میگفتند و مأمون در قلب لشکر خویش چشم بریشان گماشته و در هر لحظه سؤال میکرد که آن قوم از کدام خیلاند و آن سوار زرین سپر در میان نبود از کجا آمد، نزدیکان او همه گفتند ما را نیز معلوم نیست و درین اندیشه ماندیم تا پیای سواران بمدد میفرستاد و چون انبوه قارن باکثرت و شوکت شد عنان مرکب را تیز کرد و اشارت فرمود که در پس من یک مشت بتازید، و خویشان را بر قلب ملک الروم زد و علم از جای برداشت و بزوبین علم

¹. قرآن سوره 3 (سوره آل عمران) آیه 4

بدرید، مأمون از قلب خویش بدو پیوست، سپاه روم بهزیمت شدند و خلیفه فرمود تا سوار زرین سپر را پیش او آوردند، همچنان باقزآگند و خود پوشیده پیاده بخدمت مأمون رسید و رکاب ببوسید و خود از سرافکند و معلوم خلیفه گردانید که قارن بن ونداد هرمزد است، خلیفه جنیبه داد و برفرمود نشانند و بسیاری بستود و چون فرو آمدند تشریف فرستاد، مدتی در خدمت خویش داشت و بنوبتها بتعریض و تصریح تمّی کردند که مسلمانان شود تا مولی امیرالمؤمنین بنویسیم و طبرستان بتو سپاریم، قبول نکرد، عاقبت بعهد و استظهار بولایت فرستادند و اصفهید شهریار بن شروین برو متغیر شد و از مواضع او بسیار بادیوان خویش گرفت، و بحکم آنکه اصفهید را قوت و قدرت ازو زیادت بود جز انقیاد چاره ندید، شبی بخواب او را نمودند که بر سر کوهی بلند شد و بول کرد، از آن بول او آتش پدید آمد و پراکنده گشت، جمله کهستان بسوخت و از کوه بدشت رسید و بهر درخت و صحرا که فتادی می سوختی، معبران را بخواند و تعبیر طلبید، گفتند از صلب تو فرزندی پدید آید که کوه و صحرای طبرستان را پادشاه شود اما ظالم و ناپاک و قتال و فثاک باشد و این خواب بجمله طبرستان منتشر گردانیدند، هم در آن سال پسری آمد مازیار نام نهادند، چون سالها برو گذشت بالغ شد، از جمله فرزندان قارن او بزرگمنش و دلیر و اهل تر بود، چون قارن هلاک گشت و مازیار بمقام پدر بنشست اصفهید شهریار بن شروین طمع در ولایت ایشان کرد و او را میرنجانید تا بدان انجامید که با یکدیگر مصاف دادند، شهریار او را بشکست و ولایت بتصرف خویش گرفت، او بزینهار و امان پیش وند امیدین وند اسفان شد، شهریار نامه فرستاد که مازیار را بگیرد و بند برنهد، نزدیک من فرستد، وندامید از حکم شهریار نتوانست گذشت، مازیار را بگیرد و بندهای محکم برنهد، پیش شهریار فرستاد که معتمدان خود را بفرستد تا بدیشان سپارم که نباید کسان من او را از دست دهند، ایشان درین بودند که مازیار بازانان موگلان حیلت کرد و بندها برداشت و بگریخت و ببیشهها متواری شد تا خویشتن بعراق افگند، و عبدالله بن سعید الحرشی گفتند امیری بود از آن خلیفه بدو پیوست و او پدر او قارن و جدش ونداد هرمزد را میشناخت و بطبرستان رسیده بود، در حق او مبرّت و مکرمت فرمود و بمحلّ خویش فرود آورد، تا وقت آنکه ببغداد می شد او ملازمت نمود و ازو دور نشد، و ببغداد مأمون را منجمی بود

بزیست بن فیروزان نام، که خلیفه نام او معرب کرده بود یحیی بن منصور خواندند و ذکر او رفت در مقدمه کتاب،⁽¹⁾ روزی طالع مولود خویش مازیار در آستین نهاد و پیش او شد، سلام کرد و خواست برو عرض کند، بزیست التقاتی نفرمود و اصغاء روا نداشت تا یکی از آل حرشی که با مازیار بود گفت او شاهزاده طبرستانست مازیار بن قارن بن ونداد هرمزد، منجم چون ذکر پدران شنید برخاست و عذر خواست و نسخه طالع مولود برگرفت و ببوسید و بعد از آن بمطالعه آن مشغول گشت، نظر مسعود و دلایل اقبال و قوت طالع بدید، امید خیر درو بست و جای خالی کرد و او را گفت اگر من ترا تربیتی و خدمتی کنم حق آن شناسی و ضایع نگردانی و منت پذیری، مازیار آنچه شرط قبول مواعید و وفای عهد باشد تقدیم داشت و بر آن ایمان مغلظه یاد کرد و روزها برین گذشت تا وقت فرصتی منجم بخلوت حال مازیار و حکایت طالع مولود و آنکه ازو خیری بدولت تو رسد بر مأمون عرض داشت، فرمود که او را حاضر آورند، بطلبش شتافتند و او را بخدمت حضرت رسانیده، خلیفه پدر او قارن را روز مصاف روم دیده بود و شناخته، فرمود مسلمانی برو عرض دارند، مازیار اسلام قبول کرد و مأمون او را **محمد مولی امیرالمؤمنین** نام نهاد و کنیت **ابوالحسن**، و ماهی چند برین آمد، اصفهبد شهریار بطبرستان درگذشت، فرزندان بسیار ازو بماند، یکی از ایشان **قارن** بود که ابوالملوک است و یکی **شاپور** که مهتر بود و بیادشاهی نشست و از تهوّر و تهتک و بی‌سامانی اتباع او بیشتر ازو منتقر شدند و برگردیده و او را باز گذاشتند و پیش مأمون شکایتها از وی نبشتند تا مثال نوشت **بمحمد بن خالد** که کهستان او جمله باز ستاند، محمد خالد از ضعف حال خویش با او مقاومت نتوانست نمود، حال خلیفه را معلوم شد، کسی طلبید که برای مالش و استیصال شاپور بولایت فرستد، منجم بزیست حاضر بود، مازیار را ذکر کرد و گفت برای بندگی موافق مقدسه طالع او موافقت، مأمون بکهستان او را نامزد کرد و **موسی بن حفص** را بهامون، و خلیفه بر موسی حفص خشم گرفته بود و او را از ولایتی معزول کرده، پیش مازیار آمد و با او عهد کرد بر موافقت و مخالفت تا او را درخواست کند، چون با همدیگر بطبرستان رسیدند بر مازیار خلیق جمع آمدند و بمدت نزدیک سپاهی

¹. رجوع کنید بصفحه 137.

آراسته عرض داد و بطلب شاپور بپریم شد و با او مصاف داد و او را بگرفت و بسلاسل و اغلال ببست و پیش موسی فرستاد که ظفر یافتم و او را بند کرد، شاپور چون بدانست که مازیار او را بخواهد کشت پنهان بموسی قاصد فرستاد که مرا با دست خویش گیرد تا ترا صد هزار درهم خدمت کنم، موسی جواب داد که طریق خلاص تو آنست که گویی مسلمان شدم و مولی امیرالمؤمنین ام، و چون این پیام داد اندیشه کرد که ازین حال مازیار وقوف یابد و پوشیده نماند و معاهده ایشان را نقض و انحلال شود و وحشتی و فتنه تولد کند، چون مازیار را دید ازو باستنطاق سؤال کرد که اگر شاپور اسلام پذیرد و صد هزار درهم خدمت کند خلیفه را چه گویی، مازیار خاموش می بود و جواب این سخن نداد، از همدیگر جدا گشتند آن شب سر شاپور بر فرمود گرفت و بامداد پیش موسی فرستاد، موسی برو متغیر شد و او از آن اندیشه کرد که بعوض موسی خلیفه کسی دیگر را فرستد بقهر او، بعذر و استغفار پیش موسی آمد و خدمتیاها آورد و عهد تازه کردند و چهار سال طبرستان برین قرار بماند تا موسی فرمان یافت و **محمد بن موسی** بعوض پدر بنشست و مازیار ازو حسابی نگرفت و بکوه و دشت حکم او یکسان شد و برادر شاپور **قارن بن اصفهید شهریار** با جمله باوندان و مرزبانان رز میخواست و فرشواد و مرزبان همیشه برو کینه ور گشتند و شکایت ظلم و تغلب او بمأمون نیشته تا مثال رسید که مازیار بحضرت آید، جواب نوشت که من این ساعت بغزو دیالم مشغولم و لشکر برگرفت، بچالوس شد و از جمله معارف و ارباب آن نواحی نوا بستند و بضرورت همه مطیع او بایستند بود، خلیفه بایست بمدارا و لطف او را بدست آورد، بزیست منجم را که مرّبی او بود با خادمی خاص از آن خویش پیش او فرستاد تا او را بحضرت برند، مازیار ازین آگاه شد، هر که بطبرستان زوبینی بر توانست گرفت بدرگاه خویش جمع کرد و یحیی بن روزبهان و ابراهیم بن ابله را تا بری باستقبال ایشان فرستاد و فرمود که براه سواته کوه و کالبذرجه و کندي آب ببیراه و شکستها آنجا که بر اسب نتوان نشست درآوردند و بمحنتهای بسیار بعد اند روز چون بهرمزد آباد بدو رسیدند و چندان عدد خلائق و انبوه اجناس و اصناف آدمی بدرگاه او بدیدند از صعوبت طرق و مهالك و بسیاری عدد حشم ممالك او شگفت ماندند، و مدتها ایشان را بناز و نعمت و لطف و حرمت میداشت، عاقبت علل و

بهانه پیش آورد که من بغزو مشغولم، بر اثر شما ساز خدمت کرده بحضرت رسم و قاضی آمل و قاضی رویان را با ایشان گسیل کرد و چون بیغداد رسیدند و دریافت ملاقات خلیفه میسر شد از ایشان حال طاعت و سیرت مازیار پرسید، بخلاف راستی عرض داشتند تا هر دو بیرون آمدند و قاضی رویان با وثاق شد، قاضی آمل بیارگاه توقف فرمود چندانکه یحیی بن اکثم از پیش خلیفه بیارگاه خرامید، نزدیک او شد و گفت امیر المؤمنین علی رؤس المأ و عامّة الناس خبر مازیار پرسید و بحکم آنکه مقرّبان حضرت و ملازمان سده منّهیان و دوستان او اند آنچه راستی بود نتوانستم عرض داشت و نیز نخواستم و روا نداشتم که از درگاه بگذرم بی آنکه آنچه حقیقت طریقت مازیار است باز ننمایم، بخدمت تو میرسانم که او خلع طاعت کرده است و همان زئار زرائشتی بر میان بسته و با مسلمانان جور و استخفاف میکند و نه همانا که هرگز دیگر بمراد بدین آستانه رسد، یحیی بن اکثم قاضی را گفت پس ترا که نایب شرع باشی و قاضی با امیر المؤمنین دروغ گفتن چگونه شاید و چون معلوم او شود که دروغ گویی نه عزل تو واجب بود؟ از همان مقام درون شد و سخن قاضی بمأمون رسانید و بیرون آمد و قاضی را بخلوت پیش خلیفه برد تا حال عرض داشت، مأمون بر عزیمت روم ساختگیها کرده بود و براه ایستاده، قاضی را گفت میباید ساخت تا وقت مراجعت من که این مهم بر من عظیمتر است، قاضی گفت بعد ازین که او را هر آینه خلوت من در خدمت تو معلوم شود مدارا بر نتابد، خلیفه گفت جز صبر وجهی دیگر نیست، قاضی اجازت خواست که اگر ما دفع توانیم کرد اجازت باشد،⁽¹⁾ خلیفه گفت شاید، قاضی با آمل آمد [و مازیار خبر رفتن خلیفه بروم یافت، چون گرگ ضاری اهل آمل]⁽²⁾ و ساری را بخوردن گرفت و مردم رویان از ظلم او بجان آمدند، با همدیگر تعبیت کردند و موافقت نموده، بهر موضع که او را عاملی بود جمله را کشته، و بفوح آمل **خلیل بن ونداسفان** گفتند مهتری بود فرستاده او را یار و معین ساختند و در آن ناحیت نیز همان روا داشته، این خیر بساری بمازیار بردند، حشم جمع کرد و بآمل آمد، اهل شهر دروازه‌ها ببستند و مردم رستاق را بشهر آورده و پیش محمد بن موسی شدند که قاضی مازیار پیش

1. مطابق ب و سایر نسخ، الف: دفع نتوانیم کرد فرماییم.

2. قسمت بین دو قلاب از الف افتاده.

خلیفه آمد و خلع طاعت او معلوم کرد و اجازت یافت که ما او را بکشیم، محمد بن موسی قاضی را بخواند، برسید، آنچه خلیفه گفته بود و جواب شنیده باز گفت، محمد نیز یار ایشان شد، مازیار در حال پیش خلیفه مُسرعی روانه کرد و نمود که مردم آمل و رویان و نغر چالوس خلع طاعت امیرالمؤمنین کردند و محمد بن موسی را فریفته و یاور گرفته و علوی را بخلافت نشانده و شعار سپید گردانیده، من بنده حشمی را برای قهر ایشان برگماشتم، بر اثر انشاءالله خبر فتح فرستم. در آن تاریخ شهر آمل را دو حصار بود و خندق، هشت ماه بمحاصره شهر مشغول بود و جمله رستاقها خراب شد از غارت و تاراج و قتل که میفرمود و قوهیار بن قارن که برادر او بود روز و شب بحرب و استخلاص شهر جدّ مینمود و هر روز مازیار نبشته نبشتی پیش خلیفه بشرح خروج اهل طبرستان و بخلیفه⁽¹⁾ رسیدی و از آن محمد موسی هیچ نبشته نخواندی، برو متغیر شد و صورت بست که آنچه مازیار می نویسد حقیقتی دارد، و حال چنان بود که پدر محمد بن موسی را بشهر ری خدمتکاری بود و از آمل نبشته‌ها پیش آن شخص میفرستاد تا او روانه می‌کند، مازیار مردی کافی و فیلسوف را بری فرستاد تا آن مرد را بفریفت و نوشته که محمد بن موسی میفرستاد⁽²⁾ [با پیش مازیار می‌آوردند، بعد هشت ماه شهر آمل بقهر بستند و خلیل بن ونداسفان را که از مذکوران ولایت بود و ابو احمد القاضی را بکشت و پیش خلیفه فتح نامه فرستاد، مأمون محمد بن سعید را فرمود که بطبرستان شود و حال خروج و خلع طاعت بداند و معلوم کند که این علوی کیست و چون بطبرستان آمده، واقف گشت، باز نمود که مازیار آنچه باحوال علوی نبشت دروغ بود، جز آن نیست که میان او و محمد بن موسی خلافی ظاهر شده و فتنه انگیزته بود⁽³⁾ و محمد بن موسی نیز خدمتی نبشت که اهل ولایت با مازیار حرب باجارت من کردند و قاضی آمل مرا چنان گفته بود، خلیفه چون نبشته‌ها بخواند بر محمد بن موسی خشم گرفت و مثال داد که دشت و کوه طبرستان بمازیار سپارند، و ولایت محمد بن موسی بعد پدرش شش سال بود. چون مثال بمازیار

1. در ب و سایر نسخ: بغور

2. قسمت بین دو قلاب در الف نیست.

3. الف: و قاضی خلافی انگیزته بود [کذا]

آوردند بشهر آمل منادی فرمود تا جمله معارف و اعیان و منظوران و مشهوران ولایت آمل بمقصوره جمع شوند، و محمد بن موسی را نیز حاضر کرد و همه را از آن موضع در پیش افکند و او بدنبال ایستاده، میبرد تا برودبست و هر يك را جداگانه بخانه موقوف فرمود و بر یکان یکان موگلان گماشت از ذمیان و روز بروز مایحتاج قوت میرسانیدند تا هم درین سال خبر وفات مأمون بنو احوی روم بزمین قیدم⁽¹⁾ بطبرستان رسید، مازیار در حال و ساعت مجوس را که اتباع او بودند بفرستاد و آن جماعت را از رودبست با هر مزد آباد فرمود برد و هر يك را دو پاره بند بر نهاد هر بندي سه حلقه، و قوت بر ایشان تنگ گردانید و نگذاشت که نمک دهند و بگرمابه برند تا چنان شدند که محمد بن موسی و برادر او را خلاف حصیر پاره و خشتی که زیر سر گرفتني⁽²⁾ نماند، بیشتر عزیزان هلاک شدند و آنچه مانده برین نسق بود، و حصارهای آمل و ساری پست فرمود و بکهستانها قلعه‌ها ساخت و در همه ممالک کسی را نگذاشت که بمعیشت و عمارت ضیاع خود مشغول شوند الا همه برای او بقلعه‌ها و قصرها و خندقها زدن و کار گل کردن گرفتار بودند و بجملة طبرستان هر جای که گذر راهی نمودند اما صورت بستند که شاید بود دربندي ساخت و مردم نشاند برای محافظت تا کسی خبر ظلم و ناجوانمردی او بیرون نتواند برد و بهر در بند که بی فرمان و جواز او شخصی یافتندي بفرمودي آویخت تا تعدی او بنهایتی رسید که پیش او و بعد او تا امروز نشان ندادند.

و چون مأمون بگذشتگان پیوست برادر او ابراهیم⁽³⁾ المعتصم با او بود بخلافت برود بیعت کردند، و عبدالله طاهر را بخراسان احوال مازیار و بد سیرتی و نامسلمانی او باز نمودند، پیش او رسول فرستاد و بجهت محمد بن موسی و برادر او شفاعت کرد، سخن عبدالله⁽⁴⁾ نشنید و رسول او را جواب خشن گفت که ازیشان خراج دو ساله طلب خواهم

1. سایر نسخ: قیدوم، باجماع مورخین وفات مأمون در کنار نهر بدندون از نواحی طرسوس در ساحل بحرالروم اتفاق افتاده، چنین محلی که در تاریخ طبرستان آمده در جایی بنظر نرسید.

2. کذا در تمام نسخ، ظاهراً: گرفتندي

3. کذا در جمیع نسخ و این غلط است چه باتفاق مورخین اسم معتصم محمد و کنیه او ابو اسحق است.

4. در جمیع نسخ در هر دو موضع: محمد بن عبدالله

کرد، رسول نومید بازگشت، عبدالله⁽¹⁾ حال او باسحق بن ابراهیم بن مصعب که بدرگاه خلیفه او بود نبشت و بر معتصم عرض افتاد، مازیار بابک مزدکی و دیگر ذمیان مجوس را عملها داد و حکم بر مسلمانان تا مسجدها خراب میگردند و آثار اسلام را محو میفرمودند. اهل آمل باتفاق ابوالقاسم هرون بن محمد را قصه فرمودند نبشت بمعصم⁽²⁾ بمضمون:

بسم الله الرحمن الرحيم الي الوالي⁽³⁾ المسدد والكالي ألمسوّد والراعي⁽⁴⁾ المؤيد المعتصم بالله والمنتصب في الله، امير المؤمنين و خليفة رب العالمين و مستقلّ آمال الرّاجين من أغراض بلايا مظلة⁽⁵⁾ و أنفاق رزايا مقلّة، اسراء الثّمة و سلباء الثّمة، شدهنهم البليّة و خذلتهم الجماعة فأصبحوا الرّحي الأسرار طحناء و بأيدي الكفر رهناء، اما بعد، يا امير المؤمنين فإنّ من راحة الشّاكي الشّكوي و بثّ البلوي و استماع النّجوي و حسبك من خير عيانه و من مدّع برهانه، نحن المدّرعون بالاسلام، المأمونون⁽⁶⁾ بطاعة الامام، أبناء الدّعوة المهدية و التّولة المرضية ترفهنا بها عيشاً مغضراً، و تمّتنا منها دهرأ منضراً، حتّي اذا استرجع ما أجدى، وناكد⁽⁷⁾ و أكدي، تتمر فأردى من تكلّ ألسن الوصف عن طغيانه، و تحسر⁽⁸⁾ ركاب التّعت عن عدوانه، فرعانا رعاية الذّنب للتّقد، و شرّدنا من بلد الي بلد، لايجنو علي أهل و لاولد، يهشّنا بعصا العصبية⁽⁹⁾ و يسوسنا بعين الحمية، فانقدنا ذلّا لطاعة امير المؤمنين و حفظاً علي بيعته و تأكيداً للمعذرة اليه و استدعاءً للتّغير عليه فكنا كما قال:

اذا ما تعالي قادر لك فاصطبر
فانك [ان] لاتصطبر لا تضره
عليه عسي تشفيك منه العواقب
و تجلب به شرّاً عليك الجواب

1. پیشین.

2. این نامه فقط در الف هست، سایر نسخ فقط از دو قطعه شعر ضمیمه آن قطعه اول را دارند.

3. در اصل: اللوالي

4. در اصل: الداعي

5. در اصل: مضلة

6. در اصل: المامون

7. در اصل: وناكد

8. تصحيح قياسي: در اصل: محسر

9. در اصل: المعصية

حتیٰ اذا أبطره البغي فشره، و كبتة⁽¹⁾ الكفر فسفه،⁽²⁾ قرع باب كفره، و نشر مطويّ امره، نصب شرك الحيل في مزدرع أمانه، و جفرها⁽³⁾ (؟) حبائل⁽⁴⁾ طغيانه، و مدها بسطانه، فقتننا⁽⁵⁾ بغدره، و أسرنا بمكره والله خير الماكرين، فأصبحنا كما قال القائل:

كنا كقرية قوم لم تزل حبتا [كذا؟]⁽⁶⁾

يعتامها رزقها من ربها رعدا من الأماكن حتى قدر الحول
فأصبحوا الاتري الأ مساكنهم والباقيات علي أبنائها التكل

فلم ترعين احسن عزاء علي البلية و أسمح قياداً الي المنية من يافع تبكيه امه و يتيم يرثيه عمه و غريب نجدّه⁽⁷⁾ همّه و شيخ بيضه غمه، حُفاة يرزخ⁽⁸⁾ الثري أقدامهم و يسلب الأَسار افهامهم حتىٰ اذا استودعوا⁽⁹⁾ مطابق الموت و مضايق الفوت، حيهم مخزون⁽¹⁰⁾ و ميّتهم غير مدفون والله المقادير كيف حدّ بهم [كذا؟] فاستوتقوا⁽¹¹⁾ ليومهم و اعصوبوا⁽¹²⁾ لحيثهم، غارت عقولهم لاغتياله و ضاعت رويتهم لا حتيالها و كان امرالله قدراً مقدوراً، و امراً مسطوراً [فهاهم تضرّعوا الي اميرالمؤمنين⁽¹³⁾] وامتروا أخلاف عدله و استمطروا عارض فضله بوفائهم عهداً بعهدالله مقرونا:⁽¹⁴⁾

وقائلة جرتم⁽¹⁵⁾ غداة يسوقكم اساري الي اللقور قلف الأساور

1. تصحيح قياسي: در اصل: اكتبه

2. در اصل: فسقه،

3. تصحيح اين كلمه ميستر نشد،

4. در اصل: حال

5. تصحيح قياسي، در اصل: فامصا

6. اين مصراع در اصل نسخه نيست و بجاي آن كاتب كلمه «شعر» را نوشته بخيال آنكه قطعه از بيت بعد شروع ميشود.

7. تصحيح قياسي و در اصل: نجوه

8. ايضاً تصحيح قياسي، در اصل، يرسخ

9. در اصل: استردعوا

10. در اصل: محزون

11. در اصل: فاستوسقوا

12. در اصل: اعضواصبوا

13. از اين محل مختصر جمله‌اي قريب بجمله‌اي كه ما از خود بر متن افزوده‌ايم ظاهراً افتاده است

14. از ابتدای نامه تا اینجا در هیچيك از نسخ دیگر بغير از الف نيست

15. كذا در جميع نسخ، ظاهراً: حرتم يا صرتم

لعمرك لوشننا امتنعنا و أصبحت
ولكن وجدانا الله أكد بيعة
فقال اطيعوا ربكم و رسوله
ولا تنقضوا الأيمان من بعد عهد
و أو فوا بعهدي أوف بالعهدائني
و انا و طدنا بالامام رجائنا⁽¹⁾
أيرضي أمير المؤمنين بما نري
أجعلنا نهب المجوس و مانري
تنبه أمير المؤمنين لخالع
فان ينج مثل المازيار و لم يذق
فأخلق بحبلي أن يدب جنينها
و ما هو في كفيك إلا كبصقة
و ائي الاقي⁽²⁾ مازيار كائني
اذا دلفت رايانه نحو بلدة

شعر آخر:

بكر الزمان بذنبه⁽³⁾ فتنكرا
ابلق امير المؤمنين رسالة
من عصبة نالوا بطاعتك الأذي⁽⁵⁾
ناطوا⁽⁶⁾ الرجاء بحبل عدك ائه
أنت الأمان من الزمان و ذنبه

لما تغير دايموه [؟] تغيرا
حنت [؟] و ارسل مرسلوها حرا⁽⁴⁾ [؟]
من مازيار و أملاك لتتصرا
عدل تراه منجداً او مغورا
تثني⁽⁷⁾ الهدي فيه وتعصي⁽¹⁾ المنكرا

1. در اصل: و انا و طقتنا بالامام رجائنا

2. در اصل: شعر الامامي [كذا؟]، متن بر طبق متن ترجمه مرحوم براون تصحيح شد

3. تصحيح قياسي، در اصل: بزينه

4. شايد: حسرا يا حنرا

5. در اصل: روي

6. در اصل: تا هوا

7. تصحيح قياسي (؟) در اصل: يثني

أربيت بالاحسان كلّ محسن⁽²⁾ و اقام سيفك فاستقام الأزورا
 فعلام طبرستان منك خصية أضحت خلاءً من سمانك معفرا
 شمّر فأنّ السيل قد بلغ الزبي و أري ابن قارن قداجدّ و شمرا⁽³⁾
 انّي أري شجراً تورّد فرعه أخلق به متوّ رداً أن يثمرا
 و اذا السماء تمخّضت برعودها و بروقها فجديرة أن تمطرا
 و لقد نرانا⁽⁴⁾ بين ناري فتنة لا نستطيع تقدماً و تأخرا
 عاف الحيوة [كذا؟] ما زيار و غره يا ابن الرّشيد عديده فاستكبرا
 البغي أبطره الشّقي فقاده⁽⁵⁾ لهلاكه و البغي قدماً أبطرا
 كذبتك نفسك أنت باحث حتفه مستقدماً من يومه ما استأخرا
 بأبي و أمي لو رأيت⁽⁶⁾ و لا رأيت عيناك سوأ عاثرين و عثرا⁽⁷⁾
 من يافع تبكي عليه امه ثكلي بحيّ ابن يموت فيقبرا
 و مشايخ زهر رأيت عليهم بله السّمحة زينة و توقرا
 تتحرك الأرواح في اجسادهم مثل الغضا البريّ لام فعشرا [؟]
 غادا هم ساقى المنايا غدوة فسقوا بكأس الأمر⁽⁸⁾ موتاً أحمرا
 قلّ البكاء عليهم لذوي البكا جُهد الحزين اذا بكى أن يعذرا
 لا تعم عينك هل رأيت كمعشر سيقوا باهل⁽⁹⁾ للمنية معشرا
 صبّ البلاء عليهم فتجرعوا⁽¹⁰⁾ بل كان يوماً بالبلاء مقدرا
 قرّت عيون الشّرك اذ نصبت لهم شرّك الرّدي خيطاً ألمّ قدماً

1. در اصل: يعصي

2. تصحيح قياسي: و هو

3. در اصل: اشمرا

4. در اصل: ارانا

5. در اصل: فعارة

6. در اصل: لو اربيت

7. در اصل: عشرا

8. كذا في الأصل (؟)

9. كذا في الأصل [كذا]

10. و بالأصل: يتحرموا

تأ لله لولا بیعة لك لم یؤب ⁽¹⁾	بالأمن من بالمازیار تمزرا
كم للحوادث من مقلّ معدم	ذلّ الثراء ⁽²⁾ فعاش عیشاً ⁽³⁾ مغضرا
كم قد ائلّ الذهر من ذي عزّة	من بعدما كان الأعزّ الأنصرا [كذا]
استرجع الذهر الذی أعطاهم	غدرأ فیابؤساً له ما أعدرا ⁽⁴⁾

تا از دار الخلافه جواب نوشتند:

من المعتصم بالله امیرالمؤمنین الی من بطبرستان⁽⁵⁾ من المسلمین، سلام علیکم فأنّ امیرالمؤمنین بحمدالیکم الله الذی لا اله الا هو، العالی فی دنوّه، الذانی فی علوه، الذی بملکه توحد، و فی سلطانه تفرّد، و نسأله الصلوة علی محمد و آله الأتقیاء و سایر الأنبیاء، اما بعد، فقد بلغ امیرالمؤمنین ما نعتم و فهم ما نطقتم و فقه ما نسقتم من امثالکم الموشحه بأشعارکم، و استیقن انکم تمسکتکم ببیعة نرسنا [كذا؟] للاسلام و رغبة فی دارالسلام و فردتم من حنّس العمی الی ضیاء الهدی و نشرتم طاعة الخلیفة و طویتم عصیانه طیّ الصّحیفة فبغی علیکم الأشتر الطّاعی البطر الباعی فی ذویه الذین رفضوا الذین و منهجه و احمدا نوره و سراجہ و خلعوا⁽⁶⁾ ملابس الأیمان و لبسوا مساوی [كذا؟] الطّغیان فهم من حصون المحنة⁽⁷⁾ خرجوا و فی شجون الفتنة و لجوا و الی الخروج والضلالة عرجوا فعموا فی حنادسها و ارتقوا قلل الجهالة و علوا عرّب الضلالة و اوقدوا نارالفتنة و احمدا ضیاء الحسنة [كذا؟] فماذا بعد الحقّ الا الضلال والی الموازین [كذا] یرجع الوبال، فعزّ علی امیرالمؤمنین ان صرتم اهداف المنايا و اغراض ابلیا و ذلك اعظم الرّزایا و ما ینتظر الفرح الا عند نزول الترح و انّ مع العسر یسرا، فأحدثوا علیالاسلام شکرا، و ذکرتم لأمیرالمؤمنین انکم صرتم للمنايا اغراضاً و للبلایا اعراضاً فکم من غرض بقی بعد نفاذ

1. در اصل: لم یأب

2. در اصل: بالثناء

3. در اصل: عیش

4. این قطعه نیز فقط در الف هست با جواب نامه از معتصم که آن نیز باستثنای قطعه

شعر مندرج در آن از سایر نسخ افتاده.

5. در اصل: طبرستان.

6. در اصل: خلفوا

7. در اصل: المحبة

سهام،⁽¹⁾ و وتر أنقطع علي قوس رام، و عارض انقشع بعد رهام، و ذكرتكم انكم صرتم أسراء النقمه و سلباء النعمه، فربّ اسير كان علي الأسر و بالأ، و مسلوب رزق اضعاف ما سلب مالا، و كم بليّة خيفت أن تدوم دهرا فما دامت شهرا، و ذكرتكم انّ الطاعة أبلتكم و انّ الجماعة خذلتكم فمن ابتلي بسبب طاعته دارته⁽²⁾ العافية من ساعته، و ذكرتكم انكم صرتم رهنا بأيدي الأسر و طحناء لرحي الكفر فلعلّ الله أن يديرها علي الباغي بانقضاء اجله و عاقبة سوء عمله فيجعل بناءها منقرض⁽³⁾ عيشه و فناءها تدمير جيشه و ماءها زوال ملكه و طحنها اقبال هلكه و قطبها انقلاب دولته فالرحي يدوم تنقلها فيوماً يطحن حنطة غنيّ رائس و يوماً يطحن دُرّة فقير بانس، و كم من ساق شرب و الحقه السكر بدمائه،⁽⁴⁾ فالذّهر ينقلب من حال الي حال و الزّمان يختلف بأجال و اعمال، ذكرتكم لامير المؤمنين مختصب مراتعه و سير حلكم⁽⁵⁾ من محلة الشّكوي و مظنة البلوي الي مواطن الرّضي و مساكن الهدى باذن الله و مشيئته، والشّكوي نوعان نوع يُقدّر علي تغييره عاجلاً و نوع يُحتاج الي تدبيره آجلاً و ذكرتكم لأمير المؤمنين انكم بالاسلام المذكورون و بسبب الطاعة مجتمعون، فقد كنسبتم بذلك عندالله صدق العذر و عند امير المؤمنين طول الشّكر، و ذكرتكم انه بعد نعماتكم الادبار [كذا] و درس⁽⁶⁾ من لذاتكم الآثار فربّما كان اول العيش غضارة و آخره خُشارة،⁽⁷⁾ و ذكرتكم انّ الرّاعي رعاكم رعاية الدّنب للتقد و الدّنب اذا أمكن خان و اذا مُنع بان والسّاعي معاتب و الباغي معاقب كما قال الشّاعر:

متي ما بغى باغ عليك بجهله	توقع له الحرمان فهو معاقب
و ذوالصّبر منصور سينصر مرّة	و لو بعد حين انّ ذا الصّبر غالب
و قد يدرك المدخول [كذا] والدّحل يتّقي	و انّ الهمام الحرّ للدّحل طالب ⁽⁸⁾

1. تصحيح قياسي، در اصل: سهم

2. كذا في الأصل و لعله: زارته

3. در اصل: متعرض

4. در اصل: الحته الشكر بدمائه.

5. در اصل: سيرحلك

6. در اصل: دوس

7. در اصل: جنازة.

8. تصحيح قياسي، در اصل: غالب.

فلا يكسبن الشّر من كان عاقلاً فانّ اله الحق لا شكّ آيب [كذا]

و ذکرتم ائه شره حتّی ضری و سفه حتّی قویّ فما یُصطاد الدّنب الا اذا شره ولا یُخلع الرّاعي الا اذا سفه، و ذکرتم ائه نصب لكم شّرک الحبل⁽¹⁾ و حمله علی ذلك⁽²⁾ تمام الجهل فخدعکم مکرراً و اقتنصکم غدراً، فرّب مقنوس⁽³⁾ انفلت من القانص و مخفوض اجترأ علی الخافض فعسی الله أن یقلع شرکه فاجعلوا حصن امکم ملجأ یسبّب الله منجا و یجعل⁽⁴⁾ لکم مخرجاً فقد یرجی النّصرة ممّن امکنته القدرة کما قال الشّاعر:

توقعوا نصرة ان كان يقصدکم	أعدي عدو لكم قد غره الأمل
كما بقوم ثمود في مدينتهم	قد و كلّ الله اذ اغواهم رجل
یُدعی قُدّار فلَمّا اَهم عقروا	لربّهم ناقة والدين ما قبلوا ⁽⁵⁾
و كذبوا صالحاً ذوالقوس [كذا؟] اهلكهم	فأصبح القوم صرعي ما لهم زجل ⁽⁶⁾
اذ صاح جبريل يوماً في محلّتهم	صاروا الي حرهم مالها شغل [؟]

و ذکرتم امر شّبّان مخزونین [كذا] و شیوخ مکبولین و کهول مغلوبین و ایّام مقتولین فحزن لذلك امیر المؤمنین و سأل الله صبراً جميلاً فان یكونوا جعلوا للسّهام اغراضاً فقد وردوا من الشّهادة احواضاً⁽⁷⁾ و أسکنوا من الجنان ریاضاً⁽⁸⁾ فمن مات منکم فقدر تحل من ورطة و من عاش منکم صار الي غیطة و ذکرتم لأمیر المؤمنین ائکم رجوتم ان تجتتوا ثمرة عدله فسوف یهزّلكم من عطفه اشجاراً، فیسقط لکم من فروعها اثماراً مسّها العقل و لونها التّبل و طعمها العدل فعند⁽⁹⁾ ذلك یتحقّق قولکم و یسکن لدي الأمن⁽¹⁰⁾ هولکم کما قال الشّاعر:

اجیبوا الي الموت الذی ساقکم له عدو شديد البغي اجور جائر

1. در اصل: الحیل.

2. در اصل: فلك.

3. در اصل: منقصوص.

4. در اصل: جعل.

5. تصحیح قیاسی، در اصل: والدين قتلوا.

6. در اصل: رجل.

7. تصحیح قیاسی، در اصل: اعواضا.

8. در اصل: حیاضاً.

9. در اصل: فعقد.

10. در اصل: لذي الامرو.

فانّ اله الناس عونّ يعيننا
و انّ امير المؤمنين فقاند⁽¹⁾
كانهم أسد معار خيولهم
فليتكم يا صفوتي من رعيتي
و ان ينجّ منّي المازيار فسوءةً
و ألبسه من كسوة القتل جبّة
و ينصرنا ربّ لنا خير ناصر
رماكم بجند فوق خيل ضوامر
من الطير سربّ كلّ طرف كطائر⁽²⁾
علي الدين قدير ديكم كلّ كافر [كذا]
و اصحابه اهل الذنوب الكبائر
صباغتها حمراء من دم فاجر⁽³⁾

فقد استيقن امير المؤمنين انكم بالصواب نطقتم و في جميع ذلك صدقتم و اخفيتم اكثر ممّا⁽⁴⁾ ابديتم و حقّ الخليفة رعيتكم و بالامام استعنتم و ايجاز الكلام استعملتم و الايجاز احسن شيء و الحلال [كذا] اهنأ فيء⁽⁵⁾ و المستعان الله العليّ القادر و امير المؤمنين له عبد لا يملك لا حد نفعاً ولا ضرراً ولا خيراً ولا شراً الا باذن من خالقه فيسأل الله صبراً جميلاً عليّ النّصرة دليلاً و الصّابر منصور و الطّاعى مقهور و يعاقب الباغي ولو بعد حين و يصطاد الحيّة⁽⁶⁾ برفق و لين، و اعلموا انّ حقّ الامام عليّ الرّعيّة الطّاعة و افضل الأعمال ما عليه الجماعة و من بغى عليّ الاخر اهانه الله و ما كان لأمير المؤمنين علم بما اخبر تموه فقد انتبه لما نُبّه و أنبه لذلك من قبله من جنده و مواليه و ساير رعاياه و استعان بالله و توكلّ عليه و رغب في النّصر اليه فانّ الظفر من الله و سير حلّم امير المؤمنين من محلّة البلوي و جوار الذلّ و سجونه الي ديار العزّ و حصونه و يرفعكم من الاتضاع⁽⁷⁾ و الخمول الي الرّجاء و الرّغد و الفسحة، و النّصرة ليست بيد الأمام ائما هي بيد الخالق العلام و التوفيق به والقوة له و امير المؤمنين يسأل الله أن يمكّنه من البغاة كما امكّنه من الطّغاة من اهل غور [كذا؟] الذين حبسوا الأتاوة و أظهروا العداوة و كما سلّطه⁽⁸⁾ عليّ اهل الرّوم الذين حبسوا المسلمين

1. كذا في جميع النسخ

2. در اصل: لطائر

3. از جواب معتصم فقط اين قطعه شعر در ساير نسخ غير از الف هست

4. در اصل: ما

5. در اصل: فره

6. در اصل: الجبّة

7. تصحيح قياسي، در اصل: الارضاع

8. در اصل: سلط

فأنتقدهم الله بامير المؤمنين و أيده فرحاً مسروراً و مستبشراً منصوراً و ما نال ذلك امير المؤمنين بجنده و تبعه و ملكه و سلطانه بل يحول الله الذي هداه و امده⁽¹⁾ و امير المؤمنين و كل لمحاربة العدو الذي، بازانكم و بين ظهرا نيكم عبدالله بن طاهر مولي امير المؤمنين فعقد له لواءه الأحمر و قلده سيفه الأزهر و جعل له طرفه الأشقر فقدم خراسان في جيش لهام و طبول و أعلام فان احتاج الي مدد من عند امير المؤمنين امده و ان احتاج الي مال ارفده والله المؤيد بنصره و امكنه الله من الذين عصوا رب العالمين والله ناصر امير المؤمنين و عليه فليتوكل المتوكلون فان كان فيما اجابكم امير المؤمنين بغي او كبر او تيه او فخر فليستغفر الله امير المؤمنين من ذلك ائه غافر الذنب و قابل التوب شديد العقاب ذوالطول لا اله الا هو اليه المصير ليس كمثل شيء و هو السميع البصير، و كتبه محمد بن عبدالملك.⁽²⁾

چون معتصم از حال مازيار واقف گشت جواب فرمود نبشته عبدالله را كه بطبرستان شود و او را با دست آورد، عبدالله طاهر عمّ خویش الحسن بن الحسين را پیش خليفه فرستاد و درخواست كرد تا از جانب عراق او را مدد دهد، محمد بن ابراهيم را با عمّ عبدالله گسيل كردند، چون لشكر خراسان بتميشه رسيدند جمله كهستانها را لشكر گرفته بودند و اهل ولايت مازيار را باز گذاشتند و بعبدالله طاهر و عمّ او پيوسته تا بهر موضع كه مازيار فرود آمدی ناگاه بسر او مي بردند، عاقبه الامر گرفتار آمد و عبدالله او را در صندوق بست كه بجز موضع چشم هيچ گشاده نبود و بر استري نهاده روي بعراق آورد.

روزي در راه عراق مكاري استر را مازيار گفت مرا خربوزه آرزو ميكند هيچ تواني بجهت من خربزه آوري، موگلان او پيش عبدالله طاهر شدند و اين سخن گفته، برو بخشايش آورد و گفت شاه و شاهزاده است، بفرمود تا صندوق بگشادند و او را با بند بمجلس او آورد و بخروارها خربزه پيش او نهاد و مي برید و بدست خویش بدو مي داد و گفت هيچ غم نخورد كه امير المؤمنين سلطاني رحيم است و من شفيع تو شوم تا جريمه تو در گذراند و با ولايت فرستد، بزبان او بيامد كه انشاءالله عنر تو خواسته شود. عبدالله

¹. در اصل: ايده

². اين نامه چنانكه يادآور شدیم بغير از قطعه شعر اخير فقط در الف هست.

طاهر را این سخن او عجب آمد و گفت هرگز خلیفه جز کشتن او نخواهد، او بکدام وسیلت عذر من تواند خواست، اشارت داد تا خوان نهادند، او را نان داد و شراب فرمود آورد و معنیان ظریف آورد و نشانند و مجلسی آراسته بانواع تکلف ساخت و مازیار را ساعت بعد امیدهای قوی داد و شرابهایی گران برو پیمودند تا مست لایعقل شد و عبدالله دفع دور شراب از خود میکرد، تا بوقتیکه عقل دزدید ازو پرسید امروز بر لفظ شما رفت که عذر ترا خواهیم اگر مرا بکیفیت آن مستظهر گردانی نشاط و قوت دل زیادت شود، مازیار گفت روزی چند دیگر معلوم تو شود، گفت آخر چگونه، اگر سببی دانی تا من ترا ازین صندوق و تعذیب بی‌فایده برهانم، و بعد مؤاکله و مشاربه برعایت حقوق قیام نمایم، گفت با من سوگند بایی خورد، عبدالله سوگند خورد، مازیار گفت بدانند که من و افشین خیزر⁽¹⁾ بن کاوس و بابک هر سه از دیر باز عهد و بیعت کرده‌ایم و قرار داده بر آنکه دولت از عرب بازستانیم و ملک و جهانداري با خاندان کسرویان نقل کنیم، پریروز بفلان موضع قاصد افشین بمن رسید و مرا چیزی در گوش گفت، من خوشدل شدم، عبدالله طاهر گفت چه بود آنکه ترا اعلام کرد، مازیار گفت نگویم، بتملق و تواضع الحاح کرد تا مازیار گفت سوگندی دیگر بخورد، عبدالله سوگند خورد، مازیار با او در میان نهاد که بمن پیام آورد از افشین که فلان روز و فلان ساعت معتصم و پسران او هرون الوائق و جعفر المتوکل را هلاک خواهیم کرد، عبدالله شرابی چند بدو فرمود داد تا مست طافح گشته، و او را برگرفتند با موضع او برده، در حال ملاطفه نشست بمعتمضم بدین خبر و آنچه رفته بود، و کبوتران روانه کرد، چون نبشته بخلیفه رسید در آن روز افشین مهمانی ساخته بود و هرون و جعفر را دعوت میکرد که بخانه او شوند، معتصم گفت ایشان رنجورند من بیایم با پنجاه سوار برنشست و رفت، افشین سرای خویش بیاراسته بود بدیباچه‌های مرصع و طارمها زده و صد تن را از سپاهیان تعبیه کرده تا چون معتصم فرو نشیند از جوانب درآیند و شمشیر درویندند، معتصم بدر طرز⁽²⁾ رسید، افشین گفت تقدّم یا سیدی، توقف کرد و گفت فلان و فلان کجایند، معتمدان خویش را بخواند و فرمود که شما درون شوید و

¹ در اصل: وحیدر

² الطرز بیت الی الطول فارسی معرب و قیل هو البیت الصّیفي (تاج العروس)

او همچنان بیرون در ایستاده بود، از آن هندوان یکی را عطسه آمد، خلیفه دریازید و ریش افشین بدست گرفت و آواز برآورد که اللّٰه اللّٰه، چون هندوان شنیدند در هرب و اضطراب آمدند، معتصم فرمود با فرزندان و متعلقان او را حاضر آوردند و آتش در آن سرای فرمود زد، غلامان ریش افشین از دست خلیفه باز گرفتند و او را بسلاسل و اغلال بسته با دارالخلافة آوردند و میداشتند تا مازیار برسد، ازو پرسیدند که خلع طاعت چرا روا داشتی، گفت شما مرا ولایت طبرستان دادید مردم عصیان کردند، بحضرت باز نمودم جواب آمد که با ایشان حرب کنید، خلیفه فرستاد که آن جواب کدام کس نبشت، مازیار گفت افشین، فرمود تا فقهای بغداد را بیاوردند و بفتوی ایشان اوّل حدّ فرمود زد چندانکه جانش برآمد و بعد از آن جثّه او را بحظیره بابل بردار کردند و در مقابل او ناطس رومی صاحب عمّوریه را و افشین را بآتش بسوزانید. و پادشاهی مازیار بدست و کوه طبرستان هفت سال بود و بعد ازو کهستان با بندارین موزه⁽¹⁾ افتاد **والحسن بن الحسين بن مصعب عمّ عبدالله طاهر** را بیادشاهی طبرستان پدید آوردند، بسیرت پسندیده و خصال نیکو و عدل شامل و انصاف کامل اطراف ولایت مضبوط گردانید سه سال و چهار ماه و ده روز حکم ایالت او نافذ بود و محمد بن ابراهیم را مسبّب و مستخرج اموال مازیار گردانیده بود و بسیار کس را بدان حوالت هلاک کرده بودند، در ذی الحجه سنه ستّ و عشرين و مائین الحسن بن الحسين فرمان یافت و بعوض او **طاهر بن عبدالله بن طاهر** بطبرستان آمد، یک سال و سه ماه پادشاهی او را بود تا از خراسان خبر وفات پدر او عبدالله رسید برادر خویش محمد بن عبدالله را بنشانند و او بخراسان شد هفت سال پادشاهی کرد، و عتاب بن الوراق الثّیبانی با طاهر بن عبدالله بطبرستان می بود،⁽²⁾ این قصیده گفت، شعر:

إِذَا مَا الْجِبَالُ أَتَتْ بِالنَّبَاتِ وَ أَنْوَارَهَا الْحَسَنَاتِ الْعَجَبِ
أَتَتْ طَبْرَسْتَانَ مِنْ بِيْهِنَ بِمَا لَيْسَ فِيْهِنَّ أَوْ يُجْتَلَبِ
تَوَرَدَهَا طَاهِرٌ بِالْجُنُو دِ (3) فِي جَحْقَلِ ذِي عَدِيدٍ لِحِبِ (1)

1. ب: مونی

2. از اینجا تا آخر قصیده فقط در الف هست.

3. تصحیح قیاسی و در اصل: ظاهر بالجنوب

فَأَحْمَدَ نِيرَانَ كَفَّارَهَا	وَ دَلَّلَ مِنْ أَمْرِهِمْ مَا صَعَبُ
وَ دَارَ بِهِمْ فِي الْجِبَالِ الْوُغُورِ	وَ فِي بَلَدِ ذِي صَبِيبِ هَدْبُ
تَرَى نَمِيْشَةَ ⁽²⁾ فِيهِ طَوْعَ الْعَمَا	م وَالْعَيْمُ طَوْعُ رِيَّاحِ تَهَبُ
فَبِيضَاءَ قَدْ أَفْرَعَتْ مَاءَهَا	وَ سَوْدَاءَ ذَاتَ عَزَالِ ⁽³⁾ تَصَبُ
يَخَافُ الرَّجَالَ أَذْهًا إِذَا	دَحَتْ فَوْقَهُمْ كَالْعَدُوِّ الْكَلْبُ
فَتَلْبَسُ فَوْقَ سِلَاحِ الْحَدِيدِ	سِلَاحَ اللَّبُودِ إِذَا مَا اسْتَكْبُ
فَتَجْلُوْ أَخِلَّةَ أَسْيَافِهِمْ	وَ تَصْنَدُ ⁽⁴⁾ سِيُوفَهُمْ فِي الْقَرَبِ
كَأَنَّ بُرُوقَ عَمَا مَا تَهَا	بَرِيْقُ صَوَارِمِهِمْ تَضْطَرِبُ
إِذَا الرَّعْدُ نَاحَ يَأْرَجَانِيَهَا	حَسِبْتَ سَحَابَتَهُ تَنْتَجِبُ
تَرَى الْخَيْلَ يَقْمِصُ مِنْ تَحْتِهَا	فَطِرْفُ يَخْرُ وَ طِرْفُ يَشِبُ
يَجِدُ الْعُضُونَ ⁽⁵⁾ بِأَعْطَافِهَا	وَتَرَسُخُ فِي الْوَحْلِ مِنْهَا الرُّكْبُ
كَأَنَّ عَلَيْهَا غِلَاطُ الْفِيُودِ	فَقَدْ صِرْنُ يُسْبِقْنَ بَعْدَ الْخَبْبِ
وَ لَيْسَتْ بِمُطْلَقَةٍ بِالسِّيَاطِ	وَ لَا زَجْرُهَا بِهِلَا أَوْ يَهَبُ
وَ فُرْسَانِهَا فِي نُحُورِ الْعَدُوِّ	فُقَلْبُ وَقُورُ وَ قَلْبُ يَجِبُ
لَهُ فِرْزَعَةٌ عِنْدَ وَقْعِ السَّلَاحِ	كَفِرْزَعَةِ نَفْسِ كَرِيمِ تُسَبُّ

و در صفرسنه سبع و ثلاثين [و مائین] محمد بن عبدالله ببغداد شد، سلیمان بن عبدالله را بطبرستان پدید آوردند، دو سه سال زندگانی باحتیاط کرد تا در سنه اربعین و مائین از دبیران مرو منصور بن یحیی گفتند بوزارت بنشانند، بولایت بدعتها احداث فرمود و مال ولایت بدست مستأکله باز داد، طاهر بن عبدالله را این حال معلوم شد آن وزیر را معزول فرمود و محمد بن عیسی بن عبدالرحمن را بوزارت خویش اختیار کرد.

معتصم درین سال خادمی را از کبار درگاه پیش اصفهید قاربن شهریار ملک الجبال فرستاد

1. تصحیح قیاسی، در اصل، لحب، جیش لحب ای نوجلیة و کثرة.

2. در اصل: عینه

3. تصحیح قیاسی، در اصل غزال، و عزالی جمع عزلاء است بمعنی محل ریزش آب از مشک و غیره

4. در اصل: یصدی

5. تصحیح قیاسی و در اصل: یحدّ العضون.

بتهنیت آنکه اسلام قبول کرده بود و زئار او فرمود گسست و محمد بن عیسی بنیابت طاهر طبرستان بعدل و انصاف بیاراست و بدع و جور برداشت تا دیگر باره سلیمان بن عبدالله را باز فرستادند، عبدالله قریش را نیابت داد بآمل مدتی، و بعد او اسد بن جندان را و مردم آمل استقبال کردند⁽¹⁾ و ابوالغمر⁽²⁾ هرون بن محمد قصیده انشاء فرمود:

وَلَمَّا تَلَقَّيْكَ أَشْبَاحُهُمْ	لَقَيْتُكَ بَابْنَةَ ⁽³⁾ وَدِ صَاحِبِ
أَسْرًا وَأَظْهَرَ قَبْلَ السُّرُورِ	سُرُورَ الْخَلِيلِ بَرْدَ الدَّبِيحِ
وَدَبْتُ بِحُبِّكَ ⁽⁴⁾ حَتَّى غَلَوْتُ	غُلُوَّ النَّصَارِيِّ بِحُبِّ الْمَسِيحِ
وَقَارَنْتُ ذِكْرَكَ حَتَّى كَأَنِّي	وَإِيَّاكَ جِسْمَانِ قَامَا بِرُوحِ
وَرَدَّتْ عَلَيْنَا وَرُودَ الرَّبِيعِ	بِوَجْهِ صَبِيحٍ وَفِعْلَ صَرِيحِ
وَقَدْ أَنْجَحَ اللَّهُ فِيكَ الْمَقَالَ	لِأَنَّكَ أَهْلَ الْفَعَالِ ⁽⁵⁾ النَّجِيحِ

چون این شعر برو خواندند هیچ مراعات نکرد و التقات فرمود تا این شعر گفت، شعر:

نَكَصْنَا عَلَيَّ الْأَعْقَابِ عِنْدَ أَمِيرِنَا	وَ كُنَّا زَمَانًا عِنْدَهُ نَتَقَدَّمُ ⁽⁶⁾
يُسَاوِي بِنَا مَنْ لَا يُسَاوِي رَجِيْعَنَا	وَ مَنْ هُوَ سَيَّانٌ اسْتَيْهَ مِنْهُ وَ الْقَمُ
فَإِنْ كَانَ هَذَا دَابْنَنَا مِنْهُ نَرْتَجِلُ	بَلِيْلٌ وَ نَأْتِي حَيْثُ نُحِبِّي ⁽⁷⁾ وَ نُكْرَمُ
وَإِنْ يُكُنْ الْأَخْرَى غَفَرْنَا الَّذِي مَضَى	فَقَدْ يَعْتَرُ الطَّرْفُ الْجَوَادُ الْمُطَهَّمُ

بعد مدتی سلیمان او را معزول کرد از ولایت آمل و محمد بن اوس را نصب فرمود و رویان و چالوس با هم ضم گردانید، محمد پسر خویش احمد را بئغر چالوس بنشانند و کلار نیز بدو سپرد و ظلم و استهزاء و استخفاف بجایی رسانیدند که مردم جمله املاک بفروختند و کسانی که ثروتی داشتند خانه‌ها باز گذاشتند و باولایات دیگر نقل کرده، هر سال سه خراج ستدندی یکی برای محمد بن اوس و یکی برای پسر او و دیگری برای مجوسی که

1. از اینجا تا آخر قطعه دوم عربی فقط در الف هست

2. در اصل: ابوعمر، رجوع کنید بصفحه 94 و حواشی آخر کتاب

3. در اصل بابنه، و غرض از ابنة و د بدون شبهه قصیده است،

4. تصحیح قیاسی و در اصل: و ذنب یحتک

5. و در اصل: الففال

6. در اصل یبقدم

7. در اصل: نحبا

وزیر ایشان بود.

ذکر تغلب سادات طالبیه بایالت طبرستان

و در این تاریخ خلافت بغداد با جعفر المتوکل بن المعتصم افتاد و او وزیری داشت عبدالله بن یحیی بن خاقان، ناصبی مذهب بود، همیشه بر سفک دماء آل رسول علیهم السلام او را تحریض کردی و بدیهایی او را نهایت نیست تا بحدی که مقابر شهداء کربلا را خراب کرد و آب فرمود بست و بکشت زار کرد و جهودان را آنجا فرستاد و برگماشت تا اگر مسلمانی بزیارت شود بگیرند و هلاک کنند⁽¹⁾ و امیر ابوفراس حمدانی رحمه الله علیه میگوید:

لَبَسْنَا لَقِيَتْ مِنْهُمْ وَ إِن بَلِيَّتٌ⁽²⁾ بَجَانِبِ الطِّفْلِ تَلْكَ الْأَعْظَمُ الرَّمَمُ

و تا بعهد داعی محمد بن زید مشهد امیرالمؤمنین علی علیه السلام و مشهد امام حسین علیه السلام و سایر مشاهد طالبیه خراب بود، چون محمد زید بطبرستان بیادشاهی رسید منتصر بیغداد خلیفه بود و مذهب تشیع دعوت کرد و حرمت آل ابوطالب بغایت داشتی⁽³⁾ و از آل عباس سقاح بود و او [که] بر قتل و ذراری رسول صلی الله علیه و آله دلیری نکردند،⁽⁴⁾ محمد زید مشاهد را عمارت مختصر فرمود و بهر موضع بتخمین دخمه و مقبره پدید آورد⁽⁵⁾ تا بعهد عضدالدوله فنا خسرو بن رکن الدوله الحسن بن بویه⁽⁶⁾ مشاهد را چندان عمارت فرمود که که این ساعت هنوز بسیار از آن خراب نبود⁽⁷⁾ و قصبه و حصار و خانه و بازار ساخت و بمراسم عاشور و غدیر و آنکه رسم طایفه شیعه باشد بزیارت رفتی و یک روز و دو روز آنجا مقام ساخته و خاک عضدالدوله بمشهد امیرالمؤمنین علی علیه السلام هنوز باقیست زیر صقه بطاق ساخته، من دیدم و زیارت

1. از اینجا تا آخر بیت فقط در الف هست.

2. در اصل: شقیّت، متن مطابق ضبط مجالس المؤمنین است.

3. این جزء از عبارت نیز فقط در الف هست.

4. پیشین.

5. کذا در الف، ب: عمارت مختصر فرمود و تخمین و مقبره پدید آورد.

6. این قسمت هم فقط در الف دیده میشود.

7. پیشین.

کرده. آورده‌اند که چون متوکل بخلافت بنشست همچنانکه کسی را بهوس شکار و سایر ملاحی میل باشد او را میل بدان بود که سادات آل رسول را هلاک کند و علی بن محمد الهادی العسکری علیه‌السلام که امام شیعه باشد بعهد او بود روزی او را بخواند و پیش خویش بر بالش نشاند و روی بعلی بن محمد الندیم کرد و گفت: شاعرترین اهل روزگار کیست گفت ابو عباده گفت بعد او گفت عبیدک ولد مروان بن ابی حفصه، بعد از آن روی بامام علی بن محمد علیهما السلام کرد، گفت: مَنْ اشعرُ الناسِ یا ابنَ عمِّ فقالَ علیُّ بنُ مُحَمَّدِ الکوفی قالَ المُنوکلُ و لِمَ قالَ لِقَوْلِهِ، شعر:

لَقَدْ فَاخَرْنَا مِنْ فَرِيشِ عَصَابَةٍ بِمَطِّ خُدُودٍ وَ امْتِدَادِ اصَابِعِ
فَلَمَّا تَنَازَعْنَا الفِخَارَ قَضَى لَنَا عَلَيْهِمْ بِمَا نَهَوِي⁽¹⁾ نِدَاءُ الصَّوَامِعِ

متوکل گفت: مَا نِدَاءُ الصَّوَامِعِ يَا ابْنَ عَمِّ قَالَ اشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ اشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ⁽²⁾ و تمامت این ابیات من نوشتم شعر:

تَرَانَا سَكُوتًا وَ الشَّهِيدُ بِفَضْلِنَا عَلَيْهِمْ جَهِيرَ الصَّوْتِ فِي كُلِّ مَجْمَعِ
بِأَنَّ رَسُولَ اللَّهِ لَا شَكَّ جَدُّنَا وَ نَحْنُ بَنُوهُ كَالنُّجُومِ الطَّوَالِعِ

بهمین سبب و سایر اسباب امام علی بن محمد الهادی را علیهما السلام شهید کرد، و شب و روز بخمر و زمر و فجور و مجون مشغول بود. در کتاب نوادر اصمعی از احمد بن صالح دمشقی بروایت آورده است که یوسف بن عبدالله گفت از بحتری شنیدم که برای متوکل جعفر قصیده که مشهورست: عَنْ أَيِّ ثَعْرٍ تَبْتَسِمُ، گفته بودم و اند ماه مجاور آستانه بودم تا مگر فرصت عرض یابم و از آنکه او شاعران را بار ندادی و معرفت نداشت میسر نشد روزی بدهلیزی از دهالیز نشسته بودم نحریب خادم بیرون آمد⁽³⁾ مرا گفت یا بحتری امروز تراست، کارساز تا ترا درون برم، گفتم قرب سالی است تا من کار ساختم و قصیده در آستین دارم،⁽⁴⁾ مرا دست گرفت از دهلیز بمقصوره و از مقصوره بدهلیز میبرد

1. در اصل: یهوی.

2. از اینجا تا آخر قطعه عربی از سایر نسخ افتاده و فقط در الف هست

3. این جزء از عبارت فقط در الف هست

4. پیشین.

تا سیصد مقصوره برشمردم ببهوی⁽¹⁾ که چشم من بجهد بآخر آن رسید، چون نیک بنگریدم متوکل را دیدم بر سریری زرین نشسته و بر مراتب کرسیهای زرین و سیمین نهاده و جماعتی از ندما⁽²⁾ با دراعهای سیاه و گوی⁽³⁾ زرین نهاده بر آن⁽⁴⁾ کرسیها نشسته مرا بر دندبدان مقام که آواز متوکل بمن رسید فرو داشتند گفت یا بحرئی آنشد، من پیش از آنکه سلام کنم شعر خواندن گرفتم و گفتم اگرچه سوء ادب و بی حرمتی است اما متابعت فرمان اولیتر، دامن برگرفتم و این قصیده آغاز کردم:

عَنْ أَيِّ نَعْرِ تَبَسُّمٍ وَ بَأَيِّ طَرْفٍ تَحَنُّمٍ

حالی از آن جمله ندما یکی بر سر کرسی بر پای خاست و در من نگرید و گفت، شعر:

عَنْ أَيِّ سَلْحٍ تَرْتَطِمُ وَ بَأَيِّ كَفٍّ تَلْتَطِمُ

زبان من کنگ شد و فرو ماندم، با خود گفتم يك سالست تا این قصیده گفتم و بهیچ خلق ننمودم، بر بدیهه این مردك نقض چگونه کرد، بعد از آن با نفس خویش گفتم يك بیت سهل باشد توارد خاطر تواند بود، در متوکل نگریدیم و گفتم:

أَعْمَلْتُ فِيكَ مَدَائِحِي يَا جَعْفَرَ بْنَ الْمُعْتَصِمِ

حالی دیگر باره همان مرد بر خاست و در من نگرید و گفت، شعر:

أَدْخَلْتُ رَأْسَكَ فِي الْحِجْرِ ——— أَمْ فَسَوْفَ مِنِّي تَنْهَزُمُ

متوکل از قهقهه خنده پیشت افتاد چنانکه تاج از سر او دور شد و در حال ندیم را ده هزار درهم فرمود و مرا قفای چند بر نهاده بیرون کردند، بدهلیز رسیدم او با دراهم بر دوش خادمی نهاده بیرون آمد، پرسیدم از نحیر که آخر این مرد کیست، گفت ابوالعبس الصیمری اگر تو دو هزار بیت آوردی همه را در حال جواب گفتم.

فی الجمله سادات علویّه بعهد او بکنجها و بوادی و خرابیها متواری بودند تا او نیز گذشت و پادشاهی میان سه پسر قسمت کرد، مهتر ایشان منتصر بخلافت نشست عباسیان با او بمخالفت بیرون آمدند و ترکان مستولی شدند و خزانه سامره بتاراج داده و اهل بغداد او را

1. البهو لبیت المقدم امام البیوت

2. این قسمت فقط در الف دیده میشود.

3. کوی و گویگ یعنی تکمه

4. این قسمت فقط در الف دیده میشود.

بسبب آنکه مستعین در ایشان گریخته بود محاصره دادند و کار خلافت خلافت گرفت، بکوفه یحیی بن عمر بن یحیی بن الحسین بن زید بن علی بن الحسین بن امیرالمؤمنین علی علیه السلام خروج کرد و سیدی فاضل و زاهد و شجاع بود، مردم کوفه او را گفتند تو بسبب تنگدستی خطری چنین پیش گرفتی ما مالها فدای تو کنیم بنشین تا فتنه برنخیزد، سوگند خورد بطلاق که جز بتعصب آنکه دین خدای دلیل شد و احکام شریعت منسوخ خروج نمیکنم و اگر کشته شوم روا میدارم،

آن مرد نیم کز مدمم بیم آید کان نیمه مرا بهتر ازین نیم آید⁽¹⁾

محمد بن عبدالله طاهر حسین بن اسمعیل را که از قواد او بود با ترکی [کلبا] تکین نام بحرب او فرستاد و سید را گرفته و سر برداشته پیش محمد عبدالله طاهر آورده و مردم بغداد بتهنیت میشدند، ابوهاشم داود بن القاسم الجعفری که سیدی معروف و پیر بود پیش او درآمد و گفت: أَيُّهَا الْأَمِيرُ جِنَّتْكَ مُهْنًا بِمَا لَوْ كَانَ رَسُولُ اللَّهِ حَيًّا لَعُرِيَ بِهِ مَعْنَى أَنْتَ كَمَا تَرَى تَهْنِيهِ مَيِّكُم بَدَانِكُمْ إِنْ رَسُولُ صَلَوَاتِ اللَّهِ عَلَيْهِ زَنَدَ بُوَدِي أَوْ رَا تَعَزِيْتِ دَادَنْدِ،⁽²⁾ هیچ را از سادات که بنوعباس کشتند چندان مرثی نگفتند که او را و ابن رومی رحمه الله را قصیده ایست:

طَرِيقَانِ سَنِي مُسْتَقِيمٍ وَ أَعْوَجَ	أَمَامَكَ فَانظُرْ أَيَّ نَهْجِكَ تَنْهَجُ
قَتِيلَ زَكِيٍّ بِالِدَّمَاءِ مُضَرَّجُ	أَفِي كُلِّ يَوْمٍ لِلنَّبِيِّ مُحَمَّدٍ
عَلَيْكَ وَ مَمْدُودٌ مِنَ الظَّلِّ سَجَسَجُ	سَلَامٌ وَ رِيحَانٌ وَ رَوْحٌ وَ رَحْمَةٌ
أَظَلَّتْ عَلَيْكُمْ غَمَّةٌ لَا تُفَرِّجُ	أَلَا أَيُّهَا الْمُسْتَبْشِرُونَ يَوْمِهِ
بِبَعْضَانِكُمْ مَا دَامَتِ الرِّيحُ تَنَاجُ	لَعَمْرِي لَقَدْ أَعْرَى الْقُلُوبَ ابْنَ طَاهِرٍ

و علی بن محمد العلوی گوید در حق محمد بن عبدالله بن طاهر:

وَجِنَّتْكَ أَسْتَلِيْنُكَ فِي الْكَلَامِ	فَتَلَّتْ أَعْرَى مَنْ رَكِبَ الْمَطَايَا
وَ فِيمَا بَيْنَنَا حَدُّ الْحَسَامِ	وَ عَزَّ عَلَيَّ أَنْ أَلْقَاكَ إِلَّا

¹. بقیه این رباعی که بختم منسوبست این است:

جان نیست مرا بعاریت داده خدا تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

². از اینجا تا آخر قطعه سوم فقط در الف هست.

قَوَادِ مُهًا تُرْفُ عَلَيَّ كَامِ

وَلَكِنَّ الْجَنَاحَ إِذَا أَهْيَضَتْ

و هم او گوید بمرثیه یحیی:

وَمَا كَانَ لَوْلَا شَلْوُهُ يَتَضَوُّعُ

تَضَوُّعَ مِسْكَاً جَاتِبُ النَّهْرَانِ تَوِي

أَتِيحَ لِيَحْيَى الْخَيْرِ فِي الْقَوْمِ مَصْرَعُ

مَصَارِعُ أَقْوَامٍ كِرَامٍ أَعَزَّةُ

سبب ایالت حسن بن زید

[فی الجملة] درین مصاف ساداتی که خلاص یافته بودند روی بکهستانهای عراق و فرشواد گرنهادند و متنکر می‌نشستند بهر طرف تا مردم دارفو⁽¹⁾ و لپرا⁽²⁾ از ظلم و ناجوانمردی محمد بن اوس ستوه شدند و بهر وقت ساداتی را که بنواحی ایشان نشسته بودند می‌دویدند⁽³⁾ و زهد و علم و ورع ایشان را اعتقاد کردند و گفتند آنچه سیرت مسلمانی است با سادات است، اهل دیگر رستاقها را که بدیشان متصل بود یار گرفتند پیش محمد بن ابراهیم بن علی بن عبدالرحمن بن القسم بن الحسن بن زید بن الحسن امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام شده، و او در قصبه رویان بود، ازو درخواست کردند که ما بر تو بیعت کنیم مگر ببرکات تو این ظلم خدای از ما بردارد، گفت من اهلیت خروج ندارم اما مرا دامادی است که خواهرم را دارد، شجاع و کافی و عالم و حربها دیده و وقایع و حوادث را پس پشت کرده، بشهر ری، اگر نبشته من آنجا برند او قبول کند و بمدد و قوت او شما را مقصودی برآید، مهتر آن قوم و رئیس و مقدم جماعت عبدالله بن وندا امید بود، در حال نامه فرمود نبشت و قاصد گسیل کردند.

ذکر ایالت سادات آل محمد در طبرستان: اولهم حسن بن زید

چون [قاصد] بری رسید و حسن بن زید بن اسمعیل المعروف بحالب الحجارة که تمامت

1. ب: دارفوا.

2. ب و ج: لترا.

3. کذا در الف، سایر نسخ: میدیدند.

نسب او در مقدمه رفت،⁽¹⁾ بدید و نبشتهای اعیان نواحی برسانید بر خروج تحریض نمود و جواب نبشت و قاصد را تشریف و استمالت داد و بازگردانید، چون برویان آمد این حدیث فاش شد و علی بن اوس را معلوم کردند، چیزی نبشت بعدالله سعید و محمد بن عبدالکریم که پیش من آیند تا تفحص حال کنم، عبدالله سعید بترسید خانه رها کرد و برستاق اشتاد⁽²⁾ رفت.

در همان ساعت قاصد و نبشته حسن بن زید علوی برسد که من بسعید آباد فرو آمدم، باید که عبدالله سعید با جمله مردم بیعت بمن پیوندد، عبدالله پیش محمد بن عبدالکریم شد با جمله رؤسای کلار روز سهشنبه بیست و پنجم ماه رمضان سنه خمسين و مائین برو بیعت کردند و اقامت کتاب الله و سنت رسول الله علیه السلام و امر معروف و نهی منکر، و باهل چالوس و نیروس نبشتهها نبشتند و داعیان فرستاده، و آن شب پیش عبدالله سعید بودند و با فردا با کورشید⁽³⁾ نقل کردند و مردم اطراف روی بدیشان نهادند و این خبر بعلي بن اوس رسید، آن شب هیچ جای فرو نگرفت⁽⁴⁾ تا بمحمد بن اوس نرسید و سادات آن نواحی با محمد بن ابراهیم بن علی بن عبدالرحمن حسن زید را استقبال کردند، روز پنجشنبه بیست و هفتم رمضان بکجو رسید تا روز عید آمد بمصلی رفت نماز گزارد و بر منبر شد و خطبه بلیغ با فصاحت علویانه بخواند و بترغیب و ترحیب و وعدو وعید انداز کرد، و محمد بن العباس و علی بن نصر و عقیل بن مسرور را بچالوس فرستاد پیش حسین بن محمد المهدي الحنفي، دعوت او را اجابت کردند و بمسجد جامع شدند و بیعت حمله مردم آن دیار ستده، و جماعتی که بمحمد بن اوس تعلق داشتند بگریختند بی اسب و سلاح، بعضی پیش جعفر بن شهریار بن قارن شده و بعضی بدیگران پیوسته، چون از آن طرف پرداختند حسن بن زید از کجو کوچ کرد بناتل آمد و از آن مردم بیعت گرفت و بیایدشت خرامید و در مقدمه حشم او محمد [ی] علوی بود و محمد بن رستم بن وند امید که خیان⁽⁵⁾

1. رجوع کنید بصفحه 94.

2. در الف: استان.

3. کذا در الف، سایر نسخ: کورشیر.

4. سایر نسخ: قرار نگرفت.

5. کذا فی جمیع النسخ مگر در ب که یاء آن مشدد است.

گفتند از کلار و بر مقدمه لشکر محمد بن اوس محمد بن اخشید که اسفهلار او بود، بیادشت ملاقات افتاد ایشان را با هم، محمدی علوی در حال خویشتن را بر ایشان زد و بشکست و سر اسفهلار محمد اخشید برگرفت، پیش حسن زید فرستاد، چون ظفر و نصرت بدید بتعجیل لشکر براید و بلیکانی آمل باز ایستاد، سلیمان بن عبدالله طاهر لشکر فرستاده بود بر محمدی زدند و او را شکسته و حسن بن الحسین را گرفته پیش سلیمان بن عبدالله آوردند با بسیار اسیران، جمله را خلاص و امان داد و جعفر بن هرون و علی بن عبدالله با پیش حسن بن زید شدند، بیای دشت مقام ساخت و محمد بن حمزه را فرمود تا بنفس خویش بدیلان شود و مدد آورد، دیلمان اجابت کردند و امیدوار بن لشکرستان و بیهان بن سهل و فالیزبان و فضل رفیقی با ششصد مرد بیادشت بخدمت حسن زید آمدند و در همین روز از پیش اکابر و اصفهبدان طبرستان نبشته رسید پیش سید حسن زید بتوبت و تحریض بر حرب، چون با دو سپان این گرزاد اصفهبد افور و مصمغان بن ونداومید و وبعن بن رستم و خرشید بن جسنف بن ونداد و خیان بن رستم، نبشته‌ها را مطالعه کرد و بموافقت اهل طبرستان دل قوی شد و از خویشان و ساداتی که با ایشان بودند محمد بن حمزه و حسین بن احمد با بیست سوار و دویست نفر پیاده جمله با سپر و تیغ در پیش داشت. چون خبر بمحمد اوس رسید بیرون آمد و تعبیه لشکر فرمود و ابراهیم خلیل را گفت تا با غلامان خویش بر ایشان حمله برد، مردم حسن زید ثبات قدم نمودند و خصم را شکسته و همچنین در قفا استاده میرفتند تا بمحمد اوس رسیدند و تعبیه او باطل کرده و او بهزیمت از پیش ایشان گریخته، بسیار مال و چهارپای برداشتند و روز دوشنبه بیست و سوم شوال حسن زید بآمل رسید و چند تن را از مذکوران بکشت چون دیلمی بن فرخان و مقاتل دیلمی و علی بن ابراهیم الجیلی، ابراهیم بن الخلیل امان طلبید، بامداد روز سه‌شنبه برنشست و بمصلی آمل شد و معارف و مجاهیل شهر را دعوت عرض کرد، باتفاق جمله بیبعت درآمدند مگر تتی چند معدود، هفت روز از شوال بآمل مقام ساخت تا فنه بن ونداومید و ونداسفان بن ماهیار و سرخاب بن رستم امان طلبیدند قبول کرد و محمد بن عبدالعزیز را بعاملی رویان نصب فرمود و جعفر بن رستم را بکلار و محمد بن العباس را بچالوس، و اهل آمل را گفت بجهت خویش شما عاملی پدید آرید و رضا دهید تا من احکام

بدو مفوض گردانم، گفتند محمد بن ابراهیم بن علی بن عبدالرحمن را بر ما امیر گردان و او برویان از سید حسن زید تخلف نموده بود، بفرستاد و او را بخواند و بآمل امارت بدو سپرد و ممصغان بن ونداومید پیش از این از محمد بن اوس بخشم شده بود و او بسیار ظلم و خارج⁽¹⁾ با مردم رستاق روا داشته، چون کار حسن زید قوت گرفت از پیشه بیرون آمد و بمامطیر رسید روز پنجشنبه بیست و ششم شوال و مردم را با بیعت حسن زید دعوت کرد، طوعاً و رغبه همه اجابت کردند و حال بحسن زید نشست، پادشاهی رزمیخواست برقرار با او سپرد و مثال داد که باساری شود و همانجا قرار گیرد تا من بتو رسم، بحکم فرمان با حدود ساری رفت و بدیه پوطم نوروذ آباد⁽²⁾ لشکرگاه ساخت، و داعیان حسن زید تا بدنباوند و پیروزکوه و حدود ری رفتند، جمله مردم طبرستان بیعت قبول کرده، حسن زید روز آدینه چهاردهم ذوالقعدة محمد بن حمزه را بمسلح حج فرستاد و روز شنبه او با تمامت لشکر بدو پیوست، چون بتریجی رسید سه روز آنجا بود و بعد از آن کوچ کرد باچمنو، نبشته اصفهید قارن بن شهریار [باوند] ملک الجبال بدو آوردند باظهار موالات و رغبت بمتابعت و خطاب زیادت از آن که دیگر نوبت نبستی و مضمون نبشته که بر اثر مدد میفرستم و غرض اصفهید آن بود تا علوی سلیمان را ضعیف کند و از ولایت بردارد، او بر علوی تازد بغدر و دشت و کوه بجهت خویش مستخلص گرداند، چون حسن زید نبشته بخواند در ربیت افتاد و دیالم را بخواند و نبشته عرض داشت، باتفاق جواب نبشتند پیش اصفهید که اگر راست میگویي تو نیز بما پیوند، اصفهید جواب داد که آن لایق تر بصلاح که تو بمن پیوندي، حسن زید را خلاف او حقیقت گشت. سلیمان بن عبدالله اسد جندان را که سپهدار او بود و پیش ازین ذکر رفت از ساری گسیل کرد با لشکر بموضعی که دودان گویند، براه ترجی لشکرگاه ساخت، حسن زید از اصحاب خویش مشورت طلبید، پیری بود که او را شهریار بن اندیان گفتندی از رؤسای اصحاب شروین، حسن زید را گفت رأی آنست که تو چنان فرا نمایی که من پیش اسد میجوم و بشب ناگاه کوچ کنی و

1. کذا در الف و ب، سایر نسخ این کلمه را ندارند

2. سایر نسخ: بوروز آباد.

براه رزمیخواست نوروذآباد⁽¹⁾ تاختن بساری بری و مفاجأً بسر سلیمان فرود آیی، که چون تو سلیمان را شکستی اسد و تمامی لشکر هر آینه شکسته باشند و اگر بخلاف ازین کنی و اسد را شکنی خویشتن بسلیمان رسائی و کار بر تو دشوار آید و نیز خدای تواند دانست که آخر ملاقات تو با اسد چگونه باشد و همانا که سلیمان این ساعت بساری ایمن بود و احتیاط نکند که لشکری پیش فرستاد و ظنّ چنان بود که تو اول باسد مشغول گردی، حسن زید را رأی آن پیر عاقل نیک پسندیده آمد و برین موجب تاختن بسر سلیمان برد و اول خبر باسد رسیده بود که حسن زید بشب بگریخت، او مسرع دوانید پیش سلیمان عبدالله که علوی بگریخت⁽²⁾ و کارش آسانی عظیم فرا نمود،⁽³⁾ خوشدل و شادکام و غافل نشسته بود که ناگاه آواز تکبیر و صلوات شنیدند و علمهای سپید در ساری آوردند، ولولۀ دیلم درافتاد، سلیمان عبدالله خلاف آن نتوانست کرد که تهی پای برنشست و روی بصاحب جیش خویش اسد نهاد، و لشکر علوی هر که را می یافتند میکشند، و چون سلیمان باسد رسید مصاف داده میآمدند تا بساری، دیالم و سادات چون شیر که بچشته رود پیش باز شدند و بسیاری را کشته و هزیمت کرده، و از معارف لشکر حسین بن علی سرخسی و علی بن الحرب و اسحق پوشنجی و علی المغربی و سول⁽⁴⁾ بن ثعلبه شامی و نصر بن وتره⁽⁵⁾ شامی کشته آمدند و سرای سلیمان را غارت کرده و پیشین روز نفایس اموال بقصبه مهران فرستاده بود، آتش در آن سرای افتاد و تا آخر رشته بسوخت. و حسن زیداول روز مسترقه پارسای بساری رسید⁽⁶⁾ و ابوالغمر هرون بن محمد شاعر گوید،
شعر:

وَبَدَا بِطَبْرَسْتَانَ نُورًا يُزْهِرُ اللَّهُ أَكْبَرُ قَدْ تَوَلَّى الْمُنْكَرُ
نَادِي مُنَادِي الْجَوْرِ إِنِّي مُدِيرُ لَمَّا انْتَضَى الْحَسَنُ بِنَ زَيْدٍ سَيْفَهُ

1. پیشین.

2. کذا در الف سایر نسخ این قسمت را ندارند.

3. پیشین.

4. ب: هول، سایر نسخ: ابن ثعلبه

5. ج: وتره.

6. از اینجا تا آخر قطعه چهارم از اشعار ابوالغمر فقط در الف هست و سایر نسخ این رشته اشعار و مطالب راجع بآنها را انداخته اند.

بعد از آنکه این گفته بود مردم او را ملامت کردند، میگوید، شعر:

قَالُوا هَجَوْتُ⁽¹⁾ سَلِيمَاتًا فُقُلْتُ لَهُمْ
وَكَيْفَ أَهْجُوا مَرَأً أَرْضِي لَهُ خُلُقِي
لَكِنِّي قُلْتُ قَدْ أَحْسَنْتَ مُهْزَمًا
فَادْهَبْ فَعَيْشُكَ رِيحٌ بَعْدَهَا أَبَدًا
إِنِّي إِذَا لِلنَّيْمِ الْأَصْلِ غَدَارُ
إِنَّا كِلَاتَا غَدَاةِ الْكُرِّ فَرَارُ
فَأَنْتَ وَالْحَسَنُ الْحَلْفَاءُ وَالنَّارُ
وَمَا عَلَيْكَ بِهِ عَيْبٌ وَلَا عَارُ
أُولِي بِنَامِنٍ مَرَّاسِ الْحَرْبِ مَعْرَكَةٌ
سِلَاحُ فُرْسَانِهَا رَاحٌ وَأَوْتَارُ

دیگر باره بدگویان حسن زید عرض داشتند که ابوالغمر با مسوده و خراسانیان پنهان ساختست و صاحب اسرار ایشانست و او را بفرمود گرفت و بحبس فرستاد، قصیده مطول از حبس پیش سید مینویسد اما بر این اقتصار کردیم، شعر:

أَثْرُكَ ابْنِ رَسُولِ اللَّهِ مُنْقَلِبًا
إِلَى الطَّغَاةِ الْأَلِيِّ مِنْ دِينِهِمْ مَرْقُوا⁽²⁾
كَتَارِكَ الْبَحْرِ قِيَاضًا لَيْلًا فَلَا
هَذَا لِعَمْرَأَيْبِكَ الطَّيْشُ وَالْخَرْقُ

و هم او راست که بیاری⁽³⁾ سید حسن بن زید گفت:

وَلَا هُوَ مِمَّنْ عِنْدَهُ الْحَقُّ ضَايِعٌ
وَلِي حُرْمَاتٍ لَا تَضِيْعُ حُقُوقُهَا
هُوَ ابْنُ رَسُولِ اللَّهِ بِالسَّعْدِ طَالِعٌ
طَلَعَتْ عَلَيْهِ رَاغِبًا حِينَ قِيلَ لِي
بَأَنِّي سَعِيدٌ فِيهِ يَوْمَ أَبَايَعُ⁽⁴⁾
فَبَا يَعْتَهُ لِلَّهِ وَاللَّهُ عَالِمٌ
عَنْ الْحَقِّ أَعْمَى وَهُوَ أَبْلَجُ طَالِعٌ
فَفَزْتُ بِهِ دِينًا وَدُنْيَا وَ لَمْ أَكُنْ
إِلَى اللَّهِ يَغْدُو الْمُسْتَجِيبُ الْمُبَايَعُ
دَعَا دَعْوَةَ زَيْدِيَّةٍ حَسَنِيَّةٍ
إِمَامٌ يَرِي التَّشْمِيرَ فِي اللَّهِ لَأَكْمَنُ
يُسَمِّي إِمَامًا وَهُوَ فِي اللَّهِ رَادِعُ

و در این روز که او بساری بنشست قصدی رسید که برادر او الحسین بن زید بشلمبه دنیاوند رسید، و در همان دو روز فادوسبان بن گردزاد لفور بخدمت او آمد و فرمود که ترا چهل روز بساری مقام باید کرد، چنانکه فرمود بجای آورد و حسین بن زید بیست و سه روز بدنباوند بماند، رؤسای لارجان و قصران پیش او آمدند، محمد بن میکال با او یکی

1. تصحیح قیاسی، در اصل: هجونا.

2. در اصل: مرق

3. تصحیح قیاسی، در اصل: ببیماری

4. تصحیح قیاسی، در اصل: عالماً

شد، تا سلیمان باسترآباد شد و بخراسان فرستاد مدد خواست و منزهان لشکر او که بجوانب پیوسته بودند بدو رسیدند، حسن زید بعد چهل روز برگردید که بآمل شود، دیالم چون غنایم برداشته بودند متفرق گشتند و روی بخانه نهاده، اصفهید بادوسبان حسن زید را فرمود که تو البته از چمنو پیشتر نتوانی شد تا بدانیم که سلیمان عبدالله چه تدبیر سازد، در همان نزدیکی سلیمان با لشکری آراسته بساری رسید و حسن زید بمحمد بن ابراهیم و محمد حمزه فرستاد که حشم آمل و مامطیر را بیاورد، همه بچمنور رسیدند و سلیمان بلیجم لشکرگاه ساخته بود، بتمشکی دشت هر دو لشکر بهم افتادند، حسن زید منزه آمد و مردم او در بیشه‌ها پراکنده گشته بودند، احمد بن محمد بن اوس بطلب هزیمتیان در بیشه‌ها می‌گردید، اصحاب حسن زید او را دریافتند و زوبینی بر پشت او زده چنانکه در حال جان بداد و حسن زید آن روز بر سر پل ایستاده لشکر خویش را گذرانید چندان شجاعت نمود که عبرت گرفت و بسبب کشته شدن احمد بن محمد بن اوس آن فتح بر سلیمان منحص شد و بآمل اراجیف افتاد، و سید حسن با اوفر آمد و سلیمان با تالانیمان⁽¹⁾ و محمد بن اوس بدنبال کلاریان بیامد و براه اوفر کمین کرد و بسیاری از ایشان کشت و اصفهید با دوسبان و مصمغان بدیگر راه کمین ساخته بودند تا محمد بن اوس بوقت بازگشت بدیشان باز خورد، اصحاب او را بکشتند و سنگی بر سر او آمده و حسن زید چون دانست مقاومت نمیتواند کرد با فنه بن وند اومید و خورشید بن جسف براه بالامین باز ایستاد و هزیمت بشب بآمل آورد وقت صبح هم برفور از آمل بیرون افتاد، تا بچالوس نرسیدند فرو نیامدند، و لشکر سلیمان درین هزیمت بدنبال آمده بسیاری را از قوم او گرفته و کشته بودند⁽²⁾ تا جایی⁽³⁾ بن لشکرستان که معروفتر اتباع او بود جامه در تن نداشت چون بشالوس فرو آمدند ده هزار درهم حاصل کرده آمد و جامه‌ها ساخته، و سلیمان بن عبدالله با بزرگان خراسان و پیادگان اصفهید ملك الجبال قارن بن شهریار بآمل آمد، حسن زید بگیلان و دیلمان فرستاد و مدد خواست و درهم قبول کرد، اند هزار مرد از ابناء دعوت او بیامدند

1. در الف، سایر نسخ: تالانیمان

2. ج اضافه دارد: «وتالان کردند»

3. کذا در الف ولی بدون نقطه یا اول در ب: جانی، ج: حالی

جنگ را ساخته، از چالوس لشکر بخواجك⁽¹⁾ آورد و سلیمان آگاه گشت از آمل بپایدشت آمد و معسکر کرد، حسن زید بلاویج⁽²⁾ رود آمد و مشورت طلبید از یاران خویش، دیالم گفتند اینجاگاه نیکوست ما را دستوری ده تا اول بر پیادگان اصفهید قارن ز نیم و ایشان را برداریم که درین موضع چون پیاده شکسته شود سوار هیچ بدست ندارد حسن زید رخصت داد، بیامدند و پیاده را بیک بار آوازه کرده و چیرگی یافته و سواران در میان بنه و بیشه و شکستگی اسیر مانده، جز آن نتوانستند کرد که سلاح می افشانند و در بیشه ها گریخته، تا هر نعمت که با ایشان بود دیالم برگرفتند و اسد بن جندان لشکرکش سلیمان و انوشیروان هزار مردی و علی بن الفرج و عطاف بن ابی العطاف التثامی و اصفهید جعفر بن شهریار و دادمهر صاحب جیش قارن و عزیز بن عبدالله و عبید بن برید⁽³⁾ الخازن را در این روز اصحاب حسن زید بگشتند، و آن روز همان جا مقام کردند و فرداد سید حسن زید بآمل آمد، پانزده روز بر آسود و از آنجا بر گرفت، بچمنو شد و اصفهید بادوسبان را بر لشکر امیر گردانیده بحرب اصفهید قارن بن شهریار فرستاد و گوکیان⁽⁴⁾ نجمی را از کیسمانان با او یار گردانید، جمله کهستان اصفهید قارن بسوختند و خراب گردانیده، و اصفهید ازیشان بگریخت و ولایت باز گذاشت، سید حسن غلامان⁽⁵⁾ خویش بولایت او فرستاد و مال خراج حاصل فرمود و سلیمان عبدالله در آن هزیمت باسترآباد شد و مقام کرد چندانکه پیش محمد بن عبدالله طاهر قاصد فرستاد و مدد طلبید، عناتور بن بختانشاه و جسف بن ماس⁽⁶⁾ را بمدد او فرستاد با لشکر انبوه، چون بدو پیوستند سلیمان دل قوی شد و سید حسن بساری ضعیف حال نشسته بود، لشکر او بعضی بکهستان بودند و دیالم با دیلمان رفته، از قوت سلیمان خبر یافت ز ساری بر نشست کوچ بر کوچ میرفت تا بچالوس، که گفتند و هسودان ملك دیلمان ازو بر گردید، بعد روزی چند خبر وفات و هسودان بسید حسن رسید و چهار هزار نفر دیلم بمرگ از پیش داعی حسن زید آمدند و سلیمان بن عبدالله بساری آمده بود و

1. در الف: بچقاجك

2. ب: بلا فیج رود

3. ج: یزید

4. سایر نسخ: کوکیان

5. ب: عاملان

6. ب: ماش

فنه از پریم و کهستانها لشکر جمع کرده بآمل رسید پیش حسن زید نبشت که چه میفرمایی، احمد بن الحسن الاشر را پیش او فرستاد که ضبط ولایت کند و ابراهیم خلیل را از پیش برگیرد، فنه بفرمان او بسر ابراهیم شده او را بشکست و حسن زید را باز نمود، سید کوچ کرد با خواجه آمد و ز آنجا بآمل، مردم شهر از فنه تظلم کردند و شکایتها عرض داشتند و نیز نمودند که او بسلیمان نبشتهها مینویسد و با او میسازد، محمد بن ابی منصور و عیسی بن جمشید⁽¹⁾ را پیش او فرستاد که پیش من آید، نیامد، دیگر باره بازپس فرستاد که بیفرمائی نکند که بر تو وبال شود، جوابی درشت باز داد، سید مردم آمل را گفت خون او شما را مباحست ده هزار مرد غوغا بدیه او شدند و خانه او فرو گرفته، او بگریخت با خانه برادرزاده خویش خورشید بن جسنف شد، خیابن رستم با جماعتی در سرای برادر زاده او شدند و او را با برادرزاده هر دو را کشته و سر هر دو پیش حسن زید آورده، بعد از آن پسر او اللیث بن فنه با حشم پدر و ساز و آلت پیش حسن زید آمد و تمسک و توسل و شفیع اصفهید بادوسبان را ساخت، حسن زید او را تشریفی نیکو فرمود و مثال ارزانی داشت بجمله ممالک پدر، بعد مدتی که بآمل بودند کوچ کرد، باچمنو شد، و قرب ماهی آنجا بماند یزک سلیمان بن عبدالله بر یزک حسن زید زدند و هزیمتی فاحش افتاد و بسیاری از لشکر سید هلاک شدند و محمد بن عیسی بن عبدالحمید را بکشتند و حسن منهزم باهستگی افتاد، و محمد بن رستم و مصمغان و گورنگیج بن روزبهان با او بودند و اصفهید بادوسبان و ویجن بن رستم را بکوه فرستاد برای محافظت و مصمغان را بنودیه معلمان پدید کرد تا کرکیلی کند⁽²⁾ و تقحص و تجسس اخبار فرماید، و سید بآمل شد، سلیمان بسرای خویش بساری فرو آمد و دل بر ملک نهاد و از استرآباد حرم و متعلقانرا باساری آورد و مردم دیگر باره تردد گرفتند، ابراهیم بن خلیل او را با اهل آمل امیدها میداد تا سلیمان محمد بن اسمعیل را بآمل فرستاد، حسن زید خبر یافت بگرفت و محبوس فرمود، باز خلاص داد تا پیش سلیمان عبدالله شود و از اطراف سید حشم جمع کرد و بر گرفت آمد تا بچمنو رسید و پیش ازین مصمغان را فرموده بود تا هشیاری کند، جعفر بن رستم ولیث

1. در سایر نسخ: حمید.

2. کذا فی جمیع النسخ.

بن فنه را با هفتصد مرد بمدد او فرستاد و ویجن بن رستم را نیز با ایشان گسیل فرمود، سلیمان از ساری برنشست آمد که با اینان مصاف دهد، مصمغان بده جایگاه کمین کرده بود، ایشان بر مصمغان زدند او حالی روی بهزیمت نهاد، در حال صاعقه و بارانی آمد که تیر در کمان نتوانستند پیوست، با بیسه شد و اصحاب سلیمان گرد او فرو آمدند، مردم مصمغان کمینها بگشودند و از جوانب روی بسلیمان نهادند و چندانی را بکشتند که حد نبود و حلوسان⁽¹⁾ بن وندامید و محمد بن الفضل لارجانی و محمد بن خالد معروف بآبی مراح از جمله کشتگان بودند، سرهای جمله پیش حسن زید فرستاد و اصفهید قارن بن شهریار با لشکر خویش پیش اصفهید بادوسبان رفته بود تا حرب کند، بادوسبان برادر خویش گردی زاد را نزدیک حسن زید فرستاد و مدد طلبید، محمد بن رستم را با کلاریان و ویهان بن سهل را با دیلمان و خیابن بن رستم را با حشم آمل بمدد او فرستاد، اصفهید قارن بگریخت و سید روز عید با آمل رفت و بعد عید اضحی بمامطیر خرامید، سیزده روز آنجا بماند، سلیمان بن عبدالله دو نفر رسول اختیار کرد و پیش خورشید پادشاه دیلم نبشته نبشت بموافقت و آنکه از حسن زید برگردد و هفت هزار دینار زر و بسیار جامه‌ها، تا بر دیالم قسمت کند و از معونت سید بازدارد و کشتی راست فرمود بمهروان جوی سر، و از هر بن جناح و سعید بن جبرئیل را در آن کشتی نشانند و روانه کرده، چون کشتی بحد اسفید جوی رسید بادی برآمد بیک ساعت با چالوس رود آورد، عامل حسن زید آگاه شد کشتی بگرفت و رسولان و زر و جامه‌ها و نبشته پیش سید فرستاد و آن جمله مال بر دیالم قسمت کرد، و خورشید دیلمان را ذلیل گردانید و مردم را معلوم افتاد که کار سلیمان برگشت، حسن زید از مامطیر بچمنو رفت و دیالم را سوگند داد بر وفا و ثبات و استقراغ مجهود در طاعت و هواداری، و لشکر کشید، پیش سلیمان شد، سلیمان از ساری با دوراب⁽²⁾ نقل کرده بود و لشکرگاه ساخته، مصمغان گفت ما بمکابره با او پای نداریم در مقابل لشکر او فرود باید آمد، و علمهای سپید در درختان بست تا ایشان را صورت باشد

1. کذا در الف، ب: حلوسان، ج: جنوایان.

2. ج: دواب

لشکرگاه ما اینجاست و ما را از راه نبره⁽¹⁾ پس پشت بطریق بونیاباد درآمد پشت لشکرگاه ایشان فرو گرفت تا صورت کنند از پیش لشکراست و ما از پس، سراسیمه شوند، حسن زید گفت صواب اینست و بر این تدبیر سلیمان را بشکستند، روی بساری نهادند و دیالم در قفای ایشان بیزار رها میدوانیدند و هر کرا می‌یافتند میکشند و با اهل ساری از غارت و تاراج چیزهایی کردند که هرگز ندیده بودند، سلیمان زن و فرزند و خویش و پیوند بگذاشت و بگریخت و از بزرگان لشکر او عناتور بختانشاه و ابوالعزّ محمد بن کثیر و جسف بن ماس و محمد بن العیاش⁽²⁾ و محمد بن الولید و موسی الکاتب و محمد بن اسمعیل و الفضل بن العباس الکاتب و علی بن منصور و محمد بن عبدالله القاضی را بکشند و آن دو رسول را که بکشتی گرفته بودند سید بفرمود آویخت و این فتح روز پنجشنبه هشتم ذی‌الحجه بود، و زن و فرزند سلیمان را بغارت بردند چون سلیمان باسترآباد رسید چیزی نداشت پیش محمد بن حمزه تا بر حسن زید عرض کند، مضمون: اكرمك الله بطاعته و اباك في سعاده و اتم نعمته عليك برحمته من احتجت معه الي التعداد والتطويل في ذكر ما يجب لي عليه من بين هذا الخلق فانت منهم غني عن تلك لمعرفتك بما قدم و حدث و علمك بنيتي والتحافي عليكم اهل البيت في وقت المخافة والصعوبة و قبلك اكرمك الله جماعة من عيالي و ذوي رحمي و متحرمين بي و منقطعين الي و انت احق بحياطتهم و حياطة الدار فان الابار [كذا]⁽³⁾ قد تقدمت بما يسمح ولا يحسن و ارجو أن يكون هذا ابلغ فيما يحبون و انجع والسلام.

چون نبشته بر سید حسن زید عرض کردند جمله حرم و متعلقان او را جمع کرد و بخوبتر وجهی و نیکوتر حالی بأعزاز و اکرام پیش او فرستاد و بر سر نبشته او نبشت بخط خویش بدیهه، شعر:

لَا حَيْفَ فِي دِينِنَا وَلَا أَثْرَةَ
بِالسَّيْفِ نَعْلُو جَمَاجِمَ الْكُفْرَةِ
يَا قَوْمَنَا بَيْعَتَانِ وَأَحِدَةٌ
هَاتِي وَ هَاتَاكَ بَيْعَةَ الشَّجَرَةِ

1. سایر نسخ بغیر از ب و الف: نهر

2. سایر نسخ: العیاس

3. در الف این کلمه بدون نقطه است، و در بعضی نسخ. الآثار

رُدُّوا عَلَيْنَا تِرَاثَ الْدِينَا خَاتَمَهُ وَالْقَضِيبَ وَالْخَبْرَةَ
 وَبَيْتَ ذِي الْعَرْشِ سَلْمُوهُ لَنَا يَلِيهِ مِنَّا عَصَابَةَ طَهْرَةَ
 فَطَالَمَا دُنَسَتْ مَشَاعِرُهُ وَأُظْهِرَتْ فِيهِ فِسْقُهَا الْفَجْرَةَ

(1) و طالبیّه با اولاد طاهر بن الحسین همیشه بد بودند بسبب کشتن محمد بن عبدالله طاهر یحیی بن عمر رضی الله عنه را بکوفه، و بسرای سلیمان بساری حوضی آب بود دویست هزار درهم درو ریخته بود، حسن زید را معلوم کردند برداشتند و بلشکر داده، و بقیه ذی الحجّه و تمامت محرّم و صفر و ربیع الاول بساری مقام کرد، (2) اصفهید قارن بن شهریار پناه بمصمغان داد و او را متوسط گردانید بر صلح و بیعت سید قبول فرمود و او پسر سرخاب بن قارن و مازیار بن قارن را بخدمت فرستاد و این جمله در سنه اثنی و خمسین و مائین بود تامیان مصمغان و فضل رفیقی خصومت افتاد و تعصّب بامیان آمد، مصمغان با بیشه شد، حسن زید لطفها میفرمود گفت البته نیایم، از بدسیرتی و ناجوانمردی دیلمان میترسم که آدمی فعل نیستند، خلع طاعت بکرد، هم بدان نزدیک محمد بن نوح بیرون تمیشه رسیده بود، اصفهید قارن خلع طاعت روا داشت و پیش او رسول و نبشته فرستاد، حسن زید بلنکورخان شد و جمله غله ولایت بسوخت و بدنبال قارن دوانید، ازو بگریخت، حسن زید باساری آمد از آمل خبر و نبشته آوردند که جایی بن لشکرستان بر اهل رستاق آمل ظلم و خارج میفرمود جماعتی عصیان کردند و او را بقتل آورده، در حال محمد بن ابراهیم را برای آن بتدارک روانه فرمود و بعد ده روز بدنبال او بشد چون بترجی رسید ابن اعمّ او قاسم بن علی بن الحسن بن زید از عراق آمده بود [و ذکر او در مقدمه رفت و فضل وجودت شعر او (3)]، سید او را تشریف و عطاء جزیل داد و با آمل فرستاد و او بتریجه مقام ساخت و سرخاب بن اصفهید قارن و برادر او مازیار را بگرفت، بند بر نهاد و سید حسن بن [محمد بن] جعفر العقیقی را بساری فرستاد و آن نواحی بدو سپرد و فرمود که مصمغان را با دست آورد عقیقی بمصمغان استمالت نبشت، بدو پیوست و عذر خواست

1. این قسمت فقط در الف دیده میشود

2. پیشین.

3. قسمت بین قلاب فقط در الف هست و در صورت اصلی بودن این جمله معلوم میشود که ذکر این سند و ذکر اشعار او در اصل کتاب بوده و از نسخهها افتاده است.

تا رستم بن زبرقان بمهروان رستاق عصیان و فساد کرد و راه نایمن شد، هر مزد کامه بن یزدانکرد و عباس بن العقیلی را بسر او فرستاد، رستم بن زبرقان نخست باصحاب محمد بن نوح پیوست، دیگران را کشتند و مابقی گرفته آورده، چون رستم بدان جماعت رسید محمد نوح را برگرفت بمهروان آورد، حسن بن محمد عقیقی مظفر و منصور و مؤید و مسرور بازگشته بود و بسیار خلق را کشته و چهارصد اسیر آورده مدتها بساری بماند تا خبر دادند اصفهید قارن بن شهریار را ابراهیم بن معاذ زقوس مدد میفرستد و بمصاف تو خواهد آمد، او پیشدستی کرد، بکوهستان او تاخت، هر که را یافت کشت و خانه‌های او را آتش برکشید و جمله مردم را بازیر آورد و روزی چند بشهر ساری مقام کرد و سید حسن عقیقی را بدان نواحي بگذاشت و بآمل آمد و فرمود تا مثلها نویسند بکل ممالک طبرستان که ببانک نماز خیر العمل گویند و بنمازها بسم الله الرحمن الرحیم نجهر و نماز بامداد را قنوت واجب دانند و نسخت اینست مضمون: تأمرهم بأخذ الرّعايا بما فيه جمله قدر اینا أن تأخذ اهل عملك بالعمل بكتاب الله و سنة رسوله صلي الله عليه و آله وسلم و ماصح من امير المؤمنين علي بن ابي طالب عليه السلام في اصول الدين و فروعه و باظهار تفضيله علي جميع الامّة و تنهاهم اشدّ النهي عن القول بالجبر والتشبيه مكايده الموحدين القائلين بالعدل و التوحيد و عن التحكك بالشّيعه و عن الرواية في تفضيل اعداء الله و اعداء امير المؤمنين و تأمرهم بالجهر ببسم الله الرحمن الرحيم و بالقنوت في صلوة الفجر والتكبير الخمس علي الميت و ترك المسح علي الخقين و بالحاق حيّ علي خیر العمل في الأذان والاقامة و ان تجعل الاقامة مثني مثني و تحدر من تعدى امرنا فليس لمن خالف امرنا و رأينا الأسفك دمه و انتهاك محارمه فقد اعذرنا من انذرنا والسلام.

و درین روز ابو مقابل الصّریر الشّاعر قصیده برو خواند مطلع قصیده این بود که: الله فرّد و ابن زید فرّد، داعی حسن زید بانک برو زد و گفت: بفيك التراب هلاّ قُت: الله فرّد و ابن زید عبّد، و در حال خویشتن از کرسی بیفگند و بسجده روی بخاک مالید و تمجید خدای میگفت و بتکرار بر زبان می‌راند: الله فرد و ابن زید عبد، و فرمود تا شاعر را بیرون بردند از پیش حضرت او، تا بعد چند روز این شعر آورد و برخواند، شعر:

أنا من عصاه لسانه في شعره ولر بما ضرّ أنليب لسانه

هَبْنِي اسَاءتُ أَمَا رَأَيْتُمْ كَافِرًا نَجَّاهُ مِنْ طَغْيَاتِهِ إِيْمَانَهُ

سید حسن هم دل برو خوش نکرد، تا روز مهرجان رسید قصیده دیگر گفت و برو خواند، اول اینست که:

لَا تَقُلْ بُشْرِي وَلَكِنْ بُشْرِيَانِ عُرَّةُ الدَّاعِي وَ يَوْمَ الْمَهْرَجَانِ

روی بشاعر کرد و گفت هلا قلت:

عُرَّةُ الدَّاعِي وَ يَوْمَ الْمَهْرَجَانِ لَا تَقُلْ بُشْرِي وَلَكِنْ بُشْرِيَانِ

تا ابتدای سخن بلا که نفی راست نبود، شاعر گفت: يَا أَيُّهَا السَّيِّدُ أَفْضَلُ الذِّكْرِ لِمَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَوْلُهُ حَرْفُ النَّفْيِ، سید گفت: أَحْسَنْتَ أَحْسَنْتَ أَنْتَ فِي هَذَا أَشْعَرُ.

و آورده اند که سید درین وقت بآمل روزی برنشست و بمحلات و اسواق طوف میگرد(1) تا بمحلّه رسید که بوقت مسوده(2) بر حایطی نبشته بودند: الْقُرْآنُ كَلَامُ اللَّهِ غَيْرُ مَخْلُوقٍ وَ مَنْ قَالَ مَخْلُوقٌ فَهُوَ كَافِرٌ، چشم او بر آن نقش افتاد، عنان باز گرفت و تمام برخواند و ساعتی دیر توقف کرد و برگذشت و او را عادت بود که براه گذشته باز مراجعت نکردی و معاودت نفرمودی، هم بر يك ساعت گذشته با آن موضع رسید و بدان حایط می‌نگرید، مردم محلّه آن نقش را سترده بودند و باطل گردانیده، تبسم فرمود گفت نَجْوًا وَاللَّهِ مِنَ الْقَتْلِ، یعنی بخدای که از کشتن رستگاری یافتند، فی‌الجملة تمامت شعبان و رمضان و شوال بآمل بماند و حسن بن محمد عقیقی بساری می‌بود تا محمد بن نوح بأصفهید ملک الجبال قارن بن شهریار پیوست و مصمغان نیز با ایشان یار شد و آهنگ ساری کردند، عقیقی از پیش برخاست با ترجی آمد، حسن زید جعفر ابن محمد و لیث بن فنه را با هزار مرد بمدد او فرستاد، از ترجی تاختن کردند و اول بمصمغان رسیده و او را هزیمت کرده و برادرش عباس را کشته و از همانجا روی بساری نهاده، محمد نوح را تاخته، منهزم از ایشان بچهار فرسنگی ساری، جایگاهی بود که کرده زمین گفتند، فرو آمده، و در آن روز لیث بن فنه شیر مردیها نمود و بمدد او فتح برآمد، تا فردا شب حسن بن محمد العقیقی شیخون برد، ناگاه بر ایشان زد و بسیاری را از ایشان بکشت و چهار پای و مال بغنیمت بیاورد و

1. این قسمت فقط در الف دیده میشود

2. پیشین.

محمد بن نوح باسترآباد بسلیمان عبدالله طاهر پیوست، باتفاق هر دو با گرگان شدند و از سلیمان بحکایت شنیدند که گفت روزی با چهار نفر خیل‌تاش بگرگان می‌گذشتم بمحلّه که سلیمانآباد می‌گویند، آوازی شنیدم:

كَمْ تَهْزُمُونَ وَ كَمْ نَحْفِي خِيُولَكُمْ هَذَا فَعَالَ دَبِيرٍ فِي الْمَدَابِيرِ

چون باز نگریدم کسی را ندیدم و ندانستم گوینده کیست، و دیالم با حسن عقیقی بدنبال مصمغان و شکستگان تا بعد گرگان رفته بودند، سلیمان طمع از طبرستان داشت و با خراسان افتاد و جمله ولایت سید حسن زید را مسلم شد⁽¹⁾ و ازو حساب پادشاهی بعد از این گرفتند و این ابیات سلیمان بن عبدالله طاهر گوید بر حسرت آرزوی مواضع و سرای خویش بطبرستان:

يَوْمًا يُمِيتُ⁽²⁾ وَ يُحْيِي يَوْمَهُ الثَّانِي
حَوَادِثُ الدَّهْرِ جَمَاتٌ⁽³⁾ تُقَلِّبُنَا
عَدْلُ الْمُهَيِّمِينَ فِي هَذَا الْوَرَى الْفَائِي
وَالدَّهْرُ دُو غَيْرٍ⁽⁴⁾ يَأْتِي بِأَلْوَانٍ
بَانَ الشَّبَابُ وَ مَا بَاتَتْ حَلَاوَتُهُ
لِلَّهِ دَرُّ شَبَابٍ طَايِرٍ لِلْحَانِي [كذا؟]
فِي الثَّانِ مِنِّْي إِعْوَالًا بِجُرْجَانَ
بُدِّلَتْ مِنْ نِعْمَاتٍ بِالْمِيَانِ حَرْفٍ [كذا؟]

همو راست بجهت موضع و سرای المیان:

الْحَايِ الْمِيَانَ فَإِنَّ نَفْسِي
سَقَى اللَّهَ الْمِيَانَ وَ مَا يَلِيهَا
مُعَلَّقَةٌ بِأَسْبَابِ الْمِيَانَ
لَهَا مِنْ كُلِّ مُشْتَجِرٍ أَنْبِقُ
وَ عَمَّرَ رُبْعَهَا عُمَرَ الزَّمَانِ
لَقَدْ أَخَذْتُ بِحَظِّ مِنْ فُؤَادِي
بَدَايِعُ فِتْنٍ فِي كُلِّ الْمَعَانِي
كَمَا أَخَذَ الْمَشُوقُ مِنَ الْقِيَانِ

استیلاي حسن زید

حسن زید هر آفریده را که هوادار مسوده بودند بعقوبات می‌کشت و ملامتها میکرد تا

1. از اینجا تا عنوان «استیلاي حسن زید» فقط در الف دیده میشود و این نسخه مطرداً عنوانها را ندارد.

2. تصحیح قیاسی، در اصل: يموت

3. در اصل: جمان

4. در اصل: عبری

دلهاي مردم چنان هراسان شد که جز طاعت و رضای او فکرتي نماند و چون ولایت مضبوط قهر او گشت روز چهارشنبه سیوم ذی‌الحجّه سنه ثلث و خمسين و مأتین محمد بن ابراهیم را و لشکرستان دیلمی را علم داد و بگرگان فرستاد، بهر مقام که رسیدند مردم استقبال کردند و نثارها افشاند، تمامت ذوالحجّه و محرم و نیمی از صفر دیالم با ایشان میبودند، چون طمع از غنایم برداشتند بکلی محمد بن ابراهیم را باز گذاشتند و بیامده، بعد ده روز او نیز گرگان خالی مانده با ساری آمد، غره ربیع الاول بحسن زید رسید، فرمود تا لشکر برنشستند و بمحاربت اصفهید ملک الجبال قارن بن شهریار شد بهزار مگری و غلات نواحی او بسوزانید و عمارات خراب فرمود و بازگشت، چون بساری رسید جستان بن وهسودان پیش سید معتمدی فرستاد که کسی را که لایق داند پیش من فرستد تا ولایت ری بجهت تو مستخلص کنم، سید احمد بن عیسی بن علی بن الحسن را پیش او روانه کرد و بعضی از ولایت ری او را مسلم شد و او از ساری با آمل آمد، مازیار بن قارن و شهریار هر دو بگریختند از بند او، روز آدینه دوم جمادی الاولی بفرمود تا موکلان را سیاست کردند و برادر مصمغان را و وندرد و ونداد هر مزد السّقی⁽¹⁾ و محمد بن ابراهیم را بطلب اصفهید قارن بکوهستان فرستاد، ازیشان بگریخت با قومش شد تا درین وقت بعدد اوراق اشجار سادات علویّه و بنوهاشم از حجاز و اطراف شام و عراق بخدمت او رسیدند، در حقّ همه مبرّت و مکرمت فرمود و چنان شد که هر وقت که پای در رکاب آوردی سیصد نفر علوی شمشیر کشیده گرداگرد او کله بستندی و سید امام ناصر کبیر حسن بن علی میگوید درین وقت، شعر:

كَانَ ابْنُ زَيْدٍ حِينَ يَغْدُو وَ بَقَوْمِهِ
بُدُورُ سَمَاءٍ حَوْلَهُ أَنْجَمٌ زُهْرُ
فِيَابُؤْسٍ قَوْمٍ صَبَّحَتْهُمْ خِيُولُهُ
وَ يَا نِعْمَ قَوْمٌ نَالَهُمْ جُودُهُ الْعَمْرُ

نیشته احمد بن عیسی و قاسم بن علی که باجستان و هسودان بودند رسید بفتح ولایت ری و قزوین و ابهر و زنگان که ایشان را مسلم شد و همه دعوت را اجابت کردند و بیعت پذیرفته، دیگر باره محمد بن ابراهیم را علم و نوبت داد و بگرگان فرستاد و اهل آن نواحی

1. کذا در ب، در الف التّحقی

منقاد فرمان سادات شدند [و ولایت سکونت و صحت تمام یافت و امنیت بحاصل آمد⁽¹⁾] تا بعراق قاسم بن علی العلوی عبدالله بن عزیز را که از مردان طاهریه بود بگرفت و بفضل بن مرزبان سپرد که او را پیش حسن بن زید برد و وصایت کرد در احتیاط محافظت او روز عید اضحی بآمل پیش حسن زید رسیدند، در حال گردن فرمود زد.

فرستادن خلیفه المعتز بالله موسی بن بغا الکبیر و مفلح را با لشکر

ب طبرستان

این خبر ببغداد رسید و خلیفه المعتز بالله بود موسی بن بغا⁽²⁾ و مفلح را با لشکری جرّار بعراق فرستاد، بقزوین باجستان و سادات مصاف دادند و ایشانرا شکسته و بسیاری از دیالم کشته و خزانه ایشان برداشته و باری آمده و از آنجا بقومش و گرگان رفته و معسکر ساخته، و احمد بن محمد السکّنی نایب محمد بن طاهر بود بدیشان پیوسته و مفلح را بمقدمه بتمیشه فرستاده، درون آمد و حسن زید ده هزار مرد را عرض داده بود بآمل و اصفهید بادوسبان با او بود و حسن محمد عقیقی با حشم خویش بساری، مفلح تاختن آورد و عقیقی بر سر پل ساری ایستاده بود. بسیار شجاعت نمود عاقبت پای نداشت برگردید، مفلح بساری آمد و سه روز مقام کرد و بآمل شد حسن زید با چالوس رفت و جمعیت او پراکنده شد، از آنجا بکلار رفت و از دیالم مدد استدعا کرد هیچکس رغبت ننمودند، مفلح تا جمادی الآخره سنه خمس و خمسین و مائین بآمل بود بعد از آن بچالوس خرامید و بعمرآباد نزدیک چالوس فرو آمد و لشکرگاه کرد و دیالم جمله از او بترسیدند و حسن زید را باز گذاشته هم در آن دو روز نیشته آوردند از موسی بغا که حالی و ساعت بتعجیل باز گردد و بهیچ نوع بهانه نسازد، مفلح کوچ کرد و شب و روز میراند تا بگرگان خبر یافت از وفات خلیفه زبیر بن المتوکل المعتز بالله، سکّنی را بگرگان گذاشتند و ایشان با عراق شدند، دیگر باره مردم بر حسن زید جمع آمدند و او را برگرفته بآمل آورده بییست و دوم رمضان، یزید بن

¹ . قسمت بین دو قلاب از الف افتاده

² . ب: بوقا (در همه مواضع)

خشمردان چیزی نبشت که باید که سید بگرگان آید، در حال با حشم آنجا رفت و سکنی بر حوالی گرگان بود، او را دعوت کرد و وعده‌ها داد، بتبعیت آمد و طاهر بن عبدالله بن طاهر که خراسان بحکم او بود از ضبط ولایت خراسان عاجز بود و ببصره و سواد و اسط مردی خروج کرده بود که او را سید بُرقعی خواندند و معروفست بصاحب الزنج و امیرالمؤمنین [علی] در ملاحم ازو خبر داده بود: یا احنف کأنتی به و قد سار بالجیش الذی لا یكون له غبارٌ ولا لجبٌ و لا قعقة لجم و لا حممة خیل یثیرون الأرض بأقدام النعام، ویل لسککم العامرة والدور المزخرفة التي لها اجنحة كأجنحة النور و خراطیم کخراطیم الفیلة من اولئک الذین لا یندب قتیلهم ولا یفقد غائبهم انا کأب الذنیا لوجهها و قادرها بقدرها و ناظرها بعینها⁽¹⁾

اما مردی سخت توانا و دلیر بود⁽²⁾ و محمد بن جریر طبری بتاریخ [عدم] صحت نسب او بعلی علیه‌السلام ثابت گردانیده و بشرح مدت خروج و ایام حروب او نبشته⁽³⁾.

شکر کشیدن یعقوب لیث بطبرستان

[درین وقت که] خلفا و طاهر بن عبدالله بدان مشغول بودند بخراسان فتنه‌های بسیار برخاست و رنود و عیاران فراکار ایستادند و بهر طرف یکی سر برآورد و مقبل‌تر از همه یعقوب بن اللیث الصقار بود و در اصل فرو مایه عیار پیشه بود، جماعتی برو گرد آمدند و بمدت و مهلت از آنکه که پادشاهی قاهر نبود او را غرور داده و عامل طاهر ابن عبدالله را از سجستان بیرون کرده و او را پادشاهی نشانده و از آنجا بخراسان آمده و ملک محمد بن عبدالله طاهر گرفته، و کارش بدانجا رسید که خلیفه با او عهد کرد و خراسان بدو گذاشت، چون نیشابور بگرفت بدهستان آمد و پیش سکنی پنهان کس فرستاد و بسیار منیه داد و عهد

¹. متن این خطبه که در نسخه‌های تاریخ طبرستان مغلوپ بود از روی شرح نهج‌البلاغه ابن ابی‌الحدید (ج 2 ص 310 از چاپ مصر) تصحیح شد.

². این قسمت فقط در الف دیده میشود (برای شرح این جمله رجوع شود بحواشی آخر کتاب)

³. پیشین.

کرد که گرگان و استرآباد برو مقررّ دارد تا با سید حسن زید خلاف کرد و بدو پیوست و یعقوب بن اللیث را [روز] هر مزد ماه اردیبهشت سنه ستین و مائین بساری آورد و با سید حسن بن محمد عقیقی حرب کردند، عاقبت سید منهزم شد چنانکه تا بآمل هیچ جای نتوانست ایستاد و یعقوب بشمع و مشعله بدنبال میشد و حسن زید از آمل با رویان شد و مردم او متفرق شدند و همچنین یعقوب تا بکلار رفت، حسن زید با شیر شد از شیرجان او را بازخواست و گفت اگر علوی را بدست من ندهند درون شیر بیایم، مردم شیر قبول نکردند، بفرج⁽¹⁾ مردی بود گوکیان گفتند، حمایت کرد و یعقوب بفرج⁽²⁾ بازگشت و دیالم شیر جمله رخت و بنه او باز بریدند او با کجو آمد و بشکنجه و عقوبت خراج دو ساله از مردم رویان بستند تا ولایت چنان شد که از طعام و لباس هیچ با خلق نماند و لیث بن فنه را بر رویان امیر کرد و بادوسبان را بطبرستان و ابراهیم⁽³⁾ بن مسلم خراسانی را که از مردم او بود بچالوس بنشانند و او بآمل شد در حال مردم چالوس بسر خراسانی شدند و خانه در سر او سوخته و جمله مردم او را کشته، خبر بیعقوب رسید بازگشت و آن نواحی جمله بسوخت و درختها ببرید و آتش در نهاد و براه کندستان بکلار شد و از کلار با رویان آمد و جمله اشتران او بمکس هلاک شدند و باران و صاعقه آمد بریشان، خویشتن را بآمل افگندند، هم بر اثر نمودند که حسن زید می آید یعقوب براه ساحل تاختن برد، حسن زید گریخت با کوهپایه رفت، یعقوب بن اللیث با کرد آباد آمد براه نائل و دو ساله خراج دشت بستد بهمان قرار که بکوهستان و بعد از آن بآمل شد و از آمل بساری و مدت مقام او بطبرستان چهار ماه بود، از ساری براه قومش باخوار ری شد، بسجستان نامه نبشت بنایب خویش تا علویان که را گرفته بآنجا فرستاده بود خلاص دهد و نفقه تا بولایت خویش شوند، چنانکه او نبشت خلاص دادند و یکی از آن سادات برادر حسن زید ابو عبدالله محمد بن زید بود، چون یعقوب از ولایت بیرون شد حسن زید با بسیار دیلم باز آمد و مردم دیگر باره بخدمت او شدند هیچ جای توقف نکرد تا بگرگان آمد، همان روز که فرو آمد خبر آوردند

1. کذا در الف، ب و سایر نسخ: بعجز

2. پیشین.

3. ب و سایر نسخ: قاسم

برادرش محمد بن زید می‌آید با جمله لشکرها با استقبال شد در صفر سنه ثلث و سئین و مائین، و محمد پیش برادر بود بقیه صفر و ربیع‌الاول، بعد از آن بطبرستان آمد تا مادر را ببیند، اند هزار مرد ترك كقار بدهستان آمدند بر عزیمت آنکه بطبرستان تاختن کنند و ولایت بتاراج دهند، حسن زید بگرگان بود فرمود تا محمد بن احمد خراسانی با دو هزار دیلم بمقدمه لشکر کشید و او با تمامت حشم در قلب ایستاد، بشوره دهستان رسیدند و مصاف داده و محمد بن تمیم المعروف بمردان کله آن روز کشته آمد و هزیمت بكقار افتاد و سید حسن زید آن روز بسیار شجاعت نمود و اند فرسنگ هزیمتی را بدنبال شد تا هیچ خلق نماند از كقار وصیت مردانگی او آن روز تاریخی شد.

خلاف نمودن لیث بن فنه با حسن زید و لشکر آوردن شاری نایب

آل ظاهر بطبرستان

و چون با گرگان آمد نبشته رسید از آمل که لیث بن فنه عصیان کرد، محمد بن ابراهیم علوی را بگرگان بنشانند و او بآمل رفت، دیالم طاعت محمد بن ابراهیم نداشتند و حرکات ناوایب و فساد و تاراج با رعایا مینمودند، پیش حسن زید نبشتند که سوء خلق و لؤم طبیعت دیالم و عتو⁽¹⁾ ایشان بر تو پوشیده نیست، مر اطاعت نمیدارند و خلائق برنج افتادند، با گرگان آمد، حسن زید بکار لیث بن فنه مشغول بود و لشکر با احمد بن عیسی بلارجان فرستاده که صاحب لارجان پرویز مدد خواست و نبشت لیث بن فنه بری رفت و والی ری را بر آن داشت که بلارجان آید، حسن زید برادر خویش ابو عبدالله محمد بن زید را بگرگان فرستاد، دکیه نام دیلمی بود، از محمد بگریخت با قوم خویش و بخراسان پیش شاری نایب آل ظاهر شد و احوال گرگان بتفرقه کلمه و نافرمانی حشم بگفت و بر آن تحریض کرد که گرگان بجهت تو مسلم کنم تا شاری از اسفراین بگرگان آمد، دیالم بکلی محمد زید و محمد بن ابراهیم را باز گذاشتند و پیش شاری رفته و ایشان هر دو سید بآمل

¹. عتو یعنی طغیان و تجاوز و استکبار

آمدند تا وقت آن آمد که شاری لشکر را روزی خواست کرد، در آن نواحی هر کجا دیلمی بود سلاح برداشت بطلب روزی پیش شاری شد، یکی از بزرگان گرگان اسحق نام شاری را گفت هرزه مال بدیالم ندهد که با تو همان کنند بغدر و حرام زادگی که پیش از تو با همه امرا کردند و از ایشان جز فضول و ظلم و ناجوانمردی کسی ندید و نبیند، جمعیت دیالم بسلیمان آباد بود و خواص و عوام گرگان از خام طمعی دیالم ستوه مانده بودند، شاری و اسحق فرمودند⁽¹⁾ تا شمشیر در ایشان نهادند و در یک روز سه هزار تن از ایشان کشته، این خبر بسید حسن زید رسید شمانت نمود و لیث بن فنه را معلوم شده بود که گرگان شاری گرفت ترک را که والی ری بود بر آن داشت که بطبرستان شویم و ولایت بجهت تو بستانیم، بقول او عزیمت لارجان کرد، چون بدیهور رسید احمد بن عیسی و مصمغان هر دو آنجا بودند راهها فرو گرفتند و از سر کوهها بانک برایشان زدند لیث بن فنه اسب در جوی راند، نتوانست گذشت، ترک بترسید و گفت مگر بغدر کرد، بفرمود تا او را بگرفتند و سرش برداشته پیش حسن زید فرستاد و عذرها خواست و هم بر اثر آن نبشته رسید از گرگان که شاری مالها جمع کرد و بخواهد شد صلاح در آنست که بگرگان شود، چون آنجا رفت حشم شاری با پیش او آمدند و آن گریخته با خراسان افتاد و حسن زید در گرگان شد و بسیار عامه شهر را بکشتند و مال غارت کرده

ذکر خروج اصفهبد ملك الجبال رستم بن قارن بن شهریار و احوال

او با حسن زید

و بوقت آنکه محمد بن زید گسیل کرده بود جماعت دیالم بنواحی گرگان راهزنی و فساد و قتل کردند و بشب نقبها زدند و بخانه‌های مسلمانان دزدی و ناشایست روا داشتند و تا بحد نیشابور مردم ولایت از ایشان ستوه شده بودند، اند هزار شخص را بگرگان ازین قوم دست و پای فرمود برید تا هزار مرد از بیم او را باز گذاشتند پیش اصفهبد رستم بن قارن

¹. در الف: فرمود.

بن شهریار شده و اگرچه میگفت بظاهر مطیع سیدم اما در باطن خلاف داشت و رستم بن قارن را چون دیالم در پیوستند روزی ایشان بایست نداشت، باطراف ولایت راه میفرمود زد و غارت میکردند و بقومش قاسم بن علی نشسته بود پیش او نشست که محمد بن مهدی بن نیرک بمحاربه تو می آید از نیشابور، قاسم نزدیک حسن زید فرستاد تا بجهت او مدد بفرستد و از اصفهید رستم ایمن بود و حسابی نگرفت تا ناگاه اصفهید بغدر بسر او دوآید و او را بگرفت مغافسه با قلعه شاه دز فرستاد بهزاره گری، و قومش با تصرف خویش گرفت و سید قاسم را در آن قلعه وفات رسید و چون قومش بدست گرفت پیش والی نیشابور احمد بن عبدالله خجستانی رسول فرستاد که کار حسن زید خلل دارد و موافقت او طلبید تا سید حسن زید عزیمت قومش و مالش اصفهید رستم کرد، سید محمد بن ابراهیم بن علی بن عبدالرحمن که زن برادر⁽¹⁾ او بود فرمان حق یافت و سید را بمصیبت او پشت بشکست که مشفق و پسندیده خویش⁽²⁾ بود، لشکر سید محمد جملگی با پیش ابو عبدالله محمد بن زید برادر سید شدند، فرمان داد تا بمحاربه اصفهید رستم شود چون یک منزل کوچ کرده بود لشکر نیشابور باخجستانی بگرگان رسیدند، بفرستاد و برادر را باز خواند و گرگان باز گذاشت درون همیشه آمد و خجستانی تابرباط حفص دُمامم او برسید و خزاین و بنه را دریافت و بسیار مردم اسیر او شدند اما هیچ را نکشت و محمد زید را بجوهینه معلوم شد که برادر درون رفت و بساری خبر افتاد که حسن زید را بگرفتند در مصاف، حسن بن محمد عقیقی مردم را جمع کرد و بجهت خویش بیعت سنت و هرکه ابا کرد گردن بفرمود زد تا طاهر بن ابراهیم خلیل از پیش حسن زید بساری رسید، عقیقی را دید، معلوم شد که حسن زید می آید، از ساری بگریخت برستم بن قارن پیوست، حسن زید باستمالت نبشته ها فرستاد که آنچه کردی بی حساب نبود و معذوری، عقیقی از خجالت و بیم اجابت نکرد و با اصفهید می بود تا خجستانی مدتی بر کردآباد⁽³⁾ گرگان بنشست و مال جمع کرد، اصفهید باسترآباد بنشست و خجستانی با نیشابور رفت، مردم گرگان در عقیقی آویختند، از

1. یعنی برادر زن

2. ب: پسندیده و خویش او

3. سایر نسخ: بکرآباد

ظلمهای خجستانی اهل گرگان را تیمار داشت و خراج برداشت، جمله برو بیعت کردند تا حسن زید حشم طبرستان جمع کرد، سه‌اسبه چهاراسبه چون بدیه نامنه پنجاه هزار رسید پانصد سوار اختیار کرد و بشب تاختن باستراباد آورد وقت صبح اصفهید رستم را فرو گرفت، جز آن نتوانست کرد که پیاده خویشتن را با کوهستان افکند، حسن زید هیچ توقف نفرمود، روی بگرگان نهاد و عقیقی غافل بود از آنکه اصفهید باستراباد پیش او بود، ناگاه حسن زید بدر سرای او رسید سه اسب را او با دو دیگر برنشستند و روی بیابان نهاده، محمد بن زید بدنبال او میشد تا دریافت و بگرفت پیش برادر آورد چون چشمش بر حسن زید افتاد امان طلبید روی از او بگردانید و ترکی رومی را بفرمود تا گردن او بزند و او را در چادری پیختند و بگورستان گبرگان دفن فرمود، و محمد بن زید را با حشم بکوهستان اصفهید فرستاد و او را آواره کردند و بیچاره شد هر روز برای امان قاصد می‌فرستاد تا برادر مثال نبشت که او را امان دهد و هرچه ملک اوست بخراج برو نویسد و مابقی بتصرف گیرد و حجت کند، بعد ازین اسفاهی ندارد، محمد زید بفرمان برادر این جمله بجای آورد و با پیش او آمد، برادر او را طیل و علم داد و با گرگان فرستاد.

وفات حسن زید

درین سال حسن زید را علتی پدید آمد که بر اسب نتوانست نشست و مدت یکسال در این علت بماند، روز دوشنبه سیوم رجب سنه سبعین و مائین هجریه فرمان یافت و از اول خروج تا وفات بیست سال بود و درین یکسال که رنجور بود بوالحسین احمد بن محمد بن ابراهیم المعروف بقائم را که داماد حسن زید بود بدخترش ام‌الحسن⁽¹⁾ نام پدید آورد تا برای ابو عبدالله محمد بن زید که برادرش بود بیعت ستاند از اهل طبرستان او را پسران بودند.

¹. ب: ام‌الحسین، سایر نسخ ندارند

پادشاهی محمد زید در طبرستان و خروج سید ابوالحسن

[بعد از حسن زید مردم طبرستان برو بیعت نمودند⁽¹⁾] و داعی کبیر اوست [چون سید وفات یافت و محمد زید در گرگان بود] سید ابوالحسن که داماد او بود مال خزانه برداشت و درهم بیعت خرج کرد و مردم را بدعوت خویش خواند تا جمله معارف از دیالم و غیره برو جمع شدند و اصفهبد رستم بن قارن و بادوسبان با او بودند، محمد زید چون خبر گذشتن برادر بشنید با لشکر خویش روی بآمل نهاد و ابوالحسن بسیار کس را که با او بودند پنهان فریفته بود چون لیشام بن وردان و ابومنصور مهد بن مخیس⁽²⁾ را تا او را بکشند برباط حفص، گفتند کشتن شاید حق نان و نمک را، او را تنها بگذاشتند و باز گردیده با گرگان شده، او نیز برگردید، چون بگرگان رسید او را در درون گرگان راه ندادند، محمد زید بارسنق زوین شد، می‌بود تا ابوالحسن بجهت آن جماعت تشریف و درهم و دینار فرستاد و فرمود که در همانجا باشند، و محمد زهره آن نداشت که از زوین سر بیرون دارد و همانجا می‌بود تا رافع بن هرثمه از خراسان شکسته می‌آمد، مهدی مخیس خدمتکار او بوده بود، پیش او فرستاد که مرا استقبال کند و بمن پیوندد او التفات نکرد و بیرون نیامد و استقبال ننمود، رافع را حال محمد زید معلوم بود معتمدان را بدو فرستاد و پیش خویش آورد و با مهدی مخیس مصاف داد و او را بشکست باخراسان افتاد و لیشام دیلم پیش ابوالحسن رفت و علی بن سرخاب در دست مهدی اسیر بود، روز هزیمت ازو بگریخت و رافع گرگان بمحمد زید سپرد و باخراسان شد و ابوالحسن برای زر روزی حشم ظلم آغاز نهاد و مصادرات کرد و قسمتهای زبون⁽³⁾ و حدوتهای⁽⁴⁾ قبیح پیش گرفت، مردم

1. قسمتهای بین دو قلاب با عنوان این قسمت در الف نیست.

2. این اسم در الف يك بار بی نقطه بار دیگر بشکل «مخلش» و سوم بار بصورت «مخلص» و در ابن‌الاثیر «محسن» آمده، ضبط متن بر طبق ب و نسخ دیگر و مخیس بر وزن محدث از اعلام عربی است

3. کذا در الف، ب جزء دوم را ندارد و در نسخ جدیدتر: ستمها

4. کذا در الف، ب: احدوتهای، سایر نسخ: بدعتهای

طبرستان⁽¹⁾ ازونفور شده و بستوه آمده،⁽²⁾ در سیر پیش محمد زید قصه‌ها نبشتند و او را خواندند، محمد زید از اطراف لشکرها جمع کرد روز چهارشنبه بیست و پنج جمادی الاولی سنه احدی و سبعین و مأتین بشهر ساری رسید، ابوالحسین آنجا بود بگریخت بآمل رفت و هم در شب کوچ کرد که بچالوس بلیشام و نعمان پیوندد و بزمین دیلم شوند محمد زید غره شهر جمادی الاولی یکشنبه بآمل رسید و روز سه‌شنبه تا بدیه بنفش بشد و نماز شام برنشسته وقت صبح بچالوس رسید، ابوالحسین و لیثام و دیگر دیالم⁽³⁾ را که با او بودند بگرفت و بسیار مال و غنیمت برداشت و آن شب با خواجه آمد و روز آدینه بشهر آمل رسید و در ششم جمادی الاولی بیادشاهی بنشست و مدت ملک ابوالحسین ده ماه بود، او را بند فرمود نهاد و منادی کرد تا جمله عمال او را امان دهند، فرا پیش آمدند حساب مال بازخواست تا رشته، هرچه برده بودند باز آوردند و خواهر او سکینه نام را که زن حسن زید بود بیاورد، جمله جواهر زرینه ازو بستد و بعد از آن بند از ابوالحسین برداشت و فرمود تا هرکرا مصادره کرده بود حق ازو طلبند و صلحاء و فقهاء آمل بهزار درهم گواهی دادند، دیگر باره بند فرمود نهاد و با لیثام دیلم⁽⁴⁾ هر دو را بساری فرستاد هرگز کسی دیگر ایشان را باز ندید، گفتند براه هلاک کردند،⁽⁵⁾ و شجاعت و عقل و علم او را پیش ازین ذکر رفت.⁽⁶⁾

چنین شنیدم که بعد آنکه بملك بنشست روایت از سید امام ناطق بالحق ابوطالب رضی الله عنه از ابو احمد محمد بن علی العبد [کی⁽⁷⁾] که ابوالقاسم عبدالله بن احمد الکاتب البلخی که در مقدمه ذکرش رفت⁽⁸⁾ حکایت کرده که داعی محمد بن زید بر ناصر کبیر حسن بن علی گمان برد که او در بند دعوت و ریاست خلق است، درین روز من و ابومسلم بن بحر در

1. این قسمت فقط در الف هست.

2. پیشین.

3. این قسمت فقط در الف هست،

4. پیشین.

5. از اینجا تا آخر جواب عربی داعی بابومسلم فقط در الف هست.

6. رجوع کنید بصفحه 94 و بعد از آن،

7. و بالاصل: العند

8. رجوع کنید بصفحه 94

مجلس داعی محمد زید حاضر بودیم ناصر کبیر حسن بن علی درآمد و سلام کرد و بنشست بعد ساعتی روی بابو مسلم آورد و گفت یا ابامسلم من القائل:

وَفَتَيَانِ صِدْقِ كَالْأَسِنَّةِ⁽¹⁾ عَرَسُوا عَلِي مِثْلَهَا وَاللَّيْلُ تَغْشَى⁽²⁾ عِيَاهِبَهُ
لِأَمْرٍ عَلَيْهِمْ أَنْ تَتِمَّ صُدُورُهُ وَ لَيْسَ عَلَيْهِمْ أَنْ تَتِمَّ عَوَاقِبُهُ⁽³⁾

ناصر کبیر در انشاء این شعر خطا و سهو کرد و تهمت محمد بن زید را یقین گردانید هر دو سر در پیش افگندیم و بجواب او مبالغت، نرفت او نیز دریافت که خاموشی ما را موجب چیست حجل و خایب شد و بعد ساعتی برخاست و برفت، داعی محمد زید ابومسلم را آواز داد و گفت یا ابامسلم ما الذی انشد ابو محمد، فقال اطال الله بقاء السيد الداعي هذا، شعر:

إِذَا نَحْنُ أَبْنَا سَالِمِينَ بِأَنْفُسِ كِرَامٍ رَجَتْ أَمْرًا فُخَابَ رَجَاؤُهَا
فَأَنْفُسُنَا خَيْرُ الْعَنِيمَةِ إِنَّهَا تَتُوبُ وَ فِيهَا مَاؤُهَا وَ حَيَاؤُهَا⁽⁴⁾

داعی گفت: او غیر ذلك، انه يُشَمُّ رائحة الخلافة من جبينه.

چون ملك طبرستان برو قرار گرفت آهنگ كهستان اصفهید رستم بن قارن فرمود و او را از ولایت بیرون کرد، با نیشابور فرستاد پیش عمرو بن لیث و عمرو بجهت او شفاعت فرستاد و امان طلبید، سوگند و عهد رفت برقرار که سپاهی بخویشتن راه نهد و آنچه دارد پیش محمد زید فرستد و خراجها که در آن سالها نداد ادا کند، و محمد را نشستگاه گرگان بود و بسیار حشم برو جمع آمد از اصحاب رافع و عباس و نواحی گرگان علوفه او را وفا نکرد.

رفتن محمد زید بری و واقعات رافع با او و لشکر آوردن بطبرستان

در شهر ربیع الاول سنه اثنین و سبعین و مائین در ری ترکی بود اساتکین گفتند محمد زید

1. در اغانی (ج 15 ص 103): و ركب كاطراف الاسنة

2. در اغابی: تسطو

3. این دو بیت از ابو تمام طائی است

4. از ابیات عبدالله بن محمد بن عنه رجوع کنید بشرح تاریخ یمنی ج 2 ص 417 و جهانگشای جوینی ج 2 ص 57 و حاشیه آن

را هوس افتاد که بری شود، از گرگان بدامغان رفت و از آنجا بسمنان روزی دو نزول کرد و بخوار شد و بافرداد بو هراوان نزدیک ری لشکر عراق مصاف داده ایستاده بودند، چون بر همدیگر کوفتند لشکر محمد زید شکسته آمدند و او بهزیمت بالارجان افتاد و خراسانیان بر خراسان شدند، چون بآمل رسید نمودند عزیمت گرگان دارد، ناچار محمد زید کوچ کرد و بدیلیمان فرستاد تا مدد آورد، چون بتمیشه رفت خبر افتاد که رافع بگرگان آمده او نیز مقام کرد بحصار تمیشه منتظر دیالم، در همان مدت بسبب فتنه که در خراسان ظاهر شده بود رافع با نیشابور شد و محمد زید بگرگان و ماهی چند آنجا بماند تا سنه ثلث و سبعین و مائین بآمل آمد و سنت فرزند خویش زید بن محمد زید فرمود و بولایت عهد پدید آورد و بر منابر و دراهم نام او با نام خویش ملحق گردانید، چون رافع بخراسان رسید فتنه‌ها نشسته بود خلافي که میان پسران نوح، نصر و اسمعیل، بود بموافقت انجامید و رافع را در سالهای گذشته با اهل خوارزم مصافها رفته بود، دیگر باره آنجا رفت و ده هزار مرد را از خوارزم [بنوا⁽¹⁾] بانیشابور آورد.

واقعات محمد زید و اصفهید رستم و لشکر آوردن اصفهید

بطبرستان

محمد زید بر اصفهید رستم متغیر شد و ولایت بکلی ازو باز گرفت، اصفهید رستم ازو بگریخت پیش رافع پناه داد و هفت ماه محمد زید بکهستان او بنشست، رافع با اصفهید رستم بن قارن بطبرستان آمدند و چون بگرگان رسیدند محمد زید پیش ایشان نتوانست ایستاد با قلعه جوئینه رفت و شش ماه محصور بود تا چنان شد که در قلعه ذخیره نماند، با تنی چند از قلعه بزیر آمد و کوتوالی بنشاند و او درون تمیشه رفت بعد روزی چند کوتوالی قلعه برافع داد از عجز، رافع بطلب محمد تا بآمل بیامد و او با کجو شد و حصار را عمارت فرمود، رافع بکجو رفت، محمد از آنجا بدیلیمان پیوست تا مستهلّ ذی الحجه سنه

¹. کلمه بین دو قلاب در الف نیست.

سبع بکجو بماند و حال مردم از مصادرات و الزام مؤن مجحفه و ایقاع ضرر بجایی رسید که نفس بر نتوانستند کشید و بر مسلمانان هیچ رحمت نفرمود، محمد زید را دیالم مدد دادند و جستان و هسودان از کهستان بزیر آمد بمظاهرت محمد بن زید و بچالوس محمد بن هرون نایب رافع بود و حصن محکم کرده و ذخیره برده و منجینق نهاده، چون از محمد زید خبر یافت رافع را باز نمود، بجواب نبشت البته تو با او نکوشی و از حصن بیرون نیایی، توقف کن، اصفهید رستم بن قارن و محمد بن احمد و ندویه و علی بن الحسن المروزی و عبدالله بن الحسن و پسر اصفهید شهریار بن بادوسپان را بچالوس فرستاد براه ساحل، و او کوچ کرد با اهلش روز شش مقام کرد و آن جماعت بنفش گون لشکرگاه ساخته بودند و محمد بن زید بچالوس رفته بود و کار بر محمد هرون تنگ آورده، رافع از اهل بدیه خواجه چهار فرسنگی چالوس شد و اصفهید رستم پیادگان خویش را براه بالا بفرستاد، خیر بجستان و هسودان رسید، از حصن دور شد و محمد بن هرون بیرون آمد و بدنبال دردمشته لشکر ایشان را متفرق گردانید، محمد زید بوارفو افتاد، بیست و ششم ذوالحجه و رافع بلنکا فرو آمد و مقام کرد، از جمله ولایت طبرستان علوفه خواست تا چنان شد که کرای یک دراز گوش و یک خروار کاه پنجاه درهم شد، و هزار هزار درهم بآمل قسمت فرمود و بشکنجه و عقوبت حاصل کردند، و از چالوس براه طالقان رفت که جستان آنجا بود، در غره صفر بدو رسید و ولایت او خراب کرد و غله بسوزانید و درختها ببرید و سنگهای آسیا بشکست و مدتی بطالقان مقام کرد و گیل کیا گفتند از بزرگان دیلم قلعه داشت بقهر ازو بستند، و تا آخر ربیع الآخر بطبرستان ظلم و خراج نواب او بود، بدان انجامید که میان او و جستان سفرا تردد گرفتند و قرار افتاد که ودایع و رهاین محمد زید باز سپرد و محمد زید را نه مدد کند نه تسلیم، بدین عهد رافع از آنجا بقزوین رفت، محمد زید با چالوس آمد و خواست حصن مستخلص کند، اصفهید رستم قارن و محمد بن هرون آنجا بودند، هیچ بدست نداشت که از آمل ایشان را مدد آمدند، او نومید با سپاه گیلان رفت، محمد بن هرون از چالوس باناتل نقل کرد و مردم ولایت ازیشان ستوه شده بودند و رافع از قزوین بری آمد، درین تاریخ المعتضد بالله خلیفه بود رسول فرستاد پیش او که بخدمت ما آید، رافع رسول را بگرفت و محبوس فرمود و بعد از آن خلاص داد و گسیل

داد، خلیفه ابوالعباس احمد بن عبدالعزیز بن ابی دلف العجلی را بولایت عراق نصب فرمود و بحرب رافع فرستاد، او از طبرستان مدد خواست، اصفهید رستم بن قارن و دیگر امرا بمدد او شدند و بکنار جوی کلهوار با لشکر خلیفه مصاف دادند روز آدینه هجدهم ذی‌القعده رافع را بشکستند و بسیار قتل کرده تا احمد بن عبدالعزیز منادی فرمود و از قتل باز داشت و جمله غنایم برداشتند، رافع براه ویمه باطبرستان افتاد.

مصلحت نمودن رافع با محمد زید

چون رافع بمهروان رسید خبر یافت که معتضد عمرو بن اللیث را پادشاهی نیشابور داد، پیش محمد بن زید بگیلان رسول فرستاد و برو بیعت کرد و بخدمت او رغبت نمود بشرطی که گرگان او را باشد، محمد بن زید روز سه‌شنبه پنجم ربیع‌الآخر بآمل آمد و رافع با گرگان رفت هم در آن قرب خبر یافت که احمد عجلی بری فرمان یافت و پسر او بجای پدر بنشست، رافع لشکر را روزی داد و بری شد با پسر احمد مصاف داد و او را بشکست، هفتم جمادی‌الاولی لشکر را بسر پلها فرستاد، بعد ماهی معتضد پسر خویش را باری فرستاد و رافع ولایت را بازداشت و ابن اصبع خلیفه پسر معتضد بود، بساط عدل در ولایت مبسوط گردانید و جور و بدع برداشت و رسوم ظلم باطل گردانید، و محمد زید بطبرستان آسوده می‌بود و بکرین عبدالعزیز بن ابی‌دلف العجلی درین سال پیش او آمد بآمل، بجهت او سید محمد زید بذات خویش استقبال کرد و از اسب بزیر آمد، و هم در آن روز هزار بار هزار درهم در صد صُرّه کرده پیش او فرستاد با بسیار جامه‌ها و اسباب و آلات فراشخانه و شرابخانه زرین و سیمین و هدیه‌های دیگر از طوایف، مدتی بآمل عزیز و مکرّم و متنعم و محتشم می‌بود تا چالوس و رویان بدو سپرد و گسیل کرد، چون بناتل رسید بکوزه فجاج او را زهر فرمود داد هلاک شد، و هم آنجا بیول لیشام مدفونست، و چون رافع شکسته بگرگان آمد خواست با عمرو بن اللیث مصاف دهد، قائدی از آن عمرو گریخته بود، بدو پیوست و او را دلیری داد، رافع از محمد زید مدد خواست و او ممانعه نمود، چون نومید شد لشکر کشید و رفت، عمرو بن اللیث درون شهر [نیشابور] نگاه میداشت و بیرون نیامد و حشم رافع محمد بن هرون و ابانصر طبری و مهدی مخیس و

فضل جعفر بر در نیشابور هر روز جنگ میکردند، عمرو لیث پنج هزار مرد بگزید و ناگاه بیرون افتاد و بر ایشان زد و شکسته گردانید، خبر برافع رسید، لشکرگاه برکند و کوچ فرمود و می آمد تا بگرگان پیش محمد زید فرستاد که بمال و حشم مرا مدد کند، عمرو بن اللیث نیز از سید تمّی کرد که او را وفا نکند و مدد ندهد، همچنان که درخواست عمرو بن اللیث بود التفات ننمود و حصار ساری را محکم کرد، رافع بساری آمد برودبار اتران خیمه زد و رستم بن قارن رافع را مدد داد تا صاعقه و بارانی بسر ایشان آمد که خیمه ها را سیل ببرد و چهار پاها هلاک شدند و بسیار مردم را آب نیست گردانید، رافع نومید باسترآباد رفت و میان محمد زید و او دیگر باره عهد رفت و میثاق.

گرفتن رافع اصفهید ملك الجبال رستم بن قارن را

رافع درین وقت پیش اصفهید رستم فرستاد که من با محمد زید این عهد نه از اخلاص کردم و بر سر همان خلاقم، اصفهید چون ایشان بمهاده مشغول بودند عمرو بن اللیث را نموده بود که رافع و محمد موافقت کردند و مرا صداع خواهند داد و خویشتن بر عمرو بسته، تا چون دیگر نبشته و معتمد رافع رسید و آنچه نموده بود او را حقیقت شد پیش رافع آمد باسترآباد، بجهت او خوان نهاد و تکلف فرمود و چون فارغ شدند بمشورت بنشستند خالی تا چهار پاره بند آوردند و برپای اصفهید نهاد و او را برگرفت بکهستان او برد، جمله مال و چهار پای و ودایع او و متعلقان بشکنجه حاصل کرد و ولایت او بابی نصر طبری سپرد و عذاب و عقوبت مضاعف فرمود، در ماه رمضان سنه اثین و ثمانین و مائین فرمان یافت ببند، و محمد زید لشکر رافع را در آن سال نفقه داد تا رافع شعار و علم سپید گردانید و جمله گرگان و دهستان و جاجرم بجهت او بیعت گرفت و از مال اصفهید رستم محمد را نصیب کرد، محمد زید از آمل بساری آمد و محمد بن وهسودان و علی بن سرخاب با او بودند، میان ایشان خصومت افتاد، محمد وهسودان تنی چند را از آن علی سرخاب بکشت، او با کیلورجان شد و آواز افتاد که خلع طاعت کرد، علی بن سرخاب پیش محمد زید فرستاد که من در بیعت و طاعتم اما محمد وهسودان خصم منست، با او یک جای

نخواهم بود و آب ساری مرا بتابستان سازگار نیست، و رافع نیز درین وقت نمود که من بحرب عمرو بن اللیث می‌شوم، از سواره ستوهم که بسیارند، مرا پیاده مددی فرماید محمد زید راه گرگان پیش گرفت و آوازه داد که بمدد می‌آیم و آهسته میرفت تا رافع کوچ کرد و بگذشت، بنشابور مصادف افتاد، عمرو او را بشکست و مردم ازو بر گردیدند و بعمرو پیوسته، او روی بخوارزم نهاد و اهل خوارزم بظلمی که او بعهد سامانیان کرده بود برو کینه‌ور بودند، بغوغا او را گرفتند و سر برداشته پیش عمرو بن اللیث فرستاده و او پیش معتضد خلیفه روانه کرد، و بعد ازین وقایع جمله طبرستان از گرگان تا آخر گیلان محمد زید را مسلم شد.

و در سنه سبع⁽¹⁾ و ثمانین خبر رسید که اسمعیل بن احمد سامانی عمرو لیث را بگرفت و بکشت، سید بکلی از همه جوانب فارغ بود و آوازه همت و مروّت و علم و سخاوت و امانت و وفای او بعالم منتشر گشت و از عرب و عجم و روم و هند ملوک و اکابر بر موافقت و مواخات او رغبت نمودند و عقل و ثبات و فضل و برکات او داستان شد تا عین‌الکمال راه یافت، کَذَاكَ كُسُوفُ الْبَدْرِ عِنْدَ تَمَامِهِ.

سبب شهادت محمد زید بحرب محمد بن هرون

اسمعیل بن احمد سامانی محمد بن هرون را با لشکری آراسته بطبرستان فرستاد و سید در مقام غرور باخر پایه نردبان رسیده بود، تهوّر و تیزی کرد و ببیش آن لشکر باز شد و هرچه محمد هرون آهستگی فرمود او تعجیل کرد، اعتماد بر حول و قوت خویش زیادت نمود که بیست هزار مرد با او بود، سر او برگرفتند و بیست هزار مرد منهزم شده، و پسر او ابوالحسین زید بن محمد را گرفتند و با سر او روز آدینه پنجم شوال سنه سبع و ثمانین و مائین ببخارا فرستاده و تن او بگرگان بی سر مدفون است معروف بگور داعی، و مدت ملک او شانزده سال بود و پسر او زید بن محمد بن زید سیدی فاضل و بزرگوار و عالم بود

¹. در تمام نسخ: اثنین [کذا].

و مدتی ببخارا در بند اسمعیل بن احمد سامانی بماند و این ابیات⁽¹⁾ اوراست در آن حالت، شعر:

إِنْ تَكُنْ نَالِكَ الزَّمَانُ بِلُؤْيِ
عَظَمْتُ شِدَّةَ عَلَيْكَ وَ جَلْتُ
وَ أَنْتَ بَعْدَهَا نَوَازِلُ أُخْرِي
خَضَعْتُ عِنْدَهَا النُّفُوسُ وَ دَلْتُ
وَ تَلْتَهَا قَوَارِعُ نَا كِبَاتٍ
سُنِمْتُ دُونَهَا الْحَيَوَةُ وَ مَلْتُ
فَاصْطَبِرْ وَ أَنْتَظِرْ بُلُوعَ مَدَاهَا
فَالرَّرَّيَا إِذَا تَوَالَتْ تَوَالَتْ

و هم⁽²⁾ از بند بخارا بطبرستان بدوستان مینویسد:

أَسْجِنُ وَ قَيْدُ وَ اشْتِيَاقٌ وَ غُرْبَةٌ
وَ نَأْيُ حَبِيبٍ إِنْ دَا لَتْ قَيْلُ
أَيَا شَجَرَاتِ الْجَوْزِ⁽³⁾ فِي شَطِّ هَرَهْرُ
لَشَوْقِي إِلَيَّ أَفِيَانِكُنَّ طَوِيلُ
الْأَهْلُ إِلَيَّ شَمَّ الْبِنْفَسِجِ فِي الضُّحَى
بُخْشُكْرُودَ مِنْ قَبْلِ الْمَمَاتِ سَبِيلُ⁽⁴⁾

این بیتها بر اسماعیل سامانی عرض کردند برو بخشایش آورد و بند برفرمود گرفت و پیش خویش خواند، بنشانند و گفت اختیار تراست اگر خواهی با طبرستان شو و اگر خواهی اینجا باش، گفت احوال طبرستان از آن تغییر گرفت⁽⁵⁾ که آنجا توانم شد هم اینجا اولیتر، دختر حمویه بن علی را بخواست و تا آخر عمر ببخارا بماند و خاکش آنجاست، و از سه فرزند در شجره انساب طالبیه مذکور و مسطور است: ابو علی اسمعیل بن زید بن محمد بن زید اولاده ببخارا [و ابو عبدالله محمد الرضا عقبه بیغداد و ارتقیه⁽⁶⁾] و ابو محمد الحسن بن زید بن محمد بن زید، و از سادات طالبیه در حق محمد زید و واقعه او بسیار مرثیاتی گفتنداند کی نبشته آمد، ابوالحسن علی بن الحسن الناصر الکبیر [گوید] شعر:

1. این قسمت فقط در الف هست

2. پیشین.

3. کذا در ب، سایر نسخ: الجون [؟]

4. این رشته اشعار اقتباس و تقلیدی است از قطعه مشهور یحیی بن طالب حنفي از معاصرین هارون الرشید مخصوصاً مصراع دوم از بیت دوم و مصراع دوم از بیت سوم آن با مختصر تغییر لفظی عین گفته آن شاعر است (رجوع کنید بکتاب الأغاني ج 20 ص 149 چاپ دوم و معجم البلدان در ماده قرقری)

5. کذا در الف، سایر نسخ: از آن گذشت.

6. قسمت بین دو قلاب از الف افتاده و تمام آن فقط در ب هست، سایر نسخ کلمه اخیر این قسمت یعنی ارتقیه را ندارند. محلی باین نام در کتب معروف جغرافیا بنظر نیامد ظاهراً آن تحریف افریقیه است

مَضَى ابْنُ زَيْدٍ فَلَمْ يَرْجِعْ بِذِمَّتِهِ
يَاصَاحُ عَرَجٌ عَلَيَّ الْأَجْدَاثِ مُخْتَشِعاً
وَإِقْرَأَ السَّلَامَ عَلَيَّ قَبْرٍ بِيْلِقَعَةٍ
لَقَدْ تَضَمَّنَ شِلْواً لَوْ تَضَمَّنَهُ
وَ كُلُّ ذِي نِمَّةٍ بِالسَّعْدِ قَدْ رَجَعَا
وَصَلَّ وَ ارْكَعْ فَكَمْ صَلَّى وَ كَمْ رَكَعَا
بِأَرْضِ جُرْجَانَ يَفْرِي الطَّارِي (1) الْجَزَعَا
لِضَاقِ عَنهُ بِمِلْيَةِ الْأَرْضِ مَا اسْتَعَا

[ایضاً]، شعر:

مُصِيبَةٌ دَاعِي الْحَقِّ قَصَقَصَتْ كَاهِلِي
فِيَا نَجْبَةَ أَضْحَى لَهَا آلُ أَحْمَدِ
عَدَتْ أَمَلٌ قَفْرًا خَرَاباً فُصُورُهَا
وَ أَضْحَتْ بُخَاراً دَارَ عِزٍّ وَ مَنَعَةٍ
وَ ظَلَّ لَهَا شَيْخِي بِجَيْلَانِ تَاوِيَا
وَ أَكْثَرْتُ أَحْزَانِي وَ أَقْرَحْتُ مَدْمَعِي
عَبَادِيدَ شَتَّى بَعْدَ الْفِ بِمَجْمَعِ
وَ كَانَتْ جَمِيٍّ لِلْسَاخِطِ (2) الْمُتَمَنِّعِ
وَ أَمْسَى بِهَا ظَنِّي رَهِيناً وَ مَطْمَعِي
مُقِيماً بِهَا مِنْ غَيْرِ أَنَسِ وَ مَقْنَعِ

و ابو عبدالله الحسن الأبيض العلوي رضي الله عنه گوید:

أَيَا رَاكِباً نَحْوَ الْحِجَازِ شِمْلَةً
إِذَا جُنْتُ خَيْفًا وَ الْمُحَصَّبَ مِنْ مَنِي
فَعَالِ بِصَوْتِ فِي الْبَرِيَّةِ مُعَلِنًا
هُوَيَ قُطْبُ الدُّنْيَا وَ أَوْدِي عَمِيدُهَا
تَجُوبُ (3) الْفَلَاظِمَائِي وَ مَاسِيرُهَا (4) الْوَحْدُ
وَ قَبْرَ رَسُولِ اللَّهِ حَيْثُ انْتَهَى (5) الْقَصْدُ
الْبَابَانَ دَاعِي الْحَقِّ وَ السَّيِّدُ الْفَرْدُ
وَ وَكَيْ رَيْعِ النَّاسِ وَ الْمُنْهَلُ السَّعْدُ (6)

احوال محمد بن هرون و پادشاهی اسمعیل بن احمد سامانی

چون محمد هارون از گرگان فارغ شد روی بساری و آمل نهاد روز آدینه تیر، ماه مهر سنه سبع و ثمانین و مأتین بآمل رسید و یک سال و شش ماه پادشاهی کرد تا جمله خراسان

1. تصحیح قیاسی و در اصل: یقوی الطارب

2. کذا فی تاریخ اولیاء الله و فی الاصل: للساحة

3. در اصل: یجوب

4. در اصل: سیره

5. تصحیح قیاسی و در اصل: خیرانی

6. سه قطعه مرثیه داعی الحق فقط در الف هست.

اسمعیل بن احمد را مسلم شد، بطبرستان آمد، محمد بن هرون درو عصیان کرد با دیلمان رفت و او بآمل بصحرای لیکانی بموضعی که اشیلادشت گویند لشکرگاه ساخت و عدل و انصاف بجایی رسانید که هرگز اهل طبرستان که از مدت پنجاه سال سادات و دیگران باتصرف گرفته بودند با خداوندان حق داد:

بنو احمی آمل: برین جمله: اولاد ابراهیم خلیل هزار هزار درهم، ابرهیم بن اسحق الفقیه ششصد هزار درهم، محمد بن المعین⁽¹⁾ العربی دویست هزار درهم، هارون بن علی ابو صادق پانصد هزار درهم،

بنو احمی رویان: محمد بن السری تا دویست هزار درهم، مقاتل ابن عمّ او سیصد هزار درهم، اصفهید کلار پانصد هزار درهم،

بنو احمی ساریه: قططی سیصد هزار درهم، قارن و ابرویز و خشک خیاب هفتصد هزار درهم، آل الصقر⁽²⁾ هزار هزار و دویست هزار درهم، سرخاب بن جستان صد هزار درهم،

بنو احمی تریجه: ابرهیم و محمد ابناء المضاء⁽³⁾ الفقیهان و ابرهیم بن مهران و خلیفه اخوه و منصور و جلوانان هفتصد هزار درهم، و بخلاف این جماعت که رؤسا مذکوران و امرا و معروفان بودند از آن رعایا و مستضعفین املاک و غلات ردّ فرمود و هر یک سال بیک خراج اقتصار کرد، منجم این جمله آخر سنه ثمانین و مأتین بود، مردم طبرستان را دل و جان بر محبت و مؤدت و ولاء اسمعیل موقوف شد تا سید ناصر کبیر ابو محمد حسن بن علی بگیلان و دیلمان خروج کرد و گفت ثار داعی الحقّ محمد بن زید خواهم خواست، خلیقی انبوه برو گرد آمدند و روی بآمل نهاده، اسمعیل فرزند خویش احمد بن اسمعیل را با این عمّ عبدالله بن محمد بن نوح ابوالعبّاس بمصاف فرستاد و مردم آمل بکلی بدو روی دادند تا بموضعی که فلاس گویند بهم رسیدند و دیالم را شکسته و دو هزار مرد را از ایشان کشته و از آنجمله پدر ماکان کاکي بود و پدر حسن فیروزان که ملوک گیل و دیلم

1. ب و سایر نسخ: محمد بن المغبره

2. ب: الصفییر و بعضی نسخ دیگر: الصفییر

3. کذا ایضاً در ب، سایر نسخ «المضاء» را ندارند

بودند⁽¹⁾ و سعید بن محمد الکاتب میگوید قصیده مطول منها، شعر:

مَا مَدَّ مِنْ طَاعٍ يَدَا فِي كَيْدِهَا	إِنَّا تَنَاهَا وَهُوَ أَجْدَمُ أَعْسَمُ
أَبْنَى الْخَبَائِثِ لِلشَّقَا إِنْ عَدْتُمْ	وَالْحَيْنُ يَلْفِظُكُمْ إِلَيْهِ الدَّيْلَمُ
وَإِذَا جَرَى لَكُمْ بِذَلِكَ طَائِرُ	وَزَجَرَ ثَمُوهُ فَهُوَ أَنْكَدُ أَشَامُ
فَمَشَى إِلَيْكُمْ لِيَهَابُ ⁽²⁾ مِنَ الرَّدَى	أَسَدٌ يَزْمَجُزُ فِي الْوَعَى وَيَهْمُهُمُ
فَكَأَنَّ هَامَكُمْ لَدَى أَقْدَامِكُمْ	تَحْتَ السَّبَابِكِ حَنْظَلٌ يَتَهَشَّمُ
وَكَأَنَّمَا أَجْيَادُكُمْ بِدِمَائِهَا	جَارَ عَلَيْهَا بَقَمٌ أَوْ عَنَدَمُ
فَجُيُوبُ أَيْتَامٍ تُشَقُّ لِمِثْلِكُمْ	وَخُدُودُ أَقْوَامٍ تُصَكُّ وَتُلْطَمُ
وَعَدَتْ بِقَاعِكُمْ وَمَا مِنْ بُقْعَةٍ	إِنَّا وَشَيْطَانٌ عَلَيْهَا يُرْجَمُ

و چون این فتح و نصرت پدید آمد و دیالم مالشی بلیغ یافتند ولایت طبرستان جمله با ابن عمّ خویش ابی العباس عبدالله بن محمد بن نوح بن اسد سپرد، و او مردی بود با عقل و کیاست و فضل و دراست و سیرت حسنه. مردم با او آرام گرفتند و آسایشی که هرگز ندیدند یافتند، و علی بن احمد المعروف بابی طالب میگوید در حق او، شعر:

وَ شَامِخٌ كَالرُّمَحِ لَمَاعٌ تَرِي	قَطَاعَةٌ فِيهِ قَرُورِي ⁽³⁾ عَصِبُ
إِلَى الْأَمِيرِ الْأَرِيحِيِّ ذِي النَّدَى	أَعْنَى أَبَا الْعَبَّاسِ فَرَّاجَ الْكُرْبِ
شَهْمٌ لَهُ سَجْلَانٌ سَجَلٌ مِنْ نَدَى	فَعَمُ الْعِنَاجِينَ وَ سَجَلٌ مِنْ عَطْبِ
قَدْ مَنِيَتْ مِنْهُ الْخُرُوبُ بِأَمْرِي	شَيْبٌ مِنْهَا رَأْسَهَا وَ لَمْ يَشِبْ
لَمْ يُلْفَ فِيهَا لِطَلَابِ مَغْنَمِ	وَ لَمْ يُعْرَجْ رَاجِعًا عَلَي طُئْبِ
لَا رَاغِبٌ فِي سَلْبِ يَوْمِ الْوَعَى	أَنِّي وَ هَلْ يَرَعْبُ لَيْثٌ فِي سَلْبِ
تَبَّتْ يَدَا عَدُوِّهِ إِذَا ابْتَدَا	يَوْمًا كَمَا تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبِ
وَ تَبَّ مَا أَعْنَى إِذَا زُجُّ الْقَنَا	فَرَاهُ عَنْهُ مَالُهُ وَ مَا اِكْتَسَبِ
قَرْمٌ يَعْدُو فِي الْقُرُومِ وَحْدَهُ	إِلَى الْعَدُوِّ جَحْفَلٌ مِنَ الرُّعْبِ

1. از اینجا تا آخر قطعه دوم عربی فقط در الف هست.

2. در اصل: لابال

3. تصحیح قیاسی و در اصل: فزادی

انْ عَضَّكَ الدَّهْرُ فَلَدَّ بِسَيْفِهِ
 اِنْعَامُهُ رَغَبْتُهُ وَ لِينُهُ
 اَحْوَاضُهُ مِنَ النَّدَى مَثْرَعَةٌ
 ضَجِيعُ سَيْفٍ لَا ضَجِيعُ كَاعِبٍ
 عِلْمَةٌ فِي الْعِلْمِ ذُو بَصَائِرِ
 اَعْطَى عَلَيَّ الْأَسْبَابَ جُلَّ مَالِهِ
 وَ نِعْمَةُ الْعَافِينَ أَحْلَى عِنْدَهُ
 وَ كَانَتْ الْأَدَابُ بَارَتْ عِنْدَنَا
 أَحْيَا النَّدَى بِجُودِهِ لَمَّا اعْتَدَى
 عَادَ بِرَبِّ النَّاسِ مِنْ شَرِّ الْعَدَى
 لِلَّهِ عِنْدَ النَّاسِ [مِنْ] حُلَاخِلِ
 الْمَوْلِمِ الدُّوْبَانَ فِي يَوْمِ الْوَعَى
 يَوْمَاهُ يَوْمُ نِقْمَةٍ عَلَيَّ الْعَدَى
 جُودٌ كَجُودِ الْغَيْثِ إِلَّا إِنَّهُ
 أَجْدَادُهُ أَبَائُهُ أَعْمَامُهُ
 وَ إِنْ نَمَتُهُ الْأَعْجَمُونَ إِنَّهُ
 أَقُولُ فِيكَ الْآنَ قَوْلٌ صَادِقٌ
 يُبْرِيكَ كَلْبٌ سَيْفِهِ مِنَ الْكَلْبِ
 وَ بِلْدَةٌ وَ بَحْرَةٌ إِذَا رَغِبَ
 لِكُلِّ مَنْ سَارَ إِلَيْهَا وَ ذَهَبَ
 يَأْسُ بِالْخَيْلِ وَ يَسْلُو بِالْكَتُّبِ
 يَجْنِيكَ مِنْهَا رُطْبًا بَعْدَ⁽¹⁾ رُطْبِ
 وَ رَبِّمَا أَعْطَاكَ مِنْ غَيْرِ سَبَبِ
 إِذَا اجْتَدَوْا مِنْ كُلِّ لَهْوٍ وَ طَرْبِ
 فَقَدْ أَقَامَ الْيَوْمَ سُوقًا مِنْ آدَبِ
 أَرْدَى الْعَدَى بِسَيْفِهِ إِذَا ضَرَبَ
 وَ شَرَّ كُلَّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ
 أَعْنَى ابْنِ نُوحٍ ذَا الْفَخَارِ وَالْحَسَبِ⁽²⁾
 وَالْمُطْعِمِ الْمُقْوِي فِي يَوْمِ السَّعْبِ
 مِنْهُ وَ يَوْمِ نِعْمَةٍ لِمَنْ أَحَبَ
 عِنْدَاصْطِبَابِ الْغَيْثِ غَيْرُ مُحْتَجِبِ
 سَامَاتُهُ وَ نُوحُهُ إِذَا انْتَسَبَ
 مُعْتَصِمٌ لِلْأَعْجَمِينَ بِالْعَرَبِ
 أَنْتَ جَوَادُ الْعَالَمِينَ فِي انْكَتَبِ

اسمعیل چون ولایت بدو سپرد بطلب محمد بن هرون بعراق رفت، بسمنان خبر یافت که معتضد خلیفه درگذشت، تابری لشکر کشید، محمد هرون بجستان و هسودان پیوست بزمین دیلم و بر سید ابو محمد حسن بن علی الناصر الکبیر بیعت کرد و شرح نسب او پیشتر رفت⁽³⁾ و جستان و هسودان از ابناء دعوت او بود، در سنه تسعین و مائتین عزیمت استخلاص طبرستان مصمم گردانیدند، عبدالله بن نوح اصفهید شهریار بن بادوسبان و

1. تصحیح قیاسی و در اصل: بلا
 2. تصحیح قیاسی و در اصل: اوسغب
 3. رجوع کنید بصفحه 97

ملك الجبال اصفهبد شروین بن رستم او را و برادر زاده او، ابرویز صاحب لارجان را باحشم ایشان بخواند و ببخارا پیش اسمعیل نامه نبشت تا مدد فرستد، محمد بن هرون با ناصر و جستان و هسودان [روز] هرمزد بهمن سنه تسعین بتمنجاهه⁽¹⁾ رسید بصحرایی که معروفست بگازر فرود آمد، چهل روز حرب بود، مردم آمل بترسیدند و فرزندان و متاع با رستاقها فرستادند، روز چهارشنبه هزیمت بر مردم پسر نوح افتاد چنانکه هزیمتی تا بمطیر رسیدند. پسر نوح با اصفهبد شهریار و گوکیان دیلمی و جایی بجمله خویشتن بقلب محمد بن هرون رسانیدند، او پای از رکاب گرفته بر گردن اسب نهاده بود یعنی که مصاف شکستم، پسر نوح دست بسر و موی فرود آورد یعنی که تا سر من بر تن باشد تو طبرستان نتوانی برد و بدان حمله لشکر محمد هرون منهزم شدند و تا انوشدادان در بدنبال داشته میکشند و امیر اسمعیل پسر خویش احمد را بمدد عبدالله نوح فرستاده بود، در راه تهاون نمود و مراد او آن بود تا پسر نوح شکسته شود، چون باسترآباد رسید خبر نصرت بشنید بتعجیل بیامد و پسر نوح شکایت او [باسمعیل] نمود و نبشته بود، روزی بآمل بشراب و نشاط شکار مشغول بود فرمان بدو رسید که باز گردد با بخارا آید، چون بخدمت پدر رسید او را جفا کرد و دشنام داد و گفت دعوی کرده باشی اگر طبرستان از دست بشود بخارا را چه خلل، نمی‌دانی که اگر چنین باشد ما ببخارا بمبرز ایمن نتوانیم بود، و ابوالعباس بعد از مصاف بری رفت و بحاجب خویش پارس نام که والی گرگان بود نبشته و نصیحت فرستاد که هشیار باشد و تا روز مرگ محمد بن هرون دنبال او دارد، پارس نبشته ببخارا فرستاد و باسمعیل نبشت تا نشان و علم و علامت خاص و انگشتری خویش بفرستد، و محمد بن هرون دیگر باره لشکر برگرفت بآمل آمده بود، پارس آوازه درافگند که اسمعیل آمده، و با علم و نشان او از گرگان بآمل رسید و روز مصاف مردی را لباس اسمعیل پوشیده در قلب داشت با غلامان او و او تیغی در میان بست بی‌زره و سلاح، دیگر باره غلام پیش محمد بن هرون آمد و گفت ای مرد تو دیوانه شده بیامدی در روی مخدوم خود تیغ کشیده، تا جهانست این معنی کسی نکرده، مرا با انگشتری خویش پیش تو فرستاد میگوید در امان منی سوگندها خورد که عفو کنم و ولایت

¹ پ: بتمنجاهیه

بتو سپارم و بخراسان نان پدید آرم، محمد هرون انگشتری دید و علامت و نشان در طیره شد، لشکر خویش را گفت شما هم بر جای قرار گیرید و البته حرکت نکنید، پارس را گفت در پیش باش تا نزدیک مخدوم رویم، پارس او را آورد تا بقلب لشکر خویش و در حال از اسب فرود انداخت و چهارپاره بند برنهاد و هم برفور گسیل کرد و بر اثر او کوچ فرمود، لشکر محمد بن هرون بعضی بپارس پیوستند و بعضی تا بغداد رسیدند و مابقی بطبرستان مقام ساختند و او را شبانروز میدواندند تا ببخارا پیش اسمعیل بردند، فرمود تا همچنان گرد شهر بگردانند و بعد از آن در خانه کردند و دیوارها برآورده تا از گرسنگی و تشنگی هلاک شد و ابوالعباس پسر نوح هم در آن مدت با طبرستان رسید و از گرگان تا گیلان بحکم او بماند و سعید بن محمد الکاتب را قصیده ایست، بعضی از آن قصیده نوشته آمد، شعر:

لِأَرْضِ الْعَدِيِّ عَمَّتْ بِرُغْبٍ وَ زَلْزَالِ	إِذَا مَا أَبُو الْعَبَّاسِ قَدَّادَ جِيَادَهُ
عَنِ الْقِرْنِ خَوَاضِ الْمَنَائِي وَ جَوَالِ	كَرْجَلِ الدُّبَا مِنْ كُلِّ أَلَيْسَ لَائِنِي
بِصَوْلَةٍ لَيْثٍ فَوْقَ أَجْرَدِ ذِيَالِ	فَلِلَّهِ عَبْدُ اللَّهِ يَوْمَ يَسْأَلُهُمْ
وَ ضَرْبِ طَلْخَفٍ فِي كَرِيهَةِ قَسْطَالِ	وَ طَعْنِ دِرَاكِ عِنْدَ مُشْتَجِرِ الْقَنَا
وَ كُلِّ رَقِيقِ الْحَدِّ أَيْبُضِ قَصَالِ	بِكُلِّ رُدَيْنِي تَرْنُ كُعُوبُهُ
وَ يَعْلَمُ أَنَّ النَّقْعَ أَفْضَلَ سِرْبَالِ	مُشِيحاً إِلَى الْهَيْجَاءِ لَابِسَ نَفْعَهَا
فَغَادَرَهُ شِلْوَا مُقْطَعِ أَوْصَالِ	فَهَا ذَاكَ وَادِي تَمَنِّجَادَةَ مَلُوهُ
طَوَالِبِ أَرْزَاقِ لَهْنٍ وَ آجَالِ	ثُرَاوَحُهُ عُرْجُ الضَّبَاعِ يَهْسِنَهُ
فَكَأَنُوا عَلَى الطَّاعِينَ أَشَامَ فُقَالِ	أَطَاعُوا الْمُنَى إِذْ عَرَّهُمْ سَامِرِيَهُمْ
بِعِزَّةِ إِحْرَامِ وَ مَنَعَةِ إِحْلَالِ	فَكَأَنَّتْ حَمْرُ يَسْلَامَرَامَا [؟] تَمَنَّتْ
أَحَابِيشُ تُبْعِيهَا عَوَائِلَ مُغْتَالِ	كَمَا كَعْبَةُ اللَّهِ الْحَرَامِ سَمَّتْ [لَهَا]
وَ مَا سَاقَ ⁽¹⁾	وَ ذَاقَ وَ بَالَ الْبُعْيِ صَاحِبُ قَلْبِهِمْ
ثُعَالَةَ قَفْرِ بَيْنَ شَوْكٍ وَ أَدْغَالِ	عَشِيَّةً وَ لَيْ هَارِباً وَ كَأَنَّهُ
حِذَارَ الرَّدِّي عَدُوِّ الظَّلِيمِ بِاجْتَالِ	وَ لَمْ يُجْهِهِ مِنْ حَدِّ بِأَسْكَ عَادِيَا

¹. در اصل جای این کلمات سفید است

سَوَاحِلُ جِيلَانٍ وَكَأَ هَرْدَلَامِرٍ⁽¹⁾ (؟)
 وَ أَنْزَلَتْهُ بِالسَّيْفِ مِنْ حَيْثُ لَمْ يَكُنْ
 وَكَامَتْهُنَّ أَيْلَامٌ⁽²⁾ [؟] وَكَأَ هَضْبُ مَرْتَالٍ⁽³⁾ [؟]
 لِيُبَلِّغَهُ فِي مَرْتَقِي عَصْمٍ أَوْ عَالٍ
 وَ دَاقَ حِمَامَ الْمَوْتِ فِي شَرِّ أَجَالٍ
 حَوَالِيَ أَلَا مِينَ رَيْنِ وَ إِغْوَالٍ
 وَأَضْحَتْ غَائِي دُورَهُمْ بَعْدَ هُلُكِهِمْ

و در مدت حیات اسمعیل بن احمد ببخارا ابوالعباس عبدالله⁽⁴⁾ بن نوح بطبرستان پادشاه بود تا اسمعیل را فرمان حق در رسید و بمکان او پسر او احمد بن اسمعیل بنشست بسنه خمس⁽⁵⁾ و تسعین و مأتین، بعد دو سال و اند ماه بسبب اکراهی که با ابوالعباس داشت او را معزول کرد، بسنه سبع و تسعین سلام نام ترکی را بولایت طبرستان پدید آورد و جمله امرای پدر از او مستزید شدند چون ابوصالح منصور و پارس، خواستند بر ابوالعباس بیعت کنند و پیش او نامه و پیغام فرستادند، خواست از طبرستان بگرگان شود نزدیک پارس، هرمزد کامه صاحب تمیشه و رستم بن قارن و اصفهید شهریار راه او بگرفتند و بازداشتند بآمل آمد و براه کجور و رویان عزم کرد که بری شود، اصفهید شهریار بدیه انجیر⁽⁶⁾ نزدیک آمده بدو رسید و نصیحت کرد که عصیان، مبارک نباشد و جز آوارگی نبود، پادشاه بر سر شفقت آید و پشیمان گردد، درین سخن بودند که محمد بن حجر برسالت از پیش احمد بن اسمعیل رسید و تشریف و استمالت آورد و بدلی قوی و املی فسیح روی ببخارا نهاد و بزرگان و اصحاب رأی دولت سامانیان گفتند و البته او را تعرض نباید رسانید و مرتبه زیادت گردانید و سی هزار سوار بدو داده بعراق فرستاد، در جمادی الاولی سنه سبع و تسعین و مأتین سلام ترک بآمل رسید روز اثناد من ماه آذر قدیم،⁽⁷⁾ سعید بن محمد الکاتب میگوید بر حسرت روزگار ابوالعباس، شعر:

مَا بَالُ أَمَلٍ أَظْلَمَتْ جَنَابَاتُهَا لَمَّا أَبْوَالْعَبَّاسِ وَدَعَّ أَمَلًا

1. ظاهرأ: طودلارز

2. شاید: ایلال

3. ظاهرأ: سرجال

4. در اصل: احمد

5. در اصل: اربع

6. ب: الحبیر

7. از اینجا تا آخر قصیده عربی فقط در الف هست

تُدْرِي الدُّمُوعَ بُكُورَهَا وَ رَوَاحَهَا	دِررَا وَ تَهْتَانَا وَ سَحَا هَاطِنَا
وَ بُدُورَهَا وَ شُمُوسَهَا مَحْجُوبَةً	فَتَخَالُهُنَّ وَ مَا أَقْلُنَّ أَوْ أَقِلْنَا
وَ تَرِي أَعْرَهُمْ بِهَا مُنْدَلًا	وَ أَجَلَهُمْ مُتَخَاشِعًا مُتَضَائِلًا
يَتَذَكَّرُونَ فَيَذَكُرُونَ يَدًا لَهُ	قَدْ آمَنَتْ مَا هُولَهَا وَ الْآهِلَا
فَتَظَاهَرَتْ بَرَكَاتُهُ إِذْ عَمَّهُمْ	عَدْلًا وَ زَا [د] لَهُمْ نَدِيٌّ وَ فَوَاضِلَا
فَرَاوًا هَشِيمَ زُرُوعِهِمْ ذَا نَضْرَةٍ	وَ ضُرُوعَهُمْ غَزْرًا تَدِيرُ حَوَافِلَا
وَ غَدَوًا وَ أَمْسَوًا لَّا يُرَاعُ سَوَامُهُمْ	يَتَعَايَشُونَ تَعَاطِيًا وَ تَوَاصِلَا
وَ دِفَاعُهُ بِصِيَالِيهِ وَ نَوَالِيهِ	تِلْكَ الْخُطُوبَ الْمُعْضَلَاتِ نَوَازِلَا
مُتَجَرِّدًا فِي اللَّهِ دُونَ حَرِيمِهِمْ	وَ لِنَفْسِهِ فِيمَا حَمَاهُمْ بَانِلَا

سلام نه ماه و بیست و دو روز حاکم بود بولایت تا روزی ابی احمد زرنراش از محله ناصرآباد بسبب خراج پیش او تظلم کرد، سلام او را قفائی چند بر فرمود نهاد، او از سرای ترک فریاد کنان بیرون افتاد، عوام آمل غوغا کردند و اصحاب سلام در سلاح شده سه شبانه روز کشش بود عاقبت بقهر ترک را از شهر بیرون کردند و او آتش در بازار نهاد بود، چون این خبر باحمد بن اسمعیل رسید ابوالعباس عبدالله بن نوح را با طبرستان فرستاد و پسر ذوالریاستین با او بود.

درین سال شانزده پاره کشتی بدریا پدید آمد از آن روسان و بابسکون شد که بعهد حسن زید علوی روسان بابسکون آمده بودند و حرب کرده، حسن زید لشکر فرستاد و جمله را کشته، درین وقت آبسکون و سواحل دریا بدان طرف خراب کرده و بتاراج داده بودند و بسیار مسلمانان را کشته و بغارت برده، ابوالضّرغام احمد بن القاسم والی ساری بود این حال بابی العباس نبشت، مدد فرستاد و روس بانجیله که بعهد ما کاله میگویند فرو آمده بودند، شبیخون بسر ایشان برد و بسیاری را بکشت و اسیر گرفت و بنواحی طبرستان فرستاد تا سالی دیگر روسان با عدد انبوه بیامدند و ساری و نواحی پنجاه هزار سوخته و خلیق را اسیر برده و بتعجیل با دریا رفته و تا بحدّ چشم رود بدیلیمان رسیده و بعضی بیرون رفته و بعضی بدریا بوده، گیلان بشب بکنار دریا آمدند و کشتیها سوخته و آن

جماعت را که بیرون بودند کشته و دیگران که بدریا بودند گریخته، شروانشاه پادشاه چون ازین حال خبر یافته بود بدریا کمین فرمود و تا آخر ایشان یکی را زنده نگذاشت و تردّد روسان از این طرف منقطع شد. در ماه صفر آخر سنه ثمان و تسعین و مائین ابوالعباس بن نوح از دنیا رحلت کرد و خبر وفات بخارا رسید، محمد صلوك بري والي بود بدو مثال فرمود تا بطبرستان شود وزیر خویش محمد بن عبيدالله البلعمي را از بخارا گسیل کرد تا ضبط طبرستان فرماید، محمد بن [ابراهیم] صلوك با لشکري بسیار بنیم فرسنگي أمل بموضعي که باشیر میگویند فرو آمد تا بلعمي بدو رسید و محمد بن الیسع با ایشان بود، ملک بر صلوك قرار گرفت و جماعت بازگشتند، و سید ابومحمد الحسن بن علي الناصر الكبير درین سالها بگیلان باجتهاد مشغول بود⁽¹⁾ و شعرها بسیار گفت بمرثیه داعي الحق محمد بن زید، شعر:

لَهْفَانُ رَهْنٌ ⁽²⁾ وَسَاوَسَ الْفُكْرُ	بَيْنَ الْغِيَاضِ فَسَاحِلِ الْبَحْرِ
يَدْعُو الْعِبَادَ لِرُشْدِهِمْ وَكَأَنَّ	إِقْدًا ضَرَبُوا الْأَذَانَ بِالْوَقْرِ
كَيْفَ الْجَابَةِ لِلرَّشَادِ وَهُمْ	أَعْدَاؤُهُ فِي السَّرِّ وَالْجَهْرِ
لَوْ أَيْقَنُوا بِاللَّهِ لَأَرْتَدَعُوا	خَوْفَ الْوَعِيدِ وَبَالِغِ الزَّجْرِ

شعر

لَيْنَ عَلِقَ النَّفْسَ أَعْلَاقَهَا	مِنَ الْمَوْتِ لَمْ يُغْنِ اشْقَاقَهَا
وَ قَدْ نَاهَزَتْ بِكَ سِتِّينَ حَوْلًا	شُرُوقُ اللَّيَالِي وَ إِحْسَاقَهَا
فَحَتَامَ يَأْمَنُكَ الظَّالِمُونَ	وَ يَعْتَاقُ نَفْسَكَ مُعْتَاقَهَا
فَإِنْ يَجْفِكَ الْيَوْمَ أَدْنَى الْعَشِيرِ	عِة قُرْبِي وَ يَخْذُلُكَ عُقَاقَهَا
فَفِي عَوْنِ رَبِّكَ عَنْهَا غَنِيٌّ	إِذَا مَا جَفَا الرَّحْمَ حُدَاقَهَا
فَدَعَهَا فَإِنْ تَبَهَّتْهَا الْخُطُو	بُ لِلرُّشْدِ يَلْحَقُكَ لِحَاقَهَا

1. از اینجا تا آخر این دو رشته اشعار عربی یعنی تا ابتدای عنوان بعد فقط در الف هست و از سایر نسخ افتاده
2. تصحیح قیاسی و در اصل: حمر

فَلَيْسَ يَفُوتُ النَّفُوسَ الَّتِي تَعَرَّضُ لِلْقَتْلِ ارْزَاقَهَا
عَلَى أُمَّةٍ أَسْفَتَتْ رَبَّهَا وَ ادْخَلَ فِي الْغَيِّ اعْرَاقَهَا
تَوَلَّى الْحُكُومَةَ بَيْنَ الْعِبَادِ وَ عَقَدَ الْأَمَامَةَ فُسَاقَهَا
تَدَاعَى لِقَتْلِ بَنِي الْمُصْطَفَى دُوُّ وَالْحَشْوُ مِنْهَا وَ مَرَّاقَهَا
رُوَيْدًا فَقَدْ هَيَّجَتْ جِنَّةً شُعُوبًا قَرِي السَّمِّ أَشْدَاقَهَا
فَإِنْ يُبْقِنِي اللَّهُ أَبَعَثَ لَهَا خُرُوبًا يُرِي الرُّشْدَ اِبْرَاقَهَا
تَكُونُ بِوَارِقِهَا مُرْهَفَاتٍ يُضِيئُ الْمَحَجَّةَ تَأْلَاقَهَا
وَ تَضْحِي النُّجُومُ لَهَا فِي النَّهَارِ طَوَالِ عِشْيَتِكَ اِشْرَاقَهَا
يُسَعِّرُهَا فَنِيَّةً فِي الْآلِهِ اِخْتِصَامًا تَمَالُ الْفَوَادِحَ اِخْتِصَامَهَا
كَبَاشٍ تُتَاطِحُ عَنْ آلِ أَحْمَدٍ دَرُوقُ الْمَزَارِيْقِ اِدْرَاقَهَا
فَقَدْ مَنَعَ الْعَيْنَ طِيبَ الْمَنَامِ وَ طَالَ بُكَاهَا وَ تَأْرَاقَهَا
دِمَاءٌ لَيْلَ النَّبِيِّ يَهِيحُ لَكَ الْحُزْنَ [وَالْهَمَّ] (1) مُهْرَاقَهَا
تَبَكَّى لَهَا الطَّاهِرَاتُ الْجِصَاءَ نُ حَتَّى تَقَرَّحَ أَمَاقَهَا
فَكَيْفَ اصْطَبَّارِي عَلَي لَوْعَةٍ يُبْرَحُ بِالرُّوحِ اِخْرَاقَهَا
وَ كَيْفَ الْقَرَارُ وَ لَمَّا آرَى (2) رَجَالًا تُضَرَّبُ اِعْنَاقَهَا
وَ آخِرِي مُصَفَّدَةً فِي الْبُنُودِ دِ (3) وَالْقَدَّ أَحْكِمَ اِبْتِاقَهَا
وَ رَأْسًا طَرِيحًا وَ بَطْنَاً جَرِيحًا وَ فَخْذًا مُفَارِقَهَا سَاقَهَا
فَفِي الْقَتْلِ وَالصَّلْبِ لِلظَّالِمِينَ شِفَاءُ النَّفُوسِ وَ اِفْرَاقَهَا
فَإِنْ شِدَّةً أَعْضَلَتْ فَاصْطَبَّرُ فَبِاللَّهِ تَفْتَحُ اِعْلَاقَهَا

1. تصحيح قیاسی برای اقامه وزن

2. کذا در اصل، و عدم جزم فعل لابد جهت ضرورت شعر است

3. تصحيح قیاسی و در اصل في البنوة، ظاهراً این کلمه جمع بند فارسی است بمعنی قید اگرچه این کلمه باین معنی در عربی بنظر نرسید.

خروج سید ناصر کبیر

چون بلعمی بازگشت و محمد صعلوک بآمل ماند اهل نجم و مزور⁽¹⁾ و جمله گیل و دیلم پیش ناصر کبیر جمع آمدند، پسر خویش ابوالحسین احمد را برویان فرستاد و میهم گفتند عاملی بود از آن سامانیان بیرون کردند و ناصر کبیر بکلار رفت، اصفهبد کلار محمد بن الحسن برو بیعت کرد و از آنجا با کورشید شد و با فرداد بچالوس رفت و ابن عم خویش حسن بن القاسم را بمقدمه لشکر فرستاد تا چالوس مستخلص کند، محمد صعلوک با پانزده هزار مرد بموضعی که بور⁽²⁾ آباد گویند آمده بود، چون ناصر برسید مصاف دادند و حسن بن القاسم آن روز مصاف آرای لشکر بود، صعلوک را منهزم گردانید و خلقی بسیار را از اصحاب او بقتل آوردند روز یکشنبه⁽³⁾ جمادی الاخره سنه احدی و ثلثمایه و با فرداد بچالوس رفت و ابو الوفا خلیفه بن نوح را که در آن حصار بود گرفته و جمله خراسانیان را کشته و حصار با زمین راست گردانید چنانکه اثر پدید نبود و محمد صعلوک آن شب نیم شب بآمل رسید، بمالکه دشت فرو آمد تا صبح دمید برنشست با ساری شد و از ساری با گرگان و از آنجا باری افتاد و سید ناصر کبیر حسن بن علی بعد دو روز بآمل خرامید و بسرای حسن زید فرو آمد و چنانکه از فضل و علم دورع او سزید با خلیق عدل و عاطفت پیش گرفت و گناهها عفو فرمود و بیعت اهل آمل و نواحی بستند،⁽⁴⁾ و اخطلی شاعر درین واقعه حسن قاسم را مدح گوید، شعر:

وَأَتَيْتَ مُعْجِزَةً بَبُورِودٍ ⁽⁵⁾ الَّتِي	أَجْرَيْتَ فِيهَا لِلدَّمَاءِ سُبُورًا
قَاتَلْتَ صَعْلُوكَ اللَّعِينِ بِفَيْثِيَّةٍ	بَدُّوا الدِّيَالِمَ نَجْدَةً وَ عَقُولًا
قَدَّمْتَ مِنْهُمْ كُلَّ سَامٍ طَرْفُهُ	يَلْقَى إِذَا لَقِيَ الْعَدُوَّ جَهُولًا

1. سایر نسخ: فجم و مرز

2. ب: هور، ابن الأثير: نوروز (تحریف بورود)

3. ب: شنبه

4. از اینجا تا آخر عنوان فقط در الف دیده میشود

5. کذا در تاریخ اولیاء الله و در اصل: بورد

وَ إِذَا خَلَا مِنْ دِرْعِهِ فَكَأَنَّهُ	لَقَمَانُ حُكْمًا لَا يَقُولُ فَضُولًا ⁽¹⁾
فَعَبَّرْتَهُمْ نَهْرًا يَعْبُ عِبَابُهُ	لِيُطَالِبُوا لِلْمُؤْمِنِينَ نَزُولًا ⁽²⁾
وَ أَمَرْتَهُمْ أَنْ يَسْتُرُوا مَسْرَاهُمْ	وَ يُعَافِصُوا حَزْبَ الضَّلَالِ غُفُولًا
حَتَّى إِذَا قَرُّوا بِحَيْثُ يَنَالُهُمْ	كَيْدُ الْعُدَاةِ وَ لَوَّلُوا تَهْوِيلًا
صَبَرُوا لَهُمْ وَ الْحَرْبُ تُذَكِّي نَارَهَا	وَ شِعَارُهُمْ أَنْ هَلَّلُوا تَهْلِيلًا
فَاعَانَهُمْ بِالنَّصْرِ لَمَّا أَخْلَفُوا	ذُو الْعَرْشِ مُبْتَعِشًا بِهِ جَبْرِيًا
وَ تَزَلَزَلَتْ أَقْدَامُ أَهْلِ الْكُفْرَانِ	صَدَقُوا اللَّقَاءَ وَ قَتَلُوا تَفْتِيلًا
خَلَّوْا مُعَسَّكْرَهُمْ وَ مَانَدَحَرُوا بِهِ	وَ حَوَادِمًا وَ شَوَاجِنًا وَ خِيُولًا
فَاجْتَاخَهَا خَيْلُ الْإِلَهِ وَ أَحْرَقَتْ	تِلْكَ الْخِيَامَ فَعَطَلَتْ تَعْطِيلًا
وَ نَدَبَتْ لِلْحِصْنِ الْمُنْبَعِ ضَرَاغِمًا	فَأَتَوْهُ لَا ضَجْرًا وَ لَا تَعْلِيلًا
نَصَبُوا عَلَيْهِ الْمُنْجَبِقَ فَرَاغَ مَنْ	فِيهِ وَ أَصْبَحَ جَمْعُهُ مَقْلُولًا

ذکر خلافت اصفهبد شهریار با ناصر و آمدن لشکر از بخارا بدفع

ناصر

و چون کار ناصر بآمل مستقیم شد عبدالله بن الحسن العقیقی بساری علمها سپید کرد و مردم را بادعوت خواند و با حشمتی بسیار بخدمت ناصر آمد و برسیدن او ناصر را استظهار افزود، فوجی از گیل و دیلم بدو داد و بحرب اصفهبد شهریار فرستاد، چون بارم رسید شهریار با کولا شد و کمین کرد، عقیقی بدنبال او میشد تا در کمین افتاد اولین کشته عقیقی بود، دیگران بگریختند اصفهبد شهریار سر او پیش صعلوک فرستاد. چون خبر غلبه ناصر ببخارا رسید احمد بن اسمعیل سامانی محمد بن عبدالله غزیر را بطبرستان فرستاد،

¹. در اصل لا یقال وصولاً، متن تصحیح قیاسی، «روى في التفسير ان انساناً وقف علي لقمان و هو في مجلسه فقال الست الذي كنت ترعي معي في مكان كذا و كذا قال بلي قال فما بلغ يك ما اري قال صدق الحديث و اداء الامانة وانصمت عما عن يعينني» [از لسان العرب]

². تصحیح قیاسی و در اصل: بنولا

چهل روز مقام کرد، ناصر او را بتاخت و جمله طبرستان دشت و کوه بتصرف گرفت و خواست خراج بردارد و ده يك از همه بستاند، مردم تظلم کردند، بهمان قرار قدیم بگذاشت، و احمد بن اسمعیل بترکستان فرستاده ده هزار سوار مدد خواسته با سی هزار مرد که او را بود بجمله چهل هزار حشم برگرفت و نیت کرد که خاک طبرستان با بخارا برد چون دو منزل از بخارا بیامد غلامان نیمشب بخوابگاه سر او ببریدند⁽¹⁾ و این حال چنان بود که او را وزیري بود ابوالحسن دهقان گفتند و مال معاملان را حواله بدو بود رشوتها گرفت و خیانتها روا داشتی، روزي او را بخواند و گفت رشوت سندن بترك گوید و دست از خیانت باز دارد و او عهد کرد که بعد از این چنین کنم، احمد بن اسمعیل گفت اگر وفا در دل داری دست بر سر من نه سوگند بخور، وزیر دست بر سر او نهاد و سوگند بخورد، تا پادشاه را معلوم شد که آن عهد را وفا نکرد و رشوت بستد، او را بخواند و گفت روا چگونه شاید داشت که چنان سوگندي بشکني و مروّت باطل گرداني، هیچ جواب نداد و با خجالت و ملامت بیرون آمد و اندیشید که او هر آینه او را هلاک خواهد کرد تدبیر حیلت باید ساخت و اگر تغافل کنم نیست شوم، چهار نفر غلام را بدست آورد و هشت هزار دینار زر بدیشان داد هر يك را دو هزار و فرمود که پادشاه را بفتك بکشند، قضا را آن شب فرصت یافتند خادمي خصي و غلامي ترك با پادشاه خفته بودند هر سه را بکشند و بیرون آمده بر اسبان نشسته بگریختند، بامداد چون پادشاه را کشته یافتند در این تفحص افتادند معلوم ایشان شد که چهار نفر غلام بگریختند، از جوانب بطلب فرستادند بچهار فرسنگي بیافتند و گرفته آورده محمد بن عبدالله باممر [کذا] و حمویّه و دیگر اکابر از غلامان پرسیدند که شما را بدین دلیري کدام کس داشت، گفتند ما را دهقان وزیر فرمود آن چهار نفر غلام را بشیران انداختند تا بخوردند و وزیر دهقان را هر روز صد درم سنگ گوشت از اندام او میبردند و بدو میدادند تا خورد چندانکه در این عقوبت جانش برآمد، و این خبر پیش المقتدر بالله خلیفه نبشتند ولایت با پسر او نصر بن احمد بن اسمعیل فرمود داد، هر مزد کامه و شروین بن رستم کسان خویش ببخارا فرستادند و نصر بن احمد الیاس بن

¹. از اینجا تا سطر 17 صفحه 272 یعنی تا: «و این خبر پیش المقتدر بالله» در سایر نسخ نیست و فقط در الف دیده میشود

الیسع السَّغْدِي⁽¹⁾ را با ده هزار مرد بطبرستان فرستاد، بتمیشه آمدند و ابوالقاسم جعفر بن الحسن بن علی الناصر بساری بود و هزار مرد داشت، عمارت خندق ساری بفرمود و پیش پدر حال لشکر سامانی نبشت، ابوالحسین احمد بن الناصر بگیلان و دیلمان رفت با مالهای بسیار و حشم را زر و نفقات میداد و گسیل میکرد و اصفهید ابو عبدالله شهریار بالایی ساری ببونیا⁽²⁾ بود لشکرگاه کرد، هنوز علم و نشان سیاه داشت اما مردم خویش را پیش سید بلقاسم فرستاد، چون الیاس بن الیسع بساری رسید سید ابوالقاسم ناصر مصاف داد و در آن روز چندان شجاعت نمود که بعهد او کسی ندیده بود و آن حرب میان ایشان قايم ماند، او را از ساری برنتوانستند داشت، عاقبت بقرار صلح بازگشتند و طبرستان بر ناصر کبیر قرار گرفت و مردم بصلاح و حسن سیرت او آسوده ماندند و اصفهید ملک الجبال شروین با ناصر صلح کرد و هر مزد کامه با استرآباد شد و همگی مصالح ملک و احکام پادشاهی در امر و نهی باین عمّ خویش ابو محمد الحسن بن القاسم سپرد و بدو بازگذاشت و او را مرتبه بر فرزندان صلبی مرجح گردانید تا برو حسد بردند و میل لشکر و عوام با او بود، و سید ابوالحسین احمد الناصر المعروف بصاحب الجیش میگوید در حق پدر، شعر:⁽³⁾

و كَثْرَةَ أَعْدَائِي وَ قِلَّةَ مُسْعِدِي	فِيَا عَجَبِي مَنْ قَرَّبَ أَسْبَابِ مَبْعِدِي
وَ يَا وَالِدًا لَمْ يَرَعْ لِي طَيْبَ مَوْلِدِي	وَ يَا دَوْلَةَ قَامَتْ عَلَيَّ بِجَوْرهَا
وَ طَاطَاتٍ مِنِّي جَاهِدًا بِتَعَمُّدِ	فَمَا بَالُ أَتْرَابِي رَفَعَتْ رُؤُسَهُمْ
وَ انْصَافٍ مَظْلُومٍ وَ إعْطَاءٍ مُجْتَدِي	هَلْ الْعَدْلُ إِلَّا قِسْمَةٌ بِسَوِيَّةٍ
فَمَا رُزِقُوا عِلْمِي وَ فَضْلِي وَ مَحْتَدِي	فَإِنْ رُزِقُوا مِنكَ الَّذِي قَدْ حُرْمَتُهُ
فَرَأَيْ لِعَمْرُ اللَّهِ عَيْرُ مُسَدِّدِ	☆ وَ إِنْ كَانَ رَأْيٌ مِّنْكَ فِيهِمْ رَأْيَتُهُ
صَبْرْتُ لَهَا يَوْمِي وَ أَمْسِي إِلَيَّ غَدِي	وَ إِنْ أَكَلْتُ دُنْيَاكَ دُونِي عَصَابَةٌ

1. کذا در ب، الف، السغدري

2. ب: بنونیا.

3. ابیاتی که در جلو آنها علامت ستاره گذاشته شده فقط در الف هست

فَمَا اللَّهُ عَن ظَلَمِ الْعِبَادِ بِغَافِلٍ
 أَنفُصِي قَرِيبَ الرَّحْمِ مِنْ أَجْلِ رَحْمِهِ
 ☆ وَ إِنِّي لَأَسْتَحْيِي الْكَلَامَ أَرِيحُهُ
 وَأُبْقِي عَلَي الْأَرْحَامِ خَوْفَ شِمَاطَةٍ
 ☆ وَلَكِنْ لِيُظْلَمَ الْأَقْرَبِينَ مَضَاضَةً
 ☆ وَ لَأَبْدُ لِلْمَصْدُورَانِ يَنْفُثُ النَّادِي
 أَرْضِي بِيَأْنِ أَرْضِي بِخَطَّةٍ عَاجِزِ
 ☆ وَ قَبْلُ⁽¹⁾ ابْنِ مِرْدَاسِ أَبِي فَضْلِ أَقْرَعِ
 ☆ فَوَاللَّهِ مَا حَامُوا النَّبِيَّ بِفِعْلِهِ
 ☆ فَكَيْفَ بَمَنْ لَا يَنْزِلُ الْوَحْيُ عِنْدَهُ
 ☆ وَ أُعْطِيَ ابْنَ مِرْدَاسٍ وَأَرْضَاهُ بِاللَّهْيِ
 ☆ وَ مَا أَنْتَ إِلَّا شِحْنَةٌ مِنْ مُحَمَّدٍ
 ☆ «سَتُبْدِي لَكَ الْأَيَّامَ مَا كُنْتَ جَاهِلًا

وَ مَا أَنَا بِالْوَانِي وَلَا بِالْمُبْدِي
 وَ تَرْتُو بِأَحْسَانَ لِأَخْرَجُ مَبْعَدِ
 عَلَيْكَ وَ أَشْدُو بِالْقَصِيدِ الْمُقْصَدِ
 تَجَلُّ بِنَا فِي كُلِّ نَادٍ وَ مَشْهُدِ
 يَضِيقُ لَهَا نَرْعُ الْفَتَى الْمُتَجَلِّدِ
 وَ ذِي الْجِلْدِ الْمُقْهُورِ دَفَعُ النَّمْرُدِ
 إِذَا خَاتِنِي سَيْفِي وَ شَلَّتْ بِهِ يَدِي
 بِمَا كَانَ مِنْ فِعْلِ النَّبِيِّ مُحَمَّدِ
 وَ لَا سَوَّ غَوْهُ مِنْحَةَ الْمُتْفَرِّدِ
 وَ لَيْسَ بِمَعْصُومٍ وَ لَا بِمُؤَيَّدِ
 وَ قَالَ لَهُ قَوْلَ الْكَرِيمِ الْمُسَوِّدِ
 فَهَلَّا يَهْدَا مِنْهُ تُهْدِي وَ تَقْتَدِي
 وَ يَأْتِيكَ بِالْأَخْبَارِ مَنْ لَمْ تُزَوِّدِ⁽²⁾

و او بتعصب با پدر [از آنجا که] امامی المذهب بود میگوید، شعر:

يَا أَيُّهَا الزَّيْدِيَّةُ الْمُهْمَلَةُ
 كَفَّ لَهُ بِالْأَخْذِ مَبْسُوطَةٌ
 إِمَامُكُمْ ذَا آيَةٍ مُنْزَلَةٌ
 وَ فِي الْعَطَايَا جَعْدَةٌ مُقْفَلَةٌ
 وَ أَظْهَرَ الرِّشْوَةَ وَالْقَنْدَلَةَ
 أَشْلَى عَلَي الْأُمَّةِ أَوْلَادُهُ

¹. تصحیح قیاسی و در اصل: و قتل، اشاره است بقصه مشهور تقسیم غنایم بعد از غزوه حنین که حضرت رسول باقرع بن حابیس صد شتر عطا فرمود و بعباس بن مرداس چهار شتر، عباس بن مرداس از این عدم تساوی حقوق بسیار خشمناک شد و اشعاری در آن باب گفت که بغایت مشهور و در عموم کتب تواریخ و سیر و تفاسیر مسطور است و حاصل معنی این بیت اینست که: «پیش از اینها ابن مرداس ترجیح اقرع بن حابیس را بر خود ابا نمود در نتیجه آنچه حضرت رسول در آن باب بعمل آورده بود»
². این بیت بسیار مشهور را که از معلقه طرفه بن العبد البکری است گوینده در این قطعه بعنوان تضمین گنجانده است

يَا رَحْمَاتِ⁽¹⁾ الْجَوْتِ يَا لَكُمْ
عَصْنُمْ فَأَخْرَجْتُمْ لَنَا جَنْدَ لَهُ
تُوبُوا إِلَى الرَّحْمَنِ وَاسْتَغْفِرُوا
مِنْ قَبْلِ أَنْ تَأْتِيَكُمْ زَلْزَلَةٌ

مخالفت حسن بن قاسم با ناصر

تا اتفاق افتاد که ناصر کبیر حسن بن قاسم را بگیلان فرستاد و فرمود ملوک گیلان را که کوه و دشت دارند برای اظهار اطاعت بآمل آورد، چنانکه اشارت بود هروسندان بن تیداو خسرو فیروز بن جستان و لیشام بن وردراد را با جمله قبایل ایشان بیاورد و پیش ناصر نشست که همه بمدد و خدمت تو می آیند و آن جماعت از ناصر کبیر آزرده بودند بسبب آنکه باوّل نوبت بدانچه ایشان را از مال پذیرفته بود تمام ادا نکرد، جملگی بر حسن قاسم بیعت کردند بدانکه او را بگیرند و درهم بیعت از حسن قاسم بستانند، چون بآمل رسیدند حسن قاسم بمصلی فرود آمد، پیش ناصر نرفت، یک روز با خواص خویش و حشم بر نشست و بدرگاه آمد بطلب رزق لشکر، ناصر بترسید و بر استری نشست بی راه [از] خانه بیرون افتاد و خواست بپایدشت شود، حسن قاسم بدنبال او بشد و او را بگرفتند بآمل آورده و از شهر با قلعه لارجان فرستاده، اصحاب حسن قاسم در سرای ناصر افتادند جمله اموال و حرم را بغارت برده، بدان انجامید که حسن بر نشست و چند کس را آن روز بنیزه بزد و زن و فرزند ناصر باز نتوانست ستد و حسن را بشمشیر از اسب درآوردند و حرب خاست، با فرداد مردم آمل لشکر ناصر را ملامت کردند که شما با امام خویش این روا دارید، مسلمان نباشید و بدتر از شما در جهان قومی نتوانند بود، و عامّه شهر کسان ناصر را تیمار داشتند و مراعات واجب دانستند تا غوغا خاست و لیلی بن نعمان از ساری آمده بود، با این جماعت یار شد بسرای حسن قاسم شدند و او را دشنامها داده و بقره انگشتی از او ستدند و بقلعه فرستاده ناصر را بیاورده و بعفو طلبیدن و استغفار و توبه پیش او شدند، همه را عفو کرد، حسن قاسم تنها بر نشست که جمله مردم او را باز گذاشته بناصر

¹. سایر نسخ: رحمت

پیوسته بودند، و تا بمیله برفت، مردم خبر یافتند بدنبال بشدند و او را گرفتند، نزدیک ناصر برده البته روی ازو نگردانید و کلمه درشت نیز هم روا نداشت و گفت عفو کردم و در گذشته، بعد چند روز دستوری داد که بگیلان رود آنجا بنشیند، چون مدتی برآمد ابوالحسین احمد بن الناصر شفاعت کرد، او را بازخواند و دختر ابوالحسین که مادر ابوالفضل الدّاعی بود بدو داد و ولایت گرگان بدو سپرد.

عزیمت حسن قاسم بگرگان و محاربه با ترکان و محصور شدن

و خاتمه کار ناصر کبیر⁽¹⁾

چون حسن قاسم عازم گرگان شد سید ناصر پسر خویش ابوالقاسم جعفر را فرمود که بمدد او برود با گرگان و همیشه، بوالقاسم با او بد بود و او را دشمن داشتی اما چون فرمان پدر بود جز امتثال چاره نداشت، او را در پیش داشت و هر موضع که حسن برداشتی او فرو آمدی و از هر منزل پیش پدر نبشتی این مرد با تو دشمنی در دل دارد، چون بحدّ گرگان رسید ترکان برای مصاف پیش باز آمدند، بوالقاسم او را باز گذاشت بیامد و حسن قاسم پیش ترکان فرو نتوانست ایستاد بحدّ استراباد با قلعه گجین شد و این قلعه در عهد شاپور ذوالا کتاف تا بعهد ملك اردشیر بن الحسن رحمه الله معمور بود، بعهد خداوند عالم سلطان شهید تکش بن ایل ارسلان ملك اردشیر بفرمود شکافت تا بدست کسان او نیفتد، و حسن قاسم همه زمستان آنجا بماند، بسیار مردم او را از سرما دست و پای نقصان شد و ترکان بمحاصره در زیر قلعه نشسته بودند تا او را کار سخت شد و طاقت برسد، از قلعه بیرون آمد با تنی چند و بر لشکرگاه ترکان زد و تنی چند را بشمشیر بدو پاره کرد، چون زخم شمشیر او بدیدند راه باز دادند بسلامت با آمل افتاد و از آنجا بگیلان رفت، و ناصر کبیر بترك ملك گفت و با خلیق بشریعت زندگانی پیش گرفت و از اطراف جهان برای استفاده

¹ چنانکه مکرر یادآور شده‌ایم هیچیک از این عنوانها در الف که ما آنرا اساس طبع قرار داده‌ایم نیست. اختیار آنها در این طبع برای روشن شدن مطالب است.

پیش او آمدندی و اقتباس فنون علوم کردندی از فقه و احادیث و نظر و شعر و ادب، و سیدی بسیار افادت بود، بیست و پنجم شعبان سنه اربع و ثلث مایه با جوار رحمت حق تعالی نقل کرد.

وفات حسن بن قاسم و خلافت فرزندان ناصر با او⁽¹⁾

فرزند او ابوالحسین احمد بگیلان فرستاد و حسن قاسم را که داماد او بود بیاورد [و بایالت نشانند] و هو ابو محمد الحسن بن القاسم بن الحسن بن علي بن عبدالرحمن المعروف بشجري بن القاسم بن الحسن بن امير زيد بن الحسن السبط ابن امير المؤمنين علي بن ابي طالب عليهم السلام و لقب او الداعي الي الحق بود و بکتاب انساب الداعي الصغیر نبشته، دوازدهم رمضان سنه اربع و ثلثمائه بآمل رسید و سید ابوالحسین احمد بن الناصر پادشاهی با او سپرد، برادر او ابوالقاسم جعفر بن الناصر پیش او فرستاد که ملک پدر ماراست چرا بدو میدهی مکن که نیک نمیکنی و ندیدی او با پدر چه کرد، سخن برادر نشنود و قبول نکرد تا برادر بترك او گفت و از او برگردید پیش محمد صلوك رفت که بشهر ری والی بود و تقریر کرد که شعار و علم سیاه کند و سگه و خطبه بنام صاحب خراسان فرماید و او را مدد دهد تا طبرستان از ایشان باز ستاند، وداعی حسن قاسم سیدی نیکو سیرت و عادل و عالم بود، مردم طبرستان بهیچ عهدی چندان اتمن و رفاهیت و عدل ندیدند که بآپام او و کفایت و سیاست او بیشتر از جمله سادات بود چون ابوالقاسم جعفر بآمل رسید حسن بن قاسم الداعي با گیلان شد در سنه ست ثلثمائه،⁽²⁾ ابوالقاسم جعفر بن الناصر الکبیر میگوید در این وقت، شعر:

لَا يَكْشِفُ الْعَمَاءَ إِلَّا ابْنُ حُرَّةٍ يَهُونُ عَلَيْهَا عِبُؤُهَا وَ اِحْتِمَالُهَا

1. پیشین.

2. از اینجا تا آخر قطعه شعر عربی فقط در الف هست

مِنْ النَّاصِرِينَ الْكِرَامِ إِذَا عَدُوا تَطَاطَأُ⁽¹⁾
 أَبِي نَاصِرٍ الْحَقِّ الَّذِي أَيَّدَ الْهُدَى وَ كَانَتْ لَهُ يُمْنِي الْهُدَى وَ شِمَالَهَا
 عَلَيْهِ سَلَامُ اللَّهِ مَا دَرَّ شَارِقٌ وَ مَا غَارَتِ الْحُورَا يَهُودَ تَعَالِهَا [كَذَا؟]
 نُفَيْتُ إِذَا مِنْهُ وَ بَدَلْتُ قَسْوَةَ⁽²⁾
 لَنْ لَمْ أَصْبَحْ أَمَلًا بِكَتَابٍ تَضَيِّقُ بِهَا صَحْرَاوَهَا وَ جِبَالَهَا
 فَاتْرُكْ أَهْلَ الثَّلَبِ وَالْعَدْرُ هَمْدًا كَمَا صَنَعْتَ يَوْمًا بَعَادِ شِمَالَهَا

مدت هفت ماه تا جمادی الآخره سنه سبع و ثلثمائه بآمل می بود، خراجها باستقصاء و ظلم بستد و قسمتها طلبید، مردم بعهد او برنج آمدند تا دیگر باره داعی حسن بن القاسم آمد و عدل و انصاف چنانکه عادت شده او بود فرمود و خلیق دستها برداشته بتضرع از خدای ثبات ملک و استقامت دولت او خواستند و بمصلی آمل کوشکهای رفیع فرمود و خواص و حشم او را مثال داد تا همه بجهت خویش بجوار او خانه ها و منزلها سازند و البته بشهر نزول نکنند تا سرای مسلمانان مصون ماند و اصفهید شروین ملک الجبال و شهریار وندامید کوه موافقت کردند و گفتند مال بهمان قرار دهیم که بعهد حسن زید، سید بوالحسین با سه هزار مرد بحرب ایشان شد بکویج تاشان شهریار را بزد و منهزم گردانید و اصفهید شروین صلح کرد و با پیش بوالحسین رفت⁽³⁾ و ابوالعباس بن ذی الریاستین میان شهریار و داعی بوالحسین سفیر [بود]،

و عمر بن احمد بتهنیت فتح جرجان میگوید قصیده مطول، شعر:

وَ نَبَّ عَنْ حَوْزَةِ الْإِسْلَامِ مُجْتَهَدًا أَخُوكَ فِي فِتْيَةِ زُهْرٍ مَنَاجِدِ
 لَمَّا دَعَا بِاسْمِكَ الْمَثُورِ وَسَطَهُمْ وَ لَوُوا شِلَالًا إِلَيَّ فَلَّ عِبَادِي
 لَمْ يُلْقَ مِثْلَ الَّذِي لَأَقِي شَرِيكُهُمْ بِيَابِ جُرْجَانَ مِنْ قَتْلِ وَ تَشْرِيدِ

¹ در اصل نسخه جای این قسمت ها همچنین بیاض است.

² پیشین.

³ از اینجا تا آخر قطعه شعر عربی فقط در الف هست و تقریباً قطعی است که باز مطلب دیگری از دنبال این سطر افتاده زیرا که قصه فتح جرجان که ذیلاً مؤلف بآن اشاره میکند در متن نیست

فَلَيْسَ يُكْتَبُ بِنَصْرِ بَعْدَهَا أَبَدًا	لَا يَرَعُوِي لَوْعِيدِ تَائِي الْجِيدِ
فَأَرْسَلَ السَّيِّدَ الْمَيْمُونُ طَائِرُهُ	بُزَاتُهُ الْبَيْضَ فِي غَرْبَانِهِ السُّودِ
فَأَوْ سَعَتْهُمْ قِيرِيٌّ مُرًّا مَذَاقَتُهُ	طَعْنًا دِرَاكًا وَضَرْبًا فِي الْعَبَائِدِ ⁽¹⁾
تَدْبِيرَ مُشْتَمِلٍ بِالْحَزْمِ مُحْتَنِكِ	مُؤَيِّدِ الْعَزْمِ صِنْدِيدِ لِصِنْدِيدِ
مُحَسَّدِ وَأَقْلُ النَّاسِ قَدْ عَلِمُوا	مَنْ عَاشَ فِي النَّاسِ يَوْمًا غَيْرَهُ مُحْسُودِ
بِدَوْلَةِ الْحَسَنِ بْنِ الْقَاسِمِ انْصَحَتْ	سُبُلُ الرَّشَادِ بِإِحْكَامٍ وَتَوْكِيدِ
فَقَالَ اللَّهُ يُبْقِيهِ فِينَا سَيِّدًا مَلِكًا	يَبْنِي الْمَعَالِي بِتَأْسِيسِ وَتَشْيِيدِ

و چون سامانیان از ضبط نیشابور عاجز شدند داعی لیلی بن نعمان را بنیشابور فرستاد و مستخلص کرد⁽²⁾ و ابو عبدالله احمد بن محمد الولیدی گوید، شعر:

يَا أَيُّهَا السَّيِّدُ الدَّاعِي الَّذِي سَلِمْتَ	بِيَمْنِهِ أَفْقُ الدُّنْيَا مِنَ الْخَلْلِ
إِبْهَجَ بِفَتْحِ نِشَابُورِ الَّتِي انْعَلَقَتْ	عَلَى الْمُلُوكِ الْتَالِي فِي الْأَعْصُرِ الْأَوَّلِ
كَانَتْ حِمِيٍّ لَمْ يَبِيحْ فَافْتَضَّ عُدْرَتَهَا	مُؤَيِّدُ الدِّينِ لَيْلِي بِالْقَنَا الدُّبُلِ
وَكَيْ دَوْلَتِكَ النَّهَاضُ بِاسْمِكَ وَالِدِ	دَّاعِي إِلَيْكَ دُعَاءَ الْمُخْلِصِ الْجَذَلِ
وَسَوْفَ يَبْلُغُ أَقْصَى الشَّرْقِ مُفْتَتِحًا	بِلِمَّةِ ⁽³⁾ لَنَا مَحَايِيدِ وَكُنَّا نُكَلِّ
فَهَذِهِ الْأَرْضُ قَدْ أَلَقْتَ مَقَالِدَهَا	إِلَيْكَ يَا ابْنَ الْكِرَامِ السَّادَةِ الْبُزْلِ
وَتِلْكَ أَسْرَهُ سَامَانَ الَّتِي خَزَيْتَ	تَبْكِي خُرَاسَانَهَا بِالْأَدْمَعِ الْهَمَلِ

و چون لیلی نیشابور بستد بطوس رفت با لشکر سامانیان مصاف داد، او را در مصاف بکشند و لشکر بهزیمت با گرگان آمد، جماعتی از کبار دیالم بیعت کردند و معاهدت رفتند بر آنکه داعی را بغدر بکشند یکی از آن قوم پنهان داعی را این حال باز نمود. چون معلوم

¹ . تصحیح قیاسی و در اصل: العمادید و محتمل است نیز که القمادید باشد جمع القمدود
بمعنی مردمان سببر گردن
² . از اینجا تا آخر قطعه شعر عربی فقط در الف هست
³ . تصحیح قیاسی و در اصل: بدانند

شد با هیچ خلق این سر آشکارا نکرد و هم در تعجیل بگرگان شد و آن گروه همه را بگرفت و گردن بفرمود زد و یکی از آن جماعت پدر سیاه گیل بود هروسندان نام که رئیس گیلان بود، بعد از آن مردم از داعی بترسیدند و هیبتی از او در دلها افتاد که کسی را زهره نبود که محالی اندیشه کند⁽¹⁾ و ابوطالب شاعر قصیده گفته، شعر:

حَتَّى إِذَا الْعَدْرُ اسْتَقْلَلَ بِعُصْبَةٍ	مِنْ جُنْدِهِ عَنِ كَيْدِ هُرِّ سَدَانِيهِ
قَادَ الْجِيَادَ عَلَيَّ مَنَاسِيحَهَا الْقَنَا	بِأَكْفِ أَسَدِ الْعَابِ مِنْ فُرْسَانِيهِ
تَخْفُو عَلَيَّ فَوْدِيهِ أَلْوِيَةَ الْهُدَيِ	وَالنَّصْرُ يَقْدُمُهُ إِلَيَّ جُرْجَانِيهِ
حَتَّى إِذَا وَرَدَتْ هَوَادِيهَا ضَحِيَّ	جُرْجَانَ وَالْمَخْذُولُ فِي خِذْلَانِيهِ
عَادَا هُمْ فَشَقِي الصُّدُورَ مِنَ الْغَلِي	لِ عَلَيْهِمْ بِحُسَامِهِ وَسِنَانِيهِ

و از گرگان بعد از این واقعه با آمل آمد⁽²⁾ مردم استقبال کردند و شعرا شعرها خواندند:

إِمَامَ الْهُدَيِ قَدْ كَانَ نَأْيِكَ رَاعِنَا	فَلَمْ يُرَ إِلَّا طَائِرُ الْقَلْبِ وَاجْمَةُ
وَمَا كَانَ إِلَّا وَالِيَهُ دُو صَبَابَةٍ	إِلَيْكَ مَشُوقٌ عَازِبُ اللَّبِّ هَانِمَةُ
عَزِيْزٌ عَلَيْنَا أَنْ يَزْعُرَكَ النَّوِي	وَيَعْشَاكَ مِنْ لَعَجِ الْهَجِيرِ سَمَانِمَةُ
فَكَانَ مُنَانًا أَنْ تُرَاكَ بَغْبِطَةٍ	وَلَوْ حُلْمًا يَلْقَاكَ فِي النَّوْمِ حَالِمَةُ
فَلَا زَالَ عَنَّا ظِلُّ مُلْكِكَ مَا دَعَا	وَ غَرَدَ فِي فَرْعِ الْأَرَاكِ حَمَانِمَةُ

شعر:

يَا أَيُّهَا الدَّاعِي النَّدِي بِسَمَاحِهِ	يَحْيَا السَّمَاحُ وَيَهْلِكُ الْبَاخْفَاقُ
كَانَتْ لِنَأْيِكَ أَمْلٌ وَكَانَتْهَا	حَوْرَاءُ الْبَسْهَاءِ الْجِدَادِ طَلْقُ
بَدَايِعِ حُلَّةٍ	مِنْ نُورِ وَجْهِكَ زَانَهَا الْبَابِرَاقُ

1. از اینجا تا آخر شعر نیز فقط در الف هست

2. از اینجا تا: «و ابوالحسین ناصر...» در سطر 17 از همین صفحه فقط در الف دیده میشود.

عَادَتْ عِدَاباً مُنْذُ أُبْتِ مِيَاهُهَا فِينَا وَكَانَتْ قَبْلُ وَهِيَ زُعَاقُ
 بَدَرَ الْهَيْلَالِ بِكَ الْمُنِيرِ وَ لَمْ يَزَلْ مُدْغِبَتَ عَنَّا يَعْتَرِيهِ مُحَاقُ
 رُدَّتْ عَلَيَّ شَمْسُ الضُّحَى اضْوَأُوهَا وَ لَقَدْ تَكَوَّرَ مَا لَهَا إِشْرَاقُ
 رَقَاتُ بِمَقْدَمِكَ الدُّمُوعُ وَ طَالَمَا سَقَتِ الْخُدُودَ وَ مَاوَهَا مُهْرَاقُ
 وَ لَقَدْ فُتِّتَ مِنَ الْحَوَادِثِ رَتْقُهَا عَفْواً فَانَّتِ الرَّاتِقُ الْفَتَاقُ

و طبرستان را مدتی چنین بداشتند که داعی بآمل بود و ابوالحسین ناصر بگرگان و یکدیگر را مدد کردند تا ابوالقاسم [جعفر] بن الناصر الکبیر بگیلان دعوت کرد و مردم بسیار بر او جمع شدند، و بگرگان سید ابوالحسین ناصر بر داعی متغیر شد و لشکرکش او ابوموسی هرون اسفاهدوست بود. با حشم خویش بآمل آمد و با داعی بمصلی مصاف داد، داعی ابوالحسین را بشکست و اسفاهدوست را در این روز بکشتند در حرب جایی، و عبدالله بن محمد الکاتب میگوید در این واقعه:

كَمْ لَهَا مِ بَكُلِّ نَجْدٍ كَمِيٍّ وَ هُمَامٍ بِكُلِّ أَمْرٍ عَجَابٍ⁽¹⁾
 قَصَدُوهُ مُزَقَفًا بِفَرِي فَرِيَا⁽²⁾ يَتَلَطَّى عَلَيْهِمُ كَالشَّهَابِ
 سَلَّ بِجِيلَانٍ أَوْ بِجُرْجَانٍ عَثَا وَ بِبُورِ وَ غَدَاةٍ يَوْمَ الضَّرَابِ
 مُزَجَّ الْبَحْرِ بِالذَّمَاءِ وَالْقِي جُزْرًا بِالْعَرَاءِ حَشْوِ الثِّيَابِ
 نِصْفَهُ الْمُرْجَحْنُ فِي حَنَكِ الْخُو_____تِ وَ نِصْفَهُ لَهُ بِوَكْرِ الْعُقَابِ
 وَ بِهَرُونَ فَاعْتَبِرْ إِذْ أَقَامَ ⁽³⁾
 رَاكِبًا غَيْرَ ذِي قَوَائِمٍ لَا يَثْنُ _____ نِيهِ إِلَّا تَنَوَّقُ الْخَشَابِ

¹ دنباله این اشعار فقط در الف هست ولی نه در جایی خود یعنی پس از این بیت بلکه در يك ورق و نیم بعد در محلی غیر مناسب، ما بمناسبت پیوستگی آنها با بیت اول و موضوع آنها که راجع بقتل هارون اسفاهدوست لشکرکش ابوالحسین بن الناصر است آنها را باینجا منتقل کردیم.

² معنی این دو کلمه معلوم نشد ظاهراً غرض از آن همان فری فری فارسی باشد بمعنی آفرین که در فریاد تحسین آن را ادا می کرده اند و بهر حال بصورت متن وزن قدری از استقامت دور است.

³ در اصل نسخه محل این مصراع سفید است

طافَ بِالْمِصْرِ سَبْعًا⁽¹⁾ عَنْ غَيْرِ قَصْدٍ فَتَخَلَّى مِنَ الْهُدَى وَالْثَّوَابِ

بده هزار درم قرار افتاد و رسوم فسق که بردارند و علی بن جعفر الرّازی را بکهستان اصفهید شهریار فرستاد و حسن⁽²⁾ بن دینار را بکهستان اصفهید شروین تا امر معروف و نهی از منکر و احتساب کنند و شهریار نیز با خدمت آمد و داعی حسن قاسم و ابوالحسین ناصر با یکدیگر باسترآباد رفتند، چون مهمّات درون تمیشه راست داشته بودند و اصفهید شروین و شهریار هر دو در خدمت ایشان بودند باسترآباد روزی داعی حسن قاسم و ابوالحسین با همدیگر بخلوت نشسته هرگونه حدیثها کردند، در این میانه داعی گفت مصلحت آن می بینم که شروین و شهریار هر دو را بگیریم که فتنه طبرستان همیشه از ایشان بود و هست و این ساعت هر دو را بی رنج یافتیم فرصت فرو نباید گذاشت، ابوالحسین ناصر گفت این سخن با ابی موسی اسفاهدوست در میان باید نهاد⁽³⁾ و غرض او آن بود تا سه تن باشند، اگر این سر آشکارا شود داعی بر ابوالحسین قطع نتواند کرد، چون بیرون آمدند ابوالحسین پیش اصفهید شروین و شهریار فرستاد که بگریزید و بر حذر باشید از آنکه داعی شما را بخواهد گرفت، هر دو اصفهید بگریختند و داعی از استرآباد بناکام بازگشت و بولایت ایشان رفت و بسیار خرابیها کرد، ایشان نیز حربها پیوستند عاقبت الأمر فرزندان را بنوا گرفت و بازگشت.

سبب محبوس شدن داعی بدست محمد بن شهریار

چون داعی بازگشت که بگرگان آید الیاس بن الیسع فرستاد که گرگان بازگذارد و بشود، البته نشنود و مصاف دادند هزیمت بر لشکر الیاس افتاد و او کشته آمد و جز اندکی از آن

1. کذا فی الاصل و در این صورت وزن بنظر غیر مستقیم می آید.

2. سایر نسخ: حسین

3. این مطلب بکلی با آنچه قبلاً گفت که ابوموسی هرون سپاه دوست در جنگ کشته شد متناقض است و ظاهراً این ابوموسی کسی دیگر و همان هارون بن بهران است که بعد ذکر او خواهد آمد.

حشم که بزینهار آمدند دیگر جمله را کشتند و سادات در گرگان شدند و مصادرات کرده و لشکر را نفقات داده تا این خیر ببخارا رسید قراتکین نام ترکی با سی هزار سوار بگرگان فرستادند، داعی و ابوالحسین دانستند که مقاومت آن سپاه ندارند بازگشتند درون همیشه آمده، ابوالحسین ازو برگردید و با گیلان شد برادر ابوالقاسم جعفر پیوست و داعی پناه باصفهبد محمد بن شهریار کرد، اصفهبد محمد او را بگرفت و بندها برنهاد پیش علی بن وهسودان فرستاد بری که نایب المتقدر بالله بود طاهر بن محمد الکاتب پیش علی بن وهسودان بود نگذاشت او را ببغداد فرستد، گفت مصلحت آنست با قلعه پدران خویش الموت فرستی، آنجا بردند و محبوس داشتند تا بوقتی که محمد بن مسافر علی وهسودان را فتک کرد بقزوبین، خسرو فیروز داعی را خلاص کرد و با گیلان فرستاد.

احوال فرزندان ناصر

سید ابوالحسین چون برادر خویش ابوالقاسم جعفر پیوست از گیل و دیلم مدد گرفتند و بطبرستان آمده و لشکر قراتکین پراکنده گشته بودند و بخراسان فتنهها خاسته و او را بازخوانده، ایشان هر دو برادر با گرگان شدند و متمکن نشسته تا دیگر باره از بخارا احمد طویل نام را فرستادند، بگرگان آمد و ناصران با او مصاف دادند و او را شکسته، تنها او بابسطام افتاد و بیشتر حشم بجارم و اسفراين پراکنده گشتند.

احوال داعی پس از خلاص و واقعات او با فرزندان ناصر

داعی صغیر حسن قاسم چون [از حبس خلاص و خیر یافت] بگیلان رسید، معتمدان بطبرستان فرستاد و مالهای مدفون و ودیعهها که بدست مردم بامانت سپرده بود با گیلان نقل فرمود و ناصران هر دو برادر بگرگان بودند و داعی مال بگیل و دیلم داد و بوعدههای بسیار امیدمند گردانید تا قومی انبوه برو جمع شدند،

ناگاه چنانکه بطبرستان خبر نبود لشکر برگرفت بآمل آمد و از آمل بساری، و ناصران از گرگان ابوبکر الزّفری⁽¹⁾ را بآمل میفرستادند تا خبر داعی گیلان تفحص کند، چون باسترآباد رسید مردی را دید راه گذری، گفت از کجا می آیی، جوابداد که از لمراسک، پرسید چه خبر داری، گفت داعی بمراسک رسیده بود چون من بیرون آمدم، ابوبکر الزّفری هم در لحظه بازپس شد، چون بگرگان رسید ابوالقاسم ناصر باهروندان بمشورت نشسته بود، گفت تو بدین زودی چرا بازگشتی، گفت کاری بود، ابوالقاسم بدانست که خیر نیست، جای خالی کرد و حال پرسید، ابوبکر او را از آمدن داعی آگاه کرد و گفت هر آینه فرداد اینجا باشد، ابوالقاسم ناصر پیش برادر بوالحسین رفت و بمشورت مشغول شدند و قرار افتاد که بوالحسین باسترآباد رود مضاف دهد، جمله لشکر با او برنشستند و ابوالقاسم و هروندان بگرگان مقام کرده تا با فرداد چون صبح صادق بیامد هروندان و سید ابوالقاسم از شهر بیرون آمدند و آنجا که گور داعی محمد زید است ایستاده تا خبر که از استرآباد افتد بدانند، غلامی از آن علی قمی درزی⁽²⁾ از گرگان بیرون افتاد بتعجیل و با یکی از اصحاب ابوالقاسم سخنی بگفت پرسید که چه میگوید خیر است، گفت این غلام میگوید اصحاب لیلی⁽³⁾ بخانه‌های ما در افتادند و غارت میکنند و خزانه و بارگاه تاراج کرده، ابوالقاسم هروندان را گفت یا ابا حرب این حال چگونه است، گفت من ازین خبر ندارم در شهر رویم تا بدانیم، چون با شهر شدند دیلمان پیش افتادند خانه‌ها غارت کرده، هیچ نگفت و در سرای شد، حصیر نیز برداشته بودند، در حجره رفت و کلاه از سر بیفگند و سر بزمین زد و در گریه افتاد، علی درزی قمی کلاه برگرفت و دستاری بیاورد و گفت این بر سر بنه تا تهی سر نباشی، آواز داد که از آن ما اینجا کیست گفتند ده تن بیش نیستند گفت بروید و لیلی را بگویید که چرا این حرکت کردی و مراد تو چه بود، رفتند و گفتند جواب

1. ب: الظفري

2. کذا در ب و سایر نسخ، در الف (بدون نقطه)

3. کدام لیلی [؟]

داد که سید را بگوید که این معنی بفرمان من نبود اما تو در این شهر نتوانی بود، ازین ده تن جز عناتور باز نیامدند، سید را گفت کار از تدبیر گذشت، بیرون شو، گفت تنها بیرون نیارم رفت، لیلی را بگویی تا سی مرد بدهد تا مرا ازین شهر بیرون برند، برفت و گفت، لشکرستان را با سی مرد بفرستاد و ابوالقاسم با علی درزی و پنج نفر غلام از شهر برفتند و دیالم دروازه ببستند، او براه نو کلاته باز ایستاد تا نان بخرد و جز سه دینار زر نداشت، غلام يك دینار ببرد تا نان بخرد، بر دوش مردی داد چون بدان موضع رسید سید ابوالقاسم رفته بود، نانی او برگرفت بجهت خویش و دیگر مرد را داد و غلام نیز بگراگان رفت، سید ابوالقاسم چون پیشتر شد سه پیاده را دید که میآمدند، گفت از کجا میآیید جواب دادند که از استرآباد، خبر داعی و برادر پرسید گفتند داعی او را بشکست و از آنجانب استرآباد او را دیدیم که منهزم میرفت، سید ابوالقاسم و درزی قمی تنها مانده بودند، متحیر از اسب بزیر آمد و با قمی داد و در دیهی شد دراز گوشی بخرد و براه بسطام با دامغان رفت و از آنجا باری افتاد و از ری بگیلان و چون داعی ابوالحسین را بشکست پیش او فرستاد که تو کجا میروی من مطیع و خدمتکار توام، مهتر و متصدی و پادشاه تویی، ولایت از آن پدر شماسست، برادر ابوالقاسم ناصر با من خصومت می‌کند من نیز بجواب او مشغولم، چون نبشته و قاصد داعی بابوالحسین ناصر رسید باز گردید و بعهد و صلح بکدیگر پیوستند و با گراگان شده مدتی آنجا بماندند.

سبب محاربه سیمجور⁽¹⁾ با سید ابوالحسین

چون بخراسان فتنه‌های آل سیمجور ظاهر شد سیمجور بگرگان باز افتاد و پیش سیدان رسول فرستاد که شما بزرگان و عالمان خاندان رسول صلی الله علیه و آله و سلم میباشید، مرا بحرب شما فرستادند، از علم و زهد شما لایق آنست که خلیق را بخون ریختن نیارید و گرگان باز گذارید و بروید، داعی و ابوالحسین سخن او نشنیدند بدیه جلالین مصاف دادند، سرخاب بن وهسودان بسیمجور حمله برد و او را از جای برگرفت و ابوالحسین ناصر میمنه را روی برگردانید بشب پیاده بیابان افتادند، ناصر و داعی در قفای او ایستاده میدوانیدند چون بمیان بیابان رسیدند ترکان بجمع بازگشتند و جمله از اسب بزیر آمده و تیرها فرو افشانده و زانو زده بوالحسین و داعی را چنان بشکستند که با یکفر غلام و علی بن بویه و ماکان بن کاکي و حکا⁽²⁾ و اسپهسلار بیرون افتادند از معرکه و ترکان برنشستند و تابابیسکون پس ایشان آمده و چون بتمیشه رسیدند ابوالحسین ناصر مقام کرد تا حشر آوردند و عمارت حصار فرمود و بماکان سپرد و داعی بآمل رفت و مدد از جانب جمع کرد پیش ابوالحسین فرستاد تا دیگر باره تاختن برد بگرگان و ترکان را بیرون فرمود و دارالملک آنجا ساخت و این فتح سلخ ذی‌الحجه بود [سنه عشر و ثلثمایه⁽³⁾] و مدتی طبرستان چنین داشتند که بوالحسین بگرگان می‌نشست و داعی بآمل بعدل و علم و ترفیه خلیق مشغول بود و اندپاره مدرسه و خانقاه فرمود⁽⁴⁾ و روزهای ایام سبع قسمت کرده بر مصالح دین و دنیا یک روز بمنظره علم و فقه و نظر بنشستی و یک روز باحکام و

1. در جمیع نسخ: «علی بن سیمجور» آمده و آن غلط است چه علاوه بر آنکه از ابو عمران سیمجور دواتی غلام معروف اسمعیل بن احمد سامانی و سردار مشهور پسرش احمد و نواده‌اش امیر نصر فرزندی بنام علی در تواریخ مذکور نیست این واقعه یعنی آمدن بجرجان با 4000 لشکری و جنگ با سید ابوالحسین و لشکرکش او سرخاب بن وهسودان راجع بخود سیمجور است (رجوع کنید بتاریخ ابن‌الاثیر در وقایع سال 310) و همین سیمجور است که در 314 پس از استیلائی امیر نصر بن احمد بر ری و مراجعت امیر سامانی از آنجا بر آن شهر حکومت یافت.

2. کذا فی جمیع النسخ ظاهراً: حسکا

3. قسمت بین دو قلاب در الف و ب نیست

4. این قسمت فقط در الف هست

مظالم و يك روز تدبير ملك و اقطاعات و روز آدينه عرض محبوسان و قضاء اهل جرايم و البته حوالت هيچ مهم از مهمات شرعي و ديواني بكسي نكردي و همه بنظر و رأي خویش فرمودی⁽¹⁾ و اهل علم و بيوتات را در احترام و توقير مبالغت لازم دانستی و از هيچ هنرمند كه ارباب املاك بودند خراج نفرمودي گرفت و از عرب و عجم بلغا و شعرا و متكلم و مذكر و فقيه بحضرت او جمع بودندي و در حق همه احسان و مروّت فرمودي و هيچكس را نگذاشتي كه بر ضعيف باندك و بسيار تسلط كند و در عهد او اهل آمل آسوده⁽²⁾ بودند و احمد بن محمد المعروف بابي عبدالله گوید شعر:⁽³⁾

يَعُودُ مَرْضَاهُمْ طَوَّالًا وَيَشْهَدُهُمْ	عِنْدَ الْمَصَائِبِ فِعْلَ السَّادَةِ الْبُذُلُ ⁽⁴⁾
فَهُمْ بِطَائِفَتِهِ وَالصَّائِلُونَ بِهِ	عَلَى الْعِدِيِّ بِئُفُوسٍ قَبْلُ لَمْ تُصَلِّ
وَفِي الْخَمِيسِ وَفِي الْإِثْنَيْنِ يَجْمَعُهُمْ	إِلَيْهِ مِنْ بَيْنِ نِي سِنَّ وَ مُقْتَبِلُ
فَلَيْسَ يَخْلُو وَلَا يَنْفَكُ مَجْلِسُهُ	مَعْمُورٌ بِالْأَهْلِ وَالنَّاصِرِ وَالْخَوْلِ
مِنْ عَالِمِ فُطْنٍ أَوْ شَاعِرِ لَقِينِ	أَوْ نَاطِقِ لَسِينِ أَوْ نَاطِرِ جَدَلِ
يُرْجَى وَيُخْشَى وَمَا تُخْشَى عَوَائِلُهُ	وَمَنْ رَجَا نَيْلَ حَيْفٍ مِنْهُ لَمْ يَنْلِ
تَوَاضَعُ الصَّيْدُ إِجْلَالًا لَهُ وَ لَهُ	تَوَاضَعُ التَّنَوِيُّ ⁽⁵⁾ الْخَاشِعُ الْوَجَلِ
أَبْوَابُهُ لِبُعَاةِ الْخَيْرِ مُنْتَجِعٌ	لَا يَحْجُبُ الرَّأْغَبَ الْمَلْهُوفَ بِالْعَلَلِ
مَا إِنْ حَيْفٌ وَلَا يُصْنَعِي إِلَيْ جَنْفٍ	وَلَا يُرَخِّصُ فِي حَيْفٍ وَلَا مَيْلِ
سَبِيلُهُ فِي الْجَمِيعِ الْعَدْلُ مُقْتَفِيًا	أَثَارَ آبَائِهِ عَنْ ذَلِكَ لَمْ يَزَلِ
أَنْظُرُ فَهَلْ طَامِعٌ فِي ظَلَمٍ مُضْطَهَدٍ	مِنْ طَالِبِيٍّ وَ شَيْعِيٍّ وَ مُنْتَقِلِ
أَوْ دَيْلَمِيٍّ فَهَلْ يَقْمَعُهُ سَيْرَتُهُ	وَ عَدْلُهُ أَوْ يُرِي فِي زِيٍّ مُعْتَدِلِ

1. این قسمت فقط در الف هست

2. از اینجا تا آخر قطعه شعر عربي فقط در الف هست.

3. پنج سطر اول این رشته اشعار كه با هفت بيت از لامیه ص 278 از يك قصیده بوده در الف در محل بي مناسبتی يعني در ذكر جنگ ابوالحسين با شهریار (ص 277 بعد از سطره) بود ما آنها را كه در مدح داعي صغير است باينجا انتقال داديم.

4. تصحيح قياسي و در اصل: العذل

5. تصحيح قياسي و در اصل: البنوي، ظاهراً اشاره است بتواضع تنويه مجوس در مقابل آتش كه سجده ایشان در این حالت مثل بوده: ابن المعتز ميگويد:

وصلت هداة كالمجوس متي تر نيرانها تسجد (المضاف والمنسوب ص 384)

أَحْيَا الْخُلُومَ وَأَحْيَا الْحَالِمِينَ لَهَا وَخَصَّهُمْ مِنْهُ بِالتَّبَجِيلِ وَالْجَمَلِ [كذا؟]

موافقت بوالحسین و بوالقاسم بمخاصمت داعی

[ابوالقاسم بن الناصر الکبیر باز بگیلان خروج کرد و مردم بسیار بر او جمع شدند، سید بوالحسین نیز از گرگان بر داعی متغیر شد و حشم جمع کرده بآمل آمد و با داعی مصاف داد و داعی بوالحسین را بشکست] چون شکسته شد برادر ابوالقاسم پیوست، چون ایشان بهم پیوستند با ماکان بن کاکي و علی بن خورشید و اسفارین شیرویه و رشاموج عهد کردند که داعی را بگیرند، چون داعی ازین حال واقف شد از آمل کوچ کرد بساری آمد و رستم بن شروین با او بود، بوالحسین و بوالقاسم براه ساحل بیامدند بمشکوار رسیدند تا بامداد بساری حرب کنند، آن شب داعی بگریخت چنانکه کسی ندانست که بکدام طرف قصد کرد، بوالحسین بجمله ولایت نواب فرستاد روز پنجشنبه بیست و هشتم جمادی الاولي بآمل آمد و بوالقاسم روز آدینه، با مردم بسیار ظلم و قسمت پیش گرفتند و روزگار داعی را مردم بجان میجستند تا روز سه‌شنبه بیست و نهم رجب سنه احدی عشر و ثلثمایه بوالحسین ناصر بارحمت حق جلّ جلاله شد.

ایالت ابوالقاسم جعفر بن ناصر

[چون بوالحسین بگذشت] ابوالقاسم ناصر را ولایت مسلم شد و داعی چون از ساری بگریخت با کهستان شد و اتباع او بسیار بدو پیوستند و اهل طبرستان او را مرید بودند، چون معلوم او شد که بوالحسین درگذشت با نفر خویش بحدّ آمل آنجا که دزگاه میگویند آمد و خواست که بابوالقاسم حرب کند در ماه رمضان سنه احدی عشر و ثلثمایه، مردم او جمله با پیش بوالقاسم شدند، او بگریخت از آنجا دیگر باره با کهستان شد و درین تاریخ

خلیل بن کاکي⁽¹⁾ را فرموده بود تا عبدالله مبارك ابوالقاسم کاتب را کشته و سر او بجوبي کرده جامه پوشیده ببازارهاي آمل گردانند و دوات پيش او فرو مينهند براي استهزاء، و ابوالقاسم تا روز سه‌شنبه دوم ذيقعدة سنه اثني عشر و تلمایه بطبرستان پادشاه بود درین روز بجوار حق تعالی پیوست.

ایالت ابوعلی الناصر محمد بن احمد بن الحسن

[پس از ابوالقاسم] برادرزاده او ابوعلی الناصر محمد بن احمد بن الحسن بنشست جمله گیل و دیلم برو بیعت کردند و برای نیکوسیرتی و عقل و فضل و علم و شهامت و شجاعت او خلایق عاشق خدمت و طاعت او بودند و اتفاق کردند که از سادات طالبیه او را در عهد خویش بجلادت و قوت دّوم نبود، و عمّ او ابوالقاسم ما کان بن کاکي را والي گرگان گردانیده بود و ابوالقاسم را از دختر دیکوي بنت اصفهان پسري بود کودک اسمعیل نام. ماکان و حسن فیروزان و ابوعلی اصفهان جمله بگرگان بیعت کردند که آن پسرک را پادشاه گردانند و هیچ آفریده از این خبر نداشت و پيش ابوعلی ناصر بنشستند سمعاً و طاعة در بیعت تو میباشیم، ابوعلی بدیشان نبشت که بساری آیند تا مرا بینند و همچنانکه برای پدر و عمّ تدبیر مصالح ملک و مشورت کردند برای من نیز بکنند و مهمات بحضور شما استقامت پذیرد، جواب بنشستند که فرمان برداریم و از گرگان کوچ کردند بساری رسیدند، سید بوعلی باماطیر شده بود با تنی چند معدود، ماکان لشکر خویش را بفرستاد و گفت او را بگیرند و از اسب بزیر آورند و کلاه از سر او بردارند و بند برنهند تا من رسم گویم که چه می‌باید کرد، آن جماعت که پيش آمده بودند همچنان کردند، چون ماکان برسید او را بدید و در حال با گرگان فرستاد پيش امیر کابن ورداسف و او بآمل آمد کلاه باسر اسمعیل کهتر پسر نهاد و پيش داعی نبشته‌ها نبشت بگیلان و از آمل برادر خویش ابوالحسین⁽²⁾ بن کاکي را بجازم و خراسان فرستاد با علم و نوبت و لشکر و در آن نواحی علی بن بویه

¹ در سایر نسخ: کاکي

² در ابن الاثیر (وقایع سال 315): ابوالحسن

که عمّ عضدالدوله پنا خسرو بود والي بود از قبل ناصران و چهارصد مرد داشت، بابوالحسین مصاف داد لشکر او با پیش بوالحسین آمدند و او را گرفته بیاوردند تا نواحي حمران در⁽¹⁾ برادر ماکان را مسلم شد و هرکه را از خراسان مي‌یافت میکشت، بعد ماهي چند ماکان پیش او فرستاد که بازگردد با گرگان آید و بامیرکا نبشت که تو بازگرد و با آمل رو و گرگان با برادر سپار، و با علي نام معتمدي را پیش برادر فرستاد که ابوعلی ناصر را بقتل آورد و سر او پیش میفرستد و ابوعلی ناصر میان بازار در سراي رضي بود، روزي هر دو با همدیگر شراب میخوردند بوالحسین ابن کاکي با سید عربده آغاز کرد، ابوعلی دانست که غرض چیست، بهانه آب ریز بیرون آمد و کاردی کوچک از خدمتکاران خود بستد و در ازار پای خویش انداخت بازجای شده بنشست، چون مجلس خالی شد بوالحسین عربده قوی‌تر کرد و برجست حلق ناصر ابوعلی بگرفت، سید ازو مردانه‌تر بود و قوی استخوانتر، او را برگرفت از جای و ساکن بر زمین نهاد و کارد برکشید، از ناف تا بسینه شکم او بدرید و برخاست راه طلب کرد، از زحمت مردم که بر در بودند بیرون توانست رفت و اهل سراي خبر یافته بودند بر بام سراي شد سي ارش خویش را بر زمین انداخت و بدر خندق رسید و جمله اهل گرگان بولوله و شیون افتادند، در حال انگشتري خویش پیش علي خورشید و اسفار ابن شیرويه فرستاد بنواحي گرگان، ایشان در ماکان عاصي بودند و راه می‌زدند، در حال بخدمت او پیوستند و آن شب برو بیعت کرده و جمله حشم و لشکر نزدیک سید آمدند و بامداد بطاعت و متابعت او برنشسته، و ملک گرگان بر او قرار گرفت تا خبر کشته شدن برادر بآمل بماکان رسید لشکر طبرستان و رویان و قوم گیل و دیلم برگرفت و بگرگان آمد.

حکایت کردابي طیب طاهر بن احمد الکاتب که دبیر سید بود [که] ازو پرسیدم که اي مخدوم و سید، لشکر انبوه رسید و من برین حشم تو اعتماد ندارم اگر حالتی حادث شود ترا کجا یابم، گفت از من هزیمت طمع مدار ازینجا بمحشر یابی مرا والتوکل علي الله. و پیش رشاموج بن شیر مردان پنهان نشان فرستاد و سي هزار دینار بنان او را امید داد که بدهد اگر ماکان را باز گذارد و بدو پیوندد، روز مصاف چون بهمدیگر رسیدند رشاموج پیش

¹. کذا في جميع النسخ.

سید ابوعلی آمد، ماکان بترسید و صورت کرد که او را بخواهند گرفت و پیش سید برد، بهزیمت پشت نمود و تا بلمراسک نرسید فرو نیامد و امیر کابن ورداسف را با فوجی از حشم آنجا بگذاشت و او باساری شد و سید ابوعلی بگرگان علی بن خورشید را خلیفه کرد و بتاختن بلمراسک آمد، چون او برسید مقدمه او امیرکا را بشکسته بودند، باز نایستاد و بساری راند، ماکان از شهر بیرون آمد و حرب پیوستند، عاقبت ماکان را بشکستند و ابوجعفر گورنگیچ پیش ماکان شد تا او را بگیرد، شمشیری زد و بوجعفر را بکشت و بگریخت و در شهر رفت، پیادگان او را از محله بمحله در پس استاده میرفتند و هر جایگاه که بدو می رسیدند زخمی میزدند، پیاده دست در لگام آورد، رکاب بدهان پیاده زد و دندان بشکست، مرد دست ازو باز داشت بکنار جویی از اسب بزیر افتاد و زره بینداخت و در آب جست و از آن جانب در باغی رفت و از باغ بگذشت بخانه مردی درویش دوید و زنهار طلبید، آن درویش او را زیر شاخه های توت پنهان کرد و پیادگان بطلب او آنجا رسیدند و درویش را گرفته تهدید کردند، اعتراف نمود، چون بیرون شدند او را بیرون کشید و جایی فرو نشاند و زحمها بیست و مرهم و مداوات آن بساخت تا قوت گرفت، با کهستان ساری رفت و آنجا می بود و این مرد درویش را کیان بوج نام بود، چون دولت بماکان رسید در حق او بسیار نعمت کرد و قبیله او را بزرگ گردانید. ابوعلی ناصر با امل شد و ملک طبرستان بدو قرار گرفت و پادشاهی ساس و مطاع و باشکوه و وقار بود و در دل خاص و عام مهیب و محتشم، بسیاری برنیامد که بمیدان گوی اسبش خطا کرد، او را مرده از زیر اسب بیرون کشیدند.

ایالت سید ابو جعفر

چون مصیبت او بداشتند بر برادر او ابو جعفر بیعت کردند و ابوالحسن بن ابی یوسف را بوزارت بنشانند و او با مردم امل نیکو اعتقاد نبود، اسفاهی را تیمار نداشت و بر رعایا حیف و ظلم میکرد تا روزی عامه شهر غوغا کردند و بسیاری از هر دو جانب کشته آمدند تا مهتران در میان آمدند و قائد آن فتنه کشته شد و ابوالحسن بن ابی یوسف مدتی صبر

فرمود و هیچ پدید نیاورد تا بعد مرور ایام روز آدینه که خلائق بجامع شدند بجمله دروازه‌ها لشکر فرو داشت با سلاح‌های تمام تا هرکه بیرون می‌آمد از جامع می‌کشند و بعد رسید که اندتن را از اهل صلاح و ورع بمقصوره جامع بکشند و مردم هر محله دروازه‌ها را احکام پدید آوردند و درها بسته و گیل و دیلم را در محله‌ها نگذاشتند و بجایی رسید که هیچ آفریده تنها بشهر نتوانست گذشت و اگر یکی از ایشان تنها یافتند بکشند و بعد نماز دیگر در شهر نیارستند آمد. بیرون لشکرگاه ساخته بودند و همه شب بیدار بودند.

عود نمودن داعی و احوال موافقت ماکان با او

و ماکان بن کاکي بکھستان بود و پیش داعی بر تواتر نبشته‌ها میفرستاد که خروج کند و بیاید تا من کمر اطاعت تو در میان بندم و بمتابعت و هوای تو وفا نمایم داعی نبشته‌های او را جوابی نفرمود و التفات و اجابت نکرد تا پانصد مرد با ماکان جمع شدند، بالای نائل بموضعی، که این ساعت نیز معروفست بلشکرگاه ماکان، فرو آمد چون بسید ابوجعفر خیر رسید از آمل با نائل آمد و در مقابل ماکان لشکرگاه ساخت و اهل آمل چون سید ابوجعفر مانکدیم و ابو عبدالله محمد بن الحسن و رئیس آمل ابوجعفر محمد بن علی برادرزاده حسین بن علی فقیه و عباس بن قابوسان بماکان قصه‌ها نبشتند که ما بمدد تو می‌آئیم، ماکان جواب نبشت که البته شما از شهر بیرون نیاید و خالی نگذارید و بیاری عوام فریفته مشوید که از عامی کار لشکری نیاید و چشم زخم رسد، البته بسخن ماکان و نبشته او مبالات روا نداشتند و از آمل با بسیاری از عوام بپایدشت آمده و بی‌سامان و تعبیه هر قومی و فوجی بطرفی نزول کرده، سید ابوجعفر چون بر حال واقف شد يك هزار و دویست مرد بگزید و بسر جمعیت شهر آمل فرستاد، چون عامه لشکر بدیدند بی‌دانش و بینش روی بخصم نهادند، سواران ابوجعفر ایشانرا آهسته آهسته بصحرای پایدشت فراز کشیدند و بیک دفعه برایشان جمله حمله برده تا آنچه سوار بودند از پشت اسب بزیر آوردند و پیادگان گریخته شدند و تا بآمل بدنبال ایشان می‌آمدند و میکشند تا فرداد ابوجعفر ناصر با آمل آمد و ابوالحسن وزیر چندان مال از اهل آمل حاصل کرد که اندازه نبود، و ماکان دیگر باره

پیش داعی قاصد و نیشته فرستاد بر تحریض خروج و داعی هم اجابت نکرد و اتفاق افتاد که اسفارین شیرویه و مطرف که وزیر او بود بسیاری ظلم و ناوایب با اهل ولایت بکرد و مصادرات مالا یطاق روا داشت و چون با هیچکس چیزی نگذاشت با گرگان شد و خلع طاعت ابوجعفر ظاهر گردانید بعوض او علی بن خورشید را بساری فرستاد، بعد ماهی اسفار از گرگان بیامد و با او مصاف کرد و علی بن خورشید معلول بود، اسفار بر او چیرگی یافت شهر بستد و او را بگرفت و بند بر نهاد بکاروان سرای حسن بن بهرام بنشانند و او بساری بیادشاهی بنشست و پیش سید ابوجعفر رسول فرستاد.

ایالت داعی

تا ماکان را جمعیت زیاد شد آهنگ حرب سید ابوجعفر کرد، چون بنزدیک آمد رسید سید ازو بگریخت باونداد هرمز کوه شد، او در آمد آمد و حالی معتمدی را پیش داعی فرستاد و او را از گیلان بآمد آورد و مردم کلی پیش داعی آمدند و بوصول او خوشدلیها کردند و از آمد او و ماکان هر دو بساری شدند، اسفار از ایشان بگریخت، اصفهید شروین از کهستان خویش کرانه گرفت.

و درین تاریخ⁽¹⁾ نصر بن احمد السامانی از بخارا بعزیمت استخلاص طبرستان و عراق با سی هزار نفر حشم بیامد و بکهستان طبرستان رسید، ابونصر نایب داعی بشهریاره کوه بود، راهها بیفگند و نصر بن احمد را بکوهستان فرو گرفت چنانکه از هیچ وجه بیرون نتوانست شد و علف برو تنگ گشت، پیش داعی رسول فرستاد که مرا از اینجا بهر مراد که شماراست خلاص دهید، داعی عبدالله بن السلام و ابوالعباس ذوالریاستین را پیش نصر بن احمد فرستاد و مهاده و مصالحه رفت بآن شرط که بیست هزار دینار⁽²⁾ بداعی فرستد تا او را راه گشایند که با خراسان شود، چون نصر احمد با بخارا رفت ماکان با داعی در بوالعجبی آمد و تخلیط او داعی را

1. یعنی 314

2. در ابن الاثیر (وقایع سال 314): سی هزار دینار

معلوم شد او را باز گذاشت با گیلان شد و اصفهبد شروین بن رستم با داعی برفت، ماکان مردم بعذر و استغفار پیش داعی میفرستاد و ندامت و توبه مینمود، البته نشنید و اعراض نمود تا اسفار را دیگر باره مردم جمع شدند، هفت هزار مرد از ترک و گیل و دیلم عرض داد و بآمل آمد و ماکان از شهر بیرون شد و بدروازه آمل بمیدان که بدرجور معروف بود سه شبانروز حرب کردند، رشاموج ماکان را وعده نصرت و معونت داده بود، روز چهارم برسید و وفا نمود و اهل شهر جمله بنظراره بر بالای عمارت ایستاده بودند، ماکان بازنگریست، گفت چرا این سگان را فرا نمیگیرید، بیکبار جمله از حشم و عوام روی بدان لشکر نهادند و اسفار را هزیمت گردانیده چنانکه با منزل نتوانست پیوست و تا بساری بدنبال می‌دوانیدند، اسفار بگرگان افتاد و علی بن خورشید را بند برنهاده داشت، بحرب جای بگذاشت، او را برگرفته پیش ماکان آوردند، خلاص داد و نعمت فرمود و تا باسترآباد لشکر کشید، اسفار پیش بکر بن⁽¹⁾ الیسع صاحب جیش نصر بن احمد رفت، او بازگشت بساری آمد در سنه خمس عشر و ثلثمائه، حسن فیروزان را بطلب ابوجعفر ناصر بکھستان فرستاد و او را گرفته سر و پای برهنه بساری آوردند، بسرای ابوالعباس بن ذی‌الریاستین محبوس فرمود تا از گیلان داعی قاصد و نبشته فرستاد که هر ساعت پیش من مینویسی که خروج کند تا من در خدمت تو وفا نمایم و عذرها بر مافات میخواهی اصحاب تو زن برادر⁽²⁾ مرا که خال‌الولد منست گرفته میدارند و تو بدان راضی میباشی چگونه بر وفای تو وثوق حاصل شود، ماکان چون نبشته بخواند در حال ابوجعفر ناصر را خلاص فرمود و با پیش داعی فرستاد، جمله گیل و دیلم ابناء دعوت داعی بودند و اصفهبد ملك الجبال شروین با او بود باتفاق همه بآمل آمدند و ماکان استقبال کرد بعد چند روز کوچ کردند بساری رفته، پیش ابو نصر فرستاد که بکھستان بود تا بساری آید چون برسید روزی بامداد برنشستند که

¹ در اصل: ابوبکر، و شبهه‌ای نیست که غرض از این شخص همان بکر بن محمد بن الیسع صاحب جیش نصر بن احمد است که در نیشابور مقیم بود و اسفار بعد از آنکه ماکان او را از پیش خود راند بپناه او باین شهر رفت (ابن الاثیر وقایع سال 315)
² یعنی برادر زن

بصحرا روند، بسخن گفتن ابو نصر بعد از مشاورت پشت بر ماکان کرد که بازگردد زوبینی بر پشت زد که بسینه بیرون آمد از اسب بزیر افتاد مرده، بر فرمود گرفت و دفن کرد، پادشاهی شهریاره کوه که ملک اصفهد شروین بود باو دادند و با تشریف گسیل کرده، و اسفار چون بیکر بن الیسع پیوست هم در آن مدت بکر را وفات رسید لشکر برو بیعت کردند و ایل تُغدی نام غلامی بود از آن بکر از نصر بن احمد خائف بود بدو پیوست و ملک خراسان او را مسلم شد، خیر بنصر بن احمد رسید صالح بن سیار را با نوبت و علم و تشریف و استمالت پیش او فرستاد و اسفار بطاعت و متابعت او دل قوی شد، و بدسیرت و ظالم بود و مردم خراسان ازو آزرده، چون ماکان و داعی موافقت نمودند بسیار حشم بر ایشان گرد آمدند، لشکر بری بردند و محمد بن صلوك را که والی ری بود تاخته و ملک ری بدست گرفته و ممکن شده تا خبر غیبت ایشان باسفار رسید با لشکر خراسان عزیمت طبرستان کرد، و ابوالحجاج مرداویج بن زیار که مهتر برادر وشمگیر بود با قرانکین سامانی بود ازو دستوری خواست که بطبرستان شود، با خیل خویش باسفار پیوست، از گرگان بساری آمدند، ماکان و داعی را بری خبر شد، ماکان گفت تو بری بنشین تا من بروم مالش ایشان بدهم، داعی نشنید با پانصد مرد بآمل آمد و مردم آمل برای ابوالعباس الفقیه العلقی داعی را مدد نکردند، اسفار را بساری معلوم شد که ماکان بری فرو ایستاد و داعی بآمل ضعیف حال است و مردم مدد او نمیکنند، تاختن بآمل آورد، داعی از شهر بیرون آمد مصاف داد، مردم او را باز گذاشتند با تتی چند از خاصگان برگردید که با شهر آید مقدمه لشکر اسفار مرداویج بن زیار بود بمحله علیاباد بسر پل بداعی رسید، او را دریافت زوبینی بر پشت زد، مرده از اسب درافتاد،⁽¹⁾ او را برگرفتند بخانه دختر هم بدان محله علیاباد فرو نهادند. و در آن روز ابوجعفر مانکدیم و یکی دیگر از فرزندان عقیل بن ابی طالب را بکشتند و اسفار را طبرستان مسلم شد و عمال نصب کرد واکوشتی نام ترکی بود

¹. در سال 316 روز سهشنبه شش روز مانده از رمضان (تاریخ حمزه اصفهانی ص 153).

با خیل خویش باسفار پیوست، چون عدد بسیار گشت بری رفت و با ماکان مصاف داده ماکان را بشکست منهزم با طبرستان افتاد و او بری بنشست و تحصیل مال فرمود و لشکر را خشنود گردانید واکوشتی را بری بنشانند و او با طبرستان آمد، ماکان ازو بگریخت با دیلمان شد و اسفار ابوجعفر ناصر را بیاورد و برو بیعت کرد و بعد از آن با ابوموسی⁽¹⁾ مشورت کرد که او را و برادرش را بگیرد، ابوموسی قبول کرد و او در خانه زید بن صالح بود، اسفار بمامطیر شد و ابوموسی هر دو برادران را بمهمان بخانه خویش برد، اسفار از مامطیر بیامد برین عزم که هر دو را بگیرد، بوالحسن بگریخت ابوجعفر و بوالحسین شجری و زید صالح هر سه را بگرفت و بند برنهاد و ببخارا فرستاد مدتها آنجا محبوس بودند، تا بوقت فورت ابوزکریا خلاص شدند⁽²⁾ و باطبرستان افتاده و بوالحسین خود بگیلان افتاد و اسفار باساری آمد و محمد بن طاهر المعروف بابی عبدالله الکاتب محبوس بود پیش مطرف، بخواستند کشت بگریخت، اسفار موکل را سیاست کرد و از ساری براه قومش با ری رفت، ماکان بدیلم شد و لشکر جمع کرد، اسفار پیش او رسول فرستاد و قرار نهاد بر آنکه آمل ماکان را باشد تعرض دیگر ولایت نکند، واکوشتی ترک بری ظلمها کرده بود و اسفار او را بخواست کشت از ری بگریخت با قم شد، اسفار مرد آویج بن زیار را بتاختن بقم فرستاد واکوشتی خبر یافته بود و گریخته، مرد آویج باز آمد و درین وقت ببغداد خلیفه المقتدر بالله بود، هارون بن غریب را که خال زاده او بود با لشکر جرّار بری فرستاد، اسفار بشهر⁽³⁾ پسر خال پیش باز شد و مصاف داد و ابن خال را بشکست و ماکان چون بآمل رسید بعهد التفات نکرد

1. نام این شخص یعنی کسی را که اسفار در دستگیری پسران ناصر وسیله قرار داده این الاثیر هارون بن بهرام می نویسد (در وقایع سال 316) و ظاهراً غرض مؤلف از ابوموسی هارون که در صفحه 280 گفت و او را در نسخه ها با لقب اسفاهدوست ذکر کرده اند این شخص است نه ابوموسی هرون اسفاهدوست که بدست داعی بقتل رسید،

2. مقصود از این شورش قیام جمعی از مردم بخارا است در سال 318 بر نصر بن احمد در موقع اقامت او در نیشابور و خلاص کردن زندانیان بخارا و برداشتن برادر او ابو زکریا یحیی را بسلطنت. رؤسای دیلم و علویان نیز در این واقعه از حبس بخارا رهائی یافتند.

3. کذا فی جمیع النسخ [؟]

جمله طبرستان با تصرف خویش گرفت و حسن فیروزان را بنیابت بنشانند و بگرگان شد و از گرگان بنیشابور و ملك الجبال اصفهید شروین با او بود و شهریار و نداد هر مزکوه، و خراسان او را حربها افتاد و چند مصاف بشکست و ارجاف افتاد بطبرستان که او را هلاک کردند، حسن فیروزان بیادشاهی بنشست و کلاه با سر اسمعیل علوی نهاد که از مادر برادر او بود و فاطمه بنت احمد را که از داعی بود بدو داد، روزی چند برآمد خدیجه مادر ابو جعفر دو نفر کنیزک را از آن دیکو بدست آورد و چهارصد دینار زر بر دست ابوالعباس الشّعبی بایشان فرستاد تا اسمعیل را پیش سر نشتر فصّاد زهر مالیدند و بکشند، بعد مدتی کنیزکان با همدیگر خصومت کردند و این سر بیرون افتاد دیکو هر دو را بشالوس بیاویخت و حسن فیروزان بآمل آمد با ابوعلی بن اصفهان و ابوموسی که هر دو صاحب ماکان بودند، دست کشیدند و مردم برایشان جمع شدند و حسن فیروزان را از ولایت بیرون کردند، با دیلمان افتاد و اسفار از ری با قزوین شد بسبب آنکه اهل قزوین بغوغا عامل او را کشته بودند، بسیاری اهل قزوین را بدین خیانت بکشت چنانکه مردم خانه‌ها باز گذاشتند و باطراف جهان پراکنده شدند، بازارها و خانه‌های قزوین را آتش در فرمود زد و با هیچ آفریده در آن ولایت یک رشته نگذاشت و درین مدت مقام قزوین مردآویج ابن زیار با او ناخوش شد، جمله فرودادیه⁽¹⁾ را بیعت گرفت و همه برو گرد آمدند، برنشست بازنگان شد که إقطاع او بود و از آنجا ساز حشم ساخت و ناگاه تاختن آورد بقزوین تا اسفار را هلاک کند، اسفار ازو بگریخت با ری آمد با خاصگان خویش، و بری مقام نتوانست کرد، با قومش آمد و ابوالعباس بن ابی کالیجار آنجا بود بدو پیوست و براه قهستان بطبس افتاد، و ماکان در خراسان بود آگاه شد بدو تاخت، او از دست ماکان از آن حدود بگریخت تا خویشتن بالموت اندازد که جایگاه دوست او بود جایی، مردآویج خیر بداشت لشکر خویش را بچهار جانب بیابانها کمین فرمود، اسفار را بطالقان یافتند بگرفتند و همانجا گردن

1. کذا در الف [؟]: در ب: ورودادنه، ج: رنوددانه و باحتمال بسیار قوی صحیح قزاونه است یعنی مردم قزوین

زده و این جمله در سنه تسع⁽¹⁾ عشر و ثلثمایه بود، و چون مردآویج از کار اسفار فارغ شد جمله ورودادیه⁽²⁾ را بکشت چنانکه در لشکر او یکی نماندند و بعد از آن احمد بن رسول و ابوالعباس عصّاری را هم بکشت و فارغ بری بنشست و ماکان از خراسان بطبرستان آمد و با مردآویج صلح کرد و قرار نهاد و با گرگان شد، مردآویج بگیلان فرستاد براه قزوین و ابوجعفر ناصر را بری آورد و خدمت او میکرد، ماکان بوالفضل شاگرد را که خویشاوند مطرف بود بگرفت و بشکنجه و عقوبت مال طلب کرد، مطرف مردآویج را بر آن داشت که بطبرستان شود، ماکان ازین حال واقف نبود بآمل آمد و مردآویج ناصر را براه لارجان گسیل کرد و او براه دنباوند بشد ماکان براه دلاوه رود⁽³⁾ پیش آمد و ناصر را بزد و بسیار خلق را بکشت، مرد آویج از دنباوند بازگردید، با ری شد و پسران بویه در این تاریخ ملک پارس و کرمان گرفته بودند و بر آن حدود مستولی شده، او باصفهان شد تا تدارک آن مصالح کند روزی بگرمابه درشد، او را پاره پاره کردند.

نکر و شمگیر و احوال او با ماکان

چون مردآویج مقتول شد برادر او شمگیر بن زیار بری بود لشکر ری بدو بیعت کردند و چون کار ملک عراق برو مستقیم شد شیرج بن لیلی و لشکری و بوالقاسم ناجین⁽⁴⁾ را بطبرستان فرستاد، ماکان را از طبرستان بیرون کردند با گرگان افتاد روز شنبه ششم رمضان سنه ثلث و عشرین، و ابوبکر بن المظفر و ابرهیم بن

1. کذا در جمیع نسخ ابن الأثیر قتل اسفار را در وقایع سال 316 ثبت کرده و آن بشرحی که در حواشی بیاید ظاهراً اشتباه است.

2. کذا در الف [؟]: در ب: ورودادنه، ج: رنودادنه و باحتمال بسیار قوی صحیح قزاونه است یعنی مردم قزوین

3. کذا در الف، سایر نسخ: والارود

4. این کلمه در سایر نسخ نیست، در ابن الأثیر: بانجین

فارس هر دو آنجا بودند بابوالقاسم نانجین بگرگان آمدند و ایشانرا بکلی از گرگان بیرون کردند و با نیشابور افتادند و شیرج و لشکری هر دو با ری شدند، بوالقاسم نانجین بگرگان بنشست و یکسال آنجا بماند تا روزی بمیدان در رمضان سنه اربع و عشرين و ثلثمایه گوی زد اسب خطا کرد بیفتاد و بمرد، از گرگان بتابوت در نهاده با ساری آوردند و دفن کردند، و جمله لشکر او که بگرگان بودند بر ابرهیم بن کوشیار بیعت کردند و امیرابوطاهر و شمشگیر از ری لشکر کشید و بآمل آمد و از آمل بساری و چون او بساری رسید ابرهیم بن کوشیار از گرگان بخدمت رسید، او را از آن لشکر معزول کرد و بر همان مرتبه که بود فرو داشت و ابرهیم پشیمان شد بر آنکه از گرگان بیامد و شمشگیر بمدتها بساری بماند تا بآمل ابوعلی خلیفه و لنگ دبیر⁽¹⁾ را که عاملان او بودند بکشند در محرم خمس و عشرين و ثلثمایه، او بنشابور فرستاد و با ماکان عهد کرد، او را بیاورد و گرگان بدو داد و لشکر طبرستان بابی داود اسپاهی بن آخریار داد و فرمود که با ابوموسی بن بهرام که بدیلان خلاف کرده بود حرب کند و از آن جانب الیش ازو باز گیرد، و بآمل ابوجعفر محمد بن احمدالتاصر نشسته بود ابوداود بآمل شد و با ابوجعفر ناصر بحرب ابوموسی رفتند و چند شبانروز جنگ بود تا عاقبت ابوموسی شکسته آمد، او را از آن ولایت بیرون کردند و دیلمان و چالوس و از آن جانب آمل امیر ابوطاهر و شمشگیر احمد بن سلار را داد و محمد بن احمد التاصر بآمل حکم میکرد و دوشنبه و پنجشنبه بار دادی و قضاء حاجات مسلمانان کردی و یکشنبه و چهارشنبه بمنظره علمای اسلام نشستی و ابی داود بساری بود و آن حدود بحکم او، و درین سال آب در ساری افتاد و جمله ساری خراب کرد و بنیادی که پیش از آن بود هیچ برقرار نگذاشت و مردم ساری جمله با پایان کهستان شدند تا خدای تعالی آب باقرار آورد و ابوداود وزرا و عمال را بخواند و فرمود تا ظلم و جور نکنند و اگر معلوم شود که بجمله ولایت حیفی و ظلمی رفت محابا نرود و سیاست فرماید. و در محرم سنه ثمان و عشرين و ثلثمایه نصر بن احمد ابوعلی احمد بن محمد الظفري

1. کذا در الف، سایر نسخ: لنگرجه پیر (؟)

را بگرگان فرستاد و ماکان پیش امیر وشمگیر این حالت نبشت و مدد خواست، وشمگیر اسفاهی را بفرمود تا بمدد او شود و پیاپی از گیل و دیلم مدد میفرستاد، مدت هفت ماه بر در گرگان جنگ بود عاقبت ماکان و اصحاب او ستوه شدند شیرج بن لیلی را دیگر باره بمدد فرستاد لشکر خراسان برایشان چیره شدند و هیچ بدست نداشتند، ماکان را باز گذاشتند با طبرستان آمدند،⁽¹⁾ صاحب جیش گرگان گرفت و فتحنامه⁽²⁾ نبشت پیش نصر بن احمد و بعضی از شعرا میگوید، شعر:

دَعَا لِجَلِيلِ الْخَطْبِ نَصْرُ بَنِ أَحْمَدٍ	فَلْبَيِّ مُجِيبًا أَحْمَدُ بَنُ مُحَمَّدٍ
فَلَمَّا رَأَهُ مِلًّا عَيْنَ جَمَالِهِ	رُوءَاءَ وَ حُسْنًا فِي بَهَاءِ وَ سُودِدِ
تَرَضَّاهُ وَاسْتَكْفَاهُ مَا قَدْ أَهَمَّهُ	وَ قَدَّرَ فِيهِ النَّصْرَ نَصْرُ بَنِ أَحْمَدِ

ماکان و اسپاهی با آمل آمدند⁽³⁾ و حال بر وشمگیر عرض داشتند تا از جانب اصفهان خبر آمد که حسن بن بویه از کرمان بری میآید و ملک عراق میجوید، وشمگیر لشکر بدو منزلی ری بموضعی که مشکو میگویند برد و مصاف داد، حسن بویه هر دو طرف لشکر وشمگیر بشکست چنانکه هزیمتی تا بگرگان برسید و وشمگیر قلب خویش بر قلب حسن بویه زد و بشکست چنانکه هزیمتی لشکر بویه تا باصفهان برسید و درین مصاف صاحب بن شادشی⁽⁴⁾ کشته آمد و گیلاگو را حسن بویه گرفته داشت، مردم وشمگیر بازگرفتند و با بند او را پیش وشمگیر بردند، خلاص داد و بعد چند روز از ری بدنباوند آمد و ماکان بن کاکي را پیش خویش خواند روز عاشورا سنه تسع و عشرين و ثلثمایه، ماکان بدو پیوست، حرمتی تمام داشت و بتشریف و نواخت بازگردانید که بساری رود.

1. این قسمت فقط در الف هست

2. تصحیح قیاسی و در اصل: ناصر، سایر نسخ این کلمه را ندارند

3. این قسمت فقط در الف هست

4. کذا در الف، سایر نسخ: حاجب بن شادشتی

قتل ماکان

ماکان از دنباوند مراجعت کرد با ری، صاحب‌الجیش ابوعلی از گرگان بدامغان آمد بر عزیمت عراق، وشمگیر از ری بازگشت بویمه دنباوند آمد و بماکان فرستاد تا بدو پیوندد، ماکان ابن عمّ خویش حسن فیروزان را بساری بنشانند و او پیش وشمگیر شد و باسحق آباد هر دو بهم رسیدند روز پنجشنبه بیست و یکم ربیع‌الاول سنه تسع و عشرين و ثلثمایه صفها برکشیدند مقابل صاحب‌الجیش. چون لشکر خراسان حمله بصف وشمگیر بودند از هم بدریدند، وشمگیر بهزیمت پشت بداد، صاحب‌الجیش قلب خویش بصف ماکان راند ثبات قدم نمود و بایستاد و هزار و چهارصد نفر گیل و دیلم که خیل او بودند کشته آمدند و بیست ترک مبارز نیزه و شمشیر بماکان رسانیدند، او را کشته از اسب جدا کردند و بساری از معاریف دیلم را با سر او ببخارا فرستادند. و در کتاب یتیمه‌الدهر⁽¹⁾ چنین خواندم که پدر استاد ابن العمید محمد قمی الحسین بن محمد المعروف بکله که از افاضل جهان بود درین تاریخ وزیر ماکان بود و دبیر او، او را نیز گرفته ببخارا برده و برای فضل و شهرت او صاحب بخارا در حق او اجلال و اعزاز فرمود و تا آخر عمر هم آنجا ماند.

تسلط وشمگیر در طبرستان و احوال حسن فیروزان با او

وشمگیر ازین مصاف بهزیمت بقلعه لارجان افتاد بعد ده روز بامصلی آمد روز چهارشنبه بیست و هشتم ربیع‌الآخر، و چون خبر کشتن ماکان بساری بحسن فیروزان رسید قبیله را جمع گردانید و اتفاق کردند بر آنکه ماکان را وشمگیر

¹. یتیمه‌الدهر ج 3 ص 3 - 4

بدست باز داد و بسر او باز نگردید و خذلان روا داشت، این سبب را درو عصیان کردند تا وشمگیر شیرج بن لیلی را بحرب حسن فیروزان فرستاد. او را از ساری بیرون کردند با استرآباد شد و شیرج با آمل آمد، وشمگیر لشکر را نفقات داد و بدنبال حسن فیروزان با استرآباد شد، ازو بگریخت، باعراق افتاد و بصاحبالجیش پیوست که عراق گرفته بود، وشمگیر بگرگان رفت و مقام ساخت تا حسن فیروزان صاحبالجیش را برگرفت و بطبرستان آورد، وشمگیر از گرگان با ساری آمد بموضعی که وله جوی گویند بحدّ ساری مصاف دادند، وشمگیر ثبات نمود و از پیش برنخاست و مزدور گیل در آن جنگ کشته آمد، خبر افتاد هم بمیان این خصومت که نصر بن احمد را وفات رسید و نوح بن نصر بجای او بنشست، صاحبالجیش با وشمگیر صلح کرد و برفت و حسن فیروزان با او میشد، در میانه راه بخارا فرصت یافت و صاحب او مشوق نام را بغدر بکشت و رخت و بنه غارت کرد با گرگان آمد و صاحبالجیش بنوح بن نصر رسید و این جمله در سنه احدی و ثلثین و ثلثمایه بود، امیر وشمگیر ولایت طبرستان با اسپاهی نام سپرده بود و او باری شده.

نکر حسن بویه با وشمگیر و استیلاي آل بویه در طبرستان

تا آخر رمضان سنه احدی و ثلثین و ثلثمایه حسن بن بویه از اصفهان بیامد، براه قزوین بدر افتاد و وشمگیر از ری بیرون شده با او مصاف داد، شیرمردی و گوری گیرین سررزم از وشمگیر بگریختند [پیش حسن بویه شدند، وشمگیر بترسید و منهزم شد و تا بمصلی طبرستان هیچ جای مقام نکرد و حسن بویه ابوعلی الکاتب و احمد بن محمد العمري و ابو عمر و زریزادی را بگرفت، مال وشمگیر طلب کرد و بوالحسن، مامطیری گفتند خواجه بود از آن وشمگیر که گنجور اسرار بود آنرا شکنجهها کردند، جمله مال خویش بداد و از آن مخذوم يك جو ننمود و چون وشمگیر بآمل رسید بنمان بن الحسن را برسولی پیش حسن فیروزان فرستاد

بر قرار آنکه میجام⁽¹⁾ نام زن ماکان را بدوده، حسن فیروزان بنمان بن الحسن را بگرفت با قلعه جهینه فرستاد و دیگر باره بساری آمد، وشمگیر آنجا شد و مدتی بمحاربه مشغول بودند محمد بن وهري و اسمعیل بن مردوچین هر دو بگریختند⁽²⁾ با پیش حسن فیروزان شدند، وشمگیر از مردم خود بترسید بگریخت بکهنستان شد پیش اصفهید شهریار بن شروین و از آنجا بفرستاد جمله حرم و متعلقان را برگرفت با بخارا رفت، نوح بن نصر او را استقبال کرد و در حق او مراعات بسیار واجب شناخت، و اسفاهی که از اصحاب وشمگیر بود و نایب او بآمل چون بدانست که وشمگیر بگریخت از آمل باقلعه گهرود نقل کرد، عوام آمل بغوغای بسیار عوان وشرطی را بکشتند و جعفر بن البنان را بیاویختند و با قمیان تعصبها کردند و بعضی را کشته تا حسن فیروزان بآمل رسید و بشعبودشت فرود آمد، از آنجا بلارجان رفت و قلعه بستد و اسپاهی بن آخریار را بکشت و جمله مال او برگرفت و بدیلیمان باقلعه خویش فرستاد و باطبرستان میبود تا نوح بن نصر قراتکین را سی هزار سوار مدد داد و با وشمگیر بطبرستان فرستاد، چون بگراگان رسید حسن فیروزان چنان فرا نمود که مصاف خواهم داد و ناگاه از استرآباد بگریخت، بآمل آمد جمله پولها و گذرها خراب فرمود هم از راه مامطیر و هم از راه ترجی وشمگیر بدنبال او بساری رسید، او بشب از آمل بگریخت بادیلیمان شد، وشمگیر تا بچالوس بیامد، قراتکین ازو مال خواست ناچار باز گردید بآمل آمد، قسمت فرمود، جمله دانشمندان را بمسجدهای محلات بنشانند و تفرقه میفرمودند و مال حاصل کرده بقراتکین دادند و حسن فیروزان بقلعه خویش بنشست و باسب چین دارانجن بکرد و مردم فرو نشاند بموضعی که دولادار گویند، وشمگیر لشکر آنجا برد و حسن فیروزان بکنار دریا از آن جانب در بند فرو ایستاد، وشمگیر از اینجانب اسب خویشتن در دریا افکند و بر ایشان حمله بردند، ابوالقاسم بن الحسن الشّعرایی را

1. ج: هیجام

2. قسمت دو قلاب از الف افتاده

بگرفت، گردن فرمود زد، حسن فیروزان بهزیمت پناه با مانادین⁽¹⁾ جستان داد، وشمگیر با آمل آمد و مقام کرد، حسن فیروزان از آنجا که بود برویان آمد پناه باستندار کرد چون وشمگیر خبر یافت ناگاه تاختن بسر ایشان برد و آواره گردانید و حسن فیروزان بالارجان افتاد و از آنجا براه دنیاوند باستراباد رفت و قلعه گچین بنشست با قبيله و متعلقان خویش، وشمگیر از آمل روی بگرگان نهاد، چون آنجا رسید حسن بویه از ری بآمل آمد و از آمل باستراباد، حسن فیروزان از قلعه گچین بزیر آمد بدو پیوست، بگرگان رفتند با وشمگیر مصاف داد و او را شکسته گردانید، با نیشابور افتاد و اصفهید ملك الجبال شهریار پیش حسن بویه آمد و ملك طبرستان بر آل بویه قرار گرفت، علي بن کامه را آنجا بگذاشت و او باعراق رفت بری بنشست، استندار ابوالفضل الثائر العلوي را بیاورد و چالوس بنشانند، مردم برو جمع شدند، خیر بحسن بن بویه رسید بری استاد رئیس ابوالفضل محمد بن الحسين المعروف بابن العمید را که بزرگوارى فضل و نسب او از بیان مستغنی است با لشکر بآمل فرستاد بمدد علي بن کامه و ابوالفضل الثائر بتمنجدیه مصاف داد لشکر آل بویه را هزیمت کردند و علي بن کامه گریخته، ابوالفضل الثائر بآمل آمد و بمصلي با سرای سادات شد و استندار بخرمه رز بالای آمل نزول کرد تا وقتی چند برآمد، میان ایشان مخالفت افتاد ثائر علوي با گیلان شد حسن بویه حسن فیروزان را لشکر داد بطبرستان فرستاد، باثر مادراو که بری رنجور گذاشته بود وفات یافت حسن بویه در تابوت نهاد چنانکه رسم ملوک باشد بخوبتر وجهی بآمل فرستاد، مادر را با چالوس فرستاد دفن کردند و جمله طبرستان بحکم حسن فیروزان شد، ابوجعفر برادر ماکان را بساری پدید کرد تا وشمگیر از نیشابور پیش پسر نوح فرستاد و مدد خواست، اندهزار مرد بجهت او فرستاد تاختن آورد بگرگان ناگاه حسن فیروزان را بگرگان فرو گرفتند، لشکر او با کلي پیش وشمگیر رفتند و او بشب گریخته دیگر باره با قلعه گچین افتاد وشمگیر ولایت با تصرف گرفت و نوآب خویش فرستاد.

¹. کذا در الف، سایر نسخ: بامان الدین

و درین تاریخ آل بویه چنانکه ابواسحق ابرهیم بن هلال الصّابی در کتاب الثّاجی فی آثار الدّولة الدّیلمیّة شرح داده است بر عراقین و حجاز و نواحی شام مستولی شده بودند و ببغداد دارالملک ساخته و حسن بویه که پدر عضدالدّوله فنا خسرو بود بنیابت برادر معزّالدّوله بری مینشست و ملک عراق بحکم او بود، چون حال مراجعت وشمگیر او را معلوم شد با لشکر عرب و عجم و چندان تجمل و آلات شهنشاهی روی بطبرستان نهاد که اهل ولایت هرگز ندیده بودند، وشمگیر ازو بگریخت بدیلمان رفت، دیالم از بیم آل بویه او را حمایت و قبول نکردند، رکنالدّوله حسن بویه تا بچالوس برفت، وشمگیر از دیلمان پناه بابوطالب الثّائر کرد او را پناه داد و اگر نه سید را بودی دیالم بدست باز میدادند، سید او را در حمایت خویش بهوسم میداشت تا حسن بویه از چالوس بازگشت بآمل رسید یک ماه مقام کرد خبر وفات برادر علی بن بویه بدو رسید، طبرستان بازگذاشت بعراق رفت وشمگیر ثائر علوی را برگرفت و بسیار گیل و دیلم برو جمع آمدند بآمل خرامید و دیگر باره نوّاب فرستاد، اهل ولایت روی بدو نهادند سید ثائر را بآمل بنشانند و با لشکر با گرگان شد، شیرج بن لیلی و وردانشاه با ابوالحسن [برادر] ناصر یار شدند و کسان ثائر را کشته و محمد بن وهری که از ثقاة ثائر بود با ایشان یار شد، علوی تنها بماند، شب از آمل بیرون افتاد با دیلمان آمد و این جماعت بشهر غارت و تاراج میکردند. حق تعالی شهرهای مسلمانان را از فتن و وبا مصون دارد و خلائق را امن و رفاهیت روزی گرداند بمئه وجوده.⁽¹⁾

کجا اند اصحاب طریقت و ارباب حقیقت تا در این تاریخ بعد از آن که سمرو خبر را بباصرا [کذا؟] بباصره مطالعه فرمایند بصیرت برگمارند چه طبرستان با آنکه کوکیاست⁽²⁾ از زمین چندین ملوک و امرا و علما و حکما را باچندان کوشش و کشش مآل جلال حال بکجا رسید و از آن امارات نه کشتی ماند و از آن عمارات نه

¹ از اینجا تا آخر این مجلد فقط در الف هست و سایر نسخ که آنها را ندارند رشته مطلب را قطع نکرده و تمیزی در آنها بین مجلدات کتاب نیست، احتمال کلی میرود که این قسمت‌ها مخصوصاً این اشعار سست را کاتبی بر اصل نسخه الحاق کرده باشد.
² کذ فی الاصل و ظاهرآ، گوگاه.

خشتی، شعر:

كَأَنَّ لَمْ يَكُنْ بَيْنَ الْحَجُونِ إِلَى الصَّفَا أَنَيْسٌ وَ لَمْ يَسْمُرْ بِمَكَّةِ سَامِرُ

نظم

رها نکرد فراق تو در (1) ولایت وصل نه راعی و نه رعیت نه داعی و
نه مجیب

Π

Π

Π

که دولت بی‌درنگ و باشتابست
سرایي دان که گویی موج آبست
خوشا وقتا که هنگام شبابست
جوانیرا مصحف‌خوان که خوابست
نه تیغ آفتاب اندر قیرابست
چه جای قصه دعد و ربابست
نه آخر آخرت روز عتابست
شریعت را دل از تو چون کبابست
نه شرم از خدا و از کتابست
رفیع‌القدر و مأمون الجنابست
خبر از طاق کسری کان خرابست
که با تو مرگ را روزی حسابست
ندانی خود مصادر چند بابست
مقام گل‌نبینی با گلابست
و یا تا خود چرا خر در خلابست

بنزد بخردان چون آفتابست
جهان و هرچه زو در خاطر آمد
مگو در گوش دل گر هوش داری
مشو غره بدو در تیز بنگر
شب دیجور گر موی تو باشد
تویی مجنون و گیتی لیلی تو
گر فتم گشت معشوق تو دنیا
جگر تا کی خورد اسلام از تو
نه ننگت از جفا کاری و شوخی
خوش آید گر بگویندت که صدرت
سرا معمور داری و نداری
کتب میخوانی و هم می ندانی
تو طفلی در دبیرستان دنیا
تو نو باکوره در باغ ایام
سواری تو بر ابلق کی شناسی

¹. در اصل: کر.

چنین پنداری ای صدر مگرم	که دنیا خود لعاب و یا کعباست
غلط میخوانی ارچه زود دانی	که او را هم طبعان و هم ضرابست
تبختر میکنی در صرف سیفور	نیندیشی که اصل او لعابست
تفاخر میکنی در خورد حلوا	نگویی بهترین قیء ذبابست
تو حرمت جاه دانی لاجرم زین	مرا با تو سخن گفتن عذابست
خوری مال امانت کین طعامست	خوری خون دیانت کین شرابست
نشانی بر در ایوان غلامان	که خواجه مست و خفته در حجابست
تو دیوی نه سلیمان زانکه پیشت	عوض ز الحان داودی ربابست
گرفتم خود همه عالم ترا شد	خرد را آن حباب یا حبابست
نیم در بند ریش و التفاتت	اگرچه دل ز تو در اضطرابست
نمایم من ترا روزی دو دیگر	که بُردا بُرد تو نه بر صوابست
دگر تقدیر بر تدبیر خندد	فکم من حسرة تحت الثرابست

تمّ جلد الاول [كذا] من كتاب تواریخ طبرستان حماها الله تعالی من بوارق الزّمان و طوارق الحدّثان فی اواخر الصّفّر ختم بالخیر و الطّفر سنة ثمان و سبعین و تسعمایه من هجرة [كذا] التّبویّه علیه الصّلوة و التّحیّة

Tārix-e Tabarestān

Jeld 1

Ebn-e Esfandiār

Tabarestan2007

تاریخ طبرستان

جلد 2

افزوده بر نوشته ابن اسفندیار

به تصحیح عباس اقبال

به اهتمام محمد رمضانی

تبرستان 2007 / 1386

تاریخ طبرستان

جلد 2: افزوده بر نوشته ابن اسفندیار

(از روی چاپ: تاریخ طبرستان. به تصحیح عباس اقبال آشتیانی. به اهتمام محمد
رمضانی. تهران: کلاله خاور، 1320، ج 2. جلد 1: یب+331ص. جلد 2:
175ص.)

برگ شمار: 174

باز نویسی و پخش: تبرستان 2007م/1386خ

<http://www.tabarestan.info>

info@tabarestan.info

قسم دوم¹

در ابتدای دولت آل وشمگیر و آل بویه و مدت استیلای ایشان بر طبرستان

¹. تمام مطالب این قسم الحاقی است از دیگران بر تاریخ طبرستان بجای قسمتهای گم شده این کتاب بنابراین نباید آنرا از مؤلف اصلی دانست.

عزیمت حسن بویه نوبت دوم بطبرستان

و احوال و شمشگیر با او⁽²⁾

رکن‌الدوله حسن بویه چون از رسم عزای برادر بپرداخت با و شمشگیر درآویخت و لشکر گران جمع کرد و بگرگان آمد، و شمشگیر طاقت مقاومت نداشت از و بگریخت و براه نسا و ابیورد بمر و رفت، منصور قراتکین از قیل نوح والی آنجا بود و محمد بن عبدالرزاق نیشابور را بدست گرفته بود و با نوح مخالفت مینمود، منصور و و شمشگیر لشکر بنیشابور آورده بر سر محمد بن عبدالرزاق تاختند، محمد عبدالرزاق بگرگان آمد و حسن فیروزان

² چنانکه در حاشیه آخر قسم اول یادآور شده و در مقدمه نیز بتفصیل گفته‌ایم در عموم نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف تشخیصی مابین مجلدات کتاب نیست و این عنوان بلافاصله و بدون تمیزی بعد از آخرین عنوان قسم اول در الف یعنی: «ذکر حسن بویه با و شمشگیر و استیلائی آل بویه در طبرستان» می‌آید اما از بدبختی از ابتدائی قسم یا مجلد دوم تا مقداری که شاید هم زیاد بوده و بهر حال تمام جلد دوم تاریخ طبرستان را مطابق نقشه مؤلف شامل میشده از الف افتاده است و این مسئله باعث نهایت تأسف است چه تنها همین نسخه است که اکمل نسخ موجوده از این کتاب محسوب میشود و سایر نسخ تقریباً همه ناقص و عین یکدیگرند.

در نسخ دیگر غیر از الف قسمت کوچکی در ذکر آل زیار و استیلائی غزنویان و سلاجقه بر طبرستان و ملوک اولیه خاندان باوند هست و آن همین قسمتی است که ما بعنوان «قسم دوم» در اینجا طبع میکنیم. این قسمت بدلائل عدیده که در مقدمه تفصیل آن مسطور است از مؤلف اصلی تاریخ طبرستان نیست بلکه از خواننده ایست که ملتفت نقص کتاب در این قسمت شده و برای آنکه آنرا همچنان ناقص نگذارد بدون هیچ اشاره و ذکر از معلومات ناقص خود و از مندرجات بعضی کتب دیگر استمداد نموده و بخیال خود رشته گسیخته تاریخ طبرستان را بهم پیوسته است. این قسمتهای الحاقی چنانکه در حواشی اشاره کرده‌ایم التقاطاتی است غالباً بعین عبارت از ترجمه فارسی تاریخ یمنی و تاریخ بیهقی و جهانگشای جوینی و چهار مقاله نظامی عروضی و عین این عمل را هم همین خواننده یا دیگری در الحاق فصلی از تاریخ رویان اولیاءالله بآخر تاریخ طبرستان محمد بن حسن بن اسفندیار کرده و باین ترتیب ذیل حوادث را تا حدود سال 750 کشانده است.

بنابر این خوانندگان محترم باید بدانند که تمام آنچه را که در اینجا تحت عنوان «قسم دوم» چاپ میشود ناشر کتاب بدلائلی که در مقدمه ذکر کرده از مؤلف اصلی تاریخ طبرستان یعنی از بهاءالدین محمد بن حسن بن اسفندیار کاتب نمیداند. نقل و طبع آن در اینجا برای تبعیت از سایر نسخ از الف و ناقص نماندن دنباله مطلب بوده. یک نظر باختصار این فصول و سبک انشاء آنها که بکلی غیر از شیوه خاص مؤلف است و اغلاط فاحش تاریخی در آنها و نقل عین عبارات دیگران بدون هیچ ذکر و قیدی شبهه‌ای در الحاقی بودن تمام این «قسم» باقی نمی‌گذارد.

از قبل حسن بویه آنجا بود، بدو پیوست و در شوال سنه سبع و ثلثین و ثلاثمائه منصور و وشمگیر بگرگان آمدند، محمد بن عبدالرزاق از ایشان بگریخت و بری بر کن‌الدوله حسن بویه پیوست و منصور بن‌نیشابور بازگشت و وفات یافت تا امیر نوح اسفهلاری خراسان بابوعلی مسلم کرد و بمحاربه رکن‌الدوله فرستاد، در سنه اثنی و اربعین و ثلثمائه بری آمد و حسن بویه را در ری بقلعه دربندان داد تا آخر مصالحه کردند که هر ساله دویست هزار دینار از ری ببخارا فرستد و ابوعلی بازگشت، وشمگیر از ابوعلی شکایت بامیر نوح نوشت که اگر نه صلح کردی رکن‌الدوله را بدست آوردی، تا امیر نوح بر ابوعلی غضب کرد و لشکر بابوسعید بکربن مالک داد، ابوعلی چون خبر یافت نیشابور بدست گرفت و با امیر نوح خلاف آغاز کرد و نام او از خطبه بیفگند، اتفاقاً درین میان امیر نوح وفات یافت در سنه ثلاث و اربعین و ثلثمائه و پسر او عبدالملک بن نوح بجای او بنشست.

ابوعلی در نیشابور قوت گرفت و میان او و رکن‌الدوله عهدها و موثیق رفت بمعانددت و مخاصمت وشمگیر، رکن‌الدوله از راه ونداد هر مزد کوه بطبرستان آمد و ابوعلی از راه شهریاره کوه و در طبرستان با هم ملاقات کردند و رکن‌الدوله در حق ابوعلی نوازشها کرد، در این اثنا ابوعلی را دست اجل دامن عمر گرفت و لشکر خراسان که با او بودند تفرقه کردند و حسن بویه با ری رفت و وشمگیر بار دیگر تمکن یافت و مدتی که حسن بویه در عراق و ری بود و وشمگیر در طبرستان خصومات و تعصب در میان میبود تا در عهد منصور بن نوح که وشمگیر تولی بدو کرد و با رکن‌الدوله حسن بویه خصومتها زیاده کرد و امیر منصور محمد بن ابراهیم سیمجور را با لشکر بیعدد بامداد وشمگیر فرستاد، چون این خبر برکن‌الدوله رسید مضطرب شد و ببغداد و فارس کس فرستاد و از معزالدوله برادر خویش و از فرزندان عضالدوله مدد خواست و در سنه ست و خمسین و ثلثمائه ابوالحسن محمد بن ابراهیم سیمجور در ظاهر گرگان با وشمگیر ملاقات کرد.

سبب مرگ وشمگیر

درین میان از قضا روزی وشمگیر خواست که سوار شود، منجمی گفت امروز منحوس است امیر را نباید برنشست، وشمگیر باقی کرد⁽³⁾ تا نماز پیشین مراکب را برو عرض اسبی بود در آن میان سیاه بغایت نیکو که از بخارا فرستاده بودند، فرمود تا زین کردند و سوار شد، چون پاره راه براند سخن منجم با یاد آمد، سخت برنجید بازگردید تا بلشکرگاه بازآید از قضا گرازی از میان نی بیرون دوید و با او مقابل افتاد چنانکه شکم اسب پاره کرد، وشمگیر از اسب درافتاد و از بینی و چشم و گوش او خون روان شد تا فرمان حق [درو] رسید، در محرم سنه سبع و خمسین و ثلثمایه وفات کرد.

ذکر فرزندان او و احوال تسلط قابوس در طبرستان

او را دو پسر بودند بزرگترین بهستون و [کهنترین] قابوس، در این وقت بهستون در طبرستان بود و قابوس با پدر همراه، بزرگان با قابوس بیعت کردند و ابوالحسن محمد بن ابراهیم سیمجور تقویت کرد، بهستون چون در طبرستان این خیر بشنید بزرگان آمد و با ابوالحسن محمد بن ابراهیم سیمجور ملاقات کرد، دید که ابوالحسن در تقویت قابوس بیشتر میکوشد، دانست که این قصه بجایی نخواهد رسید، اجازت ستاند و بطبرستان شد و کس برکنالدوله فرستاد و بخلاف لشکر خراسان او را طاعت نمود و بری رفت تا شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بمظاهرت و معاونت ابوالحسن محمد بن ابراهیم در گرگان متمکن شد و روز بروز قوت زیاده میکرد و با مردم طبرستان کرم و مروّت و احسان و فتوت میفرمود و هر یکی را اقطاع و ادرار بیفزود و اصفهید رستم بن شروین بن شهریار باوند خال او بود، با جمله اکابر و معارف طبرستان نزد قابوس آمد و کمر اطاعت ببستند و ملک طبرستان او را مسلم شد و رکنالدوله در بیست و پنجم محرم سنه ست و ستین و ثلثمایه وفات یافت.

احوال شمس المعالی با فرزندان رکنالدوله

³. کذا در ب، ج و سایر نسخ: صبر کرد

پس از رکن‌الدوله عضدالدوله ابوشجاع فنا خسرو بفارس بود و مؤیدالدوله با او همراه که مادر ایشان هر دو دختر حسن فیروزان بود پسر عمّ ماکان بن کاکي و فخرالدوله در همدان بود تا میان ایشان خلاف ظاهر شد، قابوس در طبرستان تمکن یافت و قوت زیاد کرد، عضدالدوله و مؤیدالدوله لشکر جمع کرده بهمدان آمدند، فخرالدوله را طاقت مقاومت نبود، بگریخت و براه طبرستان بشمس‌المعالی التجا کرد، شمس‌المعالی قابوس مقدم او را عزیز داشت و احترام لازم کرد، عضدالدوله و مؤیدالدوله بقابوس فرستادند که او را بمافرست تا مال ری یکساله بتو دهیم والا جنگ را آماده باش، شمس‌المعالی جواب درشت باز داد و تمسک بشمشیر و زوبین کرد، عضدالدوله از کرد و لور و عرب و دیلم و ترک لشکر بسیار برادر داد و بگراگان فرستاد و قابوس از آن طرف لشکر باسترآباد آورد، با هم مصاف دادند، سه روز حرب بود تا آخر قابوس بگریخت و خزائن برداشته با فخرالدوله بنیشابور شد و بتاش اسفهلار پیوست، تاش احوال او ببخارا فرستاد، امیر نوح اجابت کرد و تاش را بمدد و معاونت امر فرمود، تاش از نیشابور لشکر جمع کرد و بگراگان آمد و فائق خاص را براه قوش بفرستاد، مؤیدالدوله شهر گراگان حصار گرفت و قابوس و تاش بر در شهر لشکرگاه کردند، مدت دو ماه جنگ بود و در گراگان قحطی پدید آمد که يك من سبوس بدانگی زر میخریدند، مؤیدالدوله بمشورت و تدبیر ابوالفضل الهروی منجم صبر کرد تا مریخ بدرجه هیوط رسید که مریی ترکانست، در این وقت خبر مرگ عضدالدوله بدو رسید و در سرّ بفائق و بزرگان لشکر خراسان مالها فرستاد و قرار نهاد که چون بجنگ آید ایشان بگریزند، بدین قرار روز چهارشنبه بیست و دویم رمضان سنه احدی و سبعین و ثلثمایه مؤیدالدوله لشکر از شهر بیرون آورد و جنگ آغاز کرد، فائق و جماعت بگریختند و تاش و فخرالدوله تنها بماندند و بآخر منهزم گشتند و بنه بتاراج دادند و بنیشابور رفتند، و درین عهد دیلمان را فیروزان بن حسن فیروزان داشت و ولایت قوش را برادر او نصر بن حسن فیروزان و اصفهید شروین باوند در طبرستان بود.

عود نمودن شمس‌المعالي بمقر سلطنت و قرار گرفتن⁽⁴⁾

چون عضدالدوله وفات یافته بود و کار عراق بسبب ناموافقی فرزندان عضدالدوله بیسامان شده فخرالدوله با عراق رفت و بسی برنیامد که در ری وفات کرد، قابوس باز بگرگان معاودت کرد و معارف و مشاهیر طبرستان را با خود خواند و دست کرم گشاده کرد، اتفاق افتاد که نوح بن منصور وفات یافت و امیر رضی بجای او بنشست و ابوعلی بن ابی‌الحسن⁽⁵⁾ سیمجور و فائق خلاف کردند و خراسان درهم شد، امیر رضی بغزنین التجا بسبکتکین بُرد که بعد از البتکین در غزنین قایم شده بود چنانکه در تاریخها مذکور و مسطور است تا امیر سبکتکین لشکر آن نواحی جمع کرد و بدفع ابوعلی و فائق روی بنیشابور نهاد، ابوعلی و فائق در پیش رفتند و بموضع بغشور⁽⁶⁾ مصاف دادند، در آن وقت قابوس اگرچه در دل ولای سامانیان داشت اما از روی ناچار پسر خود دارا را نزد ابوعلی فرستاده بود، در وقت مصاف دارا از ابوعلی بگشت و با لشکر امیر رضی پیوست و ابوعلی هزیمت یافت و امیر سلطان محمود سبکتکین در آن نبرد دست بُردها⁽⁷⁾ نمود، امیر رضی سفهسالاری خراسان بامیر محمود داد و سیف‌الدوله لقب کرد و بلخ بسبکتکین داد و امیر محمود در نیشابور بماند و امیر رضی بخارا بازگشت و سبکتکین بهرات رفت، مدتی برنیامد که امیر رضی وفات کرد و سلطان محمود خراسان با دست آورد و با ایلک خان موافق شد و بعزم ملاطفت او را بخارا آورد و بغدر بعضی سامانیان را با دست گرفت و پسر امیر رضی ابراهیم المنتصر را در بند آوردند و دیگران را بشمشیر قهر بگذرانیدند و قوت دولت محمودی در خراسان زیاده شد، منتصر از حبس ایلک خان بگریخت و خود را بخراسان افگند و هر وقت بگوشه میزد و محمود را دل مشغولی میداد تا آنکه قوت زیاده

4. از اینجا تا عنوان: «ذکر باکالیجار» با کم و بیش اختلاف اختصاری است از ترجمه فارسی تاریخ یمینی و تقریباً در جمیع مواضع عین عبارات آن کتاب در اینجا منقول است و این خود شاهدهی است که نباید این قسمتها از مؤلف اصلی تاریخ طبرستان باشد. چون بدبختانه نوشته این مؤلف در دست نیست ما عیناً این قسمتها را بهمین وضع نقل میکنیم (رجوع کنید بترجمه تاریخ یمینی ص 260 ببعد).

5. در اصل: ابوعلی بن حسن.

6. در جمیع نسخ: تقسور.

7. ب: دست بردها.

گرفت، بنیشابور آمد، سلطان بی‌هیچ توقف از عزنین روی بنیشابور نهاد، منتصر ازو بگریخت و بگرگان شمس المعالی قابوس بن وشمگیر پناه برد، قابوس از آنجا که فرط حشمت و جاه او بود مراعات او بیحدّ بجای آورد و از خزائن وزرّادخانه و فرّاشخانه مبالغی که لایق دانست مبالغتها کرد و ابوالقاسم سیمجور و ارسلان بالو بامنتصر بودند هر يك را بنعمتهای فاخر نوازش کرد و گفت شما را مصلحت آنست که دل از خراسان برکنید که سلطان محمود و ابلک خان هر دو خصم قوی‌اند و شما را طاقت مقاومت ایشان نیست و پسر فخرالدوله مجدالدوله کودکست و ملک او بی‌نظام، ملک ری بی‌زخمت مسلم گردد تا بعد ازین چگونه شود؟ چون خزانه بدست آید و لشکر جمع گردد آن هنگام قصد خصم و خراسان بهتر پدید آید، ایشان راضی شدند، قابوس پسران خود دارا و منوچهر را با ایشان بفرستاد، چون بری رسیدند با بزرگان ری مقابله کردند بملاطفت عذر آوردند و مال عظیم بابوالقاسم سیمجور و ارسلان بالو دادند و از آنجا بازگردانیدند، پسران قابوس از ایشان جدا شدند و منتصر باز از آنجا بنیشابور شد تا لشکر سلطان دیگر باره در رسید، باز منتصر روی بگرگان نهاد، چون قابوس نوبت اول نیک و بد ایشان دانسته بود که ازیشان کاری برنمی‌آید آزاده شد و دو هزار مرد پیش فرستاد تا ایشان را از ناحیت ولایت گرگان برانند و قابوس درین وقت بساط عدل و انصاف بگسترد و متمکن بنشست چون دانست که کار آل سامان روزبروز در نقصان است و از هر گوشه وهنی و از هر طرف ثلمه حادث میشود توقع از ایام ایشان داشتن بطمع سراب مغرور شدن است و نقش بر صفحه آب نگاشتن، بتدبیر کار خویش مشغول شد و اصفهید شهریار بن شروین را بناحیت کوه شهریار فرستاد باستخلاص آن ولایت، و رستم بن المرزبان خال مجدالدوله ابوطالب رستم بن فخرالدوله آنجا بود، اصفهید با او مصاف داد و بشکست و غنیمت حاصل کرد و در آن نواحی خطبه بنام شمس المعالی کرد و بایي بن سعید در میان جمعی از جیل استنداری مقیم بود، با ایشان بظاهر توّد مینمود اما باطنش مشحون بهوای شمس المعالی بود و نصر بن حسن فیروزان بسبب قحطی که در ولایت دیلم حادث شده بود بولایت ایشان افتاد و در ولایت طامع شد، لشکری بسرایشان فرستاد و همه را آواره کرد و اصفهید ابوالفضل را بگرفت و محبوس کرد تا در حبس وفات یافت و بایي با نصر دوست شد و هر دو دل باستخلاص آمل نهادند و ابوالعباس حاجب بآمل بود با دو هزار مرد لشکری روی بدیشان

نهاد، چون ایشان بآمل رسیدند ابوالعباس از مقاومت ایشان عاجز آمد و هزیمت شد و ایشان آمل را بتصرف گرفتند و بایي بامیر قابوس نامه نوشت و از حال آن فتح خبر داد و بطاعت او تظاهر نمود و بعد از اعلام حال از نصر جدا شد و باستراباد رفت و دعوت قابوس اظهار کرد، از لشکر جیل هر کس بر هوای قابوس بودند پیش او رفتند و شمس‌المعالی پیش اصفهید شهریار نبشت که پیش بایي رود و در سلك و لاء او منتظم باشد، اصفهید ببایي پیوست، چون فیروزان بن الحسن خیر اجتماع و اتفاق ایشان شنید از جرجان روی بمحاربت ایشان نهاد و در ظاهر استرآباد جنگی سخت کردند، نزدیک بود که بایي شکسته شود تا جمعی از کرد و عرب از لشکر فیروزان بشعار شمس‌المعالی ندا کردند و با جانب بایي گرویدند و لشکر بایي در پی او برفتند و او را با بیست کس⁽⁸⁾ از وجوه قواد او بگرفتند و باقی لشکر او روی بجرجان نهادند و چون آنجاگاه رسیدند سالارخر کاش که خویش قابوس بود آنجاگاه رسیده بود، بمقاومت ایشان بایستاد، از پیش او بهزیمت شدند و این بشارت بقابوس رسید، خوشدل شد و بدلی فارغ و صدري منشرح روی بجرجان نهاد و در شعبان سنه ثمان و ثمانین و ثلثمایه در مسند ملک و مستقر خویش ممکن بنشست.

احوال قابوس با مجدالدوله و نصر فیروزان

چون این لشکر بهزیمت با ری شد و ملامت یافتند ابوعلی حمویه وزیر بود ده هزار مرد از ترک و عرب و دیلم فراهم کرد و منوچهر بن قابوس و اسفاربن کردویه و ابوالعباس بن جایی و عبدالملک ماکان و موسی حاجب و بیستون بن تیجاسف و کنار بن فیروزان و رشاموج درموافقت او روی بجرجان نهادند و این جماعت ارکان حضرت وانیاب دولت دیلم بودند چون بولایت شهریار کوه رسیدند شمس‌المعالی دال بر مقاومت ایشان نهاد و امید بعون باری تعالی بست و ابوعلی حمویه از جانب نصر بن الحسن فیروزان ناایمن بود، باستمالت او کس فرستاد و سحر و تمویه بکار آورد و گفت اسباب قرابت که میان تو و مجدالدوله مستحکم است اقتضا کند که بموالات او و مصالح ملک او

⁸. در ترجمه فارسی یمنی نیز همچنین است لیکن در اصل عربی آن: «هزار و بیست» آمده.

قیام نمایی و مدد. و معاونت دریغ نداری و اگر این عزیمت بامضا رسائی و در سلك موالات او انخراط نمایی حالی ولایت قومش در اعتداد تو آورده شود تا نصر بدین لمعه برق منخدع گشت و کوچ کرد و چون بساریه رسید راه جرجان بجانب چپ بگذاشت و از جانب راست برفت و چون بنزدیک قومش رسید سرّ ضمیر خویش باظهار آورد و اندیشه که در باب مطاوعت مجدالدوله در اندرون داشت بالتتابع خویش در میان نهاد و کلمه ایشان مختلف شد جمعی باولایت استنداریه شدند و بعضی میل جرجان کردند و نصر با بقایای لشکر میل قومش کرد و بابوعلی حمویه کس فرستاد و ازو قلعه خواست که بدان مستظهر شود و رحل و ثقل و اموال خویش بدانجایگاه برد، قلعه جمند⁽⁹⁾ بدو داد و او رخت و بنه و عیال خویش بدان جایگاه فرستاد، و چون ابوعلی آن رخنه برگرفت و از عوادی شرّ و غوایل ضرّ نصر فارغ شد روی بساریه نهاد بر عزم جرجان و چون آنجایگاه رسید منوچهر در سرّ کس بپدر فرستاد و از معرض عقوق و اهمال حقوق تفادی نمود و ابوعلی از بیستون بن تیجاسف و مخالفت او مستشعر شد بسبب قرابت او با قابوس و اشتباک و اشتراک ایشان در نسب جیل و میل قدیم او با قابوس، تا او را برگرفت و با ری فرستاد و بجرجان رفت و بر ظاهر شهر بر جانب مشهد داعی فرو آمد و اصحاب شمس المعالی دل بر مقارعت و ماصعت قوم قرار دادند و از بام تا شام در مقاسات لباس باس و مساقات جام حمام بودند و دو ماه متواتر در ممارست آن روزگار گذاشتند و در فرضه جرجان قحط برخاست و طعام نایافت شد و اصحاب قابوس در آن بوس نفوس شریف خود را باندک بلغه قانع کردند و بدانچه میسر میشد سدّ مجاعت مینمودند و لشکر از جانب مشهد داعی بسبب ضیق حال و قلت زاد بجانب محمدآباد نشستند تا از جانب جناتک علوفه فرادست آرند و بسبب تواتر امطار و تزاحم اقطار از مهمّات اوطار و طلب علوفه و زاد بازماندند و طوفانی برخاست و در مخائض و حول از تمجّل قوت و علف عاجز آمدند و از صواعق رعد و برق و عواصف جنوب و شمال خیمه‌ها فرو نشست و چون اصحاب قابوس ایشان را در آن حیرت و محنت دیدند از حصار بیرون آمدند و از مطلع فلق تا مقطع شفق بحدود اسیاف خود اصناف آن جمع میشکافتند و زوایل صعاد از مناهل اکباد

⁹. سایر نسخ و یمینی: جومند.

سیراب کردند و بمناصل حراب مفاصل آن احزاب از هم می‌گشودند و تا هزار و سیصد مرد بر آن صحرا ضجیع تراب و اکیل نسر و غراب گردانیدند و اسفهلار بن گور انگیزوزرها و جستان بن اشکلی و برادر او حیور بن سالار و محمد بن وهسودان را اسیر گرفتند و حشم جیل از لشکر دیلم غنیمت‌ها یافتند و امیر قابوس در اقبال آن فتح شکر حق بجای آورد و در تیسیر آن نجح در امداد مواد طاعت حق تعالی افزود چون ابوعلی حمویه از آن هزیمت بقومش رسید بنصر بن الحسن فیروزان نامه نوشت و او را بر سبیل استعجال پیش خواند تا بتدارک کار و تلافی عار مشغول شود و باستیناف مناجزت و سدّ حادثه ثلمت قیام نماید و از خوف لشکر قابوس در قومش نتوانست بود، کوچ کرد و باری رفت و نصر تا سمنان بیامد و چون بابوعلی رسید توقف کرد و بمجدالدوله بنوشت و مدد خواست تا پسر بکتکین حاجب را با ششصد سوار تُرک بفرستاد و نصر مستظهر شد، شمس‌المعالی بای بن سعید را بمحاربت ایشان فرستاد و اصفهید شهریار را متعاقب بفرستاد و بای رو بنصر آورد و بشرایط تحفظ و تیقظ قیام نمود و ناگاه بسر ایشان رفت، لشکر ابوعلی مُتیقظ بودند روی بیایی آوردند، بای زمانی بمناوشت و مهارشت بایستاد و عاقبت منهزم بیرون رفت و لشکر او بر دست نصر و اعوان او بفنا رسیدند و این فتح پیش مجدالدوله موقعی تمامتر یافت و مجدالدوله خال خویش رستم بن مرزبان را با سه هزار مرد بمدد ابوعلی فرستاد و اصفهیدی ناحیت شهریار کوه بر خال خویش تقریر کرد و نصر تا دماوند باستقبال او بیامد و بمعاونت و مظاهرت او قیام نمود و ولایت او مستخلص کرد و اصفهید شهریار بساری رفت و بمنوچهر شمس‌المعالی التجا ساخت و در میان اهل فریم غلانی عظیم ظاهر شد بسبب تردّد لشکر، و نصر بدین سبب از رستم باز ماند و از او جدا شد و چون اصفهید شهریار رستم را از امداد و معاونت نصر خالی یافت بر سر او تاختن آورد و او را از ولایت بیرون کرد و منکوب و منحوب با ری آمد و اصفهید شهریار در ولایت خویش متمکن شد.

موافقت مجدالدوله و قابوس و خارج کردن نصر را از قومش

بعد از این مجدالدوله با شمس‌المعالی صلح کرد و نصر را بفدا در میان نهادند و نصر ابن‌الحسن باشرف ابوت و قدمت خاندان و کثرت عثار سجیت ظلم داشت و ولایت او بر مدرجه کعبه معظم و حرم مکرم بود هر سال رفاق و قوافل حاج را بانواع مطالبات مجحف و معاملات مختلف میرنجانید تا بدنامی او در اقطار جهان منتشر شد و لوئی شنیع بدین سبب بر دیباجه شرف نسب و جمال او نشست و دعای حجاج و نفرین مظلومان در تشویش کار و تهییج اسباب خذلان و تنکیس رایت دولت او مؤثر آمد تا شمس‌المعالی و مجدالدوله باتفاق یکدیگر حیلتی اندیشیدند که نصر را بدست آرند و خاطر از کار او فارغ گردانند، نصر از این حال آگاه شد و در حق ایشان بدگمان گشت و در اثناء این حال خبر رسید که ارسلان هندو بچه والی قهستان که از امراء و قواد سلطان بود بر سر ابوالقاسم سیمجور تاختست و او را بولایت جُنابذ انداخته، نصر پیش او رفت و بموافقت او اعتضاد جُست و او را بر قصد ری تحریض داد و بر مخاصمت و مغالبت مجدالدوله اغراء کرد و ابوالقاسم بدین تسویل و تخییل فریفته شد و زمام خویش فرادست نصر داد و تاخوار بیامد و از ری لشکری تمام پیش او باز رفت و سدّی از ابطال خدم و اشبال حشم پیش مراد او حایل و مانع شد و چون صورت آن شیران و صولت آن دلیران مشاهده کرد انگشت ندامت گزیدن گرفت و خجل و پشیمان خائِباً خاسراً بازگشت و قابوس نیز مدد فرستاد از عفاریت اکراد و شیاطین انجاد تا ایشان را از آن حدود براندند و چون ایشان از همه جوانب ناامید گشتند و جهان بر خود تنگ یافتند دل بر خدمت سلطان یمین‌الدوله محمود نهادند و اعتصام بحیل متین او قرار دادند و روی بحضرت او آوردند، و حال ابوالقاسم در خدمت سلطان بدان رسید که از حضرت او بگریخت بر آن موجب که در تاریخ یمینی⁽¹⁰⁾ شرح آن داده است آمده، و نصر مدت‌ها ملازم خدمت بود و سلطان بیار و جومند بوی داد و او بسر اقطاع خویش رفت و عرصه آن ولایت بر عظم شرف و علوّ همّت خویش تنگ یافت و بدان قناعت نتوانست کرد و در خُنّاق آن بی‌مرادی اضطراب میکرد تا از ری او را بانواع حیلت و خدیعت بفریفتند و بکمند مکرّ بخود کشیدند و در حبل اسار محکم ببستند و بقلعه استوناوند فرستادند و شمس‌المعالی باستخلاص قلاع آن نواحی پرداخت و جمله با

¹⁰ . بجای این دو کلمه در ترجمه تاریخ یمینی چنین است: «سابقه».

تصرف گرفت و بمعتمدان خویش سپرد و نواصي آن صیاصي در قبضه مراد حاصل کرد و اصفهید شهریار در اثناء این حال سلسله مخالفت بجنبانید و بکثرت لشکر و وفور مال مغرور شد و سپاه بسیار فراهم آورد و از رَی رستم مرزبان را باصنادید دیلم بمحاربت او فرستادند و بیستون بن تیجاسف را که پیش ازین بتهمت موالات قابوس گرفتار شده بود در جمله آن لشکر بفرستادند و اصفهید را بشکستند و اسیر گرفتند و رستم بن مرزبان بشعار دعوت قابوس ندا کرد و بسبب وحشتی که از اهل رَی در دل داشت خطبه این خطه بنام شمس المعالی مطرّز کرد و احوال خویش در مطاوعت و صدق مناصحت بقابوس نوشت و بیستون بدان حالت قریرالعین و منشرح الصدر شد و بمعادوت وطن و مراجعت اهل و سکن و وصول با خدمت ولی نعمت خویش خوشدل گشت و مملکت گیلان باسرها با ولایت جُرجان و طبرستان مضاف گشت و شمس المعالی ولایت گیلان بمنوچهر پسر خویش داد و بعد ازین ناحیت رویان و شالوس و حدود استنداریّه بکلی مستخلص شد و بعدل و احسان و امن و امان بیمن کفالت و حسن ایالت شمس المعالی آراسته گشت و شمس المعالی با سلطان بنأسیس بنیان مودّت و تأکید اسباب محبّت مشغول شد و در تهدید حال موالات رسولان فرستاد و باهتمام دولت و حمایت عزّت سلطان اعتضاد و استناد جُست و تحف و مبارّ فراوان فرستاد تا عقده الفت و عصمت مستحکم گشت و اسباب موافقت و مصادقت بنظام پیوست و جُرجان و طبرستان و بلاد دیلم تا ساحل دریا در حکم امر و نهی و حلّ و عقّد او منتظم شد و شمس المعالی قابوس در ایام خویش از ملوک اطراف و اکابر اقطار جهان بشرف نفس و مکارم اخلاق و وفور عقل و محاسن شیم و کمال فضل و جلال قدر مستثنی بود و بر منهاج حکمت و قضیّت دین مستقیم و از التفات بانواع معارف و ملاهی منزّه و و میرا.

ذکر خاتمت حال شمس المعالی 11 شمس المعالی (11)

شمس المعالی با خصایص مناقب و نفاذ بصیرت او در مصایر عواقب درشت خوی

و سایش بود و از خشونت و سطوت و مرارت کأس باس او هیچکس ایمن نبود و ازین سبب خلقي بر دست او بفنا رسیدند و دلها ازو برمید و سینه‌ها بحقد و حسد او آغشته شد و نعیم که حاجب او بود مردی سلیم صدر و بی‌غائله بود و از جمله حشم و خدم او بسلامت جانب موصوف و معروف و استرآباد و ضبط اموال و اعمال آن خطه بدو سپرده بود، و چون نسبت اختزالی بدو کردند بقتل او فرمان داد و او در اظهار برائت ساخت و نقای جیب [و راحت] فریاد میکرد و چندان زمان مهلت میخواست که از آن حوالت استکشاف افتد و بعد از تصحیح اقامت بیئت آن سیاست بامضا رساند مبذول نداشت و بسبب قتل او نفرت لشکر زیاده شد و همه دل بر خلع ربقه طاعت او نهادند و مجاهرت بکلمه عصیان و استخلاص نفوس از معرفت خشونت جانب او قرار دادند و او درین میانه از جرجان بیرون رفته بود و بسبب [احتدام] هواجرها بمعسکر جناشک تحویل کرده و از تدبیر جماعت و اندیشه مفساد ایشان بی‌خبر، تا شبی پیرامن قصر او فرا گرفتند و اسباب و مضارب و مراکب او غارت کردند و خواص حضرت او بمدافعت ایشان باز ایستادند و او را از مضرت عدوان آن جماعت نگاه داشتند و چون مقصد و مقصود قوم بر آن موجب که نیت کرده بودند میسر نشد بجرجان رفتند و بتغلب و تطاول شهر با دست گرفتند و امیر منوچهر را از طبرستان بخواندند و او بسبب امتعاض و تغیظ از جهت حادثه پدر و نفاذ مکیدت قوم مبادرت نمود تا تدارک آن حال بکند و چون بجرجان رسید لشکری آشفته دید و کاری از دست رفته، و طبقات لشکر بدو پیغام دادند که اگر در خلع و عزل پدر با ما موافقت نمایی همه از رغبتی صادق ترا کمر بندیم و مطیع باشیم و اگر نه بر دیگری بیعت کنیم یا بجایی دیگر رویم، امیر منوچهر جز مدارات و مساهلت چاره ندید و اندیشید که [اگر با ایشان موافقت نکنم] پرده حشمت دریده شود و ماده فتنه و فساد متزاید گردد و خانه قدیم از دست برود، و شمس‌المعالي چون اجتماع کار ایشان بر عناد و اتفاق بر نواز ع فساد بدانست با رحل و ثقل و خواص ممالیک و بقایای اسباب ببسطام تحویل کرد و منتظر خاتمه کار و مال حال بنشست و چون لشکر ازو خبر یافتند منوچهر را بر محاربت و از عاج او از آن نواحی تکلیف کردند و او از سر ضرورت با ایشان برفت و شری بشری دفع میکرد، چون بنزدیک قابوس رسیدند قابوس پسر را پیش خواند و منوچهر چون بخدمت پدر رسید زمین خدمت ببوسید و پیش او بتواضعی هرچه تمامتر بایستاد و اشک از دیده روان کرد و

با یکدیگر از حدوث آن واقعه منکر بئ الشکوی و نفثة المصدور آغاز کردند و از جانبین حق پدر فرزندی و صدق ضمیر در محافظت جانب صواب در میان نهادند، و امیر منوچهر پدر را گفت اگر اجازت دهی در مدافعت قوم سردربازم، شمس المعالی او را دلخوشی داد و روی ببوسید و گفت غایت کار و نهایت حال من همین خواهد بود و وراثت ملک و خانه بر تو وقفست و این کار را در حال حیات و بعد وفات متعین تویی و خاتم ملک بدو سپرد و مقالید خزاین بدو تسلیم کرد و بر آن مقرر شد که شمس المعالی در قلعه جناشک بنشیند و باوراد و عبادات مشغول گردد و کار ملک و حلّ و عقد بمنوچهر باز گذارد، شمس المعالی بقلعه جناشک تحویل کرد و منوچهر بجرجان آمد و بضبط امور مشغول شد و آن جمع از سابقه زلت خویش طمأنینت نمی یافتند و نفرت همه از عوادی مضرت و غوایل معرفت قابوس نقصان نمی پذیرفت و بانواع حیل و مکر بهر مدخل فرو رفتند تا خاطر از کار او فارغ کردند و چنانکه تمّای ایشان بود بامن و سکون رسیدند و بوفات و فوات روح او همدستان شدند و راضی نگشتند تا در مفرش فراش او رفتند و ردای ردی از غره غرّای او باز کشیدند و او را مرده بدیدند و بمراد خویش رسیدند و از صواعق سیف و سنان او بیارامیدند و او را در قبه که بظاهر جرجان بر راه خراسان ساخته بود دفن کردند.

نکر منوچهر بن قابوس

امیر منوچهر سه روز بر قاعده دیلم ماتم ساخت و بعد از سه روز منصب امارت بنشست و بیعت از سر گرفت و قابوس را فراموش کردند،

كَأَنَّ لَمْ يَكُنْ بَيْنَ الْحَجُونَ إِلَى الصَّفَا أَنِيسٌ وَ لَمْ يَسْمُرُ بِمَكَّةَ سَامِرُ

و از دیوان خلافت بامیر منوچهر مثالی نداشتند مشتمل بر تعزیت و تولیت ملک و امیر المؤمنین القادر بالله او را فلك المعالی لقب داد و توفیق سعادت مساعد او شد تا بمتابعت و مشایعت سلطان اعتصام ساخت و تلمه حادثه پدر بقوه اشبال و اشفاق در ظلّ حمایت او مسدود گردانید و جمعی از معارف حضرت خویش بیارگاه او فرستاد و بمبارّ موفورو نفایس مذخور و رغایب نامحصور بدو تقرّب نمود و از صدق نیّت در مطاوعت حضرت سلطنت اعلام داد و سلطان آن وسایل و ذرایع بنظر قبول ملاحظه فرمود و عیار موالات

او بر محک اختبار و اعتبار زد و مثال داد که تا در ولایت خویش خطبه و سگه بالقاب همایون او مطرز گرداند و ابو محمد بن مهران را بسفارت بدو فرستاد با خلعتی و نوازشی لایق و امیر منوچهر آن مثال را بسمع طاعت مقابل داشت و بر منابر ممالک جرجان و طبرستان و قوش شعار دعوت سلطان ظاهر گردانید و پنجاه هزار دینار بر سبیل اتاوت ملتزم شد که هر سال بخزانه میرساند و در وقت نهضت سلطان بغزوه ناردین ازو لشکر خواست و هزار مرد از خواص دیلم و خلاصه حشم که در فراز چون گوزن و در نشیب چون سیل بودند بخدمت فرستاد و همه را در تربیت و معونت بر مؤنت سفر و اقامت موجب مکفی المؤمنة و مراح العلة گردانید و معتمدی از بهر قضای حاجات و قیام بمهمات ایشان نصب کرد، چون آثار مساعی او در حضرت سلطان بموقع احماد رسید و حقوق خدمت متأكد شد ابوسعید شولکی رئیس جرجان را که در حسب و نسب اکرم و اعظم عصر خود بود بحضرت سلطان فرستاد تا معاهد مصادقت بمرایر مواصلت مستحکم گرداند و از کرایم حجره سلطنت بخطبه کریمه قیام نماید سلطان باسعاف سؤول و انجاح مأمول او سمح العنان شد و حق کفایت فلك المعالی بایجاب پیوست و چون آن بزرگ عود کرد و آنچه از اکرام و انعام سلطان در اجابت دعوت یافته بود باز راند فلك المعالی او را دیگر بار باز فرستاد و قاضی جرجان را که شیخ علم و راویه حدیث و علامه روزگار بود رفیق او گردانید تا باتمام مهم و تأریب عقده مناکحت و توشیح لحمه مواصلت قیام نمایند، هر دو بحضرت رسیدند و مراسم خدمت بجای آوردند و بتنجیز وعد و تأکید عقد نکاح مطالبت کردند، سلطان شیطان غیرت را بعقال حکم شریعت بیست و کریمه که جگر گوشه او بود و فریده که زهره آسمان سلطنت بود بفلك المعالی داد و زهره جز در فله فلك کله نبندد و حمله ملکات جز در حجره املاک موافق نیفتد و در مجلس آن عقد از لطائف نثار و بشایر استبشار و نفایس تحف و مبارّ چیزی رفت که تاریخ ایام و طراز مساعی کرام شد و رسولان با حصول مقصود بوصول مطلوب بازگشتند و فلك المعالی از طریق مقلت حملی روان کرد که ذکر علو همت و غزارت کرم او در جهان سایر و شایع شد و از ارکان دولت و ابنای حضرت کس از الطاف برّو عواید کرام او بی نصیب نماند و سلطان خدمات او بانواع صنایع و ابواب مکارم مقابل کرد و افراد قوآد و آحاد اجناد او را بتشریفات سنی و خلعتهای نفیس بروجهی مراعات کرد که دستور ملوک عالم و قدوه سلاطین جهان گشت

و در صحبت دُرّ صدف ملك و یاقوت شرف سلطنت مالی روان کرد که بهیچ عهد در مجموع اقلام کتاب و معلوم افهام حساب ننگجیده بود و چون کار فلك المعالی بمظاهرت آن مصاهرت و وسیلت آن وصلت قوام گرفت بتدبیر کار لشکر و انتقام از جمعی که در خون شمس المعالی سعی کرده بودند مشغول شد و بوجوه حیل و انواع علل سلك جمعیت و موافقت ایشان بگسست و همه را بقتل آورد و پسر خرکاش که خویش عاق و مایه شقاق بود از میان بیرون گریخت و در جهان آواره شد و ثانی فقید ثقیف و ثالث قارظین گشت و کس از وی نشان نیافت و از جمله جناة آن شر و جالبان آن ضرر ابوالقاسم جعدی بود صاحب جیش شمس المعالی و بسر حدّ ولایت بنشست، متردّد میان خوف و رجا و منتظر طوارق بلا و صواعق عنا، و فلك المعالی چشم ازو بینداخت و راه اهمال و امهال پیش گرفت و باغلوطه تغافل و تهاون او را مغرور گردانید و بدواعی تطمیع و ترغیب بدام اقتناص کشید و در محتبس طلب قصاص باز داشت و راه خلاص بریست، ابوالقاسم بحیاتی از حبس فلك المعالی بگریخت و در اقطار جهان از طرفی بطرفی تردد میکرد تا بنیشابور بحضرت سلطان آمد و بذمت او التجا کرد، پنداشت که از فوادح اُنقال و قبایح افعال خویش در آن حضرت با اشتباک عقود و تأکد عهود و اثشاح ذات الیین و اتحاد مصالح جانبین سلامت خواهد یافت و ندانست که کشنده را بکشند و سزای بد کردار چون زه گریبان پیرامن وی درآید و جانی اگرچه زمانی مهلت یابد و مدّتی مهمل ماند عاقبت در دام بلا و حباله عنا افتد، لاجرم سلطان او را بند برنهاد و بامیر منوچهر فرستاد.

ذکر دارابن شمس المعالی

دارا بعد از آنکه از جانب ابوعلی در جانب ملك رضی گردید ملازم خدمت و مساهم نعمت او بود تا شمس المعالی با سر مملکت خویش آمد و او بخدمت پدر از خدمت اجانب مستغنی شد و پیش پدر بنظر اشفاق و اشبال و قضیت پدر پسرى ملحوظ و محظوظ بود تا او را بطبرستان فرستاد و آنجایگاه بر جمله طاعت و رعایت مصلحت و قیام بجواب منازعان مملکت پدر مدّتی مقیم بود، پس بسبب تهمتی که بدو حوالت افتاد او را بخواند و باستراباد بخدمت پدر رسید و براءت ساحت خویش روشن کرد و پدر بقبول معاذیر و اکرام مقدم او استبشار نمود و بعد از چند روز او را پیش خویش خواند و دارا اندیشناک شد

و برنشست که بخدمت پدر رود در راه پشیمان گشت و عنان بگردانید و در مستتر آجام طبرستان روی بخراسان نهاد و تا شمس‌المعالي از حال او آگاه شد و بر پی او سواران روان کرد او مسافتي گذشته بود و چون بسرحد خراسان رسید از عواصف بأس و قواصف غیظ پدر ایمن شد و بحضرت سلطان پیوست و در خدمت او مکان معمور و محل مرموق یافت و بانواع تمویل و تخویل و اکرام و تبجیل مشرف گشت و از غرور جوانی و خفت وقار در مجالس سلطان قربت و رتبت خویش باطل کرد و از عارضه اعراض مستوحش شد و از تغیر رأی سلطان مستشعر گشت و در ستر خوفاي شب راه هرب پیش گرفت و سلطان اشخاص را در طلب او اشخاص فرمود و در گرد موب و نرسیدند و در ولایت غرش پیش شاه شار شد و بوسیلت مودتي قدیم که میان ایشان قائم بود بجانب او التجا ساخت و سلطان مثال فرستاد و او را بازخواست و در استدعا و استرجاع او ابواب وعید و تهدید تقدیم فرمود و شاه شار از سر اضطرار و خوف امیر دارا را پیش سلطان فرستاد و چند مدت در حبس و شدت روزگار گذاشت و يك نوبت بطریقي نامعقول از بند عقاب بیرون افتاد و اما حامی ایام رنج و بقای روزگار غصه دامن او بگرفت تا اعوان سلطان او را بدست آوردند و بمزید تکلیف و تعنیف و تقیید و تشدید بجای حصین‌تر بازداشتند تا عارضه وحشت سلطان بزوال رسید و برو ببخشود و او را بحیاتی تازه و عیثی نو منتعش گردانید و باعتاق و اطلاق او مثال داد و عایده احسان و عارفه امتنان درباره او بقرار معهود بازبرد و ولایت جرجان و طبرستان بدو داد و ارسلان جاذب را بمظاهرت و معاونت او نامزد کرد و اگر کفایت فلك‌المعالي در اظهار طاعت و بذل طاقت در استعطاق و استرضاء جانب سلطان تدارك کار خویش نکردی ملك و خانه از دست او رفته بود اما چون کار او باصلاح آمد سلطان دارا را باز خواند و در زمره ارکان دولت و اخوان عشرت ملازم خدمت او می‌بود و در مجالس انس و تماشای شکار و اوقات خلوت و هنگام معاشرت و معاشرت از پیش چشم سلطان غایب نشدی تا وقتی که امیر ابوالفوارس بن عضدالدوله از کرمان بسبب مخاصمت برادر پیش تخت سلطان رسید بر امید امداد و اعانت او بر مزاحمت برادر و شبي در خدمت سلطان دارا و ابوالفوارس مجتمع بودند و در باب شرفخانه و قدمت خاندان و اعراق نسبت مجارتي میرفت و دارا چند کلمه که لایق حرمت حضرت و حشمت بساط سلطنت نبود بگفت و چون بر او انکار رفت اصرار

نمود و بتکرار آن کلمات لجاج و فاحت بیفزود و بدان رسید که او را از مجلس انس از عاج کردند و تا دیگر روز ببعضی قلاع محبوس کردند و اسباب و ضیاع او با دیوان خاص گرفتند تا وزیر در باب شفیع شد و ضیاع و املاک او در محرم سنه تسع و اربعمایه باتصرف و کیلان او سپردند تا در مصالح او خرج میرفت والسلام.⁽¹²⁾

نکر باکالیجار⁽¹³⁾

امیرمنوچهر در سنه اربع [کذا] و عشرین و اربعمایه فرمان حق یافت پسر او [کذا] با کالیجار بن منوچهر بن قابوس بجای او بنشست و هم عهد دولت سلطان مسعود بن محمود بود تا در سنه خمس [کذا] و عشرین و اربعمایه سلطان مسعود نیت عزم گرگان کرد، هر چند بزرگان و امرا و ارکان دولت صلاح ندیدند و منع مینمودند چون غایت نهایت دولت خاندان محمودی بود نصیحت مفید نشد و عزیمت درست کرده بنزد باکالیجار رسولان فرستاد و رخصت طلبید، امیر باکالیجار فرستاد که پادشاه بخانه خود می آید بندهام و میان حکم و فرمان را بسته اما چون سلطان تحکّمات بیوجه کرد باکالیجار فرستاد که اگر پادشاه را اجابت بندگان بایستی نه این شیوه حکم فرمودی بنده با قلعه چند که از پدران میراث دارد قناعت نمود ولایت و رعیت از آن پادشاه است و با قلعه رفت و شهرهای طبرستان بگذاشت، بغیر آن بیرسمیها که کرد مالی زیاده هم حاصل نشد و چون هوا گرم شد بضرورت بازگشت و بگرگان رفت، در آن روز که بگرگان فرو آمد خیر رسید که ترکمانان سلجوقی با دو هزار مرد بمرور رسیدند و پسران سلجوق یغمر⁽¹⁴⁾ و بوقا⁽¹⁵⁾ [کذا] بدیشان پیوستند و اول خروج سلجوقیان بود و استیصال آل محمود تا حینیکه جغری بیک داود بخوارزم رفت و ملک خوارزم مسلم کرد و از آنجا بطبرستان آمد و از آنجا بری رفت

¹². قسمت بین دو قلاب یعنی از عنوان «عود نمودن شمس المعالی بمقر سلطنت» صفحه 5 سطر 18 تا اینجا عین عبارت نقل از ترجمه فارسی تاریخ یمینی است بدون هیچ زیادتی، فقط ناقل در بعضی قسمتها جملي و اشعاري از ترجمه یمینی را انداخته است.

¹³. این فصل و فصل بعد از آنرا که شامل چندین غلط تاریخی است و ما در حواشی آخر کتاب بآنها اشاره کرده ایم باز ظاهراً دیگری بجای قسمتهای افتاده اصل کتاب افزوده چه علاوه بر اختصار اشتمال آنها بر این اغلاط فاحش نسبت آنها را بمؤلف اصلی بسیار بعید مینماید.

¹⁴. ظاهراً: بیغو

¹⁵. ظاهراً: توقاق

و آل وشمگیر را طراوتی نماند و اکثر ولایت که بهامون بود امرای آل سلجوق بدست آوردند و ایشان بقلاع و کوهستانات التجا نمودند در سنه احدی و اربعین و اربعمایه باکالیجار بدار البقا پیوست.

کیکاوس بن اسکندر

چون باکالیجار وفات یافت کیکاوس بن اسکندر بن قابوس که واضع کتاب قابوسنامه است در کوهستانات حاکم و والی بود، اصفهبد رستم شهریار در عهد او بود در سنه اثنی و ستین و اربعمایه [کذا] فرمان حق یافت و پسر او گیلانشاه بولایت او بنشست اما اندک مواضعی بتصرف ایشان مانده بود که امرای سلجوقی باز ستانده بودند و بعد از آنکه سلطان طغرل از راه گرگان بطبرستان آمد و مال و خراج بستاند بهر ناحیت علیحده وکیل و نایب بنشانند و از طبرستان بری رفت و منتصر را خلع کرد [کذا] و خلافت بالقائم بامرالله رسانید [کذا] و او را سلطان لقب کردند، درین قربت گیلانشاه درگذشت و انوشیروان بن منوچهر بن قابوس بنشست و در این عهد طغرل درگذشت بتاریخ احدی و اربعمایه [کذا] و الب ارسالان غازی بر تخت پادشاهی متمکن شد و لشکر بترکستان برد و ملوک ترک و افراسیابی او را منقاد گشتند.

حکایت (16)

آورده اند که چون الب ارسالان غازی بعزم ترکستان بولایت کاشغر و بلاساغون نزول کرد از دارالخلافه خیر رسید که امیرالمؤمنین القائم بالله را با لشکر نصاری مصافی شد و هزیمت بر لشکر اسلام افتاد و امیرالمؤمنین گرفتار شد و او را بقلعه که در اعالی جبال بلاد اسار و جزیره است [کذا] از سرحد روم مقید و محبوس کردند، سلطان الب ارسالان با صد هزار سوار جرّار تیغ گذار انصراف نمود و برای استخلاص امیرالمؤمنین چنان تعجیل کرد که در قطع منازل سرعت در قریب شانزده روز از بلاساغون بیای آن قلعه که بر شط فرات بود بر کوه شامخ برسید و بطریقی که دست داد صاحب آن قلعه را

¹⁶. این حکایت نیز که قطعاً الحاقی است شامل چندین غلط تاریخی است، نه الب ارسالان بکاشغر و بلاساغون لشکر کشیده و نه قائم خلیفه بدست رومیان اسیر شده و نه الب ارسالان بعزم نجات او با رومیان جنگیده است.

بدعوت اسلام و تشریف مسلمانی مشرف گردانید و امیرالمؤمنین را از قید خلاص داد و در خدمت رکاب او با عظمت و جلالت بحدود دارالخلافة رسانید و اجازت مراجعت خواست، چون رخصت یافت در وقت وداع پیاده شد و لب سلطنت خود را بتقبیل سمّ مراکب امیرالمؤمنین مشرف گردانید، در این وقت با چنین خدمتی از دارالخلافة همین قدر نوازش یافت که امیرالمؤمنین القائم بامرالله بر لفظ راند که قَتَلْتَ الْعِبَادَ وَ حَرَبْتَ الْبِلَادَ فِي تَخْلِيصِي نَازِرَانَ بِنَظَرِ تَأْمَلٍ وَ شَافِي نِغَاةٍ كُنَيْدٍ فِي خِدْمَتِ سُلْطَانٍ وَ فِي عُلُوِّ هِمَّتِ امِيرِ الْمُؤْمِنِينَ كَمَا هِيَ رَاكِبًا تَا بِيحَةَ حَدِّ اسْتِ وَ الْبِ اِرْسِلَانَ فِي شَهْرِ سَنَةِ خَمْسٍ وَ سِتِّينَ وَ اَرْبَعَمِائِهِ شَهَادَتِ يَافَتِ.

ملوك باوند (17)

خاندان مبارک ایشان مقصد وفود و مجال سجود و مجالس جود بود و معاون معاونین و مساکین بود⁽¹⁸⁾ و باصفهید ملک الجبال مشهور و ملقب بودند باو،⁽¹⁹⁾ در خدمت خسرو پرویز بود و با او بروم شد و بحرب بهرام شوبیه اثرها نمود و در اصطخرو آذربایگان و عراق و طبرستان نایب خسرو بود و بعد از چیرگی لشکر عرب و غلبه جنود ترک بطبرستان افتاد، مردم طبرستان پناه بدو بردند چنانکه در مقدمه گفته شد بحکم نفوذ بر اموال و دماء طبرستانی خط ستاند و پادشاهی طبرستان قبول کرد، پانزده سال پادشاه بود تا ولاش نامی بشارمام بغدر خشتی بر پشت او زد و بگشت، سهراب بن باو با پیر مادری بدهی از ولایت ساری متواری بود و جمله مردم طبرستان بر ولاش بیعت کرده بودند جز مردم کولا، تا خورزاد خسرو اسفاهی او را برداشته بکولا برد و مردم کوه قارن یاری

¹⁷. این فصل نیز الحاقی است و خواننده‌ای آنرا از مواضع سابقه قسم اول همین کتاب التقاط کرده و بهم پیوسته است. از ذکر ملک شهید فخرالدوله که غرض از او شاه غازی فخرالدوله حسن آخرین ملوک مازندران است که در 750 بقتل رسیده دیگر الحاقی بودن این فصل مسلم میشود. در نسخه‌هایی که این قسمت الحاقی را دارند عنوان آن چنین است: «قسم چهارم از احوال باوند من اوله الی آخره»، مابعلی که در مقدمه گفته‌ایم این عنوان را برداشتیم.

¹⁸. از ابتدای سطر تا اینجا عین عباراتی است که در قسم اول ص 106 آمده

¹⁹. از اینجا تا سطر 12 ص 20 اختصاری است از مطالبی که در قسم اول در صفحات 152 و 155 - 156 آمده با این تفاوت که التقاط کننده بجای: «از آن تاریخ تا امروز» نوشته است: «از آن تاریخ تا قتل ملک شهید فخرالدوله» که خود چنانکه گفتیم شاهدی بر الحاقی بودن این قسمت و تأخر عهد الحاق کننده است لااقل تا 150 سال بعد از تألیف اصل کتاب.

دادند ناگاه شبیخون پنجاه هزار بردند، و لاش را بکشند و سهراب را بفریم برده پادشاهی نشانند و از آن تاریخ تا قتل ملك شهید فخرالدوله هیچ ملوک استیصال ایشان نتوانست کرد اگرچه خصومات بسیار کردند و سادات علویّه و اولاد گاوباره و قارنوند و آل بویه و آل وشمگیر بر ایشان چیرگی یافتند و ولایت از دست ایشان باز ستانند اما بهر حال با عزّ و تمکین می‌بودند، **مهر مردان بن سهراب** هم در آن عهد بود و باندک مدّتی ملک و سروری یافت و در اقرب اوقات از دنیا رحلت کرد و **سرخاب بن مهر مردان** پیش از پدر وفات یافت، **شروین بن سرخاب** که ملك الجبال لقب گرفت در عهد ونداد هر مزد بود، با او عهد بست و تمامی امرای عرب را از طبرستان خارج کردند چنانکه مذکور شد،⁽²⁰⁾ **شهریار بن شروین** در عهد قارن پسر ونداد هر مزد بود معاصر هارون الرشید که شروین بنوا نزد هارون فرستاده بود،⁽²¹⁾ بعد او **جعفر بن شهریار بن شروین** ملك الجبال بود و بعد او اصفهید **قارن بن شهریار** ملك الجبال بود، در عهد معتصم خلیفه بود در سال سبع و عشرین و ماتین زئار از میان بگسست و دعوت اسلام قبول کرد⁽²²⁾ و در عهد داعی الکبیر بود که داعی استندار بادوسبان را بر سر او فرستاده بود تا جمله ولایت او بسوخت⁽²³⁾ تا باز اصفهید قارن بمیانجی بادوسبان با داعی صلح کرد و پسران خود **مازیار** و **سرخاب** را بنوا پیش داعی فرستاد و این جمله در سنه اثّین و خمّسین و ماتین بود، **سرخاب بن قارن** هم در عهد داعی کبیر بود باندک روزگار نماند، **رستم بن سرخاب** هم در عهد داعی کبیر بود که داعی چون دیالم را بسبب بدسیرتی ایشان هزار مرد را دست و پای ببرید، دیگران گریخته پناه باصفهید رستم بردند، با داعی خلاف کرد و بقومش رفت و سید قاسم را که نایب داعی بود بگرفت و بشاهد ز هزارمجرّی فرستاد، اصفهید قومش را بدست گرفت، چون داعی محمد بن زید با اصفهید بد بود اصفهید بامیر خراسان رافع بن هرثمه پیوست و بمازندران آورد و تمامت دیلم و رویان را خراب کرد، داعی بدیلیمان گریخته بود تا باز رافع بخراسان رفت و با عمرو لیث خصومت کرد و از او گریخته بگراگان آمد و با داعی عهد کرد و بعد از آن پیش اصفهید رستم فرستاد که من با داعی صلح باخلاص نکردم، بیا

²⁰ رجوع شود بقسم اول صفحه 183 ببعده

²¹ قسم اول صفحه 198

²² ایضاً ص 222 - 223

²³ قسم اول صفحه 239 و 243

تا با همدیگر پیوندیم، اصفهید رستم باسترآباد رفت، رافع بر سر خوان اصفهید را گرفت و بند بر نهاد تا در رمضان سنه اثنین و ثمانین و ماتین اصفهید رستم در بند وفات یافت،⁽²⁴⁾ اصفهید شروین بن رستم ملك الجبال شد و با سید ناصر کبیر موافق بود و در عهد ماکان ابن کاکي هم بود چنانچه در مقدمه ذکر رفته شد،⁽²⁵⁾ اصفهید شهریار بن شروین ملك الجبال در عهد حسن بویه بود، او را اثرهای بسیار هست، در بعضی اوقات با وشمگیر ابن زیار موافق و معاهد بود، شروین بن شهریار هم پسرش در عهد وشمگیر بود بعهد شهریار در کوهستان و ملك باوندان قایم مقام پدر او بود اما پیش از شهریار از دنیا برفت و شهریار مدت دراز بماند تا در عهد شمس المعالی قابوس بن وشمگیر و هم در عهد سلطان یمین الدوله محمود بماند.⁽²⁶⁾

حکایت (27)

روایت کرده امام عالم احمد بن عمر بن علی النّظامي العروضي السمرقندي رحمه الله که استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن دیه را پاژ خوانند و از ناحیت طبران است بزرگ دیهی است و از وی هزار مرد بیرون آید فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل آن ضیاع از امثال خود بی نیاز بود و از عقب يك دختر بیش نداشت و شاهنامه بنظم همی کرد و همه امید او آن بود که از صله آن کتاب جهاز آن دختر بسازد، بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد و الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را باسماں علّیین برد و در عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است در نامه که زال همی نویسد بسام نریمان بمانندران در آن حال که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد:

یکی نامه فرمود نزدیک سام	سراسر درود و نوید و خرام
نخست از جهان آفرین یاد کرد	که هم داد فرمود و هم داد کرد

²⁴ . قسم اول از صفحه 247 تا 256

²⁵ . ایضاً صفحه 262

²⁶ . رجوع شود بصفحه 7 از همین قسم دوم

²⁷ . این حکایت عیناً از روی چهار مقاله نظامی عروضي سمرقندي صفحه 47 - 51 چاپ اول یعنی تصحیح شده استاد علامه آقای قزوینی نقل و در حاشیه باختلافات مابین دو متن اشاره شد.

خداوند هست و خداوند نیست	همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازویست شادی و زویست زور	خداوند ناهید و کیوان و هور ⁽²⁸⁾
وزو باد بر سام نیرم درود	خداوند شمشیر و کوپال و خود
چمانده چرمه هنگام گرد	چرانده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه	فشانده خون ز ابر سیاه ⁽²⁹⁾
بمردی هنر در هنر ساخته	سرش از هنر گردن افراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمیبینم و در بسیاری از سخن عرب هم، چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی ابو دلف و وشکر (۴) حیّ قتیبه⁽³⁰⁾ که عامل طوس بود و بجای فردوسی ایادی داشت نام این هر سه بگوید:

ازین نامه از نامداران شهر	علی دیلم و بو دلف راست بهر
نیامد جز احسنشان بهرام	بگفت اندر احسنشان زهرام
حیّ قتیبه است از آزادگان	که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج	همی غلطم اندر میان دواج

حیّ قتیبه عامل طوس بود و اینقدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند، پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نبشت و فردوسی بو دلف را برگرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین و بیایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب⁽³¹⁾ عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه ممتها داشت اما خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی انداختند محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزار درم و این خود بسیار باشد که او مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند که او گفت:

ببیندگان آفریننده را نبینی مرغان دو بیننده را

و بر رفض او این بیتها دلیل است که او گفت:

خردمند گیتی چو دریا نهاد برانگیخته موج ازو تند باد

²⁸ این دو بیت را نسخه‌های تاریخ طبرستان اضافه دارند

²⁹ نسخه‌های تاریخ طبرستان: فشاننده تیغ کین بر سپاه

³⁰ نسخ تاریخ طبرستان: درس گو حسین قتیبه

³¹ نسخه‌های تاریخ طبرستان: کتاب.

همه بادبانها برافراخته	چو هفتاد کشتی درو ساخته
برآراسته همچون چشم خروس	میانه یکی خوب کشتی عروس
همه اهل بیت نبی و وصی	پیمبر بدو اندرون با علی
بنزد نبی و وصی گیر جای	اگر خلدخواهی ⁽³²⁾ بدیگر سرای
چنین دان و این راه راه منست	گرت زین بد آید گناه منست
یقین دان که خاک پی حیدرم	برین زادم و هم برین بگذرم

و سلطان محمود مردی متعصب بود درو این تخیل بگرفت [و] مسموع افتاد، در جمله بیست هزار درم بفردوسی رسید،⁽³³⁾ بغایت رنجور شد و بگرما به رفت و برآمد فقاعی بخورد و آن سیم میان حمّامی و فقاعی قسم فرمود سیاست محمود دانست بشب از غزنین برفت و بهری بدگان اسمعیل و راق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه در خانه او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و بازگشتند و چون فردوسی ایمن شد از هری روی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت و بطبرستان شد بنزدیک سپهبد شهریار⁽³⁴⁾ که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن خاندانی است بزرگ نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد⁽³⁵⁾ پس محمود را هجا کرد در دیباجه بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست، شهریار او را بنواخت و نیکوئیها فرمود و گفت یا استاد محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند و ترا تخیل کردند و دیگر تو مرد شیعینی و هرکه تویی بخاندان پیامبر کند او را دنیاوی بهیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندگار من است تو شاهنامه بنام او رها کن و هجو او بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماید و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده و با

³² . نسخ تاریخ طبرستان: اگر چشم داری

³³ . تاریخ طبرستان: رسانید

³⁴ . تاریخ طبرستان: اصفهبد شهریار بن شروین

³⁵ . در نسخ تاریخ طبرستان بجای این جمله چنین آمده: «که ذکر ملکی و بزرگی او در کتاب یمینی عتبی نوشته است و خال شمس المعالی قابوس بود و ایشانرا با همدیگر مصافحت و مکاتبات»

محمود دل خوش کن، فردوسی آن بیتها فرستاد بفرمود تا بشستند، فردوسی نیز سواد
بشست و آن هجو مندرس گشت و از آن جمله این شش⁽³⁶⁾ بیت بماند.

[مرا غمز کردند کان پرسخن	بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم	چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار	وگر چند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چند رانم همی	چو دریا کرانه ندانم همی ⁽³⁷⁾
بنیکی نبد شاه را دستگاه ⁽³⁸⁾	وگر نه مرا بر نشاندی بگاه
چون اندر تبارش بزرگی نبود	ندانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مرمحمود را و محمود ازو منتها داشت. در سنه
اربع عشرة و خمسمایه بنشاپور شنیدم از امیر معزی که او گفت از امیر عبدالرزاق شنیدم
بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان بود و از آنجا بازگشته بود و روی بغزنین نهاد
مگر در راه او متمرّدی بود و حصارى استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بر در
حصار او بود پیش او رسولي بفرستاد که فردا باید که پیش آیی و خدمتی بیاری و بارگاه ما
را خدمت کنی و تشریف بیوشی و باز گردی، دیگر روز محمود برنشست و خواجه
بزرگ بر دست راست او همی راند که فرستاده بازگشته بود و پیش سلطان همی آمد
سلطان با خواجه گفت چه جواب داده باشد خواجه این بیت فردوسی بخواند:

اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست که مردی ازو همی زاید گفت بیچاره ابوالقاسم
فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید،
محمود گفت سره کردی که مرا از آن یادآوری که من از آن پشیمان شده ام آن آزادمرد از
من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم، خواجه چون بغزنین آمد بر
محمود یاد کرد، سلطان گفت شصت هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را [بفرمای تا به نیل

³⁶ تاریخ طبرستان: دو

³⁷ ابیات بین دو قلاب را نسخ تاریخ طبرستان ندارند.

³⁸ تاریخ طبرستان: مگر تنگ بد شاه را دستگاه.

دهند و باشتر سلطان⁽³⁹⁾ بطوس برند و ازو عذر خواهند. خواجه سال‌ها بود تا درین بند بود آخر آن کار را چون زر بساخت و اشتر گسیل کرد [و آن نیل بسلامت بشهر طبران رسید⁽⁴⁰⁾] از دروازه رودبار اشتر درمی‌شد و جنازه فردوسی بدوازه رزان بیرون همی برند در آن حال مذکری بود در طبران تعصب نمود و گفت من رها نکنم تا جنازه او در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هرچند مردمان بگفتند با آن دانشمند درنگرفت درون دروازه باغی بود ملک فردوسی او را در آن باغ دفن کردند امروز هم در آنجاست و من در سنه عشر و خمسمایه آن خاک را زیارت کردم، گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار صلت سلطان خواستند که بدو سپارند قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند مثال داد که آن دانشمند از طبران برود⁽⁴¹⁾ بدین فضولی که کرده است و خانمان بگذارد و آن مال بخواجه ابوبکر اسحق کرامی دهند تا رباط چاهه که بر سر راه نشابور و مرو است در حد طوس عمارت کند، چون مثال بطوس رسید فرمان را امثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است. و رستم هم پسر شهریار بود و در عهد قابوس قائم مقام پدر بود در کوهستان پریم و شهریاره کوه، دارا بن رستم ملک الجبال بود باندک مدتی وفات یافت، پسرش اصفهید شهریار بن دارا ملک الجبال بود و هجده سال که قابوس بخراسان بود او نیز همراه بود تا در آخر شمس‌المعالی قابوس شهریار را بنواحی شهریار کوه فرستاد⁽⁴²⁾ تا با رستم بن المرزبان که والی آنجا بود مصاف داد و بشکست و ولایت را مستخلص کرد و بعد از آن با موافقت جایی بن سعید بفرمان قابوس با فیروزان بن الحسن جنگ کردند و بشکستند در سال سبع و ثمانیم و ثلثمایه، و بعد از آن محاربه‌ها کرد با نصر بن الحسن [بن] فیروزان چنانکه در احوال ملک قابوس ذکر کرده شد. و در آخر عهد قابوس

³⁹ بجای جمله بین دو قلاب در نسخ تاریخ طبرستان چنین است: با چند شتران پر بار.

⁴⁰ بجای جمله بین دو قلاب: تا بشهر طوس بردند

⁴¹ تاریخ طبرستان: از طران بدر کنند.

⁴² کسی که از جانب قابوس مأمور شهریاره کوه شد بشهادت عتی و ابن الاثیر شهریار بن شروین بوده چنانکه در صفحه 7 نیز خواننده‌ای که با افزودن فصولی از تاریخ بمینی بر این کتاب بخیال خود آن را کامل کرده بهمین شکل آورده فقط سید ظهیرالدین (ص 191) این شخص را شهریار بن دارا بن رستم بن شروین نامیده است و قسمتهای مذکور در متن هم مبتنی بر همان تاریخ سید ظهیرالدین یا منبعی است که او در این باب در دست داشته.

اصفهد شهریار با او خلاف نمود تا شمس‌المعالی رستم بن المرزبان را بولایت او فرستاد، با اصفهد مصاف داد تا در حرب شهریار را محبوس ساختند و تا آخر عمر در حبس بماند و قابوس در ولایت ایشان استیلا یافت و احوال [آل] باوند فتوری هرچه تمامتر یافت و از آل باوند هیچ طایفه سر بیرون نیارستند کرد از قهر قابوس تا در آن وقت که آل سلجوق خراسان با دست آوردند و از اولاد وشمگیر کسی نماند، اصفهد حسام‌الدوله شهریار بن قارن ملکت و سروری یافت چنانکه ذکر کرده میشود، سرخاب بن شهریار در روزگار منوچهر بن قابوس بود اما ملکت و سروری از ایشان رفته بود و باندک ضیاع قانع شده بود، قارن بن سرخاب معاهد و معاصر با کالیجار بن [کذا] منوچهر و کیکاوس بن اسکندر بن قابوس و گیلانشاه و انوشروان ابناء منوچهر [کذا] بود و در شهر سنه ست و ستین و اربعمایه وفات یافت و در این وقت سلطان طغرل در خراسان استیلا یافته بود و لشکر خراسان جمع کرد، از راه گرگان بطبرستان آمد و خراج ولایت بستد و در هر ناحیه نایب خاص خود بنشانند اما در هامون و هرچه پریم و شهریاره کوه و کوهستان قارن بود متعرض نشد، بعد از آنکه طغرل از طبرستان بری رفت و از آنجا بدار الخلافه دوانید و منتصر را از خلافت خلع کرد [کذا⁽⁴³⁾] والقائم بامر الله را بنشانند و او را سلطان لقب دادند در سنه احدی و سبعین و اربعمایه [کذا⁽⁴⁴⁾] از این دنیا رحلت کرد، برادر زاده اش الب ارسلان غازی بخراسان و عراق و کرمان و فارس و اهواز و سیستان و طبرستان و خوارزم و عمان و خوزستان و آذربایگان و دیار عرب و شام استیلا یافت و نشستگاه در ری کرد و نظام‌الملک بمنصب وزارت مشغول بود، فی‌الجمله در این اوقات انواع خللها بطبرستان دست داده بود از تردد لشکر ترکمان غز در هامون اثر آبادانی نماند، اصفهد قارن بکوهستان خود بعضی از اهالی و اعالی را بخود مستظهر گردانید و قلاع و حصون آن نواحی را در تصرف آورد و هر گاهی تاختن بر سر مخالفان و معاندان می‌آورد و غنایمی که می‌یافت با ارکان دولت قسمت می‌نمود تا جمیع مطیع و منقاد او شدند و در این عهد ضعیفی و فتوری هرچه بیشتر با اولاد وشمگیر پیدا شده بود و

⁴³ . برای توضیح در باب این اغلاط تاریخی رجوع شود بحواشی آخر کتاب
⁴⁴ . پیشین.

آل باوند را قوتی هرچه تمامتر ظاهر گشته تا در تاریخ سنه ست و ثمانین و اربعمائه⁽⁴⁵⁾ قارن بن سرخاب نماند.

[استیلای آل باوند نوبت دوم]⁽⁴⁶⁾

حسامالدوله اصفهید شهریار بن قارن

قایم مقام پدر شد و حسامالدوله برزانت عقل و شهامت رأی معروف بود، تمامی قلاع و حصون کوهستان را در ضبط و نسق آورد و در طبرستان آل وشمگیر بکلی استیصال یافتند و اثری از ایشان نماند، حسامالدوله قوت و تمکن یافت و در این عهد نوبت پادشاهی جهان و فرمانفرمایی بسططان ملکشاہ بن الب ارسلان غازی رسیده بود بعد از آنکه ملکشاہ در خراسان و عراق و آذربایگان و کرمان و فارس تمکن یافت بولایت شام رفت و استخلاص کرد و سالی همانجا در غزوات مشغول می‌بود تا⁽⁴⁷⁾ حسن صباغ از کثرت فضول و اذالیل اصول و اباطیل فصول که در مذهب و عقیدت او بود در ناحیت ری ملت الحاد که باطنی گویند ایجاد کرد و بتقریرات انواع خرافاتی که ظاهر آن حبابیل تلبیس و باطن آن غوایل ابلیس بود و مقصود از آن منع نظر و علم و نفي تصور عقل که ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب عظیم مردم نواحی را معتقد خود گردانید و از آنجا بدامغان و از آنجا بفریم و شهریار کوه رفت و دعوت صریح خود صریح کرد و بطریق دماوند و خوار ری بقزوين شد و مردم آنجا بفریفت و در آن عهد قلعه الموت را که اصلش آله آموت است یعنی آشیانه عقاب علوی مهدی نام داشت، داعی خود بالموت فرستاد و علوی و قوم او را بتعبیه و تلبیس بیعت درآورد و آن شیاطین مدابیر مزامیر آن مدبر را قبول کردند، از آنجا بدیلیمان و اشکور شد و کار دعوت آن

⁴⁵ در صفحه قبل گفت که قارن در سنه ست و ستین و اربعمائه وفات یافت.

⁴⁶ این عنوان در نسخه‌ها نیست ما آنرا برای روشن شدن مطالب از تاریخ سید ظهیرالدین برداشتیم.

⁴⁷ از اینجا تا سطر 2 ص 29 تقریباً بعین عبارت از چند موضع از جلد سوم تاریخ جهانگشای جوینی التقاط شده رجوع شود بصفحات 194 و 195 و 199 و 202 و 203 و 204 از آن کتاب و ذیل صفحه 404 در جزء حواشی آخر همان جلد که در آنجا استاد علامه آقای قزوینی باین نکته اشاره فرموده و معادل فقراتی را که از جهانگشای جوینی در تاریخ طبرستان گنجانده شده بدست داده‌اند.

نواحي بتقدیم رسانید، في الجملة در استخلاص الموت و مواضعي که بدان نزدیکتر بود مبالغت مینمود تا در شب چهارشنبه ششم رجب سنه ثلاث و ثمانین و اربعمائه که از نوادر اتفاقات حروف اله آموت است بحساب [جمل] تاریخ سال صعود اوست پنهان با جمعی باطنیان بالموت رفت، علوی چون واقف شد اختیاری بدست نداشت او را بیرون کردند و بهای قلعه مقدار سه هزار دینار بر رئیس مظفر حاکم گردکوه و دامغان برات کردند که پنهان دعوت او قبول کرده بود و حسن از غایت زهد مزور خود رقعهای نیک موجز نوشتی بر این جمله که این رقعہ نوشت: «رئیس م ظ حفظه الله سه هزار دینار بهای الموت بعلوی رساند صلی علی النبی المصطفی و آله حسبنالله و نعیم الوکیل»، في الجملة علوی برات بستد و اندیشید که رئیس مظفر مردی بزرگست و نایب امیرداد حبشی بن التونتاق برقعہ او چگونه چیزی دهد و کجا التفات نماید، تا بعد از مدتی ضرورت وقت را برسم امتحان بنزدیک رئیس مظفر شد و خط بداد، در حال بیوسید و زر بداد، و حسن صباح چون بر الموت مستقر و مستکن گشت داعیان باطراف و اکناف عالم فرستاد و روز خود بر اظهار دعوت و اضلال قاصر نظران مقصور کرد و ابلیس وار هر موضع که بتلیس دعوت میسر میشد بدست آورد و هر کجا سنگی میدید که بنا را می‌شایست قلعه بنیاد می‌نهاد تا سلطان جلال‌الدین ملکشاه دو سه نوبت لشکر بدان نواحي فرستاد و قلعه را حصار دادند و غلات و ارتفاع هر ساله میبردند و خواجه بزرگ نظام‌الملک حسن بن علی بن اسحق الطوسی که وزیر ملکشاه بود چون بنظر ثاقب از شمایل احوال حسن صباح و اتباع او امارات فتنه‌ها در اسلام میدید در اطفاء فتنه صباحی جدّ مینمود و در تجهیز و تسریع عساکر بقمع و قهر ایشان مبالغت میفرمود، حسن صباح مصاید مکاید بگسترده و صیدی بزرگ چون نظام‌الملک را باول و هلت در دام هلاک آورد، ناموس او را از آن کار صیتی افتاد، بشعبده غرور و دمدمه زور و تعبیه‌های مزخرف و تعمیه‌های مزیف تمهید قاعده فدائیان کرد، شخصی بوطاهر ارّانی نام و نسب خسرالدنیا و الآخرة و با این ضلالت که طلب سعادت آخرت میکرد شب آدینه دوازدهم رمضان سنه خمس و ثمانین و اربعمائه بحدود نهاوند در منزلی که آنرا سحنه خوانند بشکل صوفی پیش محقه نظام‌الملک رفت و بعد از افطار در محقه از بارگاه با خرگاه حرم میشد، کاردی برو زد و شهید گردانید و نظام‌الملک اول کسی بود که فدائیان بکشتند. سلطان جلال‌الدین ملکشاه از این حال متفکر شد

و در اندیشه و تدبیر استیصال آن طایفه طاغیه ایستاد اما چون تقدیر دیگر بود تدبیر او فایده نکرد و خود روزگار سلطان بآخر رسیده بود و هم در آن مدت از محلّ فنای دنیا بمقام بقای عقبی نقل کرد و از وفات او تعویق در تدبیر و قلع آن اباطیل مخاذیل افتاد.⁽⁴⁸⁾

48. قسمت افتاده نسخه الف از اول قسمتی است که ما آنرا بعنوان «قسم دوم» آورده‌ایم تا اینجا یعنی قسمت الحاقی این کتاب که بشرح مذکور در پیش از کتب مختلفه و از مواضع سابقه همین کتاب جمع آوری و غالباً بعین عبارت نقل شده بهینجا ختم میشود.

قسم سوم

از ابتدای آل باوند دوم نوبت

[حسامالدوله شهریار بن قارن]

.....⁽⁴⁹⁾ روزی از دیوان و حضرت سلطان خواجه نظام‌الملک نوشته بود که ورا

⁴⁹ در نسخه الف پس از ختم قسم اول و ذکر خاتمه و تاریخ کتابت آن (چنانکه آنها را عیناً نقل کرده‌ایم) بدون ذکر هیچ عنوان و تشخیص در قریب يك ورق و نیم بزرگ عین همان شرحی را که در باب بنای شهر امل در قسم اول آمده (صفحه 62 از سطر 13 تا صفحه 72 سطر 9)

خبر کردند که چند از شبانروز هست که صوفي صاحب خرقة مجتهد متهدّ در این سرايست که نه سخني گفت و نه بآب و نان و رغبت نمود، خواجه نظام گفت زودتر او را پيش من آرند تا ببينم، حسن صباّح را چون پيش او بردند سلام نکرد خواجه بر پای خاست برو سلام کرد و خواست که او را در کنار گیرد دستي بر سينه خواجه زد که دور شو از من، نبايد که بآتش معرفت من بسوزی، خواجه از آن در طيره شد و سيلی چند بر گردن او فرمود نهاد، او را دور کرد، او از آنجا بالموت آمد و دعوت خویش آشکارا کرد و ملحدان باصفهان فرستاد و آن خواجه بزرگ مرتبه عالي همّت را شهيد گردانیدند و هم در آن مدت ملکشاه نیز درگذشت⁽²⁾ و میان سلطان محمد بن ملکشاه و برادر او برکیارق خلاف افتاد، ملاحظه سر کوهها بگرفتند و آتش فتنه ایشان بالا گرفت و قعلهها ساختند و آسیب کفر ایشان باطراف و جوانب برسید و محمد و برکیارق مصافها دادند و حربها پیوسته تا خدای تعالی برکیارق را از پيش برگرفت و سلطنت بر محمد مستقیم شد و سنجر برادر او بود از يك مادر و پدر، او را بخراسان فرستاد و جهاد ملاحظه بر دست گرفت و اول قلعه آتش کوه بر در شهر اصفهان مستخلص کرد و اند هزار ملحد را بکشت و هرجا که ملحدی بود و قلعه داشت مسخّر کرد و هرجا سروري بود و مقامي داشت موکلان برگماشته مستخلص می فرمود کرد، پيش اصفهید حسامالدوله شهریار بن قارن فرستاد که باید پيش خدمت ما آيي که اگر تقاعد و تخلفي روا داری ولایت از تو بازستانم، اصفهید چون پیغام سلطان شنید گفت که مرا بخدمت چنین پیغام نشاید برد، اگر سلطان را خدمت من بایستی خود لطف پادشاهانه و استظهار ارزاني داشتی، ولایت اینجا نهاده است هرکه را خواهد بگوید تا بفرستد، مرا رغبت خدمت او نیست.

کاتب از نو نوشته است باختصار و حذف اشعار عربي و پس از تمام شدن آن حکایت چهار مقاله عروضي را راجع بفرودسي نقل کرده و چون این حکایت تمام شد بنقل عبارات مذکور در متن که ما این قسم سوم را از همانجا شروع می کنیم می پردازد. این عبارات از ابتدا تا قسمتي که بشماره (2) نموده شده فقط در الف دیده میشود و نسخ دیگر همان مطالبی را دارند که از جهانگشاي جويني برداشته و ما آنها را در آخر قسم دوم نقل کردیم. از شماره (2) ببعده تمام نسخهها در عبارت و مطلب يك صورت پیدا میکنند. اختیار عنوان «قسم سوم» در پشت صفحه چنانکه در مقدمه نوشته ایم از خود ماست چونکه مطابق نقشه اصلي مؤلف این قسمتها یقیناً جزء قسم یا مجلد سوم از کتاب او بوده ولي بعلمت از دست رفتن قسمتي از کتاب امروز درست نمیدانیم که مؤلف این قسم اخير را از کجا شروع نموده بوده، تقسیم کتاب بچهار قسم هم چنانکه در دیباجه اصل کتاب آمده ظاهراً از خود مؤلف نیست و تصرّفي است از دیگران.

صورت محاربه اصفهبد شهریار با سنقر

چون رسول نزد سلطان شد در سال پانصد از هجرت رسول علیه الصلوة والسلام سنقر بخاری نام امیری را با پنجهزار سوار بمازندران فرستاد و بلارجان و رویان و آمل پیش کسان سلطان مثال نبشته تا بدو پیوندند و سنقر بخاری براه لارجان بآمل رسید و جمله تکاکله آمل و نواحی سروپای برهنه پیش سنقر بخاری شدند که ما بساری می‌آییم تا رافضیان را کشیم، و حشم لارجان و رویان همه با او بودند و تدبیر آن کردند که براه ساحل دریا بساری آیند و اصفهبد از این آگاه بود، امیر مهدی لفور که قارنوند بود با جمله امرا و معارف شهریاره کوه بآرم بخدمت اصفهبد جمع شدند و اتفاق کردند که ما را بساری باید مضاف داد، آنجا شدند و مرمت حصار کردند و سنقر بخاری لشکر را بآترین فرو آورد و اصفهبد سیاه کلاه⁽⁵⁰⁾ که شال میگویند روسی⁽⁵¹⁾ بسر نهاده داشت و دستاری در سر آن پیخته، و بدر دروازه ساری شد و گفت آن پسر راست که امروز این لشکر شکند، نجم‌الدوله قارن در حال از اسب بزیر آمد و اسفر گیلی برگرفت و دروازه بفرمود گشود و بیرون شد، بعد از او فخرالملوک رستم که پسر او بود بیرون شد و حسام‌الدوله چهارصد گیل داشت همه با اسپر و پرچمهای سپید، بیرون شدند و پیش لشکر سنقر بخاری صف زدند، بعد از آن فرامرز بن شیرزاد با سواران بیرون شد و اصفهبد شرف‌الدین حسام‌الدوله با بکجری⁽⁵²⁾ نام امیری ساخته بود که روز مضاف از سنقر بخاری برگردد و بخدمت اصفهبد آید، بفرمود تا قجغر نام امیری از آن اصفهبد با غلامان بمدد اصفهبد نجم‌الدوله و فرامرز بن شیرزاد شوند، چون قجغر باول صف شد و با غلامان در جولان آمدند از آن جانب بکجری با مردان خود حمله بدو آورد، چون بیکدیگر رسیدند در کنار گرفته و روی بخدمت اصفهبد نهادند، اصفهبد بکجری را در کنار گرفت و بمواعید خوب مستظهر گردانید و در حال با معتمدان خویش بقصر و سرای خویش فرستاد و بفرمود تا فرو آورند و مهمان کنند بعد از آن نجم‌الدوله قارن صف خویش پیش سنقر بخاری راند و

⁵⁰ ب: کلاهی سیاه

⁵¹ در الف و ب: رومی

⁵² الف: بکجری، ب: یکجری: سایر نسخ مطابق متن.

بسیاری از هر دو جانب کشته و افکنده آمدند و بدان بانگ و فریاد بآبندان دُرّی⁽⁵³⁾ و کچمور⁽⁵⁴⁾ و گنگان⁽⁵⁵⁾ نشستند، جمله از آب برخاستند و آهنگ هوا کردند و بانگ و نعره ایشان در لشکرگاه سنقر بخاری افتاد، پنداشتند که از آن جانب نیز خصم روی بدیشان دارد، لشکر بهزیمت شدند، اصفهید نجم‌الدوله بدنبال ایشان در ایستاده میشد بعضی را می‌کشت و بعضی را می‌گرفت و هرچه پیاده بودند از حشم و تکامله آمل جمله را گرفتند و بساری پیش اصفهید شهریار آورده و چندان غنیمت از آن لشکرگاه برداشتند که اندازه بدهر نبود، اصفهید بر لشکر قسمت کرد و گرفتگان را نگذاشت که کشتند همه را آزاد کرد و اهل ساری آملیان را روی سیاه کرده بشهر میگردانیدند و جمله را محمد و علی داغ بر پیشانی نهادند و آزاد کردند، و اصفهید مرزبانان و اصحاب اطراف را که بمدد او آمده بودند همه را تشریف داد و اجازت فرمود که با مسکن شوند و سنقر بخاری بگرگان شد و از آنجا باصفهان پیش سلطان، و تقریر کرد که بترکتاز و حشم ما بدان ولایت هیچ بدست نداریم الا بلطف و ساختگی، سلطان دیگر باره رسولان فرستاد و گفت ما سنقر بخاری را فرمودیم که با تو مصاف دهد، بدانچه رفت بر خاطر ما هیچ اکراهی نیست از تو، باید که فرزندی را پیش ما فرستی تا با فرزندان ما باشد، چون رسولان پیش حسام‌الدوله رسیدند و پیام سلطان گزارند اصفهید گفت فرزندان خویش بدان قرار فرستم که سلطان سوگند خورد و با ایشان خویشی کند، رسولان باحضرت سلطان شدند و برین موجب عهد کردند و باز پیش اصفهید آمدند، اصفهید فرزندان خویش را حاضر کرد و پیغام سلطان با ایشان بگفت و فرمود که با سلطان بسیار حرکت کردیم و امرای او را کشته و شکسته و این ساعت ما را بخویشاوندی و وصلت با شما قبول کرده است کدام فرزند است که رغبت خدمت او میکند، هیچ از فرزندان جواب ندادند و نجم‌الدوله قارن خود از آنکه حشم را او شکسته بود نیارست پیش سلطان شدن تا اصفهید علاءالدوله علی بن شهریار برخاست و زمین را بوسه داد و گفت بنده بفرمان خداوند کمر این خدمت برمیان بندد، اصفهید او را آفرین کرد و برگ و ساز او بساخت و یک هزار سوار و دو هزار پیاده را جامگی داد و سیدی مصلح

⁵³ کذا در الف و ب، سایر نسخ این کلمه را ندارند و غرض از آن معلوم نشد شاید لغتی باشد در درّاج.

⁵⁴ کذا در الف، در ب، کچمور، غرض از آن نیز معلوم نشد.

⁵⁵ ج اضافه دارد: و طیور هوائی و مرغ آبیان [کذا].

و با دیانت منتهی نام از فرزندان امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام باتاکی او پدید کرد و از ساری تا بفریم با فرزند بشد و او را گسیل کرد براه آسران و سمنان، و در آن تاریخ قلعه استوناوند در دست ملاحده اسمعیلی بود و قلعه منصوره کوه بدامغان همچین، اتفاق را حشم ملاحده از منصوره کوه بدامغان آمده بودند، قجغر برایشان تاختن برد و حرب افتاد، بسیاری از ملاحده بکشت و از آنجا بعلاءالدوله علی پیوست و پیش کاری او بر دست گرفت که حقوق نعمت حسامالدوله برو بود و چند نوبت پناه بخدمت او کرده بود و در رکاب اصفهید باصفهان شد و چون سلطان واقف گشت امر او معارف و ملوک را باستقبال فرستاد و بسرای نزدیک خویش فرو آورد و فردا⁽⁵⁶⁾ پیش خویش برد و اصفهید را در کنار گرفت و بوسه داد و بر دست راست نشاند و احوال پدر پرسید و دلدهی کرد، و روز دیگر بمیدان گوی برد و از آنجا بمجلس شراب، همه افعال و اقوال او را پسندید داشت و روزی دیگر بشکار برد و زوبین فرمود افگند چندانکه تیر ایشان بشدی، اصفهید زوبین انداختی، سلطان گفت آرزوی تو چیست، گفت من برای آرزوی خویش نیامدم برای خدمت سلطان آمدم و رضای پدر، معارف درگاه او را بر آن داشتند که با سلطان خویشی کند و او از بیم برادر نجمالدوله قارن زهره نداشت که رغبت کند، گفت سلطان این تشریف برادر مهین را ارزانی دارد که پادشاه و مخدوم من اوست، سلطان را پسندیده آمد و خواهر خود را بنجمالدوله قارن عقد فرمود کرد بحضور اصفهید علاءالدوله، و همانجا داشت و او را با تشریف گسیل کرد، چون از راه لارجان بنواهی آمل رسید امیرحسن بن محمد حسنان والی آمل که لقب بهاءالدوله بود با جمله قضاة و سادات و اعیان شهر باستقبال او شدند و زر و جامه‌ها نثار کردند و علاءالدوله ده روز بآمل بیاسود تا خبر بشهریاره کوه رسید، معارف شهریاره کوه بآمل شدند و تهنیت قدوم کرده و در خدمت او با ساری آمدند و اصفهید بخدمت پدر باز رسید و پدر چون او را دید خدایرا شکر کرد و از او احوال بازپرسید و چون فارغ شدند گفت پیش برادر شود قارن، و او را خدمت کند، بفرمان پدر برخاست، بدرسرای برادر شد، قارن او را بار نداد، بعد مدتی که بدرگاه برادر باستاد بازگشت با خدمت پدر آمد و ببرادر پیغام داد که من برای رضا و فرمان پدر پیش تو آمدم،

⁵⁶ ب: با فردا

چون تو بار نمیدهی بعد از این نیایم، پدر چون این بشنید دل‌تنگ شد، بفرستاد قارن را خواند و ملامت کرد، قارن از خدمت پدر بیرون آمد و با برادر دشمنی ظاهر گردانید و ساز خویش بکرد و از پدر اجازت خواست و براه ویمه بیرون شد و سلطان ببغداد بود آنجا رفت، و او بنفسه مردی بود که در عهد او چون او سوار نبود بمردانگی، چون او ببغداد رسید سلطان او را استقبال کرد و عرب و عجم بدیدار او بنظاره آمدند و چون او بمیدان گوی بچوگان گرفتگی هیچ خلق از وی نتوانستندی ربود و بمدت ملک او صفت او برود، بعد مدتی سلطان باصفهان آمد و خواهر با او سپرده و همانجا باصفهان زفاف رفت و بکارت برداشت و بانعمت و جهاز بسیار روی بطبرستان نهاد، علاءالدوله ازو بترسید پیش پدر شد و گفت برادر من مردی خونخوار و بی‌مهر است من طاقت خطاب او ندارم دستوری دهد تا بگوشه روم و بنشینم، پدر گفت رضای من با تست برادر را با تو هیچ پیش نرود، چون قارن بسمنان رسید حسام‌الدوله تا بفریم باستقبال شد، چون پسر بدو رسید بجهت پسر از اسب بزیر آمد و در کنار گرفت و قلعه کوزا با پسر سپرد، چون علاءالدوله بدرویشان این خبر بداشت باز آرم شد و پیش پدر بنشست که قلعه کوزا مرا داده بودی، مبارک باد که بقارن دادی، پدر امیرمهدی لفور پیش او فرستاد تا نصیحت کند، البته مفید نبود، براه نند⁽⁵⁷⁾ بیرون شد و با گلپایگان آمد بدیهه میروند آباد که ملک ما در او بود مقام ساخت و نجم‌الدوله قارن بساری آمد.

احوال تحکم نجم‌الدوله با پدر

نجم‌الدوله قارن چون بشنید که برادر رفت با پدر تحکم و تسلط پیش گرفت و دل‌آزار شد و گمان برد که برادر را پدر گسیل کرد و پدر را گفت تو این برای آن کردی تا من هرگز فارغ نباشم، و هر ناجوانمردی و فعل بدی که ممکن بود با خدمتکاران پدر میکردی و گفت که خطبه و سگه بنام من باز فرماید کرد، پدر تن در این نداد و در این تاریخ عمر اصفهبد حسام‌الدوله شهریار بهفتاد و پنج رسیده بود و ضعف پیری برو مستولی شده و هرچه روز برآمد قارن با پدر بیحرمتی زیادت می‌کرد و جمله خدمتکاران او

⁵⁷ ب: لندر.

با پیش قارن شدند تا بجایی رسید که پدر از دست او بترک پادشاهی گفت و روی بدیلیمان و بآمل شد، چون قارن آگاهی یافت اندیشه کرد که جهانیان او را ملامت کنند، پیش پدر شد بآمل و از اسب فرو آمد و زمین را بوسه داد و در پای پدر افتاد و گریه کرد که بعد از این بنده چنان کنم که خداوند را رضا باشد و با ساری آورد و بدانچه گفته بود بخدمت پدر وفا نکرد تا دیگر باره بهانه کرد که بهوسم خواهم شد که آن آبادان کنم و خانگاه سازم و بتوبه بنشینم.

بحکایت از پدر خود شنیدم که چون بآمل رسید بر در مسجدی که کودکان را مکتب بود برمیگذاشت گفت ای کودکان چون بزرگ شوید بگویی که شهریار از دست فرزند خویش قارن پادشاهی بگذاشت با دیلمان شد.

چون اصفهبد بدیلیمان شد بزرگان گیل و دیلم پیش او آمدند و گفتند تو خداوند مایی و تقریبها کردند تا حسامالدوله هوسم را آبادان کرد و بازار و دگانها فرمود ساخت و آنجا بنشست و کدخدای شد و جمله گیل و دیلم بر وی جمع شدند و او بیادشاهی رغبت نکرد و بطاعت و عبادت مشغول بود و بگیلان و دیلمان املاک بسیار خرید، بعد مدتی بیمار شد و اصفهبد قارن پشیمان شد پیش بهاءالدوله استاد عمید پناه خسرو و قاضی آمل و ناصر کبیر فرستاد که پیشبین⁽⁵⁸⁾ شوند و او را تا بآمل بیاورند بهانه آنکه آب و هوای آمل سازگارتر باشد، آن جماعت بفرمان اصفهبد بهوسم شدند و حسامالدوله را با آمل آورده، و چون قارن را معلوم شد که پدر بآمل رسید جریده بخدمت پدر شد و در پای پدر افتاد و او را با ساری آورد و بدان املاک دیلمان و گیلان و هوسم حسامالدوله حسن امیرنامی را که خدمتکار دیرینه او بود برگماشت و بدو سپرد.

ذکر بعضی واقعات این ایام

در این تاریخ سلطان محمد بن ملکشاه را پسری بود کودک ملک احمد گفتند بسنقر کوچک نام امیری سپرد و با ری فرستاد و ولایت ری و آوه و ساوه و آران⁽⁵⁹⁾ و خوار و سمنان و رویان و لارجان و طبرستان و گرگان بدو سپرد و شحنگی آمل سربست سنقر

⁵⁸ کذا در الف، سایر نسخ: پیش پدر

⁵⁹ کذا در جمیع نسخ جز در ب که «آران» دارد.

کوچک را بنان پدید کرد و هر نایب که او بآمل فرستادی اصفهید قارن بیرون کردی و نگذاشتی که تصرف کنند و خصومت ایشان دراز شد و با اصفهید هیچ بدست نداشت، کسی را پیش علاءالدوله علی فرستاد که اگر تو پیش این پسر سلطان آبی کار تو راست شود و آمل و طبرستان بتو سپارم، علاءالدوله پیش پسر سلطان شد بری، در حق او مراعات بسیار فرمودند بری و لشکر عراق و لارجان و رویان را باجاولی که برادر سنقر کوچک بود با علاءالدوله علی دادند و بآمل فرستادند، بزرگان آمل باستقبال آمدند و امیرحسن بن محمد حسنان بهاءالدوله والی آمل بود کمر خدمت اصفهید علاءالدوله بر میان بست و آنجا که معروفست بجاولی کوشک بآمل ملک سعید قصری عالی ساخته بود فرو آمدند و لشکرگاه ساخته، و کوشک جاولی من دیدم شاه اردشیر پست کرد، چون این خبر بحسامالدوله رسید لشکر شهریار کوه برگرفت و بلاک آبدان آمد⁽⁶⁰⁾ و حسن جبلی گفتند وکیل دری را پیش پسر فرستاد که اگر بخصومت برادر آمدی هنوز من زنده‌ام و ولایت مراست، اگر مصاف خواهی داد آمدم تا چه می‌کنی، علاءالدوله گفت من بنده توام، اگر فرمایی باز گردم، پدر فرمود که بازگرد، بعد از آن که من نباشم شما دانید با همدیگر، علاءالدوله لشکر کشید و باز شد، در آن روزی چند پسر سلطان فرمان حق یافت و اصفهید متحیر بماند و برادر نجمالدوله قارن شکایت او عرض داشت بسطان که از دست او ولایت نمیتوانم خورد⁽⁶¹⁾ و سلطان را در حق نجمالدوله عنایتی تمام بود و عزیز داشتی او را، پنجاه سوار از خواص خویش اختیار کرد که بری شوند و اصفهید را بیاورند تا میان برادران توسط فرماییم، چون سواران بری رسیدند و علاءالدوله را گفتند که سلطان چنین می‌فرماید اصفهید بترسید و قجغر بشهر ری بود پنهانی یک سواره پیش اصفهید آمد و گفت برادر تو مردی بد است و کینه‌ور و مغرور و سلطان رضای او بتو ندهد و تو مردی جوانی پادشاهزاده بهیچ مقام بازنمائی بیش از این هیچ نتوانم گفت تو بهتر دانی، علاءالدوله پیش خاصگان سلطان فرستاد که امروز بیرون خواهم رفت و بیک فرسنگی راه اصفهان فرو آمد و منتظر شما خواهم بود و در حال پیادگان را براه خراسان روانه کرد و

⁶⁰ از اینجا تا دو سطر قبل از عنوان: «ذکر واقعه اسپهبد رستم بزو بین ملحدی اسمعیلی» که بعد اشاره خواهد شد یعنی قریب نه ورق و نیم بزرگ از جمیع نسخ معمولی تاریخ طبرستان جز الف و ب افتاده است.
⁶¹ کذا در الف، سایر نسخ: داشت.

اول شب جمله رخت و بنه در پیش داشت و با سواران برنشست، وقت صبح بخوار رسیده بود، بامداد چون کسان سلطان بخدمت او آمدند نیافتند، يك منزل بدوانیدند بازپس آمده و اصفهبد چون باسمنان رسید پیادگان را بشهریار کوه گسیل کرد و او براه هرسپه روی بیرون آمد تا باستانه و سواران و مابقی پیادگان را نفقات داد و بگلپایگان فرستاد و او روی بخراسان نهاد و سلطان سنجر را آن وقت ملك خراسان خواندندی، بنیشابور بود بخدمت او شد چون سنجر را معلوم شد بفرمود تا بیرون شهر فرو آمدند و بروز مسعود بشهر درون آید، جماعتی از پیادگان شهریار کوه خدمت امیر [انرا⁽⁶²⁾] میکردند، چون خبر رسیدن او شنیدند جمله باخدمت او شدند و بدو پیوسته، با فرداد سنجرده امیر بزرگ را با ساختها و اسبان باستقبال او فرستاده پیش خویش خواند و گفت خانه از آن تست و هرچه ممکن گردد در اهتمام مصالح چنان کنم که دل تو خواهد، و در آن وقت اسمعیل حبشی را بگرگان کشته بودند، لشکری نامزد کرد که با علاءالدوله بگرگان فرستد، مجمران رسیدند که محمد خان آمد و کوساکون⁽⁶³⁾ را که ملك خراسان داشت بشکست و خیمه بکنار جیحون زد و براه آمو بمر و می آید، عزیمت لشکر گرگان باطل شد و سنجر از محمد خان حساب گرفت و علاءالدوله پیادگان خویش را گفت شما نتوانید آمد، گفتند ما جان فدای تو کنیم و سنجر بمر و شد و از مرو لشکر عرض داده بآمو روی رسید و بکنار جیحون در مقابل محمد خان صف کشید و چون آب در میان بود بیکدیگر نرسیدند و بزرگان در میان ایستادند و قرار نهاده که زن و فرزند کوساکون را که در دست محمد خان بودند پیش سنجر فرستند و تخت نهند بر لب آب و سنجر بر آنجا نشیند و محمد خان از آن جانب زمین را بوسه نهد، چون بدین جمله برفت لشکر سنجر پراکنده روی بخانه‌ها نهادند و سنجر بامرو آمد و اصفهبد در خدمت او می بود با تمکین و حشمت و نجم‌الدوله قارن بمازندران پادشاهی میکرد و پدر را بیادشاهی نفاذ حکمی نبود و از او ناخشون بود، و شهر گرگان از کشتن اسمعیل در آشوب بود و هر اسفهلاری که سلطان محمد آنجا فرستاد منهزم شدند چون سنقرچه و جغماق و دیگران، در این مدت یرغش ارغونی را شکسته بودند و او پناه باصفهبد قارن کرد و

⁶² این کلمه فقط در ب هست.

⁶³ کذا در الف، ب: کوشان کون، ظاهرأ: کوشان گور؛ در سایر نسخ چنانکه خواهیم گفت این قسمتها نیست.

بتمیشه رسید و اصفهید لشکر آراست و بتمیشه شد و از آنجا بمایلنک، و لشکر گرگان بیسک⁽⁶⁴⁾ و بیجاکلاته، که این ساعت زیارتگاه هست، آمدند و قارن مصاف برکشید و آن لشکر از آن گذشتند و پیش او آمده، از بامداد تا نماز دیگر حرب کردند و یرغش ارغونی با حشم خویش باصفهید بود، قارن بیرون شد و لشکر گرگان بیشتر در آب غرقه شدند و حسامالدوله شهریار بدنبال او بتمیشه آمد و خاصگان و غلامان خویش را بیسر فرستاد اما هنوز پادشاهی بنام ملک شهریار بود.

چون این فتح برآمد قارن و لشکر روی بگرگان نهادند و یرغش ارغونی را بگرگان برد و گرگان و آن نواحی بدو سپرد و ملک شهریار در تمیشه بیمار شد و فرزندان او پیش او نبودند، نصیحتی که بایست کردن بکرد، فرمان حق بدو رسید، با رحمت خدای تعالی شد، پسر او قارن چون خبر یافت بماتم پدر بنشست و از حد گیلان بهر دیهی و شهری و بقعه علویان و قضاة و مشایخ و اعیان بماتم شهریار بنشستند که شهریار عادل بود و پادشاهی کامل و دست خاوندگان از او خشنود که خلق خوش و دست گشوده داشت. چنانکه شکر و مدح او در الفاظ همگنان روان بود و بماند.

نکر سلطنت نجمالدوله قارن بن شهریار

چون حسامالدوله شهریار درگذشت نام ملکی بر نجمالدوله قارن افتاد [نجمالدوله قارن هر چند بانواع خصال بایسته شایسته بود در کرم و سخاوت و شجاعت و صرامت اما با همه درشت خوی و کینهور و ساییس بود باندک روزگار دست تعدی⁽⁶⁵⁾] در خاصگان و مقربان پدر خود دراز کرد، رستم بن سرآهنگ از دیه بژکرم کیسمانان از جمله مقربان ملک شهریار بود و در این وقت پیرگشته بود، در روزگار پدر تمامت خدمتکاران ملک شهریار از خدمت او برگشته بودند و با پیش قارن شده خلاف این رستم سرآهنگ، و پدر او را سفارش بدو کرده بود و او پذیرفته که بجای او بدی نکنم، چون شهریار درگذشت قارن او را بفرمود گرفت هم بگرگان و بند فرمود کرد و با خود در بند میداشت، قارن نیز بیمار شد از گرگان بیاوردند چون بدهانه بالمن رسید کس بنزدیک فرامرز بن مردآویج بن

⁶⁴ کذا در الف، پ: بیسک.

⁶⁵ . قسمت بین دو قلاب از الف افتاده.

وردانشاه لنگرود فرستاد و گفت ترا پیش باید آمد، فرامرز پیش او نیارست شدن، چون چنین بود او را اسفهلاری بود نام او با جعفر بن علی از دیه موینه بن و نسبتی نداشت اما در خدمت او بدرجه بزرگ رسیده بود، با لشکر بدر بنان فرامرز بگذاشت و او با ساری آمد، بیماری هرچه صعیتتر شد، بعد از آن که قارن درون تمیشه آمد با جعفر بدر بند از قلعه بالمن بنشست و خرابی آغاز کرد، لشکر فرامرز او را باز گذاشتند با پیش باجعفر آمدند، يك يك با پیش اصفهید قارن میفرستاد و امان میطلبید، چون فرامرز حال خود و لشکر چنین دید پیش اصفهید فرستاد و امان طلبید که بخدمت آیم و ملازم باشم، بر این جمله عهد کرد، قارن فرمود تا باجعفر لشکر از آنجا بیرون آرد و باساری آید و اصفهید قارن را بیماری سخت شد، پسر خود رستم را پیش خواند⁽⁶⁶⁾ گفت اگر برادر علی در خراسان نبودی در این ولایت کسی ترا دست نکشیدی، دانم که چون من در گنرم بهوای برادر بر تو دست کشند باید که تا او بشهریاره کوه رسیدن و از حال ما آگاه شدن تو از این مردمان پرداخته باشی،⁽⁶⁷⁾ تمامت معارف شهریاره کوه را بخواند و برای پسر عهد بستاند و از این جهان درگذشت، او را پنهان دفن کردند تا آشکارا نشود و تا قرار گرفتن رستم را منازعی بادی نیاید.

نکر ملکت رستم بن قارن

چون حال گذشتن قارن آشکارا شد لشکر در جوش آمدند، شیرسوار بن شیر اسفار از قلعه دارا لشکر برودیار هج آورد و رستم بن قارن باجعفر را با لشکر بحرب شیرسوار فرستاد حربی سخت بود، عاقبت شیرسوار در طاعت رستم آمد.

احوال علاءالدوله علی با او

در این وقت اصفهید علاءالدوله علی بخدمت سلطان سنجر بود، خبر مرگ پدر شهریار بدو رسید تعزیه پدر بداشت، سلطان سنجر را معلوم شد پیش او آمد و علاءالدوله

⁶⁶ این قسمت فقط در الف هست.

⁶⁷ پیشین.

را تعزیه بداد⁽⁶⁸⁾ و دلدهی کرد و برسم ترکان او را شراب داد و تشریف در پوشید و هم در این وقت خیر وفات برادر قارن بدو رسید، قارن بن شاه هجرو گفتند باوندي بود پیش علاءالدوله آمد و گفت برادر تو درگذشت و برادرزاده رستم بیادشاهی بنشست اما مردم شهریاره کوه جمع نشدند و منتظر تواند، اصفهید علاءالدوله پیش سلطان فرستاد و اجازت طلبید، سلطان اجازت نداد سبب آنکه سلطان رنجور بود، چون رستم بیادشاهی بنشست رستم دابوی، که قارن بن شهریار کور کرده بود اما روشنایی بر جای بود و پوشیده میداشت و بر عهد علاءالدوله بود، از آمل با لشکر بسیار بادابویی آمده و بقصر دونکا بنشست و ولایت خود با دست گرفت، اصفهید لشکر فیروز بن الیث لندکی سرآگاه، و لند بحکم او بود، در رستم عاصی شد، و اصفهید یزدگرد برادر علاءالدوله را مردم رکونه⁽⁶⁹⁾ بفریفتند تا نزدیک خود بردند و بر او جمع شدند و بهرام بن شهریار که برادر علاءالدوله بود لشکر جمع کرد، پس رستم بن قارن امیر باکالجار⁽⁷⁰⁾ کولا را بخواند و لشکر داد و سیاوش بن کیکاوس را بسر بهرام فرستاد، چون بهرام از این حال آگاه شد خواست که بگریزد با کالجار⁽⁷¹⁾ او را بگرفت و با شهر ساری آورد و بند کرد بعد از آن لشکر برگرفت و بحرب دابو آمد، بسیار حرب کردند، عاقبت دابو بگریخت و رستم بن قارن چیرگی یافت، دیگرباره رستم لشکر جمع کرد پیش عم علاءالدوله فرستاد که ملک ولایت پدر من بود امروز ولیعهد پدر منم، و در این وقت تحف و هدایای طبرستان جمع کرد و با رسولان پیش سلطان محمد فرستاد باصفهان و نبشته‌ها نوشت که از دست عم ولایت نمیتوانم داشت که میان ما محاربتست و ارباب و اهالی در این میانه هلاک شدند، چون این حال بر سلطان عرضه کردند ابونصر شرابی را سلطان با انگشتری پیش علاءالدوله فرستاد که با درگاه آید که برادرزاده تو پیوسته شکایت تو مینویسد تا قسمت ولایت شما نمایم، اصفهید ابونصر شرابی را یک سال پیش خویش بازگرفت تا ساز سفر مهیا کرد بعد از آن روی بخدمت سلطان نهاد و سلطان بشهر اصفهان بود، جمله بزرگان استقبال کردند و او را بکوی جوباره بسرایي فرو آوردند و با فردا پیش تخت سلیمان شد، او را بناخت و

⁶⁸ کذا در الف، ب: رسم عزا گفت

⁶⁹ کذا در الف، ب: رکوند

⁷⁰ کذا در الف، ب: کالجار

⁷¹ پیشین.

احوال پرسید و معروفی را پیش رستم فرستاد که ترا نیز بخدمت باید آمد تا میان شما حکم کنیم، رستم⁽⁷²⁾ جواب فرستاد که من این ساعت برگ راه ندارم و نتوانم آمد، سلطان در طیره شد و منکو برز ویرغش ارغونی را بویمه فرستاد که او را بحکم از شهریاره کوه بیرون آورند، رستم جمله حشم جمع کرد و بتنگه کلیس شد، آنجا بنشست و دفع میداد تا سلطان را باز نمودند، علاءالدوله را بخواند و دلدهی کرد و تشریف داد و گفت ترا ببايد شد و برادرزاده را بیرون آورد، اصفهید از اصفهان بیامد، چون بآب گرم رسید فیروز نام خادمی از آن سلطان در رسید باده هزار دینار زر و انگشتری که خانه برادر بتو ارزانی داشتیم و تشریف وصلت تا تو مستظهر باشی و جانب ما بهیچ آفریده ندهی، علاءالدوله خوشدل شد و در حق خادم مکرمت کرد و بازگردانید، از آنجا بویمه شد و فرو آمد، اصفهسالاران سلطان پیش او آمدند و همه‌گونه احوال با او گفتند و رسولان رستم که پیش ایشان بودند بازگشتند و پیش رستم شدند و احوال علاءالدوله عرض داشتند، رستم گفت کار از آن گذشت که تدبیر ما بود، در حال خیمه و خرگاه خویش گسیل کرد بجانب ویمه و در میان لشکر سلطان سراپرده کشیدند و بافردا بامیان لشکر شد و اصفهسالاران سلطان را گفت بی‌علاءالدوله بخدمت نشوم که اگر من بی‌او روم مردم شهریاره کوه او را بیادشاهی بنشانند و خانه از من بیفتد، علاءالدوله گفت من نیز بیایم و خلاف سلطان هرگز روا ندارم، مردم او دلتنگ شدند و هرکس دستوری خواستند با خانه‌ها شده الا کجج بن غازی با صد مرد خویشاوند، کج ارسلان در خدمت علاءالدوله بشد و حسن بن کیکاوس که عمزاده اصفهید بود دستوری خواست و براه لارجان بشد، اصفهید پیش از رستم بسطان رسید و رستم بعد از او در شهر آمد، سلطان او را نیکو داشت و در حق او مراعات فرمود، بعد اند روز رستم بیمار شد نیک و سبب آن بود که خاتون خواهر سلطان زن پدر او بود و مازندان بایست او را، دانست که او بدو نشاید داد، بعلاءالدوله رغبت کرد، او را زهر

⁷² در هر دو نسخه الف و ب در ضمن همین حکایت از اینجا بعد بجای رستم پیوسته و ستم آمده در صورتیکه در هر دو مورد مقصود يك شخص واحد بیشتر نیست، ما برای آنکه اشتباهی برای خواننده دست ندهد در بقیه حکایت هم همچنان نام این شخص را رستم آوردیم، یا خطا از کاتب است در دو شکل ضبط کردن این نام و یا آنکه در آن ایام در تلفظ جاری مردم بین رستم و و ستم فرقی نبوده، ظاهراً و ستم شکل دیگری باشد از گسته که علمی دیگر از اعلام فارسی قدیم است و از جهت ترکیب با رستم و روستهم تفاوت دارد.

فرمود داد، رستم باصفهان فرمان یافت و جمله لشکر شهریاره کوه با خدمت علاءالدوله آمدند و سلطان بفرستاد خزانه و چهارپایان و هرچه از آن او بود برگرفت و گفت مرا بر او دعویها بود بکاوین خواهر و علاءالدوله هیچ التفات بترکت او نکرد.

ذکر علاءالدوله علی بن شهریار و مدت ملک او (73)

چون فخرالملوک⁽⁷⁴⁾ را وقت رسید سلطان پیش علاءالدوله بزرگان را بتعزیت فرستاد و پنهان اصفهید را موکل باز کرد و اصفهید از این حال آگاه شد و بترسید که بسیار خانه‌ها در آن تاریخ برانداخته بود، چون خانه صدقه پادشاه عرب و خانه سرخاب لرستان و اتابک پارس و خانه امیرداد حبشی، و بعهد نا استوار بود، اصفهید روزی آزمون را بنشست ببهانه صید تا از شهر بیرون شود، حالی خبر بسطان بردند و بدهلز بنشانند و تدبیر آن کرد که او را محبوس کند، در حال قولنج بگرفت، و او را رها فرمود کرد، با وثاق فرستاد، تنی چند از شهریاره کوه که در حق علاءالدوله بدیها کرده بودند و بر او ایمن نبودند چون عین‌الدوله ترک و ورنج بن⁽⁷⁵⁾ سیاوش و ناماور کشیب و بازهیر اولانمه که مادر رستم خواهرزاده او بود و قلعه کوزا و کیسلیان و روین پیدادشاه ابو جعفر داماد او سپرده بود، این جماعت پیش سلطان شدند و گفتند جمله قلعه‌های مازندران در دست ماست اگر لشکردهی برای تو مستخلص کنیم، ماراروی آن نیست که خدمت علاءالدوله را کنیم، سلطان را سخن ایشان موافق آمد دو امیر را که یرنقش زکی و منکوبرز گفتند با ایشان بفرستاد، بازهیر هنوز بخوار نرسیده بود که فرمان یافت و قاضی رکن‌الدین بزازی را با ایشان فرستاده بود برای مال قلعه‌ها نگاه داشتن، همه بسمنان بیکدیگر رسیدند، و چون خبر وفات رستم بشهریاره کوه رسید اصفهید ببندار کلاده بود، از آنجا خروج کرد و بساری آمد و پیداشاهی بنشست و لشکر بر او جمع شد و فرامرز بن رستم برادر زاده علاءالدوله درو

⁷³. این عنوان در ب چنین است: «ذکر سلطنت علاءالدوله علی بن شهریار و احوال برادران و برادرزادگان».

⁷⁴. در ب: رستم، و هر دو یکیست زیرا که رستم بن قارن بن شهریار بلقب فخرالملوک ملقب بوده (رجوع شود بسطر آخر ص 33).

⁷⁵. کذا در الف، ب: وریج.

عصیان کرد و کهستان بدست گرفت و میان ایشان حربها و خصومتها رفت تا اصفهید بهرام دعوی کرد که من اسفہسالار و برادر و خویش علاءالدوله‌ام و آنچه میکنم برای او میکنم، مردم فرامرز پیش او آمدند و فرامرز منہزم شد و این حال علاءالدوله را معلوم شد، دلتنگ گشت، گفت فرامرز را ندیدم ندانم چگونه است اما بهرام منافقت و اندیشه میکنم کار بزیان آرد، معتمدان خویش را بخواند و هر يك را جداگانه بشهریاره کوه فرستاد که خویشاوندان او در قلعه بودند بسیار چون محمد حسنان و حسین طبّاخ و اسفندیار باری⁽⁷⁶⁾ و محمد امیر، و روایح را پیش برادرزاده خویش فرامرز فرستاد و نصیحت کرد که خانه نگاه دارد و پیش لشکر سلطان نیاید تا غدر نکنند و خانه ما نبرند و محمد بن اسفہسالار کولایح را پیش بهرام فرستاد و اول گفت تابندانی که بهرام با ما چگونه است و آنچه میشنویم که میگوید ولایت برای برادر میدارم راست میگوید البته با او هیچ در میان نهد و نگوید، هر يك را براهی دیگر فرستاد و گفت چنان شوند و آیند که کسی نتواند دانست، همه بمازندران رسیدند محمد امیر که پیش برادرزاده فرستاده بود چون رسید آن را در بند کرده بود، بهرام از غایت ابلهی و بی‌عاقبت‌اندیشی بی‌وثیقت و تجربت هرچه برادر پیغام داده بود با بهرام بگفت که برادر میگوید غم من نخورد که هرچه مرا پیش آید شاید چندانکه خانه در دست تو باشد، زنهار قلعه‌ها را نگاه داری و پیش ترکان نیایی و اهل ولایت را تیمار داری تا ترا ترکان باز نگذارند و احتیاط کنی، اصفهید بهرام چون پیغام برادر شنید برخاست و در سرای شد و او را خواهری بود که هیچ کار بی‌مشورت او نکردی، آنچه شنیده بود با او بگفت، خواهر جواب داد که این همه محالست، برادر گفت ترا با ترکان حرب کن برای آن میگوید تا همچنانکه بعهد فخرالملوک فرستادند او را برای تو بفرستند و صلاح خویش در این میدانند، اصفهید پیغام برادر جمله سخت کرد و بسمنان پیش قطب بزّازی فرستاد که برادر مرا چنین می‌فرماید، قاضی بزّازی این نامه بمهر کرد و گسیل فرمود، سلطان چون نامه بخواند بفرستاد و یرغش ارغونی را بخواند و نامه بر او فرمود خواند، یرغش ارغونی گفت همه راست نبشته است و از این نمی‌گردد، اگر فرمان باشد من بشوم و قلعه‌های ولایت با دست گیرم و قاضی بزّازی و یرنقش و منکوبرز براه

⁷⁶ کذا در الف، ب: بانی.

کنیم هزارگري در آمدند و منکوبرز از آنجا بساري آمد و بهرام بالاي درويشان بلالملك شد و لشکرگاه کرد و وستم بن⁽⁷⁷⁾ شهر يوشن بکيله خواران بخانه خویش بنشست و لشکر جمع کرد و اميرمهدي لفور و ابوالفضل بن ابی القاسم ايزاباد پيش منکوبرز آمدند و کردان میانرود و ترکان جمله بمنکوبرز پیوستند و امير با کالجار کولا بیامد، او را لشکر دادند و بکيله خواران فرستادند، وستم بن شهر يوشن در بيشه شد، امير کولا با ترکی چند پيش او شد، او را بدید و عهد کردند که چون علاءالدوله بمازندران آید پيش او شویم، این ساعت ترکان را رنجه مدار و بساري تاختن میاور، بخانه خود ایمن فرو نشین، وستم بر این قرار نهاد و پيش منکوبرز آمد و پيش سلطان فتحنامه نبشتند که قلعه کيله خواران مستخلص کرده ایم، يرغش ارغوني گفت سلطان را که اگر ترا ولایت طبرستان می باید علاءالدوله را بند باید نهاد و محبوس باید کرد تا من بشوم و آن ولایت بستانم، سلطان اصفهید را بازداشت و برادر کهین یزدگرد نام با او بود و علاءالدوله گفت که من غم خویش نمیخورم مرا غم یزدگرد است که بسبب من در رنجست، يرغش وداع کرده از پيش سلطان بیرون شد که بمازندران شود همان روز خناق گرفت و بمرد و در این وقت سلطان هم رنجور بود، بعد ده روز او نیز درگذشت و خبر بمنکور برز رسید لشکر برگرفت و روي بعراق نهاد، چون بتنگه کولا رسید مردمان آگاه شدند و شهر آشوب سوته کلاته گفتند مردی سپاهی بزرگ بود با اتباع خویش بیامد و تنگه کولا بگرفت و کمین کرد چون خزانه و اشتران برسیدند کمین بگشود و هرچه ترکان جمع کرده بودند جمله بازگرفت، منکور برز متحیر بماند و نگذاشت که بیرون شود، امير ابواسحق و بوالفضل را بخواند و گفت این مردمان را بگوید که هرچه ما را بود جمله بردند دست از ما بدارند تا بشویم، امير ابواسحق و بوالفضل در پيش ایستادند و گفتند او را راه دهند تا برود که بعد از این باز پس نیاید، منکور برز چون بشهر اصفهان رسید محمود بن محمد را بسطانی نشانده بودند و سنجر بخراسان نوبت سلطنت زد بعد مرگ برادر و چون محمد بنزع رسید پيش برادر نامه نبشت که بدانند که دنیا با کسی وفا نکرد، من برادر از دنیا میروم با فرزندان من همان کن که با تو کرده ام و لشکر عرب و عجم و ایران و توران بتو گذاشتم و هرکس را يك

⁷⁷ . کذا صریحاً در الف و ب یعنی وستم نه رستم در جمیع مواضع.

ساله و دوساله نان داده و فرموده تا بمحاصره قلاع و مواضع و آكام⁽⁷⁸⁾ ملاحظه مشغول باشند، باید که هیچ را از آنجا که پدید کردم بر ندارد و هر وقت که یکی را از آن جمله مستخلص کنند خاك آن موضع میفرستد و بر سر تربت من می افشاند تا من از تو خشنود باشم، و دیگر وصیّتها در آن نامه، ما از آنکه بس معروفست آن و بهمه کس رسیده باشد نبشّتیم، چون محمود بر تخت نشست بفرستاد و اصفهید علاءالدوله را بخواند دلدهی کرد و در کنار گرفت و بوسه بر روی او داد و گفت پدرم با تو نیکو نکرد و عمّه را با او سپرد و اجازت داد که با خانه رود، و اصفهید از اصفهان روی بطبرستان نهاد و فرامرز بن وردانشاه لنگرودی را سلطان گرفته در بند داشت، او را بازگرفت و خلاص داد و با خویشتن بیاورد، چون بخوار رسید از گیل و دیلم و کوهی دو هزار مرد پیش او آمدند و فرامرز برادر زاده علاءالدوله از بهرام گریخته بسمنان آمده بود، چون اصفهید او را بدید بنواخت و بجای فرزندان پدید کرد و از آنجا با ویمه آمد و فرامرز لنگرودی را تشریف داد بلنگرود باز فرستاد، بهرام چون آگاهی یافت که برادر آمد لشکر جمع کرد و بدیه ورن آمد بشورما دشت،⁽⁷⁹⁾ اصفهید بقلعه کوزا معتمدان فرستاد و با منصور را گفت قلعه بما تسلیم کند با منصور محمد چنارهی و حسن طبّاخ و بازهیراتیج و خواجه الندای مجوسی را بخدمت فرستاد و مرادها خواستند، اصفهید حاجات ایشان روا کرد و بیست مرد را از کسان خویش با ایشان بفرستاد تا قلعه تسلیم کنند، چون قاصدان با قلعه رسیدند بهرام پادشاه باجعفر را فرستاده بود و دل منصور بگردانیده، کسان اصفهید را در قلعه نگذاشت و جواب باز داد، ابواسحق لفور را چون معلوم شد که اصفهید برسید قاصد فرستاد و گفت که دو هزار مرد جمع کرده ام و مال و جان فدای تو خواهم کرد و بسیچه رود نشستم، اصفهید از این جانب بیامده با بنده آنچه باید کرد کند اصفهید روی بدو نهاد، چون بکلایی [سواته کوه⁽⁸⁰⁾] رسید اسفانگیج بن کالجار مردی بزرگ بسیار مال و قبیله پیش اصفهید آمد و او را بخانه خویش برد و میزبانی و پیشکش کرد و با جمله فرزندان و خویشان بخدمت او

⁷⁸ . تصحیح قیاسی، در الف: احکام و در ب: جبال.

⁷⁹ . ب: بشویز یلداشت [کذا].

⁸⁰ . کلمه بین دو قلاب را ب اضافه دارد.

پیوست و همه را بملك علاءالدوله سپرد و او را بیاوس⁽⁸¹⁾ کلاسه برد، امیر ابواسحق پیش خدمت آمد و زمین بوسه کرد و این روز اول ماه فروردین بود سال بر پانصد و دوازده از هجرت صاحب شریعت علیه الصلوة والسلام. امیر ابواسحق جمله لشکر را علوفه داد و پیش لارجان مرزبان ابوالحسام فرستادند، شیرزاد نام پسر را با همه لشکر پیش اصفهید فرستاد و امیر با حرب گرماب رود با پانصد مرد بخدمت آمد و اصفهید کیخسرو که بآمل مقیم بود و امیرشهنشاه که قعله دارا داشت لشکری را که داشتند بخدمت فرستادند و سنانالدوله که شحنة آمل بود با مردم خویش باصفهید پیوست و اصفهید شهردار که عمّ زاده ملك بود بخدمت آمد با جمعی انبوه و پسر اصفهید زیار لپور علی ناماور نام هوای بهرام داشت، اصفهید علی جوستانی را که معتمد او بود پیش او فرستاد و او را دلدهی کرد و بخدمت آورد بمصلیٰ ترجی دستبوس یافت، اصفهید خانه پدر بدو ارزانی داشت، و بجهت باکالجار کولادل مشغول بود، محمد کولایج را پیش خویش خواند و گفت نه تو گفتی که با کالجار دوستدار تست مگر دروغ گفتی، چون در این حدیث بود از آن با کالجار قاصدی در رسید که من آمدم، اصفهید با باول کنار آمد و با هاشم علوی را که نقیب بود و دهخدا ابوالحسن را که وزیر بود باستقبال او فرستاد، با کالجار با شهر آشوب ایزا باد و غلامانی⁽⁸²⁾ که از آن حسامالدوله بود بخدمت رسید با همه ساز و آلت پادشاهی و پسران ابوالقسم مامطیر خورشید و سهراب و شیرزاد و قارن بخدمت آمدند، اصفهید بموسی کلاته لشکرگاه کرد و بهرام از ورن لشکر برگرفت و براه کیسلیان بآرم آورد و عزم مصاف کرد، چون علاءالدوله را معلوم شد کوچ کرد با چمنو آمد بوالفضل بن ابی القاسم ایزاباد و وشمگیر بن اسفارنگیج ایزاباد بدو پیوستند و از آن رستم دابو اسفهلاری فرستاد با جمله مردم او، با هاشم علوی علم نجوم دانستی، اصفهید را گفت امروز مصاف میبایی داد که مسعود روز است، اصفهید صفهای لشکر بیاراست و همچنین آراسته پیش لشکر بهرام شدند و چون بهمیدگر رسیدند بیشتر لشکر با خدمت علاءالدوله آمدند و بهرام شکسته شد و روی بقلعه کیسلیان نهاد و هرچه او را بود بتاراج بردند و اصفهید بآرام بر تخت نشست و جمله بزرگان را بخواند و گفت مرا با هیچ خلق کینی نیست، هر که را مرادبست عرض

⁸¹ کذا در ب، الف: بیالوس.

⁸² ب: دو غلامی.

دارند که مقصود همه نزدیک ما رواست، جمله بزرگان خدمت کردند و گفتند ما همه آن کنیم که فرمان تو باشد، و جمله را تشریف و اقطاع داد و وستم بن شهر یوشن کیله خواران را که عمزاده ملك بود بهرام ببند داشت. محبوسان همه را از بند خلاص داد، بهرام بگریخت، پس ایشان را دلدهی کرد و خلعت داد و با خانه خود کیله خواران شد، بعد از آن امرای طبرستان همه را دلداري فرمود، امیر شهنشاه و امیر با حرب گرمابه رود را تشریف داد و گسیل کرد و پسر لارجان مرزبان شیرزاد را خلعت داد و روانه فرمود و اسفهلار دابورا همچین و پیش دابو دلدهی فرمود نبشت و اصفهید کیخسرو را همچین خلعت و تشریف داد و گسیل کرد و بعد از آن اصفهید بالیشکوه شد و کندن و سوختن فرمود و دویست و سیصد مرد را بگشتند از آن محمد بن الحسن بن محمد که معروفست باصفهید محمد حسنان، چون بیچاره شد پسر را بنوا پیش اصفهید فرستاد و گفت گناه کارم، اگر ملك عفو فرماید نیک کنم و رضای ملك بخدمت حاصل گردانم، این ساعت پسر را بخدمت فرستادم و از خجالت بی ادبی که کردم بخدمت نمیتوانم آمد تا اول خدمتی نکنم که پیش ملك محلی دارد و بعد از آن شرف دست دست بوس یابم، اصفهید پسر را که نام آور نام بود بنوا قبول کرد و باز گردید، برودبار شهر آمل آمد، اسفهلاری اختیار کرد لشکرزاد نام، باوندی معروف، و سدن رستاق بدو سپرد و فرمود که پادشاه مرزبان را بخدمت فرستاد و اگر بمراد و رغبت بخدمت نیارد بقهر گسیل کند، چون بتمیشه آمد پیغام اصفهید پیش حسن پادشاه مرزبان گفت او ساز خویش کرد و روی بخدمت نهاد و ابوطاهر را که کدخدای بهرام بود گرفته پیش اصفهید آورد، پادشاه حسن مرزبان را دلدهی کرد و گفت که عدل و انصاف کند و بخلاف آنکه بعهد پدران ما بود با رعیت و زیردستان روند که ما را با خدای ندرست بعدل فرمودن، و او را خلعت داد و منشور فرمود برقرار قدیم بیادشاه مرزبانی و نان او مسلم داشت و گسیل کرد و رستم خورشید و دارای سرسب⁽⁸³⁾ را با خارق نام ترکی که حاجب اصفهید بود گسیل کرد و فرمود که بقلعه کوزا شوند و کوتوال را بزیر آورند، بحکم فرمان آنجا شدند و کوتوال بزیر آمده و قلعه بایشان سپرد، رستم خورشید را بقلعه بنشانند و با منصور را با پیش ملك آوردند تا هم در مقارن رودبار آمل

⁸³ کذا در ب، الف: سرشت.

قاصدي رسيد که فرامرز برادرزاده اصفهيد با عمّ بهرام ساخته است، چون کار آمل و کجو و رویان راست داشت بپایان قلعه کیسلیان شد و منجنيقها راست فرمود و دو ماه آنجا نشست بود، برادر بهرام زینهار خواست و امان طلبید شیر بمکوت⁽⁸⁴⁾ نام را از دیه سنور هزارگري⁽⁸⁵⁾ بکوتوالي بفرستاد و بر این عهد و قرار از پایان قلعه دور شد، بعد يك ماه بهرام شیر بمکوت را بقلعه فرمود کشت و خبر باصفهيد رسيد دلنتنگ شد برای شیر بمکوت که با او در همه سفر بود و سوگند خورد که بعوض شیر بمکوت او را بفرمایم کشت، و اصفهيد شاه غازي رستم بن علي پسرش هنوز کودک بود، باکالجار بن باجعفر کولایج را باتاکی او پدید کرد که مردی روزگار یافته و نیکو تدبیر و صایب اندیشه بود و بر دولت او حقوق نعمت داشت و اصفهيد را بر او اعتماد بود و فرمود تا بپایان قلعه کیسلیان شوند و آنجا باشند تا مستخلص کنند، باکالجار در خدمت اصفهيد رستم آنجا شد و چنان فرو گرفت قلعه را که هیچ آفریده شد و آمد نتوانست کرد و بجایي رسانید که کار بر بهرام صعب شد، خواهری داشت از مادر پدر خویش پیش اصفهيد فرستاد تا در پای اصفهيد افتد و عفو طلبد، خواهر بیامد و پیش اصفهيد در روی افتاد و بوسه بر پای نهاد و گریه و زاری کرد و فرمود تا لشکر از آنجا برخیزند و بهرام بیرون آمد که ببیش برادر میثوم و شهر یوشن و لاش و حسن بندرانجی را دلیل گرفت و قلعه بمعتمدان خویش سپرد و او برودبار کارمزد برفت و بدماند بیرون شد و سلطان محمود بشهر ری بود بدو پیوست.

و در این تاریخ سلطان سنجر امیرانرا با لشکر بگرگان فرستاده بود، محمود از این خبر یافت امیر علي بار را با شصت هزار سوار بفرستاد که انرا از گرگان بیرون کنند و باصفهيد مثال نوشتند تا بعلي بار پیوندد، مردم طبرستان اصفهيد را گفتند ترا نباید شد، مشورت ایشان نشنوند و برادر زاده خویش را که فرامرز نام بود با پانصد گیل و دیگر حشم طبرستان بفرستاد، چون ایشان بعلي بار رسیدند انر خود گریخته بود و اصفهيد بدرویشان با خویشان نشسته بود، علي بار چون اصفهيد پیش او نشد با او تغیر و اکراه در دل گرفت و پیش سلطان سعایت کرد و بنوشت که او از اطاعت بیرونست و پیش من نیامد و بفرمان مبالات نکرد، فرامرز را که برادر زاده او بود بفریفت و گفت

⁸⁴ در الف همه جا: شیر بکوب.

⁸⁵ این کلمه دوم در الف نیست.

مرا بشهریاره کوه بومدانی کن و آنجا بر تا ولایت بتو دهم و ترا پادشاه گردانم، فرامرز از غروری که در سر داشت دمدمه او قبول کرد و خلاف اصفهید ظاهر گردانید و مرداویج که سرخیل پانصد گیل بود از او برگردید با پیش اصفهید آمد و حشم شهریاره کوه جمله فرامرز را بگذاشتند، اصفهید از درویشان با فریم شد و علی بار بسطان نبشت که بهرام را که در خدمتست مردم بدهد و براه دماوند بفرستد تا من از این جانب پنجاه هزار درآیم، سلطان بهرام را گسیل کرد، براه ویمه و کلیس درون آمدند و هنوز قلعه کیسلیان از آن اصفهید بهرام بود و امیر علی بار بتمیشه درون آمد و هر دو لشکر بهمدیگر پیوستند و ولایت را ببهرام و فرامرز تسلیم کردند، اصفهید با حشم خویش بسوته مسجد آمد و علی بار و بهرام و فرامرز بکوشکه بُن رسیدند از میان لشکر سلطان محمد بغرا و اسفندیار بغرا پیش اصفهید آمدند که در اصفهان او را خدمتها کرده بودند و هواخواهی او در دل داشتند و گفتند این چیست که تو می‌کنی، بهرزه ولایت را خراب و خویشتن را آواره کردی و با چندان حقّ که سلطان با تو دارد عصیان پیش گرفتی، اصفهید گفت من عصیان نمی‌کنم و در دل من نیست که میان من و سلطان عهد است و عمّه او در خانه من، خلاف عهد هرگز روا ندارم بیش از آن نیست که علی بار مرا خواند، از بی‌برگی من نتوانستم شد که هنوز یکسال نیست تا بخانه رسیدم، برادر زاده را با حشم پیش او فرستادم با من این همه بوالعجبی دربار گرفت، من خود پیش سلطان شوم تا سخن او محال شود و معلوم گردد که آنچه از او در راه آمد نه از شفقت و مصلحت بود و ایشان را گسیل کرد تا با لشکرگاه خویش شوند و جمله باوندان و بزرگان را که با او بودند پیش خویش خواند و قارن بن شاه خسرو را که نقیب سلار او بود با اصفهید رستم که ولی عهد بود باز کرد و گفت شما با فریم شوید و آنجا بنشینید و شهردار بن وستم و ایزد نداد بن کوشار عمّ زادگان او بودند و حسن بن کیکاوس با برادران حسین و ابواسحق و ابوجعفر و انوشروان فرمود که همه فرمان حسن برند و بهشریار کوه باسفهسالاری پدید کرد و وستم بن قارن را بکیسمانان فرستاد و گفت آنجا بنشین و مرزبان بن زرین کمر که مقّم باوندان بود و پسر او دارا و وستم و لشکری و علی بن اللیث را بلشکرگاه گذاشت و آن روز هزار و چهارصد مرد باوند بشمردند در آن جایگاه و رستم بن سرآهنگ را که مقّم کیسمانان بود باکالجار با جعفر که مهتر لورجانوند بود و رستم

بن ابی‌جعفر و حسن بن ناموکوش و رستم بن‌الحسین و اسفندیار بن شوزیل این جماعت لورجان وندان بودند همه مردان مرد و معروف، فرمود تا فرمان باکالجار با جعفر برند و از قبیله قاروندان ابواسحق مهدی لفورونامآور بن زیار و فادوسبان بن کینخواز و گرشاسف و کینخواز و وشمگیر بن اسفارنگیج و ابوالفضل بن ابی‌القسم و رستم بن فادوسبان و شهر آشوب بن فادوسبان و بختیار و بهمن را که همه معارف و امرا بودند فرمود که بلشکرگاه با یکدیگر باشند و موافقت کنند تا من بساری شوم و شما را فرمایم چه می‌باید کرد و از حشم کج ارسلان کجج بن غازی را برگرفت و روی بساری نهاد و بخانه خویش که عمه سلطان در آنجا بود شد و بنشست، علی بار چون بدانست بازگردید باساری آمد و جمله امرا بدرگاه آمدند و پیش خاتون فرستادند که ما همه بندگانیم فرمان چیست، خاتون فرستاد که او پیش سلطان خواهد شد و او را شما از سلطان نفرت میدهد، امرا فرامرز و بهرام را بخواندند و مثالهای ایشان بازگرفتند و درون فرستاده، اصفهید جمله مثالها بدرید و در آب فرمود شست، و امرا فرامرز و بهرام را گفتند شما را خدمت اصفهید می‌باید کرد تا نان‌ها دهد، ایشان گفتند ما با او آن نکردیم که پیش توانیم شد، ما را پیش سلطان برید تا ما را سلطان باو سپارد، لشکر علی‌بار چون اصفهید با میان آمد غافل هر جای فرو می‌آمدند، مردم شهریار کوه و ایزآباد هر شب بلشکرگاه آمدندی و صد و دویست اسب بگرفتندی، ترکان پیش اصفهید آمدند که اگر چنین خواهد بود ما همه پیش سلطان خواهیم شد، بفرماید تا دست کشیده دارند چندانکه ما بگذریم که کسی را از ما رنجی نیست، اصفهید منادی فرمود که بعد از این جنس آن نکنند، دو برادر بودند در شهریاره کوه عیار علی بن ابراهیم و حسن بن ابراهیم و معلوم نبود که اصفهید منادی فرمود، چون لشکر برودبار آرم رسیدند و شب درآمد محمد بغرا و اسفندیار بغرا دواسب داشتند زرده و کمیت تازی و هراسی پانصد دینار خریده بودند، آن شب آن دو برادر اسبان از طویله بدزدیدند که هیچکس خبر نداشت تا بامداد بخیمه اصفهید آمدند و عرض داشتند که دوش هر دو اسب ما جبرئیل باسماں برد و در جهان کسی چنین کار نتواند کرد، دست ما و دامن خدمت تو، اگر بخروار زر و جوهر دهی قبول نکنیم، اصفهید وشمگیر بن اسفارنگیج را از امیران ایزآباد بخواند و گفت این کار کدام کس کند، گفت مردم ایزآباد همه با من بودند دوش الا دوتن علی ابراهیمان و حسن ابراهیمان، بفرمود تا

هر دو را پیش آوردند و شمشیر گفت ایشان پیش شهر آشوب‌اند، اصفهید رکابداری را از آن خود پیش شهر آشوب فرستاد و گفت می‌خواهم این ساعت اسب پیش من فرستی، و از آنجا برنخاسته هر دو اسب آوردند، محمد بغرا و برادر هر دو خدمت گفتند و اقرار داده که مردی اهل طبرستان را مسلمست، و اصفهید از آرم کوچ کرد با سرتنگه کولا شد، دعویدار بن سهراب مردی پیر و مقبول‌القول را پیش بهرام و فرامرز فرستاد و گفت بسیار مطمئن⁽⁸⁶⁾ و دست از بوالعجبی بردارد و همچنان بخانه بنشینند که حرمت شما کسی ندارد بدرگاه سلطان، و اینجا آزموده‌اید تا من بشوم و چنانکه بیاید کار بسازم و بجهت شما نان پدید کنم. سخن آن پیر نشنیدند و تا بشهر ری شدند پیش سلطان محمود، چون اصفهید بسطان رسید او را در کنار گرفت و عذرها خواست و گفت نبایستی آمد تو ما را بمحلّ پدری، و بهرام و فرامرز را بفرمود که پیش اصفهید کمر طاعت و خدمت بندند و موکل باز کرد بهرام را تا همانجا قلعه کیسلیان با اصفهید سپرد، بعد ده روز اصفهید را با تشریف پادشاهانه گسیل کرد سیزدهم روز اصفهید با ساری رسید، بهرام و فرامرز براه لارجان بیامدند که جاولی بشهر آمل شحنه بود، فرامرز قاصد فرستاد و از اصفهید انگشتی خواست، اصفهید او را عفو کرد و انگشتی فرستاد و با خدمت آمد، بهرام از آمل دیگر باره با ری شد و با اسمعیلیان ملاحظه ساختگی کرد و گفت شما را ولایت و مال بدهم اگر علاءالدوله را بکشید، ایشان او را جواب باز دادند و قبول نکردند، دیگر بار پیش سلطان تظلم کرد، فرمود که اگر نان باید خدمت برادر بایی کرد و پیش او شد، چون از هر دو نومید بیود روی بخراسان نهاد پیش سلطان سنجر، و میان محمود و سلطان خلاف افتاده بود چنانکه شرح آن بسنجرنامه بنظم که ساختند نبشته است، سنجر با جمله حشم از غور و بهرامشاه غزنین و اتسز خوارزمشاه و خانان سمرقند روی بعراق نهاد و پیش اصفهید فرستاد که تو نیز می‌بایی که بما پیوندي با حشم طبرستان، اصفهید بحکم آنکه با محمود عهد داشت تکاسل کرد و نشد تا سنجر و محمود بهفتاد پولان همدان بهمیدگر افتادند و مصاف داده، سنجر محمود را بشکست و باز گردید که بمر و شود بدارالملک خویش، ابوبکر نامی خادمی را پیش اصفهید فرستاد که در مصاف عراق با ما نبودی

⁸⁶ . کذا در هر دو نسخه الف و ب.

میباید بخراسان آبی، اصفهبد گفت من رنجورم و بیای نقرس دارم، فرزند رستم را بخدمت فرستم که ولیعهد منست، و هنوز رستم کودک بود بفرمود تا ساز سفر او کنند و از پریم او را گسیل کرد و تا بیاسه⁽⁸⁷⁾ دشت بوداع پسر بشد و بازگردید و بشهر ساری آمد و آن سال در خراسان زمستانی صعب بود که سالها چنان بیاد نداشتند، اصفهبد رستم ببسطام بسطان رسید با کالجار و فرامرز و سهراب ابوالقاسم و خرشید بن کهستون با صد مرد باوند و عمزادگان در خدمت رستم بودند و لهراسف گیل آمل و کافر شاه گیل، این جماعت چهار ماه در نیشابور بماندند که دل سنجر خوش نشد و بهرام بدفعلی و شکایت میکرد پیش سلطان تا سنجر اصفهبد را بر سر اکراه از نیشابور با پیش پدر فرستاد و شمسالدین لقب را که کدخدای ائربود با او بفرستاد و فرمود که اصفهبد را بهمه حال بخدمت باید آمد، اصفهبد گفت اگر من سلطان را بخدمت شایم بهرام را با پیش من باید فرستاد، بر این جواب شمسالدین برفت، سلطان را خوش نیامد و خشم زیادت شد، منشور ولایت برای بهرام بفرمود و محمد حبشی و امیرزنگی و قیترمش و محمد مزیدی را با او گسیل کرد و کبود جامه و گرشاسف بن جهشیار گلپایگانی را که فخرالدوله خواندند و فرامرز بن مرداویج لنگرودی را فرمود که با این لشکر باشند، بیست هزار مرد بگراگان جمع شدند و از آنجا باسترآباد رسیدند و لشکرگاه بناروآلی آوردند، اصفهبد حشم خویش جمع کرد و روی بتمیشه نهاد، مردم مخالفت پیش گرفتند و گفتند بهرام مهمتر برادر است و او حقتر، و زمستان صعب بود و در میان لشکر بهرام عمر انج نام مردی بود که خانه بتمیشه داشت و راه دان بود و قارن بن شاه خسرو اسفهلار علاءالدوله برادری داشت اسمعیلی و محمد حبشی هم اسمعیلی و ملحد بود، قارن برادر خویش را بر سر راه تشی خندق بنشانند، تعصب مذهب ابوجعفر نام برادر قارن را برآن داشت که پیش محمد حبشی فرستاد که من هم بمذهب توام و بر این راه نشستم و برادر زاده علی حمید ملحد برسولی پیش اصفهبد فرستاده بود محمد حبشی، و او غافل نشسته بود، عمر انج را محمد حبشی بخواند و گفت ما را بشب بدین راه توانی برد، گفت بلی توانم، سه هزار مرد جوشنپوش بیاراستند و بهرام در پیش ایستاد و عمر دلیل بود، لشکر روز را بینجاه هزار رسیده بودند مابقی لشکر

⁸⁷ . کذا در الف، در ب: بیاسه.

روی بتمیشه نهادند و حرب کردند، اصفهید غافل متحیر بماند، گفت ولایت آراسته نهاده خیر نباشد که مسلمانان آواره شوند، ابراهیم یوسفان را خواند و دو اسب اختیار فرمود، داد و گفت همین ساعت بساری باید که رسی و معلوم کنی تا مردم از پیش برخیزند، چون ابراهیم یوسفان رسید لشکر تاختنی پیش رسیده بودند و غارت و ناشایسته کرده، و نماز شام بازگردید و با دیه چارمان آمد، اصفهید خبر نداشت، تمیشه باصفهید مرزبان و پسران او سپرد و حسن پادشاه مرزبان را با خویشان برد، آن شب میتاخت تا بمهروان رسید و بجوانب تاختن فرمود برد، منوچهر و مملان و سهراب گردان را که با بهرام بودند گرفته آوردند و تدبیر ساختند که بچارمان بسر لشکر بهرام شوند، مردم اصفهید موافقت ننمودند و او را باز گذاشتند با خانه‌های خویش شده، لشکر انزان و پنجاه هزار و مرزبانی و سرانشاور و سعید ویه با او نیفتادند و حشم سدن رستاق با پسران اصفهید کیخسرو و کنیخواز و وستم و برادران پیش بهرام شدند، هرچه حشم باول کنار و نواحی آمد بودند با اصفهید مانده بودند، روی بساری نهاد و آنجا بنشست و محمد حبشی لشکر خویش بتمیشه برد، اصفهید مرزبان از تمیشه بیرون شد و با لنگرود افتاد، امیر لشکرزاد باوند بتمیشه بماند، کسی را پیش رستم بن دارا فرستاد بینجاه هزار که من متحیر بماندم و از جوانب لشکر روی بمن نهادند، مرا دریابد که تمیشه از دست بخواهد رفت، رستم دارا برادر زاده اصفهید با برادر بهمن و اتباع خویش بتمیشه شدند، همه جوانب لشکر بود، بر ایشان زدند و درون شده، مردم تمیشه مستظهر شدند، چون ترکان بدانستند امیری را آنجا بگذاشتند و محمد حبشی بمهروان ببهرام پیوست و بشش گنبد لشکرگاه کردند و بامدادان مصاف داده بساری آمدند و نماز شام با لشکرگاه شده، آن شب لشکر دابویی و لارجان و آمل و رویان جمله از پیش اصفهید بگریختند، از باوندان گرشاسف کهستون و خورشید برادر او و پسران گرشاسف هیچ با اصفهید نمانده بودند، رستم بن سرآهنگ گفت امشب شبیخون بریم، براه لکوز⁽⁸⁸⁾ برنشستند بر عزم شبیخون، چنان برف و باران آمد که یکدیگر را ندیدند، عاجز ماندند، چون روز بود هیچ آفریده با اصفهید نمانده بود جز تنی چند، عنان برگردانید و بآرم شد و بخوارخان بنشست، بهرام و محمد حبشی و کبود جامعه و دیگر

⁸⁸. کذا در الف، ب: الگوز.

امرا باساری آمدند، روزی چند بر این آمد، امیر ابواسحق لپور با جمله حشم خویش پیش اصفهید آمد و امیران ایزآباد قارنوند ابوالفضل و وشمگیر و شهر آشوب و رستم و بهمن و اختیار و باکالجار بن با جعفر کولا با جمله لورجانوند بخدمت آمدند، اصفهید ببرنج باژان⁽⁸⁹⁾ لشکرگاه کرد و از آنجا صد مرد اختیار کرد و بوالفارس گور نقیب را باز کرد و پیش دابو فرستاد که در کشتی نشاند و بتمیشه فرستد بمدد رستم دارا برادر زاده اصفهید، جمله بتمیشه رسیدند تا از ساری کیود جامه را با جمله باوندان که با بهرام بودند بتمیشه فرستادند، بتمیشه يك ماه و هشت روز⁽⁹⁰⁾ جنگ بود و با رستم بن دارا برادرزاده هیچ بدست نداشتند، عاقبت باد گرم خاست و آتش درماس کومه⁽⁹¹⁾ افتاد و چنان جمله تمیشه بسوخت که خلالي نماند، و همه شب آتش بود و گرداگرد حصار دشمن، هرچه مردم رستم را گفتند دست از تمیشه بدارد نشنود، گفت حصار برجایست اگر خانه من بهزیمت پیش عم نشوم تا زنده باشم، قدیم خدمتی از آن اصفهید با او بود گفت، ما عم ترا عذر این بخواهیم استهزا مکن بر ما و خویشان، ابراهیم بن یوسفان و ابوالعباس سورتیج و علی بای و لورجان پیش او شدند و گفتند ما همه بندگان و معتمدان عم تویم و ما پیش او حال شرح دهیم، او گفت پس هر يك سر خویش گیرید، رستم سوي رستاق بیرون شد و برادرش بهمن با او برفت و بدان روشنایی آتش همه را میدیدند و کسی را زهره نبود تیری بوي اندازد، با طایی رستاق سدن برفت و دامن جوشن او بگرفت، رستم سه شمشیر زخم برو کرد، در حال بیفتاد، هیچکس دیگر بدنبال او فراز نشد و آن جماعت را که با او بودند بسلامت ببرد و بکهستان شد و دست در خانه‌ها و مردم باوندي برد که با بهرام بودند و جمله کهستان از سدن رستاق تا پنجاه هزار بستند و لشکر جمع کرد و لشکر با گیلی چند که در تمیشه بودند آن شب گرفتار آمدند و رستم راه بگرفت چنانکه کودکی از استرآباد بساری نتوانست آمد و از ساری بیرون تمیشه شد تا لشکر ساری با بسیار ارغمانی و چهارپای میآمدند که بیرون شوند، رستم خبر بداشت بگو گیرد⁽⁹²⁾ آمد بحد تمیشه و صف کشیده بایستاد، چون ترکان برسیدند حرب کرد تا نماز شام در رسید، جمله رها کردند و بدو گذاشتند و بگریختند، همه

89 . پ:نح بایشان.

90 . کذا در الف، پ: يك ماه بشب و روز.

91 . کذا در الف، پ: آتش در بیشه تمیشه.

92 . کذا در الف، پ این سطر و دو سه سطر از ماقبل و مابعد آنرا ندارد.

برگرفت و باز پس آورد و فرمود تا خداوندان چهارپایان ببایند و باز پس میداد و برادر خویش بهمن را بکوهسار فرستاد، باوندي بود از ديه ستا پيش بهرام شده بود و بهرام او را اسفهلاري کوهسار و انزان داده بود و پنجاه هزار، بهمن بن دارا چون بدانست که او اسبان تواست [؟]⁽⁹³⁾ بیامد و او را دریافت و حرب در پیوست، چون مردم نام بهمن شنودند گریختند و محمد که اسفهلار بهرام بود با بهمن برآویخت و شمشیر بر سر یکدیگر زدند، عاقبت بهمن شمشیر بهر دو پای او زد و او را بیفگند و سر او برگرفت و بادیه با سند شد، آنجا بنشست و نصیرالدوله از آوند و آنکه این ساعت دعوي صاحب طرفي میکنند [؟]⁽⁹⁴⁾ و رستم جمله کهستان از لیلوار و سعیده ديه و سرانشاور با دست تصرف خویش گرفت و علي بن اللیث با ترکان دامغان یکی شده بود و لشکر آورده و زارم غارت کرده و بزارم بنشسته بود، رستم از این آگاهی یافته تاختن بسر او برد و حرب کردند، علي بن اللیث را او بکشت و با دامغان آمد، رستم با لیلوار آمد و بنشست از بهر آنکه رستم بن کیخسرو هر وقت لشکر ترکان بلیلوار آوردی که بهرام شحنگی درویشان بدو داده بود، اصفهید علاءالدوله چون ازین حالها وقوف یافت از کیسلیان ایزداد کوشیار و بهمن بن کیخسرو را بفرستاد تا بسر شهر آکیم سنگور شوند که او خدمتکار اصفهید بود و از وی بر گردیده پیش بهرام شده بود، او را با پادشاه شهر آکیم و پادشاه دارا و اسکندر بن سیاوش که همه باوند بودند بگرفتند و پسران پیله کلاه دوین⁽⁹⁵⁾ کینخواز و ناماگوش و عامل بهرام ابراهیم قصاب را بگرفتند، بفرمود تا پادشاه دارا را پی بکردند و ابراهیم قصاب را بکشتند و شهر آکیم بر دست ملك علاءالدوله توبه کرد و بعد از آن اصفهید کججین غازی را بخواند، بدامغان اسفهلاري نشسته بود از آن سلطان، طغرل نام، پیغام داد که مردم ترا از ولایت من ناگزیر است و بهرام با اوست، من نخواهم گذاشت که ایشان آنجا باشند چون باستراباد رسم بما پیوندد، طغرل جواب داد که فرمان بردارم،⁽⁹⁶⁾ و بدین موجب فرامرز لنگرود

⁹³ . کذا در الف، ب این قسمتها را ندارد و قسمتهائی را هم که دارد خلاصه شده و مختصر است.

⁹⁴ . این جمله تحریف شده فقط در الف هست و تصحیح آن ممکن نشد.

⁹⁵ . ب: دوین.

⁹⁶ . بجای این جمله در ب چنین آمده: «مردم ترا از ولایت من ناگزیر است باید که با من یکی باشی و بما پیوندي تا محمد حبشی و بهرام را از میان برداریم، طغرل اجابت کرد، درین وقت محمد حبشی بگرگان نشسته بود و بهرام با او بود.»

پیغام داد که من مطیع⁽⁹⁷⁾ اصفهیدم اما گرشاسف بالمن گفت که محمد حبشی بمن نزدیکست و اصفهید دور، من با او نباشم من کناره کنم، پیش هیچ دو کس نیایم بکناره شوم و بنشینم، چون حال عرضه داشتند اصفهید لشکر طبرستان و لارجان و رویان و آمل را بخواند و بتمیشه آمد و بنشست و محمد حبشی و بهرام را از اندیشه اصفهید آگاه کردند، گفت ما را تدبیر خویش باید کرد، پسر تنش محمد حبشی را گفت اگر امیر مرا لشکرها دهد من بتمیشه روم او را منهزم گردانم محمد حبشی جمله حشم باو داد و بسک و بیجا کلاسه آمد و لشکرگاه کرد و هر روز برستاق سدن تاختن فرمود کرد، اصفهید پسر خویش شاه غازی رستم را حشم داد و گفت بناروالی شو تا او چون بیرون آید با ایشان جنگ کنی، چون اصفهید رستم آنجا شد لشکر از جوی غم گذشته بودند، مصاف داده از هر جانب صف برکشیدند و پیش اصفهید خبر آوردند که پسر مصاف داد، حالی برنشست و بدنبال پسر آهسته آهسته میشد، چون اصفهید آنجا رسید رستم ترکان را شکسته بود و بعضی در جوی غم غرق شده و یاغی را که در آن لشکر امیر بود گرفته پیش اصفهید آوردند، گردن فرمود زد و برستاق سدن علی شوذیل نام مردی بود که قلعه روهین از آن او بود، اصفهید قارن ازو قلعه سنده بود و بعد او فخرالملوک رستم در تصرف می‌داشت، چون او فرمان یافت کوتوال قلعه بسوخت و آنچه بود برگرفت و با شهریاره کوه رفت، علی شوذیل قصه بنبشت بسطان که این قلعه ملک منست ایشان بقهر و غصب از من بستند و خراب کرده اگر اجازت باشد من عمارت خانه خویش بکنم، سلطان فرمود که او را مسلم دارند، عمارت فرموده بود و آنجا نشست و ذخیره برده، چون از مصاف ناروالی فارغ شد فرزند رستم را فرمود که بشود و قلعه را از او بستاند، شاه غازی آنجا شد و یک ماه جنگ کرد، علی شوذیل عاقبت بزینهار آمد و بزیر شد از قلعه و بدو تسلیم کرد، اصفهید رستم ابراهیم یوسفان را آنجا بنشانند و بتمیشه آمد پیش پدر، بعد از آن اصفهید کوچ کرد باسترآباد شد، بمیدان فیروزی فرود آمد و همان روز فرامرز و طغرل پیش اصفهید آمدند و پیش محمد حبشی رسول فرستاد که بهرام را بمن سپارد و اگر خلاف این کنی با تو مصاف دهم. محمد حبشی چون پیغام شنید گفت من بنده توام که فرمان تو برم و در حال لشکر برگرفت و بپوگرد آمد، اصفهید لشکر

⁹⁷. در این قسمتها بطور کلی ب از الف مختصرتر است، هم بسیاری از جمله‌ها را انداخته و هم عبارات را بقصد اختصار خلاصه کرده، متن کاملاً مطابق با نسخه الف است.

بدر وازه گرگان برد و محمد حبشی با رباط و یاره شد، ملك علاءالدوله لشکر پیش او برد، ایشان را آن جانب جوی راندند، محمد حبشی بیک بار قلب پیش اصفهید آورد، سواران اصفهید بهزیمت شدند پیادگان پیش باز آمدند و دست بشمشیر و زوبین بردند، سواران رجعت کردند و محمد حبشی را شکسته طبل و علم گذاشته تا بدهستان بتاختند، قیاس کشتگان پدید نبود، اصفهید با گرگان شد و بقصر فرو آمد و کجج بن غازی را بدهستان پیش محمد حبشی فرستاد که بهرام را پیش من فرستد و بدهستان فرو نشیند که آنجا آیم و ترا بیرون کنم، کجج چون رسالت بگزارد گفت بهرام را به دست ندهم اما از دهستان با خراسان شوم، کجج بمیان لشکرگاه خیمه زده بود، علی زرین کمر همشیره بهرام مردی شجاع و دلیر و معروف بود، بدر خیمه او بگذشت، کجج یکی را از خدمتکاران خویش فرمود که آن مرد را اینجا خواند و نگوید که من کیستم، علی زرینکمر روی بخدمت نهاد تا بداند کیست، چون درون خیمه آمد کجج را باز شناخت و بازگردید که بیرون شود، کجج با پنج شش کس او را بگرفتند و دست بسته و دهان او محکم کرده در غراره نهاد و سر بفرمود بست و پیش محمد حبشی فرستاد که بخواهم شد، و ستوری یافت و او را بسته بر اسب نهاد چنانکه لشکر نتوانستند دانست و بتمیشه باصفهید رسید، او را بارمغانی پیش اصفهید فرستاد،⁽⁹⁸⁾ ازو آزاده بود بفرمود تا بدیه شادمان بردند و پی بکردند، در همان مدت فرمان یافت، پس اصفهید بدر گرگان فرو آمد بفرستاد تا منادی کردند و از غارت و تاختن و تاراج بازداشت و شهر با ایل طغان سپرد که شحنة گرگان بود و بازگردید، چون بحدّ گلپایگان آمد گرشاسف از پیش او بگریخت که در این مصاف با او نبود و با فرامرز مخالفت کرده بود، اندیشید که اصفهید برای دل فرامرز او را بگیرد، اصفهید گفت از اینجا نروم تا تو نیایی، او از مادر خویشاوند اصفهید بود، چون دانست که اصفهید خصومت میجوید بدر اصفهید باز آمد و روزی چند او را با فرامرز بداشت و هر دو را گسیل کرد و بهرام با پیش آنرشد و یک سال آنجا بماند و چون آنر را اسمعیلیان بکشتند بهرام آنجا با نزدیک سلطان مسعود آمد و دعوی کرد که مرا لشکری دهند تا ولایت بجهت شما بستانم.

⁹⁸ . تصحیح قیاسی، در الف، رفت، این جمله در ب نیست.

در تدبیر قتل بهرام

چون این خبر پیش اصفهبد رسید بزرگان را بخواند و گفت بهرام هر چه روا نشاید داشت بکرد با من، وقتی با اسمعیلیان بساخت تا مرا بکشند وقتی با سلطان تقریر کرد، هر چند میگویم بخانه خود بنشین تا ولایتی بتو ندهم نمی شنود، این ساعت دیگر باره لشکر برگرفته می آیدو پدرم حسام الدوله گفته بود که این بهرام لجوج و جهولست و بدست تو هلاک شود، من بعد در بند آن خواهم بود که او را با دست آورم اما بفرمایم کشت. مردم گفتند فرمان اصفهبد راست، وستم بن شهر یوشن را گفت تو چه میگویی، وستم گفت فرمان ملک را باشد و کسی در این میانه سخنی نتواند گفت هر چه صلاح ملک باشد همان کنیم، ما ترا بهیچ خلق ندهیم، پس علی بن زیار را گفت تو چه میگویی این کار ترا میباید کرد که بزرگان و آن حدود خویشاوندانند ترا، گفت چون فرمان باشد بندگی کنم اما ملک دست ببندد باید داد و سوگند خورد که رضای من در اینست، و این امیر علی زیار مردی شجاع و دلیر بود و باوند و خردمند و مردم ولایت او را دوست داشتندی و برای و مشورت نیکو تدبیر بودی، گفت این کار باهستگی و صبر و سکونت میسر شود، اول کسی بفرستم و آن جای را حال ببینم و تدبیر این مهم بدانم، و او را مردی خدمتکار بود برستاق کش، آن مرد را بفرمود خواند فرمود که ترا بیکرآباد باید شد بزرگان و در آن محله که بهرامست و در آن خانه و کوچه نگاه کردن و بدانستن و از ترکان که در بیکرآباد باشند معلوم کردن که کیستند، آن مرد بفرمان او آنجا شد و تحقیق احوال یقین کرد و آمد گفت که یاغی نام پسر اسمعیل حبشی در همسایگی اوست و بهمه خانه های بیکرآباد لشکرند و بسیار مردم آنجا مجتمع، فرمود که تا آنجا شود و هر روز دو سه نوبت بدان محله شد و آمد میکند تا آشنای ایشان شوی، آن مرد بر آن موجب کرد، علی زیار پیش اصفهبد آمد و گفت از خاصگان خویش تنی چند را بفرستد، اصفهبد حسن بن ابراهیم شیرگاهی قاروند و ابوالفوارس لپورج و باکالجار کوسارج و علی گورسلار کیسمانج و برادر او علی زیار را با خویشان برد تا بچنار رسید و آنجا بنشست و از آنجا همه ترتیب فرمود و بیکرآباد شد بدان کوچه که بهرام بود و جاسوس او در خانه بود، نردبانی بدست آوردند و بر دیوار نهادند، علی زیار گفت کدام کس است که اینجا برشود و بهرام را بکشد که من خود بدرگاه

او ایستاده‌ام، هیچ آفریده را نگذارم که بیرون آید، حسن شیرگاهج و ابوالفوارس لفورج و باکالجار کوهسارج هر سه بدیوار آن بر شدند و جاسوس درهای خانه گشاده بود، گستاخوار درون خانه شدند و بهرام خفته بود و دو تن پیش بهرام خفته بودند، آن جاسوس بهرام را بدیشان نمود که کدامست زوبین و شمشیر بر بهرام زدند، خواست که برخیزد نگذاشتند و بسلامت بیرون آمدند لفان⁽⁹⁹⁾ در پهلوئی او شراب میخورد که خبر نداشت، و ملك مسعود بگرگان بکوشك شمس‌المعالی قابوس فرو آمده بود بگرگان، علی زیار با این جماعت که بهرام را کشتند براه پول سرخاب بایکتا چنار رسیدند که روز بود با گلپایگان آمده بودند و بسلامت باصفهبد رسیدند، مردم طبرستان را کشتن بهرام معلوم شد دل‌های خاص و عام و وضع و شریف بر پادشاهی علاءالدوله قرار گرفت و هیبت او زیادت شد و اصحاب اطراف از فتنه‌جویی و تحکم بنشستند و او سلقام خاتون را بساری بنشانند و خواجه یعقوب مجوسی را وزیر او گردانید و آرم و چمنو و تلار و اهل و دیگر مواضع بنان او پدید کرد، بعد مدتی خواجه یعقوب مسلمان شد و اصفهبد وزارت خویش بدو داد و هنوز بآمل سرای و گرمابه او را عمارت پدیدست⁽¹⁰⁰⁾ و بشهر آمل والی بود از قبل سلطان که او را استاد عمید گفتند و نام پناخسرو بود و از فرزندان خسرو پرویز بود عالم و اهل و معروف، کنیزکی داشت او را دلارام گفتند، اصفهبد پیش او فرستاد که کنیزک بمن فروش، استاد عمید گفت فروختنی نیست، اصفهبد از ساری برنشست روز را بآمل بمصلی بود پنجاه سوار بخانه او درفرستاد و کنیزک را بیرون فرمود آورد و با ساری برد، اصفهبد را با آن کنیزک میلی بود و پیش از وی درگذشت آن کنیزک بمحلّه در مقابل سرای شهرستان و گرمابه که بدو منسوبست آنجا خانقاهی فرمود کرد و گنبدی و اوقاف بسیار و او را آنجا بنهاد تا بعد آنکه مؤید ساری بسوخت عمارت خانقاه برجای بود، این ساعت گنبد معمور و برقرار ایستاده و دلارام آنجا نهاده.

بنیاد مخالفت فرامرز با اصفهبد

⁹⁹ کذا در الف، ب این جمله را ندارد.

¹⁰⁰ این حکایت را تا ابتدای عنوان جدید ب بشیوه‌ای که در اختصار این قسمت‌ها پیش گرفته ندارد.

چون ملك طبرستان بي‌منازعي بر اصفهيد مستقيم شد فرامرز بن مردآويچ از او اندیشه کرد که بسیار بدیها در حق اصفهيد کرده بود و بظاهر متابعت مینمود و در سرّ پیش سلطانان غمز و سعایت اصفهيد نبشتي و همه او را معلوم میشد، و اسمعیلیان دیلمان در این سال گرفته بودند و قلعه کلاچه کوه را عمارت میکردند، اصفهيد بدرویشان شد و آواز داد که بکلاچه کوه بتاختن خواهم شد و حشم جمع کرد و فرامرز باسترآباد نشسته بود و ابوالقاسم البقراني و سيف استرابادي برسالت پیش اصفهيد آمده بودند، اصفهيد برنشست بتمیشه شد، و جاسوس فرامرز او را خبر کرد که اصفهيد بتمیشه رسید، بگریخت با قلعه بالمن شد، اصفهيد بپایان قلعه فرو آمد و بتله دشت خیمه زدند و جمله نواحی بالمن میکند و میسوخت و غارت میفرمود و بسیار مردم و چهار پای با فرامرز در قلعه بودند بزینهار آمدند بعد دو ماه، و گفت گنه کارم و تو خداوندگار، اگر از تو ترسم عجب نباشد و امیر وردانشاه که او را ولیعهد بود پیش اصفهيد بنوا فرستاد با بسیار خدمتی وزر و طرایف، اصفهيد قبول کرد و بحکم آنکه آوازه بود پسران سلطان محمد باسنجر خلاف کردند و سنجر بعراق میآید از آنجا کوچ کرد با ساری آمد، سلطان سنجر بیسطام رسیده بود پیش او فرستاد که بنفس خویش بما پیوند، و اصفهيد ساز خویش کرد و لشکر جمع فرمود، سلطان از سمنان گذشته بود، او باویمه شد بعزیمت آنکه پیش سلطان شود معتمدان او رسیدند که برادرزادگان سلطان بری همه پیش او آمدند و مصاف دفع شد، اصفهيد در حال بازگردید و با ساری آمد و شاه غازي رستم را بآرم بنشانند، و در این تاریخ خاتون سلجوقي از اصفهيد اجازت گرفته باصفهان شده بود که گور پدر و برادر را زیارت کند و عمر یافته، و او زنی مصلحه و زاهده روزگار بود، چون سنجر کار عراق بساخت اصفهيد را نمودند که سلطان بتعبیه مسعود را بولایت تو میفرستد، اصفهيد شاه غازي رستم را لشکر فرستاد و بآرم فرمود که احتیاط کند، علي زرین‌کمر بتنگه کلیس پیش شاه غازي قاصد فرستاد که سلطان مسعود در رسید و درون نمیگذارم، مدد بفرستد، شاه غازي برنشست بدر بند کولا شد، آنجا لشکرگاه کرد و فرمود تا او را راه دهد که من بسندهام او را، چون مسعود بگردآباد رسید اصفهيد فرستاد که آنجا فرو آید تا نگویی که چگونه می‌آیی، اگر بخصومت ما آمدي پیش از این نگذارم که آیی واگر نه معلوم کند مراد تو چیست، مسعود تحفه‌ها و یادداشت فرستاد که من می‌آیم تا فرزندان را بشما سپارم و بمهمان می‌آیم و بدین راه

باسترآباد شوم، بر این موجب عهد و سوگند کرد، اصفهید او را بخانه خویش فرو آورد و سه روز مهمانی کرد و پیشکش، و بعد از آن او را بگرفت بساری آورد، اصفهید تا بلیجم استقبال کرد و بسرای خویش فرو آورد بشهر محله⁽¹⁰¹⁾ و موسم زمستان بود و بسیار حشم با مسعود بودند، بعد يك ماه از اصفهید دستوري خواستند پنجاه سراسب بساخت و پنجاه استر بیار و صد جامه رومی و بغدادی و صد دست طرایف مازندرانی و صد زره و صد بر گستوان و صد جوشن و صد تَرک و تیر و کمان و از آلات سلاح و همچنین پیشکش کرد و او را روانه فرمود، و اصفهید شاه غازی تا بر کوند با او بشد و باسترآباد مثال فرمود تا علوفه او بدهند، چون مسعود بگرگان رسید فرامرز بن مردآویج با آنکه پسر او وردانشاه پیش اصفهید بود نزدیک مسعود شد و قصد و غمز اصفهید کرد و گفت اگر مرا مدد دهی آن ولایت بجهت تو مستخلص کنم، مسعود بحکم سوابق احسان اصفهید بسحن او التقات نکرد، او را بفرمود گرفت و جمله لشکر او را بغارت کرد و هرچه او را بود حاصل فرمود بعقوبت، و حشم مسعود توانگر شدند از او و همچنین در بند کرده او را پیش سنجر فرستاد، خواستند که او را بپایان قلعه آورند تا تسلیم کند فرمان حق یافت.

تغییر مزاج سلطان سنجر با اصفهید و فرستادن ارغش را

سلطان سنجر با اصفهید اکراه داشت که بمدد نشد، ارغش [ارغونی⁽¹⁰²⁾] را گسیل کرد که طبرستان از اصفهید باز ستاند، ارغش پیش مسعود فرستاد بگرگان که من بمدد تو آمدم تا شهریاره کوه از اصفهید بازستانم، مسعود گفت چون من کاری خواهم کرد بمدد تو چه حاجت، هم در آن مدّت کوچ کرد با عراق شد و پیش سنجر برفت مردآویج بن گرشاسف بقلعه جهینه بود و قلعه از وی بستند، مردآویج از بند او بگریخت بخدمت اصفهید آمد، و این مردآویج عظیم متهوّر و بی‌اندیشه بود و بوالعجب کارها پیش گرفت و ارغش چون جهینه بستند با پایان قلعه بالمن شد و امیر علی برادر وردانشاه ابن فرامرز در قلعه بود و محاصره بالمن داد و بدان رسانید که ذخیره هیچ نماند، از ضرورت قلعه بارغش دادند و

¹⁰¹ الف در این محل سفید است و ب این جمله را ندارد.

¹⁰² این کلمه را ب زیاد دارد.

هر دو برادر وردانشاه و علی باخدمت اصفهید آمدند برهنه و از ملک برآمده، هر دو را نان پدید کرد و تیمار داشت میفرمود، ارغش لشکر باستراباد آورد و بحدّ لامیلنک لشکرگاه کرد، اصفهید حشم را بتمیشه فرستاد شش ماه ارغش در این کار بماند که بتمیشه آید و نتوانست آمد، علی شوذیل نام را پیش خواند و گفت چه میگوی بشهریاره کوه توانم شد، گفت هرزه خویشتن را خلافت ندهد که تو با اصفهید هیچ بدست نیاری، گفت من در مدت نزدیک دوپاره قلعه مثل جوینه و بالمن بستم چرا آنجا نتوانم شد، علی شوذیل گفت خداوند قلعه‌ها مرده بودند تو کودکان را یاقتی بحرمت بازگرد که کار اصفهید و شهریاره کوه دیگرست، ارغش دانست که راست میگوید از آنجا با پیش سلطان شد.

صورت محاربه اصفهید با جاولی

و اصفهید مدتی فارغ بود تا کسان جاولی قلعه سواته کوه از مردم اصفهید بدزدیدند و جاولی از قبل سلطان سنجر شحنه ری و آمل بود، اصفهید پیش او فرستاد که بفرماید که قلعه با من سپارند، جاولی دفع‌الوقت داد، اصفهید حشم بآمل فرستاد و نایب او را بیرون کرد و اند هزار دینار معامله آمل حاصل کرد و شحنه جاولی بقلعه دارا گریخت، اصفهید پیش شهنشاه فرستاد که شحنه را بدست من بازدهد، باز داد و گفت این معنی نکم، جاولی پیش سلطان فرستاد که اصفهید ولایت از من بازگرفت، سنجر فرمود که بولایت او شود و ازو باز گیرد، جاولی لشکر برگرفت ببسطام آمد، فرامرز لنگرودی با جاولی یکی شد و او را بر بدفعلی حریص‌تر میکرد، اصفهید علی کولایج را پیش او فرستاد که بهر وقت پیش من مینویسی که حقوق خلعت من فراموش میکنی تو همیشه منافق بودی و بدفعلی چنین کردی که با جاولی ساختی، فرامرز پشیمانی خورد و گفت حق بدست اصفهیدست، بعد از این باخلاص بندگی پیش گیرم و بهرچه فرمان اصفهید باشد کوشم، و روزبروز احوال جاولی اصفهید را معلوم میکرد و شهنشاه بن شیرسوار چون بدانست اصفهید بجاولی مشغول شد شحنه او را منکبه نام با آمل فرستاد و بانجیلکین لشکرگاه ساختند و او را مدد کرد و رعایای آمل موافق شحنه بودند و حشم لارجان و رویان و امیدواره کوه و شلاب همه با او، اصفهید از درویشان تاختن بآمل برد و آن حشم را شکسته و کشته گردانید و

ناصر بزرگ را نریمان شیرذیل و بختیار گرد گرفته پیش اصفهید آوردند و از آنجا کوچ کرد با شهریاره کوه آمد، خبر آوردند که جاولی براه کنیم می‌آید، اصفهید با لشکر خویش بخروت شد و لشکرگاه کرد، جاولی دانست که بدین راه نتواند آمد، روی بسمان نهاد، اصفهید باپریم شد و شحنه آمل با حشم رویان و لارجان و جلاب بجاولی رسید، او را دو هزار مرد داد و براه جلاب بآمل آمدند و گفتند بجنگ اصفهید خواهیم شد، چون خبر بدو رسید فرامرز بن رستم را که برادر زاده بود بخواند و از فریم تاختن بآمل فرمود برد و ترکان جاولی بقراکلاته فرود آمده بودند برای استواری، و بی‌خبر لشکر بسر ایشان شد چندانکه پیش آمدند میکشند و بعضی که نیامدند گریخته پیش جاولی رفتند، و جمله چهارپای و رخت لشکر اصفهید برگرفتند و نزدیک اصفهید آمده، همه را خلعت داد و مزید اقطاع فرمود، چون جاولی مردم خویش را چنان دید باضطرار پیش یرغش یاداشت⁽¹⁰³⁾ شد و او را یاور خویش گرفت و بویمه آمد و پیش کج ارسلانی فرستاد و ایشان را بفریفت بسیار پیش یرغش یاداشت و جاولی شدند، کج ارسلانیان ایشان را بدر بند کلیس درون آوردند، اصفهید از پریم با نام و میان رودان شد و کج ارسلانیان از جاولی یرغش یاداشت را با خیل او فرا گرفتند و تا آسران رستاق تاختن و سوختن کردند، اصفهید کجج بن غازي را بفرستاد تا حال بداند، پیش او فرستاد که لشکر بسیارند، لشکر بفرماید فرستاد هرچه پیاده‌اند، که سوار خود بامنست مگر ایشان را بیرون کنم از آسران، اصفهید حشم پیاده پیش او فرستاد، چون بکرگه ساوه رسیدند کجج بن غازي گفت لشکر ایشان بسیارند پیش نتوانیم ایستاد از اینجا باز گردید تا باستواری شویم، چون در این بودند خصم برسید جنگ آغاز کردند بر حشم اصفهید چیره شدند و ایشان را از کرگه ساوه تا بقلعه کوزا بناختند، خاصگان پیش بازآمدند، خصم بازگردید با آسران شد، چون خبر باصفهید رسید محمد سبکتکین و چارق و کجج⁽¹⁰⁴⁾ بن غازي را با اقربای خویش و از غلامان پدر غزاغلي و آلتونتاش امیرشکار و آلتونتاش روس و سنقر دهستانی و پنجاه نفر دیگر از غلامان پدر و از مردان اصفهید یرغش و بشه و سنقرچه و متنه⁽¹⁰⁵⁾ دویست و پنجاه غلام

103 . ب: تا داشت.

104 . الف: کجج.

105 . کذا در الف، ب غالب این اسامی را ندارد.

ترك بودند بکجج بن غازي سپرد و او را گسيل کرد، آنجا رسيد و کمين کرد و بعد از آن با تني چند روي بخصم نمود، روي بدو نهادند و آمدند تا بکمين جمله گرفتار و کشته آمدند محمد گچکنه و قوشه و مومن کور و محمد يلمه و سليمان و صد نفر ديگر کج ارسلاني گرفتار آمدند و بديه انارم پيش اصفهيد آمدند تا جمله گرفتگان و اوباش لشکرگاه در قفای ایشان ايستاده دشنام میدادند و سيلی و قفا میزدند، علي شهردار در رسيد و ريش محمد گچکنه گرفت که ريش بزرگ داشت و سيلی چند بر گردن او زد و بخانه خویش برد بحکم آنکه دوست قدیم او بود تا مگر ملك او را نکشد، روزي چند برآمد اصفهيد ایشانرا پيش خواند و ملامت کرد بزبان و بفرمود تا بندها بردارند و عفو کرد، همه در روي افتادند و خاک در دهان خویش کرده، حشم جاوولي از حاسم رجه و کرگه ساوه و جنگ آسران شکسته و برهنه پيش او شدند، با جمله حشم روي بآمل نهاد و خيمه برودبار آمل زد و اصفهيد بآنارم بود، رستم دابو و اصفهيد کيخسرو بجانب آمل تاختن میکردند و ابوجعفر بن القسّم خذیکام اسفهلار رستم شاه غازي بود، بديه قطري کلاته نشسته بود، هر روز بآمل تاختن بردي و همه شب کرکيلي کردي تا حشم جاوولي هيچ اسبان از پيش خویش نتوانستند گذاشت و از لشکرگاه جدا نتوانستند شد و برف و باران و صاعقه پديد آمد، پيش اصفهيد فرستاد که ما را بازماندگي است و لشکر مرا علف نيست، جواب داد که من حکم آسماني باز نتوانم داشت اما بفرمايم تا تعرض نرسانند تا حشم تو ايمن بعلوفه شوند، جاوولي بر اين سخن اعتماد نکرد و حشم او ستوه شدند و هر روز خللي ديگر بدو راه مي يافت، رسولان در میان آمدند و رعايای آمل پيش اصفهيد شدند و شفاعت کردند که ظلم ترکان بنهايت رسيد و ما بيچاره و عاجز شدیم، و اصفهيد چنان عادل بود که چالکسرای که ملك او بود بچهارده هزار دينار آملی بضمن داشتند و برغبیت هرکه چنگي باز زدي سيصد و چهارصد دينار بدادندی بحمايت اصفهيد و عدل و عنايت او، تا هرچه مالداران آمل بودند از رعيتي سلطان گريخته با حمايت او شدند، قرار افتاد¹⁰⁶ جاوولي را با اصفهيد که هرآنچه از طيارات آمل گرفته بود او را باز دهند و جاوولي در عهد قدیم بر اصفهيد حقوق

¹⁰⁶. از سطر 18 صفحه 38 يعني از آنجا که بستاره نموده و در ذیل صفحه بآن اشاره شده تا اینجا از جميع نسخ معمولي تاريخ طبرستان افتاده فقط اين قسمت بتمام در الف و با قدری اختصار و سقط در ب موجود است، از اینجا ببعده تا مقداري همه نسخ موافقت با اين تفاوت که الف در ذکر وقایع و حوادث مفصلتر و کاملتر است و ساير نسخ مختصر و ناقص.

خدمت داشت، اصفهید رستم را فرمود جاولی را بآرم بمهمان آورد، شاه غازي بزرگان خویش را بآمل فرستاد و او را بآرم آورد و هفت روز مهمانی ساخت و هیچکس در لشکر او نگذاشت که تشریف نداد و گشش بسیار فرمود چنانکه جاولی خجل شد و اجازت یافت که باعراق شود اصفهید او را تا بویمه تشییع کرد،⁽¹⁰⁷⁾

ذکر واقعه اسپهبد رستم بزوبین ملحدی اسمعیلی

چون مدتی برآمد سلطان سنجر رسول فرستاد که تو خویشاوند مایی و مدتهاست که پیش ما نیامدی بهمه حال بیاید تا ما را ببیند، اصفهید گفت مرا روزگار برآمد و من پیر شدم فرزندان دارم که شایسته خدمت‌اند هر که را حکم فرماید بخدمت فرستم سلطان عذر قبول نکرد و در این تاریخ مسعود دیگر باره پیش عم آمده بود، اسفهلاری را بمسعود سپرد و گفت بگرگان شود و شهریاره کوه از اصفهید بازگیرد که بتو بخشیدم، مسعود بگرگان آمد و اصفهید شاه غازي دست در ملحدان برده بود و باوندي بود ابوجعفر نام پی کرد که آنرا کشته [کذا] و از اسمعیلیان هر که نشان میدادند البته امان ندادی و اهل کیسلیان و زنگیان و رکونه جمله را بدانکه گفتند اسمعیلیان را راه میدهند بکشت و اگر خواهیم بشرح نویسیم دراز گردد، تا روزی بساری اصفهید شاه غازي بمحلّه مسجد زنگو میگذشت ملحدی از گوشه دگانی بجست، در اصفهید آویخت و کاردی بزد، مردم او در حال شمشیر و زوبین بر ملحد زدند، کارد خود کارگر نبود خبر بعلاءالدوله شد، او بار داده نشسته بود گفت رستم فرزند منست از کارد و شمشیر نترسد، در حال پسر در رسید، گفت رستم کارد کجا خوردی و چگونه بود بترسیده باشی؟ رستم گفت باقبال خداوند سهل گذشت و من بکارد و زوبین چگونه ترسم، اصفهید بصدقات اند هزار دینار مال بمستحقان فرستاد و شاه غازي از ساری بآمل شد روزی بصحرای ولیکان بشکار شده بود و دو ملحد بودند مدتی

¹⁰⁷ در این قسمتها چنانکه سابقاً نیز اشاره کردیم مطالب جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف حتی ب نیز که پس از الف اکمل این نسخه‌هاست همه مختصر و خلاصه فصولی است که صورت کامل آنها فقط در الف دیده میشود با این تفاوت که باز ب در عین اینکه خود مختصر شده الف است از سایر نسخ بغیر از الف کاملتر و مفصلتر است.

در خدمت او با سفاهی‌گری می‌بودند، فرصت یافتند که اصفهید آب می‌خورد، آن که زوبین داشت بر پهلوی شاه غازی زد که از آن جانب بیرون شد، حسین شیر زیل نام نوبتی اصفهید خشتی بر ملحد زد آن یکی دیگر ملحد کرد کشیده در میان جانداران اصفهید افتاد و چند را بکارد بزد تا بکشند و آوازه افتاد که اصفهید را بکشند و پهلوی اصفهید دریده بود اما امعاء را خلل نرسید، اصفهید پهلو بدست گرفته برخاست گفت مرا بیم مردن نیست و بسلامتم، مردم بیارامیدند و اصفهید بدرویشان ازین حال خبر یافت دل‌تنگ شده و خصم در گرگان بود. خوان فرمود آورد و نان بخورد و برنشست بآمل آمد و پسر را بدید رنجور دل‌تر گشت که زخمی صعب بود و همه روز و شب می‌گریست و بمسحقان و درویشان و سادات مصلح صدقات می‌فرستاد و خیرها می‌کرد.

فرستادن سلطان سنجر سلطان مسعود برادر زاده خود را بحرب اصفهید

این خبر بمسعود رسید لشکر کشید که بشهریاره کوه آید و مرد آویج بن گرشاسف که فخرالدوله خواندند پیش مسعود بازایستاد و راه دانی می‌کرد از لنگرود ببیشه دشت رسید که براه کنیم درآید، اصفهید پسر را بولیکان رنجور بگذاشت و بشارماد شد و خبر بمسعود رسید باسراگاه اورسه دشت شد، خیمه زد، اصفهید باز آرم شد، چون آنجا رسید جاسوس اصفهید رسید که مسعود سابق قزوینی را که مبارز لشکر او بود با مرد آویج بن گرشاسف بتمیشه فرستاد که ناگاه در تمیشه شوند، پادشاه مرزبان از این خبر یافته بود و احتیاط بجای آورده، اصفهید از زارم نماز شام کوچ کرد و همه شب می‌آمد تا بسراگاه او بلارلمراسک بدشت افتاد، پیادگان مسعود بتمیشه رسیده بودند و سواران بهر جانب تاختن می‌بردند، اصفهید بدنبال در رسید و جمله را بکشت و بعضی بگرفتند، آنچه بود بازسند و آنچه بتمیشه رسیده بودند از رسیدن اصفهید خبر یافتند بگریختند سواران اصفهید بدنبال تا بقاضی کلاته بشدند و بسیاری را از آن جماعت بگرفتند و کشتند رزمان کینخواز را دست بسته با دویست دیگر بتمیشه آوردند و اصفهید محبوس فرمود و تا لنگرود هزیمتی هیچ جای نتوانست ایستاد، و اصفهید سه روز بتمیشه بود، کیا بزرگ الدّاعی الی الحقّ الهادی با پنجه هزار دیلم بمدد اصفهید آمد و شاه غازی رستم صحّت یافته با لشکر خویش در رسید و مسعود از اصفهید بترسید خیمه با لیور زن برد، مردم طبرستان گفتند برویم بسر او و او

را بگیریم، اصفهید گفت دختران ملکشاه و مخدرات با او اند نشاید بیحرمتی کردن، اصفهسلار انزان لشکر فیروز بن مردآویج بخلوب روبار کلاته با دویست مرد نشسته بود، گفت من بروم و بدانم که ایشان بچه مشغولند، اصفهید دستوری داد و با او سوار بفرستاد، لشکر فیروز تا کنار لشکرگاه بشد، حشم مسعود با امیر جاولی که مبارز لشکر او بود بدنبال او تا بخلوب رودبار کلاده بیامدند، گفتند مردم کم اند ما فردا بیاییم این جماعت را بگیریم، لشکر فیروز پیش اصفهید فرستاد که فردا لشکر بشمشیر بُرین می آیند، جمله حشم اینجا فرستد تا من کار ایشان بسازم، اصفهید حالی شهر آسان بن آسان را که نقیب سالار او بود با جمله حشم پیش لشکر فیروز فرستاد، همه را بکمینگاهها بنشانند و با فردا که لشکر مسعود رسیدند او با تتی چند خویشتن بدیشان نمود، همچنان بدنبال او آمدند، بکمین لشکر آراسته دیدند، غلامی از آن اصفهید بکمش نام حالی بصف خصم شد و مردی را بر زمین زد و با صف خود آمد، منوچهر نام گردی دیگر از جانبی دیگر درآمد و مردی بیفگند، با منصور گرد همچنین مردی بیفگند، یرغش غلام اصفهید بر ایشان زد با خیل خویش و از هم بگسست، پیادگان اصفهید در میان لشکر افتادند، جاولی روی بیباده نهاد زوبینی بر او زدند قز اگند داشت کارگر نیامد، کنبه نام غلام اصفهید تیری بر میان پشت زد و از جعد گرفته از اسب درکشید و پیاده با صف خویش آورد، لشکر مسعود بهزیمت شدند کجمج و شهر آسان بدنبال میشدند تا یک نیمه از لشکر مسعود گرفته و کشته آمدند و لشکر فیروز با جمله حشم بخدمت اصفهید رسیدند و از آن روز باز لشکر فیروز بزرگ شد و مسعود بهزیمت با گرگان شد و این جمله در سنه احدی و عشرين و خمسمایه هجری بود.

فرستادن سلطان سنجر بار دوم یرغش را بحرب اصفهید

چون این خبر بسطان سنجر رسید تافته شد و در این اندیشه بود که پیش او کدام امیر فرستد، یرغش از سلطان درخواست که من بروم و کار او کفایت کنم، گفت یک نوبت بشدی هیچ نکردی، گفت غرض بنده اینست تا عذر آن بخواهم، و والی دامغان او بود،

اصفهد بقلعه کوزا بود، رسولان ارغش⁽¹⁰⁸⁾ رسیدند، یکی برادر اسفوزن دیلم بود که جاندار سلطان بود نام او شهردار و پیغام‌های درشت از ارغش آورد، اصفهد بخندید گفت این تُرك احمقست او را جواب کُرا نکند من همان علی‌ام و او ارغش تا خود چه میکند، اصفهد روزه بگشود که رمضان بود و عید کرده، از آنجا با تمیشه آمد و ارغش باسترآباد رسید و قلعه روہین را محاصره فرمود داد، اصفهد مردآویج را که پسر او بود تاج‌الملوک گفتند بتمیشه گذاشت با حشم و او باساری آمد، هشت ماه مردآویج بتمیشه بود و ارغش باسترآباد و قلعه روہین مستخلص نتوانست کرد، قارن ابن گرشاسف کوتوال قلعه بود تا خبر رسید که قراجه ساقی با لشکر عراق ببغداد شد و سلجق شاه⁽¹⁰⁹⁾ را اتابکی می‌کند و مسعود نیز از گرگان پیش ایشان شده بود و سلطان لشکر بازخواند، ارغش با پیش سلطان شد.

طلب کردن سلطان شاه غازی رستم را و صورت مردانگی او در مصافی که سلطان را با قراجه بود

⁽¹¹⁰⁾ چون سلطان بدامغان رسید پیش اصفهد نبشت که بمدد ما آید، اصفهد گفت مرا دو فرزندند جوان و مردان کار یکی را بفرستم، و مراد اصفهد چنان بود که مرد آویج شود که از ملاحظه بجهت رستم اندیشه داشت، سلطان فرستاد که چون فرزند میفرستی رستم را بفرستی، اصفهد آن پیغام رستم را بگفت و فرمود که من بهمه حال بشوم اگر بطاعت و بندگی تو بکشند اقبال بنده در آن باشد، اصفهد پنجهزار مرد اختیار فرمود و بخدمت فرزند پیش سلطان فرستاد، چون بری رسید ارغش بری بود و سلطان بر او متغیر شده بود که دو نوبت بدعوی پیش اصفهد شد و عاجز باز آمد، او و محمد مزیدی

¹⁰⁸ . کذا از این بعد در الف و این نیز که شکل دیگر «یرغش» است صحیح میباشد، در ب: بزغش که تحریف شده یرغش است.

¹⁰⁹ . ب: سلجوقشاه.

¹¹⁰ . از اینجا تا عنوان: «ذکر مخالفت استندار کیکارس و فخرالدوله گرشاسف با اصفهد» یعنی قریب هفت ورق بزرگ از جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب افتاده، این قسمت در الف چنانکه در متن ما آمده مفصلتر است و در ب مختصرتر.

و قیترمش هر سه بگریختند با گرگان آمده، اصفهید را صورت بست که با ایشان غدر می‌کنند و بخصوصت پدر فرستادند، مردم گفتند ما بهره می‌شویم بازگردیم. اصفهید نشنود، باساوه شد و در صحبت سلطان بهمدان رسید، بر در همدان عرض لشکر خواست سلطان بر اسب نشسته با امیر قماج که دوست اصفهید بود بعرضگاه اصفهید رستم آمدند و او صف لشکر از سوار و پیاده چنان بترتیب و آیین داشته بود که سلطان را عجب آمد و قماج را گفت مثل این اصفهید سوار من ندیدم، و قماج تیمار داشت بسیار کرد و سلطان اصفهید را بخواند و دلدهی کرد تا قراجه بپاورد آمد و با سلطان مصاف داد اول کسی که از صف اسب بیرون زد اصفهید رستم بود با خیل خویش هر جایی که حمله‌های متتابع بر دی آن جماعت روی بهزیمت کردند، ناگاه سواری از پشت اصفهید درآمد و نیزه بر او زد، خواست که رد کند نتوانست جز آنکه خویشتن از اسب در انداخت، ترك شمشیر بکشید، امیر ابوشجاع ایزاباد در سر اصفهید افتاد، ترکان سه چهار بیوندند هر دو دست امیر شجاع بیفگندند از سر او برنخاست و اصفهید را زخم نیزه کار کرده بود، مردم اصفهید در رسیدند و ترکان را دور کردند، اصفهید ابوشجاع را گفت زنده هستی؟ گفت زنده‌ام اما هیچ دو دست ندارم، گفت غم مخور که اگر مرا يك لقمه نان باشد نیمه بتو دهم، اصفهید زخم خورده غرقه در خون دیگر باره حمله کرد و آن ترك را که او را زخم زد دریافت و بنیزه برگرفت و سر او دور فرمود کرد و روی بقلب قراجه نهاد و حسین گرد نام از عرب که رهيك اصفهید بود بر قراجه افتاد و بنیزه او را برگرفت و بیفگند چنانکه همه لشکر دیدند و اسب او بکشید و بیاورد، امیران سنجر آمدند و او را از حسین گرد باز گرفتند و پیش سلطان شده هر يك دعوی کردند که ما گرفتیم، سلطان قراجه را باز پرسید که ترا کدام کس گرفت گفت آنکس که مرا گرفت اسب من او دارد و نام خود بخدمت کاری شاه مازندران گرفت، سلطان را از زخم اصفهید خبر بردند و حسین گرد اسب را پیش شاه غازی آورده بود، سلطان پیش اصفهید آمد روی او ببوسید و گفت احسنت ای شیربچه و قماج را گفت من در جهان مرد او را دیدم، و اسب قراجه اصفهید بسطان سپرد و حسین گرد را هزار دینار داد و بدو هزار دینار بحدود آرم اقطاع پدید کرد و سلطان محقه خاص خویش پیش اصفهید فرستاد تا او را با همدان بردند و جراح و طبیب خاص باسر او فرستاد و مدتی سلطان آنجا بماند و قراجه را چنانکه در کتاب سنجرنامه است بفرمود کشت و مسعود را

بجانب رویان فرستاد و طغرل را که برادر مسعود بود [بعراق پدید کرد و بازگشت که باخراسان شود اصفهید رستم را که⁽¹¹¹⁾] در اول مجلد کتاب ذکر رفت⁽¹¹²⁾ زخم او بهتر شده بود، بحدود ری بسطان رسید، چون او را دید گفت الحمدالله که بسلامت آمدی، تا بخوار اصفهید با سلطان آمد، آنجا تشریف فرمود و پیش پدر شکرها نشست و یکی از آن نبشته این لفظ بود که فرزند رستم رستمی نمود، و جمله حاجات که اصفهید را بود روا کرد و چون اصفهید بویمه رسید پدر خبر بداشت باپریم شد. شاه غازی بمنصوره کوه رسید از آنجا باپریم شد و پدر برنشست پیش باز آمد و از اسب بزیر افتاد و زمین بوس کرد، بعد از آن رکاب ببوسید پدر او را در کنار گرفت و حالها بپرسید همه بجهت پدر شرح داد، سه روز آنجا بود، بعد از آن دستوری داد تا بآرم شود که سرای و خانه او آنجا بود، چون ارغش از پیش سلطان گریخته بگرگان رسید قلعه جهینه و بالمن هر دو بدست او بود و فرزندان او بجهینه نشسته بودند، سلطان امیرمحمود قاشانی را که حاجب بزرگ بود بفرستاد و پیش اصفهید نشست که او را پیش تو فرستادیم تا دانی که ما را مهمتر از این کاری نیست و نیک و بد از تو بینیم، ما با مرو می شویم، چون محمود قاشانی...⁽¹¹³⁾ و هشت رسید اصفهید شهر آسان را که لشکرکش او بود پیش او فرستاد که او از ارغش اندیشه کرد، و براه شمشیر بُرین اصفهید بتمیسه شد و محمود قاشانی براه سمکور بروشناباد اصفهید را دید و از آنجا بجمعیت باستراباد شدند، چون ارغش بدانست که اصفهید آمد از قلعه بالمن با جهینه شد، اصفهید خبر یافت تاختنی بدنبال او بفرستاد، هرچه میبرد با کوس و علم از او بازگرفتند و اصفهید با هرون و ورارون شد،⁽¹¹⁴⁾ محمود قاشانی پیش اصفهید آمد و گفت من مردی بیمارم اکنون تو دانی با ارغش، من رفتم، اصفهید را خدمت کرد و برفت، اصفهید لشکر اختیار کرد و بشهر آسان بن آسان سپرد و دربندان قلعه میداد و هر روز حرب میکرد هرچه سختتر، ارغش کس خود پیش اصفهید فرستاد که دستوری دهی تا کس پیش سلطان فرستم تا مگر بجان عفو کند، اصفهید دستوری داد، کس پیش سلطان فرستاد او خود بیمار شد، چون رسول سلطان در رسید که دست بدارد تا پیش

¹¹¹ . قسمت بین دو قلاب از الف افتاده.

¹¹² . ص 107 از قسم اول.

¹¹³ . کذا بدون نقطه در الف، ب این قسمت را ندارد.

¹¹⁴ . کذا در الف، ب: با هارون و وارون شد.

من آید ارغش از اصفهید امان خواست و اندیشه کرد که از قلعه چگونه بزیر آیم و ترسید از اصفهید که او را بگیرد، اصفهید دل خوش کرد و امان داد، بزیر آمد، پس شهر آسان با ارغش بیامد گلپایگان آنجا بنشست، چون ده روز برآمد ارغش فرمان یافت، پس اصفهید از آنجا کوچ کرد و باز ارم آمد.

وفات خاتون سلجوقی و طلبیدن سلطان کابین و ترکه او را

در آن وقت خاتون باصفهان رفته بود، آنجا بیمار گشت و وصیت کرد و گفت کابین بر اصفهید حلال کردم آنچه بماند ندرانست و آنچه از من بمانده است از بهر من سرایی بخرد و گور من آنجا بنهد و آنجای خانقاه کنند، چنانکه او فرمود بکردند و املاک اصفهان بر آنجا وقف کرد و بزرگان را آزاد کرد و از همه حلالی بخواست و پیش اصفهید نامه نوشت و در آن نامه گفت که مرا حلال کن که من نیز ترا حلال کردم و بدرود باش با جاودانه، و مابقی مال که بماند بدرویشان داد و او درگذشت. چون نامه او باصفهید رسید دلتنگ شد و بسیار بگریست گفت مادام در زحمت ما بود و از ما هیچ نیکویی ندید، او زنی عفیفه و زاهده بود چنانکه بلقب زاهده خاتون گفتند و در شهریاره کوه بسیار خیرات کرده است و در شهر ساری خانقاهی بفرمود ساخت در محله قراکوی که ملک او بود، چون اصفهید از ماتم خاتون بپرداخت سلطان پیش اصفهید فرستاد و دعوی کابین و ترکه کرد صد و شصت هزار دینار کابین و ترکه که بمانده است، اصفهید بجواب گفت که از ترکه او چیزی نمانده است، سلطان غلامان را باسرای ملک خاتون فرستاد، اصفهید منع کرد و جواب باز داد، چون این خبر بسطان رسید محمد کاشی را که اسفهلار لشکر بود نامزد کرد و بجانب شهریاره کوه فرستاد تا دعاوی که سلطان فرمود بکند، محمد کاشی چون باسترآباد رسید بپایان لامیلنک لشکر فرو آورد و اصفهید بشهر تریجه بود تا ناهمواری که بشهر آمل رفته بود اصلاح کند و نیز لشکر بلارجان فرستاده بود، بدین مهم مشغول بود و در این وقت شهنشاه قلعه دارا فرمان یافته بود، کس از قلعه پیش اصفهید آمد که امیر شهنشاه درگذشت و قلعه در آشوبست و شهریار که برادر زاده اوست در قلعه خواهد شد، ملک علاءالدوله از تریجه کوچ کرد و برود بارهج فرو آمد، حالی لشکر لارجان در رسیدند

و لشکر شهنشاہ نیز روی باصفهید نهادند و پیادگان چلاب چون محمد بن اسفندیار و حسن زرین کول و بهرام شلابی بخدمت اصفهید پیوستند، اصفهید کس پیش شهریار فرستاد که قلعه بسپارد، گفت نسپارم که ملک منست، اصفهید امیدواره کوه و شلاب خراب فرمود کرد و از آنجا برگردید و بساری رفت، بعد از آن پسر خویش مرداویج را که تاج الملوک لقب بود با لشکر بسیار بتمیشه فرستاد، مرداویج بتمیشه بنشست، محمود کاشانی پیش اصفهید رسول فرستاد که سلطان با تو شرع میکند با سلطان بشرع باید رفتن والا آنچه سلطان می‌طلبد از حق خود بدادن، و من با لشکر برای آن آمدم تا اگر بیرون شرع سخنی گویی و کاری کنی نگذارم، در این گفت و گو چهار ماه برآمد تا بزرگان و متوسطان در میان آمدند و ملک را که کابین بود قسمت کردند، با ارتفاعات ده هزار دینار برآمد، اصفهید گفت ملک را بمن باید فروخت که من از ملک دست بدارم، فی‌الجمله کابین و ملک از سلطان بصد هزار دینار بخرد، محمود کاشانی بر این قرار برخاست باخراسان شد، اصفهید مال مقرر کابین و املاک بوکیلان سلطان رسانید. در آن سال در طبرستان زلزله بادید آمد در نواحی شهریاره کوه زلزله عظیم بود، شهر فریم فرو شد، رستاق کنیم و زارم تمامت آنچه بالایی آسیا او است جمله خراب شد و دیهی بود دولیت نام از جای برآمد و با آن سوی جوی شد، خرابی تمام در شهریاره کوه پدید آمد.

فرستادن سلطان عباس را با لشکر بمحاصره قلعه دارا

پس عمید آمل بخدمت سلطان باز نمود که شهنشاہ نماند و قلعه دارا ببرکت شهنشاہ و مال فراوان مجموعست و لارجان مرزبان هم با عمید موافقت نمود در این حال باز نمودن، سلطان از این احوال خبر یافت عباس را که والی شهر ری بود مردی بزرگ با لشکر بسیار نامزد کرد و لشکر خوار و سمنان و دنهاوند و طرمطای که ساوه داشت همراه کرد، با لشکر ری و قصران و رویان و لارجان و کلار و شلاب، و لارجان مرزبان بیامد تا بخزّمه دزو پیش از این نیارست آمد، چون عباس بآمل آمد اصفهید از ساری با حشم خویش بمامطیر شده بود، پیش عباس فرستاد که چون آمدی؟ جواب داد که فرمان آنست که

از جوب⁽¹¹⁵⁾ خراسان و دابویی و تریجه باز سپاری که دیوانیست و امیدواره کوه و شلاب را تعرض نرسانی و املاکی که بآمل داری و خدمتکارانی که هستند از تو باز فرماید گرفت، اصفهبد گفت چون تو امیر و از تو بزرگتر بسیار آمدند، پیش من ترا این بشمشیر پیش رود تا خود چه میکنی، و کسان خویش را فرمود تا هر شب يك محله آمل بسوزند و قتل و دزدی و عیاری پیش گیرند، مردم ولایت ستوه شدند و بزینهار پیش عباس آمدند او پیش لارجان مرزبان فرستاد که این دعوی با سلطان تو کردی یا پیش ما آید یا مصاف کنی و کار بسیاری، مرزبان لارجان گفت من جمله مردم خویش را فرستادم، من خود آنجا نتوانم آمد، میان ایشان خصومت و گفتگوی افتاد، استندار لشکر خویش را بآمل فرستاد، اصفهبد او را بفرمود گفت که لشکر بازخواند همیشه عباس بآمل نباشد، استندار جمله حشم را بازخواند و شهریار نوشروان از پیش عباس بگریخت پیش اصفهبد آمد و از دینار جاری تا گیلان حشم اصفهبد بودند، عباس از آن بحرب نتوانست آمد بدین سبب خیره ماند، پیش اصفهبد فرستاد که من اینجا بچه نشسته‌ام و پدر سید عزالدین مرتضی ری را پیش اصفهبد فرستاد که حاجت من آنست که قلعه دارا را تعرض نرسانی و شهریار را بمن بخشی، اصفهبد گفت البته دست ندارم و چون بروی آمل نیز با تصرف گیرم عمید و شحنه هر دو را بفرماید برد، عباس چون ستیزه اصفهبد بدید مصلحت در صلح و قرار نهاد و دانست که نیمه آمل بشب فرموده بود سوخت، اصفهبد گفت عباس را که بمهمان ما باید آمد، عباس بعد عهد و قرار بمهمان اصفهبد آمد و بسیار مراعات در حق او بفرمود و همچنین شاه غازی بآرم بمهمان برد و پیشکش آورد و از آنجا با ری شد و میان او و اصفهبدان دوستی و یگانگی افتاد.

گرفتن اصفهبد قلعه دارا را

اصفهبد عمزاده خویش شهردار انکر⁽¹¹⁶⁾ را بمحاصره قلعه دارا پدید کرد و بعد از آن او بشلاب شد، چون مردم شلاب بدانستند که اصفهبد آنجا رسید زن و مرد و خرد و

¹¹⁵ . کذا در ب، در الف: خوب.

¹¹⁶ . کذا در ب، در الف جای جزء دوم سفید است.

بزرگ همه بزینهار آمدند و روی بر خاک نهادند که ما همه بندگان و بندهزادگان تویم ما را عفو کند، اصفهید جمله را بنواخت و تشریف داد و فرمود که بعد از این در خانه‌ها باشید که ما طلب قلعه میکنیم، و گرد بر گرد قلعه کمین فرمود کرد، هر کس که بزیر بیامدی بیاویختندی، کار بر شهریار صعب و دشوار شد و گفت کار دریابد و قاصد پیش اصفهید فرستاد و امان طلبید، اصفهید از او آزرده بود که برو حقها داشت و گفت اول روز ادب کند اما چون بزرگان طبرستان شفیع شدند از سر اکراه برخاست و گفت تشریف و اقطاع فرمایند و عهد ارزانی دارم که باقی خطایی نکنم و اگر فرموده باشم باطل گردانم، و اصفهید سید با علی شجری و زینالدین را بدین مهم اختیار کرد پیش او فرستاد، امیر شهریار بآمل فرستاد و قاضی القضاة تاج الاسلام ابومعمر و ناصر بزرگ و معارف و سادات را پیش اصفهید فرستاد، گفتند اعتماد بر اینست که دعاگویان گویند، دختر اصفهید را بجهت شهریار بخواستند، اصفهید با چمنو شد تا وعده بگذشت و سهراب بن رستم را که عمزاده بود بکوتوال فرستاد با خاصگان خویش و امیر شهریار با قلعه برد ایشان را و او بزیر آمد و اصفهید خواهر خود شرفی نام را بدو داد زنی بود که عفاف و ظلف و دیانت او در جهان مشهور است و آثار خیر او هنوز باقی و ولیکان ملک اوست بزر خرید و خلاف از این هشتاد پاره دیه بود برستاق آمل و چهل پاره بدیگر نواحی و املاک حلالی که بعهد شاه غازی و حسن و اردشیر بتصرف ایشان بود، و آسیا در شهر آمل هفت پاره و دگانها و گرمابه‌ها بعهد ما بود و جداگانه عامل و مستوفی و مشرف و شحنه، و جمله پولها و رباط و سنگ پشته‌ها که شاه غازی و دیگر ملوک کردند از محصول ملک حلالی این زن بود، او را دو دختر بماند از این شهریار و یک پسر، اصفهید علاءالدوله حسن پسر را بکشت، و شاه اردشیر دختر را یکی باصفهید ابوجعفر اشرف داد و یکی بیسر پادشاه هزبرالدین خرشید گرشاسب نام، و بعد پدر شاه غازی از او دوستر هیچ خواهر نداشت، و چون بآمل بود هر روز پیش او آمدی و با او بنشستی و مشورت کردی، او از شاه غازی مهتر بود بسال و دخمه او بقراکلاته هنوز باقیست معروف بخانقاه مادر اصفهید اسفندیار، چون قلعه دارا باصفهید رسید بیست و یک سال بود تا او بمازندران پادشاه بود و عمرش از شصت گذشته بود و او نقرس داشت.

لشکر بردن اصفهید شاه غازی رستم بلارجان بخصوصت منوچهر مرزبان

اصفهید شاه غازی را با منوچهر لارجان مرزبان خصوصت افتاد و از آرم لشکر برگرفت براه انوجدان وانندان تاختن برد و براه پردامه بلارجان درآمد، منوچهر خبر داشت پیشباز آمد تا بزد او را و بشکست هزیمتی سخت و مردم او را بسیاری گردن بزد، چون بآرم آمد پوشیده داشت که عمّزاده او بود، در آن خانه شد، پوشیده چوبی که آنرا بماندران وفره⁽¹¹⁷⁾ گویند برگرفت و پیشباز شد و گفت ای بی‌حمیت از گل وزاگ فروش لارجانیک بگریخته با خانه من می‌آیی، و چگونه باوندی؟ اصفهید گفت حق بدست تست و همانجا بازگردید و بآرم فرو ناستاد، بتلار آمد، جمع لشکر کرد و تاختن تا بدرکه رود برد و جمله رزیده‌ره بفرمود انجیدن⁽¹¹⁸⁾ و چهارصد مرد لارجانی را بگرفت و همه را گردن بزد و همان خرابی باقیست هنوز بلارجان، و از آن باز میگویند. بعد از آن او را در خانه گذاشت و منوچهر را آنچنان بکرد که بشب بکهرود⁽¹¹⁹⁾ نتوانست خفت، راه بکرد از خانه تا بقلعه از بیم او چنانکه بیای بتواند رفت و هنوز بعضی عمارت آن راه باقیست، هر دو ماه نوبت تاختن بلارجان بردی، با جمله مردم روی با خدمت او نهاد تا منوچهر عاجز شد، چون شاه غازی بعراق شد سلطان را منوچهر گفت خون من از اصفهید بخواهد و سبب آن بود که نقل کرده بودند که روزی گفت که شال مازندران کجاست یعنی شکال مازندران، شاه غازی او را چنان بکرد که پدر و سلطان از او باز نتوانستند داشت، چون بعراق او را این شفاعت کردند گفت ببااید گفت گوی سگ خوردم، بزرگان گفتند او گوی سگ خورد، گفت بسر سلطان تا بیارگاه او بنگوید من دست از او بنگذارم تا نکشم، ناچار ببایست گفت، شاه غازی گفت که اکنون رصد از دزه بُن برگیرد، قرار بود بهر ده من بار یک من باج گیرند و بدعتی بد بود مردم همه منوچهر را گفتند حق بدست اصفهید است، میان ایشان براین قرار دادند و تا دولت باوند بود هرگز بدان موضع و بهیچ دریند دیگر باج نگرفتند.

117. کذا در الف در ب: وتره.

118. کذا در الف، در ب: جمله رزها بدهره بیرید، انجیدن بمعنی قطعه قطعه کردن است، نظامی گنجوی گوید:

زمین خسته از خون انجیدگان
هوا بسته از آه رنجیدگان

119. الف در این موضع: بکاه رود.

سبب اکراه شاه غازی رستم با پدر خود

چون اصفهید علاءالدوله را روزگار برآمد شاه غازی بر او مسلط شد، جمله خدمتکاران بخدمت او آمدند و هیبت و سیاست او بیشتر از آن پدر بود، پیش پدر پیغام داد که قلعه دارا بمن بخشد، گفت ندهم و با آرم شد، گفت توبه کرده‌ام از اسفاهی و بخانه بنشست و علم فقه میخواند و نیکو دانستی تا روزی اصفهید جمال‌الملک شهردار آنکر پیش علاءالدوله ایستاده بود گفت شهردار بنده که حق شفقت خداوندگار نشناسد و با او تنعم و ناز کند با او چه باید کرد؟ جمال‌الملک شهردار گفت مقصود و مراد آن بنده بیاید داد تا خدمت کند، گفت چون چنین است قلعه دارا با فرزند رستم سپارد، قلعه بپسر سپرد و شاه غازی رستم تسلی یافت و کوتوال خویش ابراهیم کیا را بفرستاد و بنشانند.

گرفتن خوارزمشاه رستم کی بود جامه را و دریافتن شاه غازی رستم او را

در این وقت خوارزمشاه تاختن بگرگان آورد و رستم کی بود جامه را بگرفت و بند بر نهاد تا کی بود جامه این رباعی گفته پیش شاه غازی فرستاد:

بی‌هیچ خیانتی و بی‌هیچ گناه	خوارزم شهم بند نهاده است بپا
دریاب مرا و گر نیابی ناگاه	گویند دریغ رستم ائالله

شاه غازی بی‌اجازت پدر يك روز ار آرم باستراباد شد و با فردا بحدّ گرگان، اول معتمد خویش پیش کی بود جامه فرستاد تا نزدیک او باشد و بعد از آن بناگاه بخیمه و سراپرده خوارزمشاه فرو آمد، خوارزمشاه تکلف فرمود و فرو آورد و شربت آوردند، گفت البته نخورم تا کی بود جامه را با من باز نسپاری، گفت او را کشتیم، گفت موکل من بر سر اوست، خوارزمشاه بفرستاد و کی بود جامه را بیاورد، شاه غازی او را بر اسبی فرمود نشانندند و گفت تا درون تمیشه نبرند از پشت اسب نگیرند و بعد از آن که شربت و نان خورد لشکر شاه مازندران بدو پیوسته بودند برنشست با درون تمیشه آمد، پدر او را ملامت کرد که مرا

خبر نکردی و بی‌حشمی انبوه بشدی نیک نکردی، گفت بخاک پای خداوند که بدان نیت رفتم که تا بخوارزم یگه سواره بروم و رستم را بازستانم.

بنیاد کراهیت تاج‌الملوک با شاه غازی

برادرش تاج‌الملوک مردآویج دانست که بمازندران او را با وجود شاه غازی کاری پیش نرود، بی‌اجازت ایشان پیش سلطان سنجر شد و در خدمت او مقامات محمود یافت چنانکه سنجر يك لحظه از او نشگفت که مثل او حریف شراب و میدان در عالم نبود و شرح طبع او در نظم و نثر و بلاغت داده‌ایم،⁽¹²⁰⁾ این دو بیت گفت و پیش برادر فرستاد:

رباعیه

پیوسته برادرم بر آذر خواهد همواره پدر برون کشور خواهد
 هنگام صبح هر دو را سرکس زن جز آن نبود بتاکه داور خواهد
 شاه غازی را بدین دو بیت بر او خشم زیادت شد و بیرحمی و بی‌شفقتی برادری با او در دل گرفت.

پادشاهی نصیرالدوله شاهنشاه غازی رستم بن علی

بیست و چهار سال بود

چون اصفهید علاءالدوله علی از خویشتن مأیوس شد او را بخواند و گفت ترا بوصیت حاجت نمی‌بینم که بی‌وعظ متعظ و بی‌وصیت متیقظی، ملک طبرستان از ضدّ و معاند بجهت تو بشمشیر مسلم کردم و همچون خوانی آراسته پیش تو نهاد، اگر جهانداري و عمارت گذاشتن غنبي عظیم و حسرتي بزرگ است اما کسی را که چون تو خلف باشد ذکر او باقی بود، فَأَنَّكَ مَاءُ الْوَرْدِ إِنْ دَهَبَ الْوَرْدُ،

بیت

¹²⁰. قسم اول ص 113 - 14.

آن را که غمگسار تو باشی چه غم خورد آن را که جان تویی چه دریغ از عدم خورد
میدانم که تو از مردآویج آزرده و بر او دل خوش نتوانی کرد اگر من وصیتی کنم
فایده ندارد اما قارن را که کهتر برادر است بتو میسپارم، ودیعت منست، و بوالفضل وزیر
را تیمار دارد که او بر من مبارک بود بر تو نیز همان مبارک بود ان شاء الله، و در همان
مقام جان بداد بشهر ساری بقصری که اصفهید حسام الدوله شهریار بن قارن و نجم الدوله
ساخته بودند بدر باغ، اصفهید کلاه از سر بینداخت و جامه چاک زد و بخاک فرو نشست و
بر رسم طبرستان معجز عزا بر سر گرفت و پای بر زمین نهاده و او یلاه و واحسرتاه میزد
و بافردا او را فرمود گرفت و او را در پس تابوت پیاده میرفت تا بموضعی که این ساعت
گاویوستی میگویند و مدرسه و دخمه ایشانست، آنجاگاه باغ بود پدر را آنجا بخاک تسلیم
کرد و هفت روز بر سر پلاس نشسته آنجا می بود [چون رسم عزا باتمام رسانید⁽¹²¹⁾] هشتم
روز بمصالح ملک شروع کرد و هیچ آفریده را بجمله طبرستان زهره نبود که سر از چنبر
و پای از دایره طاعت او بیرون برد و رعب و هیبت و سیاست او چنان در ضمائر متمکن
شده بود که اطراف آرمیده و مردم آسوده بودند، اما ملوک طوایف از علو همت و شهامت
و تدبیر و کفایت او حساب گرفتند و دانستند که آنچه با پدر او پیش رفتی با او نرود و خانه
ایشان بازگیرد، پنهانی بتاج الملوک فرستادند بمر و خبر وفات پدر معلوم کرده، و
تاج الملوک بسطان پیغام داد که من خدمت درگاه تو بامید این روز کرده ام که مرا بملک و
خانه خویش رسانی، سلطان امیر امیران را فرمود که کار او بسازد و میان برادران
بقسمت ملک تو سطر کند، امیر میران قش ثمر نام مردی را با ده هزار مرد نامزد کرد و
پیش کبود جامه و امرای لنگرود و خواسته رود و گلپایگان مثال نبشتند تا در خدمت او
باشند و رسول اختیار کردند که پیش شاه غازی آید و تعزیت دهد و بعد از آن بتوسط پیغام
گزارد، چون مردآویج بیرون تمیشه آمد جمله مردم استقبال کردند و برای خدمت و طاعت
او جان بر میان بستند و دلها بهوای او و ولای او بیاراستند و قلعه جهینه سلطان بدو بخشیده
بود با تصرف خویش گرفت، مادر فخرالدوله گرشاسف را بخواست و از آنجا قشتمر و
امرای سلطان پیش شاه غازی رسول فرستادند و فرمان سلطان عرض داشته، شاه غازی

¹²¹. قسمت بین دو قلاب را ب اضافه دارد.

گفت که اگر مرداویج برادر من بودی خود نان از من گرفتی و خدمت من کردی چون خدمت سلطان کند نان آنجا باید گرفت، رسول بازپس شد و گفت آن مرد نیست که به: «خامري امّ عامر⁽¹²²⁾» صید توان کرد، او را بروزگار و حساب بدست شاید آورد، چون تاج‌الملوک و قشتمر نومید شدند بتمیشه لشکر آوردند و بااستندار و لارجان مرزبان و مرزبانان طبرستان قاصدان فرستادند و همه را برای لیاقت و لطافت مرداویج پیداشاهی لایق‌تر [كذا⁽¹²³⁾]، چون درون تمیشه آمدند مردم طبرستان جمله روی بخدمت مرداویج نهادند، اصفهید شاه غازی با آرم شد و آنجا توانست نشست، با کردآباد شد بالای تنگه کولا، مردم طبرستان و راه دانان مرداویج و لشکر قشتمر را بشب برگرفتند و بیراه بسر اصفهید برده، بامداد که اصفهید بگرامابه بود لشکر بدشت کردآباد رسید، اصفهید را بگرامابه خبر دادند، بیرون آمد با تنی چند برنشست گفت همه راهها فرو گرفته باشد تدبیر ما آنست که روی بجانب ساری نهیم که ایشان بدان جانب گمان نبرند و از آنجا راه ساری برگرفت و بلشکرآباد افتاد، چون باشکارگاه کلان افغانان رسید رمه گاو کوهی ایستاده بودند و شب تاریک بود پنداشتند خصم راه گرفته است بترسیدند، او مردم خویش را گفت شما همینجا بایستید تا من پیش بشوم بدانم، چون بیامد و معلوم کرد آن جماعت را آواز داد، از آنجا بیرنمهر آمدند چون بدونکا رسید رسید ابوالفضل دابو را که با او بود گفت دابویی بتو سپردم ترک را ببیند و عصیان نکند و حقّ این روز بشناسد، دابو دست بوس کرد و شاه غازی بمرزبان‌آباد⁽¹²⁴⁾ شد و از آنجا بلنگیمان و خویشان را با قلعه دارا افگند و امیر شهریار گفته بود از هر جایگاه که تو پناه کنی قلعه دارا اولیتر، و امیرعلی سابق‌الدوله و امیر شهریار و ناصرالملک و سید حسام‌الدین با هاشم علوی و مجدالدین دارا و جماعتی دیگر از معارف با او بودند آنجا که آهک چاه گویند لشکرگاه بزدند، تاج‌الملوک و قشتمر با هج رودبار آمدند و پیش منوچهر لارجان مرزبان و استندار فرستادند هر دو پیش

¹²². امّ عامر کنیه کفتار است و «خامري امّ عامر» یعنی پنهان شوای کفتار و آن جزء عبارتی است که بزعم قدما برای صید کفتار در کنار لانه او میخوانده‌اند و کفتار بفریب این کلمات از لانه بیرون می‌آمد و او را صید میکردند و «خامري امّ عامر» مثلی است در مورد ساده لوحانی که بالفاظی فریبنده در دام بیفتند (رجوع کنید بمجمع‌الأمثال میدانی ج 1 ص 160 چاپ مصر و تاج‌العروس در ع م ر).

¹²³. این جمله معشوش فقط در الف هست و تصحیح آن میسر نشد.

¹²⁴. ب: بمرزبان‌آباد.

تاج‌الملوک آمدند و از آنجا بجمله ولایت شحنه و عامل فرستادند و آمل خاص قشتمر بود بجمله محلات عوانان پدید کردند و قسمت و کوی رز فرمودند و خلاف آن تني چند که با اصفهید از معارف بماندند دیگر جمله اهل طبرستان از باوند و لورجانوند پیش تاج‌الملوک شدند و بهاء‌الدین بوالفضل را که وزیر او بود مردم بدست باز دادند، و اصفهید رستم را که اسفهلار آمل بود و خویشاوند شاه غازی و همگی اعتماد برو داشت چهارصد استر داده بود که برود و بجهت من ذخیره فرستد اصفهید رستم با استران او پیش او آمدند و بتاج‌الملوک پیوست، چون خبر پیش شاه غازی رسید گفت بعد از این بدین موضع نشستن شرط نیست، با قلعه شد، تاج‌الملوک و قشتمر با پایان قلعه آمدند و گرد فرو گرفته، و اصفهید رستم از تاج‌الملوک مردم گرفت و بیایان قلعه سواته کوه شد و مستخلص کرد و اصفهید علاء‌الدوله حسن را که پسر او بود و دختری را با قلعه ایلال فرستاد، لشکر قشتمر آنجا شدند، علاء‌الدوله حسن خواهر را آنجا بقلعه بگذاشت و با غلامان پدري باری شد، لشکر قشتمر ایلال مستخلص کردند و دختر اصفهید را بالشکرگاه آوردند، تاج‌الملوک بازگرفت با خویشتن داشت، و اصفهید پسری را از آن تاج‌الدین تورانشاه بن زردستان جناشک بنوا آنجا داشت، بیرون قلعه آواز دادند که ماده فراگیرند و نری با ما دهند، چون این آوازه بقلعه رسید روستا مهتر گفتند مردی بود که پدر عزالدین حسن کیا وزیر شاه اردشیر بود پیش شاه غازی آمد و گفت گرفتم خدای تعالی اقبال تو باز گرفت مردی هم باز گرفت؟ گفت راست میگوئی، فرمود پسر تورانشاه را ببرد و گردن بزند و سر در لشکرگاه ترک اندازد، بعد هشت ماه که مازندران را خراب کرده بودند و مردآویج هیچ ظلم باز نتوانست داشت مردم از ترکان ستوه شدند و از تاج‌الملوک نومید میبودند و پنهانی پیش اصفهید فرستادند و عفو طلب کردند و او با خدای تعالی نذر کرد که بدین گناه هیچ آفریده را مکافات نکنم و انتقام نکشم و باروی نیاورم، منوچهر لارجان دار⁽¹²⁵⁾ باصفهید فرستاد که اگر با من خویشاوندی کنی و خواهی را بمن ارزانی داری من با حشم و خویشان با لارجان شوم و استندار همچین وصلت طلبید، با هر دو بر این جمله عهد کرد و ایشان از این لشکر جدا شدند و با ولایت خویش رفته، و نجیب‌الزمان احمد بن محمد قصرانی گفتند

¹²⁵. کذا در الف، در ب فقط: لارجان.

خواجۀ بود منجم دعوی کرده بود که از این قلعه جنازه بیرون آورند از آن خداوند این قلعه، و در این هشت ماه يك قطره باران از آسمان بزمین نیامد و آب حوضها خرج شد و ذخیره نقصان گرفت، امیر تاج‌الدوله شهریار اصفهبد را گفت هیچ اندیشه نکند و دل قوی دارد و از این قلعه بدیگر جای نقل نفرماید که این قلعه همیشه بر خداوندان او مبارک بود و نیز چون آفتاب بجوزا شود و داس دهره بر گندم نهند چندان باران بیاید بدین حدود که يك ساله آب این قلعه بود، اصفهبد بقول او ثبات نمود و هم در آن مدت امیر تاج‌الدوله شهریار رنجور شد و بر سر دوازده روز وفات یافت، او را بر جنازه⁽¹²⁶⁾ نهاده از قلعه بیرون آوردند و بآمل بخانقاه او برده دفن کردند، و چنانکه او وعده کرده بود بموسم گندم درو از آسمان باران آمد، پانزده شبانروز، که حوضها لبالب شد و ترکان از آن طوفان بترسیدند و خیمه‌ها و چهارپای باطل و هلاک شدند، از آنجا کوچ کردند و با هیچ رودبار آمده و بهمه جوانب مردم بهواداری شاه غازی برخاستند و از تاج‌الملوک برگردیدند و روی بخدمت او نهادند، چون قشتم از ترجی درگذشت او از قلعه دارا بزیر آمد و بدورگاه⁽¹²⁷⁾ لشکرگاه ساخت و بجمله ولایت مثالها فرستاد بدلهی و نذری که کرده بود معلوم گردانید و بفرمود تا سه سال خراج و معامله از ممالک او بردارند تا ولایت معمور و مردم آبادان شوند و با این جماعت که عصیان کرده بودند و باز بخدمت می‌آمدند قرار نهاد که سه سال از او جامگی نطلبند از امرا و معارف و کتاب و عمال و حواشی، و او در این سه سال چندان عمارت بطبرستان بفرمود که شاعر میگوید مظفری لقب:

جنت عدنست گویی کشور مازندران در حریم حرمت اصفهبد اصفهبدان

اصفهبد رستم را که استران او برده بود رستم گلمین نام نهاده بودند، چون با خدمتش آمد گفت برود قلعه سواته کوه همچنانکه بجهت قشتم گرفتی باز گیرد و او را حشم داد، آنجا شد و قلعه باز گرفت و نگذاشت آن جماعت را که عصیان کرده بودند يك روز آسایش کنند، بهر جانب که او را مخالفی بود میفرستاد و ولایت مستخلص میکردند بجهت او، و اگر گناه و تقصیری در راه آمدی دست و پای میبرید و گردن میزد، مردم رضای او را و بیم جان را میکوشیدند و چون هیچ کار نداشتی لشکر برگرفته بولایت

¹²⁶ . الجنّاة السّریر مع المیت و کلّ من یشیعہ.

¹²⁷ . ب: دوّمکاه.

ملاحظه تاختن بردی و بیک روز برودبار سلسکوه هجده هزار ملحد را گردن بزد و اند پاره مناره از سر ایشان بکرد و هنوز استخوانهای کشتگان در آنجایگاه باقیست و از آنجایگاه سواران بفرستاد بر تکان بالای تمیشه، و دیوانه رستم گفتند باوندی بود با ملاحظه اختلاط داشت و بالای شمشیره برین شکافست معروف بدیوانه رستمی کوه که استواری آنرا نهایت نیست، آنجا بازاستاده بود و راه زدی و مسلمانان را کشتی و ولایت قومش و چهاردیه بکرکلی فرو افکنده بود،⁽¹²⁸⁾ مغافصه از سلسکوه بسر او شدند و او را گرفته و بتمیشه آورده و بدر بند بیاویخته و گنبدی است بر تکان مدفن او آنجاست، و دابو و پسر او رستم نام با امیر علی سابق الدوله خویشاوندی کرده بودند و امیر علی دختر او را خواسته، چون اصفهید دابویی بدو سپرد بقلعه می آمد همان روز عصیان کردند و بقصر او بدونکا پادشاهی نشسته و اسبان اصفهید را که بسیخ بسته داشتند گرفته و برنشسته پیش اصفهید نیامدند و پناه باستندار شهر یوشن کردند و آنجا نیز از بیم اصفهید قرار نگرفتند، پیش امیر علی سابق فرستادند بکیله خواران که برای ما با اصفهید عهد کند تا بباییم، چون بر همگنان بخشایش میبرد گناه ما نیز عفو کند، امیر علی سابق الدوله این حال با اصفهید بگفت و اصفهید را در حق امیر علی شفقتی هرچه تمامتر بود و سستی جلیل نام دختر حسام الدوله را که عمه او بود بدو داده و خویشاوندی کرده، اصفهید چون سخن امیر علی بشنید گفت سوگند بخورم و عهد کنم، امیر علی مصحف بیرون آورد و اصفهید را سوگند می داد تا بدینجا رسید که دابو را نکشم و نگیرم، اصفهید گفت او را و پسر او را هر دو بگیرم و بکشم، سابق الدوله را گفت که اکنون بشنود و دابو را بگوید اصفهید سوگند خورد، امیر علی دابوان را گفت که اصفهید سوگند یاد کرد هر دو پیش آمدند اصفهید پسر و پدر را بآمل فرستاد پسر را بنیمشاد زوبین در فرمود چیدن⁽¹²⁹⁾ و پدر را بیاویخت، تا مدتی آویخته نهاده بود، و اصفهید رستم ایرمان گاه را که خویشاوند او بود و بوقت قشتمر و تاج الملوك دعوی پادشاهی کرد فرمود که ما را مهمان کند بمقام چمنو، اصفهید رستم چند هزار گوسفند و گاو بکشت و خوان فرو فرمود نهاد، او چون بنان شد اصفهید رستم را زوبین

¹²⁸ . در ب بجای این جمله چنین است: ولایت قومش و چهارده را خراب کرده بود.
¹²⁹ . کذا در الف، در ب بجای این قسمت چنین آمده: پسر را بنیم شاد بزوبین هلاک فرمود.

درفرمود چیدن و بکشت⁽¹³⁰⁾ چون شرفالملوک علاءالدوله حسن از ری با مازندران آمد اصفهید گفت البته پیش من نمی‌باید آمد، فرستاد و چهارپاره بند فرمود نهاد و باقلعه کیسلیان برد، مدت يك سال و هشت ماه در بند بود تا بمقام آمل بزرگان شفاعت کردند او را از قلعه بیاورد با رکوند فرستاد و گفت پیش من نیاید و برادر کهین حسام‌الدوله را که شهریار نام بود بسکارو بنشانند و این ساعت آن موضع را که او نشستی خانگاہه حسام‌الدوله می‌گویند، شکارگاهست، و هرگز پیش برادر نیامدی و کلبند داشتی، بر سر کلاه ننهادی و بهر وقت که اصفهید با سکارو شدی بیامدی يك روز برادر را از دور خدمتی بکردی و پیوسته بعاقبت بشکار و شراب مشغول بودی⁽¹³¹⁾ و او را سه پسر بود یکی که ولیعهد بود و او دوست داشتی کرده بازو گفتند و یکی علاءالدوله حسن بن رستم و یکی دیگر را اصفهید علی گفتند کودک بود.

سبب قتل کرده بازو بر دست ملحدان

چون اصفهید فرمان یافت برادر او مردآویج بن علی که تاج‌الملوک گفتند بیرون همیشه بدست گرفت و قلعه جهینه و امرای آن حدود با او بساختند و سلطان سنجر خواهر را بدو داد و چنان شد که هر روز بامداد تا سلطان چشم برو نیفگندی البته بهیچ کار و مهم مشغول نشدی و دیدار او را مبارک داشتی و او خود پادشاهی بود که از ابتدای باوند تا انتها ناممکنست مثل او جوانی آراسته بمردی و مردمی تواند بود و رباعیات او از آن مشهورتر است که مرا یاد آن باید کرد که اشعار او از مقطعات و رباعی بیشتر مجلدی ضخیم برآمد و انوری را دو سه قصیده است بمدح او يك بیت از آن اینست.

ای در نبرد حیدر کرار روزگار تاج‌الملوک صفدر و صفدار روزگار⁽¹³²⁾

سلطان سنجر پیش اصفهید فرستاد که پسری را بمرو پیش ما فرستد بحکم آنکه برادر پیوسته بر هوای ملک بود کرده بازو که ولیعهد بود همچون گلبرگ تازه جوان ساز

¹³⁰ کذا ایضاً در الف، ب: بزوبین فرمود چیدن و هلاک کرد.

¹³¹ کذا در الف (؟)، ب این جمله را ندارد.

¹³² از ابتدای عنوان تا اینجا فقط در الف دیده میشود.

سفر کرد و اصفهید خورشید بن ابی‌القاسم باو ممتطیر را باتابکی او پدید کرد، بمر و فرستاد با هزار مرد، هر آفریده که در مرو بودند برای نظاره خوبی و سواری و منظر و شکوه او بدرگاه او آمدندی تا بیشتر زنان مرو بر او مفتون شدند و خاتونان را بدو میلها افتاد و جوانمردی و همت او تاریخی شد، روزگار را روزی بسرخس بگرماوه شد و مدتی بماند و بعد از آن بمسلخ گرماوه آمد و توقف کرد تا حرارت ساکن‌تر شود، دو ملحد فرصت یافتند و درون شده او را شهید گردانیدند، خدمتکاران او را از انجا در صندوق نهاده با مشهد علی بن موسی‌الرضا علیهما‌السلام بردند و در آن قبه دفن کردند و دیهها وقف فرموده، چون این خبر بشاه غازی رسید عنان تمالک و تماسک از دست عقل و صبر داد و جزعها کرد و سنجر را در مدت عمر خویش ملحد خواندی و هرگز دیگر بدان حضرت رسول و نبشته نفرستاد و بملوک و جهانداران که دوستان او بودند ذکر سلطان سنجر نبشتی که سنجر ملحد پسر مرا بفرمود کشت، تا خوارزمشاه سعید عادل اتسز بن محمد صاین طبری را وقتی بدو پیغام داد که او را بگوید با کمال مردانگی و دانش تو مرا دو چیز عجب می‌آید یکی آنکه پادشاهان چون خواهند رسول فرستند داناتر و پاکیزه لقا و باهیکل و فصیح زبان‌تر کسی را اختیار کنند تا ادای رسالت کند تو هر سال پیش من فرآشی میفرستی که هر وقت که ادای رسالت خواهد کرد یک من آب از دهن او می‌آید تا سخنی بتواند گفت، این معنی یا از آنست که از مردمان حساب نمیگیری یا خود در ولایت تو مردم نیستند، و این فرآش اسفندیار فرآش تمیشه بود پدر بانصر و مردی حقیر خلقت ابکم بودی، و یکی دیگر عجب آنست که سلطان سنجر پسر مرا بهزار اسب بکشت من او را خداوند عالم میخوانم و بنده می‌نویسم، تو بدانکه ملحدی در خدمت او پسر ترا بکشت همه سنجرک ملحد میخوانی، صاین خود هرگز این پیغام با اصفهید نیارست گفت. فی‌الجمله چون اصفهید از سلطان برگردید سنجر گفت حق بدست اصفهید است چنان فرزند همه را عزیز باشد که کشتن پسر اصفهید حسرتی بود در خراسان و اند زن مطرب بعضی انگشتهای خویش بریده بودند و بعضی موی، و بتوبه نشسته، و اصفهید بعد از قتل پدر تاختنها برد بالموت و چنان بکرد که هیچ ملحد را زهره نبود سر از قلعه الموت بیرون دارد و کافی بوالقاسم منشی شاه غازی نبشته نبشت بکیاکور محمد:

«زندگانی کافر بد گوهر ملعون اعور مخذول اکبر محمد نومید در زمین دراز مباد

و ایزد او را هالك و قرین او مالك [کناد] پوشیده نیست که ایزد عزّ و علا کشتن کفار و ملاحظه سبب نجات مؤمنان و مسلمان گردانیده است و بزرگتر نعمتی و عظیمتر منّتی خدای را تبارک و تعالی بر ما آنست که بواسطه شمشیر ما دمار از دیار شما برآرد و شما چون مختّان بدعوی بی‌معنی و رنگ بی‌فرهنگ چهار حدّ حایط پای درکشید نشسته‌اید و چون روباه سر در خوکار زده، آخر این کاردهای شما را چه کار افتاد من بی‌حاجب و پرده‌دار و بی‌نوّاب و پیشکار بهمه موضع نشسته‌ام و در روی زمین شما را از من دشمن‌تر کسی نیست بیابند و مردی خویش مرا نمایند، ملاحظه ملاعین جواب نوشتند که: «نامه تو بخوانیم سر [اسر] دشنام بود دشنام اهل دشنام دهند»، *ألا لعنة الله على الظالمين*، و کیابزرگ ملك دیلمان را رود بست باقطاع پدید کرد، و راحت مازندران گفتند از جمله ارباب املاک مردی بود بآمل و لشکرک و هندو کلاده و هزارک و اکتان ملك او بود و صد بیست جفت گاو بست و آسیا و گرماوه و دگانها داشت بآمل، وزیر کیابزرگ بود، فرمود تا پیوسته بر در الموت تاختن برد و نگذاشت که تخم در زمین افشانند، بخلاف قلعه الموت بجمله دیلمان يك بدست زمین بتصرف ایشان نماند.

در ضبط و نسق ولایت طبرستان

اصفهد بآمل آمد، قلعه خرّم بفرمود کرد و تا پیرسب از منوچهر لارجان مرزبان بازگرفت و مردمان در میان ایستادند و موافقت کردند بر آنکه خواهر بدو دهد نام داد، اما پسری با جمله حشم سکارشوند هر وقت که فرمان باشد⁽¹³³⁾ و خراج دهد، صد درست خسروانی داد، هر درست صد دینار اما نود و پنج دینار بود بعیار زر آملی و.....⁽¹³⁴⁾ از آن درست‌های بسیار از قلعه کوزا ببرد و خواجه امین‌الدین دهستانی بآمل رعد⁽¹³⁵⁾ از آن درست بگداخت، و با استندار شهر یوشن خویشاوندی کرد و جمله املاک

¹³³ این جمله ناقص فقط در الف هست، در ب بجای آن چنین آمده: و بطریق عهد خواهر خود بمرزبان لارجان داد اما از پیرسب بشیواز و استاند و قرار نهاد که پسر او در خدمت بایستد.

¹³⁴ الف در این موضع سفید است و ب معال آنرا ندارد.

¹³⁵ کذا در الف [؟]، ب این قسمت را نیز ندارد.

او بناتل و پای دشت بکاوین‌ها گرفت و تا بسپاه رود عامل و شحنه اصفهید تصرف کردند، قرار نهادند که شهر یوشن را پسر با چهارصد مرد بتمیشه در خدمت باشند بوقت حاجت، و مرزبان‌نام عمیدی بآمل پدید کرد که خدمت امیر وردانشاه کردی و ترجی بیبست و پنج هزار دینار زر با امیر ابواسحق فارنوند لفور داد بضمن و جمله امیران ایزاباد را که بی‌ادب بودند هر یکی را بعلتی و حوالتی از پای درآورد و جمله املاک با دیوان گرفت و از گیلان تا تمیشه چنان برکرد و فرو داشت که مهره در دست مشعبد، و کیکاوس که برادر شهر یوشن استندار بود و خواهر زاده کیابزرگ از برادر بگریخت با خدمت اصفهید آمد و پیاده تا مدتی در رکاب او خدمت کرد، بعد مدت او را سوار گردانید و املاک جمله ملوک طبرستان را با سپر بر ایشان فرمود نشست، امیر ابواسحق را لفور بچهارصد درست اسفر بدو داد و دوازده هزار پیاده را بشوزیل داشت و کولاهک بجامگی بر ایشان نشست، و لهراسف گیل را با گیلان بگیلان فرستاد و هر جنبه⁽¹³⁶⁾ و شیرمردی که در دیلمان و گیلان بودند بفرمود آورد و جمله را جامگی بکرد از سی دینار تا بهزار دینار در خورد شجاعت مرد و تا نیازمودی البته جامگی نفرمودی، و پانصد مرد گیل همه با سپر و پرچم و سه تاول⁽¹³⁷⁾ و شمشیر و سپر ترتیب فرمود، و چهارصد تُرک غلام درم خریده را بساری خانه پدید کرد و نگذاشت بهیچ طرف دیگر تأهل سازند الا بساری، بخلاف چهار غلام قدیمی که بآرم نشسته بودند، و قصاب و نانوا پدید کرد هر غلام نیزه‌دار را هر روزه ده من نان و دومن گوشت و ترکش بند را پنج من نان و یک من گوشت ماه بماه میفرمود داد و جامگی نیزه دار چهارصد اِمّا پانصد دینار درخورد مبارز و مردانگی مرد تا هزار دینار پدید فرمود، و برای همه رسومات نهاد، تا آخر دولت باوند بر این قرار بماند، رسم زمستان و تابستان و رسم عید و رمضان و رسم تزویج و رسم نطف و برنج و رسم گرمابه، و هیچ ترک را دیه و موضع بجامگی ندادی و چنان فرو داشت که اگر بعد نیمشب بساری شدی چهارصد غلام خواستی جمله با سلاح برنشستندی و از فرزندان باوندان که خویشاوند بودند و امرا و معارف که بر دولت او و پدر او حقوق خدمت داشتند چهارصد مرد نوبتی که بدیگر ولایت سرهنگ گویند پدید کرد که هر چهار ماه دویست مرد ملازم و

¹³⁶ ب: جنبه، غرض از این لغت که گویا اصطلاحی محلی است معلوم نشد.

¹³⁷ کذا در هر دو نسخه، غرض از این کلمه نیز معلوم نشد.

مجاور سرای و خدمت او باشند و بچهار جوانب که او خفته بود اِمّا نشسته یا بهر روزن که امکان دارد که آدمی آنجا راه یابد دو نفس ایستاده بودند شبانروز که از پای ننشستند زره پوشیده خشتهها در دست گرفته و شمشیر در گردن افکنده و مابقی بشب با اسفر و سلاح ببارگاه خفتندی و ملازم بر سر ایستاده بودند، و نقیبان پدید کرد بر سر حشم برای پیکار که خبر دادندی که فلان روز هر یکی اسفاهیان ولایت خویش را بدان وعده آنجا برده بودندی و نشانده چون او برسدی باختیار بیرون شدی، و برای هیچ دیگر سفر و نقل و تحویل اختیار نکردی، گفتمی مازندران همه مرا ملک و خانه است، و چهارصد کشتی بزرگ فرمود بر روی دریا بستن که سفر سقصین و باکویه و در بند کردند و بهر شهری از شهرهای بزرگ و کیلان ببازرگانی تعیین کرد چون در بغداد خواجه کیا و اصفهان و چلاب ان ترجیح⁽¹³⁸⁾ و در بند ابوالحسن تاجر⁽¹³⁹⁾ و خوارزم صاین طبری تعویذی و ری عزالدین محمد مختار و سقصین احمد عصّار و مگه زعفرانی و سیواس محمد و جاری، این جماعت و کیلان او بودند که بصد هزار و دویست هزار دینار تحویل ایشان بودی که بجهت دیوان او خرید و فروخت کردند و پانصد استر با ده مردآخور سالار همیشه غله او باسترآباد و دامغان بردندی برای فروختن، و عمّال را بفرمود تا نی شکر بکارند، بعملگاه آمل هر سال بیست و پنج هزار من ببزرگ⁽¹⁴⁰⁾ قند و نبات و شکر سپید حاصل بودی و بدابویی پانزده هزار من، و از خوزستان محمد خوزی و علی خوزی گفتند که کارگاهها و شکرخانهها بحکم ایشان بودی، شکر سپید سه من کوچک بعهد او بدانگی و نیم زر سُرخ بود.

آمدن سلیمان‌شاه بمهمانی اصفهید

چون سلطان سنجر را حشم عز بشکستند و گرفته، چنانکه خاصّ و عام را معلومست و

¹³⁸ . کذا در الف، در پ این جمله چنین است: و اصفهان و چلاب فیله (؟).

¹³⁹ . ب: تحیر [؟].

¹⁴⁰ . من ببزرگ در مقابل من بکوچک که ذکر آن بیاید چنانکه از همین کتاب معلوم میشود دو قسم وزن بوده است یکی بیشتر دیگری کمتر.

شکل آن مصاف هنوز بر کاغذ نوشته و دایره کشیده میدارند و دیگران کیفیت آن نبشته‌اند، بیشتر امرای سنجر پناه بخدمت اصفهبد کردند و سلیمان‌شاه که برادر زاده بود باسترآباد آمد با پنج نفر امیر و اصفهبد تاج‌الملوک مردآویج بن علی آنجا بود، بخانه خویش فرو آورد بکوشک عمادالدوله، هنوز عمارت آن قصر باسترآباد باقی است و در حق سلطان سلیمان‌شاه تکلفها کرد بیش از حد، تا روزی بمیدان گوی شدند و تاج‌الملوک را در لشکر سلطان هیچ آفریده بگوی نتوانستی چیره شد و اسبی داشت تازی که بهزار و دویست دینار خریده بود، سلطان سلیمان‌شاه گفت بگرو گوی خواهم زد از تو این اسب و از من هرچه استدعا کنی، و سلیمان‌شاه را غلامی ماه روی در قفا ایستاده بود که يك لحظه از او شکیبایی نداشتی، تاج‌الملوک گفت از من این اسب و از تو آن غلام، سلیمان‌شاه گفت رواست، اصفهبد دو دُرست در رکاب نهاد و پای خویش بر سر دُرست نهاد و بر آن تازی نشست و ده سر گوی بزد و از سلیمان‌شاه غلام ببرد که دُرست‌ها از رکاب نیفتاد و در زیر هر دو پای نگه داشت و همیشه او بگرو گوی چنین زدی و در عالم خلاف او کسی دیگر را هرگز این مسلم نبود، چون سلیمان‌شاه با خانه شد غلام را پیش اصفهبد تاج‌الملوک فرستاد، اصفهبد اسب خویش را ساختی بر فرمود افگند از هزار و اند دینار و غلام را بر آن اسب فرمود نشاند با پیش سلیمان‌شاه فرستاد، و پیش از این یاد رفت در اول مجلد کتاب که شاه غازی چون سلطان سلیمان بدو پیوست در حق او چه کرد و بهمدان چگونه برد و بسطنت نشاند و محمود گندم‌کوب سلطان بمان‌نران آمد این جمله گفته‌ایم،⁽¹⁴¹⁾ سلطان سلیمان ری و حدود آن اصفهبد را داده بود، اصفهبد ری با تصرف گرفت و خواجه حسن نجم‌الدین را بعمیدی ولایت ری بفرستاد و دهخدای نجم‌الدین محمد را که پدر سعدالدین علی بود بمشرفی ری، و يك سال و هشت ماه ری و اعمال او تا مشکو بتصرف دیوان اصفهبد بود و جمله معارف و قضاة و سادات ری بمان‌نران در خدمت شاه غازی بودند و همچنین خوار و سمنان، و پدر سید عزالدین یحیی که مرتضی گفتند و از او بزرگوار و محترم‌تر سیدی در عالم نبود با شاه غازی بر تخت نشست و حکم فرموده بود بخزانة و

¹⁴¹. قسم اول صفحه 113.

داریخانه⁽¹⁴²⁾ و جامه خانه و ولایت خویش که هرچه آن سید بخط خویش برنویسد که مرا فلان چیز می‌باید همه بدهند و خط او توقیع من شناسند، و سید با چنین تمکین مدتی بمازندران بماند، و بجهت سید دیگری از قزوین که کمال‌الدین مرتضی گفتند و برادر او سید قوام‌الدین منتهی صد و بیست هزار دینار زر داد تا بری بمحله در زامهران مدرسه کردند و هفت پاره دیه که از امهات قری ری است بخریدند و بر این مدرسه وقف کردند، و بمازندران از قصعه و فصیعه و حصیر تا ببرنج و شکر و نبات و روغن برسم پدید آورد، و هر سال تشریف بجهت متولی مدرس و فقها میفرستاد و اگر کسی آن وقفنامه بری مطالعه کند بداند که همت آن پادشاه تا کجا برسید در شرایط آن وقف و بحمدالله هنوز آن مدرسه باقیست و تا قیامت باد و فرزندان آن سادات و دویست و اند نفر دیگر علویان قزوینی از خیرات او با بهره تمامند و بعد وفات او اصفهید علاءالدوله الحسن بن رستم دوازده هزار دینار زر از ری که بدست سید کمال‌الدین ودیعت بود برای مستحقان طالبیه با مازندران فرمود آورد و امروز بدر زامهران آن مدرسه بر قرار است که بحث علم می‌رود و مدرسین بزرگوار سید ضیاءالدین سلمه‌الله که در صلاح و ظلف و استیعاب انواع علوم بی‌نظیر است و شاگرد سدید محمود حمصی متکلم امامیه و متولی سید صالح قوام‌الدین علی بن منتهی و فقها برقرار و همه وقت بتعلیم و تعلم مشغول، بچندین ولایت که این ضعیف رسیده است بهیچ بقعه از بقاع اهل اسلام آن جمعیت و حرص فقها و صلاح و تعلم و تکرار ندید که در آن مدرسه، انشاءالله همچنان مانده باشد. و چون اتابک ایلدگز از قلعه دژمار سلطان ارسلان بن طغرل بزرگ را برگرفت و بآذربایگان بر تخت نشاند و بعراق آمد با سلیمان‌شاه مصاف داد او را نیز گرفته بقلعه محبوس کرد، میگوید، بیت: (143)

¹⁴². تصحیح قیاسی، در الف: داریخانه. داری رادر بعضی از فرهنگهای فارسی بمعنی انبار آورده‌اند در ب این جمله نیست.

¹⁴³. بیت اول این رباعی چنانکه در لباب‌الالباب (ج 1 ص 40) آمده چنین است:
از دست تبه کاری این مشت‌دند
در کام حیات ماست چون حنظل قند
و در لباب‌الالباب بجای «دند» در قافیه مصراع اول «رند» طبع شده و ظاهراً صحیح دند است بمعنی نادان و بی‌دیانت نه رند که بکسر راء است و در آن صورت قافیه معیوب خواهد بود.

ای ایزد بی‌شبه چنین خود میسند⁽¹⁴⁴⁾ دیوان همه آزاد و سلیمان در بند و سلطان ارسلان مردی روزگار یافته بود و گردن او کژ بودی از بس که بقلعه دزمار از بالا سر بیرون کرده بآب مینگریدی بزیر، و کار عراق و آذربایگان و اران و اخلاط بر ایلدگز قرار گرفت، پسر خویش محمد را با ری فرستاد، اصفهید سنقر اینانج را از گرگان مدد کرد و بری فرستاد و اتابک محمد را بیرون کردند و میان ایلدگرو اینانج خویشاوندی رفت و بجهت اتابک محمد قتیبه خاتون را که دختر او بود بخواست و در جمله لشکر سلطان سنجر مبارزی چون سنقر اینانج نبود، چهار شمشیر بستی دو درزین و دوبهر دوجانب پهلوی، اصفهید چون اضطراب در ولایات افتاد قلعه استوناوند را که عباس از ملاحظه گرفته بود و بترکی سپرده از آن ترک بازخرید و پیروزه کوه را محاصره نهاد، چون بدانستند که نتوانند داشت با اصفهید فروختند و جمله دماوند امرای عراق بدو باز گذاشتند.

سرانجام حال اصفهید و مردآویج

اصفهید را هیچ کار مهمتر از کار برادر نبود، لشکر باسترآباد فرستاد، مردم از برادر برگردیدند و روی بخدمت او نهاده که مال او را حد نبود و تاج الملوك تهی دست و اندک‌مایه بود تا بحدی بود که يك روز صد مرد گیل نوبتی را حوالت اجرا نداشت، قاضی گفتند استاد سرای بود در پیش آمد و گفت که امروز اجرای گیلان نوبتی را وجوه نیست و تقاضا میکنند، اصفهید گفت ای مرد آمدی و علم دستار بر پیشانی افکنده که گیلان اجرا می‌خواهند، قاضی از پیش او بیرون آمد و علم دستار با پس قفا افگند و باز پیش او آمد که علم دستار باقفا افگندم و گیلان همچنان اجرا می‌خواهند، اصفهید تبسم کرد و سر در پیش افگند و هیچ جواب نداد، و قلعه بالمن ترکان سلطانی داشتند، شاه غازی از ایشان بخرید، مردم بالمن و خواسته رود و سید جمال‌الدین ابوالقاسم علوی استرآباد پیش اصفهید شدند و این سید جمال‌الدین ابوالقاسم علوی نانوای رسته استرآباد بود، او و پدر او استرآباد بضممان داشتندی و عمادالدوله مردآویج و فرامرز که ممدوح عمادی شاعر بودند پادشاه بودند و

144. در لباب‌الالباب: ای ایزد بی‌نیاز آخر میسند.

قلعه بالمن ملك ایشان بود، برج عمادی هنوز در آن قلعه معمور است و آنرا بنمی‌توانند شکافت، چون مردآویج و فرامرز درگذشتند و قلعه با ارغش افتاد و رداشاه و برادر او بخدمت علاءالدوله شدند، این سید جمال‌الدین بخدمت و رداشاه شد، چون شاه غازی استرآباد با تصرف گرفت اسفهلار استرآباد او را داد و بعد از آن نقیب سالاری جمله لشکر بدو سپرد، و علی لوزه جهینه رودبار، که این ساعت فرزندان او همانجا حاکم‌اند، پیش اصفهید آمد و در آن حدود از او دلیرتر اسفاهی نبود و شاه غازی او را دوست داشتی برای شجاعت و مردانگی او و بمثالها او را رستم مازندران نداشتندی، بفرمود تا قلعه جهینه را محاصره دهد و با اسحق گفتند مردی بود از رستاق و جمنه رود او را بدان حدود بسر خیلی پدید کرد و بجهینه هیچ بنماند، اصفهید تاج‌الملوک خواهر سلطان را که زنی معاشر بود و عیار پیشه آنجا برد و چون دانست که مردم رودبارها جمله با پیش برادر شدند او قلعه بازگذاشت و با فخرالدوله گرشاسف که زن پسر او بود با ولایت کیود جامه شد تا از آنجا بخراسان شود اصفهید پیش کیود جامه⁽¹⁴⁵⁾ نام فرستاد که اگر بگزاری مردآویج بخراسان شود بعوض او ترا بکشم، کیودجامه فرستاد که من هرگز زهره ندارم بخون برادر تو دست یارم، من او را بگیرم و بند کنم تو کسی را بفرست که او هلاک کند، اصفهید معتمدان بفرستاد و سنقر سرخ گفتند غلامی روس، تا بعهد ما زنده بود، او را بفرستاد تا سر برادر تاج‌الملوک برگرفتند و بمقام رودبست پیش او آوردند و آن غلام را تا زنده بود نام قلتبان‌کش بود از آنکه شاه غازی او را چنین خواندی و بعد او قلعه⁽¹⁴⁶⁾ گرفت و قلعه و جار را عمارت کرد و زن او را که خواهر سلطان بود بیاورد و روزی چند نکاح کرد و بعد از آن وفات یافت آن زن، ویناق گفتند ترکی از جمله جیلان امیراجل بخدمت اصفهید آمد و اصفهید بعد سنجر و محمودخان گرگان باتصرف خویش گرفته بود و جاجرم هم بگرفت و بریاست و ایالت گرگان امیر ابراهیم ترجی را که وزیر او بود مجاهدالدین لقب فرستاد و بجاجرم شولک گفتند نجم‌الدین لقب را پدید کرد و یوسف

¹⁴⁵. در الف این موضع همچنین سفید است و ب که تمام این قسمتهای کتاب را مختصر کرده این اسم را اصلاً ندارد.

¹⁴⁶. ایضاً در الف این موضع سفید است و ب این قسمتها را ندارد.

علیان نقیب شاه معویه را با پسرانی آنجا کوتوال کرده.⁽¹⁴⁷⁾

نکر رفتن اصفهید خراسان

و چون از این کارها فارغ شد و غزان جمله خراسان بگرفتند طوطی بیک و قرقودو سنجر مهتر و سرور و پادشاه غزان بودند پیش او رسولان فرستادند بمقام و روزآباد بدیه نوخندق بخدمت او رسیدند از هر امیر رسولی، و پیغام آوردند که سنجر دشمن تو بود او را گرفتیم با ما عهد کند تا از عراق هر چه مستخلص کنیم ترا پدید کنیم و بتو سپاریم بهر یک دینار دو دانگ بما دهد و از خراسان چهاردانگ ما را باشد و دو دانگ ترا، اصفهید بحکم آنکه خوارزمشاه بزرگ اتسز دوست او بود و بدو نوشته بود که با ما موافقت کند و مدد فرستد تا برویم و سلطان را از بند ایشان بیرون آوریم و نسخت آن نبشته هنوز بکتاب ابکار الأفکار رشیدالدین وطواط نوشته است، بسخن غزان و رسول ایشان التقات نکرد و حشم جمع کرد سی و اند هزار از سوار و پیاده از این جمله هشت هزار پیاده از شوزیلداشت⁽¹⁴⁸⁾ و کولا بودند و اگر هر یک خواهیم نبشت درازی دارد، تا غزان از نیشابور کوچ کردند که بدهستان آیند و اصفهید گرگان بیتاق داده بود و هم در آن مدت آوازه افتاد که خوارزمشاه بزرگ اتسز بمقام هزارسف فرمان یافت سی فرسنگ از آن جانب خوارزم،⁽¹⁴⁹⁾ اصفهید با جمله حشم از گیل و دیلم و رویان و لارجان و کیودجامه و یتاق و حشم دماوند و قصران و مردان قزوین روی بدهستان نهاد و بدان امید که غزا خواهیم کرد، بسیار از رندان و زورآزمایان و عیاران آمل و ساری و آرم و حدود پنجاه هزار و استرآباد با حشم براه افتادند و چون بهمیدگر رسیدند غزان پیش اصفهید فرستادند ما را بگذار باز پس رویم نیشابور و آن حدود بتو میسپاریم، اصفهید نشنید و گفت من بنیبت غزو و جهاد آمدم صلح روا ندادم، تا با هم مصاف دادند و یتاق و کیودجامه با حشم خویش

¹⁴⁷ . کذا در الف و در ب این جمله نیست.

¹⁴⁸ . کذا در الف در ب: شورزیل داشت.

¹⁴⁹ . وفات اتسز خوارزمشاه باتفاق مورخین در روز نهم جمادی الاخری سال 551 در ولایت قوچان حالیه در خراسان اتفاق افتاده نه در هزار اسب خوارزم.

بر دست راست بودند و لارجان مرزبان و استندار و حشم دماوند و قصران بر دست چپ، اصفهید با غلامان و باوندان طبرستان در قلب، چون آن روز برنشست که بمعرکه آید اسب اصفهید بیای تکیه کرد، حسام‌الدوله با هاشم علوی را گفت اگر مقدمه لشکر نرفته باشد باز پس آورد که امروز مصاف نخواهم داد، با هاشم و دیگران گفتند مقدمه پیش از صبح رفتند این ساعت بموضع معرکه رسیده باشند، گفت امروز یا مرا بگیرند اما بشکنند، گفتند اصفهید چرا می‌فرماید این سخن، گفت آن روز که بمصاف قراجه ساقی مرا از اسب افگندند و زخم زده است من همچنین بیای تکیه کرده بود، اکنون که مقدمه بشد توکل بر خدای کنید و بروید، چون بر این جمله که شرح داده آمد مصاف آراسته بخصم رسیدند غزان قلب خویش پیش اصفهید راندند، اصفهید سه آماج پیشتر راند، قلب غز برگردید از او و همچنین میمنه غز پیش میسر شاه شد، بجملة ثبات نمودند و پیشتر آمده، یتاق و کبودجامه گفتند اگر اصفهید این مصاف بشکند در همین مقام ما هر دو را بگیرد و بجهت ولایت زنده از دست او نرهیم که هیچ صاحب طرف را اونگذاشت تا خانه باز نگرقت، بی‌آنکه حمله بدیشان رسید هر دو با لشکر خویش روی بهزیمت نهادند، اصفهید از دور گرد لشکر دید، گفت آن گرد چیست، گفتند یتاق و کبودجامه هر دو گریختند، در حال لشکر غز از آن جانب درآمدند و حشم اصفهید را شکسته، اصفهید را گفتند غز پس پشت ما رسید، گفت تخت من همین جا فرو نهید، ناصرالملک برادر و بزرگان طبرستان گفتند این جای تخت نیست که جمله حشم ترا کشند و پیاده یکی ناکشته نماند، گفت آه لعنت بر بی‌وفایی ترک باد، خون پیادگان من بخورند، او را از عنان گرفته بچهار کس از آنجا بیرون آوردند و یتاق و کبودجامه با ولایت خویش شده، از این سی هزار لشکر اصفهید هزار مرد بیرون نیفتادند، جمله بقتل آمدند و تا اکنون هنوز آثار کشتگان باقی بود، اصفهید با طبرستان آمد و دیگر باره نواسفاهی برگزید و دوازده هزار مرد جمع کرد و ببایان قلعه مهرین و منصوره کوه شد و هشت ماه محاصره قلعه داد و عاقبت قلعه مستخلص کرد و بسطام و دامغان باتصرف خویش گرفت و غز با ماورالنهر شدند و مؤید آیه از میان لشکر غز سنجر سلطان را بدزدید و با مرو آورد و بر تخت نشاند و ترکان خاتون را باز گرفتند و عمر سلطان بهشتاد کما بیش رسیده بود، بسیار برنیامد که وفات یافت و در خراسان بهر طرف امیری پدید آمد و آن قصه دراز است و بدین تاریخ تعلق ندارد، چون

اصفهد مالش ملاحظه را کیا بزرگ ملك و دیلمان را بدیلان بگذاشت بعد مدتی از دنیا رحلت کرد، اصفهد کیکاوس استندار را که خواهر زاده او بود بسی هزار دینار قادری بخراج دیلمان بداد و گفت آنجا بنشیند و برقرار بمالش ملاحظه و غزو و جهاد مشغول باشد، کیکاوس چنانکه فرمان او بود بدان خدمت قیام مینمود تا بهمان يك دو سال امیر استندار شهر یوشن فرو شد، و امیر نامآور گفتند از خویشاوندان او یکی بود که پدر این بیستون بود و فرزندان شهر یوشن هزارسف و خلیل هر دو کودک بودند، مردم رویان ناماور را گفتند و او را که بزرگترست پیداشاهی پدید آوریم، کیکاوس از دیلمان بکجو شد و ناماورا بگرفت و بند برنهاد و با قلعه نور فرستاد تا آخر عمرش آنجا بود، و او پیداشاهی بنشست و بخدمت اصفهد آمد و از الیش تا سیاه رود کنار بیست و چهار هزار دینار بضمن گرفت و هر هفته بدیوان آمل روز یکشنبه نایب او قسطالشهور نقد آوردی و بمرزبان که امید بود رسانیدی.

نکر مخالفت استندار کیکاوس و فخرالدوله گرشاسف با اصفهد (150)

استندار کیکاوس با فخرالدوله گرشاسف بمصاف دهستان با یکدیگر بیعت کردند که من برویان زمین در او عصیان کنم تا تو بگلپایگان عصیان کنی که ما از دست پیکار او ستوه افتادیم و طاقت برسد و يك روز ما را از پادشاهی و عیش و تبع و ولایت خویش تمتع نیست و عاقبت در میان لشکر او یا کشته یا گرفتاریم و نشان میان ما اینست که تو استرآباد بدست گیری تا من آمل، چون هر دو بمقام رسیدند استندار کیکاوس بآمل آمد و بقرا کلاده قصر او بسوزانید و حشم آمل او را بیرون کردند و فخرالدوله باسترآباد آمد و غارت کرد و با گلپایگان شد، اصفهد بیرون تمیشه حشم فرستاد و گلپایگان را بسوخت و اند مرد را بفرمود گردن زد و فخرالدوله گرشاسف بگریخت با قلعه جهینه شد و جمله زن و فرزند و خویش و قبیله او را بغارت با ساری آوردند و در آن سال عزالدین محمود امید

¹⁵⁰. چنانکه سابقاً در ذیل صفحه 71 اشاره کردیم از جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب از سطر 9 صفحه 71 تا ابتدای این عنوان افتاده است. این قسمتها فقط در الف بصورت تمام و کامل و در ب مختصرتر وجود دارد. از ابتدای عنوان مذکور در متن تا آخر واقعه قتل اصفهد شاه غازی حسن در جمیع نسخ تاریخ طبرستان اما با اختلافاتی زیاد در عبارت و تفصیل و اختصار موجود است، متن ما در همه جا عین متن الف است که از همه کاملتر و قدیمتر است.

استرآباد را گفتند او با فخرالدوله سر داشت و برادر او موفق منشی دبیر فخرالدوله و خدمت او کرد او را نیز بیاورند، عزالدین يك سال و هشت ماه بقلعه سلطان شکن که ورن میگویند محبوس بود و در این سال مجیر با نصران گفتند وزیرى بود که خدمتکار گرده بازو⁽¹⁵¹⁾ بود که بسرخس ملحد بکشت و خزانه گرده بازو⁽¹⁵²⁾ بدست او بود از آن پنهان دیگر حشم خزانه بیاورد و باصفهبد تسلیم کرد و او را آن در چشم آمد و خزانه‌داری خویش بدو داد و بعد از آن استاد سرای کرد و از آن مقام بوزارت رسانید، و بعهد او کار وزارت مازندران بجایی رسید که پیش از او و بعد از او باوند را هیچ وزیرى نافذ حکم‌تر از او نبود، و گفتند چهارصد هزار دینار زر اصفهبد بامانت او را داده بود، چون وقت وفات رسید اصفهبد را گفتند وزیر بخواهد مرد پیش او فرستاد که آن امانت کجا نهاد، در حال نزاع بازنشست و گفت اصفهبد را بگوید هنوز زنده‌ام بنخواهم مرد، چون برخیزم خود مشافهه بگویم، چون قاصدان پای از خانه بیرون نهادند نفس برآمد و آن مال باز نیافتند و بعد او برادری بماند و برادر زاده که با علی گفتند، بعهد ما بسیار مطالبه مال از ایشان برفت، علاءالدوله حسن و شاه اردشیر مدتها بحبس داشتند و چون مجیر فرمان یافت برای او شاعران ساری گفتند:

مجیر تو جناب‌ر نه اون مجیری که گتن بتی سزد اژدها بمیری⁽¹⁵³⁾

چون اصفهبد گلپایگان از فخرالدوله بازگرفت و او با قلعه جهینه شد اصفهبد پسر خود علاءالدوله اصفهبد حسن را با جمله لشکر باستنداری فرستاد و فرمود تا کیکاوس را با دست بیاورند و اما سر برندارند البته بازنگردند، چون اصفهبد با حشم طبرستان پیش کیکاوس شد ایشان را پیش آمد بسر کاوی رجه و کمینها فرمود و اصفهبد علاءالدوله حسن را با جمله حشم بشکست و آواره کرد و بخلاف گیلان‌شاه نام، گیلی که شاه غازی هفتصد دینار جامگی کرده بود، بدان لشکر باز نگردید و تا آن وقت که پاره پاره نکردند از آن مقام باز نتوانستند گردانید و ددارگیل⁽¹⁵⁴⁾ گفتند یکی بود اصفهبد علاءالدوله را در کشتی نشانده

¹⁵¹. در الف: یزدگرد (رجوع شود بصفحه 85) سایر نسخ این قسمت‌ها را تا ابتدای سطر 19 ندارند.

¹⁵². پیشین.

¹⁵³. کذا در الف، سایر نسخ تمام این قسمت‌ها را ندارند.

¹⁵⁴. کذا در الف و ب، ج: وازگیل.

با گیلان برد بخانه سلطان‌شاه گیل، و پادشاه مبارز الدین ارجاسف را بشمشیر روی و يك چشم بتراشیدند، و او که ما یافتیم اشتر بود،⁽¹⁵⁵⁾ و اصفهید خورشید ممطیر را بگرفتند و بعضی میگویند او خود بدین مصاف کیکاوس را خبر داده بود، غدر کرد بحکم آنکه او را اصفهید نازل منزلت کرده بود بسبب گرده بازو که بسرخس کشته بودند باتابکی او و برادر او پادشاه قارن تابریان⁽¹⁵⁶⁾ را بضدی او بر کشیده و بمرتب رسانیده و از ساری تا بآمل رستاق اسفهلار و عمیدی بدو داده، چون اصفهید علاءالدوله حسن با امیرعلی سابق‌الدوله و مظفرالدین علوی و اصفهید مجدالدین دارا و حسام‌الدین با هاشم علوی هر يك بعد مدتی خواستند بخدمت او رسند حکم کرد که اصفهید شرف‌الملوک علاءالدوله حسن با کرکم شود و بر اسب ننشیند و جمله نان او بازگرفت از ملک و اقطاع و مجدالدین دارا را با جهودیه فرستاد بپنجاه هزار و حسام‌الدین علوی را با واکتان بدابویی و مظفرالدین را با جیکابلی برستاق ازرات، و گفت اگر بدانم يك سال پای از این موضع بیرون نهند اما بر اسب نشستند از فرزند و دیگران همه را آنجا بفرمایم آویخت، امیرعلی سابق‌الدوله گفت هیچ ممکن نباشد مرا بگذاری تا در لشکرگاه دیدار تو بینم یک‌هزار گوسفند بخدمتی بدهم، گفت آری، یک‌هزار گوسفند بمقام شیلت پیشکش کرد تا او را بگذاشت و گفت مرا علی خر نام نهادی ندانی که از خر جز خری نیاید، اصفهید را گفتار او نرم کرد اما يك سال اقطاع و ملک او نیز بازگرفت و بعد از این اصفهید را نقرس پدید آمده بود و بیشتر چفته بران او را بدوش بمحقه بردندی، تا لشکر جمع کرد و ببسطام شد و قلعه بدیش بخريد و از آنجا تاختن بکجو فرمود برد و بیشتر حشم تاختنی امیران سنجر بودند که بخدمت او آمدند، استندار کیکاوس چون خبر داشت گرد سرای او فرو گرفته بودند، بی‌کفش بیرون افتاد ببیره، خویشان را با کوه بست و جمله کجو بغارت کردند و بازگردیدند.

کشتن باحرب پدر خود منوچهر مرزبان لارجان را

و در این سال منوچهر لارجان مرزبان را پسر او باحرب بکشت و این مرد چنان

¹⁵⁵ . پیشین.

¹⁵⁶ . کذا در الف [؟] سایر نسخ این جمله را ندارند.

بود که چون منوچهر طاعتداری و خدمت اصفهید از اخلاص پیش گرفت و باندک و بسیار رضا و بندگی او را می‌کوشید و بخویشاوندی اصفهید بزرگ نام شد مردم لارجان او را بیشتر از پدران دانستند و او خود پادشاهی سخت عاقل و کافی بود و کهرود را چنان معمور داشته بود که از هند و روم و مصر و شام انواع محترفه بیاورده و آنجا نشانده بود و عمارتهای بوالعجب کرده و چیزها ساخته که تا کسی نبیند آن حکایت باور ندارد و بدان طرف بعمارت و تجارت چندان مال جمع کرده که در این روزگار بصد فرسنگ پادشاهی چندان محصول نیست و او را هجده پسر بود و اند دختر و مهتر پسر او را باحرب نام بود متهوری متهتکی بددینی خدای ناشناسی بود که پدر هرگز از او خشنود نبود و از افعال نیمه و اخلاق نابسامان او همیشه دل‌تنگ بودی و او را از خویشتن نفور داشتی، یک نوبت بکهرود از پدر بگریخت تا بدر بند شنیوه بیامد تا بخدمت اصفهید پیوندد، پدر از آن با خبر شد لشکر بدنبال او فرستاد که بشوید و او را بگیرید بیاورید، چون او بدر بند رسید آن جماعت که بدر بند نشسته بودند با حرب را نگذاشتند که بیرون شود، ناگاه لشکر پدر برسید او خویشتن را با اسب در جوی هر هز افگند که اگر کوه در آنجا افتد از هم بشود و مردمان پدر او را بمردگی بگذاشتند و عنان بازگردانیده، او در میان آب از اسب جدا شد با کنار افتاد و بقدرت ایزدی و کمال علم غیب او اسب نیز بسلامت از آن آب پیش او بیرون آمد برنشست، آن روز شب را بآمل رسید چون شحنگان و عمال را از رسیدن او خبر دادند در حال پیش او شدند و از لباس و چهارپای و جامه خواب و سرای و هر چه امکان داشت ترتیب کردند و باصفهید این حال را عرضه داشتند، فرمود که در حق او بهمه ابواب مراعات لازم شناسند و بدلهی و استمالت تمام بحضرت فرستند، فرمان اصفهید را امتثال نمودند و او را گسیل کرده، چون بحضرت رسید در حق او شفقت پادشاهانه و الطاف خسروانه تقدیم داشت و پیوسته در خدمت ملازمت نمود تا منوچهر پیش اصفهید بندگیها نداشت و حال پسر عرض داشت، بعد مدتی اصفهید باحرب را اقطاع داد و با تشریف و دلداری با پیش پدر فرستاد و پدر برادر را که از او کهنتر بود⁽¹⁵⁷⁾ نام ولیعهدی داده بود و او را از آن غیرت و حسد و دیوانگی طبیعی و بی‌التفاتی پدر طاقت نبود و

¹⁵⁷ . جای این اسم در الف سفید است و ب و سایر نسخ از آن خالی‌اند.

بدبخت ندانست که کارهای عالم بمقادیر آسمانی تعلق دارد و ملک خدایراست تبارک و تعالی و برای روزی چند پادشاهی سنگی دو بخون⁽¹⁵⁸⁾ ریختن اقدام نباید نمود، خاصه پدر که ولی نعمت بحقیقت و مخدوم مطلق باشد و او بیچاره از صلب او بمجرای بول بیرون آمده، شقاوت دنیا و آخرت بهم پیوست و دناعت همّت و قلت شرم و مروّت و خبث عقیدت با آن یار شد تا شبی از شبهای رمضان پیش پدر آمد و گفت برادر ولیعهد را امشب مهمان خواهیم کرد و آن دو برادر دیگر را بطفیل او بخانه برد و آن شب برادران را تا دیرگاهی بخانه داشت و هر ساعت نومهمانی پیش میآورد تا پدر صورت کرده باشد که برادران چون از ضیافت فارغ شوند هرکس بقصر و سرای خویش باز شوند، آن حرامزاده نامسلمان جمله برادران را سر بفرمود برید و بامداد بزودتر بسرای پدر آمد بکهرود، پدر از سرای بگرمابه شد و بیرون آمد و ببالش فرو نشست و امیر همام پریم و دابو پیش او زانو زدند بنشسته، با حرب درآمد و آهسته از پس قفای پدر برآمد و گرز را از آستین بیرون کرد و بهر دو دست بر سر پدر چنان بزد که بر جای جان بداد، غلامی شمشیر آورد که او را بزند غلامان او در حال آن غلام را بکشتند، همام و دابو گفتند چنین کار در جهان بسیار افتاد، پدر را از اینجا بفرماید گرفت و تو با بالای سر خانه روی، او با بام خانه شد و بفرستاد برادران را سر بریده بمیدان آورد و بیفگند و در حال گفت من بفرمان شاه مازندران کردم تا مردم از بیم شاه مازندران با او خطاب نکنند و بفرستاد دروازه‌های کهرود را بفرمود بست⁽¹⁵⁹⁾ نام را پیش شاه غازی فرستاد، اصفهید بگجمور بود، چون قاصد او رسید در حال پیش اصفهید بردند، گفت چون آمدی؟ گفت دولت اصفهید باقی باد از پیش باحرب آمدم پدر را بکشت، گفت چون پدر را بکشت بر طاعت من هست اّمّا نه؟ گفت بنده کمینه تو است و میگوید هم‌اکنون بخدمت میآیم، اصفهید گفت برو و بگوید ما باستنداری خواهیم شد باید که هرچه زودتر بیایی، قاصد پیش باحرب شد و احوال دلدهی و استمالت اصفهید با او گفت، چون اصفهید از گمچور بآمل آمد باحرب با سیصد سوار و پیاده و چندان تجمل که هرگز پدر او نداشت بخدمت آمد و اصفهید لشکر برگرفت و بدیلیمان شد و از دیلمان بکلار و از کلار بگور شیرد و از گور شیرد بکجو، آتش در ولایت نهاد

¹⁵⁸ کذا در الف، سایر نسخ: سبکی بخون.

¹⁵⁹ جای این اسم نیز در الف سفید است و سایر نسخ این جمله را ندارند.

چنانکه در اول مجلد این کتاب ذکر آن رفت⁽¹⁶⁰⁾ و از آنجا بسرداوی رجه آمد، استندار همچنانکه با علاءالدوله حسن کرد براه آمد با جمله سوار و پیاده، باحرب لارجان مرزبان روی بهزیمت نهاد و بیشتر معارف مازندران، اصفهبد گفت اینجا چه افتاد؟ گفتند لشکر را شکستند، گفت تخت من بیاورید، بفرمود آوردند و بزمین نهادند، گفت موزه و رانین من فرآگیرید، گفت اکنون شما بروید و اینچنین و چنین زاده بیاید و مرا بگیرد، جمله هزیمتیان با پایه تخت او آمدند نامآور کیانو کلاده گفتند از آن جانب اهل، اسفاهی بزرگ و معروف بود و قدیمی خدمت، اصفهبد را گفت چون خواهی نشست این تخت با آنجا فرماید نهاد که هر دو لشکر ترا ببینند، گفت تخت با آنجا برند و او قبای خویش بگشود، باحرب با دیگر امرا باز گردیدند و بیک لحظه نهصد مرد را بشمشیر کشته و چهارصد مرد از کلار اصفهبندان و مانیوند و شیر زیلوند و خرداوند و گیل و دیلم و گرجی باسیری گرفته پیش شاه مازندران آوردند، استندار کیکاوس با تئی دو رهایی یافت، اصفهبد از آنجا کوچ کرد میآمد استندار بسر پشته آمد و سیدی بود با او⁽¹⁶¹⁾ نام گفت آن مرد را می بینی بدین نشان شاه غازی اوست، برای من آنجا رود و بگوید بنده کیکاوس زمین بندگی میبوسد میگوید بگناهی که کردم بیامدی هرچه دلت خواست بکردی و باز میگردی هیچ جای عفو هست و دل خوش شدی؟ چون این گفته باشی با همین جا آید که من منتظر تو اینجا نشستم، علوی بشد و اصفهبد را این کلمه بگفت، اصفهبد گفت چون مکافات یافتی بعد از این بخدمت تو تعلق دارد. و از آنجا اصفهبد بآمل آمد و ماه رمضان بود، این چهارصد مرد را در پلهای آن قصر بست که او سوخته بود و بوری در آن مردم پیخت، آتش در زد چنانکه بشهر آمل بدان محله از گند نتوانست گذشت، و از این بزرگان رویان مرد بود که ده هزار و بیست هزار قادری خدمت کرد، نگرفت و گفت در دنیا کدام پادشاه را زهره آن باشد که خانه چون من مردی بسوزاند، و چون پاییز آمد حشم برگرفت که بدیلیمان شود، چون ببنفشه گون رسید استندار کیکاوس خبر بداشت، با تیغ و کفن ناگاه از در دهلیز باز رفت و پیش اصفهبد در روی آمد، گفت کیکاوس ترا چه بر عصیان داشته بود؟ گفت من از دست مرزبان عمید آمل عصیان کردم که ولایت بضممان داشتم و وفا نکرد و او از من مطالبه

¹⁶⁰ . قسم اول صفحه 108.

¹⁶¹ . جای این نام نیز در الف سفید و از ب آن ساقط است.

مال کرد، گفت بفرمایم تا تخفیفی کنند، برود و بامیان قوم خویش شود همین ساعت، تا مردم تو آواره نشوند و گمان نبرند ما با تو خطابی فرمودیم و باید که من بآمل رسیدن را تو با جمله لشکر بمن پیوسته باشی که میروم تا گرشاسف را از جهینه بزیر آورم، گفت ای خداوند من فرمان برداری کنم بآمل بخدمت پیوندم اما لشکر همه آنست که بشمشیر بندگان خداوند بیامدند و من برهنه‌ام، گفت غم این نخورد و برود که چون بآمل رسی ما مدد کنیم، کیکاوس با میان لشکر خویش شد، چون اصفهید بآمل رسید او بخدمت پیوست، مرزبان را بفرمود تا هزار دینار زر آملی او را بدهد و یک ساله زر ضمان که تشویش بود از او مطالبه نکنند، و از آمل کوچ کرد تا پایان جهینه و کیکاوس را پیش خواند گفت این مطابقه و بیعت عصیان تو و فخرالدوله گرشاسف با همدیگر کرده بودید؟⁽¹⁶²⁾ گفت آری چنین بود، فرمود که بقلعه رود و او را بگوید که من از تو بسیار پیشتر و بیشترم، اگر من با اصفهید بسر نبردم تو نیز هم نبری، بحرمت من بیرون آید تا عفو کنم و اگر نه این کوه و دریا فرمایم⁽¹⁶³⁾ و بگلپایگان او را آتش در فرمایم زد، کیکاوس بقلعه شد و این احوال و دیگر که میان ایشان بوده باشد با فخرالدوله گفت و او را بزیر آورد، اصفهید فخرالدوله را عفو کرد و گلپایگان بر او مقرر داشت و قلعه جهینه باز گرفت و کوتوال خاصه خویش بنشانند و با مازندران آمد و از سیاه گیلان تا دینار جاری و جاجرم و شبینقان و جرمغان مدت شش ماه لشکر جمع کرد و از لند و برد و دیگر سراگاهها درختان فرمود برید و بعد شش ماه با دویست هزار بار هزار چون درخت بیابان گرد کوه شد و گرداگرد قلعه صبور آباد کرد و کله‌دار گویند بمازندران بفرمود زدند ملاحظه گردکوه آواز دادند که شما دیر آمدید زودتر و بهنگام‌تر بایست آمد، اصفهید کار ما را دریافت که ماتغول⁽¹⁶⁴⁾ خوردیم، گفت ایشان را جواب کنید که اگر امسال را دیر آمدیم سال آینده را زود آمدیم، و جمله مردمان مازندران بنیجه⁽¹⁶⁵⁾ دوماه دوماه بمحاصره قلعه مشغول بودند و مدت هشت ماه بر این برآمد، ملاحظه‌اند خروار زر بخراسان پیش بُغراتکین کل فرستادند تا حرام زاده

¹⁶² در نسخه‌های دیگر تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب از اینجا تا سطر 6 صفحه 105 افتاده است.

¹⁶³ جای این کلمه در الف محو شده و ب این جمله را ندارد.

¹⁶⁴ کذا در الف و ب، مقصود از این کلمه معلوم نشد.

¹⁶⁵ کذا در الف [؟]، سایر نسخ: مدت.

سست اعتقاد مرتدّ ملعون جمله لشکر خراسان برگرفت و بسر اصفهید تاختن آورد، اصفهید غافل بود و لشکر او غایب که بالموت بتاختن فرستاده بود و صورت نکرد که هیچ مسلمان بچنین جهاد متعرض او شود، ناگاه بغراتکین بکنار لشکرگاه رسید و ملاحظه از قلعه دست بدهل زدند و بنام و بندگی اصفهید شاه غازی اشتلم کردند، اصفهید را خبر دادند که ترک رسید، گفت تخت بیاورید، تخت آوردند بر تخت نشست و لشکر بغرتکین جوانب لشکرگاه او غارت کردند و هم برفور باز گشته، اما مردم او جمله پراکنده شدند و تا بزارم و اجور رود رسیده و آن نظم محاصره از هم گسسته شد و اند هزار دینار با هزار جامه پیشکش و خدمتی فرستادند، اصفهید گفت مرا غم استیصال ملاحظه برای حرمت مسلمانی است چون مسلمانان را همت چنین است من چه توانم کرد، و بفرمود تا آن جمله هیزم را آتش در زدند، ملاحظه فرستادند که بچندان که مراد شما هست این هیزم بما فرماید فروخت، اصفهید گفت رواست که مسلمانان بی‌حمیت نگذاشتند که قلعه بستانم نشاید که من بهیزم فروختن مدد ذخیره ایشان بکنم، و جمله بفرمود سوخت و از اینجا حشم بیرون تمیشه را فرمود تا نواحی جناشک باتصرف خویش گیرند جمله، و تاج‌الدین تورانشاه از بیم اصفهید با خراسان شده بود، چون قهر و سطوت اصفهید بدانست از عجز و بیچارگی بحضرت او شفیع آورد و قلعه جناشک بدوازده هزار دینار باصفهید فروخت و با خدمت آمد و تا اصفهید زنده بود او را نگذاشت بیرون شود، و جمله نواحی جناشک ملک اصفهیدان شد که از او خریده بودند، و هم در آن مدت معتمدان بقزوین فرستاد و سابق قزوینی گفتند شجاع و مبارزی بود که پهلوان لشکر سلطان مسعود بود و اصفهید در جهان بمردی او را پسندیده داشت، بفریفت و مالهای فراوان پیش او فرستاد، با زن و فرزند و قبیله و عشیره بمازندران آورد و دامغان و بسطام و جاجرم و ویارگمند بدو داد، و سابق غازی و ملحدکش بود، کار ملاحظه بدانجا رسانید که از گردکوه پای بیرون نتوانستند نهاد، و صد مرد غلام درم خریده و چهارصد مرد دیلم و قزوینی که خویش او بودند همه در فرمان و طاعت او بودند، و از سمنان تا حدّ نیشابور سابق چنان فرو داشت که مرغ در هوا از بیم او پرواز بحساب کردی، و اصفهید را آن شفقت و اعتماد که بر او بود بر هیچ اهل مازندران نبود و در اول مجلد کتاب ذکر

رفت که بیک نوبت چند زر بصلت پیش او فرستاد.⁽¹⁶⁶⁾ و در این وقت مؤید آیه بر ملک نیشابور و بیهق و طوس مستولی شده بود و پیش اصفهبد نبشتی بنده توام و ببندگی تو میکوشم و شمشیر برای خدمت تو خواهم زد و ولایت را خطبه و سگه بنام تو کنم، و اصفهبد دانست که بر قول ترکان وثوق نباشد و موعود یوفا نرسانند، فرمود که یک سال لشکر را مهلت دهند تا خویشان را آسایش دهند و تجمل و اسباب سازند که ما عزیمت استخلاص ملک خراسان داریم و رسولان بری پیش سنقر اینانج فرستاد و قرار نهادند که اصفهبد دختری را که از سلجوقیان بود بدو دهد بنکاح تا او لشکرکش اصفهبد باشد و عراق و خراسان برای اصفهبد مسلم کند و دختری دیگر استی شاهان نام را بباحرب بن منوچهر داد، با لارجان برد، از او پسری کینخواز نام در وجود آمد و بگویم که حال بکجا رسید، و بعد پنجاه و اند سال علت نقرس و اسرالبول بر شاه غازی مستولی شد چنانکه بیشتر اوقات او را چفته بران از ولایت بولایت بدوش بردندی محقه ساخته، و بسیار خیرات فرمود هر سنگه بست و پولها که بمازندران از تمیشه تا گیلان هست او فرمود کرد و عامل و مشرف و شحنه پدید کرده بود خاصّ برای عمارت سنگ بست و پل و اگر کسی تعرّف ایشان کردی که چندین هزار دینار بخوردند البته نشنودی گفتی من برای خدای تعالی مال از خزانه بیرون کردم ایشان دانند با خدای، و بجهت پل چمنویه و باول زر بخروارها ریخته بود و پارو در میان زده تا بر عمارت صرف کنند تا بهیچ موضوع که آن آب رود بجمله طبرستان کوه و دشت و شهر و رستاق نگذاشت که از خشت و آهک پل نکرد و بیشتر آنست که امروز هنوز برجایست و بآمل کوزه گازر گفتند رسمی بود که بعهد سلاطین متقدّم نهاده بودند بر فرمود گرفت⁽¹⁶⁷⁾ و لعنت آنکه باز جایی نهد برلتها فرمود کند و بر در مقصوره مسجد جامع در کشته هنوز نهاده، اما زنه زر و ترکت میگرفت و همچنین علاءالدوله شرف الملوك حسن و حسامالدوله اردشیر رحمة الله علیه بعهد خویش برگرفت و برلت لعنت آنکه آن بدعت را باز نهد بر فرمود نبشت و بر در مقصوره باز زدند همانجا که لت کوزه گازر زده بود.

¹⁶⁶ . قسم اول صفحه 114.

¹⁶⁷ . از سطر 17 صفحه 102 تا اینجا فقط در الف و ب هست و از نسخ دیگر افتاده.

نکر وفات اصفهید شاه غازی رحمه الله

چون سال اصفهید شاه غازی بشصت رسید جمله لشکر را بساری خواند و بمیدان اتراین عرض داد، از يك دست او سابق قزوینی استاده بود و از يك دست باحرب لارجان مرزبان، فرمود که چوگان بیاورند، گوی را بچوگان گرفت و گفت ای سال شصتم ندانم بیماری را آمدی اّمّا مرگ را، و يك سر گوی بزد و چوگان بینداخت، گفت مرا روزگار این نیست و اول ماه فروردین که نوروز فارسیانست بود، لشکر را دستوری داد تا بر سر نان شوند، و او در این ماه رنجور گشت و با دیه زینوان شد بیک فرسنگی ساری و بوصیت هیچ نگفت و هفدهم ماه فروردین سنه ثمان و خمسين باجوار حق شد و مازندران بنعمت و مال آگنده بگذاشت و از اول عمارت طبرستان تا امروز هرگز چنان معمور نبود که بعهد او، از او دو پسر بماند یکی شرفالملوک حسن بن رستم و یکی علاءالدوله علی و دختر سلجوقی بود و شاه اردشیر باصفهید نصیرالدوله دارا بن بهمن داده بود، علاءالدوله را شاه اردشیر بفرمود کشت بناحیت ترجی، در مرثیه پدر ایشان گفته‌اند،

نظم:

دیو سپید سر ز دماوند کن برون کاندز زمانه رستم مازندران نماند
ای پرده‌دار پرده فروهل که بار نیست بر تخت رستم بن علی شهریار نیست

پادشاهی ملک علاءالدوله شرفالملوک حسن بن رستم بن علی

بعد شاه غازی او هشت سال و نیم پادشاه بود، چون معارف طبرستان اصفهید مجدالدین دارا که ملک دیلمان گفتند و امیر علی سابق و سید هاشم علوی و امیر سرخاب تابوت شاه غازی را بامدرسه که مرقد علاءالدوله بود بردند و آنجا دفن کردند جمله بخانه مجدالدین دارا جمع شدند که از آن شهر آسان بن آسان بود بساری و در شهر جمادی الآخره سنه ثمان و خمسين و خمسمایه⁽¹⁶⁸⁾ پیش اصفهید شرفالملوک حسن وفات

¹⁶⁸. در اصل: سبع و خمسين و ستمایه.

پدر نبشته برکوند فرستاده و او نیز رنجور و صاحب فراش بود، در حال برنشست که بساری آید هم از رکوند کیکاوس ناصرالملوک را که بعهد شاه اردشیر حریف چوگان و شراب او بود با پنجاه نفر خاصگان خویش بآبه سر فرستاد تا ناصرالملک را که برادرش بود و پیش شاه غازی از او معتمدتر و بزرگ قدرتر هیچ آفریده کائناً من کان نبود سر بر گیرند چون آنجا رسیدند ناصرالملک برادر را که خصم بود کسان اصفهید آوردند، گفت مگر شاه غازی نماند، گفتند آری چنین است، ناصرالملک فرمود که مرا بعد از او زندگانی نمی‌باید،¹⁶⁹ هرچه مراد است کنند، او را بیاویختند و سر برگرفته پیش اصفهید آورده و هم برفور بسکارد فرستاد تا اصفهید حسام‌الدوله شهریار بن علی را که عم او بود سر بردارند، خود دانسته بود و بگریخته او باساری شد، معارف او را استقبال کردند بخانه مجدالدین دارا نزول کرد و يك هفته آنجا بود و بدنبال عم بدماوند فرستاد، بپیروز کوه شمس‌الدین علی کیا کوتوال بود، جبرئیل برسق و گرشاسف نام قدیمیان او بودند بطلب حسام‌الدوله بدوانید با پانصد سوار، شمس‌الدین علی کیا او را بقلعه راه داده بود بامید آنکه او را مدد و حمایت کند، چون این جماعت برسیدند و خبر یافت که جمله معارف بر شرف الملوک بیعت کردند او گفت من او را راه بجهت آن دادم تا بجایی دیگر نشود و با اصفهید سپارم، گفتند پس ما معتمدان اوبیم، اصفهید حسام‌الدوله بدست باز داد از قلعه بزیر آوردند و بقصبه ویمه سراو برگرفتند و تن را بخاک سپردند، و مدت يك ماه اصفهید حسن سر عم خویش بر سر راه لیجم درآویخته فرمود داشت و بصد هزار بار هزار دینار از نقد و جنس از قلعه بدر بیاورد و جمله بمردم بخشید و بدعتهایی در مازندران پیدا کرد که هرگز کسی بخواب ندیده بود، وجوه گفتند خواجه بود از آن پدر که وشاقباشی غلامان سرایی بود و شاه غازی او را عظیم دوست داشتی، بر سر گور پدر نشسته بود با غلامی چند بفرمود آورد و او را بزندان فرستاد و هرچه از آن او بود ببرد و بخاصگان خویش بخشید و سه چار باطل پیشه بودند که او خاصگی نام نهاده بود چون علی کیا و ابراهیم جامدار و اسد نوشروان و از این نوع بسیار بودند چندان نعمت در حق ایشان کرامت کرد که هر يك بمال پادشاه شدند و اصفهید اسفندیار بن شهریار

¹⁶⁹. از اینجا تا چهار سطر قبل از عنوان: «ذکر قتل اصفهید حسن» یعنی سطر 10 صفحه 110 بقدر سه ورق و نیم بزرگ از سایر نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب افتاده.

گفتند که خواهرزاده پدر او بود پسر امیر شهریار که قلعه دارا ملک او بود بدیشان داده بود و پیشتر در این کتاب گفتیم که شاه غازی را در حق آن خواهر چه شفقت و عنایت بود، او را گفتند او بآمل روزی بیادشاهی نشسته بود بفرستاد او را بگرفت با قلعه دارا برد آنجا بفرمود کشت، بعد مدتی عمه او بماند تا اول عهد شاه اردشیر فرمان حق یافت رحمة الله علیها، ذکر صلاح و خیرات او در این کتاب گفته آمد، تا سابق قزوینی که پدر او را بسطام و دامغان و جاجرم داده بود برای تهنیت ملک پیش او آمد چون حالات او مشاهده کرد نه چنان یافت که از آن پدر، بمقام ساری نماز شامی برنشست که بادامغان شود، اصفهبد را خبر دادند جمله لشکر را بدنبال بفرستاد و او برنشست و در عقب دُنبادنب میرفت، چون سابق بدیه زارم رسید بوم دانی داشت که بوقت تابستان باجاره دره، بالای زارم، رسیده بود و ندانست که بزمستان آدمی و چهارپای آنجا نتواند گذشت سابق را گفت این راه بچند فرسنگ نزدیکتر است، روی بدان راه نهادند و اصفهبد علاءالدوله شرف الملوك رحمة الله در رسید، دانست که او آنجا نتوانست گذشت، بزارم باز ایستاد و گفت بروید و بگیری، محمد آهنگر گفتند رعیتی بود بزارم بپیاده راه بر دوید و پیش سرباز گرفت و بر تونده ایستاد، سابق و یاران او جمله در برف بماندند او پیاده شد و اسب را پی بکرد، چون بمحمد آهنگر رسید سنگی پنجاه من از بالا بر او انداخت، بر بازوی آمد، شمشیرش چنان از دست بیفتاد که دو نیمه شد و این محمد آهنگر بعد يك ماه مرتعش شد، او آن نیمه شمشیر در دست گرفت و پشت خویش بکوه باز داد، علی کیا شمس الدین که خاصگی بود پیش او شد، نیمه شمشیر چنان بر او زد که نیمه گردن بیرید و تا زنده بود بعهد شاه اردشیر از اثر آن زخم هر ساعت سر می جنابانیدی و لقب او علی کیای سره ناون بود بدین سبب، تا جمله غلامان سابق را بگرفتند و گیلی بود با اسفاره پیش سابق شد و او از زخمهای بسیار از پای درآمد بود، او را بگرفت و دست فرو بست، محاسنی دراز داشت رسن بر ریش او نهاده آورد تا بزارم، اصفهبد از دور او را بدید از غایت گرم مزاجی که در او بود بیامد، او را مقررعه بزد و فرمود تا رسن از ریش برگیرند و جمله غلامان و خیل او را میان فرمود زد، و از آنجا با ساری شد و بجهت سابق جامه خواب و خدمتکار پدید آورد و بفرمود تا جراح بمداوات او مشغول شود اما فایده نکرد و بهمان زخم فرمان یافت، و آن گیل که او را رسن بر ریش نهاده بود در

همان ماه بمرد، و اند هزار ملحد را سابق بشمشیر آورده بود و بشجاعت او مرد در عراق و خراسان نبود، از ساری بآمل شد، کیکاوس استندار بخدمت او آمد بحکم آنکه پدر با ملك علاءالدوله شرفالملوك و شكستن از او عظیم باکراه بود، کیکاوس پنهان بطاعت و بندگی او عهد کرده بود و بهوي و موافقت او میان بسته از الیش رو تا بکتش که سیاهرود گویند و از شاه غازی بضمان داشت بدو باز سپرد و بر سر رودبست که نان کیابزرگ بود بانعام بدو ارزانی داشت، و باحرب لارجان مرزبان بخدمت آمد، چون استندار بازگشت او را تا بساری آورد و شبی بگجمر باحرب جمله معارف مازندران را بمهمان برد و اند هزار دینار بصلت ایشان را داد تا ملك علاءالدوله چندان نعمت و شفقت در حق باحرب بفرمود که هرگز لارجان داران بخواب ندیده بودند و او را از آنجا بازگردانید و او روی بتمیشه نهاد و بجهت اصفهد گرده بازو که یزدگرد نام بود و ولیعهد بود خواهر باحرب را که از مادر او بود بخواست و آمل و نواحی با پسر سپرد و سرای امیر شهریار که پدر خواهر او را بود بجهت پسر از ایشان بازگرفت و خواهر باحرب را با آنجا آورد و گرده بازو را از آن زن دو دختر بود و قصه دراز است که آخر کار ایشان بکجا رسید و بجهت پسر میانین حسامالدوله شاه اردشیر دختر کبود جامه را بخواست و با قصر دونکا آورد بدابویی تا آرم بدو داد، آنجا سرایی کردند و با آنجا برده باسترآباد شد، جماعتی از امرای بالمن و جهینه و لنگرود و خواسته‌رود که در او عصیان کرده پیش کبود جامه شده بودند، جمله را بازخواست، بمیدان استرآباد همه را گردن بفرمود زد و هیچ معارف پدر را برقرار نگذاشت، پادشاه ارجاسف را بلشکرکشی پدید کرد و کشواره را بدو سپرد و بشوزیل داشت و کولا تاج‌الدوله امیرحسین را پدید فرمود، و سنقر اینانج از ری گریخته پیش او آمد که اتابک ایلدگز و ارسلان سلطان سلیمان‌شاه را بقلعه کشته بودند و عراق و آذربایگان گرفته و او را تاخته، اصفهد او را بتتیر و بهرام کلاده و آن حدود با دو سه هزار مرد که او داشت فرود آورد و همه را علوفه ارزانی داشت و همّت او در سخاوت و مروّت بدرجه بود که اگر ملك عالم بکمر و شاقی بخشیدی هنوز خویشتن را مقصّر دانستی، پیش از وی و بعد از وی ناممکنست در عهد هیچ پادشاهی از وی بخشنده‌تر بود یا باشد، اما در سیاست و حکم نیز چنان بود که بر هیچ گناه عفو نکردی و چون بر حقیرتر جرمی از آن بندگان وقوف یافتی البته زنده نگذاشتی و عقوبت او بچوب

زدن بودی تا مثل است بطبرستان که فلان را چوب حسنی میباید یعنی اصفهید حسن، و در مدت ملك او شبانروز هیچ آفریده از معروف و مجهول و اسفاهی و رعیت آسوده نبودند دیو را بدوزخ از بیم او زهره چکیدی، بهر منزل که يك ماه بنشستی گورستانی پدید آمدی از بس کشتگان او که بدان موضع دفن کردند، با همه خلق طبع او یکسان بود بوقت سیاست اما در درستی کردن احتیاط فرمودی و بقول هر کس بی‌جحت و بی‌نت کاری نکردی تا چنان فرو داشت که پدر و پسر و زن و مرد با یکدیگر بعهد او سخنی ناوالب یا اندیشه محال در سر نیارستند گفت، و شب و روز کار او شکار و شراب و خوان نهادن و صلوات دادن بودی، در این مدت که او پادشاه بود بی‌استغفاره ده شب نخفت الا همه شبها یا سیاست و حکم مشغول بود یا بصلت، و هرکرا پدر ده دینار جامگی داد او پانصد فرمود و هرکرا صد دینار او دو هزار و هرکرا هزار او بیست هزار یا پنجاه هزار و شصت هزار و هیچ رغبت بپیاده و گیل داشتن نبود، دوازده هزار سوار نامدار جمع کرد و امرای ترک و تازی را علم داد و نوبت، چون اینانج بخانه او آمد دختر او عایشه خاتون نام را بخواند که این ساعت زن عزالدین صبماز⁽¹⁷⁰⁾ است، و شاه اردشیر اول روز که بر تخت نشست او را کاوین داده با عراق فرستاده بود نزدیک خواهران، و اصفهید را با عایشه خاتون بغایت خوش بود و بسیار نعمت در حق او بفرمود و این ساعت هر تجمل و اسباب و بنده و خادم که در عراق دارد همه از ملك شهید است و دعا و ثنا بر روان او میفرستد و بزهد و عفت و صلاح چنانکه رسم زنان مازندرانست، روزگار میگذراند، و اینانج چون با شاه وصلت کرد فرمود که بگرگان خواهم شد تا از خواجه تاش مؤید آیه مدد گیرم، ملك علاءالدوله اجازت داد آنجا شد و مؤید او را مدد فرستاد و ملك شهید چهار هزار سواره و پیاده با او سپرد تا بری شد و بموضعی که چاله کاوانان گویند بحدّ مزدغان مصاف داد و ایلدگز را بشکست و بمحمد اتابک رسید، خواستند که او را بگیرند بحکم آنکه دختر خویش قتیبه را بدو داده بود گفت رها کنید او را که کودک است چه جای مصاف و حمله است او

¹⁷⁰. کذا در الف، در ب: صهماز، ظاهراً: طهماز یا قیماز.

را، و از آنجا بری باز آمد و قلعه طبرک را عمارت فرمود⁽¹⁷¹⁾ و پیش ملك شهید فرستاد که من تُرکم قلعه نتوانم داشت، عراق همچنانکه مازندران از آن تست، خاصه و کوتوال بفرستد، و در این سال سرمای عظیم بود، ملك شهید سیصد مرد خاصه بابرگ و ساز و کوتوالی معروف را بقلعه فرستاد و با تصرف خویش گرفت، لارجان مرزبان باحرب و استندار را فرمود که روز بروز احوال قلعه و امیر اینانج نمایند.

ذکر بدفعلی باحرب و هلاک او

مردم لارجان از کفر و بی‌دیانتی و ملحدی باحرب ستوه شدند که زنان مسلمان را بمجلس شراب بردی و بتهور و جنون دست و پای و گوش و بینی بریدی و زنان را در زیر غلامان فرمودی خفت و او بر پشت غلامان و اگر کلمه بازگفتندی شمعهای سوزان در اسافل زنان و غلامان زدی و از نامسلمانی او چه تقریر توان کرد و اگر شرح رود باور نباشد تا اتفاق افتاد که بلار و آهنگ⁽¹⁷²⁾ شد، غلامان او را خالی بیافتند و از پشت اسب بشمشیر بزیر افکنده و دست و پای او بریده و اندام از او جدا کرده و در اسفل او زده و با عراق گریخته و اهل آن ولایت را حقّ جلّ جلاله فریاد رسید و از آن حرام زاده ظالم نامسلمان خلاص داد و امیر علی لارجانی گفتند از دیه کوا یکی بود که لشکرکش و نایب او و پدر او بود، کینخواز را که پسرک او بود و خواهرزاده ملك شهید و هنوز طفل یکساله بود بیادشاهی نشاند و گفت من اتابکی خواهم کرد، چون ملك شهید از کشتن باحرب و قوف یافت لشکر کشید بآمل شد و از آمل بپرسب و پیش علی لارجانی قاصد فرستاد و مثال که تو در این میانه چه پیشه؟ باحرب خدمتکار من و خواهرزاده من پسر اوست ولایت مرا میباید بود تا چون فرزند بزرگ شود بدوسپارم مردم لارجان بکلی روی بخدمت ملك شهید نهادند، صد ساله محصول لارجان آن جماعت را که پیش او آمدند بصلت ارزانی داشت و

¹⁷¹. از سطر 13 صفحه 106 تا اینجا چنانکه اشاره شد در سایر نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب نیست و پس از سه سطر باز بقیه مطلب تا ابتدای عنوان «ذکر قتل اصفهید حسن» از همان نسخ افتاده.
¹⁷². ب: بلار آهگ.

هر دیناری را که مرزبانان لارجان دادند صد دینار اطلاق فرمود، علی لارجانی جمله خزاین که بقعه‌های ایشان نهاده بود با ری فرستاد و او با هر دو پسر و زن خویش با ری شد و از آنجا بخدمت اتابک ایلدگز پیوست ملک شهید جمله قلعه‌های لارجان باتصرف گرفت و چهل فرزند بودند منوچهر را بدختر و پسر، بعضی را که برادر کور کرده و آنان که برقرار بودند جمله را بآمل آورد و چنانکه پادشاهان کریم کنند و از بزرگواران او سزید چندان وظیفه و راتبه و اقطاع و املاک و مستغلات پدید کرد که بروزگار پدر ایشان را و پدر ایشان را بممالک خویش نبود و همه را بخوهری که در خانه پسر او گرده بازو بود سپرد و یکی از فرزندان ضیاءالدین بهرام بن منوچهر گفتند، که در میان همه فرزندان او بکمال عقل و هنرمندی و کفایت ممتاز بود و خطی بغایت خوب نبشتی چنانکه خطاطان نویسند و بعهد باحرب ازو گریخته بنیشابور بخدمت مؤید ملک خراسان شده بود، ملک شهید مثال نبشت و او را بیاورد و بهزار دینار اقطاع پدید فرمود و اکنون دویست تن از فرزندان منوچهر هنوز در نواحی آمل بر جای‌اند و ملک شهید همه را عزیز داشت و خواهر خویش و پسر او کینخواز را بآمل آورد و قصر و سرای پدید کرد و خدمتکاران لایق برگماشت تا بعهد ملک سعید اردشیر شاه اصفهید کینخواز زنده بود از بام بیفتاده هلاک شد و هنوز خواهر او برجای است، و چون لارجان مستخلص شد مردم قصران درون و بیرون جمله بخدمت ملک شهید آمدند و همه جامگی و اقطاع گرفته پادشاه قارن بن بوالقاسم باو را که بنابریان نشستی باسفهسالاری و علمداری پدید کرد و با مردم آن ولایت عدل فرمود و بعد از آنکه او درگذشت بهاءالدین شهردار لفور را نوبت و علم داد، آنجا فرستاد و در این مدت سنقر اینانج را غلامان او بری بکشند و اتابک ایلدگز و محمد و سلطان ارسلان بر در ری بودند، او را دفن کردند بپایان کوه طبرک، هنوز گنبد او معمور است، و امیر علی لارجانی گفت همیشه ولایت لارجان باعراق بود، ملک شهید بظلم ببرد و بجهت مدد اینانج و قلعه طبرک ایلدگز و سلطان ارسلان را بایست ملک شهید را گوشمال دهند، عزالدین یحیی گفتند وکیل در خاص سلطان بود، بمقام پریم پیش ملک شهید فرستادند که تو میدانی که با ما چه کردی بجهت اینانج و بعد از آن لارجان که بملک عراق متصلست باتصرف گرفتی اگر دست از ولایت بداری خود قرار و مخالفتست و اگر نه چندان ترک بیاورم که جمله درختان مازندران بکس مادر خویش و اتابک بکون پسران خویش برگیرد، و دست بر

شمشیر بُرد که بر سر رسول زنده، رسول بگریخت، فرمود که ریش‌ها گیرند و از بالای قصر بزیر اندازند، حجاب چون رسول را از ریش گرفتند اصفهید مجدالدین دارا و خورشید و امرا و باوندان معروف در روی افتادند و رسول را شفاعت کردند که بدیشان بخشند، و بعد دو سه روز دیگر باره در حق رسول چندان نعمت و صلوات فرمود که بعد بیست و پنج سال او را بعراق دیدم، گفت اگر چه ملك شهید با من آن حرکت کرد حقا که هر وقت ترحم بروان او میفرستم که هنوز اثر آن نعمت او از املاک و اسباب که خریدم با من مانده است و بدین مقام که رسیدم از هیچ پادشاه و مخدوم آن بهره‌مندی نیافتم بمدت عمر که از همت او بمن رسید، چون رسول رسید و جوابی که اصفهید گفت اتابک ایلدگز را معلوم شد لشکر برگرفت و بیان قلعه فیروزکوه شد بدماوند، و سلطان ارسلان از يك جانب فرو آمد و اتابک بخندا خیمه زد و بجمله سراگاه تا دامغان و بسطام لشکر فرستاد و چهل روز بر در فصیل پیروزکوه جنگ کردند که يك تیر پرتاب بکنار حصار نتوانستند آمد، چون نومید شدند و باصفهید چیزی بدست نداشته بعهد و قرار و موافقت بازگشتند و اتابک محمد را بری بنشانده و ضیاع کهن قصران بیرون با اصفهید داده، چون اتابک از پایان قلعه پیروزکوه بازگشت علی کیا را از آنجا بیاورد و با لارجان فرستاد و قلعه لارجان کوتوالی فرمود، بعد ماهی چند بسبب آنکه صورت کرده بود که با حسام‌الدوله شهریار در بیعت بود او را بگرفت و بسیار برنجید و بدوازده هزار دینار رکنی قرار نهاد و تا آخر عمر ملك شهید او در آن مصادره مانده بود، و هم در این وقت حوالت کرده بودند که وزیر و اصحاب دیوان اصل چون شاه غازی وفات یافت بخزانة ساری تصرفی کردند و منکبه با ایشان شریک بود و شاه غازی منکبه را عظیم عزیز داشتی و همیشه بعراق برسالت او را فرستادی. مگر بعهد پدر اصفهید از او غلامی خواسته بود پیش او فرستاد تا سال آینده که منکبه از عراق آمد و غلامی خوب روی آورد اصفهید علاءالدوله آن را نیز رغبت کرد، منکبه دو بیٹی گفت اگر چه قافیه مُعاد است:

آیتغدی را پار شهنشاه بگاد	امسال بسنقراک همی میل افتاد
با ما بنگویی ای بدو کون داماد	کین آفت کیر تو بما چون افتاد

اصفهید را نقل کرده بودند و از او غبار برخاطر داشت، چون این حوالت کردند او را بگرفت و خواجه حسن نجم‌الدین وزیر پدر را و کیا شهاب‌الدین لشکری بن رشا موج

گفتند مشرف بود هر سه را بیک روز چندان چوب فرمود زد که مرده از پیش او برداشتند و هر آفریده را که در میان آن بود جمله را بکشت و وزارت خویش بمرزبان کیا نام داد که عمید آمل بود بوقت شاه غازی، بعد پنج شش ماه او را بگرفت و مصادره کرد و با سگ گزنده در جوال فرمود کرد و عقوبتها دادند تا شنیدیم که روزی بآمل بر در مسجدی که معروفست بأخباری می‌گذشت و آنجا پیری پارسا نشستی متدین متبئل⁽¹⁷³⁾ مستجاب‌الدعوه و مرزبان دعوی مریدی آن پیر کردی، در ایام نکبت آن روز در آن مسجد شد و بر پیر سلام کرد و علیه شنید و گفت احوال من می‌بینی همت دریغ مدار، پیر گفت تو بجهت این پادشاه چه کردی که با تو این عقوبت می‌فرماید؟ گفت ای پیر من برای او آن کردم که بهمه جهان کسی نکند بنیک خدمتی و امانت، گفت مرزبان هنوز این همه عقوبت با تو آن میکند که تو بجهت او نیک کردی، آهسته باش تا پیش آن پادشاه رسی که با او بد کردی و حرمت نعمت او نداشتی، مرزبان بسیار بگریست و بیرون آمد و در همان واقعه و عقوبت هلاک شد، از او فرزندان بماندند بهزار درجه از او عوان‌تر و جمله را بعوانی بکشتند، و در عهد پادشاهی او خوارزمشاه عادل ایل ارسلان اتسز با جوار رحمت حق جلت قدرته نقل کرد و سلطان‌شاه محمود را بخوارزمشاهی نشانده بودند و خداوند عالم سلطان صاحب قران با لشکر خطا بخوارزم آمد از او باز ستد، مؤید آبیبه پیش ملک شهید رسول فرستاده بود که میغان و خرقان با اعمال خراسانست نایبان خویش را از آنجا بازخواند و اگر نه لشکر فرستم و بسطام و دامغان بازستانم، اصفهید بتنیر بود که رسول این پیغام ادا کرد، بفرمود تاموزه از پای او بیرون کنند و از ریگ پر فرمود کرد و در گردن رسول افگند و پیاده از لشکرگاه بیرون کرد، چون رسول پیش مؤید آبیبه شد احوال عرض داشت مؤید گفت پادشاهست و جوان‌ورزی وافر دارد، بروزگار باید سپرد که مکافات او خود رسد، چون سلطان‌شاه محمود با والده او بدهستان رسیدند و سه چهار هزار خوارزمی با او بود پیش ملک شهید فرستادند که میان پدران ما و شما دوستی و موافقت معلوم جهانیاانست تا کجا رسید، اگر سر رحمت و مدد ما فرمودن داری تا پیش شما آییم، اصفهید چون این حال بدانست بتمیشه لشکر کشید و از در ری و سیاهرود گیلان جمله خلائق را بتمیشه برد از

¹⁷³. تبئل ای انقطع عن الدنيا الي الله و ترك الزواج.

اسفاهی و حواشی و هر حلواگر و چرب کار و نانوا و قصاب و خوردنین پز که در شهرها و قصبه‌ها بود آنجا فرمود آورد و مدت يك ماه حلواها و شکر پیله و انواع نانها ترتیب فرمود ساخت و قرار نهاد که از گنجینه تا سپید دارستان زمین برافگند تا مسافت يك فرسنگ خوان نهد و جمله گله‌ها تا حدّ همیشه آورد برای صلت و فرمود تا خیمه و خرگاه و سراچه مرصع زنند و در این يك ماه هیچ آفریده در لشکرگاه اصفهید از ترتیب کار سر بر بالین نتوانستند آورد و بزرگان را بدهستان فرستاد و سلطانشاه را بیاورد و حسام‌الدوله اردشیر را باستقبال او فرستاد تا همدیگر را از پشت اسب در کنار گرفتند و بگنجینه فرود آمد تا بروز نیک پیش اصفهید آید و شاه اردشیر با همیشه آمد، مؤید آیه چون از حال سلطانشاه آگاهی یافت از نیشابور تاختن بدهستان آورد با سواری صد و پیش سلطان فرستاد که من کمر بندگی و طاعت بر میان بسته‌ام زنهار بمازندران نشود که شاه طبرستان ترا مدد نکند و تازیك بر ترك اعتماد ندارد و هرگز از مازندران بیرون نتوانی آمد و مردم تو آنجا هیچ زنده بنمانند، اگر يك روز بگنجینه توقف کنی من بیایم رکاب تو ببوسم و آنچه شرط بندگی و نصیحت بود بجای آورم و هم در حال برنشست؛ هنوز جواب باز نرسیده مؤید بخدمت او رسید و دست بوس کرد و او را برگرفت و بادهستان برد و بطلب لشکر خراسان بفرستاد و در این وقت او از مهتر پسر گرده بازو و یزدگرد نام آزرده بود بحوالتها که بدو کرده بودند و از خود رایبی و سیاست و قهر و عتوّ اصفهید بیشتر مردم مازندران پناه بخدمت گرده بازو کرده بودند و حشم و لشکرگاه او دو چندان شده که از آن پدر و معارف مازندران و امرا و ملوک و باوند و اسفاهی و کتاب و عمّال و حواشی و هرکرا فرزندی بود باخدمت او فرستاده بودند و او پادشاهزاده بود که کلبرگ از طراوت او درطیره بود، بنفشه عارض، یاسمن اندام، باعقل و ثبات و فرو اورنگ و دلیر و توانا و طبع شاعر و عالم بعلم اغانی، و مثل او تیرانداز در عهد ما نبود و کمان چرخ کشیدی و تا با کنون کمان دستکش او که بگوزن تیرانداختی بر سر تربت او نهاده بود و هنوز ممکن برجای باشد، يك فتر⁽¹⁷⁴⁾ پهنای آنست، از عراق و خراسان و اطراف و آفاق عالم کمان‌کشان آمدند و هیچ خلق کمان او نتوانستند کشید و بعجز بوسه بر تربت او نهاده

174. فتر فاصله میان دو انگشت ابهام و سبابه وقتیکه آنها را از یکدیگر دور کنند.

بازگشتند، و چنان طبیعت او بعدل مایل بود که گفتی اگر خدای تعالی بخلاق طبرستان خیر خواهد و آسایش خود مرا پادشاهی روزی کند و اگر نه حکم او راست، و از علم و هنر که پادشاهزادگان را باید او زیادت از آنچه حدّ او بود داشتی و اهل طبرستان و لارجان و گیلان فتنه و شیفته خدمت و هواداری او بودند تا پدر بقول مردم بر او متغیر شد و امیر ابوشجاع گفتند بایزآباد امیری را که بمصاف قراجه ساقی در سرشاه غازی افتاده بود و پسران او که همه جوانان پاکیزه و مردان شیر کار بودند بگیرفت و محبوس فرمود و بآخر همه را هلاک کرد و جمله حواشی و حشم و اهل قلم را که در خدمت پسر بودند بچوب بکشت و سر و ریش بتراشید و غلامان و امردان او را بازگرفت تا پسر از غصّه تغیر پدر رنجور شد و علت دقّ پدید آمد و بقولنج انجامید و بهمه مواضع که ملک شهید کوچ فرمودی او را با خویشتن میگردانید و روز بروز رنجوری او فزون بود، بزبان طبري او میگوید حسب حال خویش، طبري:

جَلْوا مین کرد این نکرده وای یکی بُو
و راورد بناز هو برد بخاکه و اشو
بویست و پنج سال می تن بی بلا پو
کاشکی بیکی باز و نیاوردا دو

چون مؤید لشکر خراسان جمع کرد از دهستان و گرگان با لشکر خوارزم و سلطاننشاہ بتمیشه آمد و مادر سلطاننشاہ بدهستان بگذاشت، قلعه بالمن امیر فرامرز لیمسکی پدر امیر دارا داشت، مردی بود که بییست سالگی جمله سر او سپید بود که تاره موی سیاه نماند، از او بالمن بازگرفت و بشیر را کوتوالی داد و بسدن رستاق قلعه رو هن بدو دادند و چون بتمیشه رسید جمله حشم مازندران آنجا بودند مثل بهاءالدین شهردار و مجدالدین دارا و مبارز جبرئیل و امیر علی لهراسف و حسن کیالهراسف و اصفهید علی جوم عمّ زاده او و اصفهید علی بورنام و اصفهید نصیرالدوله دارا بن بهمن و حسن کیا مادر خواهر پسر، چون روز سلطاننشاہ و مؤید محاصره تمیشه دادند و پادشاه مبارزالدین ارجاسف را که لشکرکش بود با چهارصد مرد اختیار بکرد تا بمدد حشم تمیشه شود، براه لاکش بیامدند چون ببالای تمیشه بموضعی که اینامه گویند رسیدند مؤید تمیشه گرفته بود و چهار هزار مرد را کشته و جمله معارف را گرفته و قتلی شنیع روا داشته و از آنجا کوچ کرد بأشرب آمد، ارجاسف بالای آن لشکرگاه کرده بود، مؤید لشکر آنجا فرستاد، ارجاسف از آنجا برخاست، لشکرگاه رها کرد و بزیرتر آمد، کمین کرد تا ایشان آنجا شدند و غارت کرده،

بوقت آنکه بازگردیدند یکی از آن تاختنی بازپس نرفتند جمله همانجا کشته آمدند و مؤید بساری آمد و خراب کرد و آتش در او زد، هیچ بنیاد از مسجد و گورخانه نگذاشت و بهمه ساری چندان عمارت نبود که سایه افگند و ملک شهید بکوشکه بن و آسیاوو بود، کوچ کرد که با فریم شود، چون بحدّ شارمام رسید مؤید تاختنی فرستاد با برادر خویش قویشتم و ترکان خوارزم، کردی بسر راه ایستاده بود با گوسفندان، لشکر بدید دانست که اگر تا گاه باصفهید رسند آواره کنند، گوسفند رها کرد و پیاده راه بتاخت، چون باصفهید رسید بیش از این نتوانست گفت که لشکر، و در حال نفس منقطع شد و جان بداد، اصفهید لشکر خود را گفت حدّ گریختن همین بود، بعد از این مردی را کار باید فرمود و بجوق جوق لشکر فرو داشت، چون خصم برسد لشکر اصفهید همچون شیر که بجشته شود در يك ساعت همه را بر زمین زدند با سه چهار سوار قویشتم، بساری افتاد، دیگر همه را بکشند و مؤید بدانست که اصفهید بعد از این بسر او آید، در حال پیش سلطان شاه شد و او را برنشاند و تا بتمیشه نرسید هیچ جای فرو نیامد و از آنجا بگراگان شد، و ملک شهید پسر خویش گرده بازو را با پایان قلعه دارا فرستاده بود و شرف الزمان یهودی را که طبیب او بود بر سر او کرده که مداوات او کند، بعملگاه هج بموضعی که بجادیه گویند او را بگرمابه بردند، صرع پدید آمد و در آن صرع فروشد، انا لله و انا الیه راجعون، از آنجا با پهلوی شاه غازی رستم آوردند و بخاک سپرده و ملک شهید در آن فترت و تشویش چهارصد مرد را دست و پای بریده و آویخته بکمر حوالتی که کردند تا دیگر باره کسی دلیری نکند و بزرگان او را که بتمیشه گرفته بودند فرمود که اگر از مقام و خانه ایشان کسی آنجا شود بفرمایم تا آویخت، و از ساری کوچ کرد بتمیشه شد و گله‌ها بفرمود آورد و حشم را جامگی داد و گفت همه چهار اسبه جریده می‌باید که باشند و از گله خویش هرکرا اسب نداشت فرمود تا بدهند و پادشاه ارجاسف و اصفهید شهریار و قطب‌الدین برسق و منگووتغرتمر را گفت اکنون می‌باید از اول خراسان تا طوس چنان بسوزانید که خلال در آن ولایت بنماند و کودک شیرخواره در گهواره باید که بکشند و اگر معلوم شود که هیچ مسجد و زیارتگاه و مواضع دیگر بماند که شما ناسوخته گذاشتید شما را بعوض آن بسوزانم، چون لشکر گسیل کرد از آنجا بدرویشان آمد تا هوا گرم‌تر شد باز آرام رفت و شب و روز بشراب خوردن مشغول بود و از اطراف ولایت او هرکرا گرفتند او بدین تشویش با یکی خصومت کرد اما روزی کلمه برزفان راند

میفرمود آورد و میکشت، و همیشه سیصد چهارصد غلام امرد داشتی بسرایي که اگر گفتندی یکی در یکی نگرید اما بازی بکرد هر دو را بفرمود آویخت، هیچ مخلوق را زهره نبود که با ایشان هم آواز شوند یا ایشان نیز با کسی سخن بگویند.

نکر قتل اصفهید حسن بر دست غلامان او (175)

ترکان ستوه شدند و همه با یکدیگر بیعت کرده، شبی تا روز بقصر زارم شراب خورده و چون او شراب خوردی هیچ آفریده را که خدمتکار او بودی از خرد و بزرگ و ترک و تازیك و حشم و حواشی و اهل قلم یاره آن نبودی که باوثاق شود، چه اگر یکی را طلب کردی و آن کس ناستاده بودی در حال بفرمودی آویخت، چون او بخت بامداد مردم از سرای پراگنده شدند و بخانه‌ها باسایش رفتندی، سیصد غلام جمله سلاح بستند و بعضی بارگاه شده منتظر ایستاده و بعضی بسرای آمدند، او بر تخت خفته بود و دو غلام بنوبت ایستاده، او را بشمشیر و خشت و زوبین پاره پاره کردند چنانکه هیچ عضوی از اعضای او بیک پاره نبود و بیرون آمدند و بدر سرای شده و گفته اصفهید میگوید کسی را درون نگذارید و از آنجا بارگاه رفته و اسبان برنشستند و روی براه لند نهاده، شاه اردشیر از این حال آگاه شد بر نشست که بدنبال ایشان برود با سواری پنجاه، مردم گفتند ایشان سیصد مرد خوانی‌اند و تو پادشاه، نشاید ترا بدنبال ایشان شد، او باز پس آمد اما بمدت از ری و ابخاز و خوارزم و خراسان همه را بدست او باز دادند و پیش او فرستاده هر يك را و دو را و ده را که آوردند بشهر ساری بتیرباران میفرمود کرد، هیچ از آن همه درون يك سال ناکشته نماندند. و او را پنج فرمود بود چهار پسر و یکی دختر، یزدگرد و علی پیش از او وفات یافتند، دو پسر بماند حسام‌الدوله اردشیر و یکی فخرالملوک رستم و فرزندی دیگر صالحه که در عمر عالم بصیانت نفس و خدای پرستی و دین‌داری و زهد و تقوی و ورع مثل او پادشاه زاده نبود و نشان ندادند و چون بعهد ایشان رسیم و عجایبی که از نوایب روزگار دیدند بشرح ان‌شاءالله گفته آید، چون اصفهید شهید علاءالدوله درگذشت

¹⁷⁵. از اینجا تا ابتدای عنوان «پادشاهی حسام‌الدوله اردشیر بن حسن» در همه نسخ هست ولی از آن ببعد چنانکه اشاره خواهیم کرد باز مقداری از سایر نسخه‌ها بغیر از الف و ب افتاده.

ناصرالدین روزبهان میگوید در حق او:

ای آمدن و گذشتنت چون سیلاب
چون باد نه آسایش بودیت نه خواب
چون آتش سوختی جهانی بشتات
در خاک نهان شدی کنون چون سیماب

پادشاهی حسامالدوله اردشیر بن الحسن نورالله مرقدہ

سی و چهار سال و هشت ماه بود (176)

در اوّل مجلد کتاب بی‌اطناب در القاب او شروع رفت اعادت و تکرار عادت نیست، (177) بی‌الای او نه در زمین شاه بود و بیدار او نه بر فلك ماه، صنوبر قامت، آفتاب طلعت، بهرام صولت، مشنری سعادت، زحل محلّ، تیر تدبیر، حسن از ملاحظت او خیره و عقل از کمال او طیره، محاسن عارضیه کمحاسن أخلاقه، بی‌شبیبه، موی سر او تا بدوش در هر طرف هزار کلالک (178) چو ماسوره (179) غالیه آویخته و زره داود بر هم پیخته و بر ساعدین و مسربه (180) او، کدبیت‌التمل علی‌الورد، رُسته، فراخ سینه، پهن پیشانی، لطیف اندام، متناسب اعضا، عبل‌الذراع، شدید اصل المنکب [کذا]، خوب منظر، مهیب هیكل، بلند آواز، اگر عطسه زدی يك تیر پرتاب آواز صدای آن برسیدی، عذوبت الفاظ و ذلاقت لهجه و شمایل الحاظ او مفرّح قلوب علی‌العموم بود، در میان خلائق مشرقین فی‌المثل هرکرا نظر بر او افتادی از فرّ و اورنگ او باوّل لمحہ معلوم گشتی که تا جور اوست، اگر چنگ در سنگ زدی پاره کردی و اگر خدنگ از شست روانه کردی بر آهن گذاره کردی و اگر کمر کوه گرفتی بر بودی و اگر انگشت بر مُهر زر مالیدی بسودی، هیچ شاه و شاهزاده و اجلّه و امرا و ابدال و علما بی‌پایه تخت او نرسیدند که از حشمت او دهشت و رعشت بر ایشان نیفتاد، و اگر خواهیم از صنایع امرا و اکابر علما از غابر و باقی که برسالت آمدند و

176. از ابتدای این عنوان تا عنوان: «ذکر حال استندار هزار اسف با شاه اردشیر» از جمیع نسخ

بغیر از الف و ب بقدر نه ورق بزرگ افتاده است.

177. قسم اول ص 114 - 121.

178. کلالک و کلاله یعنی زلف و تار مو.

179. ماسوره و ماشوره یعنی نی.

180. مسربه یعنی خط موی از سینه تا ناف.

حشمت و جلال و هیبت و کمال او ایشان را زبان بند آمد [نویسم] اوراق مستغرق ذکر شود و چون او دیدی که آن مسلمانان بر جای ادای سخن در دریای ابهت و عظمت او غرق شدند اکابر خویش را که اسرار ملک بواسطه ایشان متعلق بودی اشارت کردی که آنرا برگیرند و ببارگاه دیگر استنطاق کنند و بر رأی او عرض دارند، هر روز دو نوبت ببارگاه او خوان نهادی در اول روز خوانچه و در آخر روز خوان بزرگ گفتند، سبب مرد مطبخی او بودند، از اول زوال تا نماز دیگر نقل خوانها کردند، سبب گوسفند و ده سر بره و پنجاه سر گاو و دو سر اسب و صد و هشتاد من بکوجک⁽¹⁸¹⁾ شکر سپید و ده من نبات و دویست من مغز بادام و صد من روغن گاو بزرگ⁽¹⁸²⁾ و دیگر حوائج که در عالم موجود است هر روز وظیفه مطبخ او بود، و چهار هزار من نان بر این خوان کشیدندی و از انواع طیور خانگی و تدر و تیهو و دراج و کبک و بنات الماء گوناگون از حصر متجاوز و از عدّ بیرون، و چون این خوان تمام نهادندی نقیب سلار اصفهید نسختی نامهای ملوک و معارف نبشته بر او عرض کردی، هرکرا آن روز نوبت خوان بودی قلم بر نهادی بفرستادندی و ببارگاه حاضر فرمودندی، و مراتب مجلس و مقام هر يك مقرر و معین بودی بر قدر حرمت و حشمت او، و بعد از آن بر رأی او عرضه داشتی که ملوک و امرا ببارگاه رسیدند، گفتی اکنون خوانهای خاصّ بفرمایند آورد، سبب طبق جمله را سرها ساخته مطبخیان بر سر نهاده آوردندی تا آخر طعام داشتندی تا هر يك را سر بر گرفتندی و بتخت او فرو نهادندی اگر خواستی لقمه برگرفتی و اگر نه بکمر بستگان که صف کشیده بر پای بودندی از پادشاه زادگان و غلامان خاصّ و ابناء امرا فرمودی داد تا ببارگاه دیگر شوند و تناول کنند، و در اول که آهنگ تخت خوان کردی دست بآب و گلاب شستی و اگر رسولان و بیگانه بر خوان حاضر بودی قبا و موزه و رانین پوشیدی و اگر نه لپاچه‌های⁽¹⁸³⁾ ملمع، و تیغی از نیام کشیده از خوابگاه بیرون آمدی، چاوشان نعره‌ها چندان برداشتندی که همه را بجوانب معلوم شدی که شاه بخوان آمد و چون بر تخت نشست تیغ پیش خویش فرو نهادی و چون از نان فارغ شدی فراش خلال دادی، تا جمله حاضران که

181. رجوع شود بحاشیه 1 در زیر صفحه 90.

182. پیشین.

183. لپاچه جامه‌ای بوده است که شکاف آن از قفا بوده و آنرا فُرَجی نیز می‌گفته‌اند.

بر خوان بودند با بارگاه شدند و او بر همین تخت تا يك ساعت توقف کردی و حجاب بار از میان برگرفتی تا وضع و شریف و اسفاهی و رعیت مقابل او آمدندی، اگر قصه داشتندی عرض افتادی و اگر تظلم بودی بشنیدی و جواب در خورد و لایق مصلحت بگفتی و چون هیچکس از این طایفه نماندی برخاستی با خوابگاه شدی، دست بآب و گلاب بشستی تا نقیب سلار بحضرت مراجعت کردی گفتی بزرگان ببارگاه حاضرند، اگر عزیمت مجلس شراب نداشتی اجازت فرمودی تا بوئاق شوند و اگر نه فرمودی که شراب سلار را فرمایند تا مجلس آرید، بساطهای مرّصع باز کشیدندی و بیست خروار زرینه و سیمینه و مرّصعات بنهادندی و مطربانی اختیار جهان داشتی که همه را جامگی و اقطاع و اسب و تجمل بود، بخروارها ریاحین از گل و بنفشه و شنبلیله بریختندی و قمطرهای نبات و نسترن و نسرين و خیری و نرگس مفتق و یاسمین و ترنج و نارنج و لیمو و شکوفه‌های درخت و خویده و شنبلیله بریختندی و قمطرهای نبات و شکر و قند و طبرزد و اصناف میوه‌های خشک و تر پیش هر يك بر طبقها نهادندی و بهر گام در پس قفای حریفان فرّاشی با مجمره‌های زرین عود و عنبر و زعفران سوختندی و اگر یکی از حریفان بقضای حاجت برخاستی فرّاش کمر خدمت بسته بشرایط آن قیام نمودی، و هیچ کس از مجلس شراب بی‌اجازت شهنشاه با وئاق نتوانستی شد و چون رفتی هر نقل و نبید که پیش او نهاده بودی با او ببردندی و اگر گفتی بوئاق حریف دارم شراب سلار بی‌استطلاع درخور حریف نقل و نبید و گوسفند پروانه نبشتی و شراب‌داران حاصل کرده با او سپردندی و شبها بودی که بغراره حریفان را سیمینه‌ها و زرینه بخشیدی و هیچ شب نبود تا هزار و دوهزار ودیها و مستغلات بصلات نفرمودی و چون نشاط خواب و استراحت داشتی دو شاهنامه خوان پس تنق بنوبت تا روز باواز خوش شاهنامه میخواندند، اگر او خفته بودی و اگر بیدار بر قرار ایشان بخواندن مشغول بودندی، و هرگز او را صبح نیافته باشد خفته بمستی و هشیاری، پیش از صبح برخاستی و بگرمابه شدی و غسل فرمودی و جامه نو پوشیدی و خویشتن را و لباس را معطر و معنبر کرده بخوابگاه ادای مکتوبه گزاردی و جزوی از قرآن خواندی، اسبان زین کرده بمیدان داشتند آن را که خواست نشست بفرمودی تا بدر خوابگاه بیاورند، که قصر چنان ساخته بودند، و برنشستی، اگر بریاضت شدی بر حوالی میدان اما تیر پرتابی چند همیشه سی سر اسب خاص را ساخت بر افکنده و ده استر

را جوشن‌ها بسته و سی خروار موکب استری از داروخانه و شرابخانه و آب و جامه خانه و غازفدان⁽¹⁸⁴⁾ و تخت و آلت آن با او بردندی و پنجاه نفر غلام سرایی با سلاح برنشستی و اگر آهنگ پیکار کردی صد اسب از تازی و یکدش⁽¹⁸⁵⁾ زین کردند تا حریفان شکار بر اسبان او نشینند، و اگر بنشاط گوی مشغول خواستی بود صد و پنجاه اسب چوگانی بمیدان زین کرده با سر آخوران بیاوردندی تا هرکه گوی بچوگان گیرد بر اسب او نشیند، و بهر چهار حدّ میدان شرابدار بر موکب با قدح شراب استاده بودی تا اگر یکی را تشنگی غالب شود آنجا گراید و شربت خورد، و جامه‌گوی اصفهید بخلاف دیگر جامه‌ها بودی، قباى تنگ پوشیدی و کلاه را سربند بستی و کمر مرّصع با لوحهای یشم قل هو الله و یس نبشته بستی و چون فارغ شدی از تماشای میدان بگرامبه شدی و آن قبا و کلاه ببخشیدی، و هر وقت که او پای در رکاب آوردی چون فرود آمدی آن کلاه و قبا و موزه و رانین ببنده از ترك و تازیك بخشیدی و در مدت ملك او این رسم سنت شده بود، و اگر کسی در خدمت رکاب او از اسب بیفتادی و لباس تَر شدی در حال از موکب او قبا و کلاه اِمّا کلاه بند لایق مرد دادندی، و اگر در یک روز دو نوبت اتفاق گرمابه افتادی جامه دیگر بر کردی، و بر عمر او يك روز نگذشت که نه بامداد او در سفر و حضر بگرامبه رفتی و چهار پاره تخت ابدأ با او داشتند یکی ببارگاه و دیگری بخوابگاه و آب‌ریز و بموکب، و بدین مواضع که شرح دادیم او را قصر و باغ و میدان بود بهریك تختها نهاده، و آلت فراشخانه از زرین و سیمین و بساطهای زمستانی و تابستانی و جامه خواب مُعدّ و بهریك دو نفر فراش معین تا اگر اصفهید ناگاه بدان مقام رسد از موکب دور افتاده جمله مهیا باشد، نامهای مواضع که قصرها ساخته بود: بگلپایگان، بتمیشه، ببانصران، ببارتورز، برکوند، بکوسان، بواهان، ببهران کلاده، برامش آباد، بسروکنده، بتنیراترب، بولاشیر، بدارمهر کنده، بجلوسك، بساری، بدولت آباد که اترابن خوانند، بکجموس ساری، بعمر آباد، بساری، بجویبار مرزاناآباد، ببرنمهر، برودبست دونکا، بسورستان ایزاباد، باردشیر آباد، بآس کلاته، بآلومه سرتریجه، بلنکیمان هج، بدیه می‌هج، بلشكرك آمل، برودبار آمل، بشهر آمل قراکلاته، بقصبه نائل، بقصبه کجو، بکلار، بکهرود، بفلول، بپردامه، بأردل،

¹⁸⁴ کذا در الف، در ب: غازفدان، مقصود از این کامه معلوم نشد.

¹⁸⁵ یکدش یعنی اسبی یا غلامی که مادر آن از نژادی و پدر آن از نژادی دیگر باشد.

بخشمه‌نشین لفور، بفیروز کوه، بچارماب،⁽¹⁸⁶⁾ برنت،⁽¹⁸⁷⁾ بفریم، بدوالم، ببورو، بورن، بزارم: بلیای، بلرت، بدرویشان، بمهروان، بدامغان، ببسطام. قصری که داخل شهر ساری بود صف آن معتدّر است و نطاق شرح گردد و صف آن برنیاید، اما بدولت آباد که اترابین گویند صدگری زمین سرای او بود، ده من زر طلای بر صورتهای آن سرای بقلم شرح داده بود⁽¹⁸⁸⁾ و از پهلوی آن در زیرزمین ده گام فرو بایست شد، حوضخانه ساخته بود که باد خانه گفتند، سر بعیوق رسانیده، چهار صّفه و تابخانه و بارگاه و مبرزی بخلاف از این طول سی ارش و عرض هشت ارش، همه خشتهای آن پیروزه، و حوضی هشت ارش در هشت ارش زیر زمین و آب از دهان شیری زرین در میان حوض بیرون می‌آمد و در تابستان حصیرهای بغدادی پیروزهای اکسون⁽¹⁸⁹⁾ سیاه فرش این صّفه‌ها و تابخانه‌ها ساختندی و بهر صّفه بادبیزن کتان گلاب بر او افشانده بسته بود و فراشان موگل بر آن خدمت، و چنان ساخته و ترتیب کرده بودند که در ایام باحور⁽¹⁹⁰⁾ آنجا بی‌لحاف نشایستی خفت، و بر يك جانب دیگر آن قصر باغي که رشك سغد سمرقند و غوطه دمشق بود و ریاحین و اشجار و ثمار او نمونه ارم کرده، و در میان آن باغ بر سر زمین چهارصّفه و تابخانه سه دله⁽¹⁹¹⁾ بام بر بام ساخته که بی‌نظیر چون خورنق و سدیر بود و بر او صفت صورت کین افراسیاب از اول تا آخر بطلی نقش کرده، و حوض آب در میان و جمله طیور از طاوس و تدر و کبوتر و بلبل و قمری و فاخته و طوطی [و کارد کباب و طبق⁽¹⁹²⁾] و تیهو و هرچه اندیشه برسد در آن باغ، و انباری از غله علف ایشان را معدّ و مردی برای خدمت ایشان نصب کرده، و در مقابل سرای از آن جانب میدان چهارصد گری زمین باغي دیگر ساخته از انواع درختان میوه در او نشانده و نیشکر و خویده و بنفشه و سنبلید و گل و نسترن در يك جانب او کشته و از جانبی دیگر حمی‌الوحش گردانیده از گوزن و آهو و خرگوش و گور و زرافه و شترمرغ در او کرده و طعمه ایشان مرتّب

186 . ب: بچارمان.

187 . ب: بزیت.

188 . ب: آنجا بر دیوارها کار کرده بودند.

189 . کذا در الف و ب [؟].

190 . تصحیح قیاسی، در اصل باجوز، الباحور شدّة الحرفی تموز.

191 . برای توضیح معنی این کلمه رجوع شود بحواشی آخر کتاب.

192 . جمله بین قلاب فقط در الف هست.

میدارد و در میان این باغ دریاھکی کرده از هر جانب تیر پرتاب و از میان آن عمارتی ریخته ساخته مقدار ده نیزه بالا و آب گرداگرد او برآمده و انواع ماهی و مرغان آبی را در آنجا وطن و آرام داده و پلی ساخته که هر وقت شاه را خلوت آرزو بودی بدان باغ در آنجا شدی و پول بزنجیر برکشیدندی، آن را که فرمان او بودی پول نهادندی و درون راه داده و دیگر باره پول برکشیده، و بر سر آن عمارت صقّه و تابخانه و مبرزی ساخته و زیر آن فراشخانه و شرابخانه، و بناحیت پریم بقصبه همچین قصر و دریاھک و باغ و بجلوسک و درویشان همچین و بمقام دولت آباد خدم و حواشی او چندان خانه‌ها و عمارت ساخته که از پول محمد سپندی تا بیپارسی خندق بالای علیاباد خانه و سرای بهمیدگر متصل بود و دوازده در گرماوه‌ها بود که هرکس بجهت خویش بنیاد نهاده بودند و عمارت کرده و هنوز تمام نبود زحمت مردم را، و پانصد سر اسب تازی مادام بسپنج⁽¹⁹³⁾ و طویله او بسته بودی که از برقه و موصل و بغداد هر سال هزار و اند رزمه ابریشم فرستاده بیاوردی بخلاف اکدش و رهوار که خانه زاد او بودند، از حدّ استرآباد تا حدّ دیلمان دشت و کوه بهر عملگاه یک طویله بسته بود و دوازده هزار اسب بکار خلاف کرّه آن، و دویست و هشتاد هزار گوسفند از دنبل و زل⁽¹⁹⁴⁾ خاصّ او در دست چوپانان بود که وظیفه لقمه خاصّ از نتایج آن گوسفندان بودی، و همیشه هزار غلام امرد از ترک و یکدش در خیل خانه او بود در سپنج و سرای، و مردی متدّین و پارسا گزیدی و بهر چهارماه را بر سر ایشان پدید کرده بود با دویست نفر شاگرد غلام تا غمخوارگی مصالح ایشان کنند و چهار فرّاش بودند همیشه در خیل خانه که پیش استاد سرای حوالت رسمی ایشان گرفتگی، و هفتصد و پنجاه سر استران او بودند که روز کوچ رخت و بنه او کشیدندی و بیست و پنج سر طبل و کوس و دوازده علم و یک جفت نشان همه زرد علامت و باز زرین بر سر و یک هزار سر اشتر بزمستان بوروز آباد بدیه نامنه گردیدندی بکنام و بتابستان بخروت و اند مرد دامغانی ساربانان بودند و بچندین مواضع که یاد رفت او را قلعه‌های معمور بود با خاصگان و کوتوال و مشرف و قلعه‌ها و چهارپایان که ذخیره قلعه بردندی و هفت هزار مرد خاصّه و خاصّه در را نام بر جریده عارض بود، و مفصل اینست:

¹⁹³ . سپنج یعنی منزل راهگذری و کاروانسرای.
¹⁹⁴ . دنبل یعنی گوسفند دنبه‌دار در مقابل زل.

حرف، بیرون همیشه:

چناشك، تلومن، قلّه او، تیره او، تیره سنگ، جهینه، بالمن، گچین، ملك بند شاه کوه،
روهن سدن رستاق، وجا، خرّمه دز شلارود، ندیش بسطام، داسجان بسطام، مهره بن.

حرف، درون همیشه، کوه و دشت:

انبامه، شاه دز جورود، ایلال جورود، کوزا، قلعه منازل شله رود پریم، سواته کوه،
پیروزکوه، استوناوند، بجت، جکودره،⁽¹⁹⁵⁾ کوترکار، اسفالای لارجان، لزجر اسفیددز،
کنده کوه بچهار فرسنگی ساری، فلول، لوندرشنگله‌دیه، کهرود لارجان، خرّمه‌دز، دارا،
گندم کوه سمنا، ورن شوزیلداشت، آب دره کوسان، رزان بهیله‌رود، دور مو (تمام نکرده
فرمان یافت)، ویمک،⁽¹⁹⁶⁾ سرچاهان بدماوند، کیسلیان.

حرف، برویان:

نور، ناجور، کاولول، هارسی، رستم‌آباد کجو، کردور بهرجان، دشمن گور، چیرنه
کوه، چمازستان گرجیان، سیلاسرای، چلندر، افران کوکالج، کشفل، ازبلو، تنکا،
استوناوندک، لؤلوسرای، ابلیت،⁽¹⁹⁷⁾ وایخوارسینج.
ابوالمفاخر مهذب خفزی گفتند او را ندیمی بود ظریف و فاضل در همه انواع که
مثل او در آن معنی بهیچ عهد نخاست و از علم ادب⁽¹⁹⁸⁾ و فقه و بلاغت بابهره، در آخر
عمر دو حجّ کرده بود و تایب شده و رسم هرونی گرفت⁽¹⁹⁹⁾ با اسب و استرو جنبیه و
تجمل و آلات ابدأ ملازم خدمت رکاب او بودی و هر شب آدینه بر درگاه میدان استاده دعا
گفتی چنانکه آمین خلائق لشکرگاه بهمه جای برسیدی، نخست بعضی از آن دعا اینست:

آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین

آنکه موروث است او را از شهان تاج و نگین

صد هزاران آفرین ایزد پروردگار

195 . ب: حلودره.

196 . الف: ویلك.

197 . ب: ایلت.

198 . ب: در همه انواع که بدیع زمان خود بود در علم و ادب.

199 . کذا در الف، ب این جمله ندارد.

باد بر تاج و سریر و تخت و بخت و شهریار
بعدد ریگ بیابان و ستاره بر آسمان و موی بر چهارپایان هزاران هزار رحمت
دادار کردگار پروردگار آمرزگار آموزگار بر تن و جان خداوند خداوندان شهریار ایران و
توران تاجبخش عراق و خراسان سلطان تازیگان الاصفهید الاعظم شاهنشاه المعظم مالک
رقاب الامم سید ملوک العرب والعجم الملك بن الملك بن الملك بن الملك المؤید و الکالی
المسدّد حافظ بلادالله ناصر عبادالله معین خلیفةالله مظهر الحقّ مغیث الخلق خحسام الدّنیاء و
الدّین علاء الاسلام والمسلمین شمش الملوك والسلاطین فلك المعالی ذوالقرنین الثانی
طهمورث الزّمان خسرو خسروان شاه ایران و توران ناصر الشّریعة محیی الحقیقة باسط
العدل کاشف الظلم اعدل الملوك الخافقین مدیل اولیاءالله و مدل اعداءالله مولي ملوک العالم
فرشواد گرشاه ابوالحسن اردشیر بن الحسن بن رستم، اعزّالله انصاره و ضاعف ملکه و
جلاله باد، ابن علي بن شهریار بن قارن بن سرخاب بن شهریار بن دارا بن رستم بن
شروین رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار بن قارن بن شروین بن سرخاب بن مهر
مردان بن سرخاب بن باو بن شاپور بن کیوس بن قباد بن فیروز بن یزدگرد بن بهرام ابن
بهرام بن بهرام بن هرمزد بن شاپور بن هرمزد الجنود بن اردشیر بابکان بن ساسان ابن
بابک بن ساسان بن وهافرید بن مهرماه بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسف ابن
لهراسف بن کیواجان بن کیاندش بن کیانوید⁽²⁰⁰⁾ بن کیقباد بن زانا بن انودر بن یوزنا ابن
نامور بن نوذر بن منوچهر وهو فارس بن یهودا بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم بن تارخ
بن ماخور بل ساروغ بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشذ بن سام بن نوح ابن
لمک بن متوشلخ بن اخنوخ بن الیارد بن مهابیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم ابوالبشر
علیهالسلام، و از عمر و عیش و تاج و تخت ممّتع و در شرق عالم اّمّا غرب عالم هر کجا
که او را دشمنیست از پشت زمین کاسته، و بر آن مؤمن و مسلمان رحمت کناد که از
صدق دل بگوید آمین، و خدایا در این ساعت و سایر ساعات صد هزار قنادیل رضوان و
مغفرت و غفران و رحمت بر روان ملک سعید شهید علاءالدوله الحسن ابن رستم دررسان،
خاک بر او روضه بهشت گردان و خداوند زادگان شرفالملوک حسن ابن اردشیر و

²⁰⁰ . ب: کیاپشین.

شمس الملوك رستم بن اردشیر و ركن الدوله قارن بن اردشیر را بدو ارزاني دار و چشم ایشان ببقاء ملك الملوك روشن دار، و بعد از آن این قطعه با دیگری برخواندي با ده بیت اَمّا دوازده بیت، نظم.

شاهها کمینه بنده تو روزگار باد احسانت پیشه باد و ایادیت کارباد
یا رب جهان بکام ملك اردشیر باد ایام تند رام ملك اردشیر باد

چون ملك شهید علاء الدوله نوّ را لله حفرته و لعن الله قتلته را از مقام زارم با اعیان حضرت بساری فرستاد اصفهید با صغر سنّ و غرور شباب و ترعرع جوانی قبای وقار و کلاه ثبات در قامت حالت پوشیده و از زارم با مقام و قصر درویشان نقل کرد و چهل روز بی کلاه شاهی با جامه عزا بر خاک و پلاس می نشست و تاج الدین تورانشاه بن زردستان را که امیر چناشک بود و پیری با رأی و تدبیر و بمحلّ مرموق و جای وثوق پیش سریر برپای کرد و بعد از استخارت بیمن مشاورت در غوامض مهمّات و مصالح ملك شروع فرمود و جهانداری بی استبداد و عناد و فجور و فساد پیش گرفت و باطراف ممالک امثله روان کرد که منجل⁽²⁰¹⁾ فضل و زنجیر عدل بدرگاه ما بسته و آویخته است هر که سموم زده ظلم و ستم دیده روزگار است بارگاه ما پناه حال تباہ اوست، و منهبیان و اصحاب اخبار برگماشت تا اندک و بسیار هر چه در ممالک او رود بمسامع شریفه او رسانند و چهار امیرالعدل پدید فرمود: نجم الدین قاضی، جمال الدین حاجی اشتان،⁽²⁰²⁾ ناصر علوی سنگه پشته، و برادر او، تا قصّه های مسلمانان ستانند، آنچه ضرورات باشد برفور بی تعویق عرض دارند و هر شب آدینه قصّه ها را مطالعه فرمودی و هر يك را پدید کرده،⁽²⁰³⁾ و بمبارالذین ارجاسف مثال نبشت بخراسان که چنین واقعه حادث شد و اگر چه بسوگ پدر ما جامه بزاج و مازو برنگ کرده ایم اما جهان گنده پیر نوعروس وار بگلغونه عدل ما آراسته و خود را نگار بسته است و آفتاب شاهی از کسوفتوف بشرف رسیده، چون بر اثناء و ادراج مثال واقف شود باید که بازگردد و تا درون تمیشه نرسد افشاء سرّ و اعلام این حال بر حشم و حول روا ندارد و چون بدر بند درون آمد اظهار کند و جامه عزا

²⁰¹ . کذا در ب، در الف: منحل [؟].

²⁰² . ب: لشتان.

²⁰³ . ب: حکم کردی.

پوشیده بارگاه ما رسد والسلام، بحدّ طوس چون مثال با سپاهدار ارجاسف رسید بازگردید و اشارت و فرمان شاه را امتثال نمود و او با جمله امرا و حشم تقبیل بساط و مثل خدمت یافتند و بعد چهل روز که اصفهید با جامه سوگ بود چون ارجاسف رسید تاج و سریر بارگاه بردند و اصفهید بطالع سعد و اختر همایون ملبس و مُعانق ملک طبرستان شد و احکام او نفاذ یافت و جباران اطراف حلقه در گوش و طوق در گردن و کمر بر میان بمیدان او صف زدند و از گنج و قلاع مال و متاع فرمود آورد و برای امیر و مأمور وسایس و مسوس و سیّد و مسوّد و رئیس و مرؤس تشریف تغییر لباس کرامت فرمود تا هیچ طایفه از خدم و حواشی و حشم نماند که او نه جامه گردانید و در حقّ امرا و اکابر مزید اقطاع ارزانی داشت و از درویشان با بالایی مهروان آمد و از آنجا با تنیر و روز دیگر برودبار اترابن خیمه و سراپرده زدند و با فردا بروضه پدر شد و تربت ببوسید و خیرات و صدقات بمستحقان رسانید و یک ماه بدان مقام اقامت نمود، ولایت از آسیب ترکناز مؤید خراب بود، عمال و کافیان باطراف نصب فرمود تا بعمارت و زراعت مشغول شوند و سپهدار ارجاسف را بکشواره فرستاد و برنقش امیر آخور را ببسطام و منگو را بدامغان و تغزترم را بویمه و دماوند و تا حدّ شامرزا و سمنان بدو سپرد و جمال‌الدین سید بوالقسم را باستراباد و شمس‌الدین علی کیای پیروزکوه را بمهره بن و برادر او کت کیارا بکوتوالی جهینه و اصفهید ابوجعفر اشرب را بلارجان و تاج‌الدین شهریار خورشید مامطیر را بآمل پدید کرد و برادر او رستم را بنیابت او فرستاد، تا مؤید آبیّه را بنیشابور از گذشتن ملک شهید اصفهید شرف‌الملوک علاءالدوله حسن خیر شد او دیگر باره با لشکر خراسان آهنگ مازندران کرد و سلطان‌شاه را با حشم و امرای خوارزم بیاورد، چون او بساری رسید اصفهید از آرم بآردل شد و استندار کیکاوس بمقام آرم بخدمت او آمده بود، مؤید رسول فرستاد بتهنیت و تعزیت که اگر پدر گذشت من دختر بخدمت تو فرستم و برای تو شمشیر زنم قلعه بدیش و بیرون تمیشه مرا دهد، استندار کیکاوس را بفرمود تا حاضر کنند و اصفهید رسول را هیچ جواب نگفت تا استندار رسید، اشارت کرد تا رسول آنچه تقریر کرده بود پیش او باز راند، استندار گفت امیر مؤید را بگوید ترا چنان صورتست که ما ترک ندیدیم یا این پادشاه را بندگان همان‌اند که تو بعهد پدر او بتمیشه گرفته بردی، اگر مرا که کیکاوسم فرمان دهد با پنجاه هزار گیل و دیلم بتمیشه آیم تا بدانیم که بعد از این او

چگونه می‌آید، آن فرصت دیگر بود و حالت پدر او جدا، رسول را اجازت دادند که بازگردد چون بمؤید رسید گفت ترا بحرمت باز می‌باید گشت که بعنف ترا با این پادشاه زاده هیچ پیش نشود، مردم آن ولایت از صلابت و خشونت طبیعت پدر مهجور و نفور بودند و احکام و تهوّر او را منکر این ساعت همه برهوی و ولا و متابعت و موافقت او جان بر میان بسته‌اند و از جمعیت و انبوه درگاه بیارگاه او راه نیست، مؤید هشتم روز که رسول بدو رسید کوچ کرد تا بتمیشه نرسید فرو نیامد و اصفهبد با ساری آمد و کیکاوس را تغییر جامه عزا کرد و تشریف داد و با رویان فرستاد و چون مؤید باسترآباد رسید قلعه ولین که بر در شهر دوینی بود عمارت کرد و حصار نهاد و سه پاره چاه فرمود کنند و دویست مرد خراسانی در آنجا نشانند و بقلعه بالمن بشیر نام امیری بکوتوالی پدید کرد و آن ولایت باختیارالدین قوشتم که برادر او بود داد و در خدمت سلطان‌شاه و والده او روی بنیشابور آورد، قوشتم بکشواره تاختن آورد بر سر پادشاه مبارزالدین ارجاسف او را بگذاشت که بدر بند درون شود و کمین کرد بوقت بازگشت، قوشتم با سواری سی بیرون افتاد، دیگر همه را بگشتند و بیرون تمیشه مقام نیارست کرد، برفت تا مدد گیرد و باز آید چون مؤید بنیشابور رسید سلطان‌شاه پیش او فرستاد که من آمدم تا تو مرا مدد کنی که بملک پدر باز رسم من خود هر روز بمدد تو مشغولم و اند هزار مرد من بمازندران کشته آمدند من بطرف خطا خواهم شد، مؤید دست و پای او ببوسید و لشکر برگرفت و عزیمت خوارزم کرد و شاه اردشیر بسطان صاحب‌قران نبشته بود و میان ایشان بموافقت معاهدت رفته، بعد سوبرنی در تاختن بینندگان سلطان سعید رسید، اسبش تکیه کرد و کبوت افتاد، او را بینداخت، سواری بگرفت و بسته پیش سلطان آورد، اول گفت من اشتروانی بودم و چون نام او را بشناخت و گفت آیه اوست پیش سلطان در روی افتاد و گفت بجان امان دهد تا خزانه سلطان سنجر بتو تسلیم کنم، گفت وقت بازگانی نیست، از اسب فرود آمد و مؤید را سراپای فرمود کشید و میانش زد بدست خویش و نقاشی شاعر بمدح شاه اردشیر می‌گوید بیت:

زباز همت او بود در در خوارزم که کبک عمر مؤید گذاشت شب بخروس

چون خبر قتل او بشاه رسید از مقام لیان⁽²⁰⁴⁾ کوچ کرد، بامداد شب را باسترآباد رسیده بود، بخلاف دویست سوار با او نبودند، بافردا و پس فردا لشکر رسیدند بحدّ سپید گور دهلیز و سرایی پرده بر پای کردند [در آن روز سید علاءالدین و رکن‌الدین ابناء سید شمسک بیشک گراز اولاد علی بن اسمعیل بن جعفر الصادق بود داد کردند که پدر ایشان را حیدر کرد که بهتر کردان بود بجهت معالجت پسرش برده بود که در حلقومش مرض بود مداوا کند، پسر مرد، شمسک را کردان بکشند، شاه تمامی کردان را قتل کرد و مال ایشان را بغارت داد و دیه ایشان را بجنایت قصاص بسیدان داد و تقویت کرد تا صاحب شدند و بعد تصرف بسیدان ادهزاده شمسک میگفتند و پس از آن کرده کلان میخواندند و الحال اولاد سید شمسک نیز صاحب آن ده اند⁽²⁰⁵⁾] هم در آن روز خبر افتاد که قویشم بنیشابور هلاک شد، اصفهید بقلعه ولفن فرستاد و نجیب خیّامی خدمت قویشم کردی، بزیر آمد و امان طلبید بجهت اصحاب قلعه و تسلیم کردند، اصفهید آن را خراب و پست کرد و از آنجا ببالمن شد و برای محاصره لشکری پدید کرد و بولایت کبود جامه رفت، نصره‌الدین محمد کبود جامه و عمّ او رکن‌الدین هر دو بخدمت آمدند و اصفهید بر عمّ او متعیر شد که مؤید را دید و ملازمت نمود، ولایت ایشان را قسمت فرمود و پادشاهی و نوبت و حکم بر نصره‌الدین مقرر گردانید و رکن‌الدین را لایق نانی پدید فرمود و از آنجا عنان برگردانید، بشور او آمد، و لشکر را بدامغان و بسطام فرستاد و هر دو باتصرف گرفت و قطب‌الدین برسق بپایان قلعه بدیش مردیها نموده بود، او را ببسطام بنشانند و قلعه بدیش مستخلص کردند و بدان نواحی عمّال پدید آورده و اصفهید با ساری آمد و از ساری تاج‌الدین ایزه داد را بعمل گرگان فرستاد و آن ولایت بتصرف دیوان گرفت، و محبت و صداقت میان شاه اردشیر و سلطان سعید تکش بغایتی رسید که مابینت در ملک و اتباع نبود و تواتر تردد رسل منقطع نگشتی و بیشتر وقت سفیر سید جمال‌الدین ابوالقاسم بود و بهر نوبت سلطان سعید چندان تحف و هدایا بفرستادی از جامه‌های خطا و غلامان پاکیزه و اسبان راهوار که خاطر بکنه شرح آن نرسد و هر رسول که از مازندران بدان حضرت رسیدی سلطان سعید بالای رسل خطا و غور و سایر ملوک نشاندی و بر لفظ بزرگوار

²⁰⁴ پ، لیات.

²⁰⁵ قسمت بین دو قلاب از الف افتاده و فقط در ب هست.

راندی که رسول سلطان مازندران است و بدوستی و موافقت او پیش ایشان مباحات کردی و حال بسطت ملک و قوت و شوکت او و کثرت حشم و رسم جهانداري پرسیدی و بر محاسن اخلاق و آیین پادشاهی او بمحامد زبان گشادی و اهتزاز نمودی و چون رسل شاه با حضرت عود کردی و حفاوت و اشفاق سلطان سعید بر او عرض داشتندی مهر او بمطاوعت و هواخواهی یکی هزار شدی، و در آن تاریخ صلاح‌الدین یوسف پادشاهی مصر و شام و بیشتر سواد فرنگ و حدود مغرب گرفته بود و از او بزرگتر پادشاه و عادلتر بعهد ما نخاست و شمس اقطع در حق او میگوید شعر:

يَا أَرْضَ مِصْرَ سَفَاكَ اللَّهُ مِنْ بَلَدٍ مَا زَلْتِ مَنَزَلَ أَحْبَابِي وَمَأْلَفَهَا
كَمْ قَدْ... كَتَّ بِدُمُوعِ النَّيْلِ أَعْيُنُهَا حَتَّى الْبَالَةَ إِلَيْهَا رَدَّ يَوْسُفَهَا

او را با اصفهید دوستی و یکانگی بود و میان ایشان اختلاف رسولان، و هم در این مدت الامام المفترض الطاعة الناصر لدين الله امير المؤمنين ابو العباس احمد بمسند خلافت و امارت مستند شد و برای طلب بیعت قاضي القضاة بغداد را پیش شاه اردشیر فرستاد و تشریف گرانمایه و علم و چهل اسب تازی همه را نعلهای زرین زده، بمقام آمل، بموضعی که کوشک جاولی گویند شاه سرای رفیع و عالی ساخته بود آب ببرد، رسول را دید و تشریف جبّه و دستار و قبا و کلاه پوشید و برادرش را که فخرالملوک رستم گفتند بفرستاد تا سنب بوس اسبان کند، و بر تزاید ایام میان او و خلیفه موالات بجایی رسید که اگر یکی از دارالخلافه مستشعر و مستزید بودی یا امیرالمؤمنین خطات حبس فرمودی پناه باصفهید کردی و او را شفیع جرایر و جرایم خویش ساخته، اصفهید بمواقف مقدسه امامیه عرض داشتی، حاجات او باسعاف و انجام پیوستی و شفاعت او قبول افتادی، و از آن جمله یکی امیرالامراء طاشتکین بود که امیرالحاج و ملک خوزستان بود، بشفاعت او از حبس اطلاق فرمود و امیر عمید ملک‌الامراء فی‌العراق عز‌الدین خواجه فرج که والی اصفهان بود و ذکر همه درازی دارد، و محرر این تاریخ را اتفاق افتاد که بعهد او ببغداد شد بوقت آنکه ایزد تعالی حج اسلام کرامت فرمود، هنگام بازگشت نقل کردند از الفاظ گهر افشان او که ملک را بگوید که ما را شفقت و عنایت و رعایت جانب با جهانداران دیگر مصلحتی و ناموسی است الا با تو که اعتقادیست، بحکم آنکه اصفهید امامی المذهب بود و از مواقف مقدسه بیشتر خیرات و صدقات و التفات در حق آن طایفه فرمودند، و شنوادم که چون

صلاح‌الدین یوسف شام وفات یافت خلافت مصر بعلي نام پسر داد که این ساعت حلب و حرّان بحکم اوست، ملک عادل ابوبکر که امروز سلطان شام است و پسری دیگر از آن صلاح‌الدین یوسف عثمان نام بمصر شدند و بقهر از او سته، او خدمتی مینویسد بمواقف مقدّسه نبویّه و حضرت امامیه و در او این ابیات که، شعر:

مَوْلَايَ اِنَّ اَبَابِكْرَ وَ صَاحِبَهُ	عُثْمَانَ قَدْ عَصَبَا بِالسَّيْفِ حَقَّ عَلِي
فَانظُرْ اِلَيَّ حَظَّ هَذَا الْاِسْمِ كَيْفَ لَقِي	مِنْ الْاَوَاخِرِ مَا لَاقِيَ مِنَ الْاَوَّلِ
مَوْلَايَ اِنَّ اَبَابِكْرَ تَهَضَّمَنِي	وَ هَلْ يُرْجَى اَبُو بَكْرٍ لِاِنْصَافِ
اِسْمٍ تَكْتَدِرُ قَدِمًا اَيُّمَا كَدِرِ	وَ مَنْ رَأَى كَدِرًا اَجْدَى عَلِي الصَّافِي

و سلطان ارسلان و طغرل و اتابک محمد و قزل ارسلان و امرای حرمین و عبدالؤمن مغرب و سادات عمان که ملوک بودند و صاحب اخلاط و امرای شروان و دربند، و زنی بود طامار نام پادشاه تغلیس و ابخاز که بگنجه و حدود ارّان تاختنها کردی تا نظامی گنجه امیر ابوبکر را میگوید که پادشاه ارّان و آذربایگان بود، بیت:

او دوک بنیزه کرد و ما نیزه بدوک تا فتح تو کی نیزه در ابخاز برد

غرض آنست که از حدّ مغرب این جمله سلاطین و ملوک هر سال علی‌التعاقب و الثّوالی رسولان بحضرت شاه اردشیر فرستادند و همچنانکه خدایگان عالم سلطان سعید تقریر جلال خاندان مبارک او کردی اصفهید با این پادشاهان ذکر عظمت او فرمودی تا بخدمت او رغبت کنند و بدو مستظهر شوند و برای او دعوت سلطنت آشکارا گردانند، چون بندگان اصفهید علو اعتقاد و خلاصه ضمیر او در دوستداری سلطان سعید میدیدند او را بر آن داشتند که چنین دوستی را ابتر و ضایع و بی‌ثمر نشاید گردانید و این دو اصل را با یکدیگر وصل باید فرمود و بخویشی رسانید، چون این حال بر رأی اعلی سلطانی شهنشاهی آنها کردند او را خلافت دخترى دو ساله نبود، در آن تاریخ فرمود که مرا این آرزو در دل متمکن و این مراد در طبع حاصل بود اما بحکم آنکه اول فطامت این اندیشه موقوف داشتیم و خاطر بر آن مصروف که بال برکشد و استقلال آن یابد که خدمت او را شاید ابتدای این استدعا از جانب ما رود، اگر شاه را ایام مهل مصلحت است فیها و اگر نه حکم او را، چون شاه را سید جمال‌الدین از خوارزم اعلام این حال کرد سعدالدین حسینی را که معروف بود بدیوانه با شیربها و زر و جامه و جواهر بحضرت خوارزم فرستاد و

قولی رفت بی آنکه عقد نکاح بود و بوقت بازگشت حسین دیوانه عصیان کرد و با ازان و آذربایگان افتاد و بمدت و تبدل ایام در آن حدود او را حشمتی نه لایق او و اقبالی نه فراخور اصالت و هنر او روی نمود و بسیار مال و قلاع و املاک و اسباب در آن حدود او را حاصل شد و عاقبت روزگار هم با او وفا نکرد، از آنجا بموصل افتاد و اتابک موصل بطمع حاصل و تجمل او شربت زهر قاتل بغدر او را فرمود و مال او برداشت و قصه او دراز است، فی الجمله تا سلطان سعید مجلس رفیع و طوعه، و چون مؤید آیه از پیش برخاست ملک طغان شاه که پسر او بود بنیشابور ببالش او بنشست و با سلطان سعید مهاده رفت که خطبه و سگه بنام او کند، و او جوانی بود که در لطافت طبع و ظرافت الفاظ و طراوت لون و سخاوت دست و فصاحت بیان و ذلاقت زبان در همه جهان مثل او نبود و یکی از هنر طبیعی او رباعیات است که بعد ما کسی را خود بهتر از آن نبود و تاج آبی را برمیثه او قصاید و مقطعات و رباعیات است، یکی از آن اینست، رباعیه:

کو آنکه از او تازه شدی جان وجود یک ذره شمردی کرمش کان وجود
تا دامن حشر بر نخواهد زد سر ماهی چو طغانشه از گریبان وجود

اصفهد ابراهیم کیا شرابسلار را پیش طغانشاه برسالت فرستاد و ابواب دوستی گشاد و حقوق جوار را رعایت میفرمود و قوام علی که نایب او بود باز فرستاد با ابراهیم کیا و گفت اگر اصفهد از سر اکراه و وحشت پدر برخیزد و دین انتقام را فرو گذارد و *عِنْدَ السُّدَّانِ تَذَهَبُ الْأَحْقَادُ* را کار فرماید، من روزگار خویش بتباعت و طاعت بسر بروم و بمثال او ممتثل و بفرمان او مأمور باشم، بر این جمله میان ایشان عهد رفت و در مدت یک دو سال چندان ولاء و حسن طاعت طغانشاه فرا نمود که اصفهد کلی سُبغه لطف طبع و دلجویی او شد و چنانکه عادت روزگار است دل جوانان بیکدیگر بیشتر گراید میان ایشان اسباب دوستی مؤگد و طناب یکانگی ممتد شد، روز بروز از حال یکدیگر واقف بودند و هر طرایف مازندرانی و اسبان تازی که شاه اردشیر برادر و فرزند را قسمت کرد نصیب او فرستادی و او از طرایف مشرق اسبان بارزی [کذا] و مطربان نیشابور آنچه بهتر و پاکیزه تر بود بخدمت اصفهد رسانیدی تا تاج الدین تورانشاه بن زردستان شاه را گفت که او را خواهرانند و یکی از ایشان بحسن زلیخا و ملح شیرین و وفای لیلی و دین آسیه و زهد رابعه و عفت هاجر، اگر شاه فرماید او را باحرم حرمت خداوند آوریم و بحکم آنکه تورانشاه

را ب مردم خراسان بانواع میل بود هر لحظه او را بر این تحریض مینمود تا روزی بر این مهمّ اجازت یافت او و ابراهیم کیا و مجدالدین دارا و برسق و شرف‌الدین بسطام و عمّ محرّر این اوراق بنیشابور شدند و خطبت کرده و مهر و صداق رسانیده و عقد نکاح فرمودند، عروس رنجور شد و روز بروز علت مستولی و ضعف غالبتر بود، فرستادگان بامید صحّت او چهار ماه آنجا بماندند و طغانشاه چندان مکرمت و مرحمت در حقّ ایشان فرمود که از خجالت اجازت بازگشت خواستند و بیماری عروس بدقّ انجامید، برادر طغانشاه را گفت شاه طبرستان پادشاهی جوان و بزرگ است و برای موافقت تو رغبت من کرد و تکلف پادشاهانه فرمود، مرا گسیل کند اگر در عمرم تأخیر باشد خود اقبال منست و اگر لابدّ فنا و وفات باید همه جای مرگ را یکیست، باری تو معذور باشی، برادر او را با اند هزار بار هزار دینار جهاز بمازندران فرستاد چنانکه در همت و جوانمردی او بود و خواهران را و بزرگان را اند فرسنگ تشییع کرد و چون خبر بشاه اردشیر رسید ملوک و امرا را تا بزرگان استقبال فرمود با مهدها و عماریها و جمله ولایات آذین بستند و یک ماه اهل طبرستان از عشرت و تماشا و عرس بهیچ مهمّ نپرداختند و زرافشان و شکر ریزان از حدّ گرگان تا بساری قدم بر قدم میفرمودند، چون مهد بساری رسید شاه ایوان و سرای بهشت آیین فرموده بود کرد و بهر جانب زرها از رکنی و آملی و شاهی و جامی و شرفی و علائی و بسطامی و دامغانی و استرآبادی بعیارهای مختلف انبارها فرو ریخته و بمجرّفه⁽²⁰⁶⁾ که در آن ولایت خیه گویند زرین و سیمین در میان زرها زده، از اول دهلیز و آستانه تا موضع منزل عروس بر مهد زرافشان میکردند و روز اختیار رفت که شاه درون رود، چون میان شاه و ماه اجتماع رفت ماه از رنجوری در محاق بود و از جوانی و عمر در فراق، شاه منزل بر سر پل و گل را در گل یافت، با دلی کباب و چشمی پرآب باز گردید و عبرات حسرات بر وجنات حالات میبارید و عروس مشک مشک اشک از دیده روان کرده وعده زفاف بیوم‌الموعود و شاهد و مشهود حوالت فرمود و گفت:

يَوْمَ الْقِيَامَةِ مَوْعِدٌ لِّقَائِنَا وَاحْسَرَ تَأَلَيْتَ الْقِيَامَةَ قَامَتِ

نهیب مرگ ورا از کنار شه بریود در اوفتاد هم آخر در آنچه می‌ترسید

²⁰⁶ . مجرّفه یعنی پارو.

چه لذتست ز عمری که مرگ در پی اوست غم خمار نیر زد همی نشاط نبید
 چو گریه و غم و زاری همی ندارد سود ز رنج هرزه منعص مدار عیش لذیذ
 هم در آن هفته آن شاهزاده بحوریان بهشت رسید و با جوار فضل و رحمت
 ذوالجلال والا کرام شد و شاه را در فراق ماه حال تباه گشت و میان طغانشاه و شهنشاه
 اردشیر موادّ مودت بر تزايد ایام و تعاقب شهر و اعوام بیشتر و گردش روزگار آن
 طراوت تازه تر می داشت و بیش از آنکه باوّل مراعات رفت بآخر مصافحات می افزود و
 ملاطفات می نمود و از این مدت چون شاه سیارگان دوازده برج قلعه فلک بتیغ بستد و چهار
 عناصر فصول بر شش جهات جهان شاهی راندند اکابر طبرستان بیعت کردند و پیش سریر
 اصفهید زانو زده که ما بنده زادگان خاندان توایم و امروز بسطت ملک و کثرت هوای مردم
 ترا از اسلاف بیشتر است و با فرّ پادشاهی و جلال نامتناهی خصال رأی و بصیرت
 بعواقب امور و معرفت بفرجام کار و اواخر روزگار جمع، و میدانی که دهر با فریب
 پرفراز و نشیب است، وقایع و تواریخ عالم پیش رأی متین و ظاهر مبین تو هویدا، جهان
 داران از انبیا و اولیا و تاجوران که هفت اقلیم باوتاد حکم شمشیر و سنان ایشان آرام گرفته
 بود جهان بما گذاشته رفتند و هر يك بمقدار خویش بموافقت قضای آسمانی و ارادت حکم
 یزدانی کوشیده و بیشتر اجتهاد و جهاد بود برای آنکه تا مگر يك روز ذکر ایشان در عالم
 زیادت باشد و دون همت بی مروّت آن بود که غم اخلاف و معقبات پس پشت اندازد و بملک
 و فرزند و خویش و پیوند ننگرد و بسلامت ذات و هناء لذات مشغول و قانع گردد چون
 سگ که در استخوان آویزد و چون موش که از گربه بگریزد و ما می خواهیم که از این
 موافقت تو و سلطان روز فاقه و هنگام انقلاب دولت را برای فرزندان تو و خویشان گنجی
 سازیم و قرناً بعد قرن گذشت تا میان دولت پدران شما اتحاد و وداد است و پیغمبر صلی
 الله علیه و آله و سلم میفرماید: صَدَاقَةُ الْاَبَاءِ قَرَابَةُ الْاَبْنَاءِ، و تشیید ارکان این ابنیه و تأسیس
 بنیان این أمنیه را واسطه جز آن نمی دانیم که فرزند او را شیربها فرستادی و سالیان
 برگذشت و نما یافت عقد نکاح فرمایی و از بستان طبرستان او را شبستان سازی، چون این
 سخن بآخر رسید اصفهید نظر بر هر يك از ایشان گماشت، هم در این اندیشه يك کلمه بودند
 جز علي کیای پیروز کوه، گفت عمر و دولت پادشاه اسلام تا مدت بقای عالم مقرون باد،
 عقل را در این اندیشه جولان تنگست و صلاح از این گریزان بصد فرسنگ، بیت:

ترا چه نسبت با دیگران و این مثل است که مرغزی را هرگز چه کار با رازی الوف آلف از اسلاف تو گذشتند که هرگز تیشه چنین اندیشه برپای خویش نزدند، ترکان را با خسروان عراق چه خویشی همانا که اگر فطیر این فکرت در تنور گرم بندند هنگام شام بطعام ناگوار باشد، میان ترک و تازیك مسالك تازیك و مهالك باریك در پیش است، زنهار تا هوشیار وار آب جوی صفارا مگرد و حسن روی وفا را مجدر نگردانند که همیشه دوستی و یگانگی و خویشی بعاوت و بیگانگی کشد علی‌الخصوص با کسانی که قوت و قدرت و مکنّت و شوکت بیش از تو دارند، تا زنده باشی ببهانه قربت و قرابت دست تطاول و پای تعدی او دراز بود و چون بلب گور رسی در ترکت تو دندان تیز کند و با فرزندان تو بقسمت شریك شود که میراث حلال است، سخن این پیر سالخورده چون بدینجا رسید هریك از جوانب در تخطئه رأی او داستانی از باستان آوردند و چنانکه رسم بی‌دولتان است از قانون عقل و تدبیر مأل حال بیگانه بودند و دور افتادند و گفتند:

بهره از یافته بردار که نایافته را تا بدست آری بسیار خوری خون جگر

امروز صد هزار عنان بر در میدان سلطان جهان تکش‌بن ایل ارسلان جمع است و همیشه با سلجوقیان و محمودیان گذشتگان ما را خویشی بود، هرگز از آن خلل تولد نکرد و آسیبی در وجود نیامد، ارباب خرد و اصحاب تمیز را بچنین سخن مزور التفات نباید نمود و این عزیمت که متضمن مصالح بسیار است و فواید بی‌شمار بامضا و نفاذ پیوست که بیمن و نجاح و خیر و صلاح آراسته است، شاه بفرمود تا سید جمال‌الدین ابوالقاسم استرآباد و اصفهید کبیر مجدالدین دارا و ابراهیم شرابی و عمّ مرا که سعدالدین زاهد گفتندی بدین مهمّ کمر بندند و صد هزار دینار نیشابوری و جامه‌های رومی و بغدادی و تفلّیسی بخروارها و جواهر بطبقها و خیمه مرّصع بمروارید و پوشش خرگاه هم مرّصع با اسبان تازی و یکدشان برای عقد نکاح در صحبت ایشان روانه کرد، چون بحضرت سلطان سعید رسیدند بنفس و ذات مبارک خویش استقبال کرد و در دلداری و غریب‌نوازی بنهایتی رسید که چندان احترام در حقّ هیچ آفریده کسی را میسر نشد و آنچه سلطنت او بود از تعهد و تفقد کرامت فرمود و اهل مازندران در خوارزم چنان مشهور شدند که اگر کمتر شاگرد پیشه بهتر کسی را دستار بودی زهره آن نبود التفات بدو کنند یا زجر و منع روا دارند، و مدت هشت ماه ایشان را باعزاز آنجا بازگرفت و ترتیب جهاز

فرمود و با امرای کبار و والده دختر امید داد که هر دو را گسیل کنم تا اتفاق افتاد که ملک دینار غزاز کرمان و آن حدود بگرگان افتاد با هفت هزار سوار و جمله ترکمانان بدو پیوستند، پیش شاه اردشیر فرستاد که برای خدمت و بندگی تو بدین طرف آمدم اگر اجازت باشد بیایم و پایه تخت بوسم، شاه بیرنمهر رستاق و استرآباد مثال فرمود تا او را و حشم او را علوفه دهند و تیمار دارند و اجازت داد که بیاید و خدمت ما دریابد، او را بر آن داشتند که البته ترا نباید شد که هرگز اجازت بازگشت نیابی، ملک دینار چون از طاعت شاه و اصفهید دل برگرفت ولایت را بتاراج و غارت نهاد و مردم بیرون تمیشه با احکام و معاقل پناه دادند و لشکر اصفهید بتمیشه رسید، و در این تاریخ عزالدین گرشاسف بکشواره اصفهسلار بود، با حشم ملک دینار بس نیامد و ایشان تا بحد گنجینه تاختن می آوردند تا این خبر بسطان رسید، بای رکا بدار گفتند مجمزی بود از آن شاه که سالک طریق خوارزم بود، بدست آن چیزی نبشت که البته تو حشم خویش بسر ایشان نفرستی تا من فلان روز بگرگان از پس او درآیم و تو از پیش، چنان سازیم که یک آفریده از میان ایشان نرود چه اگر تو بر او تازی از حشم تو گریخته باطراف عالم معرفت ایشان باقی باشد، این مجمزی براه آبسکون بر ملک دینار افتاد، او را بگرفتند و نبشته باز ستده و یک نیمه گردن او زده و معلوم ایشان شد که سلطان کدام روز بدیشان خواهد رسید، از آن ولایت کوچ کردند و بمر و سرخس رسیده تا بمدت هفت روز چون سلطان از خوارزم بگرگان رسید ایشان را نیافت و اصفهید از رسیدن او واقف گشت، اصفهید شهریار بن خرشید ممطیر را باتحف و هدایا بخدمت او فرستاد، چندان اسباب تجمل و آلات سفر با خویشان همراه کرد که لشکر خوارزم از آن در تعجب ماندند و در آن تاریخ در ولایت ایشان آن رسم نبود، و شاه مثال داد تا از انبارهای تمیشه و استرآباد برای علوفه غلات بیرون کنند و هشت هزار گوسفند و دو هزار گاو و حوایج از ولایت بتعهد سلطان فرستاد و برای هر امیر بنسخت لایق منصب جداگانه پدید آورد و چون اصفهید شهریار بخدمت سلطان عالم رسید بگوی و شکار و نیزه و تیر و کمان او را آزمون کرد، الحق مثل او سوار بعهد او در طبرستان نبود، جمله ترکان را از شکوه و شجاعت آن مرد شگفت آمد و سلطان او را گفت پیش شاه بنویسد تا گرگان بما بازگذارد و مدد فرماید تا حصار او کنیم که هر لحظه ترکان یایی برای علفگاه آهنگ این طرف میکنند و آسیب آن باطراف ممالک شما میرسد، چون در تصرف ما باشد

بحسابتر بود و ترکان دلیری کمتر کنند، تاج‌الدین این حال عرض داشت، شاه فرمود که بملك جهان با سلطان مضایقه نیست، گرکان چه خطر دارد و بفرمود تا از استرآباد و برنمهر رستاق و ولایت کبود جامه حشر بردند و عمارت حصار کردند و بهاء‌الدین علی را که پدر خواجه شمس‌الدین نظام‌الملک بود با اصفهید شهریار بن خورشید پیش شاه فرستاد و پسری را که شاه گفتند بدهستان بنشانند و گرگان و آن حدود بدو سپرد و بخوارزم شد، و در این مدت سلطان شاه بمر و سرخس پادشاهی نشسته بود و با ملك غور مصافها رفته و قرار افتاده، چون بهاء‌الدین علی پیش اصفهید رسید آنچه لایق چنین بزرگ بود در احترام تقدیم داشت و اسراری که میان سلطان عالم و اصفهید بود گفت و یکی از آن جمله این بود که سلطان میگوید که اصفهید شهریار را که پیش من فرستادی دیده‌ام و دانسته‌ام اما نباید که ره‌یگ از مخدوم پدید باشد، پادشاهی که در حق خدمتکار چندین شفقت و نعمت فرماید که او را از مخدوم باز نشاید شناخت و میان او و مخدوم از بی‌نیازی حاجتمندی برخیزد آن ره‌یگ بهیچ حال دولت آن مخدوم نخواهد، خدمتکار را بمقدار بمرتبه باید رسانید، این سخن بر اصفهید کارگر آمد و این نصیحت را بسمع شفقت قبول کرد و مستور داشت و بهر وقت آن بهاء‌الدین با اصفهید بمجلس شراب بنشستی گفتی اصفهید اجازت می‌باید داد تا شاه از دهستان پیش تو آید مدتی با همدیگر باشید و دل او نیز بدیدار تو خوش شود و چون اجازت دهی با دهستان شود، اصفهید این کلمه را بهیچ نوبت جوابی نگفت و تغافل می‌نمود تا بوقت بازگشت بهاء‌الدین که تشریف وداع پوشید و پیام شنید اصفهید را گفت مدتیست تا در خدمت می‌باشم و بهر وقت تکرار این کلمه می‌رود که شاه پیش تو آید و تو تغافل می‌فرمایی، نمیدانم چه می‌اندیشی؟ بد باشد که پسر خوارزم شاه در خدمت تو باشد، اصفهید فرمود که ما را مهمات عراق و رویان و گیل و دیلم در پیش است، چون بهمت سلطان از ضبط آن ولایات فارغ شویم خود پیش تو آنچه صلاح باشد نویسیم، و سلطان سعید چون بخوارزم رسید اصفهیدان و اکابر طبرستان او را استقبال کردند و او با ایشان احوال خوشی همیشه میگفت که در معموره عالم چون آن طرف جایی نیست، چندان قلاع حصین و اموال دفین که آنجاست کجا تواند بود و آبها بر روی زمین روان و ینابیع و قنیاات که بتابستان بیرف و یخ حاجت نیست و کهریزهای پاکیزه ساخته و حقیقت آنکه آن موضع را شمامة‌الدنیا گفتند از بصیرتست، و مردان مرد تیرانداز که بای گویند در جمله

ترکستان چنان تیراندازان ممکن نیست که باشند، و بعد از آن عمارتها و مهدها راست فرمود و دختر را با مادر او از خوارزم گسیل کرد و امرا و معارف مازندران را با تشریف و نواخت باز گردانید و چندان نعمت و تکلف در جهاز فرزند فرمود که چشم عالمیان از دیدن آن خیره شد و از جمله آن سیصد و پنج پاره قبا و کلاه و موزه و رانین زر کشیده و کمر مرصع بود و بهمه قباها گوی مروارید و کلاهها را لعل و یاقوت در نشانده تا اصفهید هر روز در مدت يك سال يکي پوشد و بجملة خوارزم آذینها بستند تا حدّ سوبرني و چون پیش شاه خبر رسید باوندان که خویشان بودند و اصفهیدان و امرا را تا دهستان باستقبال مهد فرستاد و برای جامه‌گردان دختر و مادر تشریف و برای امرای کبار خوارزم که با مهد بودند و برای پسر بهاء‌الدین علی که صاحب گفتند بوزارت دختر آمده بود و خواجهگان دیگر همچین، و چون از دهستان بگرگان رسیدند مبارزالدین ارجاسف آنجا بود که کشاورمدار بود، استقبال کرد، چندان تکلف فرمود از نزل و علوفه و پیشکش و خوانها نهادن و زرافشان و شکرریز که اهل خوارزم عبرت گرفتند، و شاه اردشیر از گرجیان و دیلمان تا حد گرگان از امرا و معارف و قضاة و ائمه و کتاب و عمال و رعایا را تحفه‌ها و آیین عروسی تا بعدّ همیشه فرستاد و بهر دیه و شهر و گذر آذین بستند و مطربان نشانده و انواع شعبده و بازیها که بطبرستان چلچلو گویند میکردند و مردم محله‌ها و کوچه‌ها و دیهها امیری کردند و چهار ماه بجملة طبرستان زرافشان و جامه و شکر ریختند، و تا عمر دنیاست بهیچ دور و عهد چنان سور کسی نشان نداد، چون مهد بمهروان رسید اصفهید فخرالملوک رستم بن‌الحسن استقبال کرد و چون بساری رسید بسرایي که شاه را بدر باغ بود فرو آوردند و هنوز سال دختر بیشتر هفت اما هشت نبود، از در دهلیز اول تا در سرای حرم خوان نهاده بودند، از هر نوع حیوان که خوردن آن مباح است سوخته برپای کرده بودند، از آن جمله هزار سر گوزن بود و هزار آهو و گاو و گوسفند و اسب و شتر و گورخر را حساب نبود تا سه روز خلائق بلاش آن خوان مشغول بودند، و يك ماه اردشیر شاه بدین عرس از مجلس شراب برنخاست، صبح بر صبح، و خلق را از صلت او فتوح بر فتوح بود و بیک روز آن يك ساله قبا و کلاه که سلطان خوارزمشاه سعید فرستاده بود بمعارف و امرا و اصفهیدان طبرستان و گیلان و دیلمان بنشاطی ببخشید و بصد هزار و اند دینار ولایات بصاحب بن بهاء‌الدین علی کیا که وزیر

سرای حرم بود سپرد، پنجاه هزار کاوینی بود و مابقی اقطاعی، و بعد چهار ماه که فصل برگذشت والده دختر و امرا و معارف خوارزم را باز گردانید چنانکه از گرم و همت سزید، و بموافقت سلطان و اصفهید جهان آرمیده و مخالفان دم در کشیده ماندند تا شاه را هوس خواست که زمین دیلم و رویان از استندار کیکاوس باز ستاند و بحکم آنکه پادشاه ارجاسب را با مردم رویان عصبیت دیرینه بود او را از کشوره بازخواند و بآمل اسفهلار کرد و پسر عم او خورشید بن کیوس را بکشواره فرستاد، چون ارجاسب بآمل رسید باستندار کیکاوس در حرکت و مکاوجه آمد پیش اردشیر شاه شکایت ارجاسب عرض داشت، از حضرت بجوابی شافی مبالات نفرمودند، استندار بزرگان رویان و دیلمان و گیلان چون امیر شروانشاه خرداوند و زرمیوندمانیوند و لخته زن بتینجان و صلوك گیلان را بخواند و گفت ملك مازندران پادشاه جوان و بسطان مصلست، ارجاسب را که سپهدار اوست از آن سر حدّ چون فراغت یافت حدّ ما فرستاد تا طمع بخانه ما کند، من شکایتی از او نوشتم التفاتی بجواب من نفرمود، رأی شما در این اندیشه چیست؟ و او پسری داشت جستان نام که در قبیله ایشان از او نیکو اعتقاد و شیرسوار و داناتر جوانی برنخاست، پیش او بر پای بود، امرا گفتند ما همه بندگان و برکشیدگان تویم و امروز قرب چهار سال برمیآید که ما را مخدوم و منعم تویی و پدران ما از تو جاه و منزلت یافتند، با شاه غازی رستم که دیو از آتش فتنه او گریخت باشارت تو مردم رویان آن کردند که دیدی، امروز بحمدالله حشم و حشمت و رأی و رویت و سنّ و همت بیشتر داری، بهر چه روی نهی یا رأی بر آن مصروف گردانی ما جانها و خانهها فدای اشارت و فرمان تو کنیم، امیر استندار برایشان ثنا گفت و همه را بازگردانید و چون خالی شد جستان را که پسر او بود بنشانند و گفت سخن معارف رویان شنیدی، دانم که باد دربروت و غرور در دماغ گرفته باشی که ما را بندگان شایسته‌اند ایشان هرچه گفتند برای مصلحت و بازار خویش گفتند تا من خلاف ملك مازندران کنم و ایشان از گردن من مرکبی خوش رفتار سازند و تحکمه‌های بیوجه و نازهای بی‌اندازه بامیان آورند، این ریش دراز خویش را گره برخواهم زد و ملك مازندران را بر دوش خویش نشاند و بدست او داد تا هرچه مرادش باشد کند که تحکم و تسلط از آن او برم اولیتر از این جماعت که بنده و اتباع من‌اند، و چون بر این ششماه گذشت فرزند کیکاوس جستان با جوار حقّ نقل کرد و از او پسری طفل ماند تا حدّ یکساله و

شاه اردشیر را دختری آمده بود، استندار کیکاوس از مصیبت آن بس جزعها نمود و لباس صبر دریده شد که بر طرف عیش و ساحل حیات بود و سالها بر او آمده و اقبال یافته و کامها رانده، شاه اردشیر پیش او بخت خویش تعزیت نامه نوشت و عزالدین گرشاسف که از معارف پدر او بود بنیابت خویش آنجا فرستاد و او را بشفقت و رأفت خویش مستظهر گردانید و وصیت کرد، کیکاوس از آن خوش دل شد و بوقت بازگشت، گرشاسف را گفت خداوند ملك ملوك را بگوید که من و پدران من این خانه از دولت شما داشتیم و ببندگی و طاعت شما در حساب آمد، مرا فرزند نماند جز این طفل که بنده زاده تست، او را بتو سپردم اگر بماند چنانکه خداوندان جدان تو کردند دختری را بنام این پسرک پدید فرماید و این ولایت بدیشان سپارد تا روان من از تو خشنود باشد، چون این سخن بر شاه عرض داشتند قبول فرمود که بوقت و مدت این تمّی را بویا رساند و کیکاوس از شاه خوشدلی یافت و هم در آن سال بلشکرگاه فنا پیوست و مردم رویان بر هزارسف بن شهر یوشن که برادرزاده کیکاوس بود بیعت کردند و او را پادشاه گردانیده که پسر جستان کودک بود، او برادر خویش امیر جلیل نام را بحضرت فرستاد و آنچه اظهار اطاعت بود از خراج و خدمتی بجای آورد و شاه اردشیر بفرمود تا هرچه گذشتگان او را بعهد شاه غازی رستم مسلم بود بر همان موجب بروند با هزارسف، و در مدت عمر کیکاوس از عهد آنکه شاه غازی ولایت او را داد تا روز وفات با ملاحظه خصومت بود و روز و شب بجهاد و غزو مشغول، هزارسف بی فرمان شاه اردشیر با ایشان صلح کرد و استظهار طلبید و با خویشان صورت بست که از جوانب فارغ شدم.

نکر حال استندار هزارسف با شاه اردشیر (207)

چون استندار هزارسف در ولایت خود استیلا یافت پسری بود زرمیوند مانیوند را بفرمود کشت و از آن شروانشاه برادری را نیز حکم قتل فرمود، هر دو از او برگردیدند و بخدمت شاه اردشیر آمده و گفته که ما همه بنده و بندهزادگان دولت شمایم و هر يك را

²⁰⁷. از سطر 20 صفحه 118 تا اینجا از جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب افتاده.

قبیله و پادشاهی بیشتر از او، بفرمان شما متابعت ایشان را انقیاد نمودیم، امروز او نادان وار با ما حکمی پیش گرفت که گذشتگان او را هرگز در اندیشه نیامد، اگر اصفهید او را این تمکین دهد ولایت از دست بشود و بملحد و دیگران پیوندند مردم آن ناحیت، اصفهید پیش او نصیحت فرستاد و گفت کارهای تو همه برخلاف مصلحت بر ما عرض میدارند زنهار دست از تهوّر و بی‌خویشتنی بازدار، چنانکه گفتند، بیت:

جوان سبک سر بود خویش کام سبک سر سبکتر در افتد بدام

بیچاره برگشته بخت را نصیحت سودمند نبود چه ابله که بموضع غرور و مقام خویشتن بینی رسد آتش فضله دماغ او جز بشمشیر نشاند، فی‌الجمله بدانجا رسید که عین‌الدوله سیاه و ارسلان و طارق سنجر و امرای ترک جمله او را باز گذاشته بخدمت رکاب شاه پیوستند و پادشاه ارجاسف در این میانه بر برانداختن او با این جماعت یار شد و از شاه اردشیر دستوری یافت و تا حدّ دیلمان تاختن برد و جمله رعایا و اسفاهی آن حدود با آمل آورد و بنواحی بنشانند، هزارسف نیز بگرگیلی بولایت آمل در حرکت آمد، شاه اردشیر بمقام تنیر لشکر جمع کرد و با چهارده هزار مرد از ترک و تازی و بایبی روی برویان نهاد، چون بموضعی که نائل گویند رسید گفتند هزارسف بخواجک مصاف داده ایستاد، فرمود تا نشان و علامت آنجا برند، در حال که نشان شاه برسید بگریختند و بسیاری را از ایشان گرفته و کشته، او با کجو افتاد و شاه با سیاه‌رود کنار آمد و خیمه زدند، دو روز آنجا مقام کرد تا مردم رویان روی بخدمت او نهند و از آنجا بکجو شد، جمله ولایت خراب کرد و از کجو بگور شیرد باز شد و روزی چند مقام فرمود و بکلار آمد و هزارسف با کلاته را شد و بملحد پناه کرد و زمستان نزدیک رسیده بود، شاه بازگردید بآمل آمد، و در این سال اتابک دکله پارس در سلطان طغرل و اتابک محمد عاصی شده بود، و پیش شاه موق وکیل در عراق را برسالت فرستادند که چندین سالست تا میان ما و تو موافقت و دوستی است و از اعمال ری قصران و حدود آن بتو بازگشته، هرگز از تو تمنّایی نرفت، امروز ما را بمدد تو حاجت است، امیرالمؤمنین خلیفه و امرای ایوه و لشکر ارّان و آذربایگان و اخلاط و مراغه بمدد ما آمدند، اگر شاه نیز مددی فرستد جهانیان را موافقت از خبر بعیان رسد، اصفهید بهاء‌الدین شهردار لفور را پدید کنند و او مرزبان لارجان بود، اصفهید بهاء‌الدین را اعلام کردند بلفور آمد و چندان تجمل و اسباب جمع کرد

که تحریر و تقریر از وصف آن عاجز است و از جمله تکلفهاوند دست نیزه زرین بود و درقه‌های زرین مرصع و بجمله دوالها که رکاب در او کشند معدّ ساخت معهود دُرستهای قادری بر فرموده بود زد و مردان با ساز و آلت اختیار کرد و بعراق شد، چون سلطان و اتابک عرض لشکر او کردند امیر زرین لقب دادند، سلطان و اتابک باصفهان مقام کردند و لشکر را باتابک دکلّه فرستادند و او را شکسته و آواره کرده و بعد از آن او بخدمت آمد و عفو فرمودند و با سر ولایت فرستاده، و بهاء‌الدین شهردار را گسیل کردند با تشریف و نواخت چنانکه لایق او بود و از اصفهید بمنّت داشتند، تا در این سال از گیلان علوی حسیب و نسیب فاضل و شجاع بخدمت شاه آمد، او را نوبت و علم داد و دیلمان که از آن کیا بزرگ بود الدّاعی الی الحقّ الرّضا بن الهادی گفتند بدو داد و با آنجا فرستاد، بدان طرف عدل و انصاف پیش گرفت، مردم هزارسف را باز می‌گذاشتند پیش او آمده، هزارسف تاختن آورد بسر او و علوی را گرفته و کشته، چون این خبر باصفهید رسید تافته شد و سوگند خورد که تا بعوض علوی او را نکشم نیارامم، از ساری بآمل آمد و پنجاه پاره منجیق راست کرده بدوش مردم آمل بکجو بردند و بپایان نور شد و منجیقها برپای کردند، بوالفارس کور نام کوتوالی بود پنداشت پل می‌نهند تا درون آیند، ببیش شاه فرستاد که آنچه بدین قلعه نهاده بمن ارزانی دارد تا قلعه تسلیم کنم، بوالفارس کور بزیر آمد و شاه کوتوال و خاصّه فرستاد و از آنجا بیایه ناجو شد و هم در هفته مستخلص کرد و بپایان ولیج شد، چون بجنگ شدند در حال دویست سیصد مرد را از آن اصفهید بر زمین زدند، بفرمود که البته جنگ نکنند و از آنجا باز گردند و با کلار شد و هزارسف و برادر با ری افتادند، شاه امیر رستم سوته کلاده را باصفهسالاری پدید کرد و کوچ فرموده با دیلمان رفت و براه ساحل آمد بآمل و یک دو ماه مقام کرد تا مردم آسوده شدند، دیگر باره لشکر بازخواند و بکنار دریا لشکر کشید و قلعه اُزبلو و تنگا بجنگ گرفت بقهر و مردم آن ولایت جمله پیش اصفهید آمدند، امیری را از ایزاباد شاه خسرو حاجی نام بدان ولایت پدید کرد و ارجاسف را بجمله ممالک رویان نایب خویش گردانید و دیگر باره با کلار رفت و مطالعه آن ولایت فرمود و بوقت آهنگ بازگشت بسر داوی رجه رسید، و الاغ رسید که از دختر کیود جامه اصفهید شرف‌الملوک حسن در وجود آمد، بهمان موضع خیمه فرمود زد و سه روز جشن کرد و صلوات و صدقات فرمود و آن روز کیسنقر نام امیری غراره آماج کرده تیرانداخت،

قضا را تیری از غراره گنر کرد و بر دل مردی رسید و گذاره کرد، اصفهید دل‌تنگ شد و کوچ کرد و کوچ بر کوچ بر آمل آمد و آن تابستان بزارم شد، او را با پسران اصفهید خورشید ممطیر دلگرانی بود از عهد پدر و بر ایشان تکیه اعتماد نداشت در آن سال با بهاء‌الدین شهردار لفور خویشی کرده بودند و ساختگی نموده، بر اصفهید عرض داشتند و اردشیر بن اردشیر گفتند قلعه کوزا بجهت شما بستانم چون از راهی و سرجه رجه بپایان فصیل کوزا رسیدند او را مردم کوزا ظاهر است او را پادشاهان نشناختند در خدمت خویشاوندان میگردید تا بمدت بر اسرار و اقوال و افعال ایشان وقوف یافت (208) روا داشت و شاه اردشیر را مینمود و بحکم آنکه شاه را تغییر دیرینه بود میشنید و مصیبت سلطان عالم در پیش بود فرمود که مثال نویسند تا بهاء‌الدین شهردار از لارجان بخدمت آید جریده، شهردار چون بترکار رسید پیش خویشاوندان نبشت که مرا چرا خواندند، این جماعت آگاه نبودند از خواندن او، پیش او فرستادند که ما را از این حال خبر نیست خطا کردی اما چون اینجا رسیدی چه شاید کرد، شهردار بخدمت آمد و بر این روزی چند بگذشت، شاه بفرمود تا پادشاه ارجاسف و امیر تاج‌الدین تورانشاه بهاء‌الدین شهردار و اصفهید تاج‌الدین شهریار و برادر او اصفهید رستم را بیارگاه حاضر کنند و آنچه از پسران خورشید نقل کردند در روی ایشان فرمود گفت و بهاء‌الدین شهردار رستم و شهریار را بند فرمود نهاد و اصفهید کیخسرو اشرب را بفرستاد تا بمطیر پوره کله را که برادر ایشان بود بند نهاد، بیاورد و کوچ کرد بالای شد، چون کیخسرو اشرب برسید هر يك را با قلعه فرستاد، شهریار تاج‌الدین را بایلال و رستم را بکیسلیان و بوره‌کله را بورن، و اصفهید شهریار و رستم را گردن بفرمود زد و بوره‌کله را بعد سالی چند خلاص داد و مدت شانزده سال شهردار را بقلعه کوزا محبوس داشت، چون سلطان سعید فرمان یافت او را بیاورد و ولایت لفور بکلی با او داد و بسیاری نعمت در حق او بکرد، بعد يك سال در ملك و پادشاهی وفات یافت و این ساعت فرزند او و فرزندزاده بر جای‌اند، و در این سال تاج‌الدین تورانشاه بن زردستان از دنیا رحلت کرد و ارجاسف را اجازت داد که باسکندره شود و ساز خویش کند تا بگیلان لشکر کشد هم بمقام سکندره فرمان حق یافت و شاه

208. این دو سطر بعلت سقط بعضی کلمات و اغتشاش مفهوم نیست فقط در الف هست و سایر نسخ از آنها خالی‌اند.

اردشیر سپاهداری بعم زاده او هزیرالدین خورشید داد بولایت آمل و نیابت رویان زمین با او سپرد، در این سال طغانشاه بن مؤید را با ملاحده خلاف افتاد و سبب آن بود که بایست خراسان بدست گیرند و او را غافل یافته بودند و مشغول بملاهی و مناہی و عشرت و عیش، چون کارد زنان پدید کردند که طغانشاه را و شرف‌الملک سرخسی و قوام کهین و قوام مهین و عمر دیوانه را بکشند آن جماعت بنیشابور آمدند و مدتی در این تدبیر بودند تا عاقبت روزی یکی از ایشان قوام میهن را ببازار دریافت کردی بر او زد، سرهنگان ملحد را بگرفتند و قوام علی را زخم رسید اما زنده ماند و معلوم کردند که چند کس بودند و بعضی را سیاست فرمودند و بعضی ناپدید شدند، و طغانشاه لشکر کشید و بترشیز و تون و قاین شد و دمار از اهل آن دیار برآورد و از سرهای ملاحده مناره‌ها ساخت و از جمله ارمغانی پیش شاه اردشیر بئی از برنج دمشقی نقره کوفته صد من زیادت فرستاد و سال‌ها آن بت در آستانه مدرسه شاه غازی بمحلّه گاوپوستی کشته نهاده بود، بتشویش اول که صوتاش بساری آمد آن مدرسه بسوختند و آن بت بغارت برده، چون پادشاه هزیرالدین برویان زمین بنشست هزارسف و برادر بهمدان شدند پیش سلطان طغرل و اتابک محمد و تمئی کردند که پیش شاه شفیع باشند تا مگر خانه با ایشان دهد، اتابک عزالدین را که از خواص او بود بمقام آمل پیش شاه فرستاد، جواب داد که ایشان بنده ما بودند و ولایت ما بدیشان سپرده بودیم، حشم و معارف بشکایت او پناه بما کردند، خواستیم که بنصیحت منزجر شود و بتعریک صلاح پذیرد بی‌خویشتنی و استبداد و عناد پیش گرفت، ولایت از او بازگرفته ببنده دیگر دادیم، او را بفرستند تا بطرفی دیگر نان پدید آریم، چون رسول پیش اتابک شد هزارسف را جواب باز دادند که هم ملازمت درگاه او بایي کرد و رضای او جست، از آنجا بازگردید و بری آمد و سراج‌الدین قلیار⁽²⁰⁹⁾ گفتند والی بود بری دختر او را بخواست، تا قایماز ابوبکر درازگوش گفتند امیری را بکجو فرستاد که ولایت از آن سلطانت و او بحمایت سلطان آمد، شاه را از هزارسف اکراه زیادت شد، پادشاه هزیرالدین خورشید را مدد فرستاد، ابوبکر درازگوش را تا بدر دروازه ری بدنبال برداشته بدوانید، و شاعری در این فتح میگوید:

²⁰⁹ .ب: قایمان، سایر نسخ از ابتدای این جمله را تا سه سطر بعد ندارند.

ملک مازندران را چون توان کرد
ببوبری و ترکی چند عاجز
که کون هر یک از صد من بریشم
رفو نکنند صد مرد مطرز
دیگری در حق هزار سف میگوید:

بزیر ران چون هزار سب را یک اسب نماند
دراز گوش طلب کرد و زو حمایت
خواست

[دیگری گوید:

شاهان بهوس مرکب تازی جویند
خر را ز پی مزاح و بازی جویند
شاید که هزار سف پس از عمر دراز
قوت ز دراز گوش رازی جویند
دیگری گوید:

هرگز رستم ز نیزه بازی رنجد؟
یا رعد ز بانگ بلبل غازی رنجد؟
شاهی که هزار سف کهن بنده اوست
هرگز ز دراز گوش رازی رنجد؟⁽²¹⁰⁾
و مادر هزار سف پیش والده اردشیر آمده بود بموضع لیات، او را چون این حرکت
در راه آمد بآمل با خانه کمال محمد که وزیر بود فرستادند و موقوف کرده، در آخر این
سال خبر رسید که ملک طغانشاه بن مؤید بنیشابور با جوار حق شد و در عالم هر کجا
جوانمردی و آزاده بود بمرگ آن پادشاه جوان بماتم نشستند و یکی از حریفان او میگوید،

رباعیه

تا بیخ نهال ملک را زد دیوه⁽²¹¹⁾
از شاخ وفا برون نیامد میوه
مردان هنر نمای در هر شیوه
در خانه بمانده چون زنان بیوه
و تاج آبی میگوید در حق او، رباعیه:
نه باغ و نه بوستان گزینم بی تو
نه با می و دوستان نشینم بی تو
نوک مژه خار باد در دیده من
گر هیچ گل جهان بچینم بی تو
و او را پسری بماند کودک از ترکان خاتون سنجرشاه نام و منگلی تکز گفتند بنده از
آن طغانشاه باتابکی پسر میان بست و بظلم و جور⁽²¹²⁾ با رعایا و اکابر و اعیان طریقی

²¹⁰ . قسمت بین دو قلاب از الف ساقط است و از اینجا تا آخر رباعیه دوم در سایر نسخ نیست.

²¹¹ . دیوه یعنی کرم.

²¹² . از اینجا تا آخر سطر آخر ص 148 از سایر نسخ بغیر از الف و ب افتاده.

نامحمود پیش گرفت، و سلطان سعید پادشاهی بغایت عادل و منصف و عاقل بود، مردم خراسان هوای خدمت او کردند و بخوارزم شده او را بنیشابور آوردند و محاصره داده، از شاه اردشیر مدد خواست، از معارف مازندران قطب‌الدین برسق و امیر آخور روس و اصفهید کیخسرو اشرب و اصفهید عزالدین اردشیر بن اردشیر بابائیان بیرون تمیشه بخدمت او فرستاد تا روزی ایشان را بپایان حصار بردند شیرسوار لیمسکی گفتند از امرای سدن رستاق مردی بود چپ و راست تیر انداختی و دعوی انداز بود بهر تیر که از کمان بیرون شدی مردی را از بارو درآوردی و سلطان نظاره بود، بفرمود تا اندترک بشدند و بر دست شیرسوار لیمسکی بوسه نهادند و آن سال خود مستخلص نشد و قاضی کوفی از جمله علمای جهان مستثنی و قاضی و رئیس و مقتدای اصحاب بود، از منگلی تکز گریخته پناه با اصفهید کرد بمقام دولت آباد، برای حرمت علم و زهد آن قاضی برنشست قباى سیاه اکسون پوشید و کلاهی برسم آنکه بخراسان در آن وقت داشتند پیش برداشته قندز²¹³ سیاه و آورده²¹⁴ سیاه نهاده، تازی سیاه یکرنگ بلند بالا برنشسته و تا بموضع چاله رودبار پیش باز آمد و نگذاشت که قاضی را از اسب فرو آورند، چون قاضی جبّه و هیکل شاه بدید و لباس او، از هیبت قاضی را لرزه برافتاد و هرچه اصفهید در ترحیب و تقریب او هزیز کلمه کرد جز آن نتوانست کرد که سر برزین کوهه مینهاد و چون گامی چند با شاه اسب راند بفرمود تا با شهر ساری برند و آنجا فرو آورند و وظیفه او روز بروز معین کرد و چندان الطاف و مکرمت و موهبت کرامت فرمود که اندازه آن پدید نبود تا منگلی تکز رسولان فرستاد بمصالح خویش و دل قاضی کوفی خوش فرمود کرد، قاضی بر آن اعتماد کرد و منگلی تکز را سوگند داد و پیش شاه فرستاد که عیال و اتباع من بنیشابورند و مرا بر ایشان دل قرار نمیگیرد،²¹⁵ شاه او را گفت این اندیشه مصلحت نیست، من بجهت تو بفرستم و آن جماعت را با اینجا فرمایم آورد و مواضع لایق تو پدید کنم، منگلی تکز ترکی پای ایستاده بود، امروز که تمکین فرو نشستن یافته باشد جهان بچشم نبیند و خویشتن آدمی نو رسیده داند بر عهد و سوگند ترک چندان اعتماد نباشد که چون تو مردی را بر آن تکیه

²¹³. قندز یعنی بیدستر یا سگ آبی که پوست آنرا در جامه‌ها بکار برند و در اینجا غرض همان پوست آن است.

²¹⁴. آورده یا ابره یعنی روی جامه.

²¹⁵. از سطر 14 ص 147 تا اینجا از سایر نسخ بغیر از الف و ب افتاده.

شاید کرد إذا عَشَبْتَ فَأَنْزِلْ، چون بما پیوستی آهستگی را کارفرمای تا ما کار تو سازیم، ☆ (216) قاضی کوفی گفت: مَنْ قُتِلَ دُونَ أَهْلِهِ فَهُوَ شَهِيدٌ، مرا بنیشابور اتباع و اعوان اند و منگلی تکز بمن دست دراز نتواند کرد، بانیشابور خواهم شد، شاه در حقّ او فراوان نعمت فرمود و بازگردانید، چون آنجا رسید ناگاه روزی منگلی تکز او را بیاویخت ☆ و اصحاب او چنانکه مهاجر و انصار مدینه عثمان را بدست اهل غوغا باز دادند و شیعت کوفه حسین ابن علی را بکربلا او را بدست منگلی تکز دادند تا یکی میگوید، رباعیه:

جور تو ز جور آل مروان بیش است برهان کشتن ز خون عثمان بیش است
انصاف بده که اشک مظلومانست گر جمع شود ز آب طوفان بیش است

بعد مدتی سلطان سعید انارالله برهانه بیامد بنیشابور و عهدها گرفت و در آن سال شاه اردشیر دو هزار مرد را بمدد فرستاده بود، منگلی تکز را بقصاص قاضی کوفی برهان حکم فرمود تا بیاویزند و سنجرشاه و مادر او و قوام علی را با دیگر معارف بخوارزم برد و ملک خراسان قطب‌الدین خان را که مهتر پسر او بود بالش⁽²¹⁷⁾ نیشابور بدو ارزانی داشت و روزگاری بر این بگذشت و فخرالدین گلپایگانی چون خراسان سلطان را شد هوای آن کرد که از خدمت شاه بگریزد چنانکه بعهد ملک شهید حسن کرده بود و فتنه انگیزد، خدمتکاران او شاه را در سرّ این حال معلوم گردانیدند و او اجازت میخواست که بگلپایگان خواهد شد، شاه را آن سخن بتحقیق پیوست تا شبی بقصر دونکا شراب خورد و نوبت بعد نوبت فخرالدوله را تشریف میداد، چون از مستی بی‌خبر شد و بیفتاد فرمود که او را بر اسب نشانند و برودبست از آن جانب جوی بآول وثاق معین بود و جماعتی را بنیمه پل نشانده بود، چون بمیان پل رسید معتمدان شاه او را سروپای گرفته در جوی بآول انداختند، بامداد زیر دونکا بسپاه مجد ماهی بدام باز افتاده نهاده بود، از آنجا بیرون کشیدند و شاه را معلوم کرده که دوش مست بی‌خبر بوده است، تکیه کرد و در بآول افتاد، بفرمود تا تعزیت داشتند، بدونکا بهمان جایگاه بسیار مجد مسجدیست دفن فرمود و هنوز گور برجای است ظاهر، چون این خبر بکیکوس گلپایگانی و پسر تورانشاه بن زردستان رسید

²¹⁶ قسمت بین دو ستاره در سایر نسخ بغیر از الف و پ نیست.

²¹⁷ کذا در الف و پ، از سایر نسخ از ابتدای این کلمه مشکوک تا «بخانه خویش برد» در سطر 7 از صفحه 150 افتاده است.

او را هم پدر مرده بود و هم مبارزالدین پادشاه ارجاسف که پدرزن بود گفت من تنها ماندم و خصمان دارم، هر دو با همدیگر ساختگی کردند و عصیان نموده و بخوارزم بخدمت سلطان شدند، کیکاوس را بشحنگی گرگان پدید فرمود. سراج‌الدین زردستان بن تورانشاه را فرستاد، شاه اردشیر رسول فرستاد که اگر سلطان عالم راه باز دهد و مرا خدمتکار بنماید ایشان را پیش من فرستد، سلطان گفت دل خوش کند ببرد، من در خویش درنتوانم بست بنده بخوشدلی دارند، این جواب بر شاه گران آمد و گفت مگر سلطان طمع در خانه من کرد و هم در مدت امیر رستم سابق‌الدوله بکشواره پدید فرموده بود، سلطان انگشتی نشان فرستاد که با خدمت من آید، گرگان و دهستان بتو سپارم، امیر رستم سابق‌الدوله نشانی با پیش شاه فرستاد با شفقت سلطان، نومیدتر شد، و اصفهید نصره‌الدین محمد کیود جامه هنوز نان از او داشت و بنده او بود، بدو فرمان نبشت که بهر علم و طریق که دست دهد زردستان را گرفته دست بسته پیش ما فرستد و زنهار نکشد که پدر او بر من حقوق دارد و مرا دل در بند اوست، اصفهید نصره‌الدین مهمان کرد و از جناشک بخانه خویش برد و سرش برگرفت و پیش شاه فرستاد، بمقام دولت آباد بر درگاه بیاویختند، یکی از شعرا میگوید:

هر سر که نه بر سر رضای تو بود بی تن سر او چون سر زردستان باد

و هم بر عقب آن پسر جمال‌الدین علوی بگریخت بخوارزم رفت و شاه بر پدر او متغیر شد و مرتبه و منزلت او نقصان گرفت و خدمتکاران او دعوی کردند که خود او فرستاد و هوای سلطان عالم میکند تا بهاء‌الدین علی وجیه شد که دختر را بنام او کرده بود و پسر این سید را بیاورد و شاه او را و پدر او را بگرفت و مدتها بقلعه داشت، عاقبت عفو فرمود و خلاص داد، سلطان چون خبر قتل سراج‌الدین بشنید بولایت کیودجامه آمد و جمله ولایت را بفرمود سوخت و او با قلعه همایون شد، سلطان سوگند خورد که تا او را بزیر نیارم از اینجا نروم، بعد ماهی نصرت‌الدین محمد کیود جامه با تیغ و کفن از قلعه بزیر آمد و در سنب اسب سلطان افتاد، او را برفرمود گرفت و نواخت و تشریف داد و با ولایت

فرستاد و ساز خویش کرد *⁽²¹⁸⁾ و بخدمت سلطان بخوارزم شد و از آنجا اجازت یافت، با خانه آمد و خصومت و کفران نعمت شاه اردشیر پیش گرفت و هر روز بنوعی دیگر و شیوه سعایت و غمز نبشتی که شاه رسول بغور و غزنین میفرستد و با سلطانشاه ساخته و ملاطفه‌های اصفهید بگرفت بمخالفت سلطان و بحضرت فرستاد، و چون هزارسف و جلیل مدتی بری بماندند هر دو برادر پنهان بکجو آمدند و جلیل آنجا متواری بود و هزارسف بآمل آمد، ناگاه پیش شاه بمقام تنبیر خبر بردند که امیر استندار هزارسف برای امان از در خانه باز آمد، شاه را خوش آمد و او را بنواخت و وعده داد که در حق تو شفقت کنم، بعد از سه روز پیش از آن که شاه را خوش آمد خبر بود قاصد بهزارسف رسید که برادر امیر جلیل بعلت خنق با سرای باقی شد، حالی از ناتمامی خویش کلاه از سر بینداخت و در خاک نشست و رسم عزا پیش گرفت و اصفهید را آگاهی دادند، معارف را بتعزیت فرستاد و او بنفس خویش بسرسرای او شد اما از اسب بزیر نیامد، معارف مازندران گفتند او را ببايد گرفت و بپایان قلعه برد تا قلعه تسلیم کند، شاه گفت بی‌امانتی مبارک نبود و روا نشاید داشت، هر يك بنوعی دیگر گرد شاه برآمدند و پادشاه خورشید از اندیشه آنکه رویان زمین از او بازستاند باو سپارد، او را تحریض کرد تا اصفهید آن گفت که آن ولایت بتو تعلق میدارد تو دانی آنچه صلاح است فرماید، در حال او را بگرفتند و بند برنهادند و بپایان قلعه ولج برده، مردم ولج را گفته که قلعه بدهند تا او را رها کنیم، گفتند او پادشاه ما آن وقت بود که در بند شما نبود، پادشاه خورشید بی‌فرمان شاه تعرض ملک و ولایت هزارسف نمود، هزارسف را گردن بفرمود زد و بافردا قلعه ولج بدادند و مدت هجده سال از در جاجرم تا بسياه گیلان چنان ایمن و آسوده بود ولایت که پیرزنان طبقهای زرین فی‌المثل بر سر نهاده میرفتند، و چون خبر کشتن هزارسف بسراج‌الدین رسید پیش اتابک شد و بگفت داماد مرا شاه مازندران بکشت، اجازت فرماید تا بروم و انتقام ثار او کشم، اتابک گفت تو دیوانه، برای کشته که بدنیا و آخرت از او منفعتی نباشد با شاه اردشیر من خصومت پیش گیرم تا او را از آن چه شود اگر در بند بودی اما بر حال حیات بلطف و عفو او را با دست آوردی، او بیچاره شطرنج نباخته بود که دیدی شاه بخانه شاه نشود، و قایماز را از

²¹⁸. از اینجا تا سطر 19 صفحه 153 که بعلافت ستاره نمود شده از سایر نسخ بغیر از الف و ب ساقط است.

ری معزول کرد و سونجه را عوض او پدید فرمود و در این سال بری آمد، روزی نشسته بود با پسر علی وار⁽²¹⁹⁾ آواز چاووشان در افتاد، اتابک گفت این کیست؟ گفتند قایماز است، گفت قایماز نیز بمقام آن رسید که چاووش دارد اما تو چه میگویی در حق بندگان من و مراتبی که ایشان را دادم؟ گفت زندگانی خداوند اتابک اعظم جاوید باد بندگان را بدان مقام رسانیدی که بعد تو طاعت هیچ فرزندی از آن تو ندارند و یکی بر دیگری سلام نکند و تا یکی از این بندگان زنده باشند عراق نیارامد، اتابک آب در چشم آورد و گفت راست میگویی اکنون تدبیر چه باشد؟ گفت این را روزگار و مهلت باید تا حکم حق جلّ جلاله چیست، هم در این مدت بشهر ری اتابک رنجور بود، در آن رنجوری فرو شد و پیش اصفهید فرستاد علی وجیه را که من رفتم فرزندان را بتو سپردم و ترا همسایه نیک بودم با ایشان همان پیش گیرد که بوفات پدر تو با تو پیش گرفتم، او را از ری برگرفته بهمدان بردند و بمدرسه اتابک ایلدگز که پدر او بود دفن کرده و خبر گذشتن او ببرادر قزل ارسلان عثمان رسید بآران و او را برخلاف این برادر سه پسر مانده بود اتابک ابوبکر و قتلغ اینانج و امیر امیران، اتابک ابوبکر را عمّ قزل ارسلان بزاهده خاتون سپرده بود، بفرزندی داشت، و قتلغ اینانج و امیر امیران هر دو از دختر اینانج سنقر قتیبه نام بودند، امیر امیران بشروان افتاد و از آنجا پیش طامارا ملکه ابخاز شد و لشکر گرفت با ابوبکر مصاف داد همانجا فرمان یافت و آن قصه دراز است، و قتلغ اینانج با مادر بماند، اتابک قزل ارسلان عزیمت عراق کرد و سلطان طغرل بساوه بود، چون او برسید طغرل از او بگریخت، پناه بخانه اصفهید کرد بمقام فلول و روس و آیه و بشیر و سونجه و قراگوزومیاق با او یار شدند، در اول مجلد کتاب نبشتیم که میان شاه و اتابک پیغام و جواب چه بود،⁽²²⁰⁾ سلطان طغرل پادشاهی متهور و خودکامه و مغرور و خونریز بود و اتابک قزل را همت و مروّت چنان بود که اثیر اخسیکتی و نظامی گنجه و ظهیر فاریابی و مجیر بیلقانی و شهری و جمال خجندی و عبدالرزاق و نجیب زنگانی در قصاید و مدایح او شرح داده‌اند، و روس و آیه و امرائی که با طغرل بودند گفتند که ما ترکیم، ما را غارت و تاراج باید و بماندندان مسلم نشود از اینجا بطرفی باییم شد، او را بر آن داشتند که بدامغان و بسطام

²¹⁹ پ: علی بار.

²²⁰ . قسم اول ص 115.

بیرون شود، ناگاه از فلول کوچ کردند و بر راه ایستاده پیش شاه آمدند که سلطان بدر بند رسید و مردم تو راه نمی‌دهند، گفت بگویند تا راه دهند که برود، چون بدامغان رسید، و آن ولایت هنوز بحکم شاه اردشیر بود، مثال نبشت تا چندانکه آنجا باشد علوفه دهند و با قزل ارسلان عهد کرد و خواروری با دیوان گرفت و بدوازده هزار دینار رازی آن روز قلعه انبامه از امیران قصران بنایبان خویش سپرد، و اتابک عمارت قلعه طبرک فرمود و بحکم آنکه عدت قتیبه تمام نبود با همدان شد و او را بری بگذاشت با برادر زاده و نوبت سلطنت زد و با آذربایگان شد، طغرل از دامغان براه قزوین و خرقان بهمدان رفت و بعد از مدتی روس و آیه را پیش خویش ببارگاه سر بر فرمود گرفت و قرارگوز را کور کرد تا اتابک از اران و مراغه و اربل و اخلاط لشکر کشید و بهمدان آمد، سلطان از او بگریخت، بدنبال او لشکر فرستاد، عاقبت گرفتار آمد، با قلعه دزمار بردند و اتابک بری آمد نکاح قتیبه خاتون بکرد بی‌مراد او، چه قتیبه را دل با ذیل طغرل بود و اتابک با خصال جوانمردی مُد من‌الخمیر مباشر شراب و قمار بودی و جز رمضان هیچ شبانه‌روز بر او بی‌شراب نگذشت و رأی بغلامان داشتی و بر مباشرت و مباحثت مخدرات ذوات کواعب راغب نبود و قتیبه دانست که چون اتابک محمد او را سغبه نتواند کرد، و او چنانکه عادت و ملت زنانست در فنون جنون ملک مشحون بود، از نیرنگ رنگها آمیختی که دیو از آن بگریختی چه هر ملک که مصالح آن برکاکت رأی و سفاهت زبان زنان و دناعت همت و تلون حال و ضعف نیت و قصور حمیت ایشان مفوض و منوط باشد دوام آن دولت و بقای آن ملک چون رعده با تشنیع و چون برق اندک شعاع باشد و خاتمت بیدنامی و عاقبت بدشمن کامی انجامد، همیشه نقد وفای ایشان بر محل امتحان نبهرج آید و از بدو فطرت که نقش بند تقدیر ایجاد و ابداع مخلوقات نمود مجمع فتن و ممکن محن و معدن آفات و مهبط بلیات و وکر هر مکر و کسر هر جبر شخص نامبارک زنان ناپاک بود *إلّا الأخیارَ مئهنّ*، و هیچ آتش فتنه و بلیه در عالم آب و خاک محدث نشد که نه از باد زنان افروخته آمد*⁽²²¹⁾ عقلای جهان و حکمای سوائف ایام را با احاطت فکرت ایشان بمعرفت اشیاء کماهی و ادراک علوم ریاضی و آلهی خاطر بکنه کید ایشان نرسید و انگشت تعجب بدنجان و سر بر آستان دستان ایشان ماندند، و

²²¹ از آنجا که در صفحه 150 سطر 18 بستاره نموده شده تا اینجا از سایر نسخ غیر از الف و ب ساقط است.

هرگز مباد که هیچ عاقل از مکائد عجایز فوائد و عوائد جایز شمرد که جز محض عتّه و حمق و بلّه نبود و هرکرا نور آفتاب عقل از صاحب مقنعه چو ماه مقنّع در چاه سغبه و شعبده منکسف گردد صلف فرهنگ و لاف نام و ننگ درست نیاید.

زن گرز یکی هزار باشد	در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند	بر نام زنان قلم شکستند
زن نیک بود ولی زمانی	تا جز تو نیافت مهربانی
چون با دگری فرو نشیند	خواهد که وجود تو نبیند
این کار زنان راست باز است	افسون زنان بد دراز است

في الجملة این زن که شرح او رفت بهمدان بکوشک کهن چهار مرد را در خوابگاه قزل ارسلان برد و او را بکارد پاره پاره بفرمود کرد و بانگ برآورد که ملحد کشته است. در حال زاهده خاتون انگشتی قزل ارسلان از دست فرو گرفت و باتابک ابوبکر داد و گفت که برود ولایت اران و آذربایجان با تصرف خویش گیرد چنانکه اشاره آن مستوره زاهده بود اتابک بملک عم رسید و بیست سال بسلامت پادشاهی کرد و آن قصّه دراز است و از غرض ما دور،⁽²²²⁾ بیت:

چه از کلاه بسی مرد ناحفاظ بهست کمینه مقنعه کاندرو وفاداریست
و در این سال بود⁽²²³⁾ که منجمان حکم باد طوفان کرده بودند در مثلثه خاکی و بعد پانصد سال صدق معجز خبر رسول صلی الله علیه و آله و سلم معلوم شد که کذب المُنْجُمُونَ رَبِّ الْكَعْبَةِ، و شاه اردشیر بحدّ پریم بدیه دوالم بادخانها ساخته بود که اگر کسی آن عمارت اکنون ببند گوید این کار آدمیان نیست مگر سلیمان علیه السلام دیوان را فرموده باشد و آن روز که حکم قران رفت سرای حرم را که دختر سلطان بود با آنجا برد و او در آن خانهها ببارگاهی بنشست و بار عام داد، بفرمان ذوالجلال از آن خوشتر روز در آن ماهها نگذشت، چون از آن فارغ شد بیابان قلعه فلول آمد و قتیبه بری آمده بود، و شرف مرادی گفتند خواجه داشت که هنوز بری مدرسه و خانقاه و دخمه او باقیست، زن را بر

²²² از اینجا تا ابتدای عنوان «پادشاهی شمس الملوك رستم» از جمیع نسخ بغیر از الف و ب افتاده.

²²³ یعنی سال 582 هجری.

تعرّض ولایات شاه اردشیر حریص میکرد و بخوار فرستاد، مردم او را بیرون کردند و کوتوال اردهن بلخی نام را فرمود تا بنواحي دماوند آشوب کند، شاه آن سال قلعه سرچاهان و کنده کوه که بمحلّه‌های ری پدید باشد بفرمود کرد و بطبرک کوتوالی بود قزوینی، عزالدین مرتضی علم‌الهدی یحیی بن‌المرتضی بدان قلعه شد و او را بفریفت که قلعه باصفهید دهد و این مرد خویشاوند سابق قزوینی بود و از دولت شاه غازی فراوان نعمت بدیشان رسیده، و در این عهد جمال حسن قزوینی گفتند از خویشاوندان او پیش شاه آمده بود و ولایت گلپایگان باقطاع داشت، گفت هر وقت که آن خویشاوند من بیاید از خدمت شاه برای دل او با شاه سپارم، سید عزالدین او را بر این جمله دست بر مصحف نهاده سوگند داد و پیش شاه آمد، و این حال مستوفی بگفت، شاه هزبرالدین پادشاه خورشید و کیسنقر و امیر سابق‌الدوله شهریار و برسق و اصفهید اردشیر بن اردشیر ویمغه امیر سلاح و امیر آخور و امیر شکار و اسدالدوله قراسنقر را باجمال حسن قزوینی و سیدی تابدولاب ری فرستاد، قضا را پیشین روز عماد وزان ری از این حال خبر یافته بود، پیش آن کوتوال شد گفت شنیدم که قلعه بیادشاه رافضی میدهد و تو مردی قزوینی می‌خواهی که ما و شما همه دلیل رافضیان شویم، و روز قیامت با خدای و رسول و صاحبه چه خواهی گفت مرا؟ گفت چه کنم که سیدی مرا بخدای و رسول و طلاق سوگند داده است، بعد از این چه توانم کرد، از دین چگونه برگردم روانشاید داشت، عماد وزان گفت این همه محال است و سخنی عامیانه، من ترا خطی بدهم که روز قیامت این جمله سوگند در گردن منست و مکافات با من و بر این موجب پیش قزوینی سوگندها بطلاق یاد کرد، بامداد که سیدی عزالدین و جمال حسن بیایان قلعه شدند کوتوال را آوازه داده بر لب حصار آمد و سیدی را گفت من از آن اندیشه بر گردیدم و بر آن پشیمانی خورده، گفت آخر ای نامسلمان نه سوگند بطلاق و نذر خوردی و کردی؟ گفت آن جمله عماد وزان بگردن خویش گرفته است و مرا خط داده، مدتی آنجا باستاندند بلم و کیف تا کوتوال بازگردید و با پس شد و ایشان نومید با لشکرگاه و در همان لحظه کوچ کرده با فلول رسیده و عماد وزان حشر گرد کرد، چون شاه با امل آمدند، و بیایان قلعه امامه قصران شد با لشکر قتیبه و مستخلص کرد و رئیس

قصران عادل نام را آنجا بنشانند بمدت هفت هشت ماه، دگر باره شاه اردشیر بیامد و محاصره قلعه داد، شب و روز نگذاشت که آسایند تا بزدال کانی⁽²²⁴⁾ پهلوان گفتند مردی بسطامی رسن در سر حائطی افگند و بر شد و بعد از آن سی مرد را برکشید، و بمکابره و قهر قلعه ستند و عادل را با جمله اتباع و زن و فرزند او کشته و سر عادل را کاه در کرده مدت يك سال بقصران در آویخته داشتند و سلطان طغرل را کوتوال دزمار بدرالدین از قلعه برگرفته بود و بیرون آورده و بققاق برده و يك پسر پیش خلیفه فرستاده بود تا او را مدد کند البته نکرد و تهاون نمود تا خلاف ظاهر شد و پسر او را درون حرم بردند و او پیش خلیفه پیغام فرستاد که عمارت قصر سلطان مسعود بفرماید که زمستان بیغداد خواهم بود، امیر المؤمنین ستیزه او را چنان خراب کرد که این ساعت اثر ظاهر نیست و عزالدین فرج را که خادمی مشهور در عالم بود و والی اصفهان و با پسر آنجا شده بود بگرفت و بند بر نهاد، تا شاه اردشیر خواجه سنبل نام خادمیرا بفرستاد و شفاعت کرد و عزالدین فرج را امیر المؤمنین خلاص داد و بر سر راه فرستاد تا چون بشهرابان و جولا رسند بگیرند او را و بیاورند، سنبل او را در صندوقی بست تا بولایت حله⁽²²⁵⁾ بیاورد، هیچ آفریده ندانست و آنجا بیرون آورد پیش سلطان فرستاد و طغرل بر عراق مستولی شد و ری و ساوه و آن حدود بقتیبه باز گذاشت، و در این تاریخ بحضرت طغرل کلاغی سیاه فرستاد که عرب آن را غراب گویند، زیادت بجئه و هیکل، گفتند یکی از معجز رسول محمد مصطفی این کلاغ بود و هر لحظه که پیش آن کلاغ گفتندی قل، بلهجه عرب و زبان فصیح کلاغ جواب دادی که اقول محمد رسول الله، این کلاغ را سلطان باعزاز پیش شاه اردشیر فرستاد و مدت يك سال بخزانه خانه او می بود و جهانیان بزیارت می آمدند و می شنودند، بعد يك سال وفات یافت و بقصبه رودبست مقابل جامع گنبد دخمه ساداتست بر در آن دخمه بخاک سپردند و این ساعت خلیق بزیارت او میشوند و حاجات میخوانند و ببرکات معجز رسول صلی الله علیه و آله و سلم روا میشود.

تا بعد مدت بیامد و قتیبه را نکاح کرد و ببرد و مدتی با او بود و قتیبه طاقت طغرل نداشت و بر او رشک و حمیت میبرد و سلطان در بند او نبود و زیادت التفات نکرد تا بری

²²⁴ کذا در الف، ب: روکنکاهی [؟].

²²⁵ ب: عگه.

آمد و شرف فراوی را گفت فرزندان من بزرگ شد و مرا برگ صحبت طغرل نیست و جمله عراق خود پسر مرا می‌باید که باشد، شرف او را بر خدمت خداوند سلطان اعظم شهنشاه سعید تکش بن ایل ارسلان تحریض کرد تا او ملاطفه می‌نمیشد و روز بروز خدمتی‌ها از طرایف عراق پنهانی می‌فرستاد و جامه‌های زر کشیده و دویبیتها و قطعه‌ها لایق عاشق و معشوق برنیشته و سلطان سعید قدس‌الله روحه از لطافت طبع و میل و رغبتی که او را بزنان بود بمجلس شراب در پوشیدی، این خبر بشاه اردشیر رسید و او هم دوست طغرل بود و هم از قتیبه اکراه داشت، پیش سلطان رسول فرستاد و این حال کماهی باز نمود، طغرل از او بمنّت داشت و شبی از شبها ریسمان در گردن او فرمود کرد و بیاویخت، تا این خبر بسطان سعید شهید رسید لشکر کشید و بری آمد و قلعه طبرک بگیرفت و تا ساوه لشکر او برسیدند و طوغاج نام امیری را که از کبار امرای خوارزم بود بری شحنه کرد و بقلعه طبرک مردان خراسانی پدید آورد و بازگشت و با خوارزم شد که سلطان شاه از مرو تاختن تا بدر خوارزم برده بود، سلطان طغرل بری آمد و از شاه اردشیر مدد خواست بر محاصره قلعه طبرک، چون مدد او رسید خود قلعه سنده بود و طوغاج رنجور بود همان روز بر جنازه نهاده بیرون آوردند تا اتفاق افتاد که شاه را این حال باز نمود که قلعه طبرک را عمارتی دیگر خواهم کرد، فرمود که آن قلعه را پست کنند چنانکه هرگز عمارت نتوان کرد که آن نامبارک قلعه‌ایست. چنانکه اصفهید فرمود طغرل قلعه را خراب کرد و از آن تاریخ کسی را رغبت عمارت آن نبود، تا قتلغ اینانج از سلطان بگیرخت، با عزالدین میاق و قراگوز بدرالدین لقب و دیگر امرای پدر او با خوارزم شد و سلطان عالم پیشین سال بدر بند تمیشه آمده بود و بدیه اسفید دارستان لشکرگاه زده و بیرون تمیشه جمله خراب کرده و گفت رئیس بسطام و دامغان و معارف آن ناحیت را با من سپارد که من ملک عراق خواهم گرفت، سر راه منست مرا برای علوفه میباید و شاه این سال با کشیت و سرخاب کلاده بالای ساری شده بود لشکرگاه کرده، از ضرورت رئیسان را با جمله معارف پیش او فرستاد و ولایت سلطان با دیوان خویش گرفت و شحنه بنشانند، اصفهید را هر روز ملکی باز گذاشتن و نعل بها دادن سخت بود، اصفهید اردشیر بن اردشیر را پیش سلطان طغرل فرستاد و دختر او را برای مهتر پسر خویش شرف‌الملوک بخواست، و موافقت افتاد که او بخوار آید از آنجا بسطام دامغان با تصرف گیرد و منتظر باشند تا سلطان محمود بخراسان

آید و نیشابور از سلطان باز ستاند و خراسان را با سلطان شاه محمود دهند، و بر این عهد سوگند رفت، و اصفهید بفرستد و گرگان با تصرف خویش گیرد تا بر او اعتماد کنند، هنوز سلطان‌شاه خراسان نیامده اصفهید بفرستاد و گرگان بغارت فرمود کرد و حصار خراب کرد و شهر بسوزانید و سلطان اعظم روی بسرخس نهاد و مدتی آنجا بماند تا برادر مصاف دهد و از آن شاه دو قاصد آنجا بودند تا عرض کنند که گرگان سوختیم و خلاف ظاهر کرده، شب عید رمضان سلطان‌شاه را قولنج گرفت، نیم‌شب جان بحق تسلیم کرد و سلطان اعظم را خبر دادند بمر و شد، جمله استقبال کردند و تعزیت برادر داشت و او را بصندوق نهاده و نوبت و طبل و علم نگوینسار با خوارزم فرستاد و دفن فرمود و از آنجا با لشکری جرّار باسترآباد آمد و پیش شاه رسولان فرستاد چون خطیر پهلوان و خواجه قرنفل و امرای معروف و با اصفهید عهد کرد بر آنکه فرزندی را بخدمت فرستد، اصفهید در این وقت بمقام آلامه سرترجی بود، رسولان را بازگردانید و پیش طغرل فرستاد که سلطان سعید آمد و با من فراری نهاد و روی بعراق دارد، باید که تو از پیش برخیزی که هرکس را که بعراق بگذارد و بازگردد چون بازآیی پیش تو نایستد، سلطان طغرل فرستاد که بهمه حال مصاف خواهم داد، چون سلطان اعظم مالک رقاب الامم صاحب قران عالم از خوار بگذشت قتلغ اینانج و میاق و بدرالدین قراگوز با امیر اقبه‌دار کلی مقدمه لشکر بودند و طغرل بر کوهی که گنبد شهنشاه فخرالدوله دیلم بدان متصل است ایستاده بود و آن شب شراب خوردن بروز کشیده و هنوز مست بی‌هوش، با سواری دویست چون لشکر بدید بزیر راند تا بر مقدمه زند، بوقت حمله بندگان او جمله عنان باز کشیدند، او با سواری ده با لشکر سلطان حمله آورد، او را گرد فرو گرفتند و عزالدین میاق نیزه بر او زد و امیری دو دیگر یار شدند او را از اسب درآوردند و قتلغ اینانج در حال فرو آمد و سر او برداشت، هم بر اثر خبر سلطان برسید، سر او پیش بار بردند گفت نبایست کشت و چون بجئه او رسید بفرمود تا از آنجا برداشت و بری بی‌بازار رویه سه روز آویخته نهاده بود، سر را در حال بی‌بغداد پیش امیرالمؤمنین الناصر لدین‌الله فرستاد و سلطان در آن سال بهمدان شد و جمله عراق بگردید و قلعه‌ها مستخلص کرد و امرای عراق بخدمت آمدند و باصفهان مدتی بماند تا بدان حدود اصحاب اطراف اظهار طاعت کردند و علی شاه را که پسر او بود بولایت اصفهان پدید کرد و بازگشت و چون بهمدان رسید شاه اردشیر رکن‌الدوله قارن

را که کهتر پسر بود با پادشاه خورشید بن کیوس و خواجه فخرالدین سنبل و امرای ترک و باوند و دیلم بهمدان فرستاد. بعد روزی چند رکن‌الدوله را بازگردانید و او بازگشت با ری آمد و بجهت قتلغ اینانج بعراق نان پدید کرد و بنیابت خویش میاجق را با دو هزار سوار بری بگذاشت و چون بدامغان رسید بسطام و دامغان بارکلی سپرد و فرمود تا با شاه اردشیر خصومت کند و تعرض ولایات او فرماید و چون بگرگان رسید صوتاش و کبودجامه و کیک⁽²²⁶⁾ و عزالدین جلدک و بیشتر لشکر خراسان و خوارزم را پدید کرد تا درون مازندران لشکر کشند و او با خوارزم شد و اصفهید روستم پوره‌کله نام⁽²²⁷⁾ در این تاریخ کشاوره دار بود، او را از کشاوره بدر کردند پناه بقلعه تلومن کرد، لشکر بیابان قلعه جناشک شدند و کیاشیره زاد قرا کلاده سدن رستاق آنجا کوتوال بود و برادر او ابراهیم کیا نام بتلومن از غلبه مردان که پناه آنجا کرده بودند، و لشکر سلطان محاصره دادند، قلعه را بعهد و میثاق اصفهید رستم و ابراهیم کیا بدادند و بعد از آن شیرمزد که جناشک داشت برای برادر هم بداد، و سلطان را باز نمودند، برای اصفهید رستم سه نوبت و تشریف فرستاد، او جمله رها کرد و بگریخت پیش اصفهید آمد بمقام رودبار، اصفهید او را پیش خویش نگذاشت، بعد ده روز بند فرمود و با قلعه دارا آوردند و لشکر سلطان با پایان پیش او آمدند و مدت چهار ماه جنگ کرده تا عاقبت بمنجنیق و قهر بستند در سنه ثمان و تسعین⁽²²⁸⁾ و خمس مائه بساری آمدند و جمله قصرها و مقام جای شاه سوخته و شهر را آتش زده و قتل و غارت کرده، اصفهید بحدّ لفور بلوند و راوند بود، بعد بیست و سه روز بازگشتند با بیرون تمیشه شده و آن ولایت را شحنه در کرده که نان صوتاش بود و صوتاش بخدمت سلطان بنیشابور بود و میاجق چون بعراق متمکن شد روزی باقتلغ اینانج برنشست که بفلان جای خواهیم شد از اسب فرود آمد و قتلغ اینانج را فرود آورد و سر او برگرفت بخوارزم فرستاد و همدان و جملگی ولایت با تصرف خویش گرفت تا نقیب‌النقباء عزالدین یحیی ری التجا بدارالخلافه کرد و امیرالمؤمنین ناصرالدین الله سلطان‌الوزراء مؤیدالدین بن‌القصاب را با لشکر عرب و پرچم خوزستان و اربل بعراق فرستاد تا بری

226 . ب: گیل.

227 . الف: روستم بورنام.

228 . در هر دو نسخه: سبعین.

بیامدند و خوارزمیان بکلی گریخته و کشته شدند، اصفهان بسنقر طویل دادند و او بکشتن رئیس خجندی بدان ولایت مستقیم شد و سراج‌الدین قایماز بندهٔ اتابک محمد را بکشتند و مؤیدالدین بری رسید و شاه اردشیر رسول فرستاد و امیرکبیر ناصرالدین ممطیر را که در خدمت مؤیدالدین بود با عزالدین یحیی پیش شاه فرستاد با اسبان تازی و جامه‌های بغدادی و از امیرالمؤمنین بسیاری شفقت و عاطفت در حق اردشیر شاه فرامود، چون ماهی چند برآمد بر این سلطان اعظم صد هزار عنان بعراق آورد، مؤیدالدین برخاست با همدان شد و رنجوری پدید آمده بود، سلطان بمزدغان فرو آمد و میاجق را با سی هزار مرد بهمدان فرستاد، لشکر خلیفه پیش باز آمدند و فوجی را از حشم سلطان زده و هزیمت کرده و در آن روز از رنجوری مؤیدالدین فرمان یافته بود و دفن نکرده، چون میاجق پدید که مقدمه او را شکسته پناه با کوه کرد با جمعیت بسیار و مهلت داد تا لشکر خلیفه بغارت مشغول شدند و اول پیش سلطان بمزدغان خیر رسیده بود که لشکر ما را شکستند، فرموده بود تا جهازها راست کنند بیای هزیمت تا در عقب قاصد میاجق رسید بر فتح و نصرت، لشکر و علم و موکب بهمدان کشید و بفرستاد تا سر مؤیدالدین بردارند و بخطا برند و طلب سید عزالدین یحیی که این فتنه و آشوب انگیزته بود میفرمود، متواری جایی بیافتند، او را بسته پیش سلطان اعظم بردند، گفت سیدی چون می‌بینی خویشان را، و در دل سلطان نبود که او را هلاک کند، او از سر تهوّر و گرم مزاجی که در طبیعت او مرکوز بود گفت خویشان را چنان می‌بینیم که حسین بن علی را، سلطان از این درطیره شد و فرمود تا سرش برداشتنند و بری فرستاد در مدرسه عماد و زان که دشمن سیدی بود فرو آویختند، این ساعت تن و سر سیدی بقم بمشهد مطهر بنت‌الامام کاظم موسی بن جعفر مدفونست⁽²²⁹⁾ و شیعت عراق بسیاری مرثیه سیدی گفتند امام افضل‌الدین علامه ماهبادی گفت، شعر:

سَلَامُ اللَّهِ مَاطَلَعِ الثُّرَيَّا عَلَي الْمَظْلُومِ عَزَّ الدِّينِ يَحْيَى
شَهِيدِ كَالْحُسَيْنِ بَعِيرِ جُرْمٍ قَتِيلِ مِثْلِ هَابِيلِ وَ يَحْيَى

سید ناصرالدین ممطیر و مکین‌الدین قمی که این ساعت وزیر امیرالمؤمنین

²²⁹. از اینجا تا ابتدای پادشاهی شمس‌الملوک رستم بن شاه اردشیر مابین الف و ب که تنها همان دو نسخه هم همین قسمتها را دارند از حیث عبارت اختلاف کلی است چون بدست دادن آن اختلافات لفظی بیفتاده مینمود متن را مطابق الف که قدیمترین و کاملترین نسخه‌هاست طبع کردیم و هر جا که در ب مطلبی زیادتیر یا نسخه بدلی متفاوت بود آن را در حاشیه یادداشت نمودیم.

ناصرالدین الله است بر درازگوش نشانده ایشان را بنهائند بردند و از آنجا بی‌بغداد افتادند، و بعد مؤیدالدین وزارت بغداد امیرالمؤمنین بامیر سیدالامام ناصرالدین داد و لقب نصیرالدین فرمود کرد و حکم و تمکین و مرتبه او بدانجا رسید که در دولت آل عباس پیش از او برامکه را هم نبود تا دشمنان مجال و قیعت یافتند و تعصب آشکارا کرده و بی‌هیچ جرمی که آن سید بزرگوار عالم را بود امیرالمؤمنین صلاح ملک آن دید که او را بنشانند حق سبحانه و تعالی او را فرج و خلاص بخیر و عاقبت و امن و رفاهیت کرامت کند بمحمد النبی و آله، و سلطان در آن سال تا بیایه کوه بیستون شد و عگه و پرچم جمله روی بخدمت نهادند و عراق آرام یافت و او باز گردید و با همدان آمد و خواجه امام شهاب خیوقی را برسالست بی‌بغداد فرستاد و در این وقت هنوز نصیرالدین بنیابت وزارت نشسته بود، میان ایشان در محاورت خشونتی رفت و ابن ناقد گفتند صاحب مخزن خلیفه رعایت جانب شهاب خیوقی می‌کرد، و در این سال سلطان عالم نجیب قصه‌دار را بمازندران فرستاد که می‌گویند فرزند مرا ناپدید کردند بدشمنی من، و از این جنس بهتانه‌ها بشاه می‌نهادند، نجیب بیامد و بدید و بازگشت و معلوم گردانید که دروغ و محال می‌گویند، و سلطان بسلامت با خوارزم رفت و در آن سال با قدزخان مصاف داد و حشم را چشم زخم رسید، با خوارزم آمد و قطب‌الدین ملک خان را از مرو بعراق فرستاد و شاه اردشیر بمقام پریم بود بامرغانی مصاف قدز کافر را⁽²³⁰⁾ با زن و بچه بمازندران آوردند، روزی کافک را تب آمد کاردی در شکم خویش زد و بدوزخ شد، آن سال قطب‌الدین خان بعراق شد، فتنه آرامیده بود، بازگشت، شاه اردشیر بجهت او بدامغان بسیار تحف و هدایا فرستاد و با او عهد رفت که پیش سلطان کار او بسازد و با مرو شد و شاه رسولی پیش او فرستاد، هنوز رسول آنجا بود که او با رحمت خدای شد و سلطان شهید خداوند عالم اسکندر العهد جمشیدالعصر شهنشاه غازی سلطان السلاطین المخصوص بعنایة رب‌العالمین را بولی عهد پدید کرد و او در تیمار داشت و شفقت بر احوال اردشیر شاه بغایتی بود که وراى آن نتوان بود تا اتابک بوبکر بعراق آمد و با میاجق مصاف داد و او را بشکست و باز باران شد، دیگر بار میاجق لشکر جمع کرد و هر مال که بعراق حاصل میشد بحشم میداد، شش هزار مرد شمشیر زن عرض داد و

²³⁰ تصحیح قیاسی: در الف قدر کافوی بیر، در ب: کافری بین.

حضرت مال فرستاد و در سلطان شهید پنهانی عاصی شد و پیش شاه اردشیر معتمدان خویش فرستاد برای عهد و موافقت و قصران بدو بازگذاشت برای نان کندکوه، و در این سال سلطان را کریم‌الشرف خراسانی عرض داشت که بنیشابور مردم برای سنجر شاه بن طغانشاه بیعت میگیرند و شاه اردشیر بجهت او زهر فرستاد تا او را زهر دهند، و بدین حواله چند کس را بخوارزم هلاک کردند و سنجرشاه را بهردو چشم میل کشید و بهمان بمرود و عزالدین حسین کیا بن وستامیر و حسن نقیب زبررود با او بخوارزم بودند هر دو را بگرفتند و بند برنهادند و عزالدین حسین کیا در بند فرمان یافت و سلطان لشکر کشید، بیروزکوه آمد، و اصفهبد بوالقاسم پریم کوتوال قلعه پیروزکوه بود و اصفهبد حسن گور بن ابی‌جعفر اسفهلار دماوند و قطب‌الدین برسق مقطع ویمه و شامرزا هم در قلعه بودند، چون سلطان عالم بموضع خندا خیمه زد این جماعت بی‌آنکه جنگی بود بفرستادند و از سلطان درخواست جامگی و اقطاع کرده و قلعه باز سپردند، سلطان از آنجا کوچ کرد بیپایان استوناوند شد، علکا گفتند مردی بود که شبانی کردی، شاه او را از شبانی بمرتبه رسانیده بود که دختر علکا را بدو داده و سرشبنانی گوسفندان خاصّ دنبل بدو سپرده و معارف طبرستان اسپان و اشتران چهارپای دیگر هم بودیعت او را داده بودند با جمله چهارپای شاه و ودایع مردم، پیش سلطان شد و سر خیلی اسفاهیان هیله رود بدو سپرد و کوچ کرد بیپایان فلول شد و قلعه را منجنیقها برنهاد تا بقهر بستند و ترکی آغوش نام آنجا پدید کرد و میاجق بخدمت سلطان آمد و بخلاف شاه اردشیر هیچ آفریده را معلوم نبود که او عصیان در دل دارد تا شاه پسر و لبعهد خویش را بخدمت سلطان فرستاد و در این سالهای گذشته زرمیوند مانیوند با جمله مردم رویان بیعت کرده بود و بیستون بن ناماور نام را که گفتند تعلق خویشی دارد با استندار او از خمول ذکر و خساست نفس و فرومایگی قدر بمنزلتی بود که شاه اردشیر او را نشناخت و اسفهلاران آمل يك نیمه دیه تا تنکا او را بنان داده بودند از بی‌محلی و ناهلی او دیهی ارزانی بداشتند، برگرفتند و عصیان کرده و بناتل حسن حاجی باجگر را که عامل شاه بود و ادیب پسر جستان را که او را از ری بخدمت اصفهبد آورده بودند گردن بزدند و بدیلیمان و آن ناحیت و پادشاه علی را که برادر زاده ارجاسف و خورشید بود و مردی مردانه و مبارز و نایب شاه بود برویان زمین بغدر و فتک بزوبین کشته و بیک روز جمله اهل رویان بکجو رسیده و بیستون را پیداشاهی

نشانده تا شاه را بجالوس این خیر آوردند، بلشکر جمع کردن مشغول شد، خبر رسید که کیسنقر نام امیر گریخت و بطمع ولایت دامغان پیش سلطان شد، خود در راه نیشابور فرمان یافت و شاه با لشکر فراوان برویان آمد و هر آفریده را که در آن ولایت بود گردن میفرمود زد، زرمیوند و بیستون با دلاور شدند، حشم مازندران آنجا درون شدند و زن و فرزند زرمیوند را بغارت آورده و او با دو سر کس در بیشه گریخت و هم در آن بیشه بحسرت نادانی خود بمرد و بیستون با ولایت ملحد شد بخرقان، ملحد او را برای رضای شاه اردشیر نگذاشت پیش او شود فرمود تا با شاه تقریر کنند که جرجان بملحد دهد تا او را سر بر فرماید گرفت، شاه گفت در همه جهان او چه سگ باشد که من بخون ریختن مثل او مجهول التفاوت کنم یا کلوخی بملحد دهم، او را بدبختی بر عصیان داشت، آن جماعت که او بنده ایشان بود با قرب هزار سال که خاندان بودند از دست من ولایت نتوانستند خورد، او را چه محل باشد که زنده بود اما کشته، چون ملحد جواب شنید او را پنهان بولایت خویش میداشت تا میان شاه و خداوند عالم سلطان خلاف ظاهر شد او با کلاته رای آمد تا اتفاق افتاد که چون فیروزکوه و فلولها گرفت و علکای کرد را بهیله رود پدید کرد و کوتوال استوناوند اصفهید شیرزاد گرمابه رود بود، علکا بشب مردمان کوهستان را که کمره شو گویند بولایت ایشان برد و قلعه بدزدید با جمله مردم دماوند و رشته رود و فهرا، و کردان بر او جمع شدند و اصفهید بادوسبان لفور که نقیب سلار شاه بود و اهل شلاب که مقدم ایشان را شهردار و میردوجین گفتند و شیر بمکوت اجور رود و امیر شهریار سابق الدوله و اصفهید پورهکله و بیشتر معارف با اصفهید شمس الملوك رستم که شاه غازی خواندند و پسر میانین شاه بود بیعت کردند برخلاف پدر، شهردار و میردوجین و شیر بمکوت گفتند ما را اجازت دهد تا پدر را بقصر بزوبین زنیم بکشیم که ایشان نوبتی بودند، بوقت و ناوقت شاه را حجاب نبود از ایشان و اصفهید پورهکله گفت که سی ترک را سوگند دهد تا پدر را از آمل بیرون کنیم که با دیلمان شود و اصفهید بادوسپان گفت که مصلحت آنست که از پدر دستوری خواهی که بکنار گله‌های اسب خویش می‌شوم تا ما ترا بقلعه دارا بریم، گویم لشکر آمد، پدر او را با قلعه میفرستد، چون درون شویم کیا لشکر فیروز را که کوتوال هست گردن بزنییم و قلعه بستانیم، هم گنج داریم هم حشم، بعافیت بنشینیم، شمس الملوك گفت این رای و اندیشه بقرار است، وعده نهاد که پس فردا این کار را

باشیم، اصفهید شمس‌الملوک پیشین روز بیامد و از پدر اجازت خواست بمقام آمل که بامداد بمیله میشوم گله‌های خویش باز بینم، پدر اجازت داد، تا نماز دیگر نوبتیی دو از آن پسر اردشیر تاتا⁽²³¹⁾ و اصفهید علی سنگور نام آمدند و خلوت خواسته و گفتند پسر تو دستوری خواست که برود، احوال او بر این جملتست و چنانکه نبشتیم همه او را بگفتند و نوبتیی دیگر که پسر رستم یزدانی گویند هم در ساعت پیش اصفهید رستم آمد و گفت اردشیر تاتا و اصفهید علی هر دو با پدر خلوت میکنند باحوال تو، رستم در حال و ساعت بر اسب نشست با دو وشاق و مادر پدری که پادشاه علیک گفتند و این جماعت که با او در بیعت بودند بعضی بگریختند، چون پدر از قصر رودبار آمل بشهر فرستاد گفتند پسر با شکار رفت، در حال اصفهید بهاء‌الدین بادوسپان لفور را بگرفت و بند نهاد و جمله حشم و غلامان را بطلب پسر بفرستاد تا با دزهون بکنار دریا او را بگرفتند و بمقام اریان کلاده آورده، اصفهید از او همه‌گونه باز پرسید که با تو در بیعت چند کس بودند، همه را نسخت کرد و پیش پدر فرستاد، آن شب مادر برادر او را بچوب بکشتند و اصفهید بهاء‌الدین بادوسپان را بفرمود آویخت و پسر را بند نهاده با قلعه دارا فرستاد و مهتر پسر شرف‌الملوک با حشم باصفهان بود و صوتاش را سلطان برای خصومت اصفهید باستراباد گذاشته بود و رکن‌الدین کبود جامه و کبک ترک را تا این خبر عصیان پسر بجوانب رسید، صوتاش از آن جانب استراباد بساری آمد و آغوش و علکای کرد از جانب لارجان بآمل آمدند، جمله مردم آمل از حشم و حواشی و رعیت پیش ایشان شدند و پادشاه علی با کیاباد گفتند از تخمه نایب شاه بود برویان و الب سنقر سنبلی گفتند با سیرد نفر غلام بکجو نشسته بودند و با دویست سر استر خاص شاه که هر سال ذخیره قلعه‌ها برویان بردندی، هر دو ترک و پادشاه علی با جمله خیل و استران پیش آغوش آمدند و آغوش را دیدند و معارف رویان با ایشان بودند تا آغوش برخاست از آمل و بدیه دوگاه آمد که بسر شاه میشوم، نماز دیگری بود که شاه را خبر دادند در حال برنشست و پیش باز آمد [و گفت] بی‌فرمان من بآمل فرو نتوانی نشست، ترک گفت پس مرا بیرون کند بشمشیر تا بروم، اصفهید با معارف طبرستان مشورت کرد همه گفتند پسر ولی‌عهد در خوارزمست، صبر

²³¹ . پ: شاتا.

باید کرد، اصفهید التفات بدین سخن و مشورت نکرد و بآمل شد، حشم سلطان با موضع لیکانی شدند، اصفهید بقصر قرا کلاده فرو آمد و فرمود که بروید ایشان را بشمشیر با پیش خدمت من آورید اما آواره کنید، لشکر آنجا شدند مردم رویان از بیم سیاست شاه جمله خود گریخته بودند، حشم خوارزم را بعضی گرفتند و بعضی کشته و قلاجه پیاده با استنداری افتاد، بیستون او را در کشتی نهاد با تنی چند دیگر خوارزمی که با او بودند بآبسکون فرستاد، و شاه مدتی با آمل بماند و لشکر بکوه و دشت استنداری فرستاد و بسیار خلق را بفرمود کشت و بیستون گریخته با کلاته رای شد و بعد از آن چون حشم بآمل رسیدند پادشاه گرشاسف بن خورشید و امیر رستم سابق‌الدوله را بلارجان فرستاد و کیکاوس نام اسفاهی بود بینی بریده، جماعتی از کردان لارجان و اسفاهی بر او جمع شده بودند، او را بدیه نوا بگرفتند و گردن زده و بفلول شدند، قلعه فلول طغان نام ترکی داشت فرا گرفتند و او را با زن و فرزند آغوش که نایب سلطان بود با آمل آورده، شاه اردشیر قصبه ارزاناباد باقطاع ایشان را داد و بعد ماهی چند اصفهید شرف‌الملوک حسن را سلطان با پیش پدر فرستاد و دختر را بخوارزم باز گرفت و شاه التفات نفرمود بدختر باز خواستن، تا مدتی بر این برآمد و اتابک ابوبکر بن محمد بعراق رسید و ارکلی را بشکست و قلعه استوناوند با اتابک افتاد و شرا التولی کاو⁽²³²⁾ پسر علی لارجانی در خدمت او بود قلعه بدو داد، و در این سال⁽²³³⁾ خبر وفات سلطان سعید بحدّ شارسنه بارکلی رسید بدماوند، شاه از این بی‌خبر بود، ارکلی با خوارزم شد و شاه بکجو بود و مردم رویان زمین بعضی بطاعت آمدند و بیستون پناه بملحدان کرد و جمله ولایت باقطاع داد و خواست که آن سال آنجا بماند، خبر وفات سلطان سعید انارالله برهانه حقیقت شد، از کجو بیک روز بآمل آمد و از آمل بساری و از ساری بتمیشه و بانزان، پادشاه گرشاسف را بفرستاد جمله مردم انزان را که عاصی بودند حشم شاه بگرفت و امیر اسباجین که عمّ لشکر فیروز بن گردآویج بود بر دست قرماج نام امیری گرفتار آمد، وکیل ترک خوارزمی فیروز نام بیرون تمیشه شحنه بود، با جمله مردم خراسان و سه دیگر از امرای معروف خوارزمشاه لشکر آنجا فرستاد، مصاف دادند، حشم شاه امرای خوارزمشاه را بشکستند، وکیل گرفتار آمد و زخمی منکر برداشت،

²³² کذا در الف [؟]، ب این قسمتها را باختصار دارد و سقطات آن در این قسمتها بسیار است.
²³³ یعنی 596.

لشکر بسیار غنیمت برداشتند و او را با سیصد⁽²³⁴⁾ مرد اسیر پیش شاه آوردند بتمیشه، در حقّ او شاه مراعات فرمود و کنیزکان او را با جمله اسباب که بغارت برده بودند پیش او فرستاد و جراح بر او گماشت تا مداوات زخم کند و محقه ساخته بساری فرمود برد، زخم بهول منکر و صعّب بود، بساری فرمان یافت و اسیران را پنجاه و بیست و سی و علکا را با حبس فرستاد و اصفهید باستراباد شد و نصره‌الدین کبودجامه بخدمت خداوند سلطان سکندر الثانی رفت بتمیشه، وصوتاش نیز چون خبر وفات سلطان سعید رسید هم رفته بود، شاه قلعه بالمن و جهینه از کوتوالان سلطان باز ستد و با تصرف خویش گرفت و خاصّه و کوتوال خویش بنشانند و نیز سدن رستاق اصفهید شرف‌الدین نصیرالدوله شهریار را پدید کرد و استراباد اصفهید پوره‌کله را و بجمله قلعه‌های ممالک نبشت محبوسان را که در این بیست سی سال در حبس بوده‌اند بحضرت آورند، جمله را چون برسیدند آزاد کرد و اصفهید بهاء‌الدین شهردار لفور شانزده سال بود که بقلعه کوزا محبوس بود، از معارف قدیم و امرای کبیر او مانده بود خلاص داد و جمله پادشاهی لفور برقرار اول بدو سپرد و گله‌های گاو و گوسفند و مادیان بخشید و خدمتکاران او هر جا که بودند حکم رفت که با او سپارند، و از حدّ گرگان تا ری شاه را مسلم و مستخلص شد، چون کارهای این طرف را نسق و ضبط پدید آمد بازگردید و برودبست و دونکا آمد و او را علت نقرس پدید آمد بود، آنجا دیگر باره درد گرفت، لشکر جمع کرد، امیر شکار قراسنقر و سابق‌الدوله و امیر شهریار را بدموند فرستاد تا قلعه پیروزکوه مستخلص کنند، تنق نام امیری از آن سلطان آنجا بود و سراج‌الدین لقب، تنق ایشان را در آن ولایت نگذاشت، شاه را معلوم شد، بفرمود تا امیر سیف‌الدین سابق‌الدوله رستم و پادشاه گرشاسف بن خورشید با امیر آخور و امیر شکار لشکر آنجا کشند، چون حشم بپایان قلعه رسید سراج‌الدین تنق قلعه را گذاشته بخوارزم شد و تنق با سواری دویست از فصیل بیرون افتاد که بر حشم شاه زند، لشکر او را گرد فرو گرفتند و حمله‌ها برده، عاقبت اسیر آمد، او را بند نهاده بمقام دونکا پیش شاه آوردند، فرمود تا بند بردارند و یرغش مُقطع مرزانا‌باد او را بخود قبول کرد، با خانه خویش برد، قلعه پیروز کوه علوی جمال‌الدین محمد نام بدست فرو گرفت، حشم شاه دو ماه

234. ب: ششصد.

بمحاصره قلعه مشغول بودند تا مستخلص کردند و علوی بخدمت آمد و شاه مهریران با مواضع متفرق او را بنان قرار داد، چون اتابک ابوبکر از ری بازگشت کلجه گفتند ترکی بود که بنده پدر او بود، او را گرفته داشت، از بند بگریخت و لشکر عراق بر او جمع شدند چون آیتغمش و منگلی و منکبه و عزالدین قیتبه⁽²³⁵⁾ و صتمازو امیر علم جمال الدین ملک عراق بگرفتند بر خویشان قسمت کردند و پیوسته پیش شاه رسولان فرستادند که ما بنده و فرمان برداریم و عراق نیز هم ملک تست و از شاه عهد موافقت استدعا کردند، مبذول داشت و از طرف عراق شاه را هیچ اندیشه نماند، لشکر بیرون تمیشه کشید، چون بدیه لیمسک سدن رستاق رسید اصفهید رکن الدین کبودجامه با هر دو پسر محمد و اصفهسلار نام بخدمت شاه آمد و آن روز آنجا شراب خوردند و جشن کرده، اصفهید بیایان قلعه و جا شد و عمارت فرمود و از آنجا بخرماب رود رفت، قلعه تیره سنگ را بنیاد افگند، نصره الدین کبودجامه از آنکه عم بخدمت شاه آمد پیش سلطان اعظم اسکندر زمان سنجر محمد خدالله سلطانه شد، رکن الدین با امیر رستم سابق الدوله تاختن بولایت کبودجامه برد و از همدیگر دور افتادند، امیر رستم تنها بی خیل و حشم و غلام بر مردم کبودجامه افتاد، او را بگرفتند و با ولایت خویش برده، شاه از آن دلتنگ شد و آنجا بود تا قلعه تیره سنگ تمام ببرد، خاصه و کوتوال پدید فرمود و بازگردید، چون باسترآباد رسید رسولان خداوند عالم سلطان بنی آدم شهنشاه کشورگشای اسکندر الزمان عز نصره وزید قدره رسید و منشور آورد که پیروزکوه و بیرون تمیشه شاه را مسلم فرمودیم و چون شاه بازگردید باولایت آمد، اربرز⁽²³⁶⁾ نام ترکی بود که بسطام و دامغان بتصرف او گذاشته بودند و در آن سال آوازه بود غیاث الدین غور و شهاب الدین غور بخراسان آمده اند بحرب سلطان⁽²³⁷⁾ و صوتاش و اتابک و جمله امرا با نیشابور فرستاده، پورهکله پیش شاه فرستاد که مرا ببندگی قبول کند، شاه با زارم شد و جمله حشم را بدامغان پیش او فرستاد، او پسر خویش را بنوا بزارم بخدمت شاه گسیل کرد و مدت بیست روز در میان حشم شاه بود تا قاضی دامغان پیش او آمد و او را گفت اگر بمازندران شوی هرگز اینجا نرسی و بیرون نیایی، اربرز از میان

²³⁵ کذا در الف، در ب این جمله‌ها نیست.

²³⁶ کذا در الف، در ب این جمله‌ها نیست.

²³⁷ تصحیح قیاسی، در الف بخراسان بن السلطان و در ب بخراسان (فقط).

لشکر مازندران بگریخت با دامغان شد، حشم شاه بالند آمدند، آنجا لشکرگاه کرده تا خبر حالات اربرز بنیشابور بصوتاش رسید و شاه با حشم خویش بزیر آمده بود، از نیشابور صوتاش بتاختن بدامغان آمد، اربرز از او بگریخت با سراگاه واره⁽²³⁸⁾ شد، صوتاش دیگر باره تاختن آنجا برد، او را بگرفت با نیشابور شد و بند نهاد با خوارزم فرستاد، سر او بگرفتند تا سلطانان غور بیامدند و نیشابور مستخلص کرده و علی شاه را با جمله امرا گرفته باغور برده و ملک علاءالدین را که در آن وقت ضیاءالدین لقب بود بنیشابور نشانده و سلطان عالم مفر بنی آدم اسکندر الزمان بیامد و بقهر نیشابور بستد و چنانکه از کمال عقل و جهانداری او سزید رحمت و بخشایش کرد و همه گرفتگان غور را آزاد کرد و تشریف و نفقات و چهارپای ارزانی داشت و غوریان دون همت را شیوه سلطنت و مروّت بیاموخت تا آن پادشاهان خجل شدند و پشیمان و ندامت نموده و علی شاه را با تمامی امرا با حضرت اعلی خدایگانی فرستاده و همچنین خداوند عالم بمر و سرخس شد و تا در هرات تاختن برد و جمله ولایت بگرفت، و در این سال میان امرای عراق و اتابک سعد پارس خلاف افتاد، ککجه لشکر باصفهان برد و از آنجا بشیراز رفت و با اتابک مصاف داد و آن روز لشکر آرای و صفدار آیتغمش بود و ککجه او را بیرادری داشت و منگلی را بفرزندی، اتابک سعد در آن مصاف شکسته آمد و جانانجان⁽²³⁹⁾ از دست ایشان خلاص یافت، ترکان عراق جمله ممالک او بدست فرو گرفتند و بسیار زهاد و ابدال را بشیراز کشته و آویخته و فساد و خرابی و نابسامانی کرده تا بوقت بازگشت عزالدین صتماز را غلامی بود کپک نام از او تظلم کردند پیش ککجه که در راه مردم را تعرض رسانید و غارت کرد، فرمود که بر سر راه بر دار کنند، آیتغمش و منکبه شفاعت کردند، با ایشان الحاح و لجاج کرد و بعد از آن فرمود تا خلاص دهند، امرا جمله بیعت کردند که ککجه را بکشند، چون باصفهان رسیدند از او جدا شدند، او از ایشان بترسید، بگریخت با ری آمد ایشان بدنبال او بری آمدند، امیر اوزبک بن اتابک محمد با او بود مصاف دادند، منگلی بقلب او آمد و او را بگرفت آیتغمش و صتماز و منکبه پیش او آمدند، منگلی خواست که نگذارد که بکشند صتماز شمشیر بروی او زد که از هم جدا کرد، آیتغمش سر بر فرمود گرفت و

²³⁸ ب: سراکلا.

²³⁹ کذا در الف [؟]، ب این جمله را ندارد.

بری آمدند که ما همه بنده تویم و برای خدمت و بندگی تو کشتیم او را و اتابک ابوبکر را باز نمودند، اتابک بجهت ایشان تشریف فرستاد و استمالت، و بدانچه کرده بودند رضا داد که ککجه از وی گریخته بود و آیتغمش پیداشاهی عراق بنشست و خطبه سلطنت بجمله عراق بنام اتابک ابوبکر کردند و اوزبک را ملک میخواندند و آیتغمش را ملک‌الأمراء و پیش شاه اردشیر رسول فرستادند بموافقت، شاه گفت قلعه استوناوند ملک منست با من سپارند، گفتند این ساعت حول و قوت تو بیشتر است تو بازگیر که ما را رضاست، اصفهید با ایشان قرار نهاد و لشکر بپایان قلعه استوناوند فرستاد و محاصره فرمود تا عاقبت بر آن قرار افتاد که بعوض استوناوند قلعه فلول باسفارنگیج بن علی لارجانی دهد و قلعه استوناوند را اصفهید کوتوالی خاصه فرستاد و بعد یک ماه که شرف‌الدوله بن علی لارجانی بفلول بنشست اصفهید میله او را باقطاع ارزانی داشت و فرزندان را با میله فرستاد، قلعه فلول ببندگان شاه سپرد و او ملازم خدمت بود پیوسته، و شاه در حق او شفقتها میفرمود، و در این سال که استوناوند گرفته بود شاه اردشیر باپریم آمد، رئیس دهستان علاءالدین بن زین‌الدین پناه بخدمت شاه کرد و او را امان داد و در حق او شفقتها فرمود. شمس‌الملوک رستم بن اردشیر از پریم اجازت خواست که بدیه باغک میشوم تا طویله اسبان خویش ببینم و برادر مهتر شرف‌الملوک و کهتر قارن هر دو در خدمت پدر بودند، شاه او را اجازت داد از آنجا بیباغک آمد و با امر ب پنجاه هزار⁽²⁴⁰⁾

چون بسویرنی رسید خداوند عالم السلاطین اسکندر جهان گیر مقدم او عزیز شمرد و خداوند جهان اعظم ترکان پادشاه اسلام خلدالله ملکها در حق او از پناه دادن و جاه و منزلت تعیین فرمودن و مستظهر گردانیدن بشفقت هیچ باقی نگذاشت، و در این تاریخ غیاث‌الدین غور فرو رفته بود و شهاب‌الدین غزنین بخوارزم آمد و رسولان بمانندان فرستاد که من رفتم بخوارزم، شاه اردشیر در حق رسولان او هر تکلفی که در جهان ممکن بود بفرمود و خطبه و سگه بنام او کرد تا خداوند عالم سلطان السلاطین اعلی‌الله رایتها و نصرألویته بمقام

²⁴⁰ . کذا در الف و در اینجا نسخه بقدر یک سطر سفید است، ب این قسمتها را ندارد.

نوزوار⁽²⁴¹⁾ بشش فرسنگی خوارزم مصاف داد و میان هر دو لشکر جیحون حایل بود و مدتی روی در روی یکدیگر بنشستند، شهاب‌الدین غزنین را معلوم شد که خطا اندیشه کرد و ناصواب بود تدبیر او، خداوند عالم پادشاه بنی آدم هر شب و هر روز و ساعت بدان⁽²⁴²⁾ شهاب‌الدین غزنین شکسته شد و سلطان در حصار⁽²⁴³⁾ اند خود رفت، سلطان السلاطین سمرقند عثمان نام دانست که خطا اگر او را بگیرند مسلمانی انداخته شود، بآند خود رفت و گفت کار افتاد و پلنگ جوهری و غمری سود ندارد و اگر ترا این جماعت بگیرند ما و جمله مسلمانان ذلیل شویم صلاح آنست که پیکی دو و تحفه‌ها جهت طینگو بفرستی تا من او را بحیله از پایان حصار بردارم چنانکه تو بسلامت بیرون شوی، شهاب‌الدین رضا داد، سلطان السلاطین طینگو را گفت ترا کاری که هرگز امید نبود برآمد و این مرد از خوارزم شکسته بتو رسید و اگر نه تو مرد او نبود، پیلان و مال از او بستان و بسلامت برو که از جوانب حالاً فعال و ساعت تا ساعت لشکر او برسند، طینگو آن سخن بشنید و روی بماورالنه‌ر نهاد و شهاب‌الدین بهرات شد فرستاد براه سیحه رود آنجا شدند و بغارت⁽²⁴⁴⁾

[و شاه اردشیر را سه پسر بودند: مهتر پسر شرف‌الملوک، و بعد از او شمس‌الملوک رستم و کهتر پسر قارن، در تاریخ اثنی و سئمایه هجریه شاه اردشیر فرمان حق یافت و شرف‌الملوک هم در عقب پدر برفت و شمس‌الملوک رستم در قلعه دارا محبوس بود.

(245) پادشاهی شمس‌الملوک رستم بن شاه اردشیر

اکابر و اعیان طبرستان با رکن‌الدوله قارن بقلعه دارا رفتند و اصفهبد شمس‌الملوک رستم را نثار کرده، و هم در آن روز باز گردیده با رودبار هج آمدند و از آنجا با منگول و

241. تصحیح قیاسی، در الف نوزآباد، در ب: نورآباد.

242. در الف این موضع سفید است و ب این قسمتها را ندارد.

243. تصحیح قیاسی، در الف که تنها همان این قسمتها را دارد «حساب» آمده.

244. از اینجا از الف مقداری افتاده قسمت بین دو قلاب فقط در ب هست.

245. از سطر 11 صفحه 145 تا اینجا از جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب افتاده ولی الف چنانکه اشاره کردیم از سه سطر قبل از شروع عنوان را ندارد. قسمت بین دو قلاب بتمامی در ب و قسمتی از آن که از ابتدای پادشاهی شمس‌الملوک باشد در سایر نسخ هم هست.

آمل شدند، منجمان گفتند که در این مدت پنج روز را بر تخت نشستن روز نیک نیست، نشنود و برخلاف رأی منجمان بر تخت نشست و بر رسم و طریق ملوک عجم هفت روز مجلس نشاط بود و عیش و عشرت و نثار و زرافشانی، اصفهبدان و باوندان و امراء و اعیان از سرحدّها روی بدرگاه نهادند و مراسم تهنیت بانجام رسانیدند، هشتم روز بر تخت سلطنت برآمد و کمر بریست و کلاه بر سر نهاد و اصول و اعیان و امراء و بزرگان هر کس را بر کاری که بودند بداشت و جمله امراء و اصفهبدان را خلعت داد و از عزا بیرون آورد و بهر طرفی از اطراف نایبان بفرستاد و از سلطان السلاطین عالم رسول آمد بتعزیت پدر و تهنیت مملکت.

کراهیت قارن با اصفهبد

رکن‌الدوله قارن را که برادر کهنتر بود با اصفهبد بسبب میراث شرف‌الملوک که مهتر برادر بود خلاف افتاد، رکن‌الدوله باسلطان پیوست، سلطان لشکری چند بعلیشاه که دامغان و بسطام داشت داد و فرمود که اول با اصفهبد بلطف و نصیحت بگوید میراث شرف‌الملوک برادر بگذارد و اگر نصیحت نشنود بخشونت با او بگوید، و مثال فرمود که امرای ری و گرگان مدد دهند، علیشاه از راه فیروزکوه بلارجان آمد، برودبار هج خیمه زد و بنشست] بمازندران بهمن (۴) داد و بازپس آمدند و زن برادر علی شاه براه منگول⁽²⁴⁶⁾ روی نهاد که آنجا⁽²⁴⁷⁾ و مردم شلاب بر سر راه آمدند و او را با جمله خیل او کشته، علی شاه از ماتم او دل‌تنگ شد، معارفی که با اصفهبد رکن‌الدوله بودند گفتند ما از آن بیفتادیم که بیرون توانیم شد، بضرورت پیش برادر کس باید فرستاد و با او عهد موافقت فرمود، گفت آنچه صلاح دانند فرمایند، علاء‌الدوله و شهاب دبیر هر دو برسالت پیش شمس‌الملوک آمدند و بجهت رکن‌الدوله و خویشتن عهد کرده و قرار نهاده که آنچه ولایت شرف‌الملوک بود بعهد پدر با آنچه او در قدیم داشت او را مسلم باشد و هر آلت پادشاهی و غلامان دون سرایی که با او ماندند بدو بگذارد و ولی عهد خویش کند، چون

²⁴⁶ در الف: منگلی.

²⁴⁷ جای این قسمت در الف سفید است و سایر نسخ این قسمت را ندارند.

این جمله برفت فرمود که برادر و شما همه آنجا باشید بقلعه تا آن وقت که علیشاه بیرون شود، برادر از قلعه بزیر آمد و علی شاه تمّی کرد از اصفهید که خواهر را بحکم من بایی کرد، اصفهید از او قبول کرد و بحکم آنکه خواهر با رکن‌الدوله در قلعه بودند حباله شرعی نرفت و بسیار تحفه‌ها از قلعه کوزا بیاورد، علی شاه را پیشکش فرستاد و بازگردانید و تا بعدّ تریجه تشییع کرد و با هیچ رودبار آمد و رکن‌الدوله از قلعه بزیر آمده بود و پادشاه افراسیاب اشرب بکوتوالی شمس‌الملوک در قلعه شده، فرمود تا برادر رکن‌الدوله بخدمت او آید و استقبال کرد تا منگول، و چون برادر رسید یکدیگر را از پشت اسب در کنار گرفتند و با منزل آمده و با فردا اصفهید با قلعه دارا شد و اعزّه و همزاد و خویشاوندان را دید، بدیدن او جمله شادان شدند و بخروار زر نثار او کردند.

(248) علوی موسوی گفتند یکی بود بعهد ملک سعید اردشیر شاه پیش از آن که سلطان سعید تکش بن ایل ارسلان بسلطنت نشست از خوارزم گریخته پناه بخدمت او کرده بود و مدت بیست سال بطبرستان مانده و مقام ساخته و متأهل شده و همیشه شریر و فتن و بد فعل و مجهول بود و بویمه شاه اردشیر بدین سبب او را گرفته بود و مالشها داده و بقلعه فرستاده و بحکم آنکه علوی بود کشتن روا نداشت تا چون شمس‌الملوک در پدر عصیان کرد و صوتاش بآمل آمد، او بگریخت بصوتاش پیوست و از آنجا بخدمت سلطان السلاطین رسید و وزارت علیشاه او را تفویض کردند و چون بمقام هیچ آمد در خدمت او علوی موسوی نیز بیامد و او را بر آن داشت که اصفهید را بگیرد و بملک مازندران پادشاهی بنشیند که از این نفیس‌تر و بسیار خیرتر ولایت در همه جهان نیست، علی‌شاه آنچه او گفت نشنید، اما با اصفهید ظاهر نکرد، چون او بازگشت علوی موسوی روزی چند برای طمع بخدمت اصفهید فرو ایستاد و توقف کرد، چون نومید شد که علی‌شاه بقول او کاری خواهد کرد اصفهید را بر مخالفت علیشاه داشت و از در نصیحت درآمد و بسیاری از هر نوع گفت تا اصفهید آنچه او تقریر کرده بود جمله بر درجی نبشت و پیش علیشاه فرستاد بکلار و سید موسوی را نیز بازگردانید بدل‌خوشی، چون سید آنجا رسید علیشاه درج بر او عرض کرد و گفته‌های او با روی او آورد و سر او برگرفت پیش اصفهید فرستاد و

248. در سایر نسخ بغیر از الف قصّه این موسوی علوی قیل از حکایت سازش اصفهید با علیشاه یعنی بعد از جمله «علیشاه از ماتم او دلتنگ شد» در سطر 10 صفحه 172 آمده.

تقریری را که از اول برای علیشاه کرده بود درگرفتن و کشتن اصفهید هم پیش اصفهید فرستاد و میان ایشان بدین سبب اعتماد زیادت شد و اتحاد بجایی رسید که وراى آن نتواند بود، سر علوی موسوی برودبار هج بمیان بازار لشکر بیاویختند اما فرزندان او را گرفته با قلعه کهرود فرستادند و تا مدتی انجا محبوس بودند عاقبت حسین با رضا شفاعت کرد، خلاص فرمود.⁽²⁴⁹⁾

[از این تاریخ بسی برنیامد که رکن‌الدوله را ملاحظه بغدر بکشتند و ملاحظه در اطراف دستبردیها نمودند و تغلب ظاهر ساختند و شمس‌الملوک را فرزند معلوم نبود و خواهر خود را باصفهید شهریار بن کینخواز بن رستم بن دارا بن شهریار که اب‌الملوک است داده بود و از این خواهر شمس‌الملوک پسری متولد شد که کینخواز نام داشت و ملک معظم حسام‌الدوله اردشیر بن کینخواز از او متولد شد و شاه اردشیر بن الحسن و اصفهید کینخواز عم پسران یکدیگرند،⁽²⁵⁰⁾ حسام‌الدوله شهریار در عهد سلطان ملکشاه بود و ملکشاه همیشه پیش او پدر نوشتی، رافعی شاعر گوید:

هم ملک خواند هم پدر سلطان عصرش در جهان گر نداری باور اکنون نامه سلطان نگر
بر جهان و بر بزرگان جهان تا روز حشر شهریار قارن سرخاب را
فرمان فگر

و جایی دیگر همو گوید:

داند ملک از قدر ترا داور گیتی خواند پدر از فخر ترا خسرو عالم

و در این تاریخ سلطان السلاطین علاءالدین محمد خوارزمشاه را بسبب وهنی و قصوری که در ملوک باوند راه یافته بود دست تغلب ظاهر شده بود و قلاع و ولایتی چند که بیرون تمیشه بود گرفته و کسان خود نشانده و در این اثنا ابورضا حسین بن محمد بن ابی‌الرضا العلوی المامطیری غدیری بدان شنیعی روا داشت و کفران نعمت کرده پشت بر حقوق ایادی منعم و مخدوم خویش کرد؛ در چهارم شوال سنه ست و ستمایه با نصیرالدوله شمس‌الملوک غدر و ناجوانمردی کرد و بغدر او را شهید گردانید و از شهادت او نقصان

²⁴⁹ نسخه الف بهمین جا ختم میشود فقط در صفحه آخر آن سه رباعی و تاریخ کتابت نسخه هست که در جایی خود نقل خواهد شد.

²⁵⁰ از اینجا تا آخر شعر ثانی بهیچوجه بمطلب ما نحن فیه ارتباط ندارد و معلوم نشد بچه علت در اینجا گنجانده شده.

کلی در ولایت راه یافت و امراء و اعیان مازندران روی بسططان محمد خوارزمشاه نهادند و بناچار مطاوعت می نمودند و سال بسال مقرری بادا میرسانیدند⁽²⁵¹⁾...

☆ ☆ ☆

(252) آتش ز نهاد گیتی افروخته باد لب تالب او غرقه چومن سوخته باد [کذا]

بی خسرو اردشیر گر شاد شوم چشم و دل من دریده و دوخته باد

و له ایضاً

تا باد فنا ترا شه از من بر بود از عمر نه راحتست و نه عیش و نه سود

پر آتش و آب شد دل و دیده من تا تارك تاجدار تو خاك بسود

و له ایضاً

ای مرگ تو آب روی عالم برده خود را و مرا بخاک غم بسپرد

کی بود یقینم که ببینم روزی تو مرده و من نه مرده و نه زنده

تم من مجموع تواریخ مازندران [کذا] بحمدالله الملك الدیان و حسن توفیق خالق المئان في ثالث شهر ربيع الاول سنة ثمان و سبعين و تسعمايه من هجرة النبوية [کذا] عليه الصلوة والتحيه.

سنه 978⁽²⁵³⁾

²⁵¹. قسمت بین دو قلاب که ما آنرا بحروف ریزتر چاپ کرده ایم چنانکه اشاره شد در الف نیست و این قسمت که با دنباله آن در ذکر وقایع عهد مغول و احوال مازندران تا حدود 750 در سایر نسخ هست ظاهراً الحاقی است و جزء اعظم آن عیناً از تاریخ رویان اولیاءالله املی برداشته شده قسمت بین دو قلاب را برای آن نقل کردیم که خاتمه کار آل باوند که در 606 یعنی در حیات مؤلف این تاریخ صورت گرفته معلوم باشد.

²⁵². این سه رباعی که در مرثیه شاه اردشیر است فقط در الف هست و معلوم میشود که قبل از آنها مطالبی افتاده.

²⁵³. در صفحه آخر نسخه الف این سه رباعی و جمله خاتمه نسخه بشرحی که نقل کرده ایم آمده، نسخه های دیگر بشرحیکه گذشت دنباله مطلب را بقلم کسی یا کسانی که ذیل تاریخ بهاءالدین محمد کاتب را تا حدود 750 کشانده اند متصل بمطالب سابقه دارند، برای شرح آنها بمقدمه قسم دوم رجوع شود.

Tārix-e Tabarestān

Jeld 2

Afzude bar neveŝhte-ye

Ebn-e Esfandiār

Tabarestan2007

تاریخ طبرستان

جلد 2

افزوده بر نوشته ابن اسفندیار

به تصحیح عباس اقبال

به اهتمام محمد رمضانی

تبرستان 2007 / 1386

تاریخ طبرستان

جلد 2: افزوده بر نوشته ابن اسفندیار

(از روی چاپ: تاریخ طبرستان. به تصحیح عباس اقبال آشتیانی. به اهتمام محمد
رمضانی. تهران: کلاله خاور، 1320، ج 2. جلد 1: یب+331ص. جلد 2:
175ص.)

برگ شمار: 174

باز نویسی و پخش: تبرستان 2007م/1386خ

<http://www.tabarestan.info>

info@tabarestan.info

قسم دوم¹

در ابتدای دولت آل وشمگیر و آل بویه و مدت استیلای ایشان بر طبرستان

¹. تمام مطالب این قسم الحاقی است از دیگران بر تاریخ طبرستان بجای قسمتهای گم شده این کتاب بنابراین نباید آنرا از مؤلف اصلی دانست.

عزیمت حسن بویه نوبت دوم بطبرستان

و احوال و شمشگیر با او⁽²⁾

رکن‌الدوله حسن بویه چون از رسم عزای برادر بپرداخت با و شمشگیر درآویخت و لشکر گران جمع کرد و بگرگان آمد، و شمشگیر طاقت مقاومت نداشت ازو بگریخت و براه نسا و ابیورد بمر و رفت، منصور قراتکین از قیل نوح والی آنجا بود و محمد بن عبدالرزاق نیشابور را بدست گرفته بود و با نوح مخالفت مینمود، منصور و و شمشگیر لشکر بنیشابور آورده بر سر محمد بن عبدالرزاق تاختند، محمد عبدالرزاق بگرگان آمد و حسن فیروزان

² چنانکه در حاشیه آخر قسم اول یادآور شده و در مقدمه نیز بتفصیل گفته‌ایم در عموم نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف تشخیصی مابین مجلدات کتاب نیست و این عنوان بلافاصله و بدون تمیزی بعد از آخرین عنوان قسم اول در الف یعنی: «ذکر حسن بویه با و شمشگیر و استیلائی آل بویه در طبرستان» می‌آید اما از بدبختی از ابتدائی قسم یا مجلد دوم تا مقداری که شاید هم زیاد بوده و بهر حال تمام جلد دوم تاریخ طبرستان را مطابق نقشه مؤلف شامل میشده از الف افتاده است و این مسئله باعث نهایت تأسف است چه تنها همین نسخه است که اکمل نسخ موجوده از این کتاب محسوب میشود و سایر نسخ تقریباً همه ناقص و عین یکدیگرند.

در نسخ دیگر غیر از الف قسمت کوچکی در ذکر آل زیار و استیلائی غزنویان و سلاجقه بر طبرستان و ملوک اولیه خاندان باوند هست و آن همین قسمتی است که ما بعنوان «قسم دوم» در اینجا طبع میکنیم. این قسمت بدلائل عدیده که در مقدمه تفصیل آن مسطور است از مؤلف اصلی تاریخ طبرستان نیست بلکه از خواننده ایست که ملتفت نقص کتاب در این قسمت شده و برای آنکه آنرا همچنان ناقص نگذارد بدون هیچ اشاره و ذکر از معلومات ناقص خود و از مندرجات بعضی کتب دیگر استمداد نموده و بخیال خود رشته گسیخته تاریخ طبرستان را بهم پیوسته است. این قسمتهای الحاقی چنانکه در حواشی اشاره کرده‌ایم التقاطاتی است غالباً بعین عبارت از ترجمه فارسی تاریخ یمنی و تاریخ بیهقی و جهانگشای جوینی و چهار مقاله نظامی عروضی و عین این عمل را هم همین خواننده یا دیگری در الحاق فصلی از تاریخ رویان اولیاءالله بآخر تاریخ طبرستان محمد بن حسن بن اسفندیار کرده و باین ترتیب ذیل حوادث را تا حدود سال 750 کشانده است.

بنابراین خوانندگان محترم باید بدانند که تمام آنچه را که در اینجا تحت عنوان «قسم دوم» چاپ میشود ناشر کتاب بدلائلی که در مقدمه ذکر کرده از مؤلف اصلی تاریخ طبرستان یعنی از بهاءالدین محمد بن حسن بن اسفندیار کاتب نمیداند. نقل و طبع آن در اینجا برای تبعیت از سایر نسخ از الف و ناقص نماندن دنباله مطلب بوده. یک نظر باختصار این فصول و سبک انشاء آنها که بکلی غیر از شیوه خاص مؤلف است و اغلاط فاحش تاریخی در آنها و نقل عین عبارات دیگران بدون هیچ ذکر و قیدی شبهه‌ای در الحاقی بودن تمام این «قسم» باقی نمی‌گذارد.

از قبل حسن بویه آنجا بود، بدو پیوست و در شوال سنه سبع و ثلثین و ثلاثمائه منصور و وشمگیر بگرگان آمدند، محمد بن عبدالرزاق از ایشان بگریخت و بری بر رکن‌الدوله حسن بویه پیوست و منصور بن‌نیشابور بازگشت و وفات یافت تا امیر نوح اسفهلاری خراسان بابوعلی مسلم کرد و بمحاربه رکن‌الدوله فرستاد، در سنه اثنی و اربعین و ثلاثمائه بری آمد و حسن بویه را در ری بقلعه دربندان داد تا آخر مصالحه کردند که هر ساله دویست هزار دینار از ری ببخارا فرستد و ابوعلی بازگشت، وشمگیر از ابوعلی شکایت بامیر نوح نوشت که اگر نه صلح کردی رکن‌الدوله را بدست آوردی، تا امیر نوح بر ابوعلی غضب کرد و لشکر بابوسعید بکربن مالک داد، ابوعلی چون خبر یافت نیشابور بدست گرفت و با امیر نوح خلاف آغاز کرد و نام او از خطبه بیفگند، اتفاقاً درین میان امیر نوح وفات یافت در سنه ثلاث و اربعین و ثلاثمائه و پسر او عبدالملک بن نوح بجای او بنشست.

ابوعلی در نیشابور قوت گرفت و میان او و رکن‌الدوله عهدها و موثیق رفت بمعانددت و مخاصمت وشمگیر، رکن‌الدوله از راه ونداد هر مزد کوه بطبرستان آمد و ابوعلی از راه شهریاره کوه و در طبرستان با هم ملاقات کردند و رکن‌الدوله در حق ابوعلی نوازشها کرد، در این اثنا ابوعلی را دست اجل دامن عمر گرفت و لشکر خراسان که با او بودند تفرقه کردند و حسن بویه با ری رفت و وشمگیر بار دیگر تمکن یافت و مدتی که حسن بویه در عراق و ری بود و وشمگیر در طبرستان خصومات و تعصب در میان میبود تا در عهد منصور بن نوح که وشمگیر تولی بدو کرد و با رکن‌الدوله حسن بویه خصومتها زیاده کرد و امیر منصور محمد بن ابراهیم سیمجور را با لشکر بیعدهد بامداد وشمگیر فرستاد، چون این خبر بر رکن‌الدوله رسید مضطرب شد و ببغداد و فارس کس فرستاد و از معزالدوله برادر خویش و از فرزندان عضدالدوله مدد خواست و در سنه ست و خمسین و ثلاثمائه ابوالحسن محمد بن ابراهیم سیمجور در ظاهر گرگان با وشمگیر ملاقات کرد.

سبب مرگ وشمگیر

درین میان از قضا روزی وشمگیر خواست که سوار شود، منجمی گفت امروز منحوس است امیر را نباید برنشست، وشمگیر باقی کرد⁽³⁾ تا نماز پیشین مراکب را برو عرض اسبی بود در آن میان سیاه بغایت نیکو که از بخارا فرستاده بودند، فرمود تا زین کردند و سوار شد، چون پاره راه براند سخن منجم با یاد آمد، سخت برنجید بازگردید تا بلشکرگاه بازآید از قضا گرازی از میان نی بیرون دوید و با او مقابل افتاد چنانکه شکم اسب پاره کرد، وشمگیر از اسب درافتاد و از بینی و چشم و گوش او خون روان شد تا فرمان حق [درو] رسید، در محرم سنه سبع و خمسین و ثلثمایه وفات کرد.

ذکر فرزندان او و احوال تسلط قابوس در طبرستان

او را دو پسر بودند بزرگترین بهستون و [کهنترین] قابوس، در این وقت بهستون در طبرستان بود و قابوس با پدر همراه، بزرگان با قابوس بیعت کردند و ابوالحسن محمد بن ابراهیم سیمجور تقویت کرد، بهستون چون در طبرستان این خیر بشنید بزرگان آمد و با ابوالحسن محمد بن ابراهیم سیمجور ملاقات کرد، دید که ابوالحسن در تقویت قابوس بیشتر میکوشد، دانست که این قصه بجایی نخواهد رسید، اجازت ستاند و بطبرستان شد و کس برکنالدوله فرستاد و بخلاف لشکر خراسان او را طاعت نمود و بری رفت تا شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بمظاهرت و معاونت ابوالحسن محمد بن ابراهیم در گرگان متمکن شد و روز بروز قوت زیاده میکرد و با مردم طبرستان کرم و مروّت و احسان و فتوت میفرمود و هر یکی را اقطاع و ادرار بیفزود و اصفهید رستم بن شروین بن شهریار باوند خال او بود، با جمله اکابر و معارف طبرستان نزد قابوس آمد و کمر اطاعت ببستند و ملک طبرستان او را مسلم شد و رکنالدوله در بیست و پنجم محرم سنه ست و ستین و ثلثمایه وفات یافت.

احوال شمس المعالی با فرزندان رکنالدوله

³. کذا در ب، ج و سایر نسخ: صبر کرد

پس از رکن‌الدوله عضدالدوله ابوشجاع فنا خسرو بفارس بود و مؤیدالدوله با او همراه که مادر ایشان هر دو دختر حسن فیروزان بود پسر عمّ ماکان بن کاکي و فخرالدوله در همدان بود تا میان ایشان خلاف ظاهر شد، قابوس در طبرستان تمکن یافت و قوت زیاد کرد، عضدالدوله و مؤیدالدوله لشکر جمع کرده بهمدان آمدند، فخرالدوله را طاقت مقاومت نبود، بگریخت و براه طبرستان بشمس‌المعالی التجا کرد، شمس‌المعالی قابوس مقدم او را عزیز داشت و احترام لازم کرد، عضدالدوله و مؤیدالدوله بقابوس فرستادند که او را بمافرست تا مال ری یکساله بتو دهیم والا جنگ را آماده باش، شمس‌المعالی جواب درشت باز داد و تمسک بشمشیر و زوبین کرد، عضدالدوله از کرد و لور و عرب و دیلم و ترک لشکر بسیار برادر داد و بگرگان فرستاد و قابوس از آن طرف لشکر باسترآباد آورد، با هم مصاف دادند، سه روز حرب بود تا آخر قابوس بگریخت و خزائن برداشته با فخرالدوله بنیشابور شد و بتاش اسفهلار پیوست، تاش احوال او ببخارا فرستاد، امیر نوح اجابت کرد و تاش را بمدد و معاونت امر فرمود، تاش از نیشابور لشکر جمع کرد و بگرگان آمد و فائق خاص را براه قومش بفرستاد، مؤیدالدوله شهر گرگان حصار گرفت و قابوس و تاش بر در شهر لشکرگاه کردند، مدت دو ماه جنگ بود و در گرگان قحطی پدید آمد که يك من سبوس بدانگی زر میخریدند، مؤیدالدوله بمشورت و تدبیر ابوالفضل الهروی منجم صبر کرد تا مریخ بدرجه هیوط رسید که مریّی ترکانست، در این وقت خبر مرگ عضدالدوله بدو رسید و در سرّ بفائق و بزرگان لشکر خراسان مالها فرستاد و قرار نهاد که چون بجنگ آید ایشان بگریزند، بدین قرار روز چهارشنبه بیست و دویم رمضان سنه احدی و سبعین و ثلثمایه مؤیدالدوله لشکر از شهر بیرون آورد و جنگ آغاز کرد، فائق و جماعت بگریختند و تاش و فخرالدوله تنها بماندند و بآخر منهزم گشتند و بنه بتاراج دادند و بنیشابور رفتند، و درین عهد دیلمان را فیروزان بن حسن فیروزان داشت و ولایت قومش را برادر او نصر بن حسن فیروزان و اصفهید شروین باوند در طبرستان بود.

عود نمودن شمس‌المعالی بمقر سلطنت و قرار گرفتن⁽⁴⁾

چون عضدالدوله وفات یافته بود و کار عراق بسبب ناموافقی فرزندان عضدالدوله بیسامان شده فخرالدوله با عراق رفت و بسی برنیامد که در ری وفات کرد، قابوس باز بگرگان معاودت کرد و معارف و مشاهیر طبرستان را با خود خواند و دست کرم گشاده کرد، اتفاق افتاد که نوح بن منصور وفات یافت و امیر رضی بجای او بنشست و ابوعلی بن ابی‌الحسن⁽⁵⁾ سیمجور و فائق خلاف کردند و خراسان درهم شد، امیر رضی بغزنین التجا بسبکتکین بُرد که بعد از البتکین در غزنین قایم شده بود چنانکه در تاریخها مذکور و مسطور است تا امیر سبکتکین لشکر آن نواحی جمع کرد و بدفع ابوعلی و فائق روی بنیشابور نهاد، ابوعلی و فائق در پیش رفتند و بموضع بغشور⁽⁶⁾ مصاف دادند، در آن وقت قابوس اگرچه در دل ولای سامانیان داشت اما از روی ناچار پسر خود دارا را نزد ابوعلی فرستاده بود، در وقت مصاف دارا از ابوعلی بگشت و با لشکر امیر رضی پیوست و ابوعلی هزیمت یافت و امیر سلطان محمود سبکتکین در آن نبرد دست بُردها⁽⁷⁾ نمود، امیر رضی سفهسالاری خراسان بامیر محمود داد و سیف‌الدوله لقب کرد و بلخ بسبکتکین داد و امیر محمود در نیشابور بماند و امیر رضی بخارا بازگشت و سبکتکین بهرات رفت، مدتی برنیامد که امیر رضی وفات کرد و سلطان محمود خراسان با دست آورد و با ایلک خان موافق شد و بعزم ملاطفت او را بخارا آورد و بغدر بعضی سامانیان را با دست گرفت و پسر امیر رضی ابراهیم المنتصر را در بند آوردند و دیگران را بشمشیر قهر بگذرانیدند و قوت دولت محمودی در خراسان زیاده شد، منتصر از حبس ایلک خان بگریخت و خود را بخراسان افگند و هر وقت بگوشه میزد و محمود را دل مشغولی میداد تا آنکه قوت زیاده

4. از اینجا تا عنوان: «ذکر باکالیجار» با کم و بیش اختلاف اختصاری است از ترجمه فارسی تاریخ یمینی و تقریباً در جمیع مواضع عین عبارات آن کتاب در اینجا منقول است و این خود شاهدهی است که نباید این قسمتها از مؤلف اصلی تاریخ طبرستان باشد. چون بدبختانه نوشته این مؤلف در دست نیست ما عیناً این قسمتها را بهمین وضع نقل میکنیم (رجوع کنید بترجمه تاریخ یمینی ص 260 ببعد).

5. در اصل: ابوعلی بن حسن.

6. در جمیع نسخ: تقسور.

7. ب: دست بردها.

گرفت، بنیشابور آمد، سلطان بی‌هیچ توقف از عزنین روی بنیشابور نهاد، منتصر ازو بگریخت و بگرگان شمس المعالی قابوس بن وشمگیر پناه برد، قابوس از آنجا که فرط حشمت و جاه او بود مراعات او بیحدّ بجای آورد و از خزائن وزرّادخانه و فرّاشخانه مبالغی که لایق دانست مبالغتها کرد و ابوالقاسم سیمجور و ارسلان بالو بامنتصر بودند هر يك را بنعمتهای فاخر نوازش کرد و گفت شما را مصلحت آنست که دل از خراسان برکنید که سلطان محمود و ابلک خان هر دو خصم قوی‌اند و شما را طاقت مقاومت ایشان نیست و پسر فخرالدوله مجدالدوله کودکست و ملک او بی‌نظام، ملک ری بی‌زخمت مسلم گردد تا بعد ازین چگونه شود؟ چون خزانه بدست آید و لشکر جمع گردد آن هنگام قصد خصم و خراسان بهتر پدید آید، ایشان راضی شدند، قابوس پسران خود دارا و منوچهر را با ایشان بفرستاد، چون بری رسیدند با بزرگان ری مقابله کردند بملاطفت عذر آوردند و مال عظیم بابوالقاسم سیمجور و ارسلان بالو دادند و از آنجا بازگردانیدند، پسران قابوس از ایشان جدا شدند و منتصر باز از آنجا بنیشابور شد تا لشکر سلطان دیگر باره در رسید، باز منتصر روی بگرگان نهاد، چون قابوس نوبت اول نیک و بد ایشان دانسته بود که ازیشان کاری برنمی‌آید آزاده شد و دو هزار مرد پیش فرستاد تا ایشان را از ناحیت ولایت گرگان برانند و قابوس درین وقت بساط عدل و انصاف بگسترد و متمکن بنشست چون دانست که کار آل سامان روز بروز در نقصان است و از هر گوشه وهنی و از هر طرف ثلمه حادث میشود توقع از ایام ایشان داشتن بطمع سراب مغرور شدن است و نقش بر صفحه آب نگاشتن، بتدبیر کار خویش مشغول شد و اصفهید شهریار بن شروین را بناحیت کوه شهریار فرستاد باستخلاص آن ولایت، و رستم بن المرزبان خال مجدالدوله ابوطالب رستم بن فخرالدوله آنجا بود، اصفهید با او مصاف داد و بشکست و غنیمت حاصل کرد و در آن نواحی خطبه بنام شمس المعالی کرد و بایي بن سعید در میان جمعی از جیل استنداری مقیم بود، با ایشان بظاهر توّد مینمود اما باطنش مشحون بهوای شمس المعالی بود و نصر بن حسن فیروزان بسبب قحطی که در ولایت دیلم حادث شده بود بولایت ایشان افتاد و در ولایت طامع شد، لشکری بسرایشان فرستاد و همه را آواره کرد و اصفهید ابوالفضل را بگرفت و محبوس کرد تا در حبس وفات یافت و بایي با نصر دوست شد و هر دو دل باستخلاص آمل نهادند و ابوالعباس حاجب بآمل بود با دو هزار مرد لشکری روی بدیشان

نهاد، چون ایشان بآمل رسیدند ابوالعباس از مقاومت ایشان عاجز آمد و هزیمت شد و ایشان آمل را بتصرف گرفتند و بایي بامیر قابوس نامه نوشت و از حال آن فتح خبر داد و بطاعت او تظاهر نمود و بعد از اعلام حال از نصر جدا شد و باستراباد رفت و دعوت قابوس اظهار کرد، از لشکر جیل هر کس بر هوای قابوس بودند پیش او رفتند و شمس المعالی پیش اصفهید شهریار نبشت که پیش بایي رود و در سلك و لاء او منتظم باشد، اصفهید ببایي پیوست، چون فیروزان بن الحسن خیر اجتماع و اتفاق ایشان شنید از جرجان روی بمحاربت ایشان نهاد و در ظاهر استرآباد جنگی سخت کردند، نزدیک بود که بایي شکسته شود تا جمعی از کرد و عرب از لشکر فیروزان بشعار شمس المعالی ندا کردند و با جانب بایي گرویدند و لشکر بایي در پی او برفتند و او را با بیست کس⁽⁸⁾ از وجوه قواد او بگرفتند و باقی لشکر او روی بجرجان نهادند و چون آنجاگاه رسیدند سالارخر کاش که خویش قابوس بود آنجاگاه رسیده بود، بمقاومت ایشان بایستاد، از پیش او بهزیمت شدند و این بشارت بقابوس رسید، خوشدل شد و بدلی فارغ و صدري منشرح روی بجرجان نهاد و در شعبان سنه ثمان و ثمانین و ثلثمایه در مسند ملک و مستقر خویش ممکن بنشست.

احوال قابوس با مجدالدوله و نصر فیروزان

چون این لشکر بهزیمت با ری شد و ملامت یافتند ابوعلی حمویه وزیر بود ده هزار مرد از ترک و عرب و دیلم فراهم کرد و منوچهر بن قابوس و اسفاربن کردویه و ابوالعباس بن جایی و عبدالملک ماکان و موسی حاجب و بیستون بن تیجاسف و کنار بن فیروزان و رشاموج درموافقت او روی بجرجان نهادند و این جماعت ارکان حضرت وانیاب دولت دیلم بودند چون بولایت شهریار کوه رسیدند شمس المعالی دال بر مقاومت ایشان نهاد و امید بعون باری تعالی بست و ابوعلی حمویه از جانب نصر بن الحسن فیروزان ناایمن بود، باستمالت او کس فرستاد و سحر و تمویه بکار آورد و گفت اسباب قرابت که میان تو و مجدالدوله مستحکم است اقتضا کند که بموالات او و مصالح ملک او

⁸. در ترجمه فارسی یمنی نیز همچنین است لیکن در اصل عربی آن: «هزار و بیست» آمده.

قیام نمایی و مدد. و معاونت دریغ نداری و اگر این عزیمت بامضا رسائی و در سلك موالات او انخراط نمایی حالی ولایت قومش در اعتداد تو آورده شود تا نصر بدین لمعه برق منخدع گشت و کوچ کرد و چون بساریه رسید راه جرجان بجانب چپ بگذاشت و از جانب راست برفت و چون بنزدیک قومش رسید سرّ ضمیر خویش باظهار آورد و اندیشه که در باب مطاوعت مجدالدوله در اندرون داشت بالتتابع خویش در میان نهاد و کلمه ایشان مختلف شد جمعی باولایت استنداریه شدند و بعضی میل جرجان کردند و نصر با بقایای لشکر میل قومش کرد و بابوعلی حمویه کس فرستاد و ازو قلعه خواست که بدان مستظهر شود و رحل و ثقل و اموال خویش بدانجایگاه برد، قلعه جمند⁽⁹⁾ بدو داد و او رخت و بنه و عیال خویش بدان جایگاه فرستاد، و چون ابوعلی آن رخنه برگرفت و از عوادی شرّ و غوایل ضرّ نصر فارغ شد روی بساریه نهاد بر عزم جرجان و چون آنجایگاه رسید منوچهر در سرّ کس بپدر فرستاد و از معرض عقوق و اهمال حقوق تفادی نمود و ابوعلی از بیستون بن تیجاسف و مخالفت او مستشعر شد بسبب قرابت او با قابوس و اشتباک و اشتراک ایشان در نسب جیل و میل قدیم او با قابوس، تا او را برگرفت و با ری فرستاد و بجرجان رفت و بر ظاهر شهر بر جانب مشهد داعی فرو آمد و اصحاب شمس‌المعالی دل بر مقارعت و ماصعت قوم قرار دادند و از بام تا شام در مقاسات لباس باس و مساقات جام حمام بودند و دو ماه متواتر در ممارست آن روزگار گذاشتند و در فرضه جرجان قحط برخاست و طعام نایافت شد و اصحاب قابوس در آن بوس نفوس شریف خود را باندک بلغه قانع کردند و بدانچه میسر میشد سدّ مجاعت مینمودند و لشکر از جانب مشهد داعی بسبب ضیق حال و قلت زاد بجانب محمدآباد نشستند تا از جانب جناشک علوفه فرادست آرند و بسبب تواتر امطار و تزاحم اقطار از مهمّات اوطار و طلب علوفه و زاد بازماندند و طوفانی برخاست و در مخائض و حول از تمجّل قوت و علف عاجز آمدند و از صواعق رعد و برق و عواصف جنوب و شمال خیمه‌ها فرو نشست و چون اصحاب قابوس ایشان را در آن حیرت و محنت دیدند از حصار بیرون آمدند و از مطلع فلق تا مقطع شفق بحدود اسیاف خود اصناف آن جمع میشکافتند و زوایل صعاد از مناهل اکباد

⁹. سایر نسخ و یمینی: جومند.

سیراب کردند و بمناصل حراب مفاصل آن احزاب از هم می‌گشودند و تا هزار و سیصد مرد بر آن صحرا ضجیع تراب و اکیل نسر و غراب گردانیدند و اسفهلار بن گور انگیزوزرها و جستان بن اشکلی و برادر او حیور بن سالار و محمد بن وهسودان را اسیر گرفتند و حشم جیل از لشکر دیلم غنیمت‌ها یافتند و امیر قابوس در اقبال آن فتح شکر حق بجای آورد و در تیسیر آن نجح در امداد مواد طاعت حق تعالی افزود چون ابوعلی حمویه از آن هزیمت بقومش رسید بنصر بن الحسن فیروزان نامه نوشت و او را بر سبیل استعجال پیش خواند تا بتدارک کار و تلافی عار مشغول شود و باستیناف مناجزت و سدّ حادثه ثلمت قیام نماید و از خوف لشکر قابوس در قومش نتوانست بود، کوچ کرد و باری رفت و نصر تا سمنان بیامد و چون بابوعلی رسید توقف کرد و بمجدالدوله بنوشت و مدد خواست تا پسر بکتکین حاجب را با ششصد سوار تُرک بفرستاد و نصر مستظهر شد، شمس‌المعالی بای بن سعید را بمحاربت ایشان فرستاد و اصفهید شهریار را متعاقب بفرستاد و بای رو بنصر آورد و بشرایط تحفظ و تیقظ قیام نمود و ناگاه بسر ایشان رفت، لشکر ابوعلی مُتیقظ بودند روی بیایی آوردند، بای زمانی بمناوشت و مهارشت بایستاد و عاقبت منهزم بیرون رفت و لشکر او بر دست نصر و اعوان او بفنا رسیدند و این فتح پیش مجدالدوله موقعی تمامتر یافت و مجدالدوله خال خویش رستم بن مرزبان را با سه هزار مرد بمدد ابوعلی فرستاد و اصفهیدی ناحیت شهریار کوه بر خال خویش تقریر کرد و نصر تا دماوند باستقبال او بیامد و بمعاونت و مظاهرت او قیام نمود و ولایت او مستخلص کرد و اصفهید شهریار بساری رفت و بمنوچهر شمس‌المعالی التجا ساخت و در میان اهل فریم غلانی عظیم ظاهر شد بسبب تردّد لشکر، و نصر بدین سبب از رستم باز ماند و از او جدا شد و چون اصفهید شهریار رستم را از امداد و معاونت نصر خالی یافت بر سر او تاختن آورد و او را از ولایت بیرون کرد و منکوب و منحوب با ری آمد و اصفهید شهریار در ولایت خویش متمکن شد.

موافقت مجدالدوله و قابوس و خارج کردن نصر را از قومش

بعد از این مجدالدوله با شمس‌المعالی صلح کرد و نصر را بفدا در میان نهادند و نصر ابن‌الحسن باشرف ابوت و قدمت خاندان و کثرت عثار سجویت ظلم داشت و ولایت او بر مدرجه کعبه معظم و حرم مکرم بود هر سال رفاق و قوافل حاج را بانواع مطالبات مجحف و معاملات مختلف میرنجانید تا بدنامی او در اقطار جهان منتشر شد و لوئی شنیع بدین سبب بر دیباجه شرف نسب و جمال او نشست و دعای حجاج و نفرین مظلومان در تشویش کار و تهییج اسباب خذلان و تنکیس رایب دولت او مؤثر آمد تا شمس‌المعالی و مجدالدوله باتفاق یکدیگر حیلتی اندیشیدند که نصر را بدست آرند و خاطر از کار او فارغ گردانند، نصر از این حال آگاه شد و در حق ایشان بدگمان گشت و در اثناء این حال خبر رسید که ارسلان هندو بچه والی قهستان که از امراء و قواد سلطان بود بر سر ابوالقاسم سیمجور تاختست و او را بولایت جُنابذ انداخته، نصر پیش او رفت و بموافقت او اعتضاد جُست و او را بر قصد ری تحریض داد و بر مخاصمت و مغالبت مجدالدوله اغراء کرد و ابوالقاسم بدین تسویل و تخییل فریفته شد و زمام خویش فرادست نصر داد و تاخوار بیامد و از ری لشکری تمام پیش او باز رفت و سدّی از ابطال خدم و اشبال حشم پیش مراد او حایل و مانع شد و چون صورت آن شیران و صولت آن دلیران مشاهدهت کرد انگشت ندامت گزیدن گرفت و خجل و پشیمان خائِباً خاسراً بازگشت و قابوس نیز مدد فرستاد از عفاریت اکراد و شیاطین انجاد تا ایشان را از آن حدود براندند و چون ایشان از همه جوانب ناامید گشتند و جهان بر خود تنگ یافتند دل بر خدمت سلطان یمین‌الدوله محمود نهادند و اعتصام بحیل متین او قرار دادند و روی بحضرت او آوردند، و حال ابوالقاسم در خدمت سلطان بدان رسید که از حضرت او بگریخت بر آن موجب که در تاریخ یمینی⁽¹⁰⁾ شرح آن داده است آمده، و نصر مدت‌ها ملازم خدمت بود و سلطان بیار و جومند بوی داد و او بسر اقطاع خویش رفت و عرصه آن ولایت بر عظم شرف و علوّ همّت خویش تنگ یافت و بدان قناعت نتوانست کرد و در خُنّاق آن بی‌مرادی اضطراب میکرد تا از ری او را بانواع حیلت و خدیعت بفریفتند و بکمند مکرّ بخود کشیدند و در حبل اسار محکم ببستند و بقلعه استوناوند فرستادند و شمس‌المعالی باستخلاص قلاع آن نواحی پرداخت و جمله با

¹⁰ . بجای این دو کلمه در ترجمه تاریخ یمینی چنین است: «سابقه».

تصرف گرفت و بمعتمدان خویش سپرد و نواصي آن صیاصي در قبضه مراد حاصل کرد و اصفهید شهریار در اثناء این حال سلسله مخالفت بجنبانید و بکثرت لشکر و وفور مال مغرور شد و سپاه بسیار فراهم آورد و از رَی رستم مرزبان را باصنادید دیلم بمحاربت او فرستادند و بیستون بن تیجاسف را که پیش ازین بتهمت موالات قابوس گرفتار شده بود در جمله آن لشکر بفرستادند و اصفهید را بشکستند و اسیر گرفتند و رستم بن مرزبان بشعار دعوت قابوس ندا کرد و بسبب وحشتی که از اهل رَی در دل داشت خطبه این خطه بنام شمس المعالی مطرّز کرد و احوال خویش در مطاوعت و صدق مناصحت بقابوس نوشت و بیستون بدان حالت قریرالعین و منشرح الصدر شد و بمعاهدت وطن و مراجعت اهل و سکن و وصول با خدمت ولی نعمت خویش خوشدل گشت و مملکت گیلان باسرها با ولایت جرجان و طبرستان مضاف گشت و شمس المعالی ولایت گیلان بمنوچهر پسر خویش داد و بعد ازین ناحیت رویان و شالوس و حدود استنداریّه بکلی مستخلص شد و بعدل و احسان و امن و امان بیمن کفالت و حسن ایالت شمس المعالی آراسته گشت و شمس المعالی با سلطان بنأسیس بنیان مودت و تأکید اسباب محبت مشغول شد و در تهدید حال موالات رسولان فرستاد و باهتمام دولت و حمایت عزت سلطان اعتضاد و استناد جُست و تحف و مبارّ فراوان فرستاد تا عقده الفت و عصمت مستحکم گشت و اسباب موافقت و مصادقت بنظام پیوست و جرجان و طبرستان و بلاد دیلم تا ساحل دریا در حکم امر و نهی و حلّ و عقّد او منتظم شد و شمس المعالی قابوس در ایام خویش از ملوک اطراف و اکابر اقطار جهان بشرف نفس و مکارم اخلاق و وفور عقل و محاسن شیم و کمال فضل و جلال قدر مستثنی بود و بر منهاج حکمت و قضیّت دین مستقیم و از التفات بانواع معارف و ملاحی منزّه و و میرا.

ذکر خاتمت حال شمس المعالی 11 شمس المعالی (11)

شمس المعالی با خصایص مناقب و نفاذ بصیرت او در مصایر عواقب درشت خوی

¹¹. ترجمه تاریخ یمنی صفحه 369 ببعد.

و سایش بود و از خشونت و سطوت و مرارت کأس باس او هیچکس ایمن نبود و از این سبب خلقي بر دست او بفنا رسیدند و دلها ازو برمید و سینه‌ها بحقد و حسد او آغشته شد و نعیم که حاجب او بود مردی سلیم صدر و بی‌غائله بود و از جمله حشم و خدم او بسلامت جانب موصوف و معروف و استرآباد و ضبط اموال و اعمال آن خطه بدو سپرده بود، و چون نسبت اختزالی بدو کردند بقتل او فرمان داد و او در اظهار برائت ساخت و نقای جیب [و راحت] فریاد میکرد و چندان زمان مهلت میخواست که از آن حوالت استکشاف افتد و بعد از تصحیح اقامت بیئت آن سیاست بامضا رساند مبذول نداشت و بسبب قتل او نفرت لشکر زیاده شد و همه دل بر خلع ربقه طاعت او نهادند و مجاهرت بکلمه عصیان و استخلاص نفوس از معرفت خشونت جانب او قرار دادند و او درین میانه از جرجان بیرون رفته بود و بسبب [احتدام] هواجرها بمعسکر جناشک تحویل کرده و از تدبیر جماعت و اندیشه مفساد ایشان بی‌خبر، تا شبی پیرامن قصر او فرا گرفتند و اسباب و مضارب و مراکب او غارت کردند و خواص حضرت او بمدافعت ایشان باز ایستادند و او را از مضرت عدوان آن جماعت نگاه داشتند و چون مقصد و مقصود قوم بر آن موجب که نیت کرده بودند میسر نشد بجرجان رفتند و بتغلب و تطاول شهر با دست گرفتند و امیر منوچهر را از طبرستان بخواندند و او بسبب امتعاض و تغیظ از جهت حادثه پدر و نفاذ مکیدت قوم مبادرت نمود تا تدارک آن حال بکند و چون بجرجان رسید لشکری آشفته دید و کاری از دست رفته، و طبقات لشکر بدو پیغام دادند که اگر در خلع و عزل پدر با ما موافقت نمایی همه از رغبتی صادق ترا کمر بندیم و مطیع باشیم و اگر نه بر دیگری بیعت کنیم یا بجایی دیگر رویم، امیر منوچهر جز مدارات و مساهلت چاره ندید و اندیشید که [اگر با ایشان موافقت نکنم] پرده حشمت دریده شود و ماده فتنه و فساد متزاید گردد و خانه قدیم از دست برود، و شمس‌المعالي چون اجتماع کار ایشان بر عناد و اتفاق بر نواز ع فساد بدانست با رحل و ثقل و خواص ممالیک و بقایای اسباب ببسطام تحویل کرد و منتظر خاتمه کار و مال حال بنشست و چون لشکر ازو خبر یافتند منوچهر را بر محاربت و از عاج او از آن نواحی تکلیف کردند و او از سر ضرورت با ایشان برفت و شری بشری دفع میکرد، چون بنزدیک قابوس رسیدند قابوس پسر را پیش خواند و منوچهر چون بخدمت پدر رسید زمین خدمت ببوسید و پیش او بتواضعی هرچه تمامتر بایستاد و اشک از دیده روان کرد و

با یکدیگر از حدوث آن واقعه منکر بئ الشکوی و نفثة المصدور آغاز کردند و از جانبین حق پدر فرزندی و صدق ضمیر در محافظت جانب صواب در میان نهادند، و امیر منوچهر پدر را گفت اگر اجازت دهی در مدافعت قوم سردربازم، شمس المعالی او را دلخوشی داد و روی ببوسید و گفت غایت کار و نهایت حال من همین خواهد بود و وراثت ملک و خانه بر تو وقفست و این کار را در حال حیات و بعد وفات متعین تویی و خاتم ملک بدو سپرد و مقالید خزاین بدو تسلیم کرد و بر آن مقرر شد که شمس المعالی در قلعه جناشک بنشیند و باوراد و عبادات مشغول گردد و کار ملک و حلّ و عقد بمنوچهر باز گذارد، شمس المعالی بقلعه جناشک تحویل کرد و منوچهر بجرجان آمد و بضبط امور مشغول شد و آن جمع از سابقه زلت خویش طمأنینت نمی یافتند و نفرت همه از عوادی مضرت و غوایل معرفت قابوس نقصان نمی پذیرفت و بانواع حیل و مکر بهر مدخل فرو رفتند تا خاطر از کار او فارغ کردند و چنانکه تمّای ایشان بود بامن و سکون رسیدند و بوفات و فوات روح او همدستان شدند و راضی نگشتند تا در مفرش فراش او رفتند و ردای ردی از غره غرّای او باز کشیدند و او را مرده بدیدند و بمراد خویش رسیدند و از صواعق سیف و سنان او بیارامیدند و او را در قبه که بظاهر جرجان بر راه خراسان ساخته بود دفن کردند.

نکر منوچهر بن قابوس

امیر منوچهر سه روز بر قاعده دیلم ماتم ساخت و بعد از سه روز منصب امارت بنشست و بیعت از سر گرفت و قابوس را فراموش کردند،

كَأَنَّ لَمْ يَكُنْ بَيْنَ الْحَجُونَ إِلَى الصَّفَا أَنِيسٌ وَ لَمْ يَسْمُرُ بِمَكَّةَ سَامِرُ

و از دیوان خلافت بامیر منوچهر مثالی نداشتند مشتمل بر تعزیت و تولیت ملک و امیر المؤمنین القادر بالله او را فلك المعالی لقب داد و توفیق سعادت مساعد او شد تا بمتابعت و مشایعت سلطان اعتصام ساخت و تلمه حادثه پدر بقوه اشبال و اشفاق در ظلّ حمایت او مسدود گردانید و جمعی از معارف حضرت خویش بیارگاه او فرستاد و بمبارّ موفورو نفایس مذخور و رغایب نامحصور بدو تقرّب نمود و از صدق نیّت در مطاوعت حضرت سلطنت اعلام داد و سلطان آن وسایل و ذرایع بنظر قبول ملاحظه فرمود و عیار موالات

او بر محک اختبار و اعتبار زد و مثال داد که تا در ولایت خویش خطبه و سگه بالقاب همایون او مطرز گرداند و ابو محمد بن مهران را بسفارت بدو فرستاد با خلعتی و نوازشی لایق و امیر منوچهر آن مثال را بسمع طاعت مقابل داشت و بر منابر ممالک جرجان و طبرستان و قوش شعار دعوت سلطان ظاهر گردانید و پنجاه هزار دینار بر سبیل اتاوت ملتزم شد که هر سال بخزانه میرساند و در وقت نهضت سلطان بغزوه ناردین ازو لشکر خواست و هزار مرد از خواص دیلم و خلاصه حشم که در فراز چون گوزن و در نشیب چون سیل بودند بخدمت فرستاد و همه را در تربیت و معونت بر مؤنت سفر و اقامت موجب مکفی المؤمنة و مراح العلة گردانید و معتمدی از بهر قضای حاجات و قیام بمهمات ایشان نصب کرد، چون آثار مساعی او در حضرت سلطان بموقع احماد رسید و حقوق خدمت متأكد شد ابوسعید شولکی رئیس جرجان را که در حسب و نسب اکرم و اعظم عصر خود بود بحضرت سلطان فرستاد تا معاهد مصادقت بمراير مواصلت مستحکم گرداند و از کرایم حجره سلطنت بخطبه کریمه قیام نماید سلطان باسعاف سؤول و انجاح مأمول او سمح العنان شد و حق کفایت فلك المعالی بایجاب پیوست و چون آن بزرگ عود کرد و آنچه از اکرام و انعام سلطان در اجابت دعوت یافته بود باز راند فلك المعالی او را دیگر بار باز فرستاد و قاضی جرجان را که شیخ علم و راویه حدیث و علامه روزگار بود رفیق او گردانید تا باتمام مهم و تأریب عقده مناکحت و توشیح لحمه مواصلت قیام نمایند، هر دو بحضرت رسیدند و مراسم خدمت بجای آوردند و بتنجیز وعد و تأکید عقد نکاح مطالبت کردند، سلطان شیطان غیرت را بعقال حکم شریعت بیست و کریمه که جگر گوشه او بود و فریده که زهره آسمان سلطنت بود بفلك المعالی داد و زهره جز در فله فلك کله نبندد و حمله ملکات جز در حجره املاک موافق نیفتد و در مجلس آن عقد از لطائف نثار و بشایر استبشار و نفایس تحف و مبارّ چیزی رفت که تاریخ ایام و طراز مساعی کرام شد و رسولان با حصول مقصود بوصول مطلوب بازگشتند و فلك المعالی از طریق مقلت حملی روان کرد که ذکر علو همت و غزارت کرم او در جهان سایر و شایع شد و از ارکان دولت و ابنای حضرت کس از الطاف برّو عواید کرام او بی نصیب نماند و سلطان خدمات او بانواع صنایع و ابواب مکارم مقابل کرد و افراد قوآد و آحاد اجناد او را بتشریفات سنی و خلعتهای نفیس بروجهی مراعات کرد که دستور ملوک عالم و قدوه سلاطین جهان گشت

و در صحبت دُرّ صدف ملك و یاقوت شرف سلطنت مالی روان کرد که بهیچ عهد در مجموع اقلام کتاب و معلوم افهام حساب ننگجیده بود و چون کار فلك المعالی بمظاهرت آن مصاهرت و وسیلت آن وصلت قوام گرفت بتدبیر کار لشکر و انتقام از جمعی که در خون شمس المعالی سعی کرده بودند مشغول شد و بوجوه حیل و انواع علل سلك جمعیت و موافقت ایشان بگسست و همه را بقتل آورد و پسر خرکاش که خویش عاق و مایه شقاق بود از میان بیرون گریخت و در جهان آواره شد و ثانی فقید ثقیف و ثالث قارظین گشت و کس از وی نشان نیافت و از جمله جناة آن شر و جالبان آن ضرر ابوالقاسم جعدی بود صاحب جیش شمس المعالی و بسر حدّ ولایت بنشست، متردد میان خوف و رجا و منتظر طوارق بلا و صواعق عنا، و فلك المعالی چشم ازو بینداخت و راه اهمال و امهال پیش گرفت و باغلوطه تغافل و تهاون او را مغرور گردانید و بدواعی تطمیع و ترغیب بدام اقتناص کشید و در محتبس طلب قصاص باز داشت و راه خلاص بریست، ابوالقاسم بحیاتی از حبس فلك المعالی بگریخت و در اقطار جهان از طرفی بطرفی تردد میکرد تا بنیشابور بحضرت سلطان آمد و بذمت او التجا کرد، پنداشت که از فوادح ائقال و قبایح افعال خویش در آن حضرت با اشتباک عقود و تأکد عهود و اثشاح ذات الیبن و اتحاد مصالح جانبین سلامت خواهد یافت و ندانست که کشنده را بکشند و سزای بد کردار چون زه گریبان پیرامن وی درآید و جانی اگرچه زمانی مهلت یابد و مدتی مهمل ماند عاقبت در دام بلا و حباله عنا افتد، لاجرم سلطان او را بند برنهاد و بامیر منوچهر فرستاد.

ذکر دارابن شمس المعالی

دارا بعد از آنکه از جانب ابوعلی در جانب ملك رضی گردید ملازم خدمت و مساهم نعمت او بود تا شمس المعالی با سر مملکت خویش آمد و او بخدمت پدر از خدمت اجانب مستغنی شد و پیش پدر بنظر اشفاق و اشبال و قضیت پدر پسر ملحوظ و ملحوظ بود تا او را بطبرستان فرستاد و آنجایگاه بر جمله طاعت و رعایت مصلحت و قیام بجواب منازعان مملکت پدر مدتی مقیم بود، پس بسبب تهمتی که بدو حوالت افتاد او را بخواند و باستراباد بخدمت پدر رسید و براءت ساحت خویش روشن کرد و پدر بقبول معاذیر و اکرام مقدم او استبشار نمود و بعد از چند روز او را پیش خویش خواند و دارا اندیشناک شد

و برنشست که بخدمت پدر رود در راه پشیمان گشت و عنان بگردانید و در مستتر آجام طبرستان روی بخراسان نهاد و تا شمس‌المعالي از حال او آگاه شد و بر پی او سواران روان کرد او مسافتي گذشته بود و چون بسرحد خراسان رسید از عواصف بأس و قواصف غیظ پدر ایمن شد و بحضرت سلطان پیوست و در خدمت او مکان معمور و محل مرموق یافت و بانواع تمویل و تخویل و اکرام و تبجیل مشرف گشت و از غرور جوانی و خفت وقار در مجالس سلطان قربت و رتبت خویش باطل کرد و از عارضه اعراض مستوحش شد و از تغیر رأی سلطان مستشعر گشت و در ستر خوفاي شب راه هرب پیش گرفت و سلطان اشخاص را در طلب او اشخاص فرمود و در گرد موب و نرسیدند و در ولایت غرش پیش شاه شار شد و بوسیلت مودتي قدیم که میان ایشان قائم بود بجانب او التجا ساخت و سلطان مثال فرستاد و او را بازخواست و در استدعا و استرجاع او ابواب وعید و تهدید تقدیم فرمود و شاه شار از سر اضطرار و خوف امیر دارا را پیش سلطان فرستاد و چند مدت در حبس و شدت روزگار گذاشت و يك نوبت بطریقي نامعقول از بند عقاب بیرون افتاد و اما حامی ایام رنج و بقای روزگار غصه دامن او بگرفت تا اعوان سلطان او را بدست آوردند و بمزید تکلیف و تعنیف و تقیید و تشدید بجای حصین‌تر بازداشتند تا عارضه وحشت سلطان بزوال رسید و برو ببخشود و او را بحیاتی تازه و عیثی نو منتعش گردانید و باعتاق و اطلاق او مثال داد و عایده احسان و عارفه امتنان درباره او بقرار معهود بازبرد و ولایت جرجان و طبرستان بدو داد و ارسلان جاذب را بمظاهرت و معاونت او نامزد کرد و اگر کفایت فلك‌المعالي در اظهار طاعت و بذل طاقت در استعطف و استرضاء جانب سلطان تدارك کار خویش نکردی ملك و خانه از دست او رفته بود اما چون کار او باصلاح آمد سلطان دارا را باز خواند و در زمره ارکان دولت و اخوان عشرت ملازم خدمت او می‌بود و در مجالس انس و تماشای شکار و اوقات خلوت و هنگام معاشرت و معاشرت از پیش چشم سلطان غایب نشدی تا وقتی که امیر ابوالفوارس بن عضدالدوله از کرمان بسبب مخاصمت برادر پیش تخت سلطان رسید بر امید امداد و اعانت او بر مزاحمت برادر و شبی در خدمت سلطان دارا و ابوالفوارس مجتمع بودند و در باب شرفخانه و قدمت خاندان و اعراق نسبت مجارتي میرفت و دارا چند کلمه که لایق حرمت حضرت و حشمت بساط سلطنت نبود بگفت و چون بر او انکار رفت اصرار

نمود و بتکرار آن کلمات لجاج و فاحت بیفزود و بدان رسید که او را از مجلس انس از عاج کردند و تا دیگر روز ببعضی قلاع محبوس کردند و اسباب و ضیاع او با دیوان خاص گرفتند تا وزیر در باب شفیع شد و ضیاع و املاک او در محرم سنه تسع و اربعمایه باتصرف و کیلان او سپردند تا در مصالح او خرج میرفت والسلام.⁽¹²⁾

نکر باکالیجار⁽¹³⁾

امیرمنوچهر در سنه اربع [کذا] و عشرین و اربعمایه فرمان حق یافت پسر او [کذا] با کالیجار بن منوچهر بن قابوس بجای او بنشست و هم عهد دولت سلطان مسعود بن محمود بود تا در سنه خمس [کذا] و عشرین و اربعمایه سلطان مسعود نیت عزم گرگان کرد، هر چند بزرگان و امرا و ارکان دولت صلاح ندیدند و منع مینمودند چون غایت نهایت دولت خاندان محمودی بود نصیحت مفید نشد و عزیمت درست کرده بنزد باکالیجار رسولان فرستاد و رخصت طلبید، امیر باکالیجار فرستاد که پادشاه بخانه خود می آید بندهام و میان حکم و فرمان را بسته اما چون سلطان تحکّمات بیوجه کرد باکالیجار فرستاد که اگر پادشاه را اجابت بندگان بایستی نه این شیوه حکم فرمودی بنده با قلعه چند که از پدران میراث دارد قناعت نمود ولایت و رعیت از آن پادشاه است و با قلعه رفت و شهرهای طبرستان بگذاشت، بغیر آن بیرسمیها که کرد مالی زیاده هم حاصل نشد و چون هوا گرم شد بضرورت بازگشت و بگرگان رفت، در آن روز که بگرگان فرو آمد خیر رسید که ترکمانان سلجوقی با دو هزار مرد بمرور رسیدند و پسران سلجوق یغمر⁽¹⁴⁾ و بوقا⁽¹⁵⁾ [کذا] بدیشان پیوستند و اول خروج سلجوقیان بود و استیصال آل محمود تا حینیکه جغری بیک داود بخوارزم رفت و ملک خوارزم مسلم کرد و از آنجا بطبرستان آمد و از آنجا بری رفت

¹². قسمت بین دو قلاب یعنی از عنوان «عود نمودن شمس المعالی بمقر سلطنت» صفحه 5 سطر 18 تا اینجا عین عبارت نقل از ترجمه فارسی تاریخ یمنی است بدون هیچ زیادتی، فقط ناقل در بعضی قسمتها جملي و اشعاري از ترجمه یمنی را انداخته است.

¹³. این فصل و فصل بعد از آنرا که شامل چندین غلط تاریخی است و ما در حواشی آخر کتاب بآنها اشاره کرده ایم باز ظاهراً دیگری بجای قسمتهای افتاده اصل کتاب افزوده چه علاوه بر اختصار اشتمال آنها بر این اغلاط فاحش نسبت آنها را بمؤلف اصلی بسیار بعید مینماید.

¹⁴. ظاهراً: بیغو

¹⁵. ظاهراً: توقاق

و آل وشمگیر را طراوتی نماند و اکثر ولایت که بهامون بود امرای آل سلجوق بدست آوردند و ایشان بقلاع و کوهستانات التجا نمودند در سنه احدی و اربعین و اربعمایه باکالیجار بدار البقا پیوست.

کیکاوس بن اسکندر

چون باکالیجار وفات یافت کیکاوس بن اسکندر بن قابوس که واضع کتاب قابوسنامه است در کوهستانات حاکم و والی بود، اصفهبد رستم شهریار در عهد او بود در سنه اثنی و ستین و اربعمایه [کذا] فرمان حق یافت و پسر او گیلانشاه بولایت او بنشست اما اندک مواضعی بتصرف ایشان مانده بود که امرای سلجوقی باز ستانده بودند و بعد از آنکه سلطان طغرل از راه گرگان بطبرستان آمد و مال و خراج بستاند بهر ناحیت علیحده وکیل و نایب بنشانند و از طبرستان بری رفت و منتصر را خلع کرد [کذا] و خلافت بالقائم بامرالله رسانید [کذا] و او را سلطان لقب کردند، درین قربت گیلانشاه درگذشت و انوشیروان بن منوچهر بن قابوس بنشست و در این عهد طغرل درگذشت بتاریخ احدی و اربعمایه [کذا] و الب ارسالان غازی بر تخت پادشاهی متمکن شد و لشکر بترکستان برد و ملوک ترک و افراسیابی او را منقاد گشتند.

حکایت (16)

آورده اند که چون الب ارسالان غازی بعزم ترکستان بولایت کاشغر و بلاساغون نزول کرد از دارالخلافه خیر رسید که امیرالمؤمنین القائم بالله را با لشکر نصاری مصافی شد و هزیمت بر لشکر اسلام افتاد و امیرالمؤمنین گرفتار شد و او را بقلعه که در اعالی جبال بلاد اسار و جزیره است [کذا] از سرحد روم مقید و محبوس کردند، سلطان الب ارسالان با صد هزار سوار جرّار تیغ گذار انصراف نمود و برای استخلاص امیرالمؤمنین چنان تعجیل کرد که در قطع منازل سرعت در قریب شانزده روز از بلاساغون بیای آن قلعه که بر شط فرات بود بر کوه شامخ برسید و بطریق که دست داد صاحب آن قلعه را

¹⁶. این حکایت نیز که قطعاً الحاقی است شامل چندین غلط تاریخی است، نه الب ارسالان بکاشغر و بلاساغون لشکر کشیده و نه قائم خلیفه بدست رومیان اسیر شده و نه الب ارسالان بعزم نجات او با رومیان جنگیده است.

بدعوت اسلام و تشریف مسلمانی مشرف گردانید و امیرالمؤمنین را از قید خلاص داد و در خدمت رکاب او با عظمت و جلالت بحدود دارالخلافة رسانید و اجازت مراجعت خواست، چون رخصت یافت در وقت وداع پیاده شد و لب سلطنت خود را بتقبیل سمّ مراکب امیرالمؤمنین مشرف گردانید، در این وقت با چنین خدمتی از دارالخلافة همین قدر نوازش یافت که امیرالمؤمنین القائم بامرالله بر لفظ راند که قَتَلْتَ الْعِبَادَ وَ حَرَبْتَ الْبِلَادَ فِي تَخْلِيصِي نَازِرَانَ بِنَظَرِ تَأْمَلٍ وَ شَافِي نِغَاةٍ كُنَيْدٍ فِي خِدْمَتِ سُلْطَانٍ وَ فِي عُلُوِّ هِمَّتِ امِيرِ الْمُؤْمِنِينَ كَمَا هِيَ رَاكِبًا تَا بِيحَةَ حَدِّ اسْتِ وَ الْبِ اِرْسَالَانَ فِي شَهْرِ سَنَةِ خَمْسِ وَ سِتِّينَ وَ اَرْبَعَمِائَةَ شَهَادَتِ يَافَتِ.

ملوك باوند (17)

خاندان مبارک ایشان مقصد وفود و مجال سجود و مجالس جود بود و معاون معاونین و مساکین بود⁽¹⁸⁾ و باصفهید ملک الجبال مشهور و ملقب بودند باو،⁽¹⁹⁾ در خدمت خسرو پرویز بود و با او بروم شد و بحرب بهرام شوبیه اثرها نمود و در اصطخر و آذربایگان و عراق و طبرستان نایب خسرو بود و بعد از چیرگی لشکر عرب و غلبه جنود ترک بطبرستان افتاد، مردم طبرستان پناه بدو بردند چنانکه در مقدمه گفته شد بحکم نفوذ بر اموال و دماء طبرستانی خط ستاند و پادشاهی طبرستان قبول کرد، پانزده سال پادشاه بود تا ولاش نامی بشارمام بغدر خشتی بر پشت او زد و بگشت، سهراب بن باو با پیر مادری بدهی از ولایت ساری متواری بود و جمله مردم طبرستان بر ولاش بیعت کرده بودند جز مردم کولا، تا خورزاد خسرو اسفاهی او را برداشته بکولا برد و مردم کوه قارن یاری

¹⁷. این فصل نیز الحاقی است و خواننده‌ای آنرا از مواضع سابقه قسم اول همین کتاب التقاط کرده و بهم پیوسته است. از ذکر ملک شهید فخرالدوله که غرض از او شاه غازی فخرالدوله حسن آخرین ملوک مازندران است که در 750 بقتل رسیده دیگر الحاقی بودن این فصل مسلم میشود. در نسخه‌هایی که این قسمت الحاقی را دارند عنوان آن چنین است: «قسم چهارم از احوال باوند من اوله الی آخره»، مابعلی که در مقدمه گفته‌ایم این عنوان را برداشتیم.

¹⁸. از ابتدای سطر تا اینجا عین عباراتی است که در قسم اول ص 106 آمده

¹⁹. از اینجا تا سطر 12 ص 20 اختصاری است از مطالبی که در قسم اول در صفحات 152 و 155 - 156 آمده با این تفاوت که التقاط کننده بجای: «از آن تاریخ تا امروز» نوشته است: «از آن تاریخ تا قتل ملک شهید فخرالدوله» که خود چنانکه گفتیم شاهدی بر الحاقی بودن این قسمت و تأخر عهد الحاق کننده است لااقل تا 150 سال بعد از تألیف اصل کتاب.

دادند ناگاه شبیخون پنجاه هزار بردند، و لاش را بکشند و سهراب را بفریم برده پادشاهی نشانند و از آن تاریخ تا قتل ملك شهید فخرالدوله هیچ ملوک استیصال ایشان نتوانست کرد اگرچه خصومات بسیار کردند و سادات علویّه و اولاد گاوباره و قارنوند و آل بویه و آل وشمگیر بر ایشان چیرگی یافتند و ولایت از دست ایشان باز ستانند اما بهر حال با عزّ و تمکین می‌بودند، **مهر مردان بن سهراب** هم در آن عهد بود و باندک مدّتی ملک و سروری یافت و در اقرب اوقات از دنیا رحلت کرد و **سرخاب بن مهر مردان** پیش از پدر وفات یافت، **شروین بن سرخاب** که **ملك الجبال** لقب گرفت در عهد ونداد هر مزد بود، با او عهد بست و تمامی امرای عرب را از طبرستان خارج کردند چنانکه مذکور شد،⁽²⁰⁾ **شهریار بن شروین** در عهد قارن پسر ونداد هر مزد بود معاصر هارون الرشید که شروین بنوا نزد هارون فرستاده بود،⁽²¹⁾ بعد او **جعفر بن شهریار بن شروین** **ملك الجبال** بود و بعد او **اصفهد قارن بن شهریار** **ملك الجبال** بود، در عهد معتصم خلیفه بود در سال سبع و عشرین و ماتین زئار از میان بگسست و دعوت اسلام قبول کرد⁽²²⁾ و در عهد داعی الکبیر بود که داعی استندار بادوسبان را بر سر او فرستاده بود تا جمله ولایت او بسوخت⁽²³⁾ تا باز **اصفهد قارن** **بمیانجی** **بادوسبان** با داعی صلح کرد و پسران خود **مازیار** و **سرخاب** را بنوا پیش داعی فرستاد و این جمله در سنه اثنین و خمسین و ماتین بود، **سرخاب بن قارن** هم در عهد داعی کبیر بود باندک روزگار نماند، **رستم بن سرخاب** هم در عهد داعی کبیر بود که داعی چون دیالم را بسبب بدسیرتی ایشان هزار مرد را دست و پای ببرید، دیگران گریخته پناه باصفهد رستم بردند، با داعی خلاف کرد و بقومش رفت و سید قاسم را که نایب داعی بود بگرفت و بشاهد ز هزارمجرئی فرستاد، **اصفهد قومش** را بدست گرفت، چون داعی محمد بن زید با **اصفهد** بد بود **اصفهد** **بامیر خراسان** **رافع بن هرثمه** پیوست و **بمازندان** آورد و **تمامت دیلم** و **رویای** را خراب کرد، داعی **بدیلیمان** گریخته بود تا باز **رافع** **بخراسان** رفت و با **عمرو لیث** **خصومت** کرد و از او گریخته **بگراگان** آمد و با داعی عهد کرد و بعد از آن **پیش اصفهد** **رستم** **فرستاد** که **من** با داعی **صلح** **باخلاص** **نکردم**، **بیا**

²⁰ رجوع شود بقسم اول صفحه 183 ببعده

²¹ قسم اول صفحه 198

²² ایضاً ص 222 - 223

²³ قسم اول صفحه 239 و 243

تا با همدیگر پیوندیم، اصفهید رستم باسترآباد رفت، رافع بر سر خوان اصفهید را گرفت و بند بر نهاد تا در رمضان سنه اثنین و ثمانین و ماتین اصفهید رستم در بند وفات یافت،⁽²⁴⁾ اصفهید شروین بن رستم ملك الجبال شد و با سید ناصر کبیر موافق بود و در عهد ماکان ابن کاکي هم بود چنانچه در مقدمه ذکر رفته شد،⁽²⁵⁾ اصفهید شهریار بن شروین ملك الجبال در عهد حسن بویه بود، او را اثرهای بسیار هست، در بعضی اوقات با وشمگیر ابن زیار موافق و معاهد بود، شروین بن شهریار هم پسرش در عهد وشمگیر بود بعهد شهریار در کوهستان و ملك باوندان قایم مقام پدر او بود اما پیش از شهریار از دنیا برفت و شهریار مدت دراز بماند تا در عهد شمس المعالی قابوس بن وشمگیر و هم در عهد سلطان یمین الدوله محمود بماند.⁽²⁶⁾

حکایت (27)

روایت کرده امام عالم احمد بن عمر بن علی النّظامي العروضي السمرقندي رحمه الله که استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن دیه را پاژ خوانند و از ناحیت طبران است بزرگ دیهی است و از وی هزار مرد بیرون آید فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل آن ضیاع از امثال خود بی نیاز بود و از عقب يك دختر بیش نداشت و شاهنامه بنظم همی کرد و همه امید او آن بود که از صله آن کتاب جهاز آن دختر بسازد، بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد و الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را با آسمان علّیین برد و در عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است در نامه که زال همی نویسد بسام نریمان بماندندان در آن حال که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد:

یکی نامه فرمود نزدیک سام	سراسر درود و نوید و خرام
نخست از جهان آفرین یاد کرد	که هم داد فرمود و هم داد کرد

²⁴ . قسم اول از صفحه 247 تا 256

²⁵ . ایضاً صفحه 262

²⁶ . رجوع شود بصفحه 7 از همین قسم دوم

²⁷ . این حکایت عیناً از روی چهار مقاله نظامی عروضي سمرقندي صفحه 47 - 51 چاپ اول یعنی تصحیح شده استاد علامه آقای قزوینی نقل و در حاشیه باختلافات مابین دو متن اشاره شد.

خداوند هست و خداوند نیست	همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازویست شادی و زویست زور	خداوند ناهید و کیوان و هور ⁽²⁸⁾
وزو باد بر سام نیرم درود	خداوند شمشیر و کوپال و خود
چمانده چرمه هنگام گرد	چرانده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه	فشانده خون ز ابر سیاه ⁽²⁹⁾
بمردی هنر در هنر ساخته	سرش از هنر گردن افراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمیبینم و در بسیاری از سخن عرب هم، چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوی ابو دلف و وشکر (۴) حیّ قتیبه⁽³⁰⁾ که عامل طوس بود و بجای فردوسی ایادی داشت نام این هر سه بگوید:

ازین نامه از نامداران شهر	علی دیلم و بو دلف راست بهر
نیامد جز احسنشان بهرام	بگفت اندر احسنشان زهرام
حیّ قتیبه است از آزادگان	که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج	همی غلطم اندر میان دواج

حیّ قتیبه عامل طوس بود و اینقدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند، پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نبشت و فردوسی بو دلف را برگرفت و روی بحضرت نهاد بغزنین و بیایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب⁽³¹⁾ عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان محمود از خواجه ممتها داشت اما خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او همی انداختند محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم گفتند پنجاه هزار درم و این خود بسیار باشد که او مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند که او گفت:

ببیندگان آفریننده را نبینی مرغان دو بیننده را

و بر رفض او این بیتها دلیل است که او گفت:

خردمند گیتی چو دریا نهاد برانگیخته موج ازو تند باد

²⁸ این دو بیت را نسخه‌های تاریخ طبرستان اضافه دارند

²⁹ نسخه‌های تاریخ طبرستان: فشاننده تیغ کین بر سپاه

³⁰ نسخ تاریخ طبرستان: درس گو حسین قتیبه

³¹ نسخه‌های تاریخ طبرستان: کتاب.

همه بادبانها برافراخته	چو هفتاد کشتی درو ساخته
برآراسته همچون چشم خروس	میانه یکی خوب کشتی عروس
همه اهل بیت نبی و وصی	پیمبر بدو اندرون با علی
بنزد نبی و وصی گیر جای	اگر خلدخواهی ⁽³²⁾ بدیگر سرای
چنین دان و این راه راه منست	گرت زین بد آید گناه منست
یقین دان که خاک پی حیدرم	برین زادم و هم برین بگذرم

و سلطان محمود مردی متعصب بود درو این تخلیط بگرفت [و] مسموع افتاد، در جمله بیست هزار درم بفردوسی رسید،⁽³³⁾ بغایت رنجور شد و بگرما به رفت و برآمد فقاعی بخورد و آن سیم میان حمّامی و فقاعی قسم فرمود سیاست محمود دانست بشب از غزنین برفت و بهری بدگان اسمعیل و راق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه در خانه او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و بازگشتند و چون فردوسی ایمن شد از هری روی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت و بطبرستان شد بنزدیک سپهبد شهریار⁽³⁴⁾ که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن خاندانی است بزرگ نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد⁽³⁵⁾ پس محمود را هجا کرد در دیباجه بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست، شهریار او را بنواخت و نیکوئیها فرمود و گفت یا استاد محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعینی و هرکه تویی بخاندان پیامبر کند او را دنیاوی بهیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندگار من است تو شاهنامه بنام او رها کن و هجو او بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماید و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده و با

³² . نسخ تاریخ طبرستان: اگر چشم داری

³³ . تاریخ طبرستان: رسانید

³⁴ . تاریخ طبرستان: اصفهبد شهریار بن شروین

³⁵ . در نسخ تاریخ طبرستان بجای این جمله چنین آمده: «که ذکر ملکی و بزرگی او در کتاب یمینی عتبی نوشته است و خال شمس المعالی قابوس بود و ایشانرا با همدیگر مصافحت و مکاتبات»

محمود دل خوش کن، فردوسی آن بیتها فرستاد بفرمود تا بشستند، فردوسی نیز سواد
بشست و آن هجو مندرس گشت و از آن جمله این شش⁽³⁶⁾ بیت بماند.

[مرا غمز کردند کان پرسخن	بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم	چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار	وگر چند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چند رانم همی	چو دریا کرانه ندانم همی ⁽³⁷⁾
بنیکی نبد شاه را دستگاه ⁽³⁸⁾	وگر نه مرا بر نشاندی بگاه
چون اندر تبارش بزرگی نبود	ندانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مرمحمود را و محمود ازو منتها داشت. در سنه
اربع عشرة و خمسمایه بنشاپور شنیدم از امیر معزی که او گفت از امیر عبدالرزاق شنیدم
بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان بود و از آنجا بازگشته بود و روی بغزنین نهاد
مگر در راه او متمرّدی بود و حصارى استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بر در
حصار او بود پیش او رسولي بفرستاد که فردا باید که پیش آیی و خدمتی بیاری و بارگاه ما
را خدمت کنی و تشریف بیوشی و باز گردی، دیگر روز محمود برنشست و خواجه
بزرگ بر دست راست او همی راند که فرستاده بازگشته بود و پیش سلطان همی آمد
سلطان با خواجه گفت چه جواب داده باشد خواجه این بیت فردوسی بخواند:

اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست که مردی ازو همی زاید گفت بیچاره ابوالقاسم
فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید،
محمود گفت سره کردی که مرا از آن یادآوری که من از آن پشیمان شده ام آن آزادمرد از
من محروم ماند بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم، خواجه چون بغزنین آمد بر
محمود یاد کرد، سلطان گفت شصت هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را [بفرمای تا به نیل

³⁶ تاریخ طبرستان: دو

³⁷ ابیات بین دو قلاب را نسخ تاریخ طبرستان ندارند.

³⁸ تاریخ طبرستان: مگر تنگ بد شاه را دستگاه.

دهند و باشتر سلطان⁽³⁹⁾ بطوس برند و ازو عذر خواهند. خواجه سال‌ها بود تا درین بند بود آخر آن کار را چون زر بساخت و اشتر گسیل کرد [و آن نیل بسلامت بشهر طبران رسید]⁽⁴⁰⁾ از دروازه رودبار اشتر درمی‌شد و جنازه فردوسی بدوازه رزان بیرون همی برند در آن حال مذگری بود در طبران تعصب نمود و گفت من رها نکنم تا جنازه او در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هرچند مردمان بگفتند با آن دانشمند درنگرفت درون دروازه باغی بود ملک فردوسی او را در آن باغ دفن کردند امروز هم در آنجاست و من در سنه عشر و خمسمایه آن خاک را زیارت کردم، گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار صلت سلطان خواستند که بدو سپارند قبول نکرد و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت و بر سلطان عرضه کردند مثال داد که آن دانشمند از طبران برود⁽⁴¹⁾ بدین فضولی که کرده است و خانمان بگذارد و آن مال بخواجه ابوبکر اسحق کرامی دهند تا رباط چاهه که بر سر راه نشابور و مرو است در حد طوس عمارت کند، چون مثال بطوس رسید فرمان را امثال نمودند و عمارت رباط چاهه از آن مال است. و رستم هم پسر شهریار بود و در عهد قابوس قائم مقام پدر بود در کوهستان پریم و شهریاره کوه، دارا بن رستم ملک الجبال بود باندک مدتی وفات یافت، پسرش اصفهید شهریار بن دارا ملک الجبال بود و هجده سال که قابوس بخراسان بود او نیز همراه بود تا در آخر شمس‌المعالی قابوس شهریار را بنواحی شهریار کوه فرستاد⁽⁴²⁾ تا با رستم بن المرزبان که والی آنجا بود مصاف داد و بشکست و ولایت را مستخلص کرد و بعد از آن با موافقت جایی بن سعید بفرمان قابوس با فیروزان بن الحسن جنگ کردند و بشکستند در سال سبع و ثمانیم و ثلثمایه، و بعد از آن محاربه‌ها کرد با نصر بن الحسن [بن] فیروزان چنانکه در احوال ملک قابوس ذکر کرده شد. و در آخر عهد قابوس

³⁹ بجای جمله بین دو قلاب در نسخ تاریخ طبرستان چنین است: با چند شتران پر بار.

⁴⁰ بجای جمله بین دو قلاب: تا بشهر طوس بردند

⁴¹ تاریخ طبرستان: از طران بدر کنند.

⁴² کسی که از جانب قابوس مأمور شهریاره کوه شد بشهادت عتی و ابن الاثیر شهریار بن شروین بوده چنانکه در صفحه 7 نیز خواننده‌ای که با افزودن فصولی از تاریخ بمینی بر این کتاب بخیال خود آن را کامل کرده بهمین شکل آورده فقط سید ظهیرالدین (ص 191) این شخص را شهریار بن دارا بن رستم بن شروین نامیده است و قسمتهای مذکور در متن هم مبتنی بر همان تاریخ سید ظهیرالدین یا منبعی است که او در این باب در دست داشته.

اصفهد شهریار با او خلاف نمود تا شمس‌المعالی رستم بن المرزبان را بولایت او فرستاد، با اصفهد مصاف داد تا در حرب شهریار را محبوس ساختند و تا آخر عمر در حبس بماند و قابوس در ولایت ایشان استیلا یافت و احوال [آل] باوند فتوری هرچه تمامتر یافت و از آل باوند هیچ طایفه سر بیرون نیارستند کرد از قهر قابوس تا در آن وقت که آل سلجوق خراسان با دست آوردند و از اولاد وشمگیر کسی نماند، اصفهد حسام‌الدوله شهریار بن قارن ملکت و سروری یافت چنانکه ذکر کرده میشود، سرخاب بن شهریار در روزگار منوچهر بن قابوس بود اما ملکت و سروری از ایشان رفته بود و باندک ضیاع قانع شده بود، قارن بن سرخاب معاهد و معاصر با کالیجار بن [کذا] منوچهر و کیکاوس بن اسکندر بن قابوس و گیلانشاه و انوشروان ابناء منوچهر [کذا] بود و در شهر سنه ست و ستین و اربعمایه وفات یافت و در این وقت سلطان طغرل در خراسان استیلا یافته بود و لشکر خراسان جمع کرد، از راه گرگان بطبرستان آمد و خراج ولایت بستد و در هر ناحیه نایب خاص خود بنشانند اما در هامون و هرچه پریم و شهریاره کوه و کوهستان قارن بود متعرض نشد، بعد از آنکه طغرل از طبرستان بری رفت و از آنجا بدار الخلافه دوانید و منتصر را از خلافت خلع کرد [کذا⁽⁴³⁾] و القائم بامر الله را بنشانند و او را سلطان لقب دادند در سنه احدی و سبعین و اربعمایه [کذا⁽⁴⁴⁾] از این دنیا رحلت کرد، برادر زاده اش الب ارسلان غازی بخراسان و عراق و کرمان و فارس و اهواز و سیستان و طبرستان و خوارزم و عمان و خوزستان و آذربایگان و دیار عرب و شام استیلا یافت و نشستگاه در ری کرد و نظام‌الملک بمنصب وزارت مشغول بود، فی‌الجمله در این اوقات انواع خللها بطبرستان دست داده بود از تردد لشکر ترکمان غز در هامون اثر آبادانی نماند، اصفهد قارن بکوهستان خود بعضی از اهالی و اعالی را بخود مستظهر گردانید و قلاع و حصون آن نواحی را در تصرف آورد و هر گاهی تاختن بر سر مخالفان و معاندان می‌آورد و غنایمی که می‌یافت با ارکان دولت قسمت می‌نمود تا جمیع مطیع و منقاد او شدند و در این عهد ضعیفی و فتوری هرچه بیشتر با اولاد وشمگیر پیدا شده بود و

⁴³ . برای توضیح در باب این اغلاط تاریخی رجوع شود بحواشی آخر کتاب
⁴⁴ . پیشین.

آل باوند را قوتی هرچه تمامتر ظاهر گشته تا در تاریخ سنه ست و ثمانین و اربعمائه⁽⁴⁵⁾ قارن بن سرخاب نماند.

[استیلای آل باوند نوبت دوم]⁽⁴⁶⁾

حسامالدوله اصفهید شهریار بن قارن

قایم مقام پدر شد و حسامالدوله برزانت عقل و شهامت رأی معروف بود، تمامی قلاع و حصون کوهستان را در ضبط و نسق آورد و در طبرستان آل وشمگیر بکلی استیصال یافتند و اثری از ایشان نماند، حسامالدوله قوت و تمکن یافت و در این عهد نوبت پادشاهی جهان و فرمانفرمایی بسطان ملکشاہ بن الب ارسلان غازی رسیده بود بعد از آنکه ملکشاہ در خراسان و عراق و آذربایگان و کرمان و فارس تمکن یافت بولایت شام رفت و استخلاص کرد و سالی همانجا در غزوات مشغول می‌بود تا⁽⁴⁷⁾ حسن صباخ از کثرت فضول و اذالیل اصول و اباطیل فصول که در مذهب و عقیدت او بود در ناحیت ری ملت الحاد که باطنی گویند ایجاد کرد و بتقریرات انواع خرافاتی که ظاهر آن حبابیل تلبیس و باطن آن غوایل ابلیس بود و مقصود از آن منع نظر و علم و نفي تصور عقل که ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب عظیم مردم نواحی را معتقد خود گردانید و از آنجا بدامغان و از آنجا بفریم و شهریار کوه رفت و دعوت صریح خود صریح کرد و بطریق دماوند و خوار ری بقزوين شد و مردم آنجا بفریفت و در آن عهد قلعه الموت را که اصلش آله آموت است یعنی آشیانه عقاب علوی مهدی نام داشت، داعی خود بالموت فرستاد و علوی و قوم او را بتعبیه و تلبیس بیعت درآورد و آن شیاطین مدابیر مزامیر آن مدبر را قبول کردند، از آنجا بدیلیمان و اشکور شد و کار دعوت آن

⁴⁵ در صفحه قبل گفت که قارن در سنه ست و ستین و اربعمائه وفات یافت.

⁴⁶ این عنوان در نسخه‌ها نیست ما آنرا برای روشن شدن مطالب از تاریخ سید ظهیرالدین برداشتیم.

⁴⁷ از اینجا تا سطر 2 ص 29 تقریباً بعین عبارت از چند موضع از جلد سوم تاریخ جهانگشای جوینی التقاط شده رجوع شود بصفحات 194 و 195 و 199 و 202 و 203 و 204 از آن کتاب و ذیل صفحه 404 در جزء حواشی آخر همان جلد که در آنجا استاد علامه آقای قزوینی باین نکته اشاره فرموده و معادل فقراتی را که از جهانگشای جوینی در تاریخ طبرستان گنجانده شده بدست داده‌اند.

نواحي بتقدیم رسانید، في الجملة در استخلاص الموت و مواضعي که بدان نزدیکتر بود مبالغت مینمود تا در شب چهارشنبه ششم رجب سنه ثلاث و ثمانین و اربعمائه که از نواذر اتفاقات حروف اله آموت است بحساب [جمل] تاریخ سال صعود اوست پنهان با جمعی باطنیان بالموت رفت، علوی چون واقف شد اختیاری بدست نداشت او را بیرون کردند و بهای قلعه مقدار سه هزار دینار بر رئیس مظفر حاکم گردکوه و دامغان برات کردند که پنهان دعوت او قبول کرده بود و حسن از غایت زهد مزور خود رقعهای نیک موجز نوشتی بر این جمله که این رقعہ نوشت: «رئیس م ظ حفظه الله سه هزار دینار بهای الموت بعلوی رساند صلی علی النبی المصطفی و آله حسبنالله و نعیم الوکیل»، في الجملة علوی برات بستد و اندیشید که رئیس مظفر مردی بزرگست و نایب امیرداد حبشی بن التونتاق برقعہ او چگونه چیزی دهد و کجا التفات نماید، تا بعد از مدتی ضرورت وقت را برسم امتحان بنزدیک رئیس مظفر شد و خط بداد، در حال بیوسید و زر بداد، و حسن صباح چون بر الموت مستقر و مستکن گشت داعیان باطراف و اکناف عالم فرستاد و روز خود بر اظهار دعوت و اضلال قاصر نظران مقصور کرد و ابلیس وار هر موضع که بتلیس دعوت میسر میشد بدست آورد و هر کجا سنگی میدید که بنا را می‌شایست قلعه بنیاد می‌نهاد تا سلطان جلال‌الدین ملکشاه دو سه نوبت لشکر بدان نواحي فرستاد و قلعه را حصار دادند و غلات و ارتفاع هر ساله میبردند و خواجه بزرگ نظام‌الملک حسن بن علی بن اسحق الطوسی که وزیر ملکشاه بود چون بنظر ثاقب از شمایل احوال حسن صباح و اتباع او امارات فتنه‌ها در اسلام میدید در اطفاء فتنه صباحی جدّ مینمود و در تجهیز و تسریع عساکر بقمع و قهر ایشان مبالغت میفرمود، حسن صباح مصاید مکاید بگسترده و صیدی بزرگ چون نظام‌الملک را باول و هلت در دام هلاک آورد، ناموس او را از آن کار صیتی افتاد، بشعبده غرور و دمدمه زور و تعبیه‌های مزخرف و تعمیه‌های مزیف تمهید قاعده فدائیان کرد، شخصی بوطاهر ارّانی نام و نسب خسرالدنیا و الآخرة و با این ضلالت که طلب سعادت آخرت میکرد شب آدینه دوازدهم رمضان سنه خمس و ثمانین و اربعمائه بحدود نهاوند در منزلی که آنرا سحنه خوانند بشکل صوفی پیش محقه نظام‌الملک رفت و بعد از افطار در محقه از بارگاه با خرگاه حرم میشد، کاردی برو زد و شهید گردانید و نظام‌الملک اول کسی بود که فدائیان بکشتند. سلطان جلال‌الدین ملکشاه از این حال متفکر شد

و در اندیشه و تدبیر استیصال آن طایفه طاغیه ایستاد اما چون تقدیر دیگر بود تدبیر او فایده نکرد و خود روزگار سلطان بآخر رسیده بود و هم در آن مدت از محلّ فنای دنیا بمقام بقای عقبی نقل کرد و از وفات او تعویق در تدبیر و قلع آن اباطیل مخاذیل افتاد.⁽⁴⁸⁾

48. قسمت افتاده نسخه الف از اول قسمتی است که ما آنرا بعنوان «قسم دوم» آورده‌ایم تا اینجا یعنی قسمت الحاقی این کتاب که بشرح مذکور در پیش از کتب مختلفه و از مواضع سابقه همین کتاب جمع آوری و غالباً بعین عبارت نقل شده بهینجا ختم میشود.

قسم سوم

از ابتدای آل باوند دوم نوبت

[حسامالدوله شهریار بن قارن]

.....⁽⁴⁹⁾ روزی از دیوان و حضرت سلطان خواجه نظام‌الملک نوشته بود که ورا

⁴⁹ در نسخه الف پس از ختم قسم اول و ذکر خاتمه و تاریخ کتابت آن (چنانکه آنها را عیناً نقل کرده‌ایم) بدون ذکر هیچ عنوان و تشخیص در قریب يك ورق و نیم بزرگ عین همان شرحی را که در باب بنای شهر امل در قسم اول آمده (صفحه 62 از سطر 13 تا صفحه 72 سطر 9)

خبر کردند که چند از شبانروز هست که صوفي صاحب خرقة مجتهد متهدد در این سرايست که نه سخني گفت و نه بآب و نان و رغبت نمود، خواجه نظام گفت زودتر او را پيش من آرند تا ببينم، حسن صبايح را چون پيش او بردند سلام نکرد خواجه بر پای خاست برو سلام کرد و خواست که او را در کنار گیرد دستي بر سينه خواجه زد که دور شو از من، نبايد که بآتش معرفت من بسوزی، خواجه از آن در طيره شد و سيلی چند بر گردن او فرمود نهاد، او را دور کرد، او از آنجا بالموت آمد و دعوت خویش آشکارا کرد و ملحدان باصفهان فرستاد و آن خواجه بزرگ مرتبه عالي همّت را شهيد گردانیدند و هم در آن مدت ملکشاه نیز درگذشت⁽²⁾ و میان سلطان محمد بن ملکشاه و برادر او برکیارق خلاف افتاد، ملاحظه سر کوهها بگرفتند و آتش فتنه ایشان بالا گرفت و قعلهها ساختند و آسیب کفر ایشان باطراف و جوانب برسید و محمد و برکیارق مصافها دادند و حربها پیوسته تا خدای تعالی برکیارق را از پيش برگرفت و سلطنت بر محمد مستقیم شد و سنجر برادر او بود از يك مادر و پدر، او را بخراسان فرستاد و جهاد ملاحظه بر دست گرفت و اول قلعه آتش کوه بر در شهر اصفهان مستخلص کرد و اند هزار ملحد را بکشت و هرجا که ملحدی بود و قلعه داشت مسخر کرد و هرجا سروري بود و مقامي داشت موکلان برگماشته مستخلص می فرمود کرد، پيش اصفهید حسامالدوله شهریار بن قارن فرستاد که باید پيش خدمت ما آيي که اگر تقاعد و تخلفي روا داری ولایت از تو بازستانم، اصفهید چون پیغام سلطان شنید گفت که مرا بخدمت چنین پیغام نشاید برد، اگر سلطان را خدمت من بایستی خود لطف پادشاهانه و استظهار ارزاني داشتی، ولایت اینجا نهاده است هرکه را خواهد بگوید تا بفرستد، مرا رغبت خدمت او نیست.

کاتب از نو نوشته است باختصار و حذف اشعار عربي و پس از تمام شدن آن حکایت چهار مقاله عروضي را راجع بفردوسي نقل کرده و چون این حکایت تمام شد بنقل عبارات مذکور در متن که ما این قسم سوم را از همانجا شروع می کنیم می پردازد. این عبارات از ابتدا تا قسمتی که بشماره (2) نموده شده فقط در الف دیده میشود و نسخ دیگر همان مطالبی را دارند که از جهانگشای جوینی برداشته و ما آنها را در آخر قسم دوم نقل کردیم. از شماره (2) ببعد تمام نسخهها در عبارت و مطلب يك صورت پیدا میکنند. اختیار عنوان «قسم سوم» در پشت صفحه چنانکه در مقدمه نوشته ایم از خود ماست چونکه مطابق نقشه اصلي مؤلف این قسمتها یقیناً جزء قسم یا مجلد سوم از کتاب او بوده ولي بعلمت از دست رفتن قسمتی از کتاب امروز درست نمیدانیم که مؤلف این قسم اخیر را از کجا شروع نموده بوده، تقسیم کتاب بچهار قسم هم چنانکه در دیباجه اصل کتاب آمده ظاهراً از خود مؤلف نیست و تصرفی است از دیگران.

صورت محاربه اصفهبد شهریار با سنقر

چون رسول نزد سلطان شد در سال پانصد از هجرت رسول علیه الصلوة والسلام سنقر بخاری نام امیری را با پنجهزار سوار بماندندان فرستاد و بلارجان و رویان و آمل پیش کسان سلطان مثال نبشته تا بدو پیوندند و سنقر بخاری براه لارجان بآمل رسید و جمله تکاکله آمل و نواحی سروپای برهنه پیش سنقر بخاری شدند که ما بساری می‌آییم تا رافضیان را کشیم، و حشم لارجان و رویان همه با او بودند و تدبیر آن کردند که براه ساحل دریا بساری آیند و اصفهبد از این آگاه بود، امیر مهدی لفور که قارنوند بود با جمله امرا و معارف شهریاره کوه بآرم بخدمت اصفهبد جمع شدند و اتفاق کردند که ما را بساری باید مصاف داد، آنجا شدند و مرمت حصار کردند و سنقر بخاری لشکر را بآترین فرو آورد و اصفهبد سیاه کلاه⁽⁵⁰⁾ که شال میگویند روسی⁽⁵¹⁾ بسر نهاده داشت و دستاری در سر آن پیخته، و بدر دروازه ساری شد و گفت آن پسر راست که امروز این لشکر شکند، نجم‌الدوله قارن در حال از اسب بزیر آمد و اسفر گیلی برگرفت و دروازه بفرمود گشود و بیرون شد، بعد از او فخرالملوک رستم که پسر او بود بیرون شد و حسام‌الدوله چهارصد گیل داشت همه با اسپر و پرچمهای سپید، بیرون شدند و پیش لشکر سنقر بخاری صف زدند، بعد از آن فرامرز بن شیرزاد با سواران بیرون شد و اصفهبد شرف‌الدین حسام‌الدوله با بکجری⁽⁵²⁾ نام امیری ساخته بود که روز مصاف از سنقر بخاری برگردد و بخدمت اصفهبد آید، بفرمود تا قجغر نام امیری از آن اصفهبد با غلامان بمدد اصفهبد نجم‌الدوله و فرامرز بن شیرزاد شوند، چون قجغر باول صف شد و با غلامان در جولان آمدند از آن جانب بکجری با مردان خود حمله بدو آورد، چون بیکدیگر رسیدند در کنار گرفته و روی بخدمت اصفهبد نهادند، اصفهبد بکجری را در کنار گرفت و بمواعید خوب مستظهر گردانید و در حال با معتمدان خویش بقصر و سرای خویش فرستاد و بفرمود تا فرو آورند و مهمان کنند بعد از آن نجم‌الدوله قارن صف خویش پیش سنقر بخاری راند و

⁵⁰ ب: کلاهی سیاه

⁵¹ در الف و ب: رومی

⁵² الف: بکجری، ب: یکجری: سایر نسخ مطابق متن.

بسیاری از هر دو جانب کشته و افکنده آمدند و بدان بانگ و فریاد بآبدان دُرّی⁽⁵³⁾ و کچمور⁽⁵⁴⁾ و گنگان⁽⁵⁵⁾ نشستند، جمله از آب برخاستند و آهنگ هوا کردند و بانگ و نعره ایشان در لشکرگاه سنقر بخاری افتاد، پنداشتند که از آن جانب نیز خصم روی بدیشان دارد، لشکر بهزیمت شدند، اصفهید نجم‌الدوله بدنبال ایشان در ایستاده میشد بعضی را می‌کشت و بعضی را می‌گرفت و هرچه پیاده بودند از حشم و تکامله آمل جمله را گرفتند و بساری پیش اصفهید شهریار آورده و چندان غنیمت از آن لشکرگاه برداشتند که اندازه بدهر نبود، اصفهید بر لشکر قسمت کرد و گرفتگان را نگذاشت که کشتند همه را آزاد کرد و اهل ساری آملیان را روی سیاه کرده بشهر میگردانیدند و جمله را محمد و علی داغ بر پیشانی نهادند و آزاد کردند، و اصفهید مرزبانان و اصحاب اطراف را که بمدد او آمده بودند همه را تشریف داد و اجازت فرمود که با مسکن شوند و سنقر بخاری بگرگان شد و از آنجا باصفهان پیش سلطان، و تقریر کرد که بترکتاز و حشم ما بدان ولایت هیچ بدست نداریم الا بلطف و ساختگی، سلطان دیگر باره رسولان فرستاد و گفت ما سنقر بخاری را فرمودیم که با تو مصاف دهد، بدانچه رفت بر خاطر ما هیچ اکراهی نیست از تو، باید که فرزندی را پیش ما فرستی تا با فرزندان ما باشد، چون رسولان پیش حسام‌الدوله رسیدند و پیام سلطان گزارند اصفهید گفت فرزندان خویش بدان قرار فرستم که سلطان سوگند خورد و با ایشان خویشی کند، رسولان باحضرت سلطان شدند و برین موجب عهد کردند و باز پیش اصفهید آمدند، اصفهید فرزندان خویش را حاضر کرد و پیغام سلطان با ایشان بگفت و فرمود که با سلطان بسیار حرکت کردیم و امرای او را کشته و شکسته و این ساعت ما را بخویشاوندی و وصلت با شما قبول کرده است کدام فرزند است که رغبت خدمت او میکند، هیچ از فرزندان جواب ندادند و نجم‌الدوله قارن خود از آنکه حشم را او شکسته بود نیارست پیش سلطان شدن تا اصفهید علاءالدوله علی بن شهریار برخاست و زمین را بوسه داد و گفت بنده بفرمان خداوند کمر این خدمت برمیان بندد، اصفهید او را آفرین کرد و برگ و ساز او بساخت و یک هزار سوار و دو هزار پیاده را جامگی داد و سیدی مصلح

⁵³ کذا در الف و ب، سایر نسخ این کلمه را ندارند و غرض از آن معلوم نشد شاید لغتی باشد در درّاج.

⁵⁴ کذا در الف، در ب، کچمور، غرض از آن نیز معلوم نشد.

⁵⁵ ج اضافه دارد: و طیور هوائی و مرغ آبیان [کذا].

و با دیانت منتهی نام از فرزندان امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام باتاکی او پدید کرد و از ساری تا بفریم با فرزند بشد و او را گسیل کرد براه آسران و سمنان، و در آن تاریخ قلعه استوناوند در دست ملاحده اسمعیلی بود و قلعه منصوره کوه بدامغان همچین، اتفاق را حشم ملاحده از منصوره کوه بدامغان آمده بودند، قجغر برایشان تاختن برد و حرب افتاد، بسیاری از ملاحده بکشت و از آنجا بعلاءالدوله علی پیوست و پیش کاری او بر دست گرفت که حقوق نعمت حسامالدوله برو بود و چند نوبت پناه بخدمت او کرده بود و در رکاب اصفهید باصفهان شد و چون سلطان واقف گشت امر او معارف و ملوک را باستقبال فرستاد و بسرای نزدیک خویش فرو آورد و فردا⁽⁵⁶⁾ پیش خویش برد و اصفهید را در کنار گرفت و بوسه داد و بر دست راست نشاند و احوال پدر پرسید و دلدهی کرد، و روز دیگر بمیدان گوی برد و از آنجا بمجلس شراب، همه افعال و اقوال او را پسندید داشت و روزی دیگر بشکار برد و زوبین فرمود افگند چندانکه تیر ایشان بشدی، اصفهید زوبین انداختی، سلطان گفت آرزوی تو چیست، گفت من برای آرزوی خویش نیامدم برای خدمت سلطان آمدم و رضای پدر، معارف درگاه او را بر آن داشتند که با سلطان خویشی کند و او از بیم برادر نجمالدوله قارن زهره نداشت که رغبت کند، گفت سلطان این تشریف برادر مهین را ارزانی دارد که پادشاه و مخدوم من اوست، سلطان را پسندیده آمد و خواهر خود را بنجمالدوله قارن عقد فرمود کرد بحضور اصفهید علاءالدوله، و همانجا داشت و او را با تشریف گسیل کرد، چون از راه لارجان بنواحي آمد رسید امیرحسن بن محمد حسنان والی آمد که لقب بهاءالدوله بود با جمله قضاة و سادات و اعیان شهر باستقبال او شدند و زر و جامه‌ها نثار کردند و علاءالدوله ده روز بآمد بیاسود تا خبر بشهریاره کوه رسید، معارف شهریاره کوه بآمد شدند و تهنیت قدوم کرده و در خدمت او با ساری آمدند و اصفهید بخدمت پدر باز رسید و پدر چون او را دید خدایرا شکر کرد و از او احوال بازپرسید و چون فارغ شدند گفت پیش برادر شود قارن، و او را خدمت کند، بفرمان پدر برخاست، بدرسرای برادر شد، قارن او را بار نداد، بعد مدتی که بدرگاه برادر باستاد بازگشت با خدمت پدر آمد و ببرادر پیغام داد که من برای رضا و فرمان پدر پیش تو آمدم،

⁵⁶ ب: با فردا

چون تو بار نمیدهی بعد از این نیایم، پدر چون این بشنید دل‌تنگ شد، بفرستاد قارن را خواند و ملامت کرد، قارن از خدمت پدر بیرون آمد و با برادر دشمنی ظاهر گردانید و ساز خویش بکرد و از پدر اجازت خواست و براه ویمه بیرون شد و سلطان ببغداد بود آنجا رفت، و او بنفسه مردی بود که در عهد او چون او سوار نبود بمردانگی، چون او ببغداد رسید سلطان او را استقبال کرد و عرب و عجم بدیدار او بنظاره آمدند و چون او بمیدان گوی بچوگان گرفتگی هیچ خلق از وی نتوانستندی ربود و بمدت ملک او صفت او برود، بعد مدتی سلطان باصفهان آمد و خواهر با او سپرده و همانجا باصفهان زفاف رفت و بکارت برداشت و بانعمت و جهاز بسیار روی بطبرستان نهاد، علاءالدوله ازو بترسید پیش پدر شد و گفت برادر من مردی خونخوار و بی‌مهر است من طاقت خطاب او ندارم دستوری دهد تا بگوشه روم و بنشینم، پدر گفت رضای من با تست برادر را با تو هیچ پیش نرود، چون قارن بسمنان رسید حسام‌الدوله تا بفریم باستقبال شد، چون پسر بدو رسید بجهت پسر از اسب بزیر آمد و در کنار گرفت و قلعه کوزا با پسر سپرد، چون علاءالدوله بدرویشان این خبر بداشت باز آرم شد و پیش پدر بنشست که قلعه کوزا مرا داده بودی، مبارک باد که بقارن دادی، پدر امیرمهدی لفور پیش او فرستاد تا نصیحت کند، البته مفید نبود، براه نند⁽⁵⁷⁾ بیرون شد و با گلپایگان آمد بدیهه میروند آباد که ملک ما در او بود مقام ساخت و نجم‌الدوله قارن بساری آمد.

احوال تحکم نجم‌الدوله با پدر

نجم‌الدوله قارن چون بشنید که برادر رفت با پدر تحکم و تسلط پیش گرفت و دل‌آزار شد و گمان برد که برادر را پدر گسیل کرد و پدر را گفت تو این برای آن کردی تا من هرگز فارغ نباشم، و هر ناجوانمردی و فعل بدی که ممکن بود با خدمتکاران پدر میکردی و گفت که خطبه و سگه بنام من باز فرماید کرد، پدر تن در این نداد و در این تاریخ عمر اصفهبد حسام‌الدوله شهریار بهفتاد و پنج رسیده بود و ضعف پیری برو مستولی شده و هرچه روز برآمد قارن با پدر بیحرمتی زیادت می‌کرد و جمله خدمتکاران او

⁵⁷ ب: لندر.

با پیش قارن شدند تا بجایی رسید که پدر از دست او بترک پادشاهی گفت و روی بدیلیمان و بآمل شد، چون قارن آگاهی یافت اندیشه کرد که جهانیان او را ملامت کنند، پیش پدر شد بآمل و از اسب فرو آمد و زمین را بوسه داد و در پای پدر افتاد و گریه کرد که بعد از این بنده چنان کنم که خداوند را رضا باشد و با ساری آورد و بدانچه گفته بود بخدمت پدر وفا نکرد تا دیگر باره بهانه کرد که بهوسم خواهم شد که آن آبادان کنم و خانگاه سازم و بتوبه بنشینم.

بحکایت از پدر خود شنیدم که چون بآمل رسید بر در مسجدی که کودکان را مکتب بود برمیگذاشت گفت ای کودکان چون بزرگ شوید بگویی که شهریار از دست فرزند خویش قارن پادشاهی بگذاشت با دیلمان شد.

چون اصفهبد بدیلیمان شد بزرگان گیل و دیلم پیش او آمدند و گفتند تو خداوند مایی و تقریبها کردند تا حسامالدوله هوسم را آبادان کرد و بازار و دگانها فرمود ساخت و آنجا بنشست و کدخدای شد و جمله گیل و دیلم بر وی جمع شدند و او بیادشاهی رغبت نکرد و بطاعت و عبادت مشغول بود و بگیلان و دیلمان املاک بسیار خرید، بعد مدتی بیمار شد و اصفهبد قارن پشیمان شد پیش بهاءالدوله استاد عمید پناه خسرو و قاضی آمل و ناصر کبیر فرستاد که پیشبین⁽⁵⁸⁾ شوند و او را تا بآمل بیاورند بهانه آنکه آب و هوای آمل سازگارتر باشد، آن جماعت بفرمان اصفهبد بهوسم شدند و حسامالدوله را با آمل آورده، و چون قارن را معلوم شد که پدر بآمل رسید جریده بخدمت پدر شد و در پای پدر افتاد و او را با ساری آورد و بدان املاک دیلمان و گیلان و هوسم حسامالدوله حسن امیرنامی را که خدمتکار دیرینه او بود برگماشت و بدو سپرد.

ذکر بعضی واقعات این ایام

در این تاریخ سلطان محمد بن ملکشاه را پسری بود کودک ملک احمد گفتند بسنقر کوچک نام امیری سپرد و با ری فرستاد و ولایت ری و آوه و ساوه و آران⁽⁵⁹⁾ و خوار و سمنان و رویان و لارجان و طبرستان و گرگان بدو سپرد و شحنگی آمل سربست سنقر

⁵⁸ کذا در الف، سایر نسخ: پیش پدر

⁵⁹ کذا در جمیع نسخ جز در ب که «آران» دارد.

کوچک را بنان پدید کرد و هر نایب که او بآمل فرستادی اصفهید قارن بیرون کردی و نگذاشتی که تصرف کنند و خصومت ایشان دراز شد و با اصفهید هیچ بدست نداشت، کسی را پیش علاءالدوله علی فرستاد که اگر تو پیش این پسر سلطان آبی کار تو راست شود و آمل و طبرستان بتو سپارم، علاءالدوله پیش پسر سلطان شد بری، در حق او مراعات بسیار فرمودند بری و لشکر عراق و لارجان و رویان را باجاولی که برادر سنقر کوچک بود با علاءالدوله علی دادند و بآمل فرستادند، بزرگان آمل باستقبال آمدند و امیرحسن بن محمد حسنان بهاءالدوله والی آمل بود کمر خدمت اصفهید علاءالدوله بر میان بست و آنجا که معروفست بجاولی کوشک بآمل ملک سعید قصری عالی ساخته بود فرو آمدند و لشکرگاه ساخته، و کوشک جاولی من دیدم شاه اردشیر پست کرد، چون این خبر بحسامالدوله رسید لشکر شهریار کوه برگرفت و بلاک آبدان آمد⁽⁶⁰⁾ و حسن جبلی گفتند وکیل دری را پیش پسر فرستاد که اگر بخصومت برادر آمدی هنوز من زنده‌ام و ولایت مراست، اگر مصاف خواهی داد آمدم تا چه می‌کنی، علاءالدوله گفت من بنده توام، اگر فرمایی باز گردم، پدر فرمود که بازگرد، بعد از آن که من نباشم شما دانید با همدیگر، علاءالدوله لشکر کشید و باز شد، در آن روزی چند پسر سلطان فرمان حق یافت و اصفهید متحیر بماند و برادر نجمالدوله قارن شکایت او عرض داشت بسطان که از دست او ولایت نمیتوانم خورد⁽⁶¹⁾ و سلطان را در حق نجمالدوله عنایتی تمام بود و عزیز داشتی او را، پنجاه سوار از خواص خویش اختیار کرد که بری شوند و اصفهید را بیاورند تا میان برادران توسط فرماییم، چون سواران بری رسیدند و علاءالدوله را گفتند که سلطان چنین می‌فرماید اصفهید بترسید و قجغر بشهر ری بود پنهانی یک سواره پیش اصفهید آمد و گفت برادر تو مردی بد است و کینه‌ور و مغرور و سلطان رضای او بتو ندهد و تو مردی جوانی پادشاهزاده بهیچ مقام بازنمائی بیش از این هیچ نتوانم گفت تو بهتر دانی، علاءالدوله پیش خاصگان سلطان فرستاد که امروز بیرون خواهم رفت و بیک فرسنگی راه اصفهان فرو آمد و منتظر شما خواهم بود و در حال پیادگان را براه خراسان روانه کرد و

⁶⁰ از اینجا تا دو سطر قبل از عنوان: «ذکر واقعه اسپهبد رستم بزو بین ملحدی اسمعیلی» که بعد اشاره خواهد شد یعنی قریب نه ورق و نیم بزرگ از جمیع نسخ معمولی تاریخ طبرستان جز الف و ب افتاده است.
⁶¹ کذا در الف، سایر نسخ: داشت.

اول شب جمله رخت و بنه در پیش داشت و با سواران برنشست، وقت صبح بخوار رسیده بود، بامداد چون کسان سلطان بخدمت او آمدند نیافتند، يك منزل بدوانیدند بازپس آمده و اصفهبد چون باسمنان رسید پیادگان را بشهریار کوه گسیل کرد و او براه هرسپه روی بیرون آمد تا باستانه و سواران و مابقی پیادگان را نفقات داد و بگلپایگان فرستاد و او روی بخراسان نهاد و سلطان سنجر را آن وقت ملك خراسان خواندندی، بنیشابور بود بخدمت او شد چون سنجر را معلوم شد بفرمود تا بیرون شهر فرو آمدند و بروز مسعود بشهر درون آید، جماعتی از پیادگان شهریار کوه خدمت امیر [انرا⁽⁶²⁾] میکردند، چون خبر رسیدن او شنیدند جمله باخدمت او شدند و بدو پیوسته، با فرداد سنجرده امیر بزرگ را با ساختها و اسبان باستقبال او فرستاده پیش خویش خواند و گفت خانه از آن تست و هرچه ممکن گردد در اهتمام مصالح چنان کنم که دل تو خواهد، و در آن وقت اسمعیل حبشی را بگرگان کشته بودند، لشکری نامزد کرد که با علاءالدوله بگرگان فرستد، مجمران رسیدند که محمد خان آمد و کوساکون⁽⁶³⁾ را که ملك خراسان داشت بشکست و خیمه بکنار جیحون زد و براه آمو بمر و می آید، عزیمت لشکر گرگان باطل شد و سنجر از محمد خان حساب گرفت و علاءالدوله پیادگان خویش را گفت شما نتوانید آمد، گفتند ما جان فدای تو کنیم و سنجر بمر و شد و از مرو لشکر عرض داده بآمو رسید و بکنار جیحون در مقابل محمد خان صف کشید و چون آب در میان بود بیکدیگر نرسیدند و بزرگان در میان ایستادند و قرار نهاده که زن و فرزند کوساکون را که در دست محمد خان بودند پیش سنجر فرستند و تخت نهند بر لب آب و سنجر بر آنجا نشیند و محمد خان از آن جانب زمین را بوسه نهد، چون بدین جمله برفت لشکر سنجر پراکنده روی بخانه‌ها نهادند و سنجر بامرو آمد و اصفهبد در خدمت او می بود با تمکین و حشمت و نجم‌الدوله قارن بمازندران پادشاهی میکرد و پدر را بیادشاهی نفاذ حکمی نبود و از او ناخشون بود، و شهر گرگان از کشتن اسمعیل در آشوب بود و هر اسفهلاری که سلطان محمد آنجا فرستاد منهزم شدند چون سنقرچه و جغماق و دیگران، در این مدت یرغش ارغونی را شکسته بودند و او پناه باصفهبد قارن کرد و

⁶² این کلمه فقط در ب هست.

⁶³ کذا در الف، ب: کوشان کون، ظاهرأ: کوشان گور؛ در سایر نسخ چنانکه خواهیم گفت این قسمتها نیست.

بتمیشه رسید و اصفهید لشکر آراست و بتمیشه شد و از آنجا بمایلنک، و لشکر گرگان بیسک⁽⁶⁴⁾ و بیجاکلاته، که این ساعت زیارتگاه هست، آمدند و قارن مصاف برکشید و آن لشکر از آن گذشتند و پیش او آمده، از بامداد تا نماز دیگر حرب کردند و یرغش ارغونی با حشم خویش باصفهید بود، قارن بیرون شد و لشکر گرگان بیشتر در آب غرقه شدند و حسامالدوله شهریار بدنبال او بتمیشه آمد و خاصگان و غلامان خویش را بیسر فرستاد اما هنوز پادشاهی بنام ملک شهریار بود.

چون این فتح برآمد قارن و لشکر روی بگرگان نهادند و یرغش ارغونی را بگرگان برد و آن نواحی بدو سپرد و ملک شهریار در تمیشه بیمار شد و فرزندان او پیش او نبودند، نصیحتی که بایست کردن بکرد، فرمان حق بدو رسید، با رحمت خدای تعالی شد، پسر او قارن چون خبر یافت بماتم پدر بنشست و از حد گیلان بهر دیهی و شهری و بقعه علویان و قضاة و مشایخ و اعیان بماتم شهریار بنشستند که شهریار عادل بود و پادشاهی کامل و دست خاوندگان از او خشنود که خلق خوش و دست گشوده داشت. چنانکه شکر و مدح او در الفاظ همگان روان بود و بماند.

نکر سلطنت نجمالدوله قارن بن شهریار

چون حسامالدوله شهریار درگذشت نام ملکی بر نجمالدوله قارن افتاد [نجمالدوله قارن هر چند بانواع خصال بایسته شایسته بود در کرم و سخاوت و شجاعت و صرامت اما با همه درشت خوی و کینهور و ساییس بود باندک روزگار دست تعدی⁽⁶⁵⁾] در خاصگان و مقربان پدر خود دراز کرد، رستم بن سرآهنگ از دیه بژکرم کیسمانان از جمله مقربان ملک شهریار بود و در این وقت پیرگشته بود، در روزگار پدر تمامت خدمتکاران ملک شهریار از خدمت او برگشته بودند و با پیش قارن شده خلاف این رستم سرآهنگ، و پدر او را سفارش بدو کرده بود و او پذیرفته که بجای او بدی نکنم، چون شهریار درگذشت قارن او را بفرمود گرفت هم بگرگان و بند فرمود کرد و با خود در بند میداشت، قارن نیز بیمار شد از گرگان بیاوردند چون بدهانه بالمن رسید کس بنزدیک فرامرز بن مردآویج بن

⁶⁴ کذا در الف، پ: بیسک.

⁶⁵ . قسمت بین دو قلاب از الف افتاده.

وردانشاه لنگرود فرستاد و گفت ترا پیش باید آمد، فرامرز پیش او نیارست شدن، چون چنین بود او را اسفهلاری بود نام او با جعفر بن علی از دیه موینه بن و نسبتی نداشت اما در خدمت او بدرجه بزرگ رسیده بود، با لشکر بدر بنان فرامرز بگذاشت و او با ساری آمد، بیماری هرچه صعبت شد، بعد از آن که قارن درون تمیشه آمد با جعفر بدر بند از قلعه بالمن بنشست و خرابی آغاز کرد، لشکر فرامرز او را باز گذاشتند با پیش باجعفر آمدند، يك يك با پیش اصفهید قارن میفرستاد و امان میطلبید، چون فرامرز حال خود و لشکر چنین دید پیش اصفهید فرستاد و امان طلبید که بخدمت آیم و ملازم باشیم، بر این جمله عهد کرد، قارن فرمود تا باجعفر لشکر از آنجا بیرون آرد و باساری آید و اصفهید قارن را بیماری سخت شد، پسر خود رستم را پیش خواند⁽⁶⁶⁾ گفت اگر برادر علی در خراسان نبودی در این ولایت کسی ترا دست نکشیدی، دانم که چون من در گنرم بهوای برادر بر تو دست کشند باید که تا او بشهریاره کوه رسیدن و از حال ما آگاه شدن تو از این مردمان پرداخته باشی⁽⁶⁷⁾، تمامت معارف شهریاره کوه را بخواند و برای پسر عهد بستاند و از این جهان درگذشت، او را پنهان دفن کردند تا آشکارا نشود و تا قرار گرفتن رستم را منازعی بادی نیاید.

نکر ملکت رستم بن قارن

چون حال گذشتن قارن آشکارا شد لشکر در جوش آمدند، شیرسوار بن شیر اسفار از قلعه دارا لشکر برودبار هج آورد و رستم بن قارن باجعفر را با لشکر بحرب شیرسوار فرستاد حربی سخت بود، عاقبت شیرسوار در طاعت رستم آمد.

احوال علاءالدوله علی با او

در این وقت اصفهید علاءالدوله علی بخدمت سلطان سنجر بود، خبر مرگ پدر شهریار بدو رسید تعزیه پدر بداشت، سلطان سنجر را معلوم شد پیش او آمد و علاءالدوله

⁶⁶ این قسمت فقط در الف هست.

⁶⁷ پیشین.

را تعزیه بداد⁽⁶⁸⁾ و دلدهی کرد و برسم ترکان او را شراب داد و تشریف در پوشید و هم در این وقت خیر وفات برادر قارن بدو رسید، قارن بن شاه هجرو گفتند باوندي بود پیش علاءالدوله آمد و گفت برادر تو درگذشت و برادرزاده رستم بیادشاهی بنشست اما مردم شهریاره کوه جمع نشدند و منتظر تواند، اصفهید علاءالدوله پیش سلطان فرستاد و اجازت طلبید، سلطان اجازت نداد سبب آنکه سلطان رنجور بود، چون رستم بیادشاهی بنشست رستم دابوی، که قارن بن شهریار کور کرده بود اما روشنایی بر جای بود و پوشیده میداشت و بر عهد علاءالدوله بود، از آمل با لشکر بسیار بادابویی آمده و بقصر دونکا بنشست و ولایت خود با دست گرفت، اصفهید لشکر فیروز بن الیث لندکی سرآگاه، و لند بحکم او بود، در رستم عاصی شد، و اصفهید یزدگرد برادر علاءالدوله را مردم رکونه⁽⁶⁹⁾ بفریفتند تا نزدیک خود بردند و بر او جمع شدند و بهرام بن شهریار که برادر علاءالدوله بود لشکر جمع کرد، پس رستم بن قارن امیر باکالجار⁽⁷⁰⁾ کولا را بخواند و لشکر داد و سیاوش بن کیکاوس را بسر بهرام فرستاد، چون بهرام از این حال آگاه شد خواست که بگریزد با کالجار⁽⁷¹⁾ او را بگرفت و با شهر ساری آورد و بند کرد بعد از آن لشکر برگرفت و بحرب دابو آمد، بسیار حرب کردند، عاقبت دابو بگریخت و رستم بن قارن چیرگی یافت، دیگرباره رستم لشکر جمع کرد پیش عم علاءالدوله فرستاد که ملک ولایت پدر من بود امروز ولیعهد پدر منم، و در این وقت تحف و هدایای طبرستان جمع کرد و با رسولان پیش سلطان محمد فرستاد باصفهان و نبشته‌ها نوشت که از دست عم ولایت نمیتوانم داشت که میان ما محاربتست و ارباب و اهالی در این میانه هلاک شدند، چون این حال بر سلطان عرضه کردند ابونصر شرابی را سلطان با انگشتری پیش علاءالدوله فرستاد که با درگاه آید که برادرزاده تو پیوسته شکایت تو مینویسد تا قسمت ولایت شما نمایم، اصفهید ابونصر شرابی را یک سال پیش خویش بازگرفت تا ساز سفر مهیا کرد بعد از آن روی بخدمت سلطان نهاد و سلطان بشهر اصفهان بود، جمله بزرگان استقبال کردند و او را بکوی جوباره بسرایي فرو آوردند و با فردا پیش تخت سلیمان شد، او را بناخت و

⁶⁸ کذا در الف، ب: رسم عزا گفت

⁶⁹ کذا در الف، ب: رکوند

⁷⁰ کذا در الف، ب: کالجار

⁷¹ پیشین.

احوال پرسید و معروفی را پیش رستم فرستاد که ترا نیز بخدمت باید آمد تا میان شما حکم کنیم، رستم⁽⁷²⁾ جواب فرستاد که من این ساعت برگ راه ندارم و نتوانم آمد، سلطان در طیره شد و منکو برز ویرغش ارغونی را بویمه فرستاد که او را بحکم از شهریاره کوه بیرون آورند، رستم جمله حشم جمع کرد و بتنگه کلیس شد، آنجا بنشست و دفع میداد تا سلطان را باز نمودند، علاءالدوله را بخواند و دلدهی کرد و تشریف داد و گفت ترا ببايد شد و برادرزاده را بیرون آورد، اصفهید از اصفهان بیامد، چون بآب گرم رسید فیروز نام خادمی از آن سلطان در رسید باده هزار دینار زر و انگشتری که خانه برادر بتو ارزانی داشتیم و تشریف وصلت تا تو مستظهر باشی و جانب ما بهیچ آفریده ندهی، علاءالدوله خوشدل شد و در حق خادم مکرمت کرد و بازگردانید، از آنجا بویمه شد و فرو آمد، اصفهسالاران سلطان پیش او آمدند و همه‌گونه احوال با او گفتند و رسولان رستم که پیش ایشان بودند بازگشتند و پیش رستم شدند و احوال علاءالدوله عرض داشتند، رستم گفت کار از آن گذشت که تدبیر ما بود، در حال خیمه و خرگاه خویش گسیل کرد بجانب ویمه و در میان لشکر سلطان سراپرده کشیدند و بافردا بامیان لشکر شد و اصفهسالاران سلطان را گفت بی‌علاءالدوله بخدمت نشوم که اگر من بی‌او روم مردم شهریاره کوه او را بیادشاهی بنشانند و خانه از من بیفتد، علاءالدوله گفت من نیز بیایم و خلاف سلطان هرگز روا ندارم، مردم او دلتنگ شدند و هرکس دستوری خواستند با خانه‌ها شده الا کجج بن غازی با صد مرد خویشاوند، کج ارسلان در خدمت علاءالدوله بشد و حسن بن کیکاوس که عمزاده اصفهید بود دستوری خواست و براه لارجان بشد، اصفهید پیش از رستم بسطان رسید و رستم بعد از او در شهر آمد، سلطان او را نیکو داشت و در حق او مراعات فرمود، بعد اند روز رستم بیمار شد نیک و سبب آن بود که خاتون خواهر سلطان زن پدر او بود و مازندان بایست او را، دانست که او بدو نشاید داد، بعلاءالدوله رغبت کرد، او را زهر

⁷² در هر دو نسخه الف و ب در ضمن همین حکایت از اینجا بعد بجای رستم پیوسته و ستم آمده در صورتیکه در هر دو مورد مقصود يك شخص واحد بیشتر نیست، ما برای آنکه اشتباهی برای خواننده دست ندهد در بقیه حکایت هم همچنان نام این شخص را رستم آوردیم، یا خطا از کاتب است در دو شکل ضبط کردن این نام و یا آنکه در آن ایام در تلفظ جاری مردم بین رستم و و ستم فرقی نبوده، ظاهراً و ستم شکل دیگری باشد از گسته که علمی دیگر از اعلام فارسی قدیم است و از جهت ترکیب با رستم و روستهم تفاوت دارد.

فرمود داد، رستم باصفهان فرمان یافت و جمله لشکر شهریاره کوه با خدمت علاءالدوله آمدند و سلطان بفرستاد خزانه و چهارپایان و هرچه از آن او بود برگرفت و گفت مرا بر او دعویها بود بکاوین خواهر و علاءالدوله هیچ التفات بترکت او نکرد.

ذکر علاءالدوله علی بن شهریار و مدت ملک او (73)

چون فخرالملوک⁽⁷⁴⁾ را وقت رسید سلطان پیش علاءالدوله بزرگان را بتعزیت فرستاد و پنهان اصفهید را موکل باز کرد و اصفهید از این حال آگاه شد و بترسید که بسیار خانه‌ها در آن تاریخ برانداخته بود، چون خانه صدقه پادشاه عرب و خانه سرخاب لرستان و اتابک پارس و خانه امیرداد حبشی، و بعهد نا استوار بود، اصفهید روزی آزمون را بنشست ببهانه صید تا از شهر بیرون شود، حالی خبر بسطان بردند و بدهلز بنشانند و تدبیر آن کرد که او را محبوس کند، در حال قولنج بگرفت، و او را رها فرمود کرد، با وثاق فرستاد، تنی چند از شهریاره کوه که در حق علاءالدوله بدیها کرده بودند و بر او ایمن نبودند چون عین‌الدوله ترک و ورنج بن⁽⁷⁵⁾ سیاوش و ناماور کشیب و بازهیر اولانمه که مادر رستم خواهرزاده او بود و قلعه کوزا و کیسلیان و روین پیدادشاه ابو جعفر داماد او سپرده بود، این جماعت پیش سلطان شدند و گفتند جمله قلعه‌های مازندران در دست ماست اگر لشکردهی برای تو مستخلص کنیم، ماراروی آن نیست که خدمت علاءالدوله را کنیم، سلطان را سخن ایشان موافق آمد دو امیر را که یرنقش زکی و منکوبرز گفتند با ایشان بفرستاد، بازهیر هنوز بخوار نرسیده بود که فرمان یافت و قاضی رکن‌الدین بزازی را با ایشان فرستاده بود برای مال قلعه‌ها نگاه داشتن، همه بسمنان بیکدیگر رسیدند، و چون خبر وفات رستم بشهریاره کوه رسید اصفهید ببندار کلاده بود، از آنجا خروج کرد و بساری آمد و پیداشاهی بنشست و لشکر بر او جمع شد و فرامرز بن رستم برادر زاده علاءالدوله درو

⁷³. این عنوان در ب چنین است: «ذکر سلطنت علاءالدوله علی بن شهریار و احوال برادران و برادرزادگان».

⁷⁴. در ب: رستم، و هر دو یکیست زیرا که رستم بن قارن بن شهریار بلقب فخرالملوک ملقب بوده (رجوع شود بسطر آخر ص 33).

⁷⁵. کذا در الف، ب: وریج.

عصیان کرد و کهستان بدست گرفت و میان ایشان حربها و خصومتها رفت تا اصفهید بهرام دعوی کرد که من اسفہسالار و برادر و خویش علاءالدوله‌ام و آنچه میکنم برای او میکنم، مردم فرامرز پیش او آمدند و فرامرز منہزم شد و این حال علاءالدوله را معلوم شد، دلتنگ گشت، گفت فرامرز را ندیدم ندانم چگونه است اما بهرام منافقت و اندیشه میکنم کار بزیان آرد، معتمدان خویش را بخواند و هر يك را جداگانه بشهریاره کوه فرستاد که خویشاوندان او در قلعه بودند بسیار چون محمد حسنان و حسین طبّاخ و اسفندیار باری⁽⁷⁶⁾ و محمد امیر، و روایح را پیش برادرزاده خویش فرامرز فرستاد و نصیحت کرد که خانه نگاه دارد و پیش لشکر سلطان نیاید تا غدر نکنند و خانه ما نبرند و محمد بن اسفہسالار کولایح را پیش بهرام فرستاد و اول گفت تابندانی که بهرام با ما چگونه است و آنچه میشنویم که میگوید ولایت برای برادر میدارم راست میگوید البته با او هیچ در میان نهد و نگوید، هر يك را براهی دیگر فرستاد و گفت چنان شوند و آیند که کسی نتواند دانست، همه بمازندران رسیدند محمد امیر که پیش برادرزاده فرستاده بود چون رسید آن را در بند کرده بود، بهرام از غایت ابلهی و بی‌عاقبت‌اندیشی بی‌وثیقت و تجربت هرچه برادر پیغام داده بود با بهرام بگفت که برادر میگوید غم من نخورد که هرچه مرا پیش آید شاید چندانکه خانه در دست تو باشد، زنهار قلعه‌ها را نگاه داری و پیش ترکان نیایی و اهل ولایت را تیمار داری تا ترا ترکان باز نگذارند و احتیاط کنی، اصفهید بهرام چون پیغام برادر شنید برخاست و در سرای شد و او را خواهری بود که هیچ کار بی‌مشورت او نکردی، آنچه شنیده بود با او بگفت، خواهر جواب داد که این همه محالست، برادر گفت ترا با ترکان حرب کن برای آن میگوید تا همچنانکه بعهد فخرالملوک فرستادند او را برای تو بفرستند و صلاح خویش در این میدانند، اصفهید پیغام برادر جمله سخت کرد و بسمنان پیش قطب بزّازی فرستاد که برادر مرا چنین می‌فرماید، قاضی بزّازی این نامه بمهر کرد و گسیل فرمود، سلطان چون نامه بخواند بفرستاد و یرغش ارغونی را بخواند و نامه بر او فرمود خواند، یرغش ارغونی گفت همه راست نبشته است و از این نمی‌گردد، اگر فرمان باشد من بشوم و قلعه‌های ولایت با دست گیرم و قاضی بزّازی و یرنقش و منکوبرز براه

⁷⁶ کذا در الف، ب: بانی.

کنیم هزارگري در آمدند و منکوبرز از آنجا بساري آمد و بهرام بالاي درويشان بلالملك شد و لشکرگاه کرد و وستم بن⁽⁷⁷⁾ شهر يوشن بکيله خواران بخانه خویش بنشست و لشکر جمع کرد و اميرمهدي لفور و ابوالفضل بن ابی القاسم ايزاباد پيش منکوبرز آمدند و کردان میانرود و ترکان جمله بمنکوبرز پیوستند و امير با کالجار کولا بیامد، او را لشکر دادند و بکيله خواران فرستادند، وستم بن شهر يوشن در بيشه شد، امير کولا با ترکی چند پيش او شد، او را بدید و عهد کردند که چون علاءالدوله بمازندران آید پيش او شویم، این ساعت ترکان را رنجه مدار و بساري تاختن میاور، بخانه خود ایمن فرو نشین، وستم بر این قرار نهاد و پيش منکوبرز آمد و پيش سلطان فتحنامه نبشتند که قلعه کيله خواران مستخلص کرده ایم، يرغش ارغوني گفت سلطان را که اگر ترا ولایت طبرستان می باید علاءالدوله را بند باید نهاد و محبوس باید کرد تا من بشوم و آن ولایت بستانم، سلطان اصفهید را بازداشت و برادر کهین یزدگرد نام با او بود و علاءالدوله گفت که من غم خویش نمیخورم مرا غم یزدگرد است که بسبب من در رنجست، يرغش وداع کرده از پيش سلطان بیرون شد که بمازندران شود همان روز خناق گرفت و بمرد و در این وقت سلطان هم رنجور بود، بعد ده روز او نیز درگذشت و خبر بمنکور برز رسید لشکر برگرفت و روي بعراق نهاد، چون بتنگه کولا رسید مردمان آگاه شدند و شهر آشوب سوته کلاته گفتند مردی سپاهی بزرگ بود با اتباع خویش بیامد و تنگه کولا بگرفت و کمین کرد چون خزانه و اشتران برسیدند کمین بگشود و هرچه ترکان جمع کرده بودند جمله بازگرفت، منکور برز متحیر بماند و نگذاشت که بیرون شود، امير ابواسحق و ابوالفضل را بخواند و گفت این مردمان را بگوید که هرچه ما را بود جمله بردند دست از ما بدارند تا بشویم، امير ابواسحق و ابوالفضل در پيش ایستادند و گفتند او را راه دهند تا برود که بعد از این باز پس نیاید، منکور برز چون بشهر اصفهان رسید محمود بن محمد را بسطانی نشانده بودند و سنجر بخراسان نوبت سلطنت زد بعد مرگ برادر و چون محمد بنزع رسید پيش برادر نامه نبشت که بدانند که دنیا با کسی وفا نکرد، من برادر از دنیا میروم با فرزندان من همان کن که با تو کرده ام و لشکر عرب و عجم و ایران و توران بتو گذاشتم و هرکس را يك

⁷⁷ . کذا صریحاً در الف و ب یعنی وستم نه رستم در جمیع مواضع.

ساله و دوساله نان داده و فرموده تا بمحاصره قلاع و مواضع و آكام⁽⁷⁸⁾ ملاحظه مشغول باشند، باید که هیچ را از آنجا که پدید کردم بر ندارد و هر وقت که یکی را از آن جمله مستخلص کنند خاك آن موضع میفرستد و بر سر تربت من می افشاند تا من از تو خشنود باشم، و دیگر وصیّتها در آن نامه، ما از آنکه بس معروفست آن و بهمه کس رسیده باشد نبشّتیم، چون محمود بر تخت نشست بفرستاد و اصفهید علاءالدوله را بخواند دلدهی کرد و در کنار گرفت و بوسه بر روی او داد و گفت پدرم با تو نیکو نکرد و عمّه را با او سپرد و اجازت داد که با خانه رود، و اصفهید از اصفهان روی بطبرستان نهاد و فرامرز بن وردانشاه لنگرودی را سلطان گرفته در بند داشت، او را بازگرفت و خلاص داد و با خویشتن بیاورد، چون بخوار رسید از گیل و دیلم و کوهی دو هزار مرد پیش او آمدند و فرامرز برادر زاده علاءالدوله از بهرام گریخته بسمنان آمده بود، چون اصفهید او را بدید بنواخت و بجای فرزندان پدید کرد و از آنجا با ویمه آمد و فرامرز لنگرودی را تشریف داد بلنگرود باز فرستاد، بهرام چون آگاهی یافت که برادر آمد لشکر جمع کرد و بدیه ورن آمد بشورما دشت،⁽⁷⁹⁾ اصفهید بقلعه کوزا معتمدان فرستاد و با منصور را گفت قلعه بما تسلیم کند با منصور محمد چنارهی و حسن طبّاخ و بازهیراتیج و خواجه الندای مجوسی را بخدمت فرستاد و مرادها خواستند، اصفهید حاجات ایشان روا کرد و بیست مرد را از کسان خویش با ایشان بفرستاد تا قلعه تسلیم کنند، چون قاصدان با قلعه رسیدند بهرام پادشاه باجعفر را فرستاده بود و دل منصور بگردانیده، کسان اصفهید را در قلعه نگذاشت و جواب باز داد، ابواسحق لفور را چون معلوم شد که اصفهید برسید قاصد فرستاد و گفت که دو هزار مرد جمع کرده ام و مال و جان فدای تو خواهم کرد و بسیچه رود نشستم، اصفهید از این جانب بیامده با بنده آنچه باید کرد کند اصفهید روی بدو نهاد، چون بکلایی [سواته کوه⁽⁸⁰⁾] رسید اسفانگیج بن کالجار مردی بزرگ بسیار مال و قبیله پیش اصفهید آمد و او را بخانه خویش برد و میزبانی و پیشکش کرد و با جمله فرزندان و خویشان بخدمت او

⁷⁸ . تصحیح قیاسی، در الف: احکام و در ب: جبال.

⁷⁹ . ب: بشویز یلداشت [کذا].

⁸⁰ . کلمه بین دو قلاب را ب اضافه دارد.

پیوست و همه را بملك علاءالدوله سپرد و او را بیاوس⁽⁸¹⁾ کلاسه برد، امیر ابواسحق پیش خدمت آمد و زمین بوسه کرد و این روز اول ماه فروردین بود سال بر پانصد و دوازده از هجرت صاحب شریعت علیه الصلوة والسلام. امیر ابواسحق جمله لشکر را علوفه داد و پیش لارجان مرزبان ابوالحسام فرستادند، شیرزاد نام پسر را با همه لشکر پیش اصفهید فرستاد و امیر با حرب گرماب رود با پانصد مرد بخدمت آمد و اصفهید کیخسرو که بآمل مقیم بود و امیرشهنشاه که قعله دارا داشت لشکری را که داشتند بخدمت فرستادند و سنانالدوله که شحنة آمل بود با مردم خویش باصفهید پیوست و اصفهید شهردار که عمّ زاده ملك بود بخدمت آمد با جمعی انبوه و پسر اصفهید زیار لپور علی ناماور نام هوای بهرام داشت، اصفهید علی جوستانی را که معتمد او بود پیش او فرستاد و او را دلدهی کرد و بخدمت آورد بمصلیٰ ترجی دستبوس یافت، اصفهید خانه پدر بدو ارزانی داشت، و بجهت باکالجار کولادل مشغول بود، محمد کولایج را پیش خویش خواند و گفت نه تو گفتی که با کالجار دوستدار تست مگر دروغ گفتی، چون در این حدیث بود از آن با کالجار قاصدی در رسید که من آمدم، اصفهید با باول کنار آمد و با هاشم علوی را که نقیب بود و دهخدا ابوالحسن را که وزیر بود باستقبال او فرستاد، با کالجار با شهر آشوب ایزا باد و غلامانی⁽⁸²⁾ که از آن حسامالدوله بود بخدمت رسید با همه ساز و آلت پادشاهی و پسران ابوالقسم مامطیر خورشید و سهراب و شیرزاد و قارن بخدمت آمدند، اصفهید بموسی کلاته لشکرگاه کرد و بهرام از ورن لشکر برگرفت و براه کیسلیان بآرم آورد و عزم مصاف کرد، چون علاءالدوله را معلوم شد کوچ کرد با چمنو آمد بوالفضل بن ابی القاسم ایزاباد و وشمگیر بن اسفارنگیج ایزاباد بدو پیوستند و از آن رستم دابو اسفهلاری فرستاد با جمله مردم او، با هاشم علوی علم نجوم دانستی، اصفهید را گفت امروز مصاف میبایی داد که مسعود روز است، اصفهید صفهای لشکر بیاراست و همچنین آراسته پیش لشکر بهرام شدند و چون بهمدیگر رسیدند بیشتر لشکر با خدمت علاءالدوله آمدند و بهرام شکسته شد و روی بقلعه کیسلیان نهاد و هرچه او را بود بتاراج بردند و اصفهید بآرام بر تخت نشست و جمله بزرگان را بخواند و گفت مرا با هیچ خلق کینی نیست، هر که را مرادبست عرض

⁸¹ کذا در ب، الف: بیالوس.

⁸² ب: دو غلامی.

دارند که مقصود همه نزدیک ما رواست، جمله بزرگان خدمت کردند و گفتند ما همه آن کنیم که فرمان تو باشد، و جمله را تشریف و اقطاع داد و وستم بن شهر یوشن کیله خواران را که عمزاده ملك بود بهرام ببند داشت. محبوسان همه را از بند خلاص داد، بهرام بگریخت، پس ایشان را دلدهی کرد و خلعت داد و با خانه خود کیله خواران شد، بعد از آن امرای طبرستان همه را دلداري فرمود، امیر شهنشاه و امیر با حرب گرمابه رود را تشریف داد و گسیل کرد و پسر لارجان مرزبان شیرزاد را خلعت داد و روانه فرمود و اسفهلار دابورا همچنین و پیش دابو دلدهی فرمود نبشت و اصفهید کیخسرو را همچنین خلعت و تشریف داد و گسیل کرد و بعد از آن اصفهید بالیشکوه شد و کندن و سوختن فرمود و دویست و سیصد مرد را بگشتند از آن محمد بن الحسن بن محمد که معروفست باصفهید محمد حسنان، چون بیچاره شد پسر را بنوا پیش اصفهید فرستاد و گفت گناه کارم، اگر ملك عفو فرماید نیک کنم و رضای ملك بخدمت حاصل گردانم، این ساعت پسر را بخدمت فرستادم و از خجالت بی ادبی که کردم بخدمت نمیتوانم آمد تا اول خدمتی نکنم که پیش ملك محلی دارد و بعد از آن شرف دست دست بوس یابم، اصفهید پسر را که نام آور نام بود بنوا قبول کرد و باز گردید، برودبار شهر آمل آمد، اسفهلاری اختیار کرد لشکرزاد نام، باوندی معروف، و سدن رستاق بدو سپرد و فرمود که پادشاه مرزبان را بخدمت فرستاد و اگر بمراد و رغبت بخدمت نیارد بقهر گسیل کند، چون بتمیشه آمد پیغام اصفهید پیش حسن پادشاه مرزبان گفت او ساز خویش کرد و روی بخدمت نهاد و ابوطاهر را که کدخدای بهرام بود گرفته پیش اصفهید آورد، پادشاه حسن مرزبان را دلدهی کرد و گفت که عدل و انصاف کند و بخلاف آنکه بعهد پدران ما بود با رعیت و زیردستان روند که ما را با خدای ندرست بعدل فرمودن، و او را خلعت داد و منشور فرمود برقرار قدیم بیادشاه مرزبانی و نان او مسلم داشت و گسیل کرد و رستم خورشید و دارای سرسب⁽⁸³⁾ را با خارق نام ترکی که حاجب اصفهید بود گسیل کرد و فرمود که بقلعه کوزا شوند و کوتوال را بزیر آورند، بحکم فرمان آنجا شدند و کوتوال بزیر آمده و قلعه بایشان سپرد، رستم خورشید را بقلعه بنشانند و با منصور را با پیش ملك آوردند تا هم در مقارن رودبار آمل

⁸³ کذا در ب، الف: سرشت.

قاصدي رسيد که فرامرز برادرزاده اصفهيد با عمّ بهرام ساخته است، چون کار آمل و کجو و رویان راست داشت بپایان قلعه کیسلیان شد و منجنيقها راست فرمود و دو ماه آنجا نشست بود، برادر بهرام زینهار خواست و امان طلبید شیر بمکوت⁽⁸⁴⁾ نام را از دیه سنور هزارگري⁽⁸⁵⁾ بکوتوالي بفرستاد و بر این عهد و قرار از پایان قلعه دور شد، بعد يك ماه بهرام شیر بمکوت را بقلعه فرمود کشت و خبر باصفهيد رسيد دلنتنگ شد برای شیر بمکوت که با او در همه سفر بود و سوگند خورد که بعوض شیر بمکوت او را بفرمایم کشت، و اصفهيد شاه غازي رستم بن علي پسرش هنوز کودک بود، باکالجار بن باجعفر کولایج را باتاکی او پدید کرد که مردی روزگار یافته و نیکو تدبیر و صایب اندیشه بود و بر دولت او حقوق نعمت داشت و اصفهيد را بر او اعتماد بود و فرمود تا بپایان قلعه کیسلیان شوند و آنجا باشند تا مستخلص کنند، باکالجار در خدمت اصفهيد رستم آنجا شد و چنان فرو گرفت قلعه را که هیچ آفریده شد و آمد نتوانست کرد و بجایي رسانید که کار بر بهرام صعب شد، خواهری داشت از مادر پدر خویش پیش اصفهيد فرستاد تا در پای اصفهيد افتد و عفو طلبد، خواهر بیامد و پیش اصفهيد در روی افتاد و بوسه بر پای نهاد و گریه و زاری کرد و فرمود تا لشکر از آنجا برخیزند و بهرام بیرون آمد که ببیش برادر میثوم و شهر یوشن و لاش و حسن بندرانج را دلیل گرفت و قلعه بمعتمدان خویش سپرد و او برودبار کار مزد برفت و بدماند بیرون شد و سلطان محمود بشهر ری بود بدو پیوست.

و در این تاریخ سلطان سنجر امیرانرا با لشکر بگرگان فرستاده بود، محمود از این خبر یافت امیر علي بار را با شصت هزار سوار بفرستاد که انرا از گرگان بیرون کنند و باصفهيد مثال نوشتند تا بعلي بار پیوندد، مردم طبرستان اصفهيد را گفتند ترا نباید شد، مشورت ایشان نشنوند و برادر زاده خویش را که فرامرز نام بود با پانصد گیل و دیگر حشم طبرستان بفرستاد، چون ایشان بعلي بار رسیدند انر خود گریخته بود و اصفهيد بدرویشان با خویشان نشسته بود، علي بار چون اصفهيد پیش او نشد با او تغیر و اکراه در دل گرفت و پیش سلطان سعایت کرد و بنوشت که او از اطاعت بیرونست و پیش من نیامد و بفرمان مبالات نکرد، فرامرز را که برادر زاده او بود بفریفت و گفت

⁸⁴ در الف همه جا: شیر بکوب.

⁸⁵ این کلمه دوم در الف نیست.

مرا بشهریاره کوه بومدانی کن و آنجا بر تا ولایت بتو دهم و ترا پادشاه گردانم، فرامرز از غروری که در سر داشت دمدمه او قبول کرد و خلاف اصفهید ظاهر گردانید و مردآویج که سرخیل پانصد گیل بود از او برگردید با پیش اصفهید آمد و حشم شهریاره کوه جمله فرامرز را بگذاشتند، اصفهید از درویشان با فریم شد و علی بار بسطان نبشت که بهرام را که در خدمتست مردم بدهد و براه دماوند بفرستد تا من از این جانب پنجاه هزار درآیم، سلطان بهرام را گسیل کرد، براه ویمه و کلیس درون آمدند و هنوز قلعه کیسلیان از آن اصفهید بهرام بود و امیرعلی بار بتمیشه درون آمد و هر دو لشکر بهمدیگر پیوستند و ولایت را ببهرام و فرامرز تسلیم کردند، اصفهید با حشم خویش بسوته مسجد آمد و علی بار و بهرام و فرامرز بکوشکه بُن رسیدند از میان لشکر سلطان محمد بغرا و اسفندیار بغرا پیش اصفهید آمدند که در اصفهان او را خدمتها کرده بودند و هواخواهی او در دل داشتند و گفتند این چیست که تو می‌کنی، بهرزه ولایت را خراب و خویشتن را آواره کردی و با چندان حقّ که سلطان با تو دارد عصیان پیش گرفتی، اصفهید گفت من عصیان نمی‌کنم و در دل من نیست که میان من و سلطان عهد است و عمّه او در خانه من، خلاف عهد هرگز روا ندارم بیش از آن نیست که علی بار مرا خواند، از بی‌برگی من نتوانستم شد که هنوز یکسال نیست تا بخانه رسیدم، برادر زاده را با حشم پیش او فرستادم با من این همه بوالعجبی دربار گرفت، من خود پیش سلطان شوم تا سخن او محال شود و معلوم گردد که آنچه از او در راه آمد نه از شفقت و مصلحت بود و ایشان را گسیل کرد تا با لشکرگاه خویش شوند و جمله باوندان و بزرگان را که با او بودند پیش خویش خواند و قارن بن شاه خسرو را که نقیب سلار او بود با اصفهید رستم که ولی عهد بود باز کرد و گفت شما با فریم شوید و آنجا بنشینید و شهردار بن وستم و ایزد نداد بن کوشار عمّ زادگان او بودند و حسن بن کیکاوس با برادران حسین و ابواسحق و ابوجعفر و انوشروان فرمود که همه فرمان حسن برند و بهشریار کوه باسفهسالاری پدید کرد و وستم بن قارن را بکیسمانان فرستاد و گفت آنجا بنشین و مرزبان بن زرین کمر که مقّم باوندان بود و پسر او دارا و وستم و لشکری و علی بن اللیث را بلشکرگاه گذاشت و آن روز هزار و چهارصد مرد باوند بشمردند در آن جایگاه و رستم بن سرآهنگ را که مقّم کیسمانان بود باکالجار با جعفر که مهتر لورجانوند بود و رستم

بن ابی‌جعفر و حسن بن ناموکوش و رستم بن‌الحسین و اسفندیار بن شوزیل این جماعت لورجان وندان بودند همه مردان مرد و معروف، فرمود تا فرمان باکالجار با جعفر برند و از قبیله قاروندان ابواسحق مهدی لفورونام‌آور بن زیار و فادوسبان بن کینخواز و گرشاسف و کینخواز و وشمگیر بن اسفارنگیج و ابوالفضل بن ابی‌القسم و رستم بن فادوسبان و شهر آشوب بن فادوسبان و بختیار و بهمن را که همه معارف و امرا بودند فرمود که بلشکرگاه با یکدیگر باشند و موافقت کنند تا من بساری شوم و شما را فرمایم چه می‌باید کرد و از حشم کج ارسلان کجج بن غازی را برگرفت و روی بساری نهاد و بخانه خویش که عمه سلطان در آنجا بود شد و بنشست، علی بار چون بدانست بازگردید باساری آمد و جمله امرا بدرگاه آمدند و پیش خاتون فرستادند که ما همه بندگانیم فرمان چیست، خاتون فرستاد که او پیش سلطان خواهد شد و او را شما از سلطان نفرت میدهید، امرا فرامرز و بهرام را بخواندند و مثالهای ایشان بازگرفتند و درون فرستاده، اصفهید جمله مثالها بدرید و در آب فرمود شست، و امرا فرامرز و بهرام را گفتند شما را خدمت اصفهید می‌باید کرد تا نان‌ها دهد، ایشان گفتند ما با او آن نکردیم که پیش توانیم شد، ما را پیش سلطان برید تا ما را سلطان باو سپارد، لشکر علی‌بار چون اصفهید با میان آمد غافل هر جای فرو می‌آمدند، مردم شهریار کوه و ایزآباد هر شب بلشکرگاه آمدندی و صد و دویست اسب بگرفتندی، ترکان پیش اصفهید آمدند که اگر چنین خواهد بود ما همه پیش سلطان خواهیم شد، بفرماید تا دست کشیده دارند چندانکه ما بگذریم که کسی را از ما رنجی نیست، اصفهید منادی فرمود که بعد از این جنس آن نکنند، دو برادر بودند در شهریاره کوه عیار علی بن ابراهیم و حسن بن ابراهیم و معلوم نبود که اصفهید منادی فرمود، چون لشکر برودبار آرم رسیدند و شب درآمد محمد بغرا و اسفندیار بغرا دواسب داشتند زرده و کمیت تازی و هراسی پانصد دینار خریده بودند، آن شب آن دو برادر اسبان از طویله بدزدیدند که هیچکس خبر نداشت تا بامداد بخیمه اصفهید آمدند و عرض داشتند که دوش هر دو اسب ما جبرئیل باسماں برد و در جهان کسی چنین کار نتواند کرد، دست ما و دامن خدمت تو، اگر بخروار زر و جوهر دهی قبول نکنیم، اصفهید وشمگیر بن اسفارنگیج را از امیران ایزآباد بخواند و گفت این کار کدام کس کند، گفت مردم ایزآباد همه با من بودند دوش الا دوتن علی ابراهیمان و حسن ابراهیمان، بفرمود تا

هر دو را پیش آوردند و شمشیر گفت ایشان پیش شهر آشوب‌اند، اصفهید رکابداري را از آن خود پیش شهر آشوب فرستاد و گفت میخوام این ساعت اسب پیش من فرستی، و از آنجا برنخاسته هر دو اسب آوردند، محمد بغرا و برادر هر دو خدمت گفتند و اقرار داده که مردی اهل طبرستان را مسلمست، و اصفهید از آرم کوچ کرد با سرتنگه کولا شد، دعویدار بن سهراب مردی پیر و مقبول‌القول را پیش بهرام و فرامرز فرستاد و گفت بسیار مطمئن⁽⁸⁶⁾ و دست از بوالعجبی بردارند و همچنان بخانه بنشینند که حرمت شما کسی ندارد بدرگاه سلطان، و اینجا آزموده‌اید تا من بشوم و چنانکه بیاید کار بسازم و بجهت شما نان پدید کنم. سخن آن پیر نشنیدند و تا بشهر ری شدند پیش سلطان محمود، چون اصفهید بسطان رسید او را در کنار گرفت و عذرها خواست و گفت نبایستی آمد تو ما را بمحلّ پدری، و بهرام و فرامرز را بفرمود که پیش اصفهید کمر طاعت و خدمت بندند و موکل باز کرد بهرام را تا همانجا قلعه کیسلیان با اصفهید سپرد، بعد ده روز اصفهید را با تشریف پادشاهانه گسیل کرد سیزدهم روز اصفهید با ساری رسید، بهرام و فرامرز براه لارجان بیامدند که جاولی بشهر آمل شحنه بود، فرامرز قاصد فرستاد و از اصفهید انگشتی خواست، اصفهید او را عفو کرد و انگشتی فرستاد و با خدمت آمد، بهرام از آمل دیگر باره با ری شد و با اسمعیلیان ملاحظه ساختگی کرد و گفت شما را ولایت و مال بدهم اگر علاءالدوله را بکشید، ایشان او را جواب باز دادند و قبول نکردند، دیگر بار پیش سلطان تظلم کرد، فرمود که اگر نان باید خدمت برادر بایی کرد و پیش او شد، چون از هر دو نومید بیود روی بخراسان نهاد پیش سلطان سنجر، و میان محمود و سلطان خلاف افتاده بود چنانکه شرح آن بسنجرنامه بنظم که ساختند نبشته است، سنجر با جمله حشم از غور و بهرامشاه غزنین و اتسز خوارزمشاه و خانان سمرقند روی بعراق نهاد و پیش اصفهید فرستاد که تو نیز می‌بایی که بما پیوندي با حشم طبرستان، اصفهید بحکم آنکه با محمود عهد داشت تکاسل کرد و نشد تا سنجر و محمود بهفتاد پولان همدان بهمیدگر افتادند و مصاف داده، سنجر محمود را بشکست و باز گردید که بمر و شود بدارالملک خویش، ابوبکر نامی خادمی را پیش اصفهید فرستاد که در مصاف عراق با ما نبودی

⁸⁶. کذا در هر دو نسخه الف و ب.

میباید بخراسان آبی، اصفهبد گفت من رنجورم و بیای نقرس دارم، فرزند رستم را بخدمت فرستم که ولیعهد منست، و هنوز رستم کودک بود بفرمود تا ساز سفر او کنند و از پریم او را گسیل کرد و تا بیاسه⁽⁸⁷⁾ دشت بوداع پسر بشد و بازگردید و بشهر ساری آمد و آن سال در خراسان زمستانی صعب بود که سالها چنان بیاد نداشتند، اصفهبد رستم ببسطام بسطان رسید با کالجار و فرامرز و سهراب ابوالقاسم و خرشید بن کهستون با صد مرد باوند و عمزادگان در خدمت رستم بودند و لهراسف گیل آمل و کافر شاه گیل، این جماعت چهار ماه در نیشابور بماندند که دل سنجر خوش نشد و بهرام بدفعلی و شکایت میکرد پیش سلطان تا سنجر اصفهبد را بر سر اکراه از نیشابور با پیش پدر فرستاد و شمسالدین لقب را که کدخدای ائربود با او بفرستاد و فرمود که اصفهبد را بهمه حال بخدمت باید آمد، اصفهبد گفت اگر من سلطان را بخدمت شایم بهرام را با پیش من باید فرستاد، بر این جواب شمسالدین برفت، سلطان را خوش نیامد و خشم زیادت شد، منشور ولایت برای بهرام بفرمود و محمد حبشی و امیرزنگی و قیترمش و محمد مزیدی را با او گسیل کرد و کبود جامه و گرشاسف بن جهشیار گلپایگانی را که فخرالدوله خواندند و فرامرز بن مرداویج لنگرودی را فرمود که با این لشکر باشند، بیست هزار مرد بگراگان جمع شدند و از آنجا باسترآباد رسیدند و لشکرگاه بناروآلی آوردند، اصفهبد حشم خویش جمع کرد و روی بتمیشه نهاد، مردم مخالفت پیش گرفتند و گفتند بهرام مهمتر برادر است و او حقتر، و زمستان صعب بود و در میان لشکر بهرام عمر اننج نام مردی بود که خانه بتمیشه داشت و راه دان بود و قارن بن شاه خسرو اسفهلار علاءالدوله برادری داشت اسمعیلی و محمد حبشی هم اسمعیلی و ملحد بود، قارن برادر خویش را بر سر راه تشی خندق بنشانند، تعصب مذهب ابوجعفر نام برادر قارن را برآن داشت که پیش محمد حبشی فرستاد که من هم بمذهب توام و بر این راه نشستم و برادر زاده علی حمید ملحد برسولی پیش اصفهبد فرستاده بود محمد حبشی، و او غافل نشسته بود، عمر اننج را محمد حبشی بخواند و گفت ما را بشب بدین راه توانی برد، گفت بلی توانم، سه هزار مرد جوشنپوش بیاراستند و بهرام در پیش ایستاد و عمر دلیل بود، لشکر روز را بینجاه هزار رسیده بودند مابقی لشکر

⁸⁷ . کذا در الف، در ب: بیاسه.

روی بتمیشه نهادند و حرب کردند، اصفهید غافل متحیر بماند، گفت ولایت آراسته نهاده خیر نباشد که مسلمانان آواره شوند، ابراهیم یوسفان را خواند و دو اسب اختیار فرمود، داد و گفت همین ساعت بساری باید که رسی و معلوم کنی تا مردم از پیش برخیزند، چون ابراهیم یوسفان رسید لشکر تاختنی پیش رسیده بودند و غارت و ناشایسته کرده، و نماز شام بازگردید و با دیه چارمان آمد، اصفهید خبر نداشت، تمیشه باصفهید مرزبان و پسران او سپرد و حسن پادشاه مرزبان را با خویشان برد، آن شب میتاخذت تا بمهروان رسید و جوانب تاختن فرمود برد، منوچهر و مملان و سهراب گردان را که با بهرام بودند گرفته آوردند و تدبیر ساختند که بچارمان بسر لشکر بهرام شوند، مردم اصفهید موافقت ننمودند و او را باز گذاشتند با خانه‌های خویش شده، لشکر انزان و پنجاه هزار و مرزبانی و سرانشاور و سعید ویه با او نیفتادند و حشم سدن رستاق با پسران اصفهید کیخسرو و کنیخواز و وستم و برادران پیش بهرام شدند، هرچه حشم باول کنار و نواحی آمد بودند با اصفهید مانده بودند، روی بساری نهاد و آنجا بنشست و محمد حبشی لشکر خویش بتمیشه برد، اصفهید مرزبان از تمیشه بیرون شد و با لنگرود افتاد، امیر لشکرزاد باوند بتمیشه بماند، کسی را پیش رستم بن دارا فرستاد بینجاه هزار که من متحیر بماندم و از جوانب لشکر روی بمن نهادند، مرا دریابد که تمیشه از دست بخواهد رفت، رستم دارا برادر زاده اصفهید با برادر بهمن و اتباع خویش بتمیشه شدند، همه جوانب لشکر بود، بر ایشان زدند و درون شده، مردم تمیشه مستظهر شدند، چون ترکان بدانستند امیری را آنجا بگذاشتند و محمد حبشی بمهروان ببهرام پیوست و بشش گنبد لشکرگاه کردند و بامدادان مصاف داده بساری آمدند و نماز شام با لشکرگاه شده، آن شب لشکر دابویی و لارجان و آمل و رویان جمله از پیش اصفهید بگریختند، از باوندان گرشاسف کهستون و خورشید برادر او و پسران گرشاسف هیچ با اصفهید نمانده بودند، رستم بن سرآهنگ گفت امشب شبیخون بریم، براه لکوز⁽⁸⁸⁾ برنشستند بر عزم شبیخون، چنان برف و باران آمد که یکدیگر را ندیدند، عاجز ماندند، چون روز بود هیچ آفریده با اصفهید نمانده بود جز تنی چند، عنان برگردانید و بآرم شد و بخوارخان بنشست، بهرام و محمد حبشی و کبود جامعه و دیگر

⁸⁸. کذا در الف، ب: الگوز.

امرا باساری آمدند، روزی چند بر این آمد، امیر ابواسحق لپور با جمله حشم خویش پیش اصفهید آمد و امیران ایزآباد قارنوند ابوالفضل و وشمگیر و شهر آشوب و رستم و بهمن و اختیار و باکالجار بن با جعفر کولا با جمله لورجانوند بخدمت آمدند، اصفهید ببرنج باژان⁽⁸⁹⁾ لشکرگاه کرد و از آنجا صد مرد اختیار کرد و بوالفارس گور نقیب را باز کرد و پیش دابو فرستاد که در کشتی نشاند و بتمیشه فرستد بمدد رستم دارا برادر زاده اصفهید، جمله بتمیشه رسیدند تا از ساری کیود جامه را با جمله باوندان که با بهرام بودند بتمیشه فرستادند، بتمیشه يك ماه و هشت روز⁽⁹⁰⁾ جنگ بود و با رستم بن دارا برادرزاده هیچ بدست نداشتند، عاقبت باد گرم خاست و آتش درماس کومه⁽⁹¹⁾ افتاد و چنان جمله تمیشه بسوخت که خلالي نماند، و همه شب آتش بود و گرداگرد حصار دشمن، هرچه مردم رستم را گفتند دست از تمیشه بدارد نشنود، گفت حصار برجایست اگر خانه من بهزیمت پیش عم نشوم تا زنده باشم، قدیم خدمتی از آن اصفهید با او بود گفت، ما عم ترا عذر این بخواهیم استهزا مکن بر ما و خویشان، ابراهیم بن یوسفان و ابوالعباس سورتیج و علی بای و لورجان پیش او شدند و گفتند ما همه بندگان و معتمدان عم تویم و ما پیش او حال شرح دهیم، او گفت پس هر يك سر خویش گیرید، رستم سوي رستاق بیرون شد و برادرش بهمن با او برفت و بدان روشنایی آتش همه را میدیدند و کسی را زهره نبود تیری بوي اندازد، با طایی رستاق سدن برفت و دامن جوشن او بگرفت، رستم سه شمشیر زخم برو کرد، در حال بیفتاد، هیچکس دیگر بدنبال او فراز نشد و آن جماعت را که با او بودند بسلامت ببرد و بکهستان شد و دست در خانه‌ها و مردم باوندي برد که با بهرام بودند و جمله کهستان از سدن رستاق تا پنجاه هزار بستند و لشکر جمع کرد و لشکر با گیلی چند که در تمیشه بودند آن شب گرفتار آمدند و رستم راه بگرفت چنانکه کودکی از استرآباد بساری نتوانست آمد و از ساری بیرون تمیشه شد تا لشکر ساری با بسیار ارغمانی و چهارپای میآمدند که بیرون شوند، رستم خبر بداشت بگو گیرد⁽⁹²⁾ آمد بحد تمیشه و صف کشیده بایستاد، چون ترکان برسیدند حرب کرد تا نماز شام در رسید، جمله رها کردند و بدو گذاشتند و بگریختند، همه

89 . پ:نح بایشان.

90 . کذا در الف، پ: يك ماه بشب و روز.

91 . کذا در الف، پ: آتش در بیشه تمیشه.

92 . کذا در الف، پ این سطر و دو سه سطر از ماقبل و مابعد آنرا ندارد.

برگرفت و باز پس آورد و فرمود تا خداوندان چهارپایان ببایند و باز پس میداد و برادر خویش بهمن را بکوهسار فرستاد، باوندي بود از ديه ستا پيش بهرام شده بود و بهرام او را اسفهلاري کوهسار و انزان داده بود و پنجاه هزار، بهمن بن دارا چون بدانست که او اسبان تواست [؟]⁽⁹³⁾ بیامد و او را دریافت و حرب در پیوست، چون مردم نام بهمن شنودند گریختند و محمد که اسفهلار بهرام بود با بهمن برآویخت و شمشیر بر سر یکدیگر زدند، عاقبت بهمن شمشیر بهر دو پای او زد و او را بیفگند و سر او برگرفت و بادیه با سند شد، آنجا بنشست و نصیرالدوله از آوند و آنکه این ساعت دعوي صاحب طرفي میکنند [؟]⁽⁹⁴⁾ و رستم جمله کهستان از لیلوار و سعیده ديه و سرانشاور با دست تصرف خویش گرفت و علي بن اللیث با ترکان دامغان یکی شده بود و لشکر آورده و زارم غارت کرده و بزارم بنشسته بود، رستم از این آگاهی یافته تاختن بسر او برد و حرب کردند، علي بن اللیث را او بکشت و با دامغان آمد، رستم با لیلوار آمد و بنشست از بهر آنکه رستم بن کیخسرو هر وقت لشکر ترکان بلیلوار آوردی که بهرام شحنگی درویشان بدو داده بود، اصفهید علاءالدوله چون ازین حالها وقوف یافت از کیسلیان ایزداد کوشیار و بهمن بن کیخسرو را بفرستاد تا بسر شهر آکیم سنگور شوند که او خدمتکار اصفهید بود و از وی بر گردیده پیش بهرام شده بود، او را با پادشاه شهر آکیم و پادشاه دارا و اسکندر بن سیاوش که همه باوند بودند بگرفتند و پسران پيله کلاه دوين⁽⁹⁵⁾ کینخواز و ناماگوش و عامل بهرام ابراهیم قصاب را بگرفتند، بفرمود تا پادشاه دارا را پی بکردند و ابراهیم قصاب را بکشتند و شهر آکیم بر دست ملك علاءالدوله توبه کرد و بعد از آن اصفهید کججین غازی را بخواند، بدامغان اسفهلاري نشسته بود از آن سلطان، طغرل نام، پیغام داد که مردم ترا از ولایت من ناگزیر است و بهرام با اوست، من نخواهم گذاشت که ایشان آنجا باشند چون باسترآباد رسم بما پیوندد، طغرل جواب داد که فرمان بردارم،⁽⁹⁶⁾ و بدین موجب فرامرز لنگرود

⁹³ . کذا در الف، ب این قسمتها را ندارد و قسمتهائی را هم که دارد خلاصه شده و مختصر است.

⁹⁴ . این جمله تحریف شده فقط در الف هست و تصحیح آن ممکن نشد.

⁹⁵ . ب: دوين.

⁹⁶ . بجای این جمله در ب چنین آمده: «مردم ترا از ولایت من ناگزیر است باید که با من یکی باشی و بما پیوندي تا محمد حبشی و بهرام را از میان برداریم، طغرل اجابت کرد، درین وقت محمد حبشی بگرگان نشسته بود و بهرام با او بود.»

پیغام داد که من مطیع⁽⁹⁷⁾ اصفهیدم اما گرشاسف بالمن گفت که محمد حبشی بمن نزدیکست و اصفهید دور، من با او نباشم من کناره کنم، پیش هیچ دو کس نیایم بکناره شوم و بنشینم، چون حال عرضه داشتند اصفهید لشکر طبرستان و لارجان و رویان و آمل را بخواند و بتمیشه آمد و بنشست و محمد حبشی و بهرام را از اندیشه اصفهید آگاه کردند، گفت ما را تدبیر خویش باید کرد، پسر تنش محمد حبشی را گفت اگر امیر مرا لشکرها دهد من بتمیشه روم او را منهزم گردانم محمد حبشی جمله حشم باو داد و بسک و بیجا کلاسه آمد و لشکرگاه کرد و هر روز برستاق سدن تاختن فرمود کرد، اصفهید پسر خویش شاه غازی رستم را حشم داد و گفت بناروالمی شو تا او چون بیرون آید با ایشان جنگ کنی، چون اصفهید رستم آنجا شد لشکر از جوی غم گذشته بودند، مصاف داده از هر جانب صف برکشیدند و پیش اصفهید خبر آوردند که پسر مصاف داد، حالی برنشست و بدنبال پسر آهسته آهسته میشد، چون اصفهید آنجا رسید رستم ترکان را شکسته بود و بعضی در جوی غم غرق شده و یاغی را که در آن لشکر امیر بود گرفته پیش اصفهید آوردند، گردن فرمود زد و برستاق سدن علی شوذیل نام مردی بود که قلعه روهین از آن او بود، اصفهید قارن ازو قلعه سنده بود و بعد او فخرالملوک رستم در تصرف می‌داشت، چون او فرمان یافت کوتوال قلعه بسوخت و آنچه بود برگرفت و با شهریاره کوه رفت، علی شوذیل قصه بنبشت بسطان که این قلعه ملک منست ایشان بقهر و غصب از من بستند و خراب کرده اگر اجازت باشد من عمارت خانه خویش بکنم، سلطان فرمود که او را مسلم دارند، عمارت فرموده بود و آنجا نشست و ذخیره برده، چون از مصاف ناروالمی فارغ شد فرزند رستم را فرمود که بشود و قلعه را از او بستاند، شاه غازی آنجا شد و یک ماه جنگ کرد، علی شوذیل عاقبت بزینهار آمد و بزیر شد از قلعه و بدو تسلیم کرد، اصفهید رستم ابراهیم یوسفان را آنجا بنشانند و بتمیشه آمد پیش پدر، بعد از آن اصفهید کوچ کرد باسترآباد شد، بمیدان فیروزی فرود آمد و همان روز فرامرز و طغرل پیش اصفهید آمدند و پیش محمد حبشی رسول فرستاد که بهرام را بمن سپارد و اگر خلاف این کنی با تو مصاف دهم. محمد حبشی چون پیغام شنید گفت من بنده توام که فرمان تو برم و در حال لشکر برگرفت و بپوگرد آمد، اصفهید لشکر

⁹⁷. در این قسمتها بطور کلی ب از الف مختصرتر است، هم بسیاری از جمله‌ها را انداخته و هم عبارات را بقصد اختصار خلاصه کرده، متن کاملاً مطابق با نسخه الف است.

بدر وازه گرگان برد و محمد حبشی با رباط و یاره شد، ملك علاءالدوله لشکر پیش او برد، ایشان را آن جانب جوی راندند، محمد حبشی بیک بار قلب پیش اصفهید آورد، سواران اصفهید بهزیمت شدند پیادگان پیش باز آمدند و دست بشمشیر و زوبین بردند، سواران رجعت کردند و محمد حبشی را شکسته طبل و علم گذاشته تا بدهستان بتاختند، قیاس کشتگان پدید نبود، اصفهید با گرگان شد و بقصر فرو آمد و کجج بن غازی را بدهستان پیش محمد حبشی فرستاد که بهرام را پیش من فرستد و بدهستان فرو نشیند که آنجا آیم و ترا بیرون کنم، کجج چون رسالت بگزارد گفت بهرام را به دست ندهم اما از دهستان با خراسان شوم، کجج بمیان لشکرگاه خیمه زده بود، علی زرین کمر همشیره بهرام مردی شجاع و دلیر و معروف بود، بدر خیمه او بگذشت، کجج یکی را از خدمتکاران خویش فرمود که آن مرد را اینجا خواند و نگوید که من کیستم، علی زرینکمر روی بخدمت نهاد تا بداند کیست، چون درون خیمه آمد کجج را باز شناخت و بازگردید که بیرون شود، کجج با پنج شش کس او را بگرفتند و دست بسته و دهان او محکم کرده در غراره نهاد و سر بفرمود بست و پیش محمد حبشی فرستاد که بخواهم شد، و ستوری یافت و او را بسته بر اسب نهاد چنانکه لشکر نتوانستند دانست و بتمیشه باصفهید رسید، او را بارمغانی پیش اصفهید فرستاد،⁽⁹⁸⁾ ازو آزاده بود بفرمود تا بدیه شادمان بردند و پی بکردند، در همان مدت فرمان یافت، پس اصفهید بدر گرگان فرو آمد بفرستاد تا منادی کردند و از غارت و تاختن و تاراج بازداشت و شهر با ایل طغان سپرد که شحنة گرگان بود و بازگردید، چون بحد گلپایگان آمد گرشاسف از پیش او بگریخت که در این مصاف با او نبود و با فرامرز مخالفت کرده بود، اندیشید که اصفهید برای دل فرامرز او را بگیرد، اصفهید گفت از اینجا نروم تا تو نیایی، او از مادر خویشاوند اصفهید بود، چون دانست که اصفهید خصومت میجوید بدر اصفهید باز آمد و روزی چند او را با فرامرز بداشت و هر دو را گسیل کرد و بهرام با پیش آنرشد و یک سال آنجا بماند و چون آنر را اسمعیلیان بکشتند بهرام آنجا با نزدیک سلطان مسعود آمد و دعوی کرد که مرا لشکری دهند تا ولایت بجهت شما بستانم.

⁹⁸ . تصحیح قیاسی، در الف، رفت، این جمله در ب نیست.

در تدبیر قتل بهرام

چون این خبر پیش اصفهبد رسید بزرگان را بخواند و گفت بهرام هر چه روا نشاید داشت بکرد با من، وقتی با اسمعیلیان بساخت تا مرا بکشند وقتی با سلطان تقریر کرد، هر چند میگویم بخانه خود بنشین تا ولایتی بتو ندهم نمی شنود، این ساعت دیگر باره لشکر برگرفته می آیدو پدرم حسام الدوله گفته بود که این بهرام لجوج و جهولست و بدست تو هلاک شود، من بعد در بند آن خواهم بود که او را با دست آورم اما بفرمایم کشت. مردم گفتند فرمان اصفهبد راست، وستم بن شهر یوشن را گفت تو چه میگویی، وستم گفت فرمان ملک را باشد و کسی در این میانه سخنی نتواند گفت هر چه صلاح ملک باشد همان کنیم، ما ترا بهیچ خلق ندهیم، پس علی بن زیار را گفت تو چه میگویی این کار ترا میباید کرد که بزرگان و آن حدود خویشاوندانند ترا، گفت چون فرمان باشد بندگی کنم اما ملک دست ببندد باید داد و سوگند خورد که رضای من در اینست، و این امیر علی زیار مردی شجاع و دلیر بود و باوند و خردمند و مردم ولایت او را دوست داشتندی و برای و مشورت نیکو تدبیر بودی، گفت این کار باهستگی و صبر و سکونت میسر شود، اول کسی بفرستم و آن جای را حال ببینم و تدبیر این مهم بدانم، و او را مردی خدمتکار بود برستاق کش، آن مرد را بفرمود خواند فرمود که ترا بیکرآباد باید شد بزرگان و در آن محله که بهرامست و در آن خانه و کوچه نگاه کردن و بدانستن و از ترکان که در بکرآباد باشند معلوم کردن که کیستند، آن مرد بفرمان او آنجا شد و تحقیق احوال یقین کرد و آمد گفت که یاغی نام پسر اسمعیل حبشی در همسایگی اوست و بهمه خانه های بکرآباد لشکرند و بسیار مردم آنجا مجتمع، فرمود که تا آنجا شود و هر روز دو سه نوبت بدان محله شد و آمد میکند تا آشنای ایشان شوی، آن مرد بر آن موجب کرد، علی زیار پیش اصفهبد آمد و گفت از خاصگان خویش تنی چند را بفرستد، اصفهبد حسن بن ابراهیم شیرگاهی قاروند و ابوالفوارس لپورج و باکالجار کوسارج و علی گورسلار کیسمانج و برادر او علی زیار را با خویشان برد تا بچنار رسید و آنجا بنشست و از آنجا همه ترتیب فرمود و بیکرآباد شد بدان کوچه که بهرام بود و جاسوس او در خانه بود، نردبانی بدست آوردند و بر دیوار نهادند، علی زیار گفت کدام کس است که اینجا برشود و بهرام را بکشد که من خود بدرگاه

او ایستاده‌ام، هیچ آفریده را نگذارم که بیرون آید، حسن شیرگاهج و ابوالفوارس لفورج و باکالجار کوهسارج هر سه بدیوار آن بر شدند و جاسوس درهای خانه گشاده بود، گستاخوار درون خانه شدند و بهرام خفته بود و دو تن پیش بهرام خفته بودند، آن جاسوس بهرام را بدیشان نمود که کدامست زوبین و شمشیر بر بهرام زدند، خواست که برخیزد نگذاشتند و بسلامت بیرون آمدند لفان⁽⁹⁹⁾ در پهلوئی او شراب میخورد که خبر نداشت، و ملك مسعود بگرگان بکوشك شمس‌المعالی قابوس فرو آمده بود بگرگان، علی زیار با این جماعت که بهرام را کشتند براه پول سرخاب بایکتا چنار رسیدند که روز بود با گلپایگان آمده بودند و بسلامت باصفهبد رسیدند، مردم طبرستان را کشتن بهرام معلوم شد دل‌های خاص و عام و وضع و شریف بر پادشاهی علاءالدوله قرار گرفت و هیبت او زیادت شد و اصحاب اطراف از فتنه‌جویی و تحکم بنشستند و او سلقام خاتون را بساری بنشانند و خواجه یعقوب مجوسی را وزیر او گردانید و آرم و چمنو و تلار و اهل و دیگر مواضع بنان او پدید کرد، بعد مدتی خواجه یعقوب مسلمان شد و اصفهبد وزارت خویش بدو داد و هنوز بآمل سرای و گرمابه او را عمارت پدیدست⁽¹⁰⁰⁾ و بشهر آمل والی بود از قبل سلطان که او را استاد عمید گفتند و نام پناخسرو بود و از فرزندان خسرو پرویز بود عالم و اهل و معروف، کنیزکی داشت او را دلارام گفتند، اصفهبد پیش او فرستاد که کنیزک بمن فروش، استاد عمید گفت فروختنی نیست، اصفهبد از ساری برنشست روز را بآمل بمصلی بود پنجاه سوار بخانه او در فرستاد و کنیزک را بیرون فرمود آورد و با ساری برد، اصفهبد را با آن کنیزک میلی بود و پیش از وی درگذشت آن کنیزک بمحلّه در مقابل سرای شهرستان و گرمابه که بدو منسوبست آنجا خانقاهی فرمود کرد و گنبدی و اوقاف بسیار و او را آنجا بنهاد تا بعد آنکه مؤید ساری بسوخت عمارت خانقاه برجای بود، این ساعت گنبد معمور و برقرار ایستاده و دلارام آنجا نهاده.

بنیاد مخالفت فرامرز با اصفهبد

⁹⁹ کذا در الف، ب این جمله را ندارد.

¹⁰⁰ این حکایت را تا ابتدای عنوان جدید ب بشیوه‌ای که در اختصار این قسمت‌ها پیش گرفته ندارد.

چون ملك طبرستان بي‌منازعي بر اصفهيد مستقيم شد فرامرز بن مردآويج از او اندیشه کرد که بسیار بدبها در حقّ اصفهيد کرده بود و بظاهر متابعت مينمود و در سرّ پيش سلطانان غمز و سعایت اصفهيد نبشتي و همه او را معلوم ميشد، و اسمعيليان ديلمان در اين سال گرفته بودند و قلعه کلاچه کوه را عمارت ميکردند، اصفهيد بدرويشان شد و آواز داد که بکلاچه کوه بتاختن خواهم شد و حشم جمع کرد و فرامرز باسترآباد نشسته بود و ابوالقاسم البقراني و سيف استرابادي برسالت پيش اصفهيد آمده بودند، اصفهيد برنشست بتميشه شد، و جاسوس فرامرز او را خبر کرد که اصفهيد بتميشه رسيد، بگريخت با قلعه بالمن شد، اصفهيد بپايان قلعه فرو آمد و بتله دشت خيمه زدند و جمله نواحي بالمن ميکند و ميسوخت و غارت ميفرمود و بسیار مردم و چهار پاي با فرامرز در قلعه بودند بزينهار آمدند بعد دو ماه، و گفت گنه کارم و تو خداوندگار، اگر از تو ترسم عجب نباشد و امير وردانشاه که او را ولي‌عهد بود پيش اصفهيد بنوا فرستاد با بسیار خدمتي وزر و طرايف، اصفهيد قبول کرد و بحکم آنکه آوازه بود پسران سلطان محمد باسنجر خلاف کردند و سنجر بعراق ميآيد از آنجا کوچ کرد با ساري آمد، سلطان سنجر ببسطام رسیده بود پيش او فرستاد که بنفس خویش بما پيوند، و اصفهيد ساز خویش کرد و لشکر جمع فرمود، سلطان از سمنان گذشته بود، او باويمه شد بعزيمت آنکه پيش سلطان شود معتمدان او رسيدند که برادرزادگان سلطان بری همه پيش او آمدند و مصاف دفع شد، اصفهيد در حال بازگرديد و با ساري آمد و شاه غازي رستم را بآرم بنشانند، و در اين تاريخ خاتون سلجوقي از اصفهيد اجازت گرفته باصفهان شده بود که گور پدر و برادر را زيارت کند و عمر يافته، و او زني مصلحه و زاهده روزگار بود، چون سنجر کار عراق بساخت اصفهيد را نمودند که سلطان بتعبيه مسعود را بولایت تو ميفرستد، اصفهيد شاه غازي رستم را لشکر فرستاد و بآرم فرمود که احتياط کند، علي زرین‌کمر بتنگه کليس پيش شاه غازي قاصد فرستاد که سلطان مسعود در رسيد و درون نميگذارم، مدد بفرستد، شاه غازي برنشست بدر بند کولا شد، آنجا لشکرگاه کرد و فرمود تا او را راه دهد که من بسندهام او را، چون مسعود بکردآباد رسيد اصفهيد فرستاد که آنجا فرو آيد تا نگويي که چگونه مي‌آيي، اگر بخصومت ما آمدي پيش از اين نگذارم که آيي واگر نه معلوم کند مراد تو چيست، مسعود تحفه‌ها و يادداشت فرستاد که من مي‌آيم تا فرزندان را بشما سپارم و بمهمان مي‌آيم و بدین راه

باسترآباد شوم، بر این موجب عهد و سوگند کرد، اصفهید او را بخانه خویش فرو آورد و سه روز مهمانی کرد و پیشکش، و بعد از آن او را بگرفت بساری آورد، اصفهید تا بلیجم استقبال کرد و بسرای خویش فرو آورد بشهر محله⁽¹⁰¹⁾ و موسم زمستان بود و بسیار حشم با مسعود بودند، بعد يك ماه از اصفهید دستوري خواستند پنجاه سراسب بساخت و پنجاه استر بیار و صد جامه رومی و بغدادی و صد دست طرایف مازندرانی و صد زره و صد بر گستوان و صد جوشن و صد تَرک و تیر و کمان و از آلات سلاح و همچنین پیشکش کرد و او را روانه فرمود، و اصفهید شاه غازی تا بر کوند با او بشد و باسترآباد مثال فرمود تا علوفه او بدهند، چون مسعود بگرگان رسید فرامرز بن مردآویج با آنکه پسر او وردانشاه پیش اصفهید بود نزدیک مسعود شد و قصد و غمز اصفهید کرد و گفت اگر مرا مدد دهی آن ولایت بجهت تو مستخلص کنم، مسعود بحکم سوابق احسان اصفهید بسحن او التقات نکرد، او را بفرمود گرفت و جمله لشکر او را بغارت کرد و هرچه او را بود حاصل فرمود بعقوبت، و حشم مسعود توانگر شدند از او و همچنین در بند کرده او را پیش سنجر فرستاد، خواستند که او را بپایان قلعه آورند تا تسلیم کند فرمان حق یافت.

تغییر مزاج سلطان سنجر با اصفهید و فرستادن ارغش را

سلطان سنجر با اصفهید اکراه داشت که بمدد نشد، ارغش [ارغونی⁽¹⁰²⁾] را گسیل کرد که طبرستان از اصفهید باز ستاند، ارغش پیش مسعود فرستاد بگرگان که من بمدد تو آمدم تا شهریاره کوه از اصفهید بازستانم، مسعود گفت چون من کاری خواهم کرد بمدد تو چه حاجت، هم در آن مدّت کوچ کرد با عراق شد و پیش سنجر برفت مردآویج بن گرشاسف بقلعه جهینه بود و قلعه از وی بستند، مردآویج از بند او بگریخت بخدمت اصفهید آمد، و این مردآویج عظیم متهور و بی‌اندیشه بود و بوالعجب کارها پیش گرفت و ارغش چون جهینه بستند با پایان قلعه بالمن شد و امیر علی برادر وردانشاه ابن فرامرز در قلعه بود و محاصره بالمن داد و بدان رسانید که ذخیره هیچ نماند، از ضرورت قلعه بارغش دادند و

¹⁰¹ الف در این محل سفید است و ب این جمله را ندارد.

¹⁰² این کلمه را ب زیاد دارد.

هر دو برادر وردانشاه و علی باخدمت اصفهید آمدند برهنه و از ملك برآمده، هر دو را نان پدید کرد و تیمار داشت میفرمود، ارغش لشکر باسترآباد آورد و بحدّ لامیلنک لشکرگاه کرد، اصفهید حشم را بتمیشه فرستاد شش ماه ارغش در این کار بماند که بتمیشه آید و نتوانست آمد، علی شوذیل نام را پیش خواند و گفت چه میگوی ب شهریاره کوه توانم شد، گفت هرزه خویشتن را خلقت ندهد که تو با اصفهید هیچ بدست نیاری، گفت من در مدت نزدیک دوپاره قلعه مثل جو هینه و بالمن بستدم چرا آنجا نتوانم شد، علی شوذیل گفت خداوند قلعه‌ها مرده بودند تو کودکان را یافتی بحرمت بازگرد که کار اصفهید و شهریاره کوه دیگرست، ارغش دانست که راست میگوید از آنجا با پیش سلطان شد.

صورت محاربه اصفهید با جاولی

و اصفهید مدتی فارغ بود تا کسان جاولی قلعه سواته کوه از مردم اصفهید بدزدیدند و جاولی از قبل سلطان سنجر شحنه ری و آمل بود، اصفهید پیش او فرستاد که بفرماید که قلعه با من سپارند، جاولی دفع‌الوقت داد، اصفهید حشم بآمل فرستاد و نایب او را بیرون کرد و اند هزار دینار معامله آمل حاصل کرد و شحنه جاولی بقلعه دارا گریخت، اصفهید پیش شهنشاه فرستاد که شحنه را بدست من بازدهد، بازنداد و گفت این معنی نکم، جاولی پیش سلطان فرستاد که اصفهید ولایت از من بازگرفت، سنجر فرمود که بولایت او شود و ازو باز گیرد، جاولی لشکر برگرفت ببسطام آمد، فرامرز لنگرودی با جاولی یکی شد و او را بر بدفعلی حریص‌تر میکرد، اصفهید علی کولایج را پیش او فرستاد که بهر وقت پیش من مینویسی که حقوق خلعت من فراموش میکنی تو همیشه منافق بودی و بدفعلی چنین کردی که با جاولی ساختی، فرامرز پشیمانی خورد و گفت حق بدست اصفهیدست، بعد از این باخلاص بندگی پیش گیرم و بهرچه فرمان اصفهید باشد کوشم، و روزبروز احوال جاولی اصفهید را معلوم میکرد و شهنشاه بن شیرسوار چون بدانست اصفهید بجاولی مشغول شد شحنه او را منکبه نام با آمل فرستاد و بآنجیلکین لشکرگاه ساختند و او را مدد کرد و رعایای آمل موافق شحنه بودند و حشم لارجان و رویان و امیدواره کوه و شلاب همه با او، اصفهید از درویشان تاختن بآمل برد و آن حشم را شکسته و کشته گردانید و

ناصر بزرگ را نریمان شیرذیل و بختیار گرد گرفته پیش اصفهید آوردند و از آنجا کوچ کرد با شهریاره کوه آمد، خبر آوردند که جاولی براه کنیم می‌آید، اصفهید با لشکر خویش بخروت شد و لشکرگاه کرد، جاولی دانست که بدین راه نتواند آمد، روی بسمان نهاد، اصفهید باپریم شد و شحنه آمل با حشم رویان و لارجان و جلاب بجاولی رسید، او را دو هزار مرد داد و براه جلاب بآمل آمدند و گفتند بجنگ اصفهید خواهیم شد، چون خبر بدو رسید فرامرز بن رستم را که برادر زاده بود بخواند و از فریم تاختن بآمل فرمود برد و ترکان جاولی بقراکلاته فرود آمده بودند برای استواری، و بی‌خبر لشکر بسر ایشان شد چندانکه پیش آمدند میکشند و بعضی که نیامدند گریخته پیش جاولی رفتند، و جمله چهارپای و رخت لشکر اصفهید برگرفتند و نزدیک اصفهید آمده، همه را خلعت داد و مزید اقطاع فرمود، چون جاولی مردم خویش را چنان دید باضطرار پیش یرغش یادداشت⁽¹⁰³⁾ شد و او را یاور خویش گرفت و بویمه آمد و پیش کج ارسلانی فرستاد و ایشان را بفریفت بسیار پیش یرغش یادداشت و جاولی شدند، کج ارسلانیان ایشان را بدر بند کلیس درون آوردند، اصفهید از پریم با نام و میان رودان شد و کج ارسلانیان از جاولی یرغش یادداشت را با خیل او فرا گرفتند و تا آسران رستاق تاختن و سوختن کردند، اصفهید کجج بن غازی را بفرستاد تا حال بداند، پیش او فرستاد که لشکر بسیارند، لشکر بفرماید فرستاد هرچه پیاده‌اند، که سوار خود بامنست مگر ایشان را بیرون کنم از آسران، اصفهید حشم پیاده پیش او فرستاد، چون بکرگه ساوه رسیدند کججج بن غازی گفت لشکر ایشان بسیارند پیش نتوانیم ایستاد از اینجا باز گردید تا باستواری شویم، چون در این بودند خصم برسید جنگ آغاز کردند بر حشم اصفهید چیره شدند و ایشان را از کرگه ساوه تا بقلعه کوزا بناختند، خاصگان پیش بازآمدند، خصم بازگردید با آسران شد، چون خبر باصفهید رسید محمد سبکتکین و چارق و کججج⁽¹⁰⁴⁾ بن غازی را با اقربای خویش و از غلامان پدر غزاغلی و آلتونتاش امیرشکار و آلتونتاش روس و سنقر دهستانی و پنجاه نفر دیگر از غلامان پدر و از مردان اصفهید یرغش و بشه و سنقرچه و متنه⁽¹⁰⁵⁾ دویست و پنجاه غلام

103 . ب: تا داشت.

104 . الف: کججج.

105 . کذا در الف، ب غالب این اسامی را ندارد.

ترك بودند بکجم بن غازي سپرد و او را گسيل کرد، آنجا رسید و کمین کرد و بعد از آن با تني چند روي بخصم نمود، روي بدو نهادند و آمدند تا بکمین جمله گرفتار و کشته آمدند محمد گچکنه و قوشه و مومن کور و محمد یلمه و سلیمان و صد نفر دیگر کج ارسلاني گرفتار آمدند و بدیه انارم پیش اصفهید آمدند تا جمله گرفتگان و اوباش لشکرگاه در قفای ایشان ایستاده دشنام میدادند و سیلی و قفا میزدند، علی شهردار در رسید و ریش محمد گچکنه گرفت که ریش بزرگ داشت و سیلی چند بر گردن او زد و بخانه خویش برد بحکم آنکه دوست قدیم او بود تا مگر ملک او را نکشد، روزی چند برآمد اصفهید ایشانرا پیش خواند و ملامت کرد بزبان و بفرمود تا بندها بردارند و عفو کرد، همه در روي افتادند و خاک در دهان خویش کرده، حشم جاوای از حاسم رجه و کرگه ساوه و جنگ آسران شکسته و برهنه پیش او شدند، با جمله حشم روي بآمل نهاد و خیمه برودبار آمل زد و اصفهید بآنارم بود، رستم دابو و اصفهید کیخسرو بجانب آمل تاختن میکردند و ابوجعفر بن القسّم خذیکام اسفهلار رستم شاه غازي بود، بدیه قطري کلاته نشسته بود، هر روز بآمل تاختن بردي و همه شب کرکيلي کردی تا حشم جاوای هیچ اسبان از پیش خویش نتوانستند گذاشت و از لشکرگاه جدا نتوانستند شد و برف و باران و صاعقه پدید آمد، پیش اصفهید فرستاد که ما را بازماندگی است و لشکر مرا علف نیست، جواب داد که من حکم آسمانی باز نتوانم داشت اما بفرمایم تا تعرض نرسانند تا حشم تو ایمن بعلوفه شوند، جاوای بر این سخن اعتماد نکرد و حشم او ستوه شدند و هر روز خللی دیگر بدو راه می یافت، رسولان در میان آمدند و رعایای آمل پیش اصفهید شدند و شفاعت کردند که ظلم ترکان بنهایت رسید و ما بیچاره و عاجز شدیم، و اصفهید چنان عادل بود که چالکسرای که ملک او بود بچهارده هزار دینار آملی بضمن داشتند و برغبت هر که جنگی باز زدی سیصد و چهارصد دینار بدادندی بحمایت اصفهید و عدل و عنایت او، تا هر چه مالداران آمل بودند از رعیتی سلطان گریخته با حمایت او شدند، قرار افتاد⁽¹⁰⁶⁾ جاوای را با اصفهید که هر آنچه از طیارات آمل گرفته بود او را باز دهند و جاوای در عهد قدیم بر اصفهید حقوق

¹⁰⁶. از سطر 18 صفحه 38 یعنی از آنجا که بستاره نموده و در ذیل صفحه بآن اشاره شده تا اینجا از جمیع نسخ معمولی تاریخ طبرستان افتاده فقط این قسمت بتمام در الف و با قدری اختصار و سقط در ب موجود است، از اینجا ببعد تا مقداری همه نسخ موافقت با این تفاوت که الف در ذکر وقایع و حوادث مفصلتر و کاملتر است و سایر نسخ مختصر و ناقص.

خدمت داشت، اصفهید رستم را فرمود جاولی را بآرم بمهمان آورد، شاه غازي بزرگان خویش را بآمل فرستاد و او را بآرم آورد و هفت روز مهمانی ساخت و هیچکس در لشکر او نگذاشت که تشریف نداد و گشش بسیار فرمود چنانکه جاولی خجل شد و اجازت یافت که باعراق شود اصفهید او را تا بویمه تشییع کرد،⁽¹⁰⁷⁾

ذکر واقعه اسپهبد رستم بزوبین ملحدی اسمعیلی

چون مدتی برآمد سلطان سنجر رسول فرستاد که تو خویشاوند مایی و مدتهاست که پیش ما نیامدی بهمه حال بیاید تا ما را ببیند، اصفهید گفت مرا روزگار برآمد و من پیر شدم فرزندان دارم که شایسته خدمت‌اند هر که را حکم فرماید بخدمت فرستم سلطان عذر قبول نکرد و در این تاریخ مسعود دیگر باره پیش عم آمده بود، اسفهلاری را بمسعود سپرد و گفت بگرگان شود و شهریاره کوه از اصفهید بازگیرد که بتو بخشیدم، مسعود بگرگان آمد و اصفهید شاه غازي دست در ملحدان برده بود و باوندي بود ابوجعفر نام پی کرد که آنرا کشته [کذا] و از اسمعیلیان هر که نشان میدادند البته امان ندادی و اهل کیسلیان و زنگیان و رکونه جمله را بدانکه گفتند اسمعیلیان را راه میدهند بکشت و اگر خواهیم بشرح نویسیم دراز گردد، تا روزی بساری اصفهید شاه غازي بمحلّه مسجد زنگو میگذشت ملحدی از گوشه دگانی بجست، در اصفهید آویخت و کاردی بزد، مردم او در حال شمشیر و زوبین بر ملحد زدند، کارد خود کارگر نبود خبر بعلاءالدوله شد، او بار داده نشسته بود گفت رستم فرزند منست از کارد و شمشیر نترسد، در حال پسر در رسید، گفت رستم کارد کجا خوردی و چگونه بود بترسیده باشی؟ رستم گفت باقبال خداوند سهل گذشت و من بکارد و زوبین چگونه ترسم، اصفهید بصدقات اند هزار دینار مال بمستحقان فرستاد و شاه غازي از ساری بآمل شد روزی بصحرای ولیکان بشکار شده بود و دو ملحد بودند مدتی

¹⁰⁷ در این قسمتها چنانکه سابقاً نیز اشاره کردیم مطالب جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف حتی ب نیز که پس از الف اکمل این نسخه‌هاست همه مختصر و خلاصه فصولی است که صورت کامل آنها فقط در الف دیده میشود با این تفاوت که باز ب در عین اینکه خود مختصر شده الف است از سایر نسخ بغیر از الف کاملتر و مفصلتر است.

در خدمت او با سفاهی‌گری می‌بودند، فرصت یافتند که اصفهید آب می‌خورد، آن که زوبین داشت بر پهلوی شاه غازی زد که از آن جانب بیرون شد، حسین شیر زیل نام نوبتی اصفهید خشتی بر ملحد زد آن یکی دیگر ملحد کرد کشیده در میان جانداران اصفهید افتاد و چند را بکارد بزد تا بکشند و آوازه افتاد که اصفهید را بکشند و پهلوی اصفهید دریده بود اما امعاء را خلل نرسید، اصفهید پهلو بدست گرفته برخاست گفت مرا بیم مردن نیست و بسلامتم، مردم بیارامیدند و اصفهید بدرویشان ازین حال خبر یافت دل‌تنگ شده و خصم در گرگان بود. خوان فرمود آورد و نان بخورد و برنشست بآمل آمد و پسر را بدید رنجور دل‌تر گشت که زخمی صعب بود و همه روز و شب می‌گریست و بمسحقان و درویشان و سادات مصلح صدقات می‌فرستاد و خیرها می‌کرد.

فرستادن سلطان سنجر سلطان مسعود برادر زاده خود را بحرب اصفهید

این خبر بمسعود رسید لشکر کشید که بشهریاره کوه آید و مرد آویج بن گرشاسف که فخرالدوله خواندند پیش مسعود بازایستاد و راه دانی می‌کرد از لنگرود ببیشره دشت رسید که براه کنیم درآید، اصفهید پسر را بولیکان رنجور بگذاشت و بشارماد شد و خبر بمسعود رسید باسراگاه اورسه دشت شد، خیمه زد، اصفهید باز آرم شد، چون آنجا رسید جاسوس اصفهید رسید که مسعود سابق قزوینی را که مبارز لشکر او بود با مرد آویج بن گرشاسف بتمیشه فرستاد که ناگاه در تمیشه شوند، پادشاه مرزبان از این خبر یافته بود و احتیاط بجای آورده، اصفهید از زارم نماز شام کوچ کرد و همه شب می‌آمد تا بسراگاه او بلار بلمراسک بدشت افتاد، پیادگان مسعود بتمیشه رسیده بودند و سواران بهر جانب تاختن می‌بردند، اصفهید بدنبال در رسید و جمله را بکشت و بعضی بگرفتند، آنچه بود بازسند و آنچه بتمیشه رسیده بودند از رسیدن اصفهید خبر یافتند بگریختند سواران اصفهید بدنبال تا بقاضی کلاته بشدند و بسیاری را از آن جماعت بگرفتند و کشتند رزمان کینخواز را دست بسته با دویست دیگر بتمیشه آوردند و اصفهید محبوس فرمود و تا لنگرود هزیمتی هیچ جای نتوانست ایستاد، و اصفهید سه روز بتمیشه بود، کیا بزرگ الدّاعی الی الحقّ الهادی با پنجه هزار دیلم بمدد اصفهید آمد و شاه غازی رستم صحّت یافته با لشکر خویش در رسید و مسعود از اصفهید بترسید خیمه با لیور زن برد، مردم طبرستان گفتند برویم بسر او و او

را بگیریم، اصفهید گفت دختران ملکشاه و مخدرات با او اند نشاید بیحرمتی کردن، اصفهسلار انزان لشکر فیروز بن مردآویج بخلوب روبار کلاته با دویست مرد نشسته بود، گفت من بروم و بدانم که ایشان بچه مشغولند، اصفهید دستوری داد و با او سوار بفرستاد، لشکر فیروز تا کنار لشکرگاه بشد، حشم مسعود با امیر جاولی که مبارز لشکر او بود بدنبال او تا بخلوب رودبار کلاسه بیامدند، گفتند مردم کم اند ما فردا بیاییم این جماعت را بگیریم، لشکر فیروز پیش اصفهید فرستاد که فردا لشکر بشمشیر بُرین می‌آیند، جمله حشم اینجا فرستد تا من کار ایشان بسازم، اصفهید حالی شهر آسان بن آسان را که نقیب سالار او بود با جمله حشم پیش لشکر فیروز فرستاد، همه را بکمینگاه‌ها بنشانند و با فردا که لشکر مسعود رسیدند او با تتی چند خویشتن بدیشان نمود، همچنان بدنبال او آمدند، بکمین لشکر آراسته دیدند، غلامی از آن اصفهید بکمش نام حالی بصف خصم شد و مردی را بر زمین زد و با صف خود آمد، منوچهر نام گردی دیگر از جانبی دیگر درآمد و مردی بیفگند، با منصور گرد همچنین مردی بیفگند، یرغش غلام اصفهید بر ایشان زد با خیل خویش و از هم بگسست، پیادگان اصفهید در میان لشکر افتادند، جاولی روی بیباده نهاد زوبینی بر او زدند قز اگند داشت کارگر نیامد، کنبه نام غلام اصفهید تیری بر میان پشت زد و از جعد گرفته از اسب درکشید و پیاده با صف خویش آورد، لشکر مسعود بهزیمت شدند کجمج و شهر آسان بدنبال میشدند تا یک نیمه از لشکر مسعود گرفته و کشته آمدند و لشکر فیروز با جمله حشم بخدمت اصفهید رسیدند و از آن روز باز لشکر فیروز بزرگ شد و مسعود بهزیمت با گرگان شد و این جمله در سنه احدی و عشرين و خمسمایه هجری بود.

فرستادن سلطان سنجر بار دوم یرغش را بحرب اصفهید

چون این خبر بسطان سنجر رسید تافته شد و در این اندیشه بود که پیش او کدام امیر فرستد، یرغش از سلطان درخواست که من بروم و کار او کفایت کنم، گفت یک نوبت بشدی هیچ نکردی، گفت غرض بنده اینست تا عذر آن بخواهم، و والی دامغان او بود،

اصفهد بقلعه کوزا بود، رسولان ارغش⁽¹⁰⁸⁾ رسیدند، یکی برادر اسفوزن دیلم بود که جاندار سلطان بود نام او شهردار و پیغام‌های درشت از ارغش آورد، اصفهد بخندید گفت این تُرك احمقست او را جواب کرا نکند من همان علی‌ام و او ارغش تا خود چه میکند، اصفهد روزه بگشود که رمضان بود و عید کرده، از آنجا با تمیشه آمد و ارغش باسترآباد رسید و قلعه روہین را محاصره فرمود داد، اصفهد مردآویج را که پسر او بود تاج‌الملوک گفتند بتمیشه گذاشت با حشم و او باساری آمد، هشت ماه مردآویج بتمیشه بود و ارغش باسترآباد و قلعه روہین مستخلص نتوانست کرد، قارن ابن گرشاسف کوتوال قلعه بود تا خبر رسید که قراجه ساقی با لشکر عراق ببغداد شد و سلجق شاه⁽¹⁰⁹⁾ را اتابکی می‌کند و مسعود نیز از گرگان پیش ایشان شده بود و سلطان لشکر بازخواند، ارغش با پیش سلطان شد.

طلب کردن سلطان شاه غازی رستم را و صورت مردانگی او در مصافی که سلطان را با قراجه بود

⁽¹¹⁰⁾ چون سلطان بدامغان رسید پیش اصفهد نبشت که بمدد ما آید، اصفهد گفت مرا دو فرزندند جوان و مردان کار یکی را بفرستم، و مراد اصفهد چنان بود که مرد آویج شود که از ملاحظه بجهت رستم اندیشه داشت، سلطان فرستاد که چون فرزند میفرستی رستم را بفرستی، اصفهد آن پیغام رستم را بگفت و فرمود که من بهمه حال بشوم اگر بطاعت و بندگی تو بکشند اقبال بنده در آن باشد، اصفهد پنجهزار مرد اختیار فرمود و بخدمت فرزند پیش سلطان فرستاد، چون بری رسید ارغش بری بود و سلطان بر او متغیر شده بود که دو نوبت بدعوی پیش اصفهد شد و عاجز باز آمد، او و محمد مزیدی

¹⁰⁸ . کذا از این بعد در الف و این نیز که شکل دیگر «یرغش» است صحیح میباشد، در ب: بزغش که تحریف شده یرغش است.

¹⁰⁹ . ب: سلجوقشاه.

¹¹⁰ . از اینجا تا عنوان: «ذکر مخالفت استندار کیکارس و فخرالدوله گرشاسف با اصفهد» یعنی قریب هفت ورق بزرگ از جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب افتاده، این قسمت در الف چنانکه در متن ما آمده مفصلتر است و در ب مختصرتر.

و قیترمش هر سه بگریختند با گرگان آمده، اصفهبد را صورت بست که با ایشان غدر می‌کنند و بخصوصت پدر فرستادند، مردم گفتند ما بهره‌ر می‌شویم بازگردیم. اصفهبد نشنود، باساوه شد و در صحبت سلطان بهمدان رسید، بر در همدان عرض لشکر خواست سلطان بر اسب نشست با امیر قماج که دوست اصفهبد بود بعرضگاه اصفهبد رستم آمدند و او صف لشکر از سوار و پیاده چنان بترتیب و آیین داشته بود که سلطان را عجب آمد و قماج را گفت مثل این اصفهبد سوار من ندیدم، و قماج تیمار داشت بسیار کرد و سلطان اصفهبد را بخواند و دلدهی کرد تا قراجه بنه‌اوند آمد و با سلطان مصاف داد اول کسی که از صف اسب بیرون زد اصفهبد رستم بود با خیل خویش هر جایی که حمله‌های متتابع بر دی آن جماعت روی بهزیمت کردند، ناگاه سواری از پشت اصفهبد درآمد و نیزه بر او زد، خواست که رد کند نتوانست جز آنکه خویشتن از اسب در انداخت، ترک شمشیر بکشید، امیر ابوشجاع ایزاباد در سر اصفهبد افتاد، ترکان سه چهار بی‌دند هر دو دست امیر شجاع بیفگندند از سر او برنخاست و اصفهبد را زخم نیزه کار کرده بود، مردم اصفهبد در رسیدند و ترکان را دور کردند، اصفهبد ابوشجاع را گفت زنده هستی؟ گفت زنده‌ام اما هیچ دو دست ندارم، گفت غم مخور که اگر مرا یک لقمه نان باشد نیمه بتو دهم، اصفهبد زخم خورده غرقه در خون دیگر باره حمله کرد و آن ترک را که او را زخم زد دریافت و بنیزه برگرفت و سر او دور فرمود کرد و روی بقلب قراجه نهاد و حسین گرد نام از عرب که رهیک اصفهبد بود بر قراجه افتاد و بنیزه او را برگرفت و بیفگند چنانکه همه لشکر دیدند و اسب او بکشید و بیاورد، امیران سنجر آمدند و او را از حسین گرد باز گرفتند و پیش سلطان شده هر یک دعوی کردند که ما گرفتیم، سلطان قراجه را باز پرسید که ترا کدام کس گرفت گفت آنکس که مرا گرفت اسب من او دارد و نام خود بخدمت کاری شاه مازندران گرفت، سلطان را از زخم اصفهبد خبر بردند و حسین گرد اسب را پیش شاه غازی آورده بود، سلطان پیش اصفهبد آمد روی او ببوسید و گفت احسنت ای شیربچه و قماج را گفت من در جهان مرد او را دیدم، و اسب قراجه اصفهبد بسطان سپرد و حسین گرد را هزار دینار داد و بدو هزار دینار بحدود آرم اقطاع پدید کرد و سلطان محقه خاص خویش پیش اصفهبد فرستاد تا او را با همدان بردند و جراح و طبیب خاص باسر او فرستاد و مدتی سلطان آنجا بماند و قراجه را چنانکه در کتاب سنجرنامه است بفرمود کشت و مسعود را

بجانب رویان فرستاد و طغرل را که برادر مسعود بود [بعراق پدید کرد و بازگشت که باخراسان شود اصفهید رستم را که⁽¹¹¹⁾] در اول مجلد کتاب ذکر رفت⁽¹¹²⁾ زخم او بهتر شده بود، بحدود ری بسطان رسید، چون او را دید گفت الحمدالله که بسلامت آمدی، تا بخوار اصفهید با سلطان آمد، آنجا تشریف فرمود و پیش پدر شکرها نبشت و یکی از آن نبشته این لفظ بود که فرزند رستم رستمی نمود، و جمله حاجات که اصفهید را بود روا کرد و چون اصفهید بویمه رسید پدر خبر بداشت باپریم شد. شاه غازي بمنصوره کوه رسید از آنجا باپریم شد و پدر برنشست پیش باز آمد و از اسب بزیر افتاد و زمین بوس کرد، بعد از آن رکاب ببوسید پدر او را در کنار گرفت و حالها بپرسید همه بجهت پدر شرح داد، سه روز آنجا بود، بعد از آن دستوری داد تا بآرم شود که سرای و خانه او آنجا بود، چون ارغش از پیش سلطان گریخته بگرگان رسید قلعه جهینه و بالمن هر دو بدست او بود و فرزندان او بجهینه نشسته بودند، سلطان امیر محمود قاشانی را که حاجب بزرگ بود بفرستاد و پیش اصفهید نبشت که او را پیش تو فرستادیم تا دانی که ما را مهمتر از این کاری نیست و نیک و بد از تو بینیم، ما با مرو می شویم، چون محمود قاشانی ...⁽¹¹³⁾ وه دشت رسید اصفهید شهر آسان را که لشکرکش او بود پیش او فرستاد که او از ارغش اندیشه کرد، و براه شمشیر بُرین اصفهید بتمیسه شد و محمود قاشانی براه سمکور بروشناباد اصفهید را دید و از آنجا بجمعیت باستراباد شدند، چون ارغش بدانست که اصفهید آمد از قلعه بالمن با جهینه شد، اصفهید خبر یافت تاختنی بدنبال او بفرستاد، هرچه میبرد با کوس و علم از او بازگرفتند و اصفهید با هرون و ورارون شد،⁽¹¹⁴⁾ محمود قاشانی پیش اصفهید آمد و گفت من مردی بیمارم اکنون تو دانی با ارغش، من رفتم، اصفهید را خدمت کرد و برفت، اصفهید لشکر اختیار کرد و بشهر آسان بن آسان سپرد و دربندان قلعه میداد و هر روز حرب میکرد هرچه سختتر، ارغش کس خود پیش اصفهید فرستاد که دستوری دهی تا کس پیش سلطان فرستم تا مگر بجان عفو کند، اصفهید دستوری داد، کس پیش سلطان فرستاد او خود بیمار شد، چون رسول سلطان در رسید که دست بدارد تا پیش

¹¹¹ . قسمت بین دو قلاب از الف افتاده.

¹¹² . ص 107 از قسم اول.

¹¹³ . کذا بدون نقطه در الف، ب این قسمت را ندارد.

¹¹⁴ . کذا در الف، ب: با هارون و وارون شد.

من آید ارغش از اصفهید امان خواست و اندیشه کرد که از قلعه چگونه بزیر آیم و ترسید از اصفهید که او را بگیرد، اصفهید دل خوش کرد و امان داد، بزیر آمد، پس شهر آسان با ارغش بیامد گلپایگان آنجا بنشست، چون ده روز برآمد ارغش فرمان یافت، پس اصفهید از آنجا کوچ کرد و باز ارم آمد.

وفات خاتون سلجوقی و طلبیدن سلطان کابین و ترکه او را

در آن وقت خاتون باصفهان رفته بود، آنجا بیمار گشت و وصیت کرد و گفت کابین بر اصفهید حلال کردم آنچه بماند ندرانست و آنچه از من بمانده است از بهر من سرایی بخرد و گور من آنجا بنهد و آنجای خانقاه کنند، چنانکه او فرمود بکردند و املاک اصفهان بر آنجا وقف کرد و بزرگان را آزاد کرد و از همه حلالی بخواست و پیش اصفهید نامه نوشت و در آن نامه گفت که مرا حلال کن که من نیز ترا حلال کردم و بدرود باش با جاودانه، و مابقی مال که بماند بدرویشان داد و او درگذشت. چون نامه او باصفهید رسید دلتنگ شد و بسیار بگریست گفت مادام در زحمت ما بود و از ما هیچ نیکویی ندید، او زنی عفیفه و زاهده بود چنانکه بلقب زاهده خاتون گفتند و در شهریاره کوه بسیار خیرات کرده است و در شهر ساری خانقاهی بفرمود ساخت در محله قراکوی که ملک او بود، چون اصفهید از ماتم خاتون بپرداخت سلطان پیش اصفهید فرستاد و دعوی کابین و ترکه کرد صد و شصت هزار دینار کابین و ترکه که بمانده است، اصفهید بجواب گفت که از ترکه او چیزی نمانده است، سلطان غلامان را باسرای ملک خاتون فرستاد، اصفهید منع کرد و جواب باز داد، چون این خبر بسطان رسید محمد کاشی را که اسفهلار لشکر بود نامزد کرد و بجانب شهریاره کوه فرستاد تا دعاوی که سلطان فرمود بکند، محمد کاشی چون باسترآباد رسید بپایان لامیلنک لشکر فرو آورد و اصفهید بشهر تریجه بود تا ناهمواری که بشهر آمل رفته بود اصلاح کند و نیز لشکر بلارجان فرستاده بود، بدین مهم مشغول بود و در این وقت شهنشاه قلعه دارا فرمان یافته بود، کس از قلعه پیش اصفهید آمد که امیر شهنشاه درگذشت و قلعه در آشوبست و شهریار که برادر زاده اوست در قلعه خواهد شد، ملک علاءالدوله از تریجه کوچ کرد و برود بارهج فرو آمد، حالی لشکر لارجان در رسیدند

و لشکر شهنشاہ نیز روی باصفهید نهادند و پیادگان چلاب چون محمد بن اسفندیار و حسن زرین کول و بهرام شلابی بخدمت اصفهید پیوستند، اصفهید کس پیش شهریار فرستاد که قلعه بسپارد، گفت نسپارم که ملک منست، اصفهید امیدواره کوه و شلاب خراب فرمود کرد و از آنجا برگردید و بساری رفت، بعد از آن پسر خویش مرداویج را که تاج الملوک لقب بود با لشکر بسیار بتمیشه فرستاد، مرداویج بتمیشه بنشست، محمود کاشانی پیش اصفهید رسول فرستاد که سلطان با تو شرع میکند با سلطان بشرع باید رفتن والا آنچه سلطان می‌طلبد از حق خود بدادن، و من با لشکر برای آن آمدم تا اگر بیرون شرع سخنی گویی و کاری کنی نگذارم، در این گفت و گو چهار ماه برآمد تا بزرگان و متوسطان در میان آمدند و ملک را که کابین بود قسمت کردند، با ارتفاعات ده هزار دینار برآمد، اصفهید گفت ملک را بمن باید فروخت که من از ملک دست بدارم، فی‌الجمله کابین و ملک از سلطان بصد هزار دینار بخرد، محمود کاشانی بر این قرار برخاست باخراسان شد، اصفهید مال مقرر کابین و املاک بوکیلان سلطان رسانید. در آن سال در طبرستان زلزله بادید آمد در نواحی شهریاره کوه زلزله عظیم بود، شهر فریم فرو شد، رستاق کنیم و زارم تمامت آنچه بالایی آسیا او است جمله خراب شد و دیهی بود دولیت نام از جای برآمد و با آن سوی جوی شد، خرابی تمام در شهریاره کوه پدید آمد.

فرستادن سلطان عباس را با لشکر بمحاصره قلعه دارا

پس عمید آمل بخدمت سلطان باز نمود که شهنشاہ نماند و قلعه دارا ببرکت شهنشاہ و مال فراوان مجموعست و لارجان مرزبان هم با عمید موافقت نمود در این حال باز نمودن، سلطان از این احوال خبر یافت عباس را که والی شهر ری بود مردی بزرگ با لشکر بسیار نامزد کرد و لشکر خوار و سمنان و دنهاوند و طرمطای که ساوه داشت همراه کرد، با لشکر ری و قصران و رویان و لارجان و کلار و شلاب، و لارجان مرزبان بیامد تا بخزّمه دزو پیش از این نیارست آمد، چون عباس بآمل آمد اصفهید از ساری با حشم خویش بمامطیر شده بود، پیش عباس فرستاد که چون آمدی؟ جواب داد که فرمان آنست که

از جوب⁽¹¹⁵⁾ خراسان و دابویی و تریجه باز سپاری که دیوانیست و امیدواره کوه و شلاب را تعرض نرسانی و املاکی که بآمل داری و خدمتکارانی که هستند از تو باز فرماید گرفت، اصفهبد گفت چون تو امیر و از تو بزرگتر بسیار آمدند، پیش من ترا این بشمشیر پیش رود تا خود چه میکنی، و کسان خویش را فرمود تا هر شب يك محله آمل بسوزند و قتل و دزدی و عیاری پیش گیرند، مردم ولایت ستوه شدند و بزینهار پیش عباس آمدند او پیش لارجان مرزبان فرستاد که این دعوی با سلطان تو کردی یا پیش ما آید یا مصاف کنی و کار بسیاری، مرزبان لارجان گفت من جمله مردم خویش را فرستادم، من خود آنجا نتوانم آمد، میان ایشان خصومت و گفتگوی افتاد، استندار لشکر خویش را بآمل فرستاد، اصفهبد او را بفرمود گفت که لشکر بازخواند همیشه عباس بآمل نباشد، استندار جمله حشم را بازخواند و شهریار نوشروان از پیش عباس بگریخت پیش اصفهبد آمد و از دینار جاری تا گیلان حشم اصفهبد بودند، عباس از آن بحرب نتوانست آمد بدین سبب خیره ماند، پیش اصفهبد فرستاد که من اینجا بچه نشسته‌ام و پدر سید عزالدین مرتضی ری را پیش اصفهبد فرستاد که حاجت من آنست که قلعه دارا را تعرض نرسانی و شهریار را بمن بخشی، اصفهبد گفت البته دست ندارم و چون بروی آمل نیز با تصرف گیرم عمید و شحنه هر دو را بفرماید برد، عباس چون ستیزه اصفهبد بدید مصلحت در صلح و قرار نهاد و دانست که نیمه آمل بشب فرموده بود سوخت، اصفهبد گفت عباس را که بمهمان ما باید آمد، عباس بعد عهد و قرار بمهمان اصفهبد آمد و بسیار مراعات در حق او بفرمود و همچنین شاه غازی بآرم بمهمان برد و پیشکش آورد و از آنجا با ری شد و میان او و اصفهبدان دوستی و یگانگی افتاد.

گرفتن اصفهبد قلعه دارا را

اصفهبد عمزاده خویش شهردار انکر⁽¹¹⁶⁾ را بمحاصره قلعه دارا پدید کرد و بعد از آن او بشلاب شد، چون مردم شلاب بدانستند که اصفهبد آنجا رسید زن و مرد و خرد و

¹¹⁵ . کذا در ب، در الف: خوب.

¹¹⁶ . کذا در ب، در الف جای جزء دوم سفید است.

بزرگ همه بزینهار آمدند و روی بر خاک نهادند که ما همه بندگان و بندهزادگان تویم ما را عفو کند، اصفهید جمله را بنواخت و تشریف داد و فرمود که بعد از این در خانه‌ها باشید که ما طلب قلعه میکنیم، و گرد بر گرد قلعه کمین فرمود کرد، هر کس که بزیر بیامدی بیاویختندی، کار بر شهریار صعب و دشوار شد و گفت کار دریابد و قاصد پیش اصفهید فرستاد و امان طلبید، اصفهید از او آزرده بود که برو حقها داشت و گفت اول روز ادب کند اما چون بزرگان طبرستان شفیع شدند از سر اکراه برخاست و گفت تشریف و اقطاع فرمایند و عهد ارزانی دارم که باقی خطابی نکنم و اگر فرموده باشم باطل گردانم، و اصفهید سید با علی شجری و زین‌الدین را بدین مهم اختیار کرد پیش او فرستاد، امیر شهریار بآمل فرستاد و قاضی‌القضاة تاج‌الاسلام ابومعمر و ناصر بزرگ و معارف و سادات را پیش اصفهید فرستاد، گفتند اعتماد بر اینست که دعاگویان گویند، دختر اصفهید را بجهت شهریار بخواستند، اصفهید با چمنو شد تا وعده بگذشت و سهراب بن رستم را که عمزاده بود بکوتوال فرستاد با خاصگان خویش و امیر شهریار با قلعه برد ایشان را و او بزیر آمد و اصفهید خواهر خود شرفی نام را بدو داد زنی بود که عفاف و ظلف و دیانت او در جهان مشهور است و آثار خیر او هنوز باقی و ولیکان ملک اوست بزر خرید و خلاف از این هشتاد پاره دیه بود برستاق آمل و چهل پاره بدیگر نواحی و املاک حلالی که بعهد شاه غازی و حسن و اردشیر بتصرف ایشان بود، و آسیا در شهر آمل هفت پاره و دگانها و گرمابه‌ها بعهد ما بود و جداگانه عامل و مستوفی و مشرف و شحنه، و جمله پولها و رباط و سنگ پشته‌ها که شاه غازی و دیگر ملوک کردند از محصول ملک حلالی این زن بود، او را دو دختر بماند از این شهریار و یک پسر، اصفهید علاءالدوله حسن پسر را بکشت، و شاه اردشیر دختر را یکی باصفهید ابوجعفر اشرف داد و یکی بیسر پادشاه هزبرالدین خرشید گرشاسب نام، و بعد پدر شاه غازی از او دوستر هیچ خواهر نداشت، و چون بآمل بود هر روز پیش او آمدی و با او بنشستی و مشورت کردی، او از شاه غازی مهتر بود بسال و دخمه او بقراکلاته هنوز باقیست معروف بخانقاه مادر اصفهید اسفندیار، چون قلعه دارا باصفهید رسید بیست و یک سال بود تا او بمازندران پادشاه بود و عمرش از شصت گذشته بود و او نقرس داشت.

لشکر بردن اصفهید شاه غازی رستم بلارجان بخصوصت منوچهر مرزبان

اصفهید شاه غازی را با منوچهر لارجان مرزبان خصوصت افتاد و از آرم لشکر برگرفت براه انوجدان وانندان تاختن برد و براه پردامه بلارجان درآمد، منوچهر خبر داشت پیشباز آمد تا بزد او را و بشکست هزیمتی سخت و مردم او را بسیاری گردن بزد، چون بآرم آمد پوشیده داشت که عمّزاده او بود، در آن خانه شد، پوشیده چوبی که آنرا بماندران وفره⁽¹¹⁷⁾ گویند برگرفت و پیشباز شد و گفت ای بی‌حمیت از گل وزاگ فروش لارجانیک بگریخته با خانه من می‌آیی، و چگونه باوندی؟ اصفهید گفت حق بدست تست و همانجا بازگردید و بآرم فرو ناستاد، بتلار آمد، جمع لشکر کرد و تاختن تا بدرکه رود برد و جمله رزیده‌ره بفرمود انجیدن⁽¹¹⁸⁾ و چهارصد مرد لارجانی را بگرفت و همه را گردن بزد و همان خرابی باقیست هنوز بلارجان، و از آن باز میگویند. بعد از آن او را در خانه گذاشت و منوچهر را آنچنان بکرد که بشب بکهرود⁽¹¹⁹⁾ نتوانست خفت، راه بکرد از خانه تا بقلعه از بیم او چنانکه بیای بتواند رفت و هنوز بعضی عمارت آن راه باقیست، هر دو ماه نوبت تاختن بلارجان بردی، با جمله مردم روی با خدمت او نهاد تا منوچهر عاجز شد، چون شاه غازی بعراق شد سلطان را منوچهر گفت خون من از اصفهید بخواهد و سبب آن بود که نقل کرده بودند که روزی گفت که شال مازندران کجاست یعنی شکال مازندران، شاه غازی او را چنان بکرد که پدر و سلطان از او باز نتوانستند داشت، چون بعراق او را این شفاعت کردند گفت ببااید گفت گوی سک خوردم، بزرگان گفتند او گوی سک خورد، گفت بسر سلطان تا بیارگاه او بنگوید من دست از او بنگذارم تا نکشم، ناچار ببایست گفت، شاه غازی گفت که اکنون رصد از دزه بُن برگیرد، قرار بود بهر ده من بار یک من باج گیرند و بدعتی بد بود مردم همه منوچهر را گفتند حق بدست اصفهید است، میان ایشان براین قرار دادند و تا دولت باوند بود هرگز بدان موضع و بهیچ در بند دیگر باج نگرفتند.

¹¹⁷. کذا در الف در ب: وتره.

¹¹⁸. کذا در الف، در ب: جمله رزها بدهره بیرید، انجیدن بمعنی قطعه قطعه کردن است، نظامی گنجوی گوید:

زمین خسته از خون انجیدگان
هوا بسته از آه رنجیدگان

¹¹⁹. الف در این موضع: بکاه رود.

سبب اکراه شاه غازی رستم با پدر خود

چون اصفهید علاءالدوله را روزگار برآمد شاه غازی بر او مسلط شد، جمله خدمتکاران بخدمت او آمدند و هیبت و سیاست او بیشتر از آن پدر بود، پیش پدر پیغام داد که قلعه دارا بمن بخشد، گفت ندهم و با آرم شد، گفت توبه کرده‌ام از اسفاهی و بخانه بنشست و علم فقه میخواند و نیکو دانستی تا روزی اصفهید جمال‌الملک شهردار آنکر پیش علاءالدوله ایستاده بود گفت شهردار بنده که حق شفقت خداوندگار نشناسد و با او تنعم و ناز کند با او چه باید کرد؟ جمال‌الملک شهردار گفت مقصود و مراد آن بنده بیاید داد تا خدمت کند، گفت چون چنین است قلعه دارا با فرزند رستم سپارد، قلعه بیسر سپرد و شاه غازی رستم تسلی یافت و کوتوال خویش ابراهیم کیا را بفرستاد و بنشانند.

گرفتن خوارزمشاه رستم کی بود جامه را و دریافتن شاه غازی رستم او را

در این وقت خوارزمشاه تاختن بگرگان آورد و رستم کی بود جامه را بگرفت و بند بر نهاد تا کی بود جامه این رباعی گفته پیش شاه غازی فرستاد:

بی‌هیچ خیانتی و بی‌هیچ گناه	خوارزم شهم بند نهاده است بپا
دریاب مرا و گر نیابی ناگاه	گویند دریغ رستم ائالله

شاه غازی بی‌اجازت پدر يك روز از آرم باستراباد شد و با فردا بحدّ گرگان، اول معتمد خویش پیش کی بود جامه فرستاد تا نزدیک او باشد و بعد از آن بناگاه بخیمه و سراپرده خوارزمشاه فرو آمد، خوارزمشاه تکلف فرمود و فرو آورد و شربت آوردند، گفت البته نخورم تا کی بود جامه را با من باز نسپاری، گفت او را کشتیم، گفت موکل من بر سر اوست، خوارزمشاه بفرستاد و کی بود جامه را بیاورد، شاه غازی او را بر اسبی فرمود نشانندند و گفت تا درون همیشه نبرند از پشت اسب نگیرند و بعد از آن که شربت و نان خورد لشکر شاه مازندران بدو پیوسته بودند برنشست با درون همیشه آمد، پدر او را ملامت کرد که مرا

خبر نکردی و بی‌حشمتی انبوه بشدی نیک نکردی، گفت بخاک پای خداوند که بدان نیت رفتم که تا بخوارزم یگه سواره بروم و رستم را بازستانم.

بنیاد کراهیت تاج‌الملوک با شاه غازی

برادرش تاج‌الملوک مردآویج دانست که بمازندران او را با وجود شاه غازی کاری پیش نرود، بی‌اجازت ایشان پیش سلطان سنجر شد و در خدمت او مقامات محمود یافت چنانکه سنجر يك لحظه از او نشگفت که مثل او حریف شراب و میدان در عالم نبود و شرح طبع او در نظم و نثر و بلاغت داده‌ایم،⁽¹²⁰⁾ این دو بیت گفت و پیش برادر فرستاد:

رباعیه

پیوسته برادرم بر آذر خواهد همواره پدر برون کشور خواهد
 هنگام صبح هر دو را سرکس زن جز آن نبود بتاکه داور خواهد
 شاه غازی را بدین دو بیت بر او خشم زیادت شد و بیرحمی و بی‌شفقتی برادری با او در دل گرفت.

پادشاهی نصیرالدوله شاهنشاه غازی رستم بن علی

بیست و چهار سال بود

چون اصفهید علاءالدوله علی از خویشتن مأیوس شد او را بخواند و گفت ترا بوصیت حاجت نمی‌بینم که بی‌وعظ متعظ و بی‌وصیت متیقظی، ملک طبرستان از ضدّ و معاند بجهت تو بشمشیر مسلم کردم و همچون خوانی آراسته پیش تو نهاد، اگر جهانداري و عمارت گذاشتن غنبي عظیم و حسرتي بزرگ است اما کسی را که چون تو خلف باشد ذکر او باقی بود، فَأَنَّكَ مَاءُ الْوَرْدِ إِنْ دَهَبَ الْوَرْدُ،

بیت

¹²⁰. قسم اول ص 113 - 14.

آن را که غمگسار تو باشی چه غم خورد آن را که جان تویی چه دریغ از عدم خورد
 میدانم که تو از مردآویج آزرده و بر او دل خوش نتوانی کرد اگر من وصیتی کنم
 فایده ندارد اما قارن را که کهتر برادر است بتو میسپارم، ودیعت منست، و بوالفضل وزیر
 را تیمار دارد که او بر من مبارک بود بر تو نیز همان مبارک بود ان شاء الله، و در همان
 مقام جان بداد بشهر ساری بقصری که اصفهید حسامالدوله شهریار بن قارن و نجمالدوله
 ساخته بودند بدر باغ، اصفهید کلاه از سر بینداخت و جامه چاک زد و بخاک فرو نشست و
 بر رسم طبرستان معجز عزا بر سر گرفت و پای بر زمین نهاده و او یلاه و واحسرتاه میزد
 و بافردا او را فرمود گرفت و او را در پس تابوت پیاده میرفت تا بموضعی که این ساعت
 گاوپوستی میگویند و مدرسه و دخمه ایشانست، آنجاگاه باغ بود پدر را آنجا بخاک تسلیم
 کرد و هفت روز بر سر پلاس نشسته آنجا می بود [چون رسم عزا باتمام رسانید⁽¹²¹⁾] هشتم
 روز بمصالح ملک شروع کرد و هیچ آفریده را بجمله طبرستان زهره نبود که سر از چنبر
 و پای از دایره طاعت او بیرون برد و رعب و هیبت و سیاست او چنان در ضمایر متمکن
 شده بود که اطراف آرمیده و مردم آسوده بودند، اما ملوک طوایف از علو همت و شهامت
 و تدبیر و کفایت او حساب گرفتند و دانستند که آنچه با پدر او پیش رفتی با او نرود و خانه
 ایشان بازگیرد، پنهانی بتاج الملوک فرستادند بمر و خبر وفات پدر معلوم کرده، و
 تاج الملوک بسطان پیغام داد که من خدمت درگاه تو بامید این روز کرده ام که مرا بملک و
 خانه خویش رسانی، سلطان امیر امیران را فرمود که کار او بسازد و میان برادران
 بقسمت ملک توّسطی کند، امیر میران قُشْ ثمرنام مردی را با ده هزار مرد نامزد کرد و
 پیش کبود جامه و امرای لنگرود و خواسته رود و گلپایگان مثال نبشتند تا در خدمت او
 باشند و رسول اختیار کردند که پیش شاه غازی آید و تعزیت دهد و بعد از آن بتوّسط پیغام
 گزارد، چون مردآویج بیرون تمیسه آمد جمله مردم استقبال کردند و برای خدمت و طاعت
 او جان بر میان بستند و دلها بهوای او و ولای او بیاراستند و قلعه جهینه سلطان بدو بخشیده
 بود با تصرف خویش گرفت، مادر فخرالدوله گرشاسف را بخواست و از آنجا قُشتمر و
 امرای سلطان پیش شاه غازی رسول فرستادند و فرمان سلطان عرض داشته، شاه غازی

¹²¹. قسمت بین دو قلاب را ب اضافه دارد.

گفت که اگر مرداویج برادر من بودی خود نان از من گرفتی و خدمت من کردی چون خدمت سلطان کند نان آنجا باید گرفت، رسول بازپس شد و گفت آن مرد نیست که به: «خامري امّ عامر⁽¹²²⁾» صید توان کرد، او را بروزگار و حساب بدست شاید آورد، چون تاج‌الملوک و قشتمر نومید شدند بتمیشه لشکر آوردند و بااستندار و لارجان مرزبان و مرزبانان طبرستان قاصدان فرستادند و همه را برای لیاقت و لطافت مرداویج پیداشاهی لایق‌تر [كذا⁽¹²³⁾]، چون درون تمیشه آمدند مردم طبرستان جمله روی بخدمت مرداویج نهادند، اصفهید شاه غازی با آرم شد و آنجا توانست نشست، با کردآباد شد بالای تنگه کولا، مردم طبرستان و راه دانان مرداویج و لشکر قشتمر را بشب برگرفتند و بیراه بسر اصفهید برده، بامداد که اصفهید بگرامابه بود لشکر بدشت کردآباد رسید، اصفهید را بگرامابه خبر دادند، بیرون آمد با تنی چند برنشست گفت همه راهها فرو گرفته باشد تدبیر ما آنست که روی بجانب ساری نهیم که ایشان بدان جانب گمان نبرند و از آنجا راه ساری برگرفت و بلشکرآباد افتاد، چون باشکارگاه کلان افغانان رسید رمه گاو کوهی ایستاده بودند و شب تاریک بود پنداشتند خصم راه گرفته است بترسیدند، او مردم خویش را گفت شما همینجا بایستید تا من پیش بشوم بدانم، چون بیامد و معلوم کرد آن جماعت را آواز داد، از آنجا بیرنمهر آمدند چون بدونکا رسید رسید ابوالفضل دابو را که با او بود گفت دابویی بتو سپردم ترک را ببیند و عصیان نکند و حقّ این روز بشناسد، دابو دست بوس کرد و شاه غازی بمرزبان‌آباد⁽¹²⁴⁾ شد و از آنجا بلنگیمان و خویشان را با قلعه دارا افگند و امیر شهریار گفته بود از هر جایگاه که تو پناه کنی قلعه دارا اولیتر، و امیرعلی سابق‌الدوله و امیر شهریار و ناصرالملک و سید حسام‌الدین با هاشم علوی و مجدالدین دارا و جماعتی دیگر از معارف با او بودند آنجا که آهک چاه گویند لشکرگاه بزدند، تاج‌الملوک و قشتمر با هج رودبار آمدند و پیش منوچهر لارجان مرزبان و استندار فرستادند هر دو پیش

¹²². امّ عامر کنیه کفتار است و «خامري امّ عامر» یعنی پنهان شوی کفتار و آن جزء عبارتی است که بزعم قدما برای صید کفتار در کنار لانه او میخوانده‌اند و کفتار بفریب این کلمات از لانه بیرون می‌آمد و او را صید میکردند و «خامري امّ عامر» مثلی است در مورد ساده لوحانی که بالفاظی فریبنده در دام بیفتند (رجوع کنید بمجمع‌الأمثال میدانی ج 1 ص 160 چاپ مصر و تاج‌العروس در ع م ر).

¹²³. این جمله معشوش فقط در الف هست و تصحیح آن میسر نشد.

¹²⁴. ب: بمرزبان‌آباد.

تاج‌الملوک آمدند و از آنجا بجمله ولایت شحنه و عامل فرستادند و آمل خاص قشتمر بود بجمله محلات عوانان پدید کردند و قسمت و کوی رز فرمودند و خلاف آن تني چند که با اصفهید از معارف بماندند دیگر جمله اهل طبرستان از باوند و لورجانوند پیش تاج‌الملوک شدند و بهاء‌الدین بوالفضل را که وزیر او بود مردم بدست باز دادند، و اصفهید رستم را که اسفهلار آمل بود و خویشاوند شاه غازی و همگی اعتماد برو داشت چهارصد استر داده بود که برود و بجهت من ذخیره فرستد اصفهید رستم با استران او پیش او آمدند و بتاج‌الملوک پیوست، چون خبر پیش شاه غازی رسید گفت بعد از این بدین موضع نشستن شرط نیست، با قلعه شد، تاج‌الملوک و قشتمر با پایان قلعه آمدند و گرد فرو گرفته، و اصفهید رستم از تاج‌الملوک مردم گرفت و بیایان قلعه سواته کوه شد و مستخلص کرد و اصفهید علاء‌الدوله حسن را که پسر او بود و دختری را با قلعه ایلال فرستاد، لشکر قشتمر آنجا شدند، علاء‌الدوله حسن خواهر را آنجا بقلعه بگذاشت و با غلامان پدري باری شد، لشکر قشتمر ایلال مستخلص کردند و دختر اصفهید را بالشکرگاه آوردند، تاج‌الملوک بازگرفت با خویشتن داشت، و اصفهید پسری را از آن تاج‌الدین تورانشاه بن زردستان جناشک بنوا آنجا داشت، بیرون قلعه آواز دادند که ماده فراگیرند ونری با ما دهند، چون این آوازه بقلعه رسید روستا مهتر گفتند مردی بود که پدر عزالدین حسن کیا وزیر شاه اردشیر بود پیش شاه غازی آمد و گفت گرفتم خدای تعالی اقبال تو باز گرفت مردی هم باز گرفت؟ گفت راست میگوئی، فرمود پسر تورانشاه را ببرد و گردن بزند و سر در لشکرگاه ترک اندازد، بعد هشت ماه که مازندران را خراب کرده بودند و مردآویج هیچ ظلم باز نتوانست داشت مردم از ترکان ستوه شدند و از تاج‌الملوک نومید میبودند و پنهانی پیش اصفهید فرستادند و عفو طلب کردند و او با خدای تعالی نذر کرد که بدین گناه هیچ آفریده را مکافات نکنم و انتقام نکشم و باروی نیاورم، منوچهر لارجان دار⁽¹²⁵⁾ باصفهید فرستاد که اگر با من خویشاوندی کنی و خواهری را بمن ارزانی داری من با حشم و خویشان با لارجان شوم و استندار همچین وصلت طلبید، با هر دو بر این جمله عهد کرد و ایشان از این لشکر جدا شدند و با ولایت خویش رفته، و نجیب‌الزمان احمد بن محمد قصرانی گفتند

¹²⁵. کذا در الف، در ب فقط: لارجان.

خواجۀ بود منجم دعوی کرده بود که از این قلعه جنازه بیرون آورند از آن خداوند این قلعه، و در این هشت ماه يك قطره باران از آسمان بزمین نیامد و آب حوضها خرج شد و ذخیره نقصان گرفت، امیر تاج‌الدوله شهریار اصفهبد را گفت هیچ اندیشه نکند و دل قوی دارد و از این قلعه بدیگر جای نقل نفرماید که این قلعه همیشه بر خداوندان او مبارک بود و نیز چون آفتاب بجوزا شود و داس دهره بر گندم نهند چندان باران بیاید بدین حدود که يك ساله آب این قلعه بود، اصفهبد بقول او ثبات نمود و هم در آن مدت امیر تاج‌الدوله شهریار رنجور شد و بر سر دوازده روز وفات یافت، او را بر جنازه⁽¹²⁶⁾ نهاده از قلعه بیرون آوردند و بآمل بخانقاه او برده دفن کردند، و چنانکه او وعده کرده بود بموسم گندم درو از آسمان باران آمد، پانزده شبانروز، که حوضها لبالب شد و ترکان از آن طوفان بترسیدند و خیمه‌ها و چهارپای باطل و هلاک شدند، از آنجا کوچ کردند و با هیچ رودبار آمده و بهمه جوانب مردم بهواداری شاه غازی برخاستند و از تاج‌الملوک برگردیدند و روی بخدمت او نهادند، چون قشتم از ترجی درگذشت او از قلعه دارا بزیر آمد و بدورگاه⁽¹²⁷⁾ لشکرگاه ساخت و بجمله ولایت مثالها فرستاد بدلهی و نذری که کرده بود معلوم گردانید و بفرمود تا سه سال خراج و معامله از ممالک او بردارند تا ولایت معمور و مردم آبادان شوند و با این جماعت که عصیان کرده بودند و باز بخدمت می‌آمدند قرار نهاد که سه سال از او جامگی نطلبند از امرا و معارف و کتاب و عمال و حواشی، و او در این سه سال چندان عمارت بطبرستان بفرمود که شاعر میگوید مظفری لقب:

جنت عدنست گویی کشور مازندران در حریم حرمت اصفهبد اصفهبدان

اصفهبد رستم را که استران او برده بود رستم گلمین نام نهاده بودند، چون با خدمتش آمد گفت برود قلعه سواته کوه همچنانکه بجهت قشتم گرفتی باز گیرد و او را حشم داد، آنجا شد و قلعه باز گرفت و نگذاشت آن جماعت را که عصیان کرده بودند يك روز آسایش کنند، بهر جانب که او را مخالفی بود میفرستاد و ولایت مستخلص میکردند بجهت او، و اگر گناه و تقصیری در راه آمدی دست و پای میبرید و گردن میزد، مردم رضای او را و بیم جان را میکوشیدند و چون هیچ کار نداشتی لشکر برگرفته بولایت

¹²⁶ . الجنازة السریر مع المیت و کل من یشیعہ.

¹²⁷ . ب: دوهمکاه.

ملاحظه تاختن بردی و بیک روز برودبار سلسکوه هجده هزار ملحد را گردن بزد و اند پاره مناره از سر ایشان بکرد و هنوز استخوانهای کشتگان در آنجایگاه باقیست و از آنجایگاه سواران بفرستاد بر تکان بالای تمیشه، و دیوانه رستم گفتند باوندی بود با ملاحظه اختلاط داشت و بالای شمشیره برین شکافست معروف بدیوانه رستمی کوه که استواری آنرا نهایت نیست، آنجا بازاستاده بود و راه زدی و مسلمانان را کشتی و ولایت قومش و چهاردیه بکرکلی فرو افکنده بود،⁽¹²⁸⁾ مغافصه از سلسکوه بسر او شدند و او را گرفته و بتمیشه آورده و بدر بند بیاویخته و گنبدی است بر تکان مدفن او آنجاست، و دابو و پسر او رستم نام با امیر علی سابق الدوله خویشاوندی کرده بودند و امیر علی دختر او را خواسته، چون اصفهید دابویی بدو سپرد بقلعه می آمد همان روز عصیان کردند و بقصر او بدونکا پادشاهی نشسته و اسبان اصفهید را که بسیخ بسته داشتند گرفته و برنشته پیش اصفهید نیامدند و پناه باستندار شهر یوشن کردند و آنجا نیز از بیم اصفهید قرار نگرفتند، پیش امیر علی سابق فرستادند بکیله خواران که برای ما با اصفهید عهد کند تا بباییم، چون بر همگنان بخشایش میبرد گناه ما نیز عفو کند، امیر علی سابق الدوله این حال با اصفهید بگفت و اصفهید را در حق امیر علی شفقتی هرچه تمامتر بود و سستی جلیل نام دختر حسام الدوله را که عمه او بود بدو داده و خویشاوندی کرده، اصفهید چون سخن امیر علی بشنید گفت سوگند بخورم و عهد کنم، امیر علی مصحف بیرون آورد و اصفهید را سوگند می داد تا بدینجا رسید که دابو را نکشم و نگیرم، اصفهید گفت او را و پسر او را هر دو بگیرم و بکشم، سابق الدوله را گفت که اکنون بشنود و دابو را بگوید اصفهید سوگند خورد، امیر علی دابوان را گفت که اصفهید سوگند یاد کرد هر دو پیش آمدند اصفهید پسر و پدر را بآمل فرستاد پسر را بنیمشاد زوبین در فرمود چیدن⁽¹²⁹⁾ و پدر را بیاویخت، تا مدتی آویخته نهاده بود، و اصفهید رستم ایرمان گاه را که خویشاوند او بود و بوقت قشتمر و تاج الملوك دعوی پادشاهی کرد فرمود که ما را مهمان کند بمقام چمنو، اصفهید رستم چند هزار گوسفند و گاو بکشت و خوان فرو فرمود نهاد، او چون بنان شد اصفهید رستم را زوبین

¹²⁸ . در ب بجای این جمله چنین است: ولایت قومش و چهارده را خراب کرده بود.
¹²⁹ . کذا در الف، در ب بجای این قسمت چنین آمده: پسر را بنیم شاد بزوبین هلاک فرمود.

درفرمود چیدن و بکشت⁽¹³⁰⁾ چون شرفالملوک علاءالدوله حسن از ری با مازندران آمد اصفهید گفت البته پیش من نمی‌باید آمد، فرستاد و چهارپاره بند فرمود نهاد و باقلعه کیسلیان برد، مدت يك سال و هشت ماه در بند بود تا بمقام آمل بزرگان شفاعت کردند او را از قلعه بیاورد با رکوند فرستاد و گفت پیش من نیاید و برادر کهین حسام‌الدوله را که شهریار نام بود بسکارو بنشانند و این ساعت آن موضع را که او نشستی خانگاہه حسام‌الدوله می‌گویند، شکارگاهست، و هرگز پیش برادر نیامدی و کلبند داشتی، بر سر کلاه ننهادی و بهر وقت که اصفهید با سکارو شدی بیامدی يك روز برادر را از دور خدمتی بکردی و پیوسته بعاقبت بشکار و شراب مشغول بودی⁽¹³¹⁾ و او را سه پسر بود یکی که ولیعهد بود و او دوست داشتی کرده بازو گفتند و یکی علاءالدوله حسن بن رستم و یکی دیگر را اصفهید علی گفتند کودک بود.

سبب قتل کرده بازو بر دست ملحدان

چون اصفهید فرمان یافت برادر او مردآویج بن علی که تاج‌الملوک گفتند بیرون همیشه بدست گرفت و قلعه جهینه و امرای آن حدود با او بساختند و سلطان سنجر خواهر را بدو داد و چنان شد که هر روز بامداد تا سلطان چشم برو نیفگندی البته بهیچ کار و مهم مشغول نشدی و دیدار او را مبارک داشتی و او خود پادشاهی بود که از ابتدای باوند تا انتها ناممکنست مثل او جوانی آراسته بمردی و مردمی تواند بود و رباعیات او از آن مشهورتر است که مرا یاد آن باید کرد که اشعار او از مقطعات و رباعی بیشتر مجلدی ضخیم برآمد و انوری را دو سه قصیده است بمدح او يك بیت از آن اینست.

ای در نبرد حیدر کرار روزگار تاج‌الملوک صفدر و صفدار روزگار⁽¹³²⁾

سلطان سنجر پیش اصفهید فرستاد که پسری را بمر و پیش ما فرستد بحکم آنکه برادر پیوسته بر هوای ملک بود کرده بازو که ولیعهد بود همچون گلبرگ تازه جوان ساز

¹³⁰ . کذا ایضاً در الف، ب: بزوبین فرمود چیدن و هلاک کرد.

¹³¹ . کذا در الف (؟)، ب این جمله را ندارد.

¹³² . از ابتدای عنوان تا اینجا فقط در الف دیده میشود.

سفر کرد و اصفهید خورشید بن ابی‌القاسم باو ممطیر را باتابکی او پدید کرد، بمر و فرستاد با هزار مرد، هر آفریده که در مرو بودند برای نظاره خوبی و سواری و منظر و شکوه او بدرگاه او آمدندی تا بیشتر زنان مرو بر او مفتون شدند و خاتونان را بدو میلها افتاد و جوانمردی و همت او تاریخی شد، روزگار را روزی بسرخس بگرماوه شد و مدتی بماند و بعد از آن بمسلخ گرماوه آمد و توقف کرد تا حرارت ساکن‌تر شود، دو ملحد فرصت یافتند و درون شده او را شهید گردانیدند، خدمتکاران او را از انجا در صندوق نهاده با مشهد علی بن موسی‌الرضا علیهما‌السلام بردند و در آن قبه دفن کردند و دیهها وقف فرموده، چون این خبر بشاه غازی رسید عنان تمالک و تماسک از دست عقل و صبر داد و جزعها کرد و سنجر را در مدت عمر خویش ملحد خواندی و هرگز دیگر بدان حضرت رسول و نبشته نفرستاد و بملوک و جهانداران که دوستان او بودند ذکر سلطان سنجر نبشتی که سنجر ملحد پسر مرا بفرمود کشت، تا خوارزمشاه سعید عادل اتسز بن محمد صاین طبری را وقتی بدو پیغام داد که او را بگوید با کمال مردانگی و دانش تو مرا دو چیز عجب می‌آید یکی آنکه پادشاهان چون خواهند رسول فرستند داناتر و پاکیزه لقا و باهیکل و فصیح زبان‌تر کسی را اختیار کنند تا ادای رسالت کند تو هر سال پیش من فرآشی میفرستی که هر وقت که ادای رسالت خواهد کرد یک من آب از دهن او می‌آید تا سخنی بتواند گفت، این معنی یا از آنست که از مردمان حساب نمیگیری یا خود در ولایت تو مردم نیستند، و این فرآش اسفندیار فرآش تمیشه بود پدر بانصر و مردی حقیر خلقت ابکم بودی، و یکی دیگر عجب آنست که سلطان سنجر پسر مرا بهزار اسب بکشت من او را خداوند عالم میخوانم و بنده می‌نویسم، تو بدانکه ملحدی در خدمت او پسر ترا بکشت همه سنجرک ملحد میخوانی، صاین خود هرگز این پیغام با اصفهید نیارست گفت. فی‌الجمله چون اصفهید از سلطان برگردید سنجر گفت حق بدست اصفهید است چنان فرزند همه را عزیز باشد که کشتن پسر اصفهید حسرتی بود در خراسان و اند زن مطرب بعضی انگشتهای خویش بریده بودند و بعضی موی، و بتوبه نشسته، و اصفهید بعد از قتل پدر تاختنها برد بالموت و چنان بکرد که هیچ ملحد را زهره نبود سر از قلعه الموت بیرون دارد و کافی بوالقاسم منشی شاه غازی نبشته نبشت بکیاکور محمد:

«زندگانی کافر بد گوهر ملعون اعور مخذول اکبر محمد نومید در زمین دراز مباد

و ایزد او را هالك و قرین او مالك [کناد] پوشیده نیست که ایزد عزّ و علا کشتن کفار و ملاحظه سبب نجات مؤمنان و مسلمان گردانیده است و بزرگتر نعمتی و عظیمتر منّتی خدای را تبارک و تعالی بر ما آنست که بواسطه شمشیر ما دمار از دیار شما برآرد و شما چون مختّان بدعوی بی‌معنی و رنگ بی‌فرهنگ چهار حدّ حایط پای درکشید نشسته‌اید و چون روباه سر در خوکار زده، آخر این کاردهای شما را چه کار افتاد من بی‌حاجب و پرده‌دار و بی‌نوّاب و پیشکار بهمه موضع نشسته‌ام و در روی زمین شما را از من دشمن‌تر کسی نیست بیابند و مردی خویش مرا نمایند»، ملاحظه ملاعین جواب نوشتند که: «نامه تو بخوانیم سر [اسر] دشنام بود دشنام اهل دشنام دهند»، *ألا لعنة الله على الظالمين*، و کیابزرگ ملك دیلمان را رود بست باقطاع پدید کرد، و راحت مازندران گفتند از جمله ارباب املاک مردی بود بآمل و لشکرک و هندو کلاده و هزارک و اکتان ملك او بود و صد بیست جفت گاو بست و آسیا و گرماوه و دگانها داشت بآمل، وزیر کیابزرگ بود، فرمود تا پیوسته بر در الموت تاختن برد و نگذاشت که تخم در زمین افشانند، بخلاف قلعه الموت بجمله دیلمان يك بدست زمین بتصرف ایشان نماند.

در ضبط و نسق ولایت طبرستان

اصفهد بآمل آمد، قلعه خرّم بفرمود کرد و تا پیرسب از منوچهر لارجان مرزبان بازگرفت و مردمان در میان ایستادند و موافقت کردند بر آنکه خواهر بدو دهد نام داد، اما پسری با جمله حشم سکارشوند هر وقت که فرمان باشد⁽¹³³⁾ و خراج دهد، صد درست خسروانی داد، هر درست صد دینار اما نود و پنج دینار بود بعیار زر آملی و.....⁽¹³⁴⁾ از آن درست‌های بسیار از قلعه کوزا ببرد و خواجه امین‌الدین دهستانی بآمل رعد⁽¹³⁵⁾ از آن درست بگداخت، و با استندار شهر یوشن خویشاوندی کرد و جمله املاک

¹³³ . این جمله ناقص فقط در الف هست، در ب بجای آن چنین آمده: و بطریق عهد خواهر خود بمرزبان لارجان داد اما از پیرسب بشیواز و استاند و قرار نهاد که پسر او در خدمت بایستد.

¹³⁴ . الف در این موضع سفید است و ب معال آنرا ندارد.

¹³⁵ . کذا در الف [؟]، ب این قسمت را نیز ندارد.

او بناتل و پای دشت بکاوین‌ها گرفت و تا بسپاه رود عامل و شحنه اصفهید تصرف کردند، قرار نهادند که شهر یوشن را پسر با چهارصد مرد بتمیشه در خدمت باشند بوقت حاجت، و مرزبان‌نام عمیدی بآمل پدید کرد که خدمت امیر وردانشاه کردی و ترجی بیبست و پنج هزار دینار زر با امیر ابواسحق فارنوند لفور داد بضمن و جمله امیران ایزاباد را که بی‌ادب بودند هر یکی را بعلتی و حوالتی از پای درآورد و جمله املاک با دیوان گرفت و از گیلان تا تمیشه چنان برکرد و فرو داشت که مهره در دست مشعبد، و کیکاوس که برادر شهر یوشن استندار بود و خواهر زاده کیابزرگ از برادر بگریخت با خدمت اصفهید آمد و پیاده تا مدتی در رکاب او خدمت کرد، بعد مدت او را سوار گردانید و املاک جمله ملوک طبرستان را با سپر بر ایشان فرمود نشست، امیر ابواسحق را لفور بچهارصد درست اسفر بدو داد و دوازده هزار پیاده را بشوزیل داشت و کولاهک بجامگی بر ایشان نشست، و لهراسف گیل را با گیلان بگیلان فرستاد و هر جنبه⁽¹³⁶⁾ و شیرمردی که در دیلمان و گیلان بودند بفرمود آورد و جمله را جامگی بکرد از سی دینار تا بهزار دینار در خورد شجاعت مرد و تا نیازمندی البته جامگی نفرمودی، و پانصد مرد گیل همه با سپر و پرچم و سه تاول⁽¹³⁷⁾ و شمشیر و سپر ترتیب فرمود، و چهارصد تُرک غلام درم خریده را بساری خانه پدید کرد و نگذاشت بهیچ طرف دیگر تأهل سازند الا بساری، بخلاف چهار غلام قدیمی که بآرم نشسته بودند، و قصاب و نانوا پدید کرد هر غلام نیزه‌دار را هر روزه ده من نان و دومن گوشت و ترکش بند را پنج من نان و یک من گوشت ماه بماه میفرمود داد و جامگی نیزه دار چهارصد اما پانصد دینار درخورد مبارز و مردانگی مرد تا هزار دینار پدید فرمود، و برای همه رسومات نهاد، تا آخر دولت باوند بر این قرار بماند، رسم زمستان و تابستان و رسم عید و رمضان و رسم تزویج و رسم نطف و برنج و رسم گرمابه، و هیچ ترک را دیه و موضع بجامگی ندادی و چنان فرو داشت که اگر بعد نیمشب بساری شدی چهارصد غلام خواستی جمله با سلاح برنشستندی و از فرزندان باوندان که خویشاوند بودند و امرا و معارف که بر دولت او و پدر او حقوق خدمت داشتند چهارصد مرد نوبتی که بدیگر ولایت سرهنگ گویند پدید کرد که هر چهار ماه دویست مرد ملازم و

¹³⁶ ب: جنبه، غرض از این لغت که گویا اصطلاحی محلی است معلوم نشد.

¹³⁷ کذا در هر دو نسخه، غرض از این کلمه نیز معلوم نشد.

مجاور سرای و خدمت او باشند و بچهار جوانب که او خفته بود اِمّا نشسته یا بهر روزن که امکان دارد که آدمی آنجا راه یابد دو نفس ایستاده بودند شبانروز که از پای ننشستند زره پوشیده خشتهها در دست گرفته و شمشیر در گردن افکنده و مابقی بشب با اسفر و سلاح ببارگاه خفتندی و ملازم بر سر ایستاده بودند، و نقیبان پدید کرد بر سر حشم برای پیکار که خبر دادندی که فلان روز هر یکی اسفاهیان ولایت خویش را بدان وعده آنجا برده بودندی و نشانده چون او برسدی باختیار بیرون شدی، و برای هیچ دیگر سفر و نقل و تحویل اختیار نکردی، گفتمی مازندران همه مرا ملک و خانه است، و چهارصد کشتی بزرگ فرمود بر روی دریا بستن که سفر سقصین و باکویه و در بند کردند و بهر شهری از شهرهای بزرگ و کیلان ببازرگانی تعیین کرد چون در بغداد خواجه کیا و اصفهان و چلاب ان ترجیح⁽¹³⁸⁾ و در بند ابوالحسن تاجر⁽¹³⁹⁾ و خوارزم صاین طبری تعویذی و ری عزالدین محمد مختار و سقصین احمد عصّار و مگه زعفرانی و سیواس محمد و جاری، این جماعت و کیلان او بودند که بصد هزار و دویست هزار دینار تحویل ایشان بودی که بجهت دیوان او خرید و فروخت کردند و پانصد استر با ده مردآخور سالار همیشه غله او باسترآباد و دامغان بردندی برای فروختن، و عمّال را بفرمود تا نی شکر بکارند، بعملگاه آمل هر سال بیست و پنج هزار من ببزرگ⁽¹⁴⁰⁾ قند و نبات و شکر سپید حاصل بودی و بدابویی پانزده هزار من، و از خوزستان محمد خوزی و علی خوزی گفتند که کارگاهها و شکرخانهها بحکم ایشان بودی، شکر سپید سه من کوچک بعهد او بدانگی و نیم زر سُرخ بود.

آمدن سلیمان‌شاه بمهمانی اصفهید

چون سلطان سنجر را حشم عز بشکستند و گرفته، چنانکه خاصّ و عام را معلومست و

¹³⁸ . کذا در الف، در پ این جمله چنین است: و اصفهان و چلاب فیله (؟).

¹³⁹ . ب: تحیر [؟].

¹⁴⁰ . من ببزرگ در مقابل من بکوچک که ذکر آن بیاید چنانکه از همین کتاب معلوم میشود دو قسم وزن بوده است یکی بیشتر دیگری کمتر.

شکل آن مصاف هنوز بر کاغذ نوشته و دایره کشیده میدارند و دیگران کیفیت آن نبشته‌اند، بیشتر امرای سنجر پناه بخدمت اصفهبد کردند و سلیمان‌شاه که برادر زاده بود باسترآباد آمد با پنج نفر امیر و اصفهبد تاج‌الملوک مردآویج بن علی آنجا بود، بخانه خویش فرو آورد بکوشک عمادالدوله، هنوز عمارت آن قصر باسترآباد باقی است و در حق سلطان سلیمان‌شاه تکلفها کرد بیش از حد، تا روزی بمیدان گوی شدند و تاج‌الملوک را در لشکر سلطان هیچ آفریده بگوی نتوانستی چیره شد و اسبی داشت تازی که بهزار و دویست دینار خریده بود، سلطان سلیمان‌شاه گفت بگرو گوی خواهم زد از تو این اسب و از من هرچه استدعا کنی، و سلیمان‌شاه را غلامی ماه روی در قفا ایستاده بود که يك لحظه از او شکیبایی نداشتی، تاج‌الملوک گفت از من این اسب و از تو آن غلام، سلیمان‌شاه گفت رواست، اصفهبد دو دُرست در رکاب نهاد و پای خویش بر سر دُرست نهاد و بر آن تازی نشست و ده سر گوی بزد و از سلیمان‌شاه غلام ببرد که دُرست‌ها از رکاب نیفتاد و در زیر هر دو پای نگه داشت و همیشه او بگرو گوی چنین زدی و در عالم خلاف او کسی دیگر را هرگز این مسلم نبود، چون سلیمان‌شاه با خانه شد غلام را پیش اصفهبد تاج‌الملوک فرستاد، اصفهبد اسب خویش را ساختی بر فرمود افگند از هزار و اند دینار و غلام را بر آن اسب فرمود نشاند با پیش سلیمان‌شاه فرستاد، و پیش از این یاد رفت در اول مجلد کتاب که شاه غازی چون سلطان سلیمان بدو پیوست در حق او چه کرد و بهمدان چگونه برد و بسطنت نشاند و محمود گندم‌کوب سلطان بمان‌نران آمد این جمله گفته‌ایم،⁽¹⁴¹⁾ سلطان سلیمان ری و حدود آن اصفهبد را داده بود، اصفهبد ری با تصرف گرفت و خواجه حسن نجم‌الدین را بعمیدی ولایت ری بفرستاد و دهخدای نجم‌الدین محمد را که پدر سعدالدین علی بود بمشرفی ری، و يك سال و هشت ماه ری و اعمال او تا مشکو بتصرف دیوان اصفهبد بود و جمله معارف و قضاة و سادات ری بمان‌نران در خدمت شاه غازی بودند و همچنین خوار و سمنان، و پدر سید عزالدین یحیی که مرتضی گفتند و از او بزرگوار و محترم‌تر سیدی در عالم نبود با شاه غازی بر تخت نشست و حکم فرموده بود بخزانة و

¹⁴¹. قسم اول صفحه 113.

داریخانه⁽¹⁴²⁾ و جامه خانه و ولایت خویش که هرچه آن سید بخط خویش برنویسد که مرا فلان چیز می‌باید همه بدهند و خط او توقیع من شناسند، و سید با چنین تمکین مدتی بمازندران بماند، و بجهت سید دیگری از قزوین که کمال‌الدین مرتضی گفتند و برادر او سید قوام‌الدین منتهی صد و بیست هزار دینار زر داد تا بری بمحله در زامهران مدرسه کردند و هفت پاره دیه که از امهات قری ری است بخریدند و بر این مدرسه وقف کردند، و بمازندران از قصعه و فصیحه و حصیر تا ببرنج و شکر و نبات و روغن برسم پدید آورد، و هر سال تشریف بجهت متولی مدرس و فقها میفرستاد و اگر کسی آن وقفنامه بری مطالعه کند بداند که همت آن پادشاه تا کجا برسید در شرایط آن وقف و بحمدالله هنوز آن مدرسه باقیست و تا قیامت باد و فرزندان آن سادات و دویست و اند نفر دیگر علویان قزوینی از خیرات او با بهره تمامند و بعد وفات او اصفهید علاءالدوله الحسن بن رستم دوازده هزار دینار زر از ری که بدست سید کمال‌الدین ودیعت بود برای مستحقان طالبیه با مازندران فرمود آورد و امروز بدر زامهران آن مدرسه بر قرار است که بحث علم می‌رود و مدرسین بزرگوار سید ضیاءالدین سلمه‌الله که در صلاح و ظلف و استیعاب انواع علوم بی‌نظیر است و شاگرد سدید محمود حمصی متکلم امامیه و متولی سید صالح قوام‌الدین علی بن منتهی و فقها برقرار و همه وقت بتعلیم و تعلم مشغول، بچندین ولایت که این ضعیف رسیده است بهیچ بقعه از بقاع اهل اسلام آن جمعیت و حرص فقها و صلاح و تعلم و تکرار ندید که در آن مدرسه، انشاءالله همچنان مانده باشد. و چون اتابک ایلدگز از قلعه دژمار سلطان ارسلان بن طغرل بزرگ را برگرفت و بآذربایگان بر تخت نشاند و بعراق آمد با سلیمان‌شاه مصاف داد او را نیز گرفته بقلعه محبوس کرد، میگوید، بیت: (143)

¹⁴². تصحیح قیاسی، در الف: داریخانه. داری رادر بعضی از فرهنگهای فارسی بمعنی انبار آورده‌اند در ب این جمله نیست.

¹⁴³. بیت اول این رباعی چنانکه در لباب‌الالباب (ج 1 ص 40) آمده چنین است:
از دست تبه کاری این مشت‌دند
در کام حیات ماست چون حنظل قند
و در لباب‌الالباب بجای «دند» در قافیه مصراع اول «رند» طبع شده و ظاهراً صحیح دند است بمعنی نادان و بی‌دیانت نه رند که بکسر راء است و در آن صورت قافیه معیوب خواهد بود.

ای ایزد بی‌شبه چنین خود میسند⁽¹⁴⁴⁾ دیوان همه آزاد و سلیمان در بند و سلطان ارسلان مردی روزگار یافته بود و گردن او کژ بودی از بس که بقلعه دزمار از بالا سر بیرون کرده بآب مینگریدی بزیر، و کار عراق و آذربایگان و اران و اخلاط بر ایلدگز قرار گرفت، پسر خویش محمد را با ری فرستاد، اصفهید سنقر اینانج را از گرگان مدد کرد و بری فرستاد و اتابک محمد را بیرون کردند و میان ایلدگرو اینانج خویشاوندی رفت و بجهت اتابک محمد قتیبه خاتون را که دختر او بود بخواست و در جمله لشکر سلطان سنجر مبارزی چون سنقر اینانج نبود، چهار شمشیر بستی دو درزین و دوبهر دوجانب پهلوی، اصفهید چون اضطراب در ولایات افتاد قلعه استوناوند را که عباس از ملاحظه گرفته بود و بترکی سپرده از آن ترک بازخرید و پیروزه کوه را محاصره نهاد، چون بدانستند که نتوانند داشت با اصفهید فروختند و جمله دماوند امرای عراق بدو باز گذاشتند.

سرانجام حال اصفهید و مردآویج

اصفهید را هیچ کار مهمتر از کار برادر نبود، لشکر باسترآباد فرستاد، مردم از برادر برگردیدند و روی بخدمت او نهاده که مال او را حد نبود و تاج الملوك تهی دست و اندک‌مایه بود تا بحدی بود که يك روز صد مرد گیل نوبتی را حوالت اجرا نداشت، قاضی گفتند استاد سرای بود در پیش آمد و گفت که امروز اجرای گیلان نوبتی را وجوه نیست و تقاضا میکنند، اصفهید گفت ای مرد آمدی و علم دستار بر پیشانی افکنده که گیلان اجرا می‌خواهند، قاضی از پیش او بیرون آمد و علم دستار با پس قفا افگند و باز پیش او آمد که علم دستار باقفا افگندم و گیلان همچنان اجرا می‌خواهند، اصفهید تبسم کرد و سر در پیش افگند و هیچ جواب نداد، و قلعه بالمن ترکان سلطانی داشتند، شاه غازی از ایشان بخريد، مردم بالمن و خواسته رود و سید جمال‌الدین ابوالقاسم علوی استرآباد پیش اصفهید شدند و این سید جمال‌الدین ابوالقاسم علوی نانوای رسته استرآباد بود، او و پدر او استرآباد بضممان داشتندی و عمادالدوله مردآویج و فرامرز که ممدوح عمادی شاعر بودند پادشاه بودند و

144. در لباب‌الالباب: ای ایزد بی‌نیاز آخر میسند.

قلعه بالمن ملك ایشان بود، برج عمادی هنوز در آن قلعه معمور است و آنرا بنمی‌توانند شکافت، چون مردآویج و فرامرز درگذشتند و قلعه با ارغش افتاد و رداشاه و برادر او بخدمت علاءالدوله شدند، این سید جمال‌الدین بخدمت و رداشاه شد، چون شاه غازی استرآباد با تصرف گرفت اسفهلار استرآباد او را داد و بعد از آن نقیب سالاری جمله لشکر بدو سپرد، و علی لوزه جهینه رودبار، که این ساعت فرزندان او همانجا حاکم‌اند، پیش اصفهید آمد و در آن حدود از او دلیرتر اسفاهی نبود و شاه غازی او را دوست داشتی برای شجاعت و مردانگی او و بمثالها او را رستم مازندران نداشتند، بفرمود تا قلعه جهینه را محاصره دهد و با اسحق گفتند مردی بود از رستاق و جمعه رود او را بدان حدود بسر خیلی پدید کرد و بجهینه هیچ بنماند، اصفهید تاج‌الملوک خواهر سلطان را که زنی معاشر بود و عیار پیشه آنجا برد و چون دانست که مردم رودبارها جمله با پیش برادر شدند او قلعه بازگذاشت و با فخرالدوله گرشاسف که زن پسر او بود با ولایت کیود جامه شد تا از آنجا بخراسان شود اصفهید پیش کیود جامه⁽¹⁴⁵⁾ نام فرستاد که اگر بگزارای مردآویج بخراسان شود بعوض او ترا بکشم، کیودجامه فرستاد که من هرگز زهره ندارم بخون برادر تو دست یارم، من او را بگیرم و بند کنم تو کسی را بفرست که او هلاک کند، اصفهید معتمدان بفرستاد و سنقر سرخ گفتند غلامی روس، تا بعهد ما زنده بود، او را بفرستاد تا سر برادر تاج‌الملوک برگرفتند و بمقام رودبست پیش او آوردند و آن غلام را تا زنده بود نام قلتبان‌کش بود از آنکه شاه غازی او را چنین خواندی و بعد او قلعه⁽¹⁴⁶⁾ گرفت و قلعه و جار را عمارت کرد و زن او را که خواهر سلطان بود بیاورد و روزی چند نکاح کرد و بعد از آن وفات یافت آن زن، ویناق گفتند ترکی از جمله جیلان امیراجل بخدمت اصفهید آمد و اصفهید بعد سنجر و محمودخان گرگان باتصرف خویش گرفته بود و جاجرم هم بگرفت و بریاست و ایالت گرگان امیر ابراهیم ترجی را که وزیر او بود مجاهدالدین لقب فرستاد و بجاجرم شولک گفتند نجم‌الدین لقب را پدید کرد و یوسف

¹⁴⁵. در الف این موضع همچنین سفید است و ب که تمام این قسمتهای کتاب را مختصر کرده این اسم را اصلاً ندارد.

¹⁴⁶. ایضاً در الف این موضع سفید است و ب این قسمتها را ندارد.

علیان نقیب شاه معویه را با پسرانی آنجا کوتوال کرده.⁽¹⁴⁷⁾

نکر رفتن اصفهید خراسان

و چون از این کارها فارغ شد و غزان جمله خراسان بگرفتند طوطی بیک و قرقودو سنجر مهتر و سرور و پادشاه غزان بودند پیش او رسولان فرستادند بمقام و روزآباد بدیه نوخندق بخدمت او رسیدند از هر امیر رسولی، و پیغام آوردند که سنجر دشمن تو بود او را گرفتیم با ما عهد کند تا از عراق هر چه مستخلص کنیم ترا پدید کنیم و بتو سپاریم بهر یک دینار دو دانگ بما دهد و از خراسان چهاردانگ ما را باشد و دو دانگ ترا، اصفهید بحکم آنکه خوارزمشاه بزرگ اتسز دوست او بود و بدو نوشته بود که با ما موافقت کند و مدد فرستد تا برویم و سلطان را از بند ایشان بیرون آوریم و نسخت آن نبشته هنوز بکتاب ابکار الأفکار رشیدالدین وطواط نوشته است، بسخن غزان و رسول ایشان التقات نکرد و حشم جمع کرد سی و اند هزار از سوار و پیاده از این جمله هشت هزار پیاده از شوزیلداشت⁽¹⁴⁸⁾ و کولا بودند و اگر هر یک خواهیم نبشت درازی دارد، تا غزان از نیشابور کوچ کردند که بدهستان آیند و اصفهید گرگان بیتاق داده بود و هم در آن مدت آوازه افتاد که خوارزمشاه بزرگ اتسز بمقام هزارسف فرمان یافت سی فرسنگ از آن جانب خوارزم،⁽¹⁴⁹⁾ اصفهید با جمله حشم از گیل و دیلم و رویان و لارجان و کیودجامه و یتاق و حشم دماوند و قصران و مردان قزوین روی بدهستان نهاد و بدان امید که غزا خواهیم کرد، بسیار از رندان و زورآزمایان و عیاران آمل و ساری و آرم و حدود پنجاه هزار و استرآباد با حشم براه افتادند و چون بهمیدگر رسیدند غزان پیش اصفهید فرستادند ما را بگذار باز پس رویم نیشابور و آن حدود بتو میسپاریم، اصفهید نشنید و گفت من بنیبت غزو و جهاد آمدم صلح روا ندادم، تا با هم مصاف دادند و یتاق و کیودجامه با حشم خویش

¹⁴⁷ . کذا در الف و در ب این جمله نیست.

¹⁴⁸ . کذا در الف در ب: شورزیل داشت.

¹⁴⁹ . وفات اتسز خوارزمشاه باتفاق مورخین در روز نهم جمادی الاخری سال 551 در ولایت قوچان حالیه در خراسان اتفاق افتاده نه در هزار اسب خوارزم.

بر دست راست بودند و لارجان مرزبان و استندار و حشم دماوند و قصران بر دست چپ، اصفهید با غلامان و باوندان طبرستان در قلب، چون آن روز برنشست که بمعرکه آید اسب اصفهید بیای تکیه کرد، حسام‌الدوله با هاشم علوی را گفت اگر مقدمه لشکر نرفته باشد باز پس آورد که امروز مصاف نخواهم داد، با هاشم و دیگران گفتند مقدمه پیش از صبح رفتند این ساعت بموضع معرکه رسیده باشند، گفت امروز یا مرا بگیرند اما بشکنند، گفتند اصفهید چرا می‌فرماید این سخن، گفت آن روز که بمصاف قراجه ساقی مرا از اسب افگندند و زخم زده است من همچنین بیای تکیه کرده بود، اکنون که مقدمه بشد توکل بر خدای کنید و بروید، چون بر این جمله که شرح داده آمد مصاف آراسته بخصم رسیدند غزان قلب خویش پیش اصفهید راندند، اصفهید سه آماج پیشتر راند، قلب غز برگردید از او و همچنین میمنه غز پیش میسر شاه شد، بجملة ثبات نمودند و پیشتر آمده، یتاق و کبودجامه گفتند اگر اصفهید این مصاف بشکند در همین مقام ما هر دو را بگیرد و بجهت ولایت زنده از دست او نرهیم که هیچ صاحب طرف را اونگذاشت تا خانه باز نگرقت، بی‌آنکه حمله بدیشان رسید هر دو با لشکر خویش روی بهزیمت نهادند، اصفهید از دور گرد لشکر دید، گفت آن گرد چیست، گفتند یتاق و کبودجامه هر دو گریختند، در حال لشکر غز از آن جانب درآمدند و حشم اصفهید را شکسته، اصفهید را گفتند غز پس پشت ما رسید، گفت تخت من همین جا فرو نهید، ناصرالملک برادر و بزرگان طبرستان گفتند این جای تخت نیست که جمله حشم ترا کشند و پیاده یکی ناکشته نماند، گفت آه لعنت بر بی‌وفایی ترک باد، خون پیادگان من بخورند، او را از عنان گرفته بچهار کس از آنجا بیرون آوردند و یتاق و کبودجامه با ولایت خویش شده، از این سی هزار لشکر اصفهید هزار مرد بیرون نیفتادند، جمله بقتل آمدند و تا اکنون هنوز آثار کشتگان باقی بود، اصفهید با طبرستان آمد و دیگر باره نواسفاهی برگزید و دوازده هزار مرد جمع کرد و ببایان قلعه مهرین و منصوره کوه شد و هشت ماه محاصره قلعه داد و عاقبت قلعه مستخلص کرد و بسطام و دامغان باتصرف خویش گرفت و غز با ماورالنهر شدند و مؤید آیه از میان لشکر غز سنجر سلطان را بدزدید و با مرو آورد و بر تخت نشاند و ترکان خاتون را باز گرفتند و عمر سلطان بهشتاد کما بیش رسیده بود، بسیار برنیامد که وفات یافت و در خراسان بهر طرف امیری پدید آمد و آن قصه دراز است و بدین تاریخ تعلق ندارد، چون

اصفهد مالش ملاحظه را کیا بزرگ ملك و دیلمان را بدیلان بگذاشت بعد مدتی از دنیا رحلت کرد، اصفهد کیکاوس استندار را که خواهر زاده او بود بسی هزار دینار قادری بخراج دیلمان بداد و گفت آنجا بنشیند و برقرار بمالش ملاحظه و غزو و جهاد مشغول باشد، کیکاوس چنانکه فرمان او بود بدان خدمت قیام مینمود تا بهمان يك دو سال امیر استندار شهر یوشن فرو شد، و امیر نامآور گفتند از خویشاوندان او یکی بود که پدر این بیستون بود و فرزندان شهر یوشن هزارسف و خلیل هر دو کودک بودند، مردم رویان ناماور را گفتند و او را که بزرگترست پیداشاهی پدید آوریم، کیکاوس از دیلمان بکجو شد و ناماورا بگرفت و بند بر نهاد و با قلعه نور فرستاد تا آخر عمرش آنجا بود، و او پیداشاهی بنشست و بخدمت اصفهد آمد و از الیش تا سیاه رود کنار بیست و چهار هزار دینار بضمن گرفت و هر هفته بدیوان آمل روز یکشنبه نایب او قسطالشهور نقد آوردی و بمرزبان که امید بود رسانیدی.

نکر مخالفت استندار کیکاوس و فخرالدوله گرشاسف با اصفهد (150)

استندار کیکاوس با فخرالدوله گرشاسف بمصاف دهستان با یکدیگر بیعت کردند که من برویان زمین در او عصیان کنم تا تو بگلپایگان عصیان کنی که ما از دست پیکار او ستوه افتادیم و طاقت برسد و يك روز ما را از پادشاهی و عیش و تبع و ولایت خویش تمتع نیست و عاقبت در میان لشکر او یا کشته یا گرفتاریم و نشان میان ما اینست که تو استرآباد بدست گیری تا من آمل، چون هر دو بمقام رسیدند استندار کیکاوس بآمل آمد و بقرا کلاده قصر او بسوزانید و حشم آمل او را بیرون کردند و فخرالدوله باسترآباد آمد و غارت کرد و با گلپایگان شد، اصفهد بیرون تمیشه حشم فرستاد و گلپایگان را بسوخت و اند مرد را بفرمود گردن زد و فخرالدوله گرشاسف بگریخت با قلعه جهینه شد و جمله زن و فرزند و خویش و قبیله او را بغارت با ساری آوردند و در آن سال عزالدین محمود امید

¹⁵⁰. چنانکه سابقاً در ذیل صفحه 71 اشاره کردیم از جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب از سطر 9 صفحه 71 تا ابتدای این عنوان افتاده است. این قسمتها فقط در الف بصورت تمام و کامل و در ب مختصرتر وجود دارد. از ابتدای عنوان مذکور در متن تا آخر واقعه قتل اصفهد شاه غازی حسن در جمیع نسخ تاریخ طبرستان اما با اختلافاتی زیاد در عبارت و تفصیل و اختصار موجود است، متن ما در همه جا عین متن الف است که از همه کاملتر و قدیمتر است.

استرآباد را گفتند او با فخرالدوله سر داشت و برادر او موفق منشی دبیر فخرالدوله و خدمت او کرد او را نیز بیاورند، عزالدین يك سال و هشت ماه بقلعه سلطان شکن که ورن میگویند محبوس بود و در این سال مجیر با نصران گفتند وزیرى بود که خدمتکار گرده بازو⁽¹⁵¹⁾ بود که بسرخس ملحد بکشت و خزانه گرده بازو⁽¹⁵²⁾ بدست او بود از آن پنهان دیگر حشم خزانه بیاورد و باصفهبد تسلیم کرد و او را آن در چشم آمد و خزانه‌داری خویش بدو داد و بعد از آن استاد سرای کرد و از آن مقام بوزارت رسانید، و بعهد او کار وزارت مازندران بجایي رسید که پیش از او و بعد از او باوند را هیچ وزیري نافذ حکم‌تر از او نبود، و گفتند چهارصد هزار دینار زر اصفهبد بامانت او را داده بود، چون وقت وفات رسید اصفهبد را گفتند وزیر بخواهد مرد پیش او فرستاد که آن امانت کجا نهاد، در حال نزاع بازنشست و گفت اصفهبد را بگوید هنوز زنده‌ام بنخواهم مرد، چون برخیزم خود مشافهه بگویم، چون قاصدان پای از خانه بیرون نهادند نفس برآمد و آن مال باز نیافتند و بعد او برادری بماند و برادر زاده که با علی گفتند، بعهد ما بسیار مطالبه مال از ایشان برفت، علاءالدوله حسن و شاه اردشیر مدتها بحبس داشتند و چون مجیر فرمان یافت برای او شاعران ساری گفتند:

مجیر تو جناب‌ر نه اون مجیری که گتن بتي سزد اژدها بمیری⁽¹⁵³⁾

چون اصفهبد گلپایگان از فخرالدوله بازگرفت و او با قلعه جهینه شد اصفهبد پسر خود علاءالدوله اصفهبد حسن را با جمله لشکر باستنداری فرستاد و فرمود تا کیکاوس را با دست بیاورند و اما سر برندارند البته بازنگردند، چون اصفهبد با حشم طبرستان پیش کیکاوس شد ایشان را پیش آمد بسر کاوی رجه و کمینها فرمود و اصفهبد علاءالدوله حسن را با جمله حشم بشکست و آواره کرد و بخلاف گیلان‌شاه نام، گیلی که شاه غازی هفتصد دینار جامگی کرده بود، بدان لشکر باز نگردید و تا آن وقت که پاره پاره نکردند از آن مقام باز نتوانستند گردانید و ددارگیل⁽¹⁵⁴⁾ گفتند یکی بود اصفهبد علاءالدوله را در کشتی نشانده

¹⁵¹. در الف: یزدگرد (رجوع شود بصفحه 85) سایر نسخ این قسمت‌ها را تا ابتدای سطر 19 ندارند.

¹⁵². پیشین.

¹⁵³. کذا در الف، سایر نسخ تمام این قسمت‌ها را ندارند.

¹⁵⁴. کذا در الف و ب، ج: وازگیل.

با گیلان برد بخانه سلطان‌شاه گیل، و پادشاه مبارز الدین ارجاسف را بشمشیر روی و يك چشم بتراشیدند، و او که ما یافتیم اشتر بود،⁽¹⁵⁵⁾ و اصفهید خورشید ممطیر را بگرفتند و بعضی میگویند او خود بدین مصاف کیکاوس را خبر داده بود، غدر کرد بحکم آنکه او را اصفهید نازل منزلت کرده بود بسبب گرده بازو که بسرخس کشته بودند باتابکی او و برادر او پادشاه قارن تابریان⁽¹⁵⁶⁾ را بضدی او بر کشیده و بمرتب رسانیده و از ساری تا بآمل رستاق اسفهلار و عمیدی بدو داده، چون اصفهید علاءالدوله حسن با امیرعلی سابق‌الدوله و مظفرالدین علوی و اصفهید مجدالدین دارا و حسام‌الدین با هاشم علوی هر يك بعد مدتی خواستند بخدمت او رسند حکم کرد که اصفهید شرف‌الملوک علاءالدوله حسن با کرکم شود و بر اسب ننشیند و جمله نان او بازگرفت از ملک و اقطاع و مجدالدین دارا را با جهودیه فرستاد بپنجاه هزار و حسام‌الدین علوی را با واکتان بدابویی و مظفرالدین را با جیکابلی برستاق ازرات، و گفت اگر بدانم يك سال پای از این موضع بیرون نهند اما بر اسب نشستند از فرزند و دیگران همه را آنجا بفرمایم آویخت، امیرعلی سابق‌الدوله گفت هیچ ممکن نباشد مرا بگذاری تا در لشکرگاه دیدار تو بینم یک‌هزار گوسفند بخدمتی بدهم، گفت آری، یک‌هزار گوسفند بمقام شیلت پیشکش کرد تا او را بگذاشت و گفت مرا علی خر نام نهادی ندانی که از خر جز خری نیاید، اصفهید را گفتار او نرم کرد اما يك سال اقطاع و ملک او نیز بازگرفت و بعد از این اصفهید را نقرس پدید آمده بود و بیشتر چفته بران او را بدوش بمحقه بردندی، تا لشکر جمع کرد و ببسطام شد و قلعه بدیش بخريد و از آنجا تاختن بکجو فرمود برد و بیشتر حشم تاختنی امیران سنجر بودند که بخدمت او آمدند، استندار کیکاوس چون خبر داشت گرد سرای او فرو گرفته بودند، بی‌کفش بیرون افتاد ببیره، خویشان را با کوه بست و جمله کجو بغارت کردند و بازگردیدند.

کشتن باحرب پدر خود منوچهر مرزبان لارجان را

و در این سال منوچهر لارجان مرزبان را پسر او باحرب بکشت و این مرد چنان

¹⁵⁵ . پیشین.

¹⁵⁶ . کذا در الف [؟] سایر نسخ این جمله را ندارند.

بود که چون منوچهر طاعتداری و خدمت اصفهید از اخلاص پیش گرفت و باندک و بسیار رضا و بندگی او را می‌کوشید و بخویشاوندی اصفهید بزرگ نام شد مردم لارجان او را بیشتر از پدران دانستند و او خود پادشاهی سخت عاقل و کافی بود و کهرود را چنان معمور داشته بود که از هند و روم و مصر و شام انواع محترفه بیاورده و آنجا نشانده بود و عمارتهای بوالعجب کرده و چیزها ساخته که تا کسی نبیند آن حکایت باور ندارد و بدان طرف بعمارت و تجارت چندان مال جمع کرده که در این روزگار بصد فرسنگ پادشاهی چندان محصول نیست و او را هجده پسر بود و اند دختر و مهتر پسر او را باحرب نام بود متهوری متهمکی بددینی خدای ناشناسی بود که پدر هرگز از او خشنود نبود و از افعال نیمه و اخلاق نابسامان او همیشه دل‌تنگ بودی و او را از خویشتن نفور داشتی، یک نوبت بکهرود از پدر بگریخت تا بدر بند شنیوه بیامد تا بخدمت اصفهید پیوندد، پدر از آن با خبر شد لشکر بدنبال او فرستاد که بشوید و او را بگیرید بیاورید، چون او بدر بند رسید آن جماعت که بدر بند نشسته بودند با حرب را نگذاشتند که بیرون شود، ناگاه لشکر پدر برسید او خویشتن را با اسب در جوی هر هز افگند که اگر کوه در آنجا افتد از هم بشود و مردمان پدر او را بمردگی بگذاشتند و عنان بازگردانیده، او در میان آب از اسب جدا شد با کنار افتاد و بقدرت ایزدی و کمال علم غیب او اسب نیز بسلامت از آن آب پیش او بیرون آمد برنشست، آن روز شب را بآمل رسید چون شحنگان و عمال را از رسیدن او خبر دادند در حال پیش او شدند و از لباس و چهارپای و جامه خواب و سرای و هر چه امکان داشت ترتیب کردند و باصفهید این حال را عرضه داشتند، فرمود که در حق او بهمه ابواب مراعات لازم شناسند و بدلهی و استمالت تمام بحضرت فرستند، فرمان اصفهید را امتثال نمودند و او را گسیل کرده، چون بحضرت رسید در حق او شفقت پادشاهانه و الطاف خسروانه تقدیم داشت و پیوسته در خدمت ملازمت نمود تا منوچهر پیش اصفهید بندگیها نداشت و حال پسر عرض داشت، بعد مدتی اصفهید باحرب را اقطاع داد و با تشریف و دلداری با پیش پدر فرستاد و پدر برادر را که از او کهنتر بود⁽¹⁵⁷⁾ نام ولیعهدی داده بود و او را از آن غیرت و حسد و دیوانگی طبیعی و بی‌التفاتی پدر طاقت نبود و

¹⁵⁷ . جای این اسم در الف سفید است و ب و سایر نسخ از آن خالی‌اند.

بدبخت ندانست که کارهای عالم بمقادیر آسمانی تعلق دارد و ملک خدایراست تبارک و تعالی و برای روزی چند پادشاهی سنگی دو بخون⁽¹⁵⁸⁾ ریختن اقدام نباید نمود، خاصه پدر که ولی نعمت بحقیقت و مخدوم مطلق باشد و او بیچاره از صلب او بمجرای بول بیرون آمده، شقاوت دنیا و آخرت بهم پیوست و دناعت همّت و قلت شرم و مروّت و خبث عقیدت با آن یار شد تا شبی از شبهای رمضان پیش پدر آمد و گفت برادر ولیعهد را امشب مهمان خواهم کرد و آن دو برادر دیگر را بطفیل او بخانه برد و آن شب برادران را تا دیرگاهی بخانه داشت و هر ساعت نومهمانی پیش میآورد تا پدر صورت کرده باشد که برادران چون از ضیافت فارغ شوند هرکس بقصر و سرای خویش باز شوند، آن حرامزاده نامسلمان جمله برادران را سر بفرمود برید و بامداد بزودتر بسرای پدر آمد بکهرود، پدر از سرای بگرمابه شد و بیرون آمد و ببالش فرو نشست و امیر همام پریم و دابو پیش او زانو زدند بنشسته، با حرب درآمد و آهسته از پس قفای پدر برآمد و گرز را از آستین بیرون کرد و بهر دو دست بر سر پدر چنان بزد که بر جای جان بداد، غلامی شمشیر آورد که او را بزند غلامان او در حال آن غلام را بکشتند، همام و دابو گفتند چنین کار در جهان بسیار افتاد، پدر را از اینجا بفرماید گرفت و تو با بالای سر خانه روی، او با بام خانه شد و بفرستاد برادران را سر بریده بمیدان آورد و بیفگند و در حال گفت من بفرمان شاه مازندران کردم تا مردم از بیم شاه مازندران با او خطاب نکنند و بفرستاد دروازه‌های کهرود را بفرمود بست⁽¹⁵⁹⁾ نام را پیش شاه غازی فرستاد، اصفهید بگجمور بود، چون قاصد او رسید در حال پیش اصفهید بردند، گفت چون آمدی؟ گفت دولت اصفهید باقی باد از پیش باحرب آمدم پدر را بکشت، گفت چون پدر را بکشت بر طاعت من هست اّمّا نه؟ گفت بنده کمینه تو است و میگوید هم‌اکنون بخدمت می‌آیم، اصفهید گفت برو و بگوید ما باستنداری خواهیم شد باید که هرچه زودتر بیایی، قاصد پیش باحرب شد و احوال دلدهی و استمالت اصفهید با او گفت، چون اصفهید از گمچور بآمل آمد باحرب با سیصد سوار و پیاده و چندان تجمل که هرگز پدر او نداشت بخدمت آمد و اصفهید لشکر برگرفت و بدیلیمان شد و از دیلمان بکلار و از کلار بگور شیرد و از گور شیرد بکجو، آتش در ولایت نهاد

¹⁵⁸ کذا در الف، سایر نسخ: سبکی بخون.

¹⁵⁹ جای این اسم نیز در الف سفید است و سایر نسخ این جمله را ندارند.

چنانکه در اول مجلد این کتاب ذکر آن رفت⁽¹⁶⁰⁾ و از آنجا بسرداوی رجه آمد، استندار همچنانکه با علاءالدوله حسن کرد براه آمد با جمله سوار و پیاده، باحرب لارجان مرزبان روی بهزیمت نهاد و بیشتر معارف مازندران، اصفهبد گفت اینجا چه افتاد؟ گفتند لشکر را شکستند، گفت تخت من بیاورید، بفرمود آوردند و بزمین نهادند، گفت موزه و رانین من فرآگیرید، گفت اکنون شما بروید و اینچنین و چنین زاده بیاید و مرا بگیرد، جمله هزیمتیان با پایه تخت او آمدند نامآور کیانو کلاده گفتند از آن جانب اهل، اسفاهی بزرگ و معروف بود و قدیمی خدمت، اصفهبد را گفت چون خواهی نشست این تخت با آنجا فرماید نهاد که هر دو لشکر ترا ببینند، گفت تخت با آنجا برند و او قبای خویش بگشود، باحرب با دیگر امرا باز گردیدند و بیک لحظه نهصد مرد را بشمشیر کشته و چهارصد مرد از کلار اصفهبندان و مانیوند و شیر زیلوند و خرداوند و گیل و دیلم و گرجی باسیری گرفته پیش شاه مازندران آوردند، استندار کیکاوس با تني دو رهایی یافت، اصفهبد از آنجا کوچ کرد میآمد استندار بسر پشته آمد و سیدی بود با او⁽¹⁶¹⁾ نام گفت آن مرد را می بینی بدین نشان شاه غازی اوست، برای من آنجا رود و بگوید بنده کیکاوس زمین بندگی میبوسد میگوید بگناهی که کردم بیامدی هرچه دلت خواست بکردی و باز میگردی هیچ جای عفو هست و دل خوش شدی؟ چون این گفته باشی با همین جا آید که من منتظر تو اینجا نشستم، علوی بشد و اصفهبد را این کلمه بگفت، اصفهبد گفت چون مکافات یافتی بعد از این بخدمت تو تعلق دارد. و از آنجا اصفهبد بآمل آمد و ماه رمضان بود، این چهارصد مرد را در پلهای آن قصر بست که او سوخته بود و بوریا در آن مردم پیخت، آتش در زد چنانکه بشهر آمل بدان محله از گند نتوانست گذشت، و از این بزرگان رویان مرد بود که ده هزار و بیست هزار قادری خدمت کرد، نگرفت و گفت در دنیا کدام پادشاه را زهره آن باشد که خانه چون من مردی بسوزاند، و چون پاییز آمد حشم برگرفت که بدیلیمان شود، چون ببنفشه گون رسید استندار کیکاوس خبر بداشت، با تیغ و کفن ناگاه از در دهلیز باز رفت و پیش اصفهبد در روی آمد، گفت کیکاوس ترا چه بر عصیان داشته بود؟ گفت من از دست مرزبان عمید آمل عصیان کردم که ولایت بضمآن داشتم و وفا نکرد و او از من مطالبه

¹⁶⁰ . قسم اول صفحه 108.

¹⁶¹ . جای این نام نیز در الف سفید و از ب آن ساقط است.

مال کرد، گفت بفرمایم تا تخفیفی کنند، برود و بامیان قوم خویش شود همین ساعت، تا مردم تو آواره نشوند و گمان نبرند ما با تو خطابی فرمودیم و باید که من بآمل رسیدن را تو با جمله لشکر بمن پیوسته باشی که میروم تا گرشاسف را از جهینه بزیر آورم، گفت ای خداوند من فرمان برداری کنم بآمل بخدمت پیوندم اما لشکر همه آنست که بشمشیر بندگان خداوند بیامدند و من برهنه‌ام، گفت غم این نخورد و برود که چون بآمل رسی ما مدد کنیم، کیکاوس با میان لشکر خویش شد، چون اصفهید بآمل رسید او بخدمت پیوست، مرزبان را بفرمود تا هزار دینار زر آملی او را بدهد و یک ساله زر ضمان که تشویش بود از او مطالبه نکنند، و از آمل کوچ کرد تا پایان جهینه و کیکاوس را پیش خواند گفت این مطابقه و بیعت عصیان تو و فخرالدوله گرشاسف با همدیگر کرده بودید؟⁽¹⁶²⁾ گفت آری چنین بود، فرمود که بقلعه رود و او را بگوید که من از تو بسیار پیشتر و بیشترم، اگر من با اصفهید بسر نبردم تو نیز هم نبری، بحرمت من بیرون آید تا عفو کنم و اگر نه این کوه و دریا فرمایم⁽¹⁶³⁾ و بگلپایگان او را آتش در فرمایم زد، کیکاوس بقلعه شد و این احوال و دیگر که میان ایشان بوده باشد با فخرالدوله گفت و او را بزیر آورد، اصفهید فخرالدوله را عفو کرد و گلپایگان بر او مقرر داشت و قلعه جهینه باز گرفت و کوتوال خاصه خویش بنشانند و با مازندران آمد و از سیاه گیلان تا دینار جاری و جاجرم و شبینقان و جرمغان مدت شش ماه لشکر جمع کرد و از لند و برد و دیگر سراگاهها درختان فرمود برید و بعد شش ماه با دویست هزار بار هزار چون درخت بیپایان گرد کوه شد و گرداگرد قلعه صبور آباد کرد و کله‌دار گویند بمازندران بفرمود زدند ملاحظه گردکوه آواز دادند که شما دیر آمدید زودتر و بهنگام‌تر بایست آمد، اصفهید کار ما را دریافت که ماتغول⁽¹⁶⁴⁾ خوردیم، گفت ایشان را جواب کنید که اگر امسال را دیر آمدیم سال آینده را زود آمدیم، و جمله مردمان مازندران بنیجه⁽¹⁶⁵⁾ دوماه دوماه بمحاصره قلعه مشغول بودند و مدت هشت ماه بر این برآمد، ملاحظه‌اند خروار زر بخراسان پیش بُغراتکین کل فرستادند تا حرام زاده

¹⁶² در نسخه‌های دیگر تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب از اینجا تا سطر 6 صفحه 105 افتاده است.

¹⁶³ جای این کلمه در الف محو شده و ب این جمله را ندارد.

¹⁶⁴ کذا در الف و ب، مقصود از این کلمه معلوم نشد.

¹⁶⁵ کذا در الف [؟]، سایر نسخ: مدت.

سست اعتقاد مرتدّ ملعون جمله لشکر خراسان برگرفت و بسر اصفهید تاختن آورد، اصفهید غافل بود و لشکر او غایب که بالموت بتاختن فرستاده بود و صورت نکرد که هیچ مسلمان بچنین جهاد متعرض او شود، ناگاه بغراتکین بکنار لشکرگاه رسید و ملاحظه از قلعه دست بدهل زدند و بنام و بندگی اصفهید شاه غازی اشتلم کردند، اصفهید را خبر دادند که ترک رسید، گفت تخت بیاورید، تخت آوردند بر تخت نشست و لشکر بغرتکین جوانب لشکرگاه او غارت کردند و هم برفور باز گشته، اما مردم او جمله پراکنده شدند و تا بزارم و اجور رود رسیده و آن نظم محاصره از هم گسسته شد و اند هزار دینار با هزار جامه پیشکش و خدمتی فرستادند، اصفهید گفت مرا غم استیصال ملاحظه برای حرمت مسلمانی است چون مسلمانان را همت چنین است من چه توانم کرد، و بفرمود تا آن جمله هیزم را آتش در زدند، ملاحظه فرستادند که بچندان که مراد شما هست این هیزم بما فرماید فروخت، اصفهید گفت رواست که مسلمانان بی‌حمیت نگذاشتند که قلعه بستانم نشاید که من بهیزم فروختن مدد ذخیره ایشان بکنم، و جمله بفرمود سوخت و از اینجا حشم بیرون تمیشه را فرمود تا نواحی جناشک باتصرف خویش گیرند جمله، و تاج‌الدین تورانشاه از بیم اصفهید با خراسان شده بود، چون قهر و سطوت اصفهید بدانست از عجز و بیچارگی بحضرت او شفیع آورد و قلعه جناشک بدوازده هزار دینار باصفهید فروخت و با خدمت آمد و تا اصفهید زنده بود او را نگذاشت بیرون شود، و جمله نواحی جناشک ملک اصفهیدان شد که از او خریده بودند، و هم در آن مدت معتمدان بقزوین فرستاد و سابق قزوینی گفتند شجاع و مبارزی بود که پهلوان لشکر سلطان مسعود بود و اصفهید در جهان بمردی او را پسندیده داشت، بفریفت و مالهای فراوان پیش او فرستاد، با زن و فرزند و قبیله و عشیره بمازندران آورد و دامغان و بسطام و جاجرم و ویارگمند بدو داد، و سابق غازی و ملحدکش بود، کار ملاحظه بدانجا رسانید که از گردکوه پای بیرون نتوانستند نهاد، و صد مرد غلام درم خریده و چهارصد مرد دیلم و قزوینی که خویش او بودند همه در فرمان و طاعت او بودند، و از سمنان تا حدّ نیشابور سابق چنان فرو داشت که مرغ در هوا از بیم او پرواز بحساب کردی، و اصفهید را آن شفقت و اعتماد که بر او بود بر هیچ اهل مازندران نبود و در اول مجلد کتاب ذکر

رفت که بیک نوبت چند زر بصلت پیش او فرستاد.⁽¹⁶⁶⁾ و در این وقت مؤید آیه بر ملک نیشابور و بیهق و طوس مستولی شده بود و پیش اصفهبد نبشتی بنده توام و ببندگی تو میکوشم و شمشیر برای خدمت تو خواهم زد و ولایت را خطبه و سگه بنام تو کنم، و اصفهبد دانست که بر قول ترکان وثوق نباشد و موعود یوفا نرسانند، فرمود که یک سال لشکر را مهلت دهند تا خویشان را آسایش دهند و تجمل و اسباب سازند که ما عزیمت استخلاص ملک خراسان داریم و رسولان بری پیش سنقر اینانج فرستاد و قرار نهادند که اصفهبد دختری را که از سلجوقیان بود بدو دهد بنکاح تا او لشکرکش اصفهبد باشد و عراق و خراسان برای اصفهبد مسلم کند و دختری دیگر استی شاهان نام را بباحرب بن منوچهر داد، با لارجان برد، از او پسری کینخواز نام در وجود آمد و بگویم که حال بکجا رسید، و بعد پنجاه و اند سال علت نقرس و اسرابول بر شاه غازی مستولی شد چنانکه بیشتر اوقات او را چفته بران از ولایت بولایت بدوش بردندی محقه ساخته، و بسیار خیرات فرمود هر سنگه بست و پولها که بمازندران از تمیشه تا گیلان هست او فرمود کرد و عامل و مشرف و شحنة پدید کرده بود خاصّ برای عمارت سنگ بست و پل و اگر کسی تعرّف ایشان کردی که چندین هزار دینار بخوردند البته نشنودی گفتی من برای خدای تعالی مال از خزانه بیرون کردم ایشان دانند با خدای، و بجهت پل چمنویه و باول زر بخروارها ریخته بود و پارو در میان زده تا بر عمارت صرف کنند تا بهیچ موضوع که آن آب رود بجمله طبرستان کوه و دشت و شهر و رستاق نگذاشت که از خشت و آهک پل نکرد و بیشتر آنست که امروز هنوز برجایست و بآمل کوزه گازر گفتند رسمی بود که بعهد سلاطین متقدّم نهاده بودند بر فرمود گرفت⁽¹⁶⁷⁾ و لعنت آنکه باز جایی نهد برلتها فرمود کند و بر در مقصوره مسجد جامع در کشته هنوز نهاده، اما زنه زر و ترکت میگرفت و همچنین علاءالدوله شرف الملوك حسن و حسامالدوله اردشیر رحمة الله علیه بعهد خویش برگرفت و برلت لعنت آنکه آن بدعت را باز نهد بر فرمود نبشت و بر در مقصوره باز زدند همانجا که لت کوزه گازر زده بود.

¹⁶⁶ . قسم اول صفحه 114.

¹⁶⁷ . از سطر 17 صفحه 102 تا اینجا فقط در الف و ب هست و از نسخ دیگر افتاده.

نکر وفات اصفهید شاه غازی رحمه الله

چون سال اصفهید شاه غازی بشصت رسید جمله لشکر را بساری خواند و بمیدان اتراین عرض داد، از يك دست او سابق قزوینی استاده بود و از يك دست باحرب لارجان مرزبان، فرمود که چوگان بیاورند، گوی را بچوگان گرفت و گفت ای سال شصتم ندانم بیماری را آمدی ایا مرگ را، و يك سر گوی بزد و چوگان بینداخت، گفت مرا روزگار این نیست و اول ماه فروردین که نوروز فارسیانست بود، لشکر را دستوری داد تا بر سر نان شوند، و او در این ماه رنجور گشت و با دیه زینوان شد بیک فرسنگی ساری و بوصیت هیچ نگفت و هفدهم ماه فروردین سنه ثمان و خمسين باجوار حق شد و مازندران بنعمت و مال آگنده بگذاشت و از اول عمارت طبرستان تا امروز هرگز چنان معمور نبود که بعهد او، از او دو پسر بماند یکی شرفالملوک حسن بن رستم و یکی علاءالدوله علی و دختر سلجوقی بود و شاه اردشیر باصفهید نصیرالدوله دارا بن بهمن داده بود، علاءالدوله را شاه اردشیر بفرمود کشت بناحیت ترجی، در مرثیه پدر ایشان گفته‌اند،

نظم:

دیو سپید سر ز دماوند کن برون	کاندر زمانه رستم مازندران نماند
ای پرده‌دار پرده فروهل که بار نیست	بر تخت رستم بن علی شهریار نیست

پادشاهی ملک علاءالدوله شرفالملوک حسن بن رستم بن علی

بعد شاه غازی او هشت سال و نیم پادشاه بود، چون معارف طبرستان اصفهید مجدالدین دارا که ملک دیلمان گفتند و امیر علی سابق و سید هاشم علوی و امیر سرخاب تابوت شاه غازی را بامدرسه که مرقد علاءالدوله بود بردند و آنجا دفن کردند جمله بخانه مجدالدین دارا جمع شدند که از آن شهر آسان بن آسان بود بساری و در شهر جمادی الآخره سنه ثمان و خمسين و خمسمایه⁽¹⁶⁸⁾ پیش اصفهید شرفالملوک حسن وفات

¹⁶⁸. در اصل: سبع و خمسين و ستمایه.

پدر نبشته برکوند فرستاده و او نیز رنجور و صاحب فراش بود، در حال برنشست که بساری آید هم از رکوند کیکاوس ناصرالملوک را که بعهد شاه اردشیر حریف چوگان و شراب او بود با پنجاه نفر خاصگان خویش بآبه سر فرستاد تا ناصرالملک را که برادرش بود و پیش شاه غازی از او معتمدتر و بزرگ قدرتر هیچ آفریده کائناً من کان نبود سر بر گیرند چون آنجا رسیدند ناصرالملک برادر را که خصم بود کسان اصفهید آوردند، گفت مگر شاه غازی نماند، گفتند آری چنین است، ناصرالملک فرمود که مرا بعد از او زندگانی نمی‌باید،¹⁶⁹ هرچه مراد است کنند، او را بیاویختند و سر بر گرفته پیش اصفهید آورده و هم برفور بسکارد فرستاد تا اصفهید حسام‌الدوله شهریار بن علی را که عم او بود سر بردارند، خود دانسته بود و بگریخته او باساری شد، معارف او را استقبال کردند بخانه مجدالدین دارا نزول کرد و يك هفته آنجا بود و بدنبال عم بدماوند فرستاد، بپیروز کوه شمس‌الدین علی کیا کوتوال بود، جبرئیل برسق و گرشاسف نام قدیمیان او بودند بطلب حسام‌الدوله بدوانید با پانصد سوار، شمس‌الدین علی کیا او را بقلعه راه داده بود بامید آنکه او را مدد و حمایت کند، چون این جماعت برسیدند و خبر یافت که جمله معارف بر شرف الملوک بیعت کردند او گفت من او را راه بجهت آن دادم تا بجایی دیگر نشود و با اصفهید سپارم، گفتند پس ما معتمدان اوبیم، اصفهید حسام‌الدوله بدست باز داد از قلعه بزیر آوردند و بقصبه ویمه سراو برگرفتند و تن را بخاک سپردند، و مدت يك ماه اصفهید حسن سر عم خویش بر سر راه لیجم درآویخته فرمود داشت و بصد هزار بار هزار دینار از نقد و جنس از قلعه بدر بیاورد و جمله بمردم بخشید و بدعتهایی در مازندران پیدا کرد که هرگز کسی بخواب ندیده بود، وجوهر گفتند خواجه بود از آن پدر که وشاقباشی غلامان سرایی بود و شاه غازی او را عظیم دوست داشتی، بر سر گور پدر نشسته بود با غلامی چند بفرمود آورد و او را بزندان فرستاد و هرچه از آن او بود ببرد و بخاصگان خویش بخشید و سه چار باطل پیشه بودند که او خاصگی نام نهاده بود چون علی کیا و ابراهیم جامدار و اسد نوشروان و از این نوع بسیار بودند چندان نعمت در حق ایشان کرامت کرد که هر يك بمال پادشاه شدند و اصفهید اسفندیار بن شهریار

¹⁶⁹. از اینجا تا چهار سطر قبل از عنوان: «ذکر قتل اصفهید حسن» یعنی سطر 10 صفحه 110 بقدر سه ورق و نیم بزرگ از سایر نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب افتاده.

گفتند که خواهرزاده پدر او بود پسر امیر شهریار که قلعه دارا ملک او بود بدیشان داده بود و پیشتر در این کتاب گفتیم که شاه غازی را در حق آن خواهر چه شفقت و عنایت بود، او را گفتند او بآمل روزی بیادشاهی نشسته بود بفرستاد او را بگرفت با قلعه دارا برد آنجا بفرمود کشت، بعد مدتی عمه او بماند تا اول عهد شاه اردشیر فرمان حق یافت رحمة الله علیها، ذکر صلاح و خیرات او در این کتاب گفته آمد، تا سابق قزوینی که پدر او را بسطام و دامغان و جاجرم داده بود برای تهنیت ملک پیش او آمد چون حالات او مشاهده کرد نه چنان یافت که از آن پدر، بمقام ساری نماز شامی برنشست که بادامغان شود، اصفهبد را خبر دادند جمله لشکر را بدنبال بفرستاد و او برنشست و در عقب دُنبادنب میرفت، چون سابق بدیه زارم رسید بوم دانی داشت که بوقت تابستان باجاره دره، بالای زارم، رسیده بود و ندانست که بزمستان آدمی و چهارپای آنجا نتواند گذشت سابق را گفت این راه بچند فرسنگ نزدیکتر است، روی بدان راه نهادند و اصفهبد علاءالدوله شرف الملوك رحمة الله در رسید، دانست که او آنجا نتوانست گذشت، بزارم باز ایستاد و گفت بروید و بگیریید، محمد آهنگر گفتند رعیتی بود بزارم بیپاده راه بر دوید و پیش سرباز گرفت و بر تونده ایستاد، سابق و یاران او جمله در برف بماندند او پیاده شد و اسب را پی بکرد، چون بمحمد آهنگر رسید سنگی پنجاه من از بالا بر او انداخت، بر بازوی آمد، شمشیرش چنان از دست بیفتاد که دو نیمه شد و این محمد آهنگر بعد يك ماه مرتعش شد، او آن نیمه شمشیر در دست گرفت و پشت خویش بکوه باز داد، علی کیا شمس الدین که خاصگی بود پیش او شد، نیمه شمشیر چنان بر او زد که نیمه گردن بیرید و تا زنده بود بعهد شاه اردشیر از اثر آن زخم هر ساعت سر می جنابانیدی و لقب او علی کیای سره ناون بود بدین سبب، تا جمله غلامان سابق را بگرفتند و گیلی بود با اسفاره پیش سابق شد و او از زخمهای بسیار از پای درآمد بود، او را بگرفت و دست فرو بست، محاسنی دراز داشت رسن بر ریش او نهاده آورد تا بزارم، اصفهبد از دور او را بدید از غایت گرم مزاجی که در او بود بیامد، او را مقررعه بزد و فرمود تا رسن از ریش برگیرند و جمله غلامان و خیل او را میان فرمود زد، و از آنجا با ساری شد و بجهت سابق جامه خواب و خدمتکار پدید آورد و بفرمود تا جراح بمداوات او مشغول شود اما فایده نکرد و بهمان زخم فرمان یافت، و آن گیل که او را رسن بر ریش نهاده بود در

همان ماه بمرد، و اند هزار ملحد را سابق بشمشیر آورده بود و بشجاعت او مرد در عراق و خراسان نبود، از ساری بآمل شد، کیکاوس استندار بخدمت او آمد بحکم آنکه پدر با ملك علاءالدوله شرفالملوك و شكستن از او عظیم باکراه بود، کیکاوس پنهان بطاعت و بندگی او عهد کرده بود و بهوي و موافقت او میان بسته از الیش رو تا بکتش که سیاهرود گویند و از شاه غازی بضمان داشت بدو باز سپرد و بر سر رودبست که نان کیابزرگ بود بانعام بدو ارزانی داشت، و باحرب لارجان مرزبان بخدمت آمد، چون استندار بازگشت او را تا بساری آورد و شبی بگجمر باحرب جمله معارف مازندران را بمهمان برد و اند هزار دینار بصلت ایشان را داد تا ملك علاءالدوله چندان نعمت و شفقت در حق باحرب بفرمود که هرگز لارجان داران بخواب ندیده بودند و او را از آنجا بازگردانید و او روی بتمیشه نهاد و بجهت اصفهد گرده بازو که یزدگرد نام بود و ولیعهد بود خواهر باحرب را که از مادر او بود بخواست و آمل و نواحی با پسر سپرد و سرای امیر شهریار که پدر خواهر او را بود بجهت پسر از ایشان بازگرفت و خواهر باحرب را با آنجا آورد و گرده بازو را از آن زن دو دختر بود و قصه دراز است که آخر کار ایشان بکجا رسید و بجهت پسر میانین حسامالدوله شاه اردشیر دختر کبود جامه را بخواست و با قصر دونکا آورد بدابویی تا آرم بدو داد، آنجا سرایی کردند و با آنجا برده باسترآباد شد، جماعتی از امرای بالمن و جهینه و لنگرود و خواسته‌رود که در او عصیان کرده پیش کبود جامه شده بودند، جمله را بازخواست، بمیدان استرآباد همه را گردن بفرمود زد و هیچ معارف پدر را برقرار نگذاشت، پادشاه ارجاسف را بلشکرکشی پدید کرد و کشواره را بدو سپرد و بشوزیل داشت و کولا تاج‌الدوله امیرحسین را پدید فرمود، و سنقر اینانج از ری گریخته پیش او آمد که اتابک ایلدگز و ارسلان سلطان سلیمان‌شاه را بقلعه کشته بودند و عراق و آذربایگان گرفته و او را تاخته، اصفهد او را بتتیر و بهرام کلاده و آن حدود با دو سه هزار مرد که او داشت فرود آورد و همه را علوفه ارزانی داشت و همّت او در سخاوت و مروّت بدرجه بود که اگر ملك عالم بکمر و شاقی بخشیدی هنوز خویشتن را مقصّر دانستی، پیش از وی و بعد از وی ناممکنست در عهد هیچ پادشاهی از وی بخشنده‌تر بود یا باشد، اما در سیاست و حکم نیز چنان بود که بر هیچ گناه عفو نکردی و چون بر حقیرتر جرمی از آن بندگان وقوف یافتی البته زنده نگذاشتی و عقوبت او بچوب

زدن بودی تا مثل است بطبرستان که فلان را چوب حسنی میباید یعنی اصفهید حسن، و در مدت ملك او شبانروز هیچ آفریده از معروف و مجهول و اسفاهی و رعیت آسوده نبودند دیو را بدوزخ از بیم او زهره چکیدی، بهر منزل که يك ماه بنشستی گورستانی پدید آمدی از بس کشتگان او که بدان موضع دفن کردند، با همه خلق طبع او یکسان بود بوقت سیاست اما در درستی کردن احتیاط فرمودی و بقول هر کس بی‌جحت و بینت کاری نکردی تا چنان فرو داشت که پدر و پسر و زن و مرد با یکدیگر بعهد او سخنی ناواجب یا اندیشه محال در سر نیارستند گفت، و شب و روز کار او شکار و شراب و خوان نهادن و صلوات دادن بودی، در این مدت که او پادشاه بود بی‌استغفاره ده شب نخفت الا همه شبها یا سیاست و حکم مشغول بود یا بصلت، و هرکرا پدر ده دینار جامگی داد او پانصد فرمود و هرکرا صد دینار او دو هزار و هرکرا هزار او بیست هزار یا پنجاه هزار و شصت هزار و هیچ رغبت بپیاده و گیل داشتن نبود، دوازده هزار سوار نامدار جمع کرد و امرای ترک و تازی را علم داد و نوبت، چون اینانج بخانه او آمد دختر او عایشه خاتون نام را بخواند که این ساعت زن عزالدین صبماز⁽¹⁷⁰⁾ است، و شاه اردشیر اول روز که بر تخت نشست او را کاوین داده با عراق فرستاده بود نزدیک خاوران، و اصفهید را با عایشه خاتون بغایت خوش بود و بسیار نعمت در حق او بفرمود و این ساعت هر تجمل و اسباب و بنده و خادم که در عراق دارد همه از ملك شهید است و دعا و ثنا بر روان او میفرستد و بزهد و عفت و صلاح چنانکه رسم زنان مازندرانست، روزگار میگذراند، و اینانج چون با شاه وصلت کرد فرمود که بگرگان خواهم شد تا از خواجه تاش مؤید آیه مدد گیرم، ملك علاءالدوله اجازت داد آنجا شد و مؤید او را مدد فرستاد و ملك شهید چهار هزار سواره و پیاده با او سپرد تا بری شد و بموضعی که چاله کاوانان گویند بحدّ مزدغان مصاف داد و ایلدگز را بشکست و بمحمد اتابک رسید، خواستند که او را بگیرند بحکم آنکه دختر خویش قتیبه را بدو داده بود گفت رها کنید او را که کودک است چه جای مصاف و حمله است او

¹⁷⁰. کذا در الف، در ب: صهماز، ظاهراً: طهماز یا قیماز.

را، و از آنجا بری باز آمد و قلعه طبرک را عمارت فرمود⁽¹⁷¹⁾ و پیش ملک شهید فرستاد که من تُرکم قلعه نتوانم داشت، عراق همچنانکه مازندران از آن تست، خاصه و کوتوال بفرستد، و در این سال سرمای عظیم بود، ملک شهید سیصد مرد خاصه بابرگ و ساز و کوتوالی معروف را بقلعه فرستاد و با تصرف خویش گرفت، لارجان مرزبان باحرب و استندار را فرمود که روز بروز احوال قلعه و امیر اینانچ نمایند.

ذکر بدفعلی باحرب و هلاک او

مردم لارجان از کفر و بی‌دیانتی و ملحدی باحرب ستوه شدند که زنان مسلمان را بمجلس شراب بردی و بتهور و جنون دست و پای و گوش و بینی بریدی و زنان را در زیر غلامان فرمودی خفت و او بر پشت غلامان و اگر کلمه بازگفتندی شمعهای سوزان در اسافل زنان و غلامان زدی و از نامسلمانی او چه تقریر توان کرد و اگر شرح رود باور نباشد تا اتفاق افتاد که بلار و آهنگ⁽¹⁷²⁾ شد، غلامان او را خالی بیافتند و از پشت اسب بشمشیر بزیر افکنده و دست و پای او بریده و اندام از او جدا کرده و در اسفل او زده و با عراق گریخته و اهل آن ولایت را حقّ جلّ جلاله فریاد رسید و از آن حرام زاده ظالم نامسلمان خلاص داد و امیر علی لارجانی گفتند از دیه کوا یکی بود که لشکرکش و نایب او و پدر او بود، کینخواز را که پسرک او بود و خواهرزاده ملک شهید و هنوز طفل یکساله بود بیادشاهی نشاند و گفت من اتابکی خواهم کرد، چون ملک شهید از کشتن باحرب و قوف یافت لشکر کشید بآمل شد و از آمل بپرسب و پیش علی لارجانی قاصد فرستاد و مثال که تو در این میانه چه پیشه؟ باحرب خدمتکار من و خواهرزاده من پسر اوست ولایت مرا میباید بود تا چون فرزند بزرگ شود بدوسپارم مردم لارجان بکلی روی بخدمت ملک شهید نهادند، صد ساله محصول لارجان آن جماعت را که پیش او آمدند بصلت ارزانی داشت و

¹⁷¹. از سطر 13 صفحه 106 تا اینجا چنانکه اشاره شد در سایر نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب نیست و پس از سه سطر باز بقیه مطلب تا ابتدای عنوان «ذکر قتل اصفهید حسن» از همان نسخ افتاده.
¹⁷². ب: بلار آهگ.

هر دیناری را که مرزبانان لارجان دادند صد دینار اطلاق فرمود، علی لارجانی جمله خزاین که بقعه‌های ایشان نهاده بود با ری فرستاد و او با هر دو پسر و زن خویش با ری شد و از آنجا بخدمت اتابک ایلدگز پیوست ملک شهید جمله قلعه‌های لارجان باتصرف گرفت و چهل فرزند بودند منوچهر را بدختر و پسر، بعضی را که برادر کور کرده و آنان که برقرار بودند جمله را بآمل آورد و چنانکه پادشاهان کریم کنند و از بزرگواران او سزید چندان وظیفه و راتبه و اقطاع و املاک و مستغلات پدید کرد که بروزگار پدر ایشان را و پدر ایشان را بممالک خویش نبود و همه را بخوهری که در خانه پسر او گرده بازو بود سپرد و یکی از فرزندان ضیاءالدین بهرام بن منوچهر گفتند، که در میان همه فرزندان او بکمال عقل و هنرمندی و کفایت ممتاز بود و خطی بغایت خوب نبشتی چنانکه خطاطان نویسند و بعهد باحرب ازو گریخته بنیشابور بخدمت مؤید ملک خراسان شده بود، ملک شهید مثال نبشت و او را بیاورد و بهزار دینار اقطاع پدید فرمود و اکنون دویست تن از فرزندان منوچهر هنوز در نواحی آمل بر جای‌اند و ملک شهید همه را عزیز داشت و خواهر خویش و پسر او کینخواز را بآمل آورد و قصر و سرای پدید کرد و خدمتکاران لایق برگماشت تا بعهد ملک سعید اردشیر شاه اصفهید کینخواز زنده بود از بام بیفتاده هلاک شد و هنوز خواهر او برجای است، و چون لارجان مستخلص شد مردم قصران درون و بیرون جمله بخدمت ملک شهید آمدند و همه جامگی و اقطاع گرفته پادشاه قارن بن بوالقاسم باو را که بنابریان نشستی باسفهسالاری و علمداری پدید کرد و با مردم آن ولایت عدل فرمود و بعد از آنکه او درگذشت بهاءالدین شهردار لفور را نوبت و علم داد، آنجا فرستاد و در این مدت سنقر اینانج را غلامان او بری بکشند و اتابک ایلدگز و محمد و سلطان ارسلان بر در ری بودند، او را دفن کردند بپایان کوه طبرک، هنوز گنبد او معمور است، و امیرعلی لارجانی گفت همیشه ولایت لارجان باعراق بود، ملک شهید بظلم ببرد و بجهت مدد اینانج و قلعه طبرک ایلدگز و سلطان ارسلان را بایست ملک شهید را گوشمال دهند، عزالدین یحیی گفتند وکیل در خاص سلطان بود، بمقام پریم پیش ملک شهید فرستادند که تو میدانی که با ما چه کردی بجهت اینانج و بعد از آن لارجان که بملک عراق متصلست باتصرف گرفتی اگر دست از ولایت بداری خود قرار و مخالفتست و اگر نه چندان ترک بیاورم که جمله درختان مازندران بکس مادر خویش و اتابک بکون پسران خویش برگیرد، و دست بر

شمشیر بُرد که بر سر رسول زنده، رسول بگریخت، فرمود که ریش‌ها گیرند و از بالای قصر بزیر اندازند، حجاب چون رسول را از ریش گرفتند اصفهید مجدالدین دارا و خورشید و امرا و باوندان معروف در روی افتادند و رسول را شفاعت کردند که بدیشان بخشند، و بعد دو سه روز دیگر باره در حق رسول چندان نعمت و صلوات فرمود که بعد بیست و پنج سال او را بعراق دیدم، گفت اگر چه ملك شهید با من آن حرکت کرد حقا که هر وقت ترحم بروان او میفرستم که هنوز اثر آن نعمت او از املاک و اسباب که خریدم با من مانده است و بدین مقام که رسیدم از هیچ پادشاه و مخدوم آن بهره‌مندی نیافتم بمدت عمر که از همت او بمن رسید، چون رسول رسید و جوابی که اصفهید گفت اتابک ایلدگز را معلوم شد لشکر برگرفت و بیان قلعه فیروزکوه شد بدماوند، و سلطان ارسلان از يك جانب فرو آمد و اتابک بخندا خیمه زد و جمله سراگاه تا دامغان و بسطام لشکر فرستاد و چهل روز بر در فصیل پیروزکوه جنگ کردند که يك تیر پرتاب بکنار حصار نتوانستند آمد، چون نومید شدند و باصفهید چیزی بدست نداشته بعهد و قرار و موافقت بازگشتند و اتابک محمد را بری بنشانده و ضیاع کهن قصران بیرون با اصفهید داده، چون اتابک از پایان قلعه پیروزکوه بازگشت علی کیا را از آنجا بیاورد و با لارجان فرستاد و قلعه لارجان کوتوالی فرمود، بعد ماهی چند بسبب آنکه صورت کرده بود که با حسام‌الدوله شهریار در بیعت بود او را بگرفت و بسیار برنجید و بدوازده هزار دینار رکنی قرار نهاد و تا آخر عمر ملك شهید او در آن مصادره مانده بود، و هم در این وقت حوالت کرده بودند که وزیر و اصحاب دیوان اصل چون شاه غازی وفات یافت بخزانة ساری تصرفی کردند و منکبه با ایشان شریک بود و شاه غازی منکبه را عظیم عزیز داشتی و همیشه بعراق برسالت او را فرستادی. مگر بعهد پدر اصفهید از او غلامی خواسته بود پیش او فرستاد تا سال آینده که منکبه از عراق آمد و غلامی خوب روی آورد اصفهید علاءالدوله آن را نیز رغبت کرد، منکبه دو بیٹی گفت اگر چه قافیه مُعاد است:

آیتغدی را پار شهنشاه بگاد	امسال بسنقراک همی میل افتاد
با ما بنگویی ای بدو کون داماد	کین آفت کیر تو بما چون افتاد

اصفهید را نقل کرده بودند و از او غبار برخاطر داشت، چون این حوالت کردند او را بگرفت و خواجه حسن نجم‌الدین وزیر پدر را و کیا شهاب‌الدین لشکری بن رشا موج

گفتند مشرف بود هر سه را بیک روز چندان چوب فرمود زد که مرده از پیش او برداشتند و هر آفریده را که در میان آن بود جمله را بکشت و وزارت خویش بمرزبان کیا نام داد که عمید آمل بود بوقت شاه غازی، بعد پنج شش ماه او را بگرفت و مصادره کرد و با سگ گزنده در جوال فرمود کرد و عقوبتها دادند تا شنیدیم که روزی بآمل بر در مسجدی که معروفست بأخباری می‌گذشت و آنجا پیری پارسا نشستی متدین متبئل⁽¹⁷³⁾ مستجاب‌الدعوه و مرزبان دعوی مریدی آن پیر کردی، در ایام نکبت آن روز در آن مسجد شد و بر پیر سلام کرد و علیه شنید و گفت احوال من می‌بینی همت دریغ مدار، پیر گفت تو بجهت این پادشاه چه کردی که با تو این عقوبت می‌فرماید؟ گفت ای پیر من برای او آن کردم که بهمه جهان کسی نکند بنیک خدمتی و امانت، گفت مرزبان هنوز این همه عقوبت با تو آن میکند که تو بجهت او نیک کردی، آهسته باش تا پیش آن پادشاه رسی که با او بد کردی و حرمت نعمت او نداشتی، مرزبان بسیار بگریست و بیرون آمد و در همان واقعه و عقوبت هلاک شد، از او فرزندان بماندند بهزار درجه از او عوان‌تر و جمله را بعوانی بکشتند، و در عهد پادشاهی او خوارزمشاه عادل ایل ارسلان اتسز با جوار رحمت حق جلت قدرته نقل کرد و سلطان‌شاه محمود را بخوارزمشاهی نشانده بودند و خداوند عالم سلطان صاحب قران با لشکر خطا بخوارزم آمد از او باز ستد، مؤید آبیبه پیش ملک شهید رسول فرستاده بود که میغان و خرقان با اعمال خراسانست نایبان خویش را از آنجا بازخواند و اگر نه لشکر فرستم و بسطام و دامغان بازستانم، اصفهید بتنیر بود که رسول این پیغام ادا کرد، بفرمود تاموزه از پای او بیرون کنند و از ریگ پر فرمود کرد و در گردن رسول افگند و پیاده از لشکرگاه بیرون کرد، چون رسول پیش مؤید آبیبه شد احوال عرض داشت مؤید گفت پادشاهست و جوان‌ورزی وافر دارد، بروزگار باید سپرد که مکافات او خود رسد، چون سلطان‌شاه محمود با والده او بدهستان رسیدند و سه چهار هزار خوارزمی با او بود پیش ملک شهید فرستادند که میان پدران ما و شما دوستی و موافقت معلوم جهانیاانست تا کجا رسید، اگر سر رحمت و مدد ما فرمودن داری تا پیش شما آییم، اصفهید چون این حال بدانست بتمیشه لشکر کشید و از در ری و سیاهرود گیلان جمله خلائق را بتمیشه برد از

¹⁷³. تبئل ای انقطع عن الدنيا الي الله و ترك الزواج.

اسفاهی و حواشی و هر حلواگر و چرب کار و نانوا و قصاب و خوردنین پز که در شهرها و قصبه‌ها بود آنجا فرمود آورد و مدت يك ماه حلواها و شکر پیله و انواع نانها ترتیب فرمود ساخت و قرار نهاد که از گنجینه تا سپید دارستان زمین برافگند تا مسافت يك فرسنگ خوان نهد و جمله گله‌ها تا حدّ همیشه آورد برای صلت و فرمود تا خیمه و خرگاه و سراچه مرصع زنند و در این يك ماه هیچ آفریده در لشکرگاه اصفهید از ترتیب کار سر بر بالین نتوانستند آورد و بزرگان را بدهستان فرستاد و سلطانشاه را بیاورد و حسام‌الدوله اردشیر را باستقبال او فرستاد تا همدیگر را از پشت اسب در کنار گرفتند و بگنجینه فرود آمد تا بروز نیک پیش اصفهید آید و شاه اردشیر با همیشه آمد، مؤید آیه چون از حال سلطانشاه آگاهی یافت از نیشابور تاختن بدهستان آورد با سواری صد و پیش سلطان فرستاد که من کمر بندگی و طاعت بر میان بسته‌ام زنهار بمازندران نشود که شاه طبرستان ترا مدد نکند و تازیك بر ترك اعتماد ندارد و هرگز از مازندران بیرون نتوانی آمد و مردم تو آنجا هیچ زنده بنمانند، اگر يك روز بگنجینه توقف کنی من بیایم رکاب تو ببوسم و آنچه شرط بندگی و نصیحت بود بجای آورم و هم در حال برنشست؛ هنوز جواب باز نرسیده مؤید بخدمت او رسید و دست بوس کرد و او را برگرفت و بادهستان برد و بطلب لشکر خراسان بفرستاد و در این وقت او از مهتر پسر گرده بازو و یزدگرد نام آزرده بود بحوالتها که بدو کرده بودند و از خود رایبی و سیاست و قهر و عتوّ اصفهید بیشتر مردم مازندران پناه بخدمت گرده بازو کرده بودند و حشم و لشکرگاه او دو چندان شده که از آن پدر و معارف مازندران و امرا و ملوک و باوند و اسفاهی و کتاب و عمّال و حواشی و هرکرا فرزندی بود باخدمت او فرستاده بودند و او پادشاهزاده بود که کلبرگ از طراوت او درطیره بود، بنفشه عارض، یاسمن اندام، باعقل و ثبات و فرو اورنگ و دلیر و توانا و طبع شاعر و عالم بعلم اغانی، و مثل او تیرانداز در عهد ما نبود و کمان چرخ کشیدی و تا با کنون کمان دستکش او که بگوزن تیرانداختی بر سر تربیت او نهاده بود و هنوز ممکن برجای باشد، يك فتر⁽¹⁷⁴⁾ پهنای آنست، از عراق و خراسان و اطراف و آفاق عالم کمان‌کشان آمدند و هیچ خلق کمان او نتوانستند کشید و بعجز بوسه بر تربیت او نهاده

174. فتر فاصله میان دو انگشت ابهام و سبابه و قتیکه آنها را از یکدیگر دور کنند.

بازگشتند، و چنان طبیعت او بعدل مایل بود که گفتی اگر خدای تعالی بخلاق طبرستان خیر خواهد و آسایش خود مرا پادشاهی روزی کند و اگر نه حکم او راست، و از علم و هنر که پادشاهزادگان را باید او زیادت از آنچه حدّ او بود داشتی و اهل طبرستان و لارجان و گیلان فتنه و شیفته خدمت و هواداری او بودند تا پدر بقول مردم بر او متغیر شد و امیر ابوشجاع گفتند بایزآباد امیری را که بمصاف قراجه ساقی در سرشاه غازی افتاده بود و پسران او که همه جوانان پاکیزه و مردان شیر کار بودند بگیرفت و محبوس فرمود و بآخر همه را هلاک کرد و جمله حواشی و حشم و اهل قلم را که در خدمت پسر بودند بچوب بکشت و سر و ریش بتراشید و غلامان و امردان او را بازگرفت تا پسر از غصّه تغیر پدر رنجور شد و علت دقّ پدید آمد و بقولنج انجامید و بهمه مواضع که ملک شهید کوچ فرمودی او را با خویشتن میگردانید و روز بروز رنجوری او فزون بود، بزبان طبري او میگوید حسب حال خویش، طبري:

جَلْوا مین کرد این نکرده وای یکی بُو
و راورد بناز هو برد بخاکه و اشو
بویست و پنج سال می تن بی بلا پو
کاشکی بیکی باز و نیاوردا دو

چون مؤید لشکر خراسان جمع کرد از دهستان و گرگان با لشکر خوارزم و سلطان شاه بتمیشه آمد و مادر سلطان شاه بدهستان بگذاشت، قلعه بالمن امیر فرامرز لیمسکی پدر امیر دارا داشت، مردی بود که بییست سالگی جمله سر او سپید بود که تاره موی سیاه نماند، از او بالمن بازگرفت و بشیر را کوتوالی داد و بسدن رستاق قلعه رو هن بدو دادند و چون بتمیشه رسید جمله حشم مازندران آنجا بودند مثل بهاءالدین شهردار و مجدالدین دارا و مبارز جبرئیل و امیر علی لهراسف و حسن کیالهراسف و اصفهید علی جوم عمّ زاده او و اصفهید علی بورنام و اصفهید نصیرالدوله دارا بن بهمن و حسن کیا مادر خواهر پسر، چون روز سلطان شاه و مؤید محاصره تمیشه دادند و پادشاه مبارزالدین ارجاسف را که لشکرکش بود با چهارصد مرد اختیار بکرد تا بمدد حشم تمیشه شود، براه لاکش بیامدند چون ببالای تمیشه بموضعی که اینامه گویند رسیدند مؤید تمیشه گرفته بود و چهار هزار مرد را کشته و جمله معارف را گرفته و قتلی شنیع روا داشته و از آنجا کوچ کرد بأشرب آمد، ارجاسف بالای آن لشکرگاه کرده بود، مؤید لشکر آنجا فرستاد، ارجاسف از آنجا برخاست، لشکرگاه رها کرد و بزیرتر آمد، کمین کرد تا ایشان آنجا شدند و غارت کرده،

بوقت آنکه بازگردیدند یکی از آن تاختنی بازپس نرفتند جمله همانجا کشته آمدند و مؤید بساری آمد و خراب کرد و آتش در او زد، هیچ بنیاد از مسجد و گورخانه نگذاشت و بهمه ساری چندان عمارت نبود که سایه افگند و ملک شهید بکوشکه بن و آسیاوو بود، کوچ کرد که با فریم شود، چون بحدّ شارمام رسید مؤید تاختنی فرستاد با برادر خویش قویشتم و ترکان خوارزم، کردی بسر راه ایستاده بود با گوسفندان، لشکر بدید دانست که اگر تا گاه باصفهید رسند آواره کنند، گوسفند رها کرد و پیاده راه بتاخت، چون باصفهید رسید بیش از این نتوانست گفت که لشکر، و در حال نفس منقطع شد و جان بداد، اصفهید لشکر خود را گفت حدّ گریختن همین بود، بعد از این مردی را کار باید فرمود و بجوق جوق لشکر فرو داشت، چون خصم برسد لشکر اصفهید همچون شیر که بجشته شود در يك ساعت همه را بر زمین زدند با سه چهار سوار قویشتم، بساری افتاد، دیگر همه را بکشند و مؤید بدانست که اصفهید بعد از این بسر او آید، در حال پیش سلطان شاه شد و او را برنشاند و تا بتمیشه نرسید هیچ جای فرو نیامد و از آنجا بگراگان شد، و ملک شهید پسر خویش گرده بازو را با پایان قلعه دارا فرستاده بود و شرف الزمان یهودی را که طبیب او بود بر سر او کرده که مداوات او کند، بعملگاه هج بموضعی که بجادیه گویند او را بگرمابه بردند، صرع پدید آمد و در آن صرع فروشد، انا لله و انا الیه راجعون، از آنجا با پهلوی شاه غازی رستم آوردند و بخاک سپرده و ملک شهید در آن فترت و تشویش چهارصد مرد را دست و پای بریده و آویخته بکمر حوالتی که کردند تا دیگر باره کسی دلیری نکند و بزرگان او را که بتمیشه گرفته بودند فرمود که اگر از مقام و خانه ایشان کسی آنجا شود بفرمایم تا آویخت، و از ساری کوچ کرد بتمیشه شد و گله‌ها بفرمود آورد و حشم را جامگی داد و گفت همه چهار اسبه جریده می‌باید که باشند و از گله خویش هرکرا اسب نداشت فرمود تا بدهند و پادشاه ارجاسف و اصفهید شهریار و قطب‌الدین برسق و منگووتغرتمر را گفت اکنون می‌باید از اول خراسان تا طوس چنان بسوزانید که خلال در آن ولایت بنماند و کودک شیرخواره در گهواره باید که بکشند و اگر معلوم شود که هیچ مسجد و زیارتگاه و مواضع دیگر بماند که شما ناسوخته گذاشتید شما را بعوض آن بسوزانم، چون لشکر گسیل کرد از آنجا بدرویشان آمد تا هوا گرم‌تر شد باز آرام رفت و شب و روز بشراب خوردن مشغول بود و از اطراف ولایت او هرکرا گرفتند او بدین تشویش با یکی خصومت کرد اما روزی کلمه برزفان راند

میفرمود آورد و میکشت، و همیشه سیصد چهارصد غلام امرود داشتی بسرایي که اگر گفتندی یکی در یکی نگرید اما بازی بکرد هر دو را بفرمود آویخت، هیچ مخلوق را زهره نبود که با ایشان هم آواز شوند یا ایشان نیز با کسی سخن بگویند.

نکر قتل اصفهید حسن بر دست غلامان او (175)

ترکان ستوه شدند و همه با یکدیگر بیعت کرده، شبی تا روز بقصر زارم شراب خورده و چون او شراب خوردی هیچ آفریده را که خدمتکار او بودی از خرد و بزرگ و ترک و تازی و حشم و حواشی و اهل قلم یاره آن نبودی که باوثاق شود، چه اگر یکی را طلب کردی و آن کس ناستاده بودی در حال بفرمودی آویخت، چون او بخت بامداد مردم از سرای پراکنده شدند و بخانه‌ها باسایش رفتندی، سیصد غلام جمله سلاح بستند و بعضی بارگاه شده منتظر ایستاده و بعضی بسرای آمدند، او بر تخت خفته بود و دو غلام بنوبت ایستاده، او را بشمشیر و خشت و زوبین پاره پاره کردند چنانکه هیچ عضوی از اعضای او بیک پاره نبود و بیرون آمدند و بدر سرای شده و گفته اصفهید میگوید کسی را درون نگذارید و از آنجا بارگاه رفته و اسبان برنشستند و روی براه لند نهاد، شاه اردشیر از این حال آگاه شد بر نشست که بدنبال ایشان برود با سواری پنجاه، مردم گفتند ایشان سیصد مرد خوانی‌اند و تو پادشاه، نشاید ترا بدنبال ایشان شد، او باز پس آمد اما بمدت از ری و ابخاز و خوارزم و خراسان همه را بدست او باز دادند و پیش او فرستاده هر يك را و دو را و ده را که آوردند بشهر ساری بتیرباران میفرمود کرد، هیچ از آن همه درون يك سال ناکشته نماندند. و او را پنج فرمود بود چهار پسر و یکی دختر، یزدگرد و علی پیش از او وفات یافتند، دو پسر بماند حسام‌الدوله اردشیر و یکی فخرالملوک رستم و فرزندی دیگر صالحه که در عمر عالم بصیانت نفس و خدای پرستی و دین‌داری و زهد و تقوی و ورع مثل او پادشاه زاده نبود و نشان ندادند و چون بعهد ایشان رسیم و عجایبی که از نوایب روزگار دیدند بشرح ان‌شاءالله گفته آید، چون اصفهید شهید علاءالدوله درگذشت

¹⁷⁵. از اینجا تا ابتدای عنوان «پادشاهی حسام‌الدوله اردشیر بن حسن» در همه نسخ هست ولی از آن ببعد چنانکه اشاره خواهیم کرد باز مقداری از سایر نسخه‌ها بغیر از الف و ب افتاده.

ناصرالدین روزبهان میگوید در حق او:

ای آمدن و گذشتنت چون سیلاب
چون باد نه آسایش بودیت نه خواب
چون آتش سوختی جهانی بشتات
در خاک نهان شدی کنون چون سیماب

پادشاهی حسامالدوله اردشیر بن الحسن نورالله مرقدہ

سی و چهار سال و هشت ماه بود (176)

در اوّل مجلد کتاب بی‌اطناب در القاب او شروع رفت اعادت و تکرار عادت نیست، (177) بی‌الای او نه در زمین شاه بود و بیدار او نه بر فلك ماه، صنوبر قامت، آفتاب طلعت، بهرام صولت، مشتری سعادت، زحل محلّ، تیر تدبیر، حسن از ملاحظت او خیره و عقل از کمال او طیره، محاسن عارضیه کمحاسن أخلاقه، بی‌شبیبه، موی سر او تا بدوش در هر طرف هزار کلالک (178) چو ماسوره (179) غالیه آویخته و زره داود بر هم پیخته و بر ساعدین و مسربه (180) او، کدبیت‌التمل علی‌الورد، رُسته، فراخ سینه، پهن پیشانی، لطیف اندام، متناسب اعضا، عبل‌الذراع، شدید اصل المنکب [کذا]، خوب منظر، مهیب هیكل، بلند آواز، اگر عطسه زدی يك تیر پرتاب آواز صدای آن برسدی، عذوبت الفاظ و ذلاقت لهجه و شمایل الحاظ او مفرّح قلوب علی‌العموم بود، در میان خلائق مشرقین فی‌المثل هرکرا نظر بر او افتادی از فرّ و اورنگ او باوّل لمحہ معلوم گشتی که تا جور اوست، اگر چنگ در سنگ زدی پاره کردی و اگر خدنگ از شست روانه کردی بر آهن گذاره کردی و اگر کمر کوه گرفتی بر بودی و اگر انگشت بر مُهر زر مالیدی بسودی، هیچ شاه و شاهزاده و اجلّه و امرا و ابدال و علما بی‌پایه تخت او نرسیدند که از حشمت او دهشت و رعشت بر ایشان نیفتاد، و اگر خواهیم از صنایع امرا و اکابر علما از غابر و باقی که برسالت آمدند و

176. از ابتدای این عنوان تا عنوان: «ذکر حال استندار هزار اسف با شاه اردشیر» از جمیع نسخ

بغیر از الف و ب بقدر نه ورق بزرگ افتاده است.

177. قسم اول ص 114 - 121.

178. کلالک و کلاله یعنی زلف و تار مو.

179. ماسوره و ماشوره یعنی نی.

180. مسربه یعنی خطّ موی از سینه تا ناف.

حشمت و جلال و هیبت و کمال او ایشان را زبان بند آمد [نویسم] اوراق مستغرق ذکر شود و چون او دیدی که آن مسلمانان بر جای ادای سخن در دریای ابهت و عظمت او غرق شدند اکابر خویش را که اسرار ملک بواسطه ایشان متعلق بودی اشارت کردی که آنرا برگیرند و بیارگاه دیگر استنطاق کنند و بر رأی او عرض دارند، هر روز دو نوبت بیارگاه او خوان نهادی در اول روز خوانچه و در آخر روز خوان بزرگ گفتند، سبب مرد مطبخی او بودند، از اول زوال تا نماز دیگر نقل خوانها کردند، سبب گوسفند و ده سر بره و پنجاه سر گاو و دو سر اسب و صد و هشتاد من بگوچک⁽¹⁸¹⁾ شکر سپید و ده من نبات و دویست من مغز بادام و صد من روغن گاو بزرگ⁽¹⁸²⁾ و دیگر حوائج که در عالم موجود است هر روز وظیفه مطبخ او بود، و چهار هزار من نان بر این خوان کشیدندی و از انواع طیور خانگی و تدر و تیهو و دراج و کبک و بنات الماء گوناگون از حصر متجاوز و از عدّ بیرون، و چون این خوان تمام نهادندی نقیب سلار اصفهید نسختی نامهای ملوک و معارف نبشته بر او عرض کردی، هرکرا آن روز نوبت خوان بودی قلم بر نهادی بفرستادندی و بیارگاه حاضر فرمودندی، و مراتب مجلس و مقام هر يك مقرر و معین بودی بر قدر حرمت و حشمت او، و بعد از آن بر رأی او عرضه داشتی که ملوک و امرا بیارگاه رسیدند، گفتی اکنون خوانهای خاص بفرمایند آورد، سبب طبق جمله را سرها ساخته مطبخیان بر سر نهاده آوردندی تا آخر طعام داشتندی تا هر يك را سر بر گرفتندی و بتخت او فرو نهادندی اگر خواستی لقمه برگرفتی و اگر نه بکمر بستگان که صف کشیده بر پای بودندی از پادشاه زادگان و غلامان خاص و ابناء امرا فرمودی داد تا بیارگاه دیگر شوند و تناول کنند، و در اول که آهنگ تخت خوان کردی دست بآب و گلاب شستی و اگر رسولان و بیگانه بر خوان حاضر بودی قبا و موزه و رانین پوشیدی و اگر نه لپاچه‌های⁽¹⁸³⁾ ملمع، و تیغی از نیام کشیده از خوابگاه بیرون آمدی، چاوشان نعره‌ها چندان برداشتندی که همه را بجوانب معلوم شدی که شاه بخوان آمد و چون بر تخت نشست تیغ پیش خویش فرو نهادی و چون از نان فارغ شدی فراش خلال دادی، تا جمله حاضران که

181. رجوع شود بحاشیه 1 در زیر صفحه 90.

182. پیشین.

183. لپاچه جامه‌ای بوده است که شکاف آن از قفا بوده و آنرا فرجی نیز می‌گفته‌اند.

بر خوان بودند با بارگاه شدند و او بر همین تخت تا يك ساعت توقف کردی و حجاب بار از میان برگرفتی تا وضع و شریف و اسفاهی و رعیت مقابل او آمدندی، اگر قصه داشتندی عرض افتادی و اگر تظلم بودی بشنیدی و جواب در خورد و لایق مصلحت بگفتی و چون هیچکس از این طایفه نماندی برخاستی با خوابگاه شدی، دست بآب و گلاب بشستی تا نقیب سلار بحضرت مراجعت کردی گفتی بزرگان بیارگاه حاضرند، اگر عزیمت مجلس شراب نداشتی اجازت فرمودی تا بوئاق شوند و اگر نه فرمودی که شراب سلار را فرمایند تا مجلس آرید، بساطهای مرّصع باز کشیدندی و بیست خروار زرینه و سیمینه و مرّصعات بنهادندی و مطربانی اختیار جهان داشتی که همه را جامگی و اقطاع و اسب و تجمل بود، بخروارها ریاحین از گل و بنفشه و شنبلیله بریختندی و قمطریهای نبات و نسترن و نسرين و خیری و نرگس مفتق و یاسمین و ترنج و نارنج و لیمو و شکوفه‌های درخت و خویده و شنبلیله بریختندی و قمطریهای نبات و شکر و قند و طبرزد و اصناف میوه‌های خشک و تر پیش هر يك بر طبقها نهادندی و بهر گام در پس قفای حریفان فرّاشی با مجمره‌های زرین عود و عنبر و زعفران سوختندی و اگر یکی از حریفان بقضای حاجت برخاستی فرّاش کمر خدمت بسته بشرایط آن قیام نمودی، و هیچ کس از مجلس شراب بی‌اجازت شهنشاه با وئاق نتوانستی شد و چون رفتی هر نقل و نبید که پیش او نهاده بودی با او ببردندی و اگر گفتی بوئاق حریف دارم شراب سلار بی‌استطلاع درخور حریف نقل و نبید و گوسفند پروانه نبشتی و شرابداران حاصل کرده با او سپردندی و شبها بودی که بغراره حریفان را سیمینه‌ها و زرینه بخشیدی و هیچ شب نبود تا هزار و دوهزار ودیها و مستغلات بصلات نفرمودی و چون نشاط خواب و استراحت داشتی دو شاهنامه خوان پس تنق بنوبت تا روز باواز خوش شاهنامه میخواندند، اگر او خفته بودی و اگر بیدار بر قرار ایشان بخواندن مشغول بودندی، و هرگز او را صبح نیافته باشد خفته بمستی و هشیاری، پیش از صبح برخاستی و بگرمابه شدی و غسل فرمودی و جامه نو پوشیدی و خویشتن را و لباس را معطر و معنبر کرده بخوابگاه ادای مکتوبه گزاردی و جزوی از قرآن خواندی، اسبان زین کرده بمیدان داشتند آن را که خواست نشست بفرمودی تا بدر خوابگاه بیاورند، که قصر چنان ساخته بودند، و برنشستی، اگر بریاضت شدی بر حوالی میدان اما تیر پرتابی چند همیشه سی سر اسب خاص را ساخت بر افکنده و ده استر

را جوشن‌ها بسته و سی خروار موکب استری از داروخانه و شرابخانه و آب و جامه خانه و غازفدان⁽¹⁸⁴⁾ و تخت و آلت آن با او بردندی و پنجاه نفر غلام سرایی با سلاح برنشستی و اگر آهنگ پیکار کردی صد اسب از تازی و یکدش⁽¹⁸⁵⁾ زین کردند تا حریفان شکار بر اسبان او نشینند، و اگر بنشاط گوی مشغول خواستی بود صد و پنجاه اسب چوگانی بمیدان زین کرده با سر آخوران بیاوردندی تا هرکه گوی بچوگان گیرد بر اسب او نشیند، و بهر چهار حدّ میدان شرابدار بر موکب با قدح شراب استاده بودی تا اگر یکی را تشنگی غالب شود آنجا گراید و شربت خورد، و جامه‌گوی اصفهید بخلاف دیگر جامه‌ها بودی، قباى تنگ پوشیدی و کلاه را سربند بستی و کمر مرّصع با لوحهای یشم قل هو الله و یس نبشته بستی و چون فارغ شدی از تماشای میدان بگرامبه شدی و آن قبا و کلاه ببخشیدی، و هر وقت که او پای در رکاب آوردی چون فرود آمدی آن کلاه و قبا و موزه و رانین ببنده از ترك و تازیك بخشیدی و در مدت ملك او این رسم سنت شده بود، و اگر کسی در خدمت رکاب او از اسب بیفتادی و لباس تر شدی در حال از موکب او قبا و کلاه اّمّا کلاه بند لایق مرد دادندی، و اگر در یک روز دو نوبت اتفاق گرمابه افتادی جامه دیگر بر کردی، و بر عمر او يك روز نگذشت که نه بامداد او در سفر و حضر بگرامبه رفتی و چهار پاره تخت ابدأ با او داشتند یکی ببارگاه و دیگری بخوابگاه و آب‌ریز و بموکب، و بدین مواضع که شرح دادیم او را قصر و باغ و میدان بود بهریك تختها نهاده، و آلت فراشخانه از زرین و سیمین و بساطهای زمستانی و تابستانی و جامه خواب مُعدّ و بهریك دو نفر فراش معین تا اگر اصفهید ناگاه بدان مقام رسد از موکب دور افتاده جمله مهیا باشد، نامهای مواضع که قصرها ساخته بود: بگلپایگان، بتمیشه، ببانصران، ببارتورز، برکوند، بکوسان، بواهان، ببهران کلاده، برامش آباد، بسروکنده، بتنیراترب، بولاشیر، بدارمهر کنده، بجلوسك، بساری، بدولت آباد که اترابن خوانند، بکجموس ساری، بعمر آباد، بساری، بجویبار مرزاناآباد، ببرنمهر، برودبست دونکا، بسورستان ایزاباد، باردشیر آباد، بآس کلاته، بآلومه سرتریجه، بلنکیمان هج، بدیه می‌هج، بلشكرك آمل، برودبار آمل، بشهر آمل قراکلاته، بقصبه نائل، بقصبه کجو، بکلار، بکهرود، بفلول، بپردامه، بأردل،

¹⁸⁴ کذا در الف، در ب: غازفدان، مقصود از این کامه معلوم نشد.

¹⁸⁵ یکدش یعنی اسبی یا غلامی که مادر آن از نژادی و پدر آن از نژادی دیگر باشد.

بخشمه‌نشین لفور، بفیروز کوه، بچارماب،⁽¹⁸⁶⁾ برنت،⁽¹⁸⁷⁾ بفریم، بدوالم، ببورو، بورن، بزارم: بلیای، بلرت، بدرویشان، بمهروان، بدامغان، ببسطام. قصری که داخل شهر ساری بود صف آن معتدّر است و نطاق شرح گردد و صف آن برنیاید، اما بدولت آباد که اترابین گویند صدگری زمین سرای او بود، ده من زر طلای بر صورتهای آن سرای بقلم شرح داده بود⁽¹⁸⁸⁾ و از پهلوی آن در زیرزمین ده گام فرو بایست شد، حوضخانه ساخته بود که باد خانه گفتند، سر بعیوق رسانیده، چهار صفّه و تابخانه و بارگاه و مبرزی بخلاف از این طول سی ارش و عرض هشت ارش، همه خشتهای آن پیروزه، و حوضی هشت ارش در هشت ارش زیر زمین و آب از دهان شیری زرین در میان حوض بیرون می‌آمد و در تابستان حصیرهای بغدادی پیروزهای اکسون⁽¹⁸⁹⁾ سیاه فرش این صفّه‌ها و تابخانه‌ها ساختندی و بهر صفّه بادبیزن کتان گلاب بر او افشانده بسته بود و فراشان موگل بر آن خدمت، و چنان ساخته و ترتیب کرده بودند که در ایام باحور⁽¹⁹⁰⁾ آنجا بی‌لحاف نشایستی خفت، و بر يك جانب دیگر آن قصر باغي که رشك سغد سمرقند و غوطه دمشق بود و ریاحین و اشجار و ثمار او نمونه ارم کرده، و در میان آن باغ بر سر زمین چهارصفّه و تابخانه سه دله⁽¹⁹¹⁾ بام بر بام ساخته که بی‌نظیر چون خورنق و سدیر بود و بر او صفت صورت کین افراسیاب از اول تا آخر بطلی نقش کرده، و حوض آب در میان و جمله طیور از طاوس و تدر و کبوتر و بلبل و قمری و فاخته و طوطی [و کارد کباب و طبق⁽¹⁹²⁾] و تیهو و هرچه اندیشه برسد در آن باغ، و انباری از غله علف ایشان را معدّ و مردی برای خدمت ایشان نصب کرده، و در مقابل سرای از آن جانب میدان چهارصد گری زمین باغي دیگر ساخته از انواع درختان میوه در او نشانده و نیشکر و خوید و بنفشه و سنبلید و گل و نسترن در يك جانب او کشته و از جانبی دیگر حمی‌الوحش گردانیده از گوزن و آهو و خرگوش و گور و زرافه و شترمرغ در او کرده و طعمه ایشان مرتب

186 . ب: بچارمان.

187 . ب: بزیت.

188 . ب: آنجا بر دیوارها کار کرده بودند.

189 . کذا در الف و ب [؟].

190 . تصحیح قیاسی، در اصل باجوز، الباحور شدّة الحرفی تموز.

191 . برای توضیح معنی این کلمه رجوع شود بحواشی آخر کتاب.

192 . جمله بین قلاب فقط در الف هست.

میدارد و در میان این باغ دریاھکی کرده از هر جانب تیر پرتاب و از میان آن عمارتی ریخته ساخته مقدار ده نیزه بالا و آب گرداگرد او برآمده و انواع ماهی و مرغان آبی را در آنجا وطن و آرام داده و پلی ساخته که هر وقت شاه را خلوت آرزو بودی بدان باغ در آنجا شدی و پول بزنجیر برکشیدندی، آن را که فرمان او بودی پول نهادندی و درون راه داده و دیگر باره پول برکشیده، و بر سر آن عمارت صفه و تابخانه و مبرزی ساخته و زیر آن فراشخانه و شرابخانه، و بناحیت پریم بقصبه همچین قصر و دریاھک و باغ و بجلوسک و درویشان همچین و بمقام دولت آباد خدم و حواشی او چندان خانه‌ها و عمارت ساخته که از پول محمد سپندی تا بیپارسی خندق بالای علیاباد خانه و سرای بهمیدگر متصل بود و دوازده در گرماوه‌ها بود که هرکس بجهت خویش بنیاد نهاده بودند و عمارت کرده و هنوز تمام نبود زحمت مردم را، و پانصد سر اسب تازی مادام بسپنج⁽¹⁹³⁾ و طویله او بسته بودی که از برقه و موصل و بغداد هر سال هزار و اند رزمه ابریشم فرستاده بیاوردی بخلاف اکدش و رهوار که خانه زاد او بودند، از حد استرآباد تا حد دیلمان دشت و کوه بهر عملگاه یک طویله بسته بود و دوازده هزار اسب بکار خلاف کره آن، و دویست و هشتاد هزار گوسفند از دنبل و زل⁽¹⁹⁴⁾ خاص او در دست چوپانان بود که وظیفه لقمه خاص از نتایج آن گوسفندان بودی، و همیشه هزار غلام امرد از ترک و یکدش در خیل خانه او بود در سپنج و سرای، و مردی متدین و پارسا گزیدی و بهر چهارماه را بر سر ایشان پدید کرده بود با دویست نفر شاگرد غلام تا غمخوارگی مصالح ایشان کنند و چهار فرآش بودند همیشه در خیل خانه که پیش استاد سرای حوالت رسمی ایشان گرفتگی، و هفتصد و پنجاه سر استران او بودند که روز کوچ رخت و بنه او کشیدندی و بیست و پنج سر طبل و کوس و دوازده علم و یک جفت نشان همه زرد علامت و باز زرین بر سر و یک هزار سر اشتر بزمستان بوروز آباد بدیه نامنه گردیدندی بکنام و بتابستان بخروت و اند مرد دامغانی ساربانان بودند و بچندین مواضع که یاد رفت او را قلعه‌های معمور بود با خاصگان و کوتوال و مشرف و قلعه‌ها و چهارپایان که ذخیره قلعه بردندی و هفت هزار مرد خاصه و خاصه در را نام بر جریده عارض بود، و مفصل اینست:

¹⁹³ . سپنج یعنی منزل راهگذری و کاروانسرای.

¹⁹⁴ . دنبل یعنی گوسفند دنبه‌دار در مقابل زل.

حرف، بیرون همیشه:

چناشک، تلومن، قلّه او، تیره او، تیره سنگ، جهینه، بالمن، گچین، ملک بند شاه کوه،
روهن سدن رستاق، وجا، خرّمه دز شلارود، ندیش بسطام، داسجان بسطام، مهره بن.

حرف، درون همیشه، کوه و دشت:

اننامه، شاه دز جورود، ایلال جورود، کوزا، قلعه منازل شله رود پریم، سواته کوه،
پیروزکوه، استوناوند، بجت، جکودره،⁽¹⁹⁵⁾ کوترکار، اسفالای لارجان، لزجر اسفیددز،
کنده کوه بچهار فرسنگی ساری، فلول، لوندرشنگله‌دیه، کهرود لارجان، خرّمه‌دز، دارا،
گندم کوه سمنا، ورن شوزیلداشت، آب دره کوسان، رزان بهیله‌رود، دور مو (تمام نکرده
فرمان یافت)، ویمک،⁽¹⁹⁶⁾ سرچاهان بدماوند، کیسلیان.

حرف، برویان:

نور، ناجور، کاولول، هارسی، رستم‌آباد کجو، کردور بهرجان، دشمن گور، چیرنه
کوه، چمازستان گرجیان، سیلاسرای، چلندر، افران کوکالج، کشفل، ازبلو، تنکا،
استوناوندک، لؤلوسرای، ابلیت،⁽¹⁹⁷⁾ وایخوارسینج.
ابوالمفاخر مهذب خفزی گفتند او را ندیمی بود ظریف و فاضل در همه انواع که
مثل او در آن معنی بهیچ عهد نخاست و از علم ادب⁽¹⁹⁸⁾ و فقه و بلاغت بابهره، در آخر
عمر دو حجّ کرده بود و تایب شده و رسم هرونی گرفت⁽¹⁹⁹⁾ با اسب و استرو جنبیه و
تجمل و آلات ابدأ ملازم خدمت رکاب او بودی و هر شب آدینه بر درگاه میدان استاده دعا
گفتی چنانکه آمین خلائق لشکرگاه بهمه جای برسیدی، نخست بعضی از آن دعا اینست:

آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین

آنکه موروث است او را از شهان تاج و نگین

صد هزاران آفرین ایزد پروردگار

195 . ب: حلودره.

196 . الف: ویلك.

197 . ب: ایلت.

198 . ب: در همه انواع که بدیع زمان خود بود در علم و ادب.

199 . کذا در الف، ب این جمله ندارد.

باد بر تاج و سریر و تخت و بخت و شهریار
بعدد ریگ بیابان و ستاره بر آسمان و موی بر چهارپایان هزاران هزار رحمت
دادار کردگار پروردگار آمرزگار آموزگار بر تن و جان خداوند خداوندان شهریار ایران و
توران تاجبخش عراق و خراسان سلطان تازیگان الاصفهید الاعظم شاهنشاه المعظم مالک
رقاب الامم سید ملوک العرب والعجم الملك بن الملك بن الملك بن الملك المؤید و الکالی
المسدّد حافظ بلادالله ناصر عبادالله معین خلیفةالله مظهر الحقّ مغیث الخلق خحسام الدّنیاء و
الدّین علاء الاسلام والمسلمین شمش الملوك والسلاطین فلك المعالی ذوالقرنین الثانی
طهمورث الزّمان خسرو خسروان شاه ایران و توران ناصر الشّریعة محیی الحقیقة باسط
العدل کاشف الظلم اعدل الملوك الخافقین مدیل اولیاءالله و مدل اعداءالله مولي ملوک العالم
فرشواد گرشاه ابوالحسن اردشیر بن الحسن بن رستم، اعزّالله انصاره و ضاعف ملکه و
جلاله باد، ابن علی بن شهریار بن قارن بن سرخاب بن شهریار بن دارا بن رستم بن
شروین رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار بن قارن بن شروین بن سرخاب بن مهر
مردان بن سرخاب بن باو بن شاپور بن کیوس بن قباد بن فیروز بن یزدگرد بن بهرام ابن
بهرام بن بهرام بن هرمزد بن شاپور بن هرمزد الجنود بن اردشیر بابکان بن ساسان ابن
بابک بن ساسان بن وهافرید بن مهرماه بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسف ابن
لهراسف بن کیواجان بن کیاندش بن کیانوید⁽²⁰⁰⁾ بن کیقباد بن زانا بن انودر بن یوزنا ابن
نامور بن نوذر بن منوچهر وهو فارس بن یهودا بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم بن تارخ
بن ماخور بل ساروغ بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشذ بن سام بن نوح ابن
لمک بن متوشلخ بن اخنوخ بن الیارد بن مهابیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم ابوالبشر
علیهالسلام، و از عمر و عیش و تاج و تخت ممّتع و در شرق عالم اّمّا غرب عالم هر کجا
که او را دشمنیست از پشت زمین کاسته، و بر آن مؤمن و مسلمان رحمت کناد که از
صدق دل بگوید آمین، و خدایا در این ساعت و سایر ساعات صد هزار قنادیل رضوان و
مغفرت و غفران و رحمت بر روان ملک سعید شهید علاءالدوله الحسن ابن رستم دررسان،
خاک بر او روضه بهشت گردان و خداوند زادگان شرفالملوک حسن ابن اردشیر و

²⁰⁰ ب: کیاپشین.

شمس الملوك رستم بن اردشیر و ركن الدوله قارن بن اردشیر را بدو ارزاني دار و چشم ایشان ببقاء ملك الملوك روشن دار، و بعد از آن این قطعه با دیگری برخواندي با ده بیت امّا دوازده بیت، نظم.

شاهها کمینه بنده تو روزگار باد احسانت پیشه باد و ایادیت کارباد
یا رب جهان بکام ملك اردشیر باد ایام تند رام ملك اردشیر باد

چون ملك شهید علاء الدوله نوّ را لله حفرته و لعن الله قتلته را از مقام زارم با اعیان حضرت بساری فرستاد اصفهید با صغر سنّ و غرور شباب و ترعرع جوانی قبای وقار و کلاه ثبات در قامت حالت پوشیده و از زارم با مقام و قصر درویشان نقل کرد و چهل روز بی کلاه شاهی با جامه عزا بر خاک و پلاس می نشست و تاج الدین تورانشاه بن زردستان را که امیر چناشک بود و پیری با رأی و تدبیر و بمحلّ مرموق و جای وثوق پیش سریر برپای کرد و بعد از استخارت بیمن مشاورت در غوامض مهمّات و مصالح ملك شروع فرمود و جهانداری بی استبداد و عناد و فجور و فساد پیش گرفت و باطراف ممالک امثله روان کرد که منجل⁽²⁰¹⁾ فضل و زنجیر عدل بدرگاه ما بسته و آویخته است هر که سموم زده ظلم و ستم دیده روزگار است بارگاه ما پناه حال تباہ اوست، و منهبیان و اصحاب اخبار برگماشت تا اندک و بسیار هر چه در ممالک او رود بمسامع شریفه او رسانند و چهار امیرالعدل پدید فرمود: نجم الدین قاضی، جمال الدین حاجی اشتان،⁽²⁰²⁾ ناصر علوی سنگه پشته، و برادر او، تا قصّه های مسلمانان ستانند، آنچه ضرورات باشد برفور بی تعویق عرض دارند و هر شب آدینه قصّه ها را مطالعه فرمودی و هر يك را پدید کرده،⁽²⁰³⁾ و بمبارالذین ارجاسف مثال نبشت بخراسان که چنین واقعه حادث شد و اگر چه بسوگ پدر ما جامه بزاج و مازو برنگ کرده ایم اما جهان گنده پیر نوعروس وار بگلغونه عدل ما آراسته و خود را نگار بسته است و آفتاب شاهی از کسوفتوف بشرف رسیده، چون بر اثناء و ادراج مثال واقف شود باید که بازگردد و تا درون تمیشه نرسد افشاء سرّ و اعلام این حال بر حشم و حول روا ندارد و چون بدر بند درون آمد اظهار کند و جامه عزا

²⁰¹ کذا در ب، در الف: منحل [؟].

²⁰² ب: لشتان.

²⁰³ ب: حکم کردی.

پوشیده بارگاه ما رسد والسلام، بحدّ طوس چون مثال با سپاهدار ارجاسف رسید بازگردید و اشارت و فرمان شاه را امتثال نمود و او با جمله امرا و حشم تقبیل بساط و مثل خدمت یافتند و بعد چهل روز که اصفهید با جامه سوگ بود چون ارجاسف رسید تاج و سریر بارگاه بردند و اصفهید بطالع سعد و اختر همایون ملبس و مُعانق ملک طبرستان شد و احکام او نفاذ یافت و جباران اطراف حلقه در گوش و طوق در گردن و کمر بر میان بمیدان او صف زدند و از گنج و قلاع مال و متاع فرمود آورد و برای امیر و مأمور وسایس و مسوس و سیّد و مسوّد و رئیس و مرؤس تشریف تغییر لباس کرامت فرمود تا هیچ طایفه از خدم و حواشی و حشم نماند که او نه جامه گردانید و در حقّ امرا و اکابر مزید اقطاع ارزانی داشت و از درویشان با بالایی مهروان آمد و از آنجا با تنیر و روز دیگر برودبار اترابن خیمه و سراپرده زدند و با فردا بروضه پدر شد و تربت ببوسید و خیرات و صدقات بمستحقان رسانید و یک ماه بدان مقام اقامت نمود، ولایت از آسیب ترکناز مؤید خراب بود، عمال و کافیان باطراف نصب فرمود تا بعمارت و زراعت مشغول شوند و سپهدار ارجاسف را بکشواره فرستاد و برنقش امیر آخور را ببسطام و منگو را بدامغان و تغزترم را بویمه و دماوند و تا حدّ شامرزا و سمنان بدو سپرد و جمال‌الدین سید بوالقسم را باستراباد و شمس‌الدین علی کیای پیروزکوه را بمهره بن و برادر او کت کیارا بکوتوالی جهینه و اصفهید ابوجعفر اشرب را بلارجان و تاج‌الدین شهریار خورشید مامطیر را بآمل پدید کرد و برادر او رستم را بنیابت او فرستاد، تا مؤید آبیّه را بنیشابور از گذشتن ملک شهید اصفهید شرف‌الملوک علاءالدوله حسن خیر شد او دیگر باره با لشکر خراسان آهنگ مازندران کرد و سلطان‌شاه را با حشم و امرای خوارزم بیاورد، چون او بساری رسید اصفهید از آرم بآردل شد و استندار کیکاوس بمقام آرم بخدمت او آمده بود، مؤید رسول فرستاد بتهنیت و تعزیت که اگر پدر گذشت من دختر بخدمت تو فرستم و برای تو شمشیر زنم قلعه بدیش و بیرون تمیشه مرا دهد، استندار کیکاوس را بفرمود تا حاضر کنند و اصفهید رسول را هیچ جواب نگفت تا استندار رسید، اشارت کرد تا رسول آنچه تقریر کرده بود پیش او باز راند، استندار گفت امیر مؤید را بگوید ترا چنان صورتست که ما ترک ندیدیم یا این پادشاه را بندگان همان‌اند که تو بعهد پدر او بتمیشه گرفته بردی، اگر مرا که کیکاوسم فرمان دهد با پنجاه هزار گیل و دیلم بتمیشه آیم تا بدانیم که بعد از این او

چگونه می‌آید، آن فرصت دیگر بود و حالت پدر او جدا، رسول را اجازت دادند که بازگردد چون بمؤید رسید گفت ترا بحرمت باز می‌باید گشت که بعنف ترا با این پادشاه زاده هیچ پیش نشود، مردم آن ولایت از صلابت و خشونت طبیعت پدر مهجور و نفور بودند و احکام و تهوّر او را منکر این ساعت همه برهوی و ولا و متابعت و موافقت او جان بر میان بسته‌اند و از جمعیت و انبوه درگاه بیارگاه او راه نیست، مؤید هشتم روز که رسول بدو رسید کوچ کرد تا بتمیشه نرسید فرو نیامد و اصفهبد با ساری آمد و کیکاوس را تغییر جامه عزا کرد و تشریف داد و با رویان فرستاد و چون مؤید باسترآباد رسید قلعه ولین که بر در شهر دوینی بود عمارت کرد و حصار نهاد و سه پاره چاه فرمود کنند و دویست مرد خراسانی در آنجا نشانند و قلعه بالمن بشیر نام امیری بکوتوالی پدید کرد و آن ولایت باختیارالدین قوشتم که برادر او بود داد و در خدمت سلطان‌شاه و والده او روی بنیشابور آورد، قوشتم بکشواره تاختن آورد بر سر پادشاه مبارزالدین ارجاسف او را بگذاشت که بدر بند درون شود و کمین کرد بوقت بازگشت، قوشتم با سواری سی بیرون افتاد، دیگر همه را بگشتند و بیرون تمیشه مقام نیارست کرد، برفت تا مدد گیرد و باز آید چون مؤید بنیشابور رسید سلطان‌شاه پیش او فرستاد که من آمدم تا تو مرا مدد کنی که بملک پدر باز رسم من خود هر روز بمدد تو مشغولم و اند هزار مرد من بمازندران کشته آمدند من بطرف خطا خواهم شد، مؤید دست و پای او ببوسید و لشکر برگرفت و عزیمت خوارزم کرد و شاه اردشیر بسطان صاحب‌قران نبشته بود و میان ایشان بموافقت معاهدت رفته، بعد سوبرنی در تاختن بینندگان سلطان سعید رسید، اسبش تکیه کرد و کبوت افتاد، او را بینداخت، سواری بگرفت و بسته پیش سلطان آورد، اول گفت من اشتروانی بودم و چون نام او را بشناخت و گفت آیه اوست پیش سلطان در روی افتاد و گفت بجان امان دهد تا خزانه سلطان سنجر بتو تسلیم کنم، گفت وقت بازگانی نیست، از اسب فرود آمد و مؤید را سراپای فرمود کشید و میانش زد بدست خویش و نقاشی شاعر بمدح شاه اردشیر می‌گوید بیت:

زباز همت او بود در در خوارزم که کبک عمر مؤید گذاشت شب بخروس

چون خبر قتل او بشاه رسید از مقام لیان⁽²⁰⁴⁾ کوچ کرد، بامداد شب را باسترآباد رسیده بود، بخلاف دویست سوار با او نبودند، بافردا و پس فردا لشکر رسیدند بحدّ سپید گور دهلیز و سرایی پرده بر پای کردند [در آن روز سید علاءالدین و رکن‌الدین ابناء سید شمسک بیشک گراز اولاد علی بن اسمعیل بن جعفر الصادق بود داد کردند که پدر ایشان را حیدر کرد که بهتر کردان بود بجهت معالجت پسرش برده بود که در حلقومش مرض بود مداوا کند، پسر مرد، شمسک را کردان بکشند، شاه تمامی کردان را قتل کرد و مال ایشان را بغارت داد و دیه ایشان را بجنایت قصاص بسیدان داد و تقویت کرد تا صاحب شدند و بعد تصرف بسیدان ادهزاده شمسک میگفتند و پس از آن کرده کلان میخواندند و الحال اولاد سید شمسک نیز صاحب آن ده اند⁽²⁰⁵⁾] هم در آن روز خبر افتاد که قوشم بنیشابور هلاک شد، اصفهید بقلعه ولفن فرستاد و نجیب خیّامی خدمت قوشم کردی، بزیر آمد و امان طلبید بجهت اصحاب قلعه و تسلیم کردند، اصفهید آن را خراب و پست کرد و از آنجا ببالمن شد و برای محاصره لشکری پدید کرد و بولایت کبود جامه رفت، نصره‌الدین محمد کبود جامه و عمّ او رکن‌الدین هر دو بخدمت آمدند و اصفهید بر عمّ او متعیر شد که مؤید را دید و ملازمت نمود، ولایت ایشان را قسمت فرمود و پادشاهی و نوبت و حکم بر نصره‌الدین مقرر گردانید و رکن‌الدین را لایق نانی پدید فرمود و از آنجا عنان برگردانید، بشور او آمد، و لشکر را بدامغان و بسطام فرستاد و هر دو باتصرف گرفت و قطب‌الدین برسق بپایان قلعه بدیش مردیها نموده بود، او را ببسطام بنشانند و قلعه بدیش مستخلص کردند و بدان نواحی عمّال پدید آورده و اصفهید با ساری آمد و از ساری تاج‌الدین ایزه داد را بعمل گرگان فرستاد و آن ولایت بتصرف دیوان گرفت، و محبت و صداقت میان شاه اردشیر و سلطان سعید تکش بغایتی رسید که مابینت در ملک و اتباع نبود و تواتر تردد رسل منقطع نگشتی و بیشتر وقت سفیر سید جمال‌الدین ابوالقاسم بود و بهر نوبت سلطان سعید چندان تحف و هدایا بفرستادی از جامه‌های خطا و غلامان پاکیزه و اسبان راهوار که خاطر بکنه شرح آن نرسد و هر رسول که از مازندران بدان حضرت رسیدی سلطان سعید بالای رسل خطا و غور و سایر ملوک نشاندی و بر لفظ بزرگوار

²⁰⁴ پ، لیات.

²⁰⁵ قسمت بین دو قلاب از الف افتاده و فقط در ب هست.

راندی که رسول سلطان مازندران است و بدوستی و موافقت او پیش ایشان مباحات کردی و حال بسطت ملک و قوت و شوکت او و کثرت حشم و رسم جهانداري پرسیدی و بر محاسن اخلاق و آیین پادشاهی او بمحامد زبان گشادی و اهتزاز نمودی و چون رسل شاه با حضرت عود کردی و حفاوت و اشفاق سلطان سعید بر او عرض داشتندی مهر او بمطاوعت و هواخواهی یکی هزار شدی، و در آن تاریخ صلاح‌الدین یوسف پادشاهی مصر و شام و بیشتر سواد فرنگ و حدود مغرب گرفته بود و از او بزرگتر پادشاه و عادلتر بعهد ما نخاست و شمس اقطع در حق او میگوید شعر:

يَا أَرْضَ مِصْرَ سَفَاكَ اللَّهُ مِنْ بَلَدٍ مَا زَلْتِ مَنَزَلَ أَحْبَابِي وَمَأْلَفَهَا
كَمْ قَدْ... كَتَّ بِدُمُوعِ النَّيْلِ أَعْيُنُهَا حَتَّى الْبَالَةَ إِلَيْهَا رَدَّ يَوْسُفَهَا

او را با اصفهید دوستی و یکانگی بود و میان ایشان اختلاف رسولان، و هم در این مدت الامام المفترض الطاعة الناصر لدين الله امير المؤمنين ابو العباس احمد بمسند خلافت و امارت مستند شد و برای طلب بیعت قاضي القضاة بغداد را پیش شاه اردشیر فرستاد و تشریف گرانمایه و علم و چهل اسب تازی همه را نعلهای زرین زده، بمقام آمل، بموضعی که کوشک جاولی گویند شاه سرای رفیع و عالی ساخته بود آب ببرد، رسول را دید و تشریف جبّه و دستار و قبا و کلاه پوشید و برادرش را که فخرالملوک رستم گفتند بفرستاد تا سنب بوس اسبان کند، و بر تزاید ایام میان او و خلیفه موالات بجایی رسید که اگر یکی از دارالخلافه مستشعر و مستزید بودی یا امیرالمؤمنین خطات حبس فرمودی پناه باصفهید کردی و او را شفیع جرایر و جرایم خویش ساخته، اصفهید بمواقف مقدسه امامیه عرض داشتی، حاجات او باسعاف و انجام پیوستی و شفاعت او قبول افتادی، و از آن جمله یکی امیرالامراء طاشتکین بود که امیرالحاج و ملک خوزستان بود، بشفاعت او از حبس اطلاق فرمود و امیر عمید ملک‌الامراء فی‌العراق عز‌الدین خواجه فرج که والی اصفهان بود و ذکر همه درازی دارد، و محرر این تاریخ را اتفاق افتاد که بعهد او ببغداد شد بوقت آنکه ایزد تعالی حج اسلام کرامت فرمود، هنگام بازگشت نقل کردند از الفاظ گهر افشان او که ملک را بگوید که ما را شفقت و عنایت و رعایت جانب با جهانداران دیگر مصلحتی و ناموسی است الا با تو که اعتقادیست، بحکم آنکه اصفهید امامی المذهب بود و از مواقف مقدسه بیشتر خیرات و صدقات و التفات در حق آن طایفه فرمودند، و شنوادم که چون

صلاح‌الدین یوسف شام وفات یافت خلافت مصر بعلي نام پسر داد که این ساعت حلب و حرّان بحکم اوست، ملک عادل ابوبکر که امروز سلطان شام است و پسری دیگر از آن صلاح‌الدین یوسف عثمان نام بمصر شدند و بقهر از او سته، او خدمتی مینویسد بمواقف مقدّسه نبویّه و حضرت امامیه و در او این ابیات که، شعر:

مَوْلَايَ اِنَّ اَبَابِكُرَّ وَ صَاحِبَهُ	عُثْمَانَ قَدْ عَصَبَا بِالسَّيْفِ حَقَّ عَلِي
فَانظُرْ اِلَيَّ حَظَّ هَذَا الْاِسْمِ كَيْفَ لَقِي	مِنْ الْاَوَاخِرِ مَا لَاقِيَ مِنَ الْاَوَّلِ
مَوْلَايَ اِنَّ اَبَابِكُرَّ تَهَضَّمَنِي	وَ هَلْ يُرْجَى اَبُو بَكْرٍ لِاِنْصَافِ
اِسْمٍ تَكْدَرُ قَدِمًا اَيُّمَا كَدِرِ	وَ مَنْ رَأَى كَدِرًا اَجْدَى عَلِي الصَّافِي

و سلطان ارسلان و طغرل و اتابک محمد و قزل ارسلان و امرای حرمین و عبدالؤمن مغرب و سادات عمان که ملوک بودند و صاحب اخلاط و امرای شروان و دربند، و زنی بود طامار نام پادشاه تغلیس و ابخاز که بگنجه و حدود ارّان تاختنهای کردی تا نظامی گنجه امیر ابوبکر را میگوید که پادشاه ارّان و آذربایگان بود، بیت:

او دوک بنیزه کرد و ما نیزه بدوک
تا فتح تو کی نیزه در ابخاز برد

غرض آنست که از حدّ مغرب این جمله سلاطین و ملوک هر سال علی‌التعاقب و الثّوالی رسولان بحضرت شاه اردشیر فرستادند و همچنانکه خدایگان عالم سلطان سعید تقریر جلال خاندان مبارک او کردی اصفهید با این پادشاهان ذکر عظمت او فرمودی تا بخدمت او رغبت کنند و بدو مستظهر شوند و برای او دعوت سلطنت آشکارا گردانند، چون بندگان اصفهید علو اعتقاد و خلاصه ضمیر او در دوستداری سلطان سعید میدیدند او را بر آن داشتند که چنین دوستی را ابتر و ضایع و بی‌ثمر نشاید گردانید و این دو اصل را با یکدیگر وصل باید فرمود و بخویشی رسانید، چون این حال بر رأی اعلی سلطانی شهنشاهی آنها کردند او را خلافت دخترى دو ساله نبود، در آن تاریخ فرمود که مرا این آرزو در دل متمکن و این مراد در طبع حاصل بود اما بحکم آنکه اول فطامت این اندیشه موقوف داشتیم و خاطر بر آن مصروف که بال برکشد و استقلال آن یابد که خدمت او را شاید ابتدای این استدعا از جانب ما رود، اگر شاه را ایام مهل مصلحت است فیها و اگر نه حکم او را، چون شاه را سید جمال‌الدین از خوارزم اعلام این حال کرد سعدالدین حسینی را که معروف بود بدیوانه با شیربها و زر و جامه و جواهر بحضرت خوارزم فرستاد و

قولی رفت بی آنکه عقد نکاح بود و بوقت بازگشت حسین دیوانه عصیان کرد و با ازان و آذربایگان افتاد و بمدت و تبدل ایام در آن حدود او را حشمتی نه لایق او و اقبالی نه فراخور اصالت و هنر او روی نمود و بسیار مال و قلاع و املاک و اسباب در آن حدود او را حاصل شد و عاقبت روزگار هم با او وفا نکرد، از آنجا بموصل افتاد و اتابک موصل بطمع حاصل و تجمل او شربت زهر قاتل بغدر او را فرمود و مال او برداشت و قصه او دراز است، فی الجمله تا سلطان سعید مجلس رفیع و طوعه، و چون مؤید آیه از پیش برخاست ملک طغان شاه که پسر او بود بنیشابور ببالش او بنشست و با سلطان سعید مهاده رفت که خطبه و سگه بنام او کند، و او جوانی بود که در لطافت طبع و ظرافت الفاظ و طراوت لون و سخاوت دست و فصاحت بیان و ذلاقت زبان در همه جهان مثل او نبود و یکی از هنر طبیعی او رباعیات است که بعد ما کسی را خود بهتر از آن نبود و تاج آبی را برمیثه او قصاید و مقطعات و رباعیات است، یکی از آن اینست، رباعیه:

کو آنکه از او تازه شدی جان وجود يك ذره شمردی كرمش كان وجود
تا دامن حشر بر نخواهد زد سر ماهي چو طغانشه از گریبان وجود

اصفهد ابراهیم کیا شرایسلار را پیش طغانشاه برسالت فرستاد و ابواب دوستی گشاد و حقوق جوار را رعایت میفرمود و قوام علی که نایب او بود باز فرستاد با ابراهیم کیا و گفت اگر اصفهد از سر اکراه و وحشت پدر برخیزد و دین انتقام را فرو گذارد و عِنْدَ السَّادَةِ تَذَهَّبُ الْحَقَّادُ را کار فرماید، من روزگار خویش بتباعت و طاعت بسر بروم و بمثال او ممتثل و بفرمان او مأمور باشم، بر این جمله میان ایشان عهد رفت و در مدت يك دو سال چندان ولاء و حسن طاعت طغانشاه فرا نمود که اصفهد کلی سُبغه لطف طبع و دلجویی او شد و چنانکه عادت روزگار است دل جوانان بیکدیگر بیشتر گراید میان ایشان اسباب دوستی مؤگد و طناب یکانگی ممتد شد، روز بروز از حال یکدیگر واقف بودند و هر طرایف مازندرانی و اسبان تازی که شاه اردشیر برادر و فرزند را قسمت کرد نصیب او فرستادی و او از طرایف مشرق اسبان بارزی [کذا] و مطربان نیشابور آنچه بهتر و پاکیزه تر بود بخدمت اصفهد رسانیدی تا تاج الدین تورانشاه بن زردستان شاه را گفت که او را خواهرانند و یکی از ایشان بحسن زلیخا و ملح شیرین و وفای لیلی و دین آسیه و زهد رابعه و عفت هاجر، اگر شاه فرماید او را باحرم حرمت خداوند آوریم و بحکم آنکه تورانشاه

را ب مردم خراسان بانواع میل بود هر لحظه او را بر این تحریض مینمود تا روزی بر این مهمّ اجازت یافت او و ابراهیم کیا و مجدالدین دارا و برسق و شرفالدین بسطام و عمّ محرّر این اوراق بنیشابور شدند و خطبت کرده و مهر و صداق رسانیده و عقد نکاح فرمودند، عروس رنجور شد و روز بروز علت مستولی و ضعف غالبتر بود، فرستادگان بامید صحّت او چهار ماه آنجا بماندند و طغانشاه چندان مکرمت و مرحمت در حقّ ایشان فرمود که از خجالت اجازت بازگشت خواستند و بیماری عروس بدقّ انجامید، برادر طغانشاه را گفت شاه طبرستان پادشاهی جوان و بزرگ است و برای موافقت تو رغبت من کرد و تکلف پادشاهانه فرمود، مرا گسیل کند اگر در عمرم تأخیر باشد خود اقبال منست و اگر لابدّ فنا و وفات باید همه جای مرگ را یکیست، باری تو معذور باشی، برادر او را با اند هزار بار هزار دینار جهاز بمازندران فرستاد چنانکه در همت و جوانمردی او بود و خواهران را و بزرگان را اند فرسنگ تشییع کرد و چون خبر بشاه اردشیر رسید ملوک و امرا را تا بزرگان استقبال فرمود با مهدها و عماریها و جمله ولایات آذین بستند و یک ماه اهل طبرستان از عشرت و تماشا و عرس بهیچ مهمّ نپرداختند و زرافشان و شکر ریزان از حدّ گرگان تا بساری قدم بر قدم میفرمودند، چون مهد بساری رسید شاه ایوان و سرای بهشت آیین فرموده بود کرد و بهر جانب زرها از رکنی و آملی و شاهی و جامی و شرفی و علائی و بسطامی و دامغانی و استرآبادی بعیارهای مختلف انبارها فرو ریخته و بمجرّفه⁽²⁰⁶⁾ که در آن ولایت خیه گویند زرین و سیمین در میان زرها زده، از اول دهلیز و آستانه تا موضع منزل عروس بر مهد زرافشان میکردند و روز اختیار رفت که شاه درون رود، چون میان شاه و ماه اجتماع رفت ماه از رنجوری در محاق بود و از جوانی و عمر در فراق، شاه منزل بر سر پل و گل را در گل یافت، با دلی کباب و چشمی پرآب باز گردید و عبرات حسرات بر وجنات حالات میبارید و عروس مشک مشک اشک از دیده روان کرده وعده زفاف بیومالموعود و شاهد و مشهود حوالت فرمود و گفت:

يَوْمَ الْقِيَامَةِ مَوْعِدٌ لِّقَائِنَا وَاحْسَرَ تَأَلَيْتَ الْقِيَامَةَ قَامَتِ

نهیب مرگ ورا از کنار شه بریود دراوقتاد هم آخر در آنچه می ترسید

²⁰⁶ . مجرّفه یعنی پارو.

چه لذتست ز عمری که مرگ در پی اوست غم خمار نیر زد همی نشاط نبید
 چو گریه و غم و زاری همی ندارد سود ز رنج هرزه منعص مدار عیش لذیذ
 هم در آن هفته آن شاهزاده بحوریان بهشت رسید و با جوار فضل و رحمت
 ذوالجلال والا کرام شد و شاه را در فراق ماه حال تباه گشت و میان طغانشاه و شهنشاه
 اردشیر موادّ مودت بر تزايد ایام و تعاقب شهر و اعوام بیشتر و گردش روزگار آن
 طراوت تازه تر می داشت و بیش از آنکه باولّ مراعات رفت بآخر مصافحات می افزود و
 ملاطفات می نمود و از این مدت چون شاه سیارگان دوازده برج قلعه فلک بتیغ بستد و چهار
 عناصر فصول بر شش جهات جهان شاهی راندند اکابر طبرستان بیعت کردند و پیش سریر
 اصفهید زانو زده که ما بنده زادگان خاندان توایم و امروز بسطت ملک و کثرت هوای مردم
 ترا از اسلاف بیشتر است و با فرّ پادشاهی و جلال نامتناهی خصال رأی و بصیرت
 بعواقب امور و معرفت بفرجام کار و اواخر روزگار جمع، و میدانی که دهر با فریب
 پرفراز و نشیب است، وقایع و تواریخ عالم پیش رأی متین و ظاهر مبین تو هویدا، جهان
 داران از انبیا و اولیا و تاجوران که هفت اقلیم باوتاد حکم شمشیر و سنان ایشان آرام گرفته
 بود جهان بما گذاشته رفتند و هر يك بمقدار خویش بموافقت قضای آسمانی و ارادت حکم
 یزدانی کوشیده و بیشتر اجتهاد و جهاد بود برای آنکه تا مگر يك روز ذکر ایشان در عالم
 زیادت باشد و دون همت بی مروّت آن بود که غم اخلاف و معقبات پس پشت اندازد و بملک
 و فرزند و خویش و پیوند ننگرد و بسلامت ذات و هناء لذات مشغول و قانع گردد چون
 سگ که در استخوان آویزد و چون موش که از گربه بگریزد و ما می خواهیم که از این
 موافقت تو و سلطان روز فاقه و هنگام انقلاب دولت را برای فرزندان تو و خویشان گنجی
 سازیم و قرناً بعد قرن گذشت تا میان دولت پدران شما اتحاد و وداد است و پیغمبر صلی
 الله علیه و آله و سلم میفرماید: صَدَاقَةُ الْآبَاءِ قَرَابَةُ الْإِبْنَاءِ، و تشیید ارکان این ابنیه و تأسیس
 بنیان این أمنیه را واسطه جز آن نمی دانیم که فرزند او را شیربها فرستادی و سالیان
 برگذشت و نما یافت عقد نکاح فرمایی و از بستان طبرستان او را شبستان سازی، چون این
 سخن بآخر رسید اصفهید نظر بر هر يك از ایشان گماشت، هم در این اندیشه يك کلمه بودند
 جز علي کیای پیروز کوه، گفت عمر و دولت پادشاه اسلام تا مدت بقای عالم مقرون باد،
 عقل را در این اندیشه جولان تنگست و صلاح از این گریزان بصد فرسنگ، بیت:

ترا چه نسبت با دیگران و این مثل است که مرغزی را هرگز چه کار با رازی الوف آلف از اسلاف تو گذشتند که هرگز تیشه چنین اندیشه برپای خویش نزدند، ترکان را با خسروان عراق چه خویشی همانا که اگر فطیر این فکرت در تنور گرم بندند هنگام شام بطعام ناگوار باشد، میان ترک و تازیك مسالك تازیك و مهالك باریك در پیش است، زنهار تا هوشیار وار آب جوی صفارا مگرد و حسن روی وفا را مجدر نگردانند که همیشه دوستی و یگانگی و خویشی بعاوت و بیگانگی کشد علی‌الخصوص با کسانی که قوت و قدرت و مکنّت و شوکت بیش از تو دارند، تا زنده باشی ببهانه قربت و قرابت دست تطاول و پای تعدی او دراز بود و چون بلب گور رسی در ترکت تو دندان تیز کند و با فرزندان تو بقسمت شریك شود که میراث حلال است، سخن این پیر سالخورده چون بدینجا رسید هریك از جوانب در تخطئه رأی او داستانی از باستان آوردند و چنانکه رسم بی‌دولتان است از قانون عقل و تدبیر مأل حال بیگانه بودند و دور افتادند و گفتند:

بهره از یافته بردار که نایافته را تا بدست آری بسیار خوری خون جگر

امروز صد هزار عنان بر در میدان سلطان جهان تکش‌بن ایل ارسلان جمع است و همیشه با سلجوقیان و محمودیان گذشتگان ما را خویشی بود، هرگز از آن خلل تولد نکرد و آسیبی در وجود نیامد، ارباب خرد و اصحاب تمیز را بچنین سخن مزور التفات نباید نمود و این عزیمت که متضمن مصالح بسیار است و فواید بی‌شمار بامضا و نفاذ پیوست که بیمن و نجاح و خیر و صلاح آراسته است، شاه بفرمود تا سید جمال‌الدین ابوالقاسم استرآباد و اصفهید کبیر مجدالدین دارا و ابراهیم شرابی و عمّ مرا که سعدالدین زاهد گفتندی بدین مهمّ کمر بندند و صد هزار دینار نیشابوری و جامه‌های رومی و بغدادی و تفلّیسی بخروارها و جواهر بطبقها و خیمه مرّصع بمروارید و پوشش خرگاه هم مرّصع با اسبان تازی و یکدشان برای عقد نکاح در صحبت ایشان روانه کرد، چون بحضرت سلطان سعید رسیدند بنفس و ذات مبارک خویش استقبال کرد و در دلداری و غریب‌نوازی بنهایتی رسید که چندان احترام در حقّ هیچ آفریده کسی را میسر نشد و آنچه سلطنت او بود از تعهد و تفقد کرامت فرمود و اهل مازندران در خوارزم چنان مشهور شدند که اگر کمتر شاگرد پیشه بهتر کسی را دستار بودی زهره آن نبود التفات بدو کنند یا زجر و منع روا دارند، و مدت هشت ماه ایشان را باعزاز آنجا بازگرفت و ترتیب جهاز

فرمود و با امرای کبار و والده دختر امید داد که هر دو را گسیل کنم تا اتفاق افتاد که ملک دینار غزاز کرمان و آن حدود بگرگان افتاد با هفت هزار سوار و جمله ترکمانان بدو پیوستند، پیش شاه اردشیر فرستاد که برای خدمت و بندگی تو بدین طرف آمدم اگر اجازت باشد بیایم و پایه تخت بوسم، شاه بیرنمهر رستاق و استرآباد مثال فرمود تا او را و حشم او را علوفه دهند و تیمار دارند و اجازت داد که بیاید و خدمت ما دریابد، او را بر آن داشتند که البته ترا نباید شد که هرگز اجازت بازگشت نیابی، ملک دینار چون از طاعت شاه و اصفهید دل برگرفت ولایت را بتاراج و غارت نهاد و مردم بیرون تمیشه با احکام و معاقل پناه دادند و لشکر اصفهید بتمیشه رسید، و در این تاریخ عزالدین گرشاسف بکشواره اصفهسلار بود، با حشم ملک دینار بس نیامد و ایشان تا بحد گنجینه تاختن می آوردند تا این خبر بسطان رسید، بای رکا بدار گفتند مجمزی بود از آن شاه که سالك طریق خوارزم بود، بدست آن چیزی نبشت که البته تو حشم خویش بسر ایشان نفرستی تا من فلان روز بگرگان از پس او درآیم و تو از پیش، چنان سازیم که يك آفریده از میان ایشان نرود چه اگر تو بر او تازی از حشم تو گریخته باطراف عالم معرفت ایشان باقی باشد، این مجمزی براه آبسکون بر ملک دینار افتاد، او را بگرفتند و نبشته باز ستده و يك نیمه گردن او زده و معلوم ایشان شد که سلطان کدام روز بدیشان خواهد رسید، از آن ولایت کوچ کردند و بمر و سرخس رسیده تا بمدت هفت روز چون سلطان از خوارزم بگرگان رسید ایشان را نیافت و اصفهید از رسیدن او واقف گشت، اصفهید شهریار بن خرشید ممطیر را باتحف و هدایا بخدمت او فرستاد، چندان اسباب تجمل و آلات سفر با خویشان همراه کرد که لشکر خوارزم از آن در تعجب ماندند و در آن تاریخ در ولایت ایشان آن رسم نبود، و شاه مثال داد تا از انبارهای تمیشه و استرآباد برای علوفه غلات بیرون کنند و هشت هزار گوسفند و دو هزار گاو و حوايج از ولایت بتعهد سلطان فرستاد و برای هر امیر بنسخت لایق منصب جداگانه پدید آورد و چون اصفهید شهریار بخدمت سلطان عالم رسید بگوی و شکار و نیزه و تیر و کمان او را آزمون کرد، الحق مثل او سوار بعهد او در طبرستان نبود، جمله ترکان را از شکوه و شجاعت آن مرد شگفت آمد و سلطان او را گفت پیش شاه بنویسد تا گرگان بما بازگذارد و مدد فرماید تا حصار او کنیم که هر لحظه ترکان یایگی برای علفگاه آهنگ این طرف میکنند و آسیب آن باطراف ممالک شما میرسد، چون در تصرف ما باشد

بحسابتر بود و ترکان دلیری کمتر کنند، تاج‌الدین این حال عرض داشت، شاه فرمود که بملك جهان با سلطان مضایقه نیست، گرکان چه خطر دارد و بفرمود تا از استرآباد و برنمهر رستاق و ولایت کبود جامه حشر بردند و عمارت حصار کردند و بهاء‌الدین علی را که پدر خواجه شمس‌الدین نظام‌الملک بود با اصفهید شهریار بن خورشید پیش شاه فرستاد و پسری را که شاه گفتند بدهستان بنشانند و گرگان و آن حدود بدو سپرد و بخوارزم شد، و در این مدت سلطان شاه بمر و سرخس پادشاهی نشسته بود و با ملك غور مصافها رفته و قرار افتاده، چون بهاء‌الدین علی پیش اصفهید رسید آنچه لایق چنین بزرگ بود در احترام تقدیم داشت و اسراری که میان سلطان عالم و اصفهید بود گفت و یکی از آن جمله این بود که سلطان میگوید که اصفهید شهریار را که پیش من فرستادی دیده‌ام و دانسته‌ام اما نباید که ره‌یگ از مخدوم پدید باشد، پادشاهی که در حق خدمتکار چندین شفقت و نعمت فرماید که او را از مخدوم باز نشاید شناخت و میان او و مخدوم از بی‌نیازی حاجتمندی برخیزد آن ره‌یگ بهیچ حال دولت آن مخدوم نخواهد، خدمتکار را بمقدار بمرتبه باید رسانید، این سخن بر اصفهید کارگر آمد و این نصیحت را بسمع شفقت قبول کرد و مستور داشت و بهر وقت آن بهاء‌الدین با اصفهید بمجلس شراب بنشستی گفتی اصفهید اجازت می‌باید داد تا شاه از دهستان پیش تو آید مدتی با همدیگر باشید و دل او نیز بدیدار تو خوش شود و چون اجازت دهی با دهستان شود، اصفهید این کلمه را بهیچ نوبت جوابی نگفت و تغافل می‌نمود تا بوقت بازگشت بهاء‌الدین که تشریف وداع پوشید و پیام شنید اصفهید را گفت مدتیست تا در خدمت میباشم و بهر وقت تکرار این کلمه می‌رود که شاه پیش تو آید و تو تغافل میفرمایی، نمیدانم چه می‌اندیشی؟ بد باشد که پسر خوارزم شاه در خدمت تو باشد، اصفهید فرمود که ما را مهمات عراق و رویان و گیل و دیلم در پیش است، چون بهمت سلطان از ضبط آن ولایات فارغ شویم خود پیش تو آنچه صلاح باشد نویسیم، و سلطان سعید چون بخوارزم رسید اصفهیدان و اکابر طبرستان او را استقبال کردند و او با ایشان احوال خوشی همیشه میگفت که در معموره عالم چون آن طرف جایی نیست، چندان قلاع حصین و اموال دفین که آنجاست کجا تواند بود و آبها بر روی زمین روان و ینابیع و قنیاات که بتابستان بیرف و یخ حاجت نیست و کهریزهای پاکیزه ساخته و حقیقت آنکه آن موضع را شمّامة‌الدنیا گفتند از بصیرتست، و مردان مرد تیرانداز که بای گویند در جمله

ترکستان چنان تیراندازان ممکن نیست که باشند، و بعد از آن عمارتها و مهدها راست فرمود و دختر را با مادر او از خوارزم گسیل کرد و امرا و معارف مازندران را با تشریف و نواخت باز گردانید و چندان نعمت و تکلف در جهاز فرزند فرمود که چشم عالمیان از دیدن آن خیره شد و از جمله آن سیصد و پنج پاره قبا و کلاه و موزه و رانین زر کشیده و کمر مرصع بود و بهمه قباها گوی مروارید و کلاهها را لعل و یاقوت در نشانده تا اصفهید هر روز در مدت يك سال یکی پوشد و بجمله خوارزم آذینها بستند تا حدّ سوبرنی و چون پیش شاه خبر رسید باوندان که خویشان بودند و اصفهیدان و امرا را تا دهستان باستقبال مهد فرستاد و برای جامه‌گردان دختر و مادر تشریف و برای امرای کبار خوارزم که با مهد بودند و برای پسر بهاء‌الدین علی که صاحب گفتند بوزارت دختر آمده بود و خواجهگان دیگر همچنین، و چون از دهستان بگرگان رسیدند مبارزالدین ارجاسف آنجا بود که کشاورمدار بود، استقبال کرد، چندان تکلف فرمود از نزل و علوفه و پیشکش و خوانها نهادن و زرافشان و شکرریز که اهل خوارزم عبرت گرفتند، و شاه اردشیر از گرجیان و دیلمان تا حدّ گرگان از امرا و معارف و قضاة و ائمه و کتاب و عمال و رعایا را تحفه‌ها و آیین عروسی تا بعدّ همیشه فرستاد و بهر دیه و شهر و گذر آذین بستند و مطربان نشانده و انواع شعبده و بازیها که بطبرستان چلچلو گویند میکردند و مردم محله‌ها و کوچه‌ها و دیهها امیری کردند و چهار ماه بجمله طبرستان زرافشان و جامه و شکر ریختند، و تا عمر دنیاست بهیچ دور و عهد چنان سور کسی نشان نداد، چون مهد بمهروان رسید اصفهید فخرالملوک رستم بن‌الحسن استقبال کرد و چون بساری رسید بسرایي که شاه را بدر باغ بود فرو آوردند و هنوز سال دختر بیشتر هفت اما هشت نبود، از در دهلیز اول تا در سرای حرم خوان نهاده بودند، از هر نوع حیوان که خوردن آن مباح است سوخته برپای کرده بودند، از آن جمله هزار سر گوزن بود و هزار آهو و گاو و گوسفند و اسب و شتر و گورخر را حساب نبود تا سه روز خلائق بلاش آن خوان مشغول بودند، و يك ماه اردشیر شاه بدین عرس از مجلس شراب برنخاست، صبح بر صبح، و خلق را از صلت او فتوح بر فتوح بود و بیک روز آن يك ساله قبا و کلاه که سلطان خوارزمشاه سعید فرستاده بود بمعارف و امرا و اصفهیدان طبرستان و گیلان و دیلمان بنشاطی ببخشید و بصد هزار و اند دینار ولایات بصاحب بن بهاء‌الدین علی کیا که وزیر

سرای حرم بود سپرد، پنجاه هزار کاوینی بود و مابقی اقطاعی، و بعد چهار ماه که فصل برگذشت والده دختر و امرا و معارف خوارزم را باز گردانید چنانکه از گرم و همت سزید، و بموافقت سلطان و اصفهید جهان آرمیده و مخالفان دم در کشیده ماندند تا شاه را هوس خواست که زمین دیلم و رویان از استندار کیکاوس باز ستاند و بحکم آنکه پادشاه ارجاسب را با مردم رویان عصبیت دیرینه بود او را از کشوره بازخواند و بآمل اسفهلار کرد و پسر عم او خورشید بن کیوس را بکشواره فرستاد، چون ارجاسب بآمل رسید باستندار کیکاوس در حرکت و مکاوجه آمد پیش اردشیر شاه شکایت ارجاسب عرض داشت، از حضرت بجوابی شافی مبالات نفرمودند، استندار بزرگان رویان و دیلمان و گیلان چون امیر شروانشاه خرداوند و زرمیوندمانیوند و لخته زن بتینجان و صلوک گیلان را بخواند و گفت ملک مازندران پادشاه جوان و بسطان مصلست، ارجاسب را که سپهدار اوست از آن سر حدّ چون فراغت یافت حدّ ما فرستاد تا طمع بخانه ما کند، من شکایتی از او نوشتم التفاتی بجواب من نفرمود، رأی شما در این اندیشه چیست؟ و او پسری داشت جستان نام که در قبیله ایشان از او نیکو اعتقاد و شیرسوار و داناتر جوانی برنخاست، پیش او بر پای بود، امرا گفتند ما همه بندگان و برکشیدگان تویم و امروز قرب چهار سال برمیآید که ما را مخدوم و منعم تویی و پدران ما از تو جاه و منزلت یافتند، با شاه غازی رستم که دیو از آتش فتنه او گریخت باشارت تو مردم رویان آن کردند که دیدی، امروز بحمدالله حشم و حشمت و رأی و رویت و سنّ و همت بیشتر داری، بهر چه روی نهی یا رأی بر آن مصروف گردانی ما جانها و خانهها فدای اشارت و فرمان تو کنیم، امیر استندار برایشان ثنا گفت و همه را بازگردانید و چون خالی شد جستان را که پسر او بود بنشانند و گفت سخن معارف رویان شنیدی، دانم که باد دربروت و غرور در دماغ گرفته باشی که ما را بندگان شایسته‌اند ایشان هرچه گفتند برای مصلحت و بازار خویش گفتند تا من خلاف ملک مازندران کنم و ایشان از گردن من مرکبی خوش رفتار سازند و تحکمه‌های بیوجه و نازهای بی‌اندازه بامیان آورند، این ریش دراز خویش را گره برخواهم زد و ملک مازندران را بر دوش خویش نشانند و بدست او داد تا هرچه مرادش باشد کند که تحکم و تسلط از آن او برم اولیتر از این جماعت که بنده و اتباع من‌اند، و چون بر این ششماه گذشت فرزند کیکاوس جستان با جوار حقّ نقل کرد و از او پسری طفل ماند تا حدّ یکساله و

شاه اردشیر را دختری آمده بود، استندار کیکاوس از مصیبت آن بس جزعها نمود و لباس صبر دریده شد که بر طرف عیش و ساحل حیات بود و سالها بر او آمده و اقبال یافته و کامها رانده، شاه اردشیر پیش او بخت خویش تعزیت نامه نوشت و عزالدین گرشاسف که از معارف پدر او بود بنیابت خویش آنجا فرستاد و او را بشفقت و رأفت خویش مستظهر گردانید و وصیت کرد، کیکاوس از آن خوش دل شد و بوقت بازگشت، گرشاسف را گفت خداوند ملك ملوك را بگوید که من و پدران من این خانه از دولت شما داشتیم و ببندگی و طاعت شما در حساب آمد، مرا فرزند نماند جز این طفل که بنده زاده تست، او را بتو سپردم اگر بماند چنانکه خداوندان جدان تو کردند دختری را بنام این پسرک پدید فرماید و این ولایت بدیشان سپارد تا روان من از تو خشنود باشد، چون این سخن بر شاه عرض داشتند قبول فرمود که بوقت و مدت این تمّی را بویا رساند و کیکاوس از شاه خوشدلی یافت و هم در آن سال بلشکرگاه فنا پیوست و مردم رویان بر هزارسف بن شهر یوشن که برادرزاده کیکاوس بود بیعت کردند و او را پادشاه گردانیده که پسر جستان کودک بود، او برادر خویش امیر جلیل نام را بحضرت فرستاد و آنچه اظهار اطاعت بود از خراج و خدمتی بجای آورد و شاه اردشیر بفرمود تا هرچه گذشتگان او را بعهد شاه غازی رستم مسلم بود بر همان موجب بروند با هزارسف، و در مدت عمر کیکاوس از عهد آنکه شاه غازی ولایت او را داد تا روز وفات با ملاحظه خصومت بود و روز و شب بجهاد و غزو مشغول، هزارسف بی فرمان شاه اردشیر با ایشان صلح کرد و استظهار طلبید و با خویشان صورت بست که از جوانب فارغ شدم.

نکر حال استندار هزارسف با شاه اردشیر (207)

چون استندار هزارسف در ولایت خود استیلا یافت پسری بود زرمیوند مانیوند را بفرمود کشت و از آن شروانشاه برادری را نیز حکم قتل فرمود، هر دو از او برگردیدند و بخدمت شاه اردشیر آمده و گفته که ما همه بنده و بندهزادگان دولت شمایم و هر يك را

²⁰⁷. از سطر 20 صفحه 118 تا اینجا از جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب افتاده.

قبیله و پادشاهی بیشتر از او، بفرمان شما متابعت ایشان را انقیاد نمودیم، امروز او نادان وار با ما حکمی پیش گرفت که گذشتگان او را هرگز در اندیشه نیامد، اگر اصفهید او را این تمکین دهد ولایت از دست بشود و بملحد و دیگران پیوندند مردم آن ناحیت، اصفهید پیش او نصیحت فرستاد و گفت کارهای تو همه برخلاف مصلحت بر ما عرض میدارند زنهار دست از تهوّر و بی‌خویشتنی بازدار، چنانکه گفتند، بیت:

جوان سبک سر بود خویش کام سبک سر سبکتر در افتد بدام

بیچاره برگشته بخت را نصیحت سودمند نبود چه ابله که بموضع غرور و مقام خویشتن بینی رسد آتش فضله دماغ او جز بشمشیر نشاند، فی‌الجمله بدانجا رسید که عین‌الدوله سیاه و ارسلان و طارق سنجر و امرای ترک جمله او را باز گذاشته بخدمت رکاب شاه پیوستند و پادشاه ارجاسف در این میانه بر برانداختن او با این جماعت یار شد و از شاه اردشیر دستوری یافت و تا حدّ دیلمان تاختن برد و جمله رعایا و اسفاهی آن حدود با آمل آورد و بنواحی بنشانند، هزارسف نیز بگرگیلی بولایت آمل در حرکت آمد، شاه اردشیر بمقام تنیر لشکر جمع کرد و با چهارده هزار مرد از ترک و تازی و بایبی روی برویان نهاد، چون بموضعی که نائل گویند رسید گفتند هزارسف بخواجک مصاف داده ایستاد، فرمود تا نشان و علامت آنجا برند، در حال که نشان شاه برسید بگریختند و بسیاری را از ایشان گرفته و کشته، او با کجو افتاد و شاه با سیاه‌رود کنار آمد و خیمه زدند، دو روز آنجا مقام کرد تا مردم رویان روی بخدمت او نهند و از آنجا بکجو شد، جمله ولایت خراب کرد و از کجو بگور شیرد باز شد و روزی چند مقام فرمود و بکلار آمد و هزارسف با کلاته را شد و بملحد پناه کرد و زمستان نزدیک رسیده بود، شاه بازگردید بآمل آمد، و در این سال اتابک دکله پارس در سلطان طغرل و اتابک محمد عاصی شده بود، و پیش شاه موق و کیل در عراق را برسالت فرستادند که چندین سالست تا میان ما و تو موافقت و دوستی است و از اعمال ری قصران و حدود آن بتو بازگشته، هرگز از تو تمنّایی نرفت، امروز ما را بمدد تو حاجت است، امیرالمؤمنین خلیفه و امرای ایوه و لشکر ارّان و آذربایگان و اخلاط و مراغه بمدد ما آمدند، اگر شاه نیز مددی فرستد جهانیان را موافقت از خبر بعیان رسد، اصفهید بهاء‌الدین شهردار لفور را پدید کنند و او مرزبان لارجان بود، اصفهید بهاء‌الدین را اعلام کردند بلفور آمد و چندان تجمل و اسباب جمع کرد

که تحریر و تقریر از وصف آن عاجز است و از جمله تکلفهاوند دست نیزه زرین بود و درقه‌های زرین مرصع و بجمله دوالها که رکاب در او کشند معدّ ساخت معهود دُرستهای قادری بر فرموده بود زد و مردان با ساز و آلت اختیار کرد و بعراق شد، چون سلطان و اتابک عرض لشکر او کردند امیر زرین لقب دادند، سلطان و اتابک باصفهان مقام کردند و لشکر را باتابک دکلّه فرستادند و او را شکسته و آواره کرده و بعد از آن او بخدمت آمد و عفو فرمودند و با سر ولایت فرستاده، و بهاء‌الدین شهردار را گسیل کردند با تشریف و نواخت چنانکه لایق او بود و از اصفهید بمنّت داشتند، تا در این سال از گیلان علوی حسیب و نسیب فاضل و شجاع بخدمت شاه آمد، او را نوبت و علم داد و دیلمان که از آن کیا بزرگ بود الدّاعی الی الحقّ الرّضا بن الهادی گفتند بدو داد و با آنجا فرستاد، بدان طرف عدل و انصاف پیش گرفت، مردم هزارسف را باز می‌گذاشتند پیش او آمده، هزارسف تاختن آورد بسر او و علوی را گرفته و کشته، چون این خبر باصفهید رسید تافته شد و سوگند خورد که تا بعوض علوی او را نکشم نیارامم، از ساری بآمل آمد و پنجاه پاره منجیق راست کرده بدوش مردم آمل بکجو بردند و بپایان نور شد و منجیقها برپای کردند، بوالفارس کور نام کوتوالی بود پنداشت پل می‌نهند تا درون آیند، ببیش شاه فرستاد که آنچه بدین قلعه نهاده بمن ارزانی دارد تا قلعه تسلیم کنم، بوالفارس کور بزیر آمد و شاه کوتوال و خاصّه فرستاد و از آنجا بیایه ناجو شد و هم در هفته مستخلص کرد و بپایان ولیج شد، چون بجنگ شدند در حال دویست سیصد مرد را از آن اصفهید بر زمین زدند، بفرمود که البته جنگ نکنند و از آنجا باز گردند و با کلار شد و هزارسف و برادر با ری افتادند، شاه امیر رستم سوتّه کلاده را باصفهسالاری پدید کرد و کوچ فرموده با دیلمان رفت و براه ساحل آمد بآمل و یک دو ماه مقام کرد تا مردم آسوده شدند، دیگر باره لشکر بازخواند و بکنار دریا لشکر کشید و قلعه اُزبلو و تنگا بجنگ گرفت بقهر و مردم آن ولایت جمله پیش اصفهید آمدند، امیری را از ایزاباد شاه خسرو حاجی نام بدان ولایت پدید کرد و ارجاسف را بجمله ممالک رویان نایب خویش گردانید و دیگر باره با کلار رفت و مطالعه آن ولایت فرمود و بوقت آهنگ بازگشت بسر داوی رجه رسید، و الاغ رسید که از دختر کیود جامه اصفهید شرف‌الملوک حسن در وجود آمد، بهمان موضع خیمه فرمود زد و سه روز جشن کرد و صلوات و صدقات فرمود و آن روز کیسنقر نام امیری غراره آماج کرده تیرانداخت،

قضا را تیری از غراره گذر کرد و بر دل مردی رسید و گذاره کرد، اصفهید دل‌تنگ شد و کوچ کرد و کوچ بر کوچ بر آمل آمد و آن تابستان بزارم شد، او را با پسران اصفهید خورشید ممطیر دلگرانی بود از عهد پدر و بر ایشان تکیه اعتماد نداشت در آن سال با بهاء‌الدین شهردار لفور خویشی کرده بودند و ساختگی نموده، بر اصفهید عرض داشتند و اردشیر بن اردشیر گفتند قلعه کوزا بجهت شما بستانم چون از راهی و سرجه رجه بپایان فصیل کوزا رسیدند او را مردم کوزا ظاهر است او را پادشاهان نشناختند در خدمت خویشاوندان میگردید تا بمدت بر اسرار و اقوال و افعال ایشان وقوف یافت (208) روا داشت و شاه اردشیر را مینمود و بحکم آنکه شاه را تغییر دیرینه بود میشنید و مصیبت سلطان عالم در پیش بود فرمود که مثال نویسند تا بهاء‌الدین شهردار از لارجان بخدمت آید جریده، شهردار چون بترکار رسید پیش خویشاوندان نبشت که مرا چرا خواندند، این جماعت آگاه نبودند از خواندن او، پیش او فرستادند که ما را از این حال خبر نیست خطا کردی اما چون اینجا رسیدی چه شاید کرد، شهردار بخدمت آمد و بر این روزی چند بگذشت، شاه بفرمود تا پادشاه ارجاسف و امیر تاج‌الدین تورانشاه بهاء‌الدین شهردار و اصفهید تاج‌الدین شهریار و برادر او اصفهید رستم را بیارگاه حاضر کنند و آنچه از پسران خورشید نقل کردند در روی ایشان فرمود گفت و بهاء‌الدین شهردار رستم و شهریار را بند فرمود نهاد و اصفهید کیخسرو اشرب را بفرستاد تا بمطیر پوره کله را که برادر ایشان بود بند نهاد، بیاورد و کوچ کرد بالای شد، چون کیخسرو اشرب برسد هر يك را با قلعه فرستاد، شهریار تاج‌الدین را بایلال و رستم را بکیسلیان و بوره‌کله را بورن، و اصفهید شهریار و رستم را گردن بفرمود زد و بوره‌کله را بعد سالی چند خلاص داد و مدت شانزده سال شهردار را بقلعه کوزا محبوس داشت، چون سلطان سعید فرمان یافت او را بیاورد و ولایت لفور بکلی با او داد و بسیاری نعمت در حق او بکرد، بعد يك سال در ملك و پادشاهی وفات یافت و این ساعت فرزند او و فرزندزاده بر جای‌اند، و در این سال تاج‌الدین تورانشاه بن زردستان از دنیا رحلت کرد و ارجاسف را اجازت داد که باسکندره شود و ساز خویش کند تا بگیلان لشکر کشد هم بمقام سکندره فرمان حق یافت و شاه

208. این دو سطر بعلت سقط بعضی کلمات و اغتشاش مفهوم نیست فقط در الف هست و سایر نسخ از آنها خالی‌اند.

اردشیر سپاهداری بعم زاده او هزیرالدین خورشید داد بولایت آمل و نیابت رویان زمین با او سپرد، در این سال طغانشاه بن مؤید را با ملاحظه خلاف افتاد و سبب آن بود که بایست خراسان بدست گیرند و او را غافل یافته بودند و مشغول بملاهی و مناهی و عشرت و عیش، چون کارد زنان پدید کردند که طغانشاه را و شرف‌الملک سرخسی و قوام کهین و قوام مهین و عمر دیوانه را بکشند آن جماعت بنیشابور آمدند و مدتی در این تدبیر بودند تا عاقبت روزی یکی از ایشان قوام مهین را ببازار دریافت کردی بر او زد، سرهنگان ملحد را بگرفتند و قوام علی را زخم رسید اما زنده ماند و معلوم کردند که چند کس بودند و بعضی را سیاست فرمودند و بعضی ناپدید شدند، و طغانشاه لشکر کشید و بترشیز و تون و قاین شد و دمار از اهل آن دیار برآورد و از سرهای ملاحظه مناره‌ها ساخت و از جمله ارمغانی پیش شاه اردشیر بئی از برنج دمشقی نقره کوفته صد من زیادت فرستاد و سال‌ها آن بت در آستانه مدرسه شاه غازی بمحلّه گاوپوستی کشته نهاده بود، بتشویش اول که صوتاش بساری آمد آن مدرسه بسوختند و آن بت بغارت برده، چون پادشاه هزیرالدین برویان زمین بنشست هزارسف و برادر بهمدان شدند پیش سلطان طغرل و اتابک محمد و تمئی کردند که پیش شاه شفیع باشند تا مگر خانه با ایشان دهد، اتابک عزالدین را که از خواص او بود بمقام آمل پیش شاه فرستاد، جواب داد که ایشان بنده ما بودند و ولایت ما بدیشان سپرده بودیم، حشم و معارف بشکایت او پناه بما کردند، خواستیم که بنصیحت منزجر شود و بتعریک صلاح پذیرد بی‌خویشتنی و استبداد و عناد پیش گرفت، ولایت از او بازگرفته ببنده دیگر دادیم، او را بفرستند تا بطرفی دیگر نان پدید آریم، چون رسول پیش اتابک شد هزارسف را جواب باز دادند که هم ملازمت درگاه او بایی کرد و رضای او جست، از آنجا بازگردید و بری آمد و سراج‌الدین قلیار⁽²⁰⁹⁾ گفتند والی بود بری دختر او را بخواست، تا قایماز ابوبکر درازگوش گفتند امیری را بکجو فرستاد که ولایت از آن سلطانت و او بحماییت سلطان آمد، شاه را از هزارسف اکراه زیادت شد، پادشاه هزیرالدین خورشید را مدد فرستاد، ابوبکر درازگوش را تا بدر دروازه ری بدنبال برداشته بدوانید، و شاعری در این فتح میگوید:

²⁰⁹ .ب: قایمان، سایر نسخ از ابتدای این جمله را تا سه سطر بعد ندارند.

ملک ماژندران را چون توان کرد
ببوبری و ترکی چند عاجز
که کون هر یک از صد من بریشم
رفو نکنند صد مرد مطرز
دیگری در حق هزار سف میگوید:

بزی ران چون هزار سب را یک اسب نماید
دراز گوش طلب کرد و زو حمایت
خواست

[دیگری گوید:

شاهان بهوس مرکب تازی جویند
خر را ز پی مزاح و بازی جویند
شاید که هزار سف پس از عمر دراز
قوت ز دراز گوش رازی جویند
دیگری گوید:

هرگز رستم ز نیزه بازی رنجد؟
یا رعد ز بانگ بلبل غازی رنجد؟
شاهی که هزار سف کهن بنده اوست
هرگز ز دراز گوش رازی رنجد؟⁽²¹⁰⁾
و مادر هزار سف پیش والده اردشیر آمده بود بموضع لیات، او را چون این حرکت
در راه آمد بآمل با خانه کمال محمد که وزیر بود فرستادند و موقوف کرده، در آخر این
سال خبر رسید که ملک طغانشاه بن مؤید بنیشابور با جوار حق شد و در عالم هر کجا
جوانمردی و آزاده بود بمرگ آن پادشاه جوان بماتم نشستند و یکی از حریفان او میگوید،

رباعیه

تا بیخ نهال ملک را زد دیوه⁽²¹¹⁾
از شاخ وفا برون نیامد میوه
مردان هنر نمای در هر شیوه
در خانه بمانده چون زنان بیوه
و تاج آبی میگوید در حق او، رباعیه:
نه باغ و نه بوستان گزینم بی تو
نه با می و دوستان نشینم بی تو
نوک مژه خار باد در دیده من
گر هیچ گل جهان بچینم بی تو
و او را پسری بماند کودک از ترکان خاتون سنجرشاه نام و منگلی تکز گفتند بنده از
آن طغانشاه باتابکی پسر میان بست و بظلم و جور⁽²¹²⁾ با رعایا و اکابر و اعیان طریق

²¹⁰ . قسمت بین دو قلاب از الف ساقط است و از اینجا تا آخر رباعیه دوم در سایر نسخ نیست.

²¹¹ . دیوه یعنی کرم.

²¹² . از اینجا تا آخر سطر آخر ص 148 از سایر نسخ بغیر از الف و ب افتاده.

نامحمود پیش گرفت، و سلطان سعید پادشاهی بغایت عادل و منصف و عاقل بود، مردم خراسان هوای خدمت او کردند و بخوارزم شده او را بنیشابور آوردند و محاصره داده، از شاه اردشیر مدد خواست، از معارف مازندران قطب‌الدین برسق و امیر آخور روس و اصفهید کیخسرو اشرب و اصفهید عزالدین اردشیر بن اردشیر بابائیان بیرون تمیشه بخدمت او فرستاد تا روزی ایشان را بپایان حصار بردند شیرسوار لیمسکی گفتند از امرای سدن رستاق مردی بود چپ و راست تیر انداختی و دعوی انداز بود بهر تیر که از کمان بیرون شدی مردی را از بارو درآوردی و سلطان نظاره بود، بفرمود تا اندترک بشدند و بر دست شیرسوار لیمسکی بوسه نهادند و آن سال خود مستخلص نشد و قاضی کوفی از جمله علمای جهان مستثنی و قاضی و رئیس و مقتدای اصحاب بود، از منگلی تکز گریخته پناه با اصفهید کرد بمقام دولت آباد، برای حرمت علم و زهد آن قاضی برنشست قباى سیاه اکسون پوشید و کلاهی برسم آنکه بخراسان در آن وقت داشتند پیش برداشته قندز²¹³ سیاه و آورده²¹⁴ سیاه نهاده، تازی سیاه یکرنگ بلند بالا برنشسته و تا بموضع چاله رودبار پیش باز آمد و نگذاشت که قاضی را از اسب فرو آورند، چون قاضی جبّه و هیکل شاه بدید و لباس او، از هیبت قاضی را لرزه برافتاد و هرچه اصفهید در ترحیب و تقریب او هزیز کلمه کرد جز آن نتوانست کرد که سر برزین کوهه مینهاد و چون گامی چند با شاه اسب راند بفرمود تا با شهر ساری برند و آنجا فرو آورند و وظیفه او روز بروز معین کرد و چندان الطاف و مکرمت و موهبت کرامت فرمود که اندازه آن پدید نبود تا منگلی تکز رسولان فرستاد بمصالح خویش و دل قاضی کوفی خوش فرمود کرد، قاضی بر آن اعتماد کرد و منگلی تکز را سوگند داد و پیش شاه فرستاد که عیال و اتباع من بنیشابورند و مرا بر ایشان دل قرار نمیگیرد،²¹⁵ شاه او را گفت این اندیشه مصلحت نیست، من بجهت تو بفرستم و آن جماعت را با اینجا فرمایم آورد و مواضع لایق تو پدید کنم، منگلی تکز ترکی پای ایستاده بود، امروز که تمکین فرو نشستن یافته باشد جهان بچشم نبیند و خویشتن آدمی نو رسیده داند بر عهد و سوگند ترک چندان اعتماد نباشد که چون تو مردی را بر آن تکیه

²¹³. قندز یعنی بیدستر یا سگ آبی که پوست آنرا در جامه‌ها بکار برند و در اینجا غرض همان پوست آن است.

²¹⁴. آورده یا ابره یعنی روی جامه.

²¹⁵. از سطر 14 ص 147 تا اینجا از سایر نسخ بغیر از الف و ب افتاده.

شاید کرد إذا عَشَبْتَ فَأَنْزِلْ، چون بما پیوستی آهستگی را کارفرمای تا ما کار تو سازیم، ☆ (216) قاضی کوفی گفت: مَنْ قُتِلَ دُونَ أَهْلِهِ فَهُوَ شَهِيدٌ، مرا بنیشابور اتباع و اعوان اند و منگلی تکز بمن دست دراز نتواند کرد، بانیشابور خواهم شد، شاه در حقّ او فراوان نعمت فرمود و بازگردانید، چون آنجا رسید ناگاه روزی منگلی تکز او را بیاویخت ☆ و اصحاب او چنانکه مهاجر و انصار مدینه عثمان را بدست اهل غوغا باز دادند و شیعت کوفه حسین ابن علی را بکربلا او را بدست منگلی تکز دادند تا یکی میگوید، رباعیه:

جور تو ز جور آل مروان بیش است برهان کشتن ز خون عثمان بیش است
انصاف بده که اشک مظلومانست گر جمع شود ز آب طوفان بیش است

بعد مدتی سلطان سعید انارالله برهانه بیامد بنیشابور و عهدها گرفت و در آن سال شاه اردشیر دو هزار مرد را بمدد فرستاده بود، منگلی تکز را بقصاص قاضی کوفی برهان حکم فرمود تا بیاویزند و سنجرشاه و مادر او و قوام علی را با دیگر معارف بخوارزم برد و ملک خراسان قطب‌الدین خان را که مهتر پسر او بود بالش⁽²¹⁷⁾ نیشابور بدو ارزانی داشت و روزگاری بر این بگذشت و فخرالدین گلپایگانی چون خراسان سلطان را شد هوای آن کرد که از خدمت شاه بگریزد چنانکه بعهد ملک شهید حسن کرده بود و فتنه انگیزد، خدمتکاران او شاه را در سرّ این حال معلوم گردانیدند و او اجازت میخواست که بگلپایگان خواهد شد، شاه را آن سخن بتحقیق پیوست تا شبی بقصر دونکا شراب خورد و نوبت بعد نوبت فخرالدوله را تشریف میداد، چون از مستی بی‌خبر شد و بیفتاد فرمود که او را بر اسب نشانند و برودبست از آن جانب جوی بآول وثاق معین بود و جماعتی را بنیمه پل نشانده بود، چون بمیان پل رسید معتمدان شاه او را سروپای گرفته در جوی بآول انداختند، بامداد زیر دونکا بسپاه مجد ماهی بدام باز افتاده نهاده بود، از آنجا بیرون کشیدند و شاه را معلوم کرده که دوش مست بی‌خبر بوده است، تکیه کرد و در بآول افتاد، بفرمود تا تعزیت داشتند، بدونکا بهمان جایگاه بسیار مجد مسجدیست دفن فرمود و هنوز گور برجای است ظاهر، چون این خبر بکیکوس گلپایگانی و پسر تورانشاه بن زردستان رسید

²¹⁶ قسمت بین دو ستاره در سایر نسخ بغیر از الف و پ نیست.

²¹⁷ کذا در الف و پ، از سایر نسخ از ابتدای این کلمه مشکوک تا «بخانه خویش برد» در سطر 7 از صفحه 150 افتاده است.

او را هم پدر مرده بود و هم مبارزالدین پادشاه ارجاسف که پدرزن بود گفت من تنها ماندم و خصمان دارم، هر دو با همدیگر ساختگی کردند و عصیان نموده و بخوارزم بخدمت سلطان شدند، کیکاوس را بشحنگی گرگان پدید فرمود. سراج‌الدین زردستان بن تورانشاه را فرستاد، شاه اردشیر رسول فرستاد که اگر سلطان عالم راه باز دهد و مرا خدمتکار بنماید ایشان را پیش من فرستد، سلطان گفت دل خوش کند ببرد، من در خویش درنتوانم بست بنده بخوشدلی دارند، این جواب بر شاه گران آمد و گفت مگر سلطان طمع در خانه من کرد و هم در مدت امیر رستم سابق‌الدوله بکشواره پدید فرموده بود، سلطان انگشتی نشان فرستاد که با خدمت من آید، گرگان و دهستان بتو سپارم، امیر رستم سابق‌الدوله نشانی با پیش شاه فرستاد با شفقت سلطان، نومیدتر شد، و اصفهید نصره‌الدین محمد کیود جامه هنوز نان از او داشت و بنده او بود، بدو فرمان نبشت که بهر علم و طریق که دست دهد زردستان را گرفته دست بسته پیش ما فرستد و زنهار نکشد که پدر او بر من حقوق دارد و مرا دل در بند اوست، اصفهید نصره‌الدین مهمان کرد و از جناشک بخانه خویش برد و سرش برگرفت و پیش شاه فرستاد، بمقام دولت آباد بر درگاه بیاویختند، یکی از شعرا میگوید:

هر سر که نه بر سر رضای تو بود بی تن سر او چون سر زردستان باد

و هم بر عقب آن پسر جمال‌الدین علوی بگریخت بخوارزم رفت و شاه بر پدر او متغیر شد و مرتبه و منزلت او نقصان گرفت و خدمتکاران او دعوی کردند که خود او فرستاد و هوای سلطان عالم میکند تا بهاء‌الدین علی وجیه شد که دختر را بنام او کرده بود و پسر این سید را بیاورد و شاه او را و پدر او را بگرفت و مدتها بقلعه داشت، عاقبت عفو فرمود و خلاص داد، سلطان چون خبر قتل سراج‌الدین بشنید بولایت کیودجامه آمد و جمله ولایت را بفرمود سوخت و او با قلعه همایون شد، سلطان سوگند خورد که تا او را بزیر نیارم از اینجا نروم، بعد ماهی نصرت‌الدین محمد کیود جامه با تیغ و کفن از قلعه بزیر آمد و در سنب اسب سلطان افتاد، او را برفرمود گرفت و نواخت و تشریف داد و با ولایت

فرستاد و ساز خویش کرد *⁽²¹⁸⁾ و بخدمت سلطان بخوارزم شد و از آنجا اجازت یافت، با خانه آمد و خصومت و کفران نعمت شاه اردشیر پیش گرفت و هر روز بنوعی دیگر و شیوه سعایت و غمز نبشتی که شاه رسول بغور و غزنین میفرستد و با سلطانشاه ساخته و ملاطفه‌های اصفهید بگرفت بمخالفت سلطان و بحضرت فرستاد، و چون هزارسف و جلیل مدتی بری بماندند هر دو برادر پنهان بکجو آمدند و جلیل آنجا متواری بود و هزارسف بآمل آمد، ناگاه پیش شاه بمقام تنبیر خبر بردند که امیر استندار هزارسف برای امان از در خانه باز آمد، شاه را خوش آمد و او را بنواخت و وعده داد که در حق تو شفقت کنم، بعد از سه روز پیش از آن که شاه را خوش آمد خبر بود قاصد بهزارسف رسید که برادر امیر جلیل بعلت خنق با سرای باقی شد، حالی از ناتمامی خویش کلاه از سر بینداخت و در خاک نشست و رسم عزا پیش گرفت و اصفهید را آگاهی دادند، معارف را بتعزیت فرستاد و او بنفس خویش بسرسرای او شد اما از اسب بزیر نیامد، معارف مازندران گفتند او را بباید گرفت و بپایان قلعه برد تا قلعه تسلیم کند، شاه گفت بی‌امانتی مبارک نبود و روا نشاید داشت، هر يك بنوعی دیگر گرد شاه برآمدند و پادشاه خورشید از اندیشه آنکه رویان زمین از او بازستاند باو سپارد، او را تحریض کرد تا اصفهید آن گفت که آن ولایت بتو تعلق میدارد تو دانی آنچه صلاح است فرماید، در حال او را بگرفتند و بند برنهادند و بپایان قلعه ولج برده، مردم ولج را گفته که قلعه بدهند تا او را رها کنیم، گفتند او پادشاه ما آن وقت بود که در بند شما نبود، پادشاه خورشید بی‌فرمان شاه تعرض ملک و ولایت هزارسف نمود، هزارسف را گردن بفرمود زد و بافردا قلعه ولج بدادند و مدت هجده سال از در جاجرم تا بسياه گیلان چنان ایمن و آسوده بود ولایت که پیرزنان طبقهای زرین فی‌المثل بر سر نهاده میرفتند، و چون خبر کشتن هزارسف بسراج‌الدین رسید پیش اتابک شد و بگفت داماد مرا شاه مازندران بکشت، اجازت فرماید تا بروم و انتقام ثار او کشم، اتابک گفت تو دیوانه، برای کشته که بدنیا و آخرت از او منفعتی نباشد با شاه اردشیر من خصومت پیش گیرم تا او را از آن چه شود اگر در بند بودی اما بر حال حیات بلطف و عفو او را با دست آوردیمی، او بیچاره شطرنج نباخته بود که دیدی شاه بخانه شاه نشود، و قایماز را از

²¹⁸. از اینجا تا سطر 19 صفحه 153 که بعلافت ستاره نمود شده از سایر نسخ بغیر از الف و ب ساقط است.

ری معزول کرد و سونجه را عوض او پدید فرمود و در این سال بری آمد، روزی نشسته بود با پسر علی وار⁽²¹⁹⁾ آواز چاووشان در افتاد، اتابک گفت این کیست؟ گفتند قایماز است، گفت قایماز نیز بمقام آن رسید که چاووش دارد اما تو چه میگویی در حق بندگان من و مراتبی که ایشان را دادم؟ گفت زندگانی خداوند اتابک اعظم جاوید باد بندگان را بدان مقام رسانیدی که بعد تو طاعت هیچ فرزندی از آن تو ندارند و یکی بر دیگری سلام نکند و تا یکی از این بندگان زنده باشند عراق نیارامد، اتابک آب در چشم آورد و گفت راست میگویی اکنون تدبیر چه باشد؟ گفت این را روزگار و مهلت باید تا حکم حق جلّ جلاله چیست، هم در این مدت بشهر ری اتابک رنجور بود، در آن رنجوری فرو شد و پیش اصفهید فرستاد علی وجیه را که من رفتم فرزندان را بتو سپردم و ترا همسایه نیک بودم با ایشان همان پیش گیرد که بوفات پدر تو با تو پیش گرفتم، او را از ری برگرفته بهمدان بردند و بمدرسه اتابک ایلدگز که پدر او بود دفن کرده و خبر گذشتن او ببرادر قزل ارسلان عثمان رسید بآران و او را برخلاف این برادر سه پسر مانده بود اتابک ابوبکر و قتلغ اینانچ و امیر امیران، اتابک ابوبکر را عم قزل ارسلان بزاهده خاتون سپرده بود، بفرزندی داشت، و قتلغ اینانچ و امیر امیران هر دو از دختر اینانچ سنقر قتیبه نام بودند، امیر امیران بشروان افتاد و از آنجا پیش طامارا ملکه ابخاز شد و لشکر گرفت با ابوبکر مصاف داد همانجا فرمان یافت و آن قصه دراز است، و قتلغ اینانچ با مادر بماند، اتابک قزل ارسلان عزیمت عراق کرد و سلطان طغرل بساوه بود، چون او برسید طغرل از او بگریخت، پناه بخانه اصفهید کرد بمقام فلول و روس و آیه و بشیر و سونجه و قراگوزومیاق با او یار شدند، در اول مجلد کتاب نبشتمیم که میان شاه و اتابک پیغام و جواب چه بود،⁽²²⁰⁾ سلطان طغرل پادشاهی متهور و خودکامه و مغرور و خونریز بود و اتابک قزل را همت و مروّت چنان بود که اثیر اخسیکتی و نظامی گنجه و ظهیر فاریابی و مجیر بیلقانی و شهری و جمال خجندی و عبدالرزاق و نجیب زنگانی در قصاید و مدایح او شرح داده‌اند، و روس و آیه و امرائی که با طغرل بودند گفتند که ما ترکیم، ما را غارت و تاراج باید و بماندندان مسلم نشود از اینجا بطرفی باییم شد، او را بر آن داشتند که بدامغان و بسطام

²¹⁹ پ: علی بار.

²²⁰ . قسم اول ص 115.

بیرون شود، ناگاه از فلول کوچ کردند و بر راه ایستاده پیش شاه آمدند که سلطان بدر بند رسید و مردم تو راه نمی‌دهند، گفت بگویند تا راه دهند که برود، چون بدامغان رسید، و آن ولایت هنوز بحکم شاه اردشیر بود، مثال نبشت تا چندانکه آنجا باشد علوفه دهند و با قزل ارسلان عهد کرد و خواروری با دیوان گرفت و بدوازده هزار دینار رازی آن روز قلعه انبامه از امیران قصران بنایبان خویش سپرد، و اتابک عمارت قلعه طبرک فرمود و بحکم آنکه عدت قتیبه تمام نبود با همدان شد و او را بری بگذاشت با برادر زاده و نوبت سلطنت زد و با آذربایگان شد، طغرل از دامغان براه قزوین و خرقان بهمدان رفت و بعد از مدتی روس و آیه را پیش خویش ببارگاه سر بر فرمود گرفت و قرارگوز را کور کرد تا اتابک از اران و مراغه و اربل و اخلاط لشکر کشید و بهمدان آمد، سلطان از او بگریخت، بدنبال او لشکر فرستاد، عاقبت گرفتار آمد، با قلعه دزمار بردند و اتابک بری آمد نکاح قتیبه خاتون بکرد بی‌مراد او، چه قتیبه را دل با ذیل طغرل بود و اتابک با خصال جوانمردی مُد من‌الخمیر مباشر شراب و قمار بودی و جز رمضان هیچ شبانه‌روز بر او بی‌شراب نگذشت و رأی بغلامان داشتی و بر مباشرت و مباحثت مخدرات ذوات کواعب راغب نبود و قتیبه دانست که چون اتابک محمد او را سغبه نتواند کرد، و او چنانکه عادت و ملت زنانست در فنون جنون ملک مشحون بود، از نیرنگ رنگها آمیختی که دیو از آن بگریختی چه هر ملک که مصالح آن برکاکت رأی و سفاهت زبان زنان و دناعت همت و تلون حال و ضعف نیت و قصور حمیت ایشان مفوض و منوط باشد دوام آن دولت و بقای آن ملک چون رعد با تشنیع و چون برق اندک شعاع باشد و خاتمت بیدنامی و عاقبت بدشمن کامی انجامد، همیشه نقد وفای ایشان بر محل امتحان نبهرج آید و از بدو فطرت که نقش بند تقدیر ایجاد و ابداع مخلوقات نمود مجمع فتن و ممکن محن و معدن آفات و مهبط بلیات و وکر هر مکر و کسر هر جبر شخص نامبارک زنان ناپاک بود *إلّا الأخیارَ مئهنّ*، و هیچ آتش فتنه و بلیه در عالم آب و خاک محدث نشد که نه از باد زنان افروخته آمد*⁽²²¹⁾ عقلای جهان و حکمای سوائف ایام را با احاطت فکرت ایشان بمعرفت اشیاء کماهی و ادراک علوم ریاضی و آلهی خاطر بکنه کید ایشان نرسید و انگشت تعجب بدنجان و سر بر آستان دستان ایشان ماندند، و

²²¹ از آنجا که در صفحه 150 سطر 18 بستاره نموده شده تا اینجا از سایر نسخ غیر از الف و ب ساقط است.

هرگز مباد که هیچ عاقل از مکائد عجایز فوائد و عوائد جایز شمرد که جز محض عتّه و حمق و بلّه نبود و هرکرا نور آفتاب عقل از صاحب مقنعه چو ماه مقنّع در چاه سغبه و شعبده منکسف گردد صلف فرهنگ و لاف نام و ننگ درست نیاید.

زن گرز یکی هزار باشد	در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند	بر نام زنان قلم شکستند
زن نیک بود ولی زمانی	تا جز تو نیافت مهربانی
چون با دگری فرو نشیند	خواهد که وجود تو نبیند
این کار زنان راست باز است	افسون زنان بد دراز است

في الجملة این زن که شرح او رفت بهمدان بکوشک کهن چهار مرد را در خوابگاه قزل ارسلان برد و او را بکارد پاره پاره بفرمود کرد و بانگ برآورد که ملحد کشته است. در حال زاهده خاتون انگشتی قزل ارسلان از دست فرو گرفت و باتابک ابوبکر داد و گفت که برود ولایت اران و آذربایجان با تصرف خویش گیرد چنانکه اشاره آن مستوره زاهده بود اتابک بملک عم رسید و بیست سال بسلامت پادشاهی کرد و آن قصّه دراز است و از غرض ما دور،⁽²²²⁾ بیت:

چه از کلاه بسی مرد ناحفاظ بهست کمینه مقنعه کاندرو وفاداریست
و در این سال بود⁽²²³⁾ که منجمان حکم باد طوفان کرده بودند در مثلثه خاکی و بعد پانصد سال صدق معجز خبر رسول صلی الله علیه و آله و سلم معلوم شد که کذب المُنْجُمُونَ رَبِّ الْكُعْبَةِ، و شاه اردشیر بحدّ پریم بدیه دوالم بادخانها ساخته بود که اگر کسی آن عمارت اکنون ببند گوید این کار آدمیان نیست مگر سلیمان علیه السلام دیوان را فرموده باشد و آن روز که حکم قران رفت سرای حرم را که دختر سلطان بود با آنجا برد و او در آن خانهها ببارگاهی بنشست و بار عام داد، بفرمان ذوالجلال از آن خوشتر روز در آن ماهها نگذشت، چون از آن فارغ شد بیابان قلعه فلول آمد و قتیبه بری آمده بود، و شرف مرادی گفتند خواجه داشت که هنوز بری مدرسه و خانقاه و دخمه او باقیست، زن را بر

²²² از اینجا تا ابتدای عنوان «پادشاهی شمس الملوك رستم» از جمیع نسخ بغیر از الف و ب افتاده.

²²³ یعنی سال 582 هجری.

تعرّض ولایات شاه اردشیر حریص میکرد و بخوار فرستاد، مردم او را بیرون کردند و کوتوال اردهن بلخی نام را فرمود تا بنواحی دماوند آشوب کند، شاه آن سال قلعه سرچاهان و کنده کوه که بمحلّه‌های ری پدید باشد بفرمود کرد و بطبرک کوتوالی بود قزوینی، عزالدین مرتضی علم‌الهدی یحیی بن‌المرتضی بدان قلعه شد و او را بفریفت که قلعه باصفهید دهد و این مرد خویشاوند سابق قزوینی بود و از دولت شاه غازی فراوان نعمت بدیشان رسیده، و در این عهد جمال حسن قزوینی گفتند از خویشاوندان او پیش شاه آمده بود و ولایت گلپایگان باقطاع داشت، گفت هر وقت که آن خویشاوند من بیاید از خدمت شاه برای دل او با شاه سپارم، سید عزالدین او را بر این جمله دست بر مصحف نهاده سوگند داد و پیش شاه آمد، و این حال مستوفی بگفت، شاه هزبرالدین پادشاه خورشید و کیسنقر و امیر سابق‌الدوله شهریار و برسق و اصفهید اردشیر بن اردشیر ویمغه امیر سلاح و امیر آخور و امیر شکار و اسدالدوله قراسنقر را باجمال حسن قزوینی و سیدی تابدولاب ری فرستاد، قضا را پیشین روز عماد وزان ری از این حال خبر یافته بود، پیش آن کوتوال شد گفت شنیدم که قلعه بیادشاه رافضی میدهد و تو مردی قزوینی می‌خواهی که ما و شما همه دلیل رافضیان شویم، و روز قیامت با خدای و رسول و صاحبه چه خواهی گفت مرا؟ گفت چه کنم که سیدی مرا بخدای و رسول و طلاق سوگند داده است، بعد از این چه توانم کرد، از دین چگونه برگردم روانشاید داشت، عماد وزان گفت این همه محال است و سخنی عامیانه، من ترا خطی بدهم که روز قیامت این جمله سوگند در گردن منست و مکافات با من و بر این موجب پیش قزوینی سوگندها بطلاق یاد کرد، بامداد که سیدی عزالدین و جمال حسن بیابان قلعه شدند کوتوال را آوازه داده بر لب حصار آمد و سیدی را گفت من از آن اندیشه بر گردیدم و بر آن پشیمانی خورده، گفت آخر ای نامسلمان نه سوگند بطلاق و نذر خوردی و کردی؟ گفت آن جمله عماد وزان بگردن خویش گرفته است و مرا خط داده، مدتی آنجا باستاندند بلم و کیف تا کوتوال بازگردید و با پس شد و ایشان نومید با لشکرگاه و در همان لحظه کوچ کرده با فلول رسیده و عماد وزان حشر گرد کرد، چون شاه با امل آمدند، و بیابان قلعه امامه قصران شد با لشکر قتیبه و مستخلص کرد و رئیس

قصران عادل نام را آنجا بنشانند بمدت هفت هشت ماه، دگر باره شاه اردشیر بیامد و محاصره قلعه داد، شب و روز نگذاشت که آسایند تا بزدال کانی⁽²²⁴⁾ پهلوان گفتند مردی بسطامی رسن در سر حائطی افگند و بر شد و بعد از آن سی مرد را برکشید، و بمکابره و قهر قلعه ستند و عادل را با جمله اتباع و زن و فرزند او کشته و سر عادل را کاه در کرده مدت يك سال بقصران درآویخته داشتند و سلطان طغرل را کوتوال دزمار بدرالدین از قلعه برگرفته بود و بیرون آورده و بققاق برده و يك پسر پیش خلیفه فرستاده بود تا او را مدد کند البته نکرد و تهاون نمود تا خلاف ظاهر شد و پسر او را درون حرم بردند و او پیش خلیفه پیغام فرستاد که عمارت قصر سلطان مسعود بفرماید که زمستان بیغداد خواهم بود، امیرالمؤمنین ستیزه او را چنان خراب کرد که این ساعت اثر ظاهر نیست و عزالدین فرج را که خادمی مشهور در عالم بود و والی اصفهان و با پسر آنجا شده بود بگرفت و بند بر نهاد، تا شاه اردشیر خواجه سنبل نام خادمیرا بفرستاد و شفاعت کرد و عزالدین فرج را امیرالمؤمنین خلاص داد و بر سر راه فرستاد تا چون بشهرابان و جولا رسند بگیرند او را و بیاورند، سنبل او را در صندوقی بست تا بولایت حله⁽²²⁵⁾ بیاورد، هیچ آفریده ندانست و آنجا بیرون آورد پیش سلطان فرستاد و طغرل بر عراق مستولی شد و ری و ساوه و آن حدود بقتیبه بازگذاشت، و در این تاریخ بحضرت طغرل کلاغی سیاه فرستاد که عرب آن را غراب گویند، زیادت بجئه و هیکل، گفتند یکی از معجز رسول محمد مصطفی این کلاغ بود و هر لحظه که پیش آن کلاغ گفتندی قل، بلهجه عرب و زبان فصیح کلاغ جواب دادی که اقول محمد رسول الله، این کلاغ را سلطان باعزاز پیش شاه اردشیر فرستاد و مدت يك سال بخزانة خانه او می بود و جهانیان بزیارت می آمدند و می شنودند، بعد يك سال وفات یافت و بقصبه رودبست مقابل جامع گنبد دخمه ساداتست بر در آن دخمه بخاک سپردند و این ساعت خلائق بزیارت او میشوند و حاجات میخوانند و ببرکات معجز رسول صلی الله علیه و آله و سلم روا میشود.

تا بعد مدت بیامد و قتیبه را نکاح کرد و ببرد و مدتی با او بود و قتیبه طاقت طغرل نداشت و بر او رشک و حمیت میبرد و سلطان در بند او نبود و زیادت التفات نکرد تا بری

²²⁴ کذا در الف، ب: روکنکاهی [؟].

²²⁵ ب: عگه.

آمد و شرف فراوی را گفت فرزندان من بزرگ شد و مرا برگ صحبت طغرل نیست و جمله عراق خود پسر مرا می‌باید که باشد، شرف او را بر خدمت خداوند سلطان اعظم شهنشاه سعید تکش بن ایل ارسلان تحریض کرد تا او ملاطفه می‌نمیشد و روز بروز خدمتی‌ها از طرایف عراق پنهانی می‌فرستاد و جامه‌های زر کشیده و دویبته‌ها و قطعه‌ها لایق عاشق و معشوق برنیشته و سلطان سعید قدس‌الله روحه از لطافت طبع و میل و رغبتی که او را بزنان بود بمجلس شراب در پوشیدی، این خبر بشاه اردشیر رسید و او هم دوست طغرل بود و هم از قتیبه اکراه داشت، پیش سلطان رسول فرستاد و این حال کماهی باز نمود، طغرل از او بمنّت داشت و شبی از شبها ریسمان در گردن او فرمود کرد و بیاویخت، تا این خبر بسطان سعید شهید رسید لشکر کشید و بری آمد و قلعه طبرک بگیرفت و تا ساوه لشکر او برسیدند و طوغاج نام امیری را که از کبار امرای خوارزم بود بری شحنه کرد و بقلعه طبرک مردان خراسانی پدید آورد و بازگشت و با خوارزم شد که سلطان شاه از مرو تاختن تا بدر خوارزم برده بود، سلطان طغرل بری آمد و از شاه اردشیر مدد خواست بر محاصره قلعه طبرک، چون مدد او رسید خود قلعه سنده بود و طوغاج رنجور بود همان روز بر جنازه نهاده بیرون آوردند تا اتفاق افتاد که شاه را این حال باز نمود که قلعه طبرک را عمارتی دیگر خواهم کرد، فرمود که آن قلعه را پست کنند چنانکه هرگز عمارت نتوان کرد که آن نامبارک قلعه‌ایست. چنانکه اصفهید فرمود طغرل قلعه را خراب کرد و از آن تاریخ کسی را رغبت عمارت آن نبود، تا قتلغ اینانج از سلطان بگیرخت، با عزالدین میاق و قراگوز بدرالدین لقب و دیگر امرای پدر او با خوارزم شد و سلطان عالم پیشین سال بدر بند تمیشه آمده بود و بدیه اسفید دارستان لشکرگاه زده و بیرون تمیشه جمله خراب کرده و گفت رئیس بسطام و دامغان و معارف آن ناحیت را با من سپارد که من ملک عراق خواهم گرفت، سر راه منست مرا برای علوفه میباید و شاه این سال با کشیت و سرخاب کلاده بالای ساری شده بود لشکرگاه کرده، از ضرورت رئیسان را با جمله معارف پیش او فرستاد و ولایت سلطان با دیوان خویش گرفت و شحنه بنشانند، اصفهید را هر روز ملکی باز گذاشتن و نعل بها دادن سخت بود، اصفهید اردشیر بن اردشیر را پیش سلطان طغرل فرستاد و دختر او را برای مهتر پسر خویش شرف‌الملوک بخواست، و موافقت افتاد که او بخوار آید از آنجا بسطام دامغان با تصرف گیرد و منتظر باشند تا سلطان محمود بخراسان

آید و نیشابور از سلطان باز ستاند و خراسان را با سلطان شاه محمود دهند، و بر این عهد سوگند رفت، و اصفهید بفرستد و گرگان با تصرف خویش گیرد تا بر او اعتماد کنند، هنوز سلطان‌شاه خراسان نیامده اصفهید بفرستاد و گرگان بغارت فرمود کرد و حصار خراب کرد و شهر بسوزانید و سلطان اعظم روی بسرخص نهاد و مدتی آنجا بماند تا برادر مصاف دهد و از آن شاه دو قاصد آنجا بودند تا عرض کنند که گرگان سوختیم و خلاف ظاهر کرده، شب عید رمضان سلطان‌شاه را قولنج گرفت، نیمشب جان بحق تسلیم کرد و سلطان اعظم را خبر دادند بمر و شد، جمله استقبال کردند و تعزیت برادر داشت و او را بصندوق نهاده و نوبت و طبل و علم نگویند با خوارزم فرستاد و دفن فرمود و از آنجا با لشکری جرّار باسترآباد آمد و پیش شاه رسولان فرستاد چون خطیر پهلوان و خواجه قرنفل و امرای معروف و با اصفهید عهد کرد بر آنکه فرزندی را بخدمت فرستد، اصفهید در این وقت بمقام آلامه سرترجی بود، رسولان را بازگردانید و پیش طغرل فرستاد که سلطان سعید آمد و با من فراری نهاد و روی بعراق دارد، باید که تو از پیش برخیزی که هرکس را که بعراق بگذارد و بازگردد چون بازآیی پیش تو نایستد، سلطان طغرل فرستاد که بهمه حال مصاف خواهم داد، چون سلطان اعظم مالک رقاب الامم صاحب قران عالم از خوار بگذشت قتلغ اینانج و میاق و بدرالدین قراگوز با امیر اقبه‌دار کلی مقدمه لشکر بودند و طغرل بر کوهی که گنبد شهنشاه فخرالدوله دیلم بدان متصل است ایستاده بود و آن شب شراب خوردن بروز کشیده و هنوز مست بی‌هوش، با سواری دویست چون لشکر بدید بزیر راند تا بر مقدمه زند، بوقت حمله بندگان او جمله عنان باز کشیدند، او با سواری ده با لشکر سلطان حمله آورد، او را گرد فرو گرفتند و عزالدین میاق نیزه بر او زد و امیری دو دیگر یار شدند او را از اسب درآوردند و قتلغ اینانج در حال فرو آمد و سر او برداشت، هم بر اثر خبر سلطان برسید، سر او پیش بار بردند گفت نبایست کشت و چون بجئه او رسید بفرمود تا از آنجا برداشت و بری بیزار روی سه روز آویخته نهاده بود، سر را در حال بیغداد پیش امیرالمؤمنین الناصر لدین‌الله فرستاد و سلطان در آن سال بهمدان شد و جمله عراق بگردید و قلعه‌ها مستخلص کرد و امرای عراق بخدمت آمدند و باصفهان مدتی بماند تا بدان حدود اصحاب اطراف اظهار طاعت کردند و علی شاه را که پسر او بود بولایت اصفهان پدید کرد و بازگشت و چون بهمدان رسید شاه اردشیر رکن‌الدوله قارن

را که کهنتر پسر بود با پادشاه خورشید بن کیوس و خواجه فخرالدین سنبل و امرای ترک و باوند و دیلم بهمدان فرستاد. بعد روزی چند رکن‌الدوله را بازگردانید و او بازگشت با ری آمد و بجهت قتلغ اینانج بعراق نان پدید کرد و بنیابت خویش میاجق را با دو هزار سوار بری بگذاشت و چون بدامغان رسید بسطام و دامغان بارکلی سپرد و فرمود تا با شاه اردشیر خصومت کند و تعرض ولایات او فرماید و چون بگرگان رسید صوتاش و کبودجامه و کیک⁽²²⁶⁾ و عزالدین جلدک و بیشتر لشکر خراسان و خوارزم را پدید کرد تا درون مازندران لشکر کشند و او با خوارزم شد و اصفهید روستم پوره‌کله نام⁽²²⁷⁾ در این تاریخ کشاوره دار بود، او را از کشاوره بدر کردند پناه بقلعه تلومن کرد، لشکر بیابان قلعه جناشک شدند و کیاشیره زاد قرا کلاده سدن رستاق آنجا کوتوال بود و برادر او ابراهیم کیا نام بتلومن از غلبه مردان که پناه آنجا کرده بودند، و لشکر سلطان محاصره دادند، قلعه را بعهد و میثاق اصفهید رستم و ابراهیم کیا بدادند و بعد از آن شیرمزد که جناشک داشت برای برادر هم بداد، و سلطان را باز نمودند، برای اصفهید رستم سه نوبت و تشریف فرستاد، او جمله رها کرد و بگریخت پیش اصفهید آمد بمقام رودبار، اصفهید او را پیش خویش نگذاشت، بعد ده روز بند فرمود و با قلعه دارا آوردند و لشکر سلطان با پایان پیش او آمدند و مدت چهار ماه جنگ کرده تا عاقبت بمنجنیق و قهر بستند در سنه ثمان و تسعین⁽²²⁸⁾ و خمس مائه بساری آمدند و جمله قصرها و مقام جای شاه سوخته و شهر را آتش زده و قتل و غارت کرده، اصفهید بحدّ لفور بلوند و راوند بود، بعد بیست و سه روز بازگشتند با بیرون تمیشه شده و آن ولایت را شحنه در کرده که نان صوتاش بود و صوتاش بخدمت سلطان بنیشابور بود و میاجق چون بعراق متمکن شد روزی باقتلغ اینانج برنشست که بفلان جای خواهیم شد از اسب فرود آمد و قتلغ اینانج را فرود آورد و سر او برگرفت بخوارزم فرستاد و همدان و جملگی ولایت با تصرف خویش گرفت تا نقیب‌النقباء عزالدین یحیی ری التجا بدارالخلافه کرد و امیرالمؤمنین ناصرالدین الله سلطان‌الوزراء مؤیدالدین بن‌القصاب را با لشکر عرب و پرچم خوزستان و اربل بعراق فرستاد تا بری

226 . ب: گیل.

227 . الف: روستم بورنام.

228 . در هر دو نسخه: سبعین.

بیامدند و خوارزمیان بکلی گریخته و کشته شدند، اصفهان بسنقر طویل دادند و او بکشتن رئیس خجندی بدان ولایت مستقیم شد و سراج‌الدین قایماز بندهٔ اتابک محمد را بکشتند و مؤیدالدین بری رسید و شاه اردشیر رسول فرستاد و امیرکبیر ناصرالدین ممطیر را که در خدمت مؤیدالدین بود با عزالدین یحیی پیش شاه فرستاد با اسبان تازی و جامه‌های بغدادی و از امیرالمؤمنین بسیاری شفقت و عاطفت در حق اردشیر شاه فرامود، چون ماهی چند برآمد بر این سلطان اعظم صد هزار عنان بعراق آورد، مؤیدالدین برخاست با همدان شد و رنجوری پدید آمده بود، سلطان بمزدغان فرو آمد و میاجق را با سی هزار مرد بهمدان فرستاد، لشکر خلیفه پیش باز آمدند و فوجی را از حشم سلطان زده و هزیمت کرده و در آن روز از رنجوری مؤیدالدین فرمان یافته بود و دفن نکرده، چون میاجق پدید که مقدمه او را شکسته پناه با کوه کرد با جمعیت بسیار و مهلت داد تا لشکر خلیفه بغارت مشغول شدند و اول پیش سلطان بمزدغان خیر رسیده بود که لشکر ما را شکستند، فرموده بود تا جهازها راست کنند بیای هزیمت تا در عقب قاصد میاجق رسید بر فتح و نصرت، لشکر و علم و موکب بهمدان کشید و بفرستاد تا سر مؤیدالدین بردارند و بخطا برند و طلب سید عزالدین یحیی که این فتنه و آشوب انگیزته بود میفرمود، متواری جایی بیافتند، او را بسته پیش سلطان اعظم بردند، گفت سیدی چون می‌بینی خویشان را، و در دل سلطان نبود که او را هلاک کند، او از سر تهوّر و گرم مزاجی که در طبیعت او مرکوز بود گفت خویشان را چنان می‌بینیم که حسین بن علی را، سلطان از این درطیره شد و فرمود تا سرش برداشتنند و بری فرستاد در مدرسه عماد و زان که دشمن سیدی بود فرو آویختند، این ساعت تن و سر سیدی بقم بمشهد مطهر بنت‌الامام کاظم موسی بن جعفر مدفونست⁽²²⁹⁾ و شیعت عراق بسیاری مرثیه سیدی گفتند امام افضل‌الدین علامه ماهیادی گفت، شعر:

سَلَامُ اللَّهِ مَاطَلَعِ الثُّرَيَّا عَلَي الْمَظْلُومِ عَزَّ الدَّيْنِ يَحْيِي
شَهِيدِ كَالْحُسَيْنِ بَعِيرِ جُرْمٍ قَتِيلِ مِثْلِ هَابِيلِ وَ يَحْيِي

سید ناصرالدین ممطیر و مکین‌الدین قمی که این ساعت وزیر امیرالمؤمنین

²²⁹. از اینجا تا ابتدای پادشاهی شمس‌الملوک رستم بن شاه اردشیر مابین الف و ب که تنها همان دو نسخه هم همین قسمت‌ها را دارند از حیث عبارت اختلاف کلی است چون بدست دادن آن اختلافات لفظی بیفتاده مینمود متن را مطابق الف که قدیمترین و کاملترین نسخه‌هاست طبع کردیم و هر جا که در ب مطلبی زیادتیر یا نسخه بدلی متفاوت بود آن را در حاشیه یادداشت نمودیم.

ناصرالدین الله است بر درازگوش نشانده ایشان را بنهائند بردند و از آنجا بی‌بغداد افتادند، و بعد مؤیدالدین وزارت بغداد امیرالمؤمنین بامیر سیدالامام ناصرالدین داد و لقب نصیرالدین فرمود کرد و حکم و تمکین و مرتبه او بدانجا رسید که در دولت آل عباس پیش از او برامکه را هم نبود تا دشمنان مجال و قیعت یافتند و تعصب آشکارا کرده و بی‌هیچ جرمی که آن سید بزرگوار عالم را بود امیرالمؤمنین صلاح ملک آن دید که او را بنشانند حق سبحانه و تعالی او را فرج و خلاص بخیر و عاقبت و امن و رفاهیت کرامت کند بمحمد النبی و آله، و سلطان در آن سال تا بیایه کوه بیستون شد و عگه و پرچم جمله روی بخدمت نهادند و عراق آرام یافت و او باز گردید و با همدان آمد و خواجه امام شهاب خیوقی را برسالته بی‌بغداد فرستاد و در این وقت هنوز نصیرالدین بنیابت وزارت نشسته بود، میان ایشان در محاورت خشونتی رفت و ابن ناقد گفتند صاحب مخزن خلیفه رعایت جانب شهاب خیوقی می‌کرد، و در این سال سلطان عالم نجیب قصه‌دار را بمازندران فرستاد که می‌گویند فرزند مرا ناپدید کردند بدشمنی من، و از این جنس بهتانه‌ها بشاه می‌نهادند، نجیب بیامد و بدید و بازگشت و معلوم گردانید که دروغ و محال می‌گویند، و سلطان بسلامت با خوارزم رفت و در آن سال با قدزخان مصاف داد و حشم را چشم زخم رسید، با خوارزم آمد و قطب‌الدین ملک خان را از مرو بعراق فرستاد و شاه اردشیر بمقام پریم بود بامرغانی مصاف قدز کافر را⁽²³⁰⁾ با زن و بچه بمازندران آوردند، روزی کافک را تب آمد کاردی در شکم خویش زد و بدوزخ شد، آن سال قطب‌الدین خان بعراق شد، فتنه آرامیده بود، بازگشت، شاه اردشیر بجهت او بدامغان بسیار تحف و هدایا فرستاد و با او عهد رفت که پیش سلطان کار او بسازد و با مرو شد و شاه رسولی پیش او فرستاد، هنوز رسول آنجا بود که او با رحمت خدای شد و سلطان شهید خداوند عالم اسکندر العهد جمشیدالعصر شهنشاه غازی سلطان السلاطین المخصوص بعنایة رب‌العالمین را بولی عهد پدید کرد و او در تیمار داشت و شفقت بر احوال اردشیر شاه بغایتی بود که ورای آن نتوان بود تا اتابک بوبکر بعراق آمد و با میاجق مصاف داد و او را بشکست و باز باران شد، دیگر بار میاجق لشکر جمع کرد و هر مال که بعراق حاصل میشد بحشم میداد، شش هزار مرد شمشیر زن عرض داد و

²³⁰ تصحیح قیاسی: در الف قدر کافوی بیر، در ب: کافری بین.

حضرت مال فرستاد و در سلطان شهید پنهانی عاصی شد و پیش شاه اردشیر معتمدان خویش فرستاد برای عهد و موافقت و قصران بدو بازگذاشت برای نان کندکوه، و در این سال سلطان را کریم‌الشرف خراسانی عرض داشت که بنیشابور مردم برای سنجر شاه بن طغانشاه بیعت میگیرند و شاه اردشیر بجهت او زهر فرستاد تا او را زهر دهند، و بدین حواله چند کس را بخوارزم هلاک کردند و سنجرشاه را بهردو چشم میل کشید و بهمان بمرد و عزالدین حسین کیا بن وستامیر و حسن نقیب زبررود با او بخوارزم بودند هر دو را بگرفتند و بند برنهادند و عزالدین حسین کیا در بند فرمان یافت و سلطان لشکر کشید، بیروزکوه آمد، و اصفهید بوالقاسم پریم کوتوال قلعه پیروزکوه بود و اصفهید حسن گور بن ابی‌جعفر اسفهلار دماوند و قطب‌الدین برسق مقطع ویمه و شامرزا هم در قلعه بودند، چون سلطان عالم بموضع خندا خیمه زد این جماعت بی‌آنکه جنگی بود بفرستادند و از سلطان درخواست جامگی و اقطاع کرده و قلعه باز سپردند، سلطان از آنجا کوچ کرد بیپایان استوانوند شد، علکا گفتند مردی بود که شبانی کردی، شاه او را از شبانی بمرتبه رسانیده بود که دختر علکا را بدو داده و سرشبنانی گوسفندان خاصّ دنبل بدو سپرده و معارف طبرستان اسپان و اشتران چهارپای دیگر هم بودیعت او را داده بودند با جمله چهارپای شاه و ودایع مردم، پیش سلطان شد و سر خیلی اسفاهیان هیله رود بدو سپرد و کوچ کرد بیپایان فلول شد و قلعه را منجنیقها برنهاد تا بقهر بستند و ترکی آغوش نام آنجا پدید کرد و میاجق بخدمت سلطان آمد و بخلاف شاه اردشیر هیچ آفریده را معلوم نبود که او عصیان در دل دارد تا شاه پسر و لبعهد خویش را بخدمت سلطان فرستاد و در این سالهای گذشته زرمیوند مانیوند با جمله مردم رویان بیعت کرده بود و بیستون بن ناماور نام را که گفتند تعلق خویشی دارد با استندار او از خمول ذکر و خساست نفس و فرومایگی قدر بمنزلتی بود که شاه اردشیر او را نشناخت و اسفهلاران آمل يك نیمه دیه تا تنکا او را بنان داده بودند از بی‌محلی و ناهلی او دیهی ارزانی بداشتند، برگرفتند و عصیان کرده و بناتل حسن حاجی باجگر را که عامل شاه بود و ادیب پسر جستان را که او را از ری بخدمت اصفهید آورده بودند گردن بزدند و بدیلیمان و آن ناحیت و پادشاه علی را که برادر زاده ارجاسف و خورشید بود و مردی مردانه و مبارز و نایب شاه بود برویان زمین بغدر و فتک بزوبین کشته و بیک روز جمله اهل رویان بکجو رسیده و بیستون را پادشاهی

نشانده تا شاه را بجالوس این خیر آوردند، بلشکر جمع کردن مشغول شد، خبر رسید که کیسنقر نام امیر گریخت و بطمع ولایت دامغان پیش سلطان شد، خود در راه نیشابور فرمان یافت و شاه با لشکر فراوان برویان آمد و هر آفریده را که در آن ولایت بود گردن میفرمود زد، زرمیوند و بیستون با دلاور شدند، حشم مازندران آنجا درون شدند و زن و فرزند زرمیوند را بغارت آورده و او با دو سر کس در بیشه گریخت و هم در آن بیشه بحسرت نادانی خود بمرد و بیستون با ولایت ملحد شد بخرقان، ملحد او را برای رضای شاه اردشیر نگذاشت پیش او شود فرمود تا با شاه تقریر کنند که جرجان بملحد دهد تا او را سر بر فرماید گرفت، شاه گفت در همه جهان او چه سگ باشد که من بخون ریختن مثل او مجهول التفاوت کنم یا کلوخی بملحد دهم، او را بدبختی بر عصیان داشت، آن جماعت که او بنده ایشان بود با قرب هزار سال که خاندان بودند از دست من ولایت نتوانستند خورد، او را چه محل باشد که زنده بود اما کشته، چون ملحد جواب شنید او را پنهان بولایت خویش میداشت تا میان شاه و خداوند عالم سلطان خلاف ظاهر شد او با کلاته رای آمد تا اتفاق افتاد که چون فیروزکوه و فلولها گرفت و علکای کرد را بهیله رود پدید کرد و کوتوال استوناوند اصفهید شیرزاد گرمابه رود بود، علکا بشب مردمان کوهستان را که کمره شو گویند بولایت ایشان برد و قلعه بدزدید با جمله مردم دماوند و رشته رود و فهرا، و کردان بر او جمع شدند و اصفهید بادوسبان لفور که نقیب سلار شاه بود و اهل شلاب که مقدم ایشان را شهردار و میردوجین گفتند و شیر بمکوت اجور رود و امیر شهریار سابق الدوله و اصفهید پورهکله و بیشتر معارف با اصفهید شمس الملوك رستم که شاه غازی خواندند و پسر میانین شاه بود بیعت کردند برخلاف پدر، شهردار و میردوجین و شیربمکوت گفتند ما را اجازت دهد تا پدر را بقصر بزوبین زنیم بکشیم که ایشان نوبتی بودند، بوقت و ناوقت شاه را حجاب نبود از ایشان و اصفهید پورهکله گفت که سی ترک را سوگند دهد تا پدر را از آمل بیرون کنیم که با دیلمان شود و اصفهید بادوسپان گفت که مصلحت آنست که از پدر دستوری خواهی که بکنار گله‌های اسب خویش می‌شوم تا ما ترا بقلعه دارا بریم، گویم لشکر آمد، پدر او را با قلعه می‌فرستد، چون درون شویم کیا لشکر فیروز را که کوتوال هست گردن بزنییم و قلعه بستانیم، هم گنج داریم هم حشم، بعافیت بنشینیم، شمس الملوك گفت این رای و اندیشه بقرار است، وعده نهاد که پس فردا این کار را

باشیم، اصفهید شمس‌الملوک پیشین روز بیامد و از پدر اجازت خواست بمقام آمل که بامداد بمیله میشوم گله‌های خویش باز بینم، پدر اجازت داد، تا نماز دیگر نوبتیی دو از آن پسر اردشیر تاتا⁽²³¹⁾ و اصفهید علی سنگور نام آمدند و خلوت خواسته و گفتند پسر تو دستوری خواست که برود، احوال او بر این جملتست و چنانکه نبشتیم همه او را بگفتند و نوبتیی دیگر که پسر رستم یزدانی گویند هم در ساعت پیش اصفهید رستم آمد و گفت اردشیر تاتا و اصفهید علی هر دو با پدر خلوت میکنند باحوال تو، رستم در حال و ساعت بر اسب نشست با دو وشاق و مادر پدری که پادشاه علیک گفتند و این جماعت که با او در بیعت بودند بعضی بگریختند، چون پدر از قصر رودبار آمل بشهر فرستاد گفتند پسر با شکار رفت، در حال اصفهید بهاء‌الدین بادوسپان لفور را بگرفت و بند نهاد و جمله حشم و غلامان را بطلب پسر بفرستاد تا با دزهون بکنار دریا او را بگرفتند و بمقام اریان کلاده آورده، اصفهید از او همه‌گونه باز پرسید که با تو در بیعت چند کس بودند، همه را نسخت کرد و پیش پدر فرستاد، آن شب مادر برادر او را بچوب بکشتند و اصفهید بهاء‌الدین بادوسپان را بفرمود آویخت و پسر را بند نهاده با قلعه دارا فرستاد و مهتر پسر شرف‌الملوک با حشم باصفهان بود و صوتاش را سلطان برای خصومت اصفهید باستراباد گذاشته بود و رکن‌الدین کبود جامه و کبک ترک را تا این خبر عصیان پسر بجوانب رسید، صوتاش از آن جانب استراباد بساری آمد و آغوش و علکای کرد از جانب لارجان بآمل آمدند، جمله مردم آمل از حشم و حواشی و رعیت پیش ایشان شدند و پادشاه علی با کیاباد گفتند از تخمه نایب شاه بود برویان و الب سنقر سنبلی گفتند با سیصد نفر غلام بکجو نشسته بودند و با دویست سر استر خاص شاه که هر سال ذخیره قلعه‌ها برویان بردندی، هر دو ترک و پادشاه علی با جمله خیل و استران پیش آغوش آمدند و آغوش را دیدند و معارف رویان با ایشان بودند تا آغوش برخاست از آمل و بدیه دوگاه آمد که بسر شاه میشوم، نماز دیگری بود که شاه را خبر دادند در حال برنشست و پیش باز آمد [و گفت] بی‌فرمان من بآمل فرو نتوانی نشست، ترک گفت پس مرا بیرون کند بشمشیر تا بروم، اصفهید با معارف طبرستان مشورت کرد همه گفتند پسر ولی‌عهد در خوارزمست، صبر

²³¹ . پ: شاتا.

باید کرد، اصفهید التفات بدین سخن و مشورت نکرد و بآمل شد، حشم سلطان با موضع لیکانی شدند، اصفهید بقصر قرا کلاده فرو آمد و فرمود که بروید ایشان را بشمشیر با پیش خدمت من آورید اما آواره کنید، لشکر آنجا شدند مردم رویان از بیم سیاست شاه جمله خود گریخته بودند، حشم خوارزم را بعضی گرفتند و بعضی کشته و قلاجه پیاده با استنداری افتاد، بیستون او را در کشتی نهاد با تنی چند دیگر خوارزمی که با او بودند بآبسکون فرستاد، و شاه مدتی با آمل بماند و لشکر بکوه و دشت استنداری فرستاد و بسیار خلق را بفرمود کشت و بیستون گریخته با کلاته رای شد و بعد از آن چون حشم بآمل رسیدند پادشاه گرشاسف بن خورشید و امیر رستم سابق‌الدوله را بلارجان فرستاد و کیکاوس نام اسفاهی بود بینی بریده، جماعتی از کردان لارجان و اسفاهی بر او جمع شده بودند، او را بدیه نوا بگرفتند و گردن زده و بفلول شدند، قلعه فلول طغان نام ترکی داشت فرا گرفتند و او را با زن و فرزند آغوش که نایب سلطان بود با آمل آورده، شاه اردشیر قصبه ارزاناباد باقطاع ایشان را داد و بعد ماهی چند اصفهید شرف‌الملوک حسن را سلطان با پیش پدر فرستاد و دختر را بخوارزم باز گرفت و شاه التفات نفرمود بدختر باز خواستن، تا مدتی بر این برآمد و اتابک ابوبکر بن محمد بعراق رسید و ارکلی را بشکست و قلعه استوناوند با اتابک افتاد و شراتتولی کاو⁽²³²⁾ پسر علی لارجانی در خدمت او بود قلعه بدو داد، و در این سال⁽²³³⁾ خبر وفات سلطان سعید بحدّ شارسنه بارکلی رسید بدماوند، شاه از این بی‌خبر بود، ارکلی با خوارزم شد و شاه بکجو بود و مردم رویان زمین بعضی بطاعت آمدند و بیستون پناه بملحدان کرد و جمله ولایت باقطاع داد و خواست که آن سال آنجا بماند، خبر وفات سلطان سعید انارالله برهانه حقیقت شد، از کجو بیک روز بآمل آمد و از آمل بساری و از ساری بتمیشه و بانزان، پادشاه گرشاسف را بفرستاد جمله مردم انزان را که عاصی بودند حشم شاه بگرفت و امیر اسباجین که عمّ لشکر فیروز بن گردآویج بود بر دست قرماج نام امیری گرفتار آمد، وکیل ترک خوارزمی فیروز نام بیرون تمیشه شحنه بود، با جمله مردم خراسان و سه دیگر از امرای معروف خوارزمشاه لشکر آنجا فرستاد، مصاف دادند، حشم شاه امرای خوارزمشاه را بشکستند، وکیل گرفتار آمد و زخمی منکر برداشت،

²³² کذا در الف [؟]، ب این قسمتها را باختصار دارد و سقطات آن در این قسمتها بسیار است.
²³³ یعنی 596.

لشکر بسیار غنیمت برداشتند و او را با سیصد⁽²³⁴⁾ مرد اسیر پیش شاه آوردند بتمیشه، در حق او شاه مراعات فرمود و کنیزکان او را با جمله اسباب که بغارت برده بودند پیش او فرستاد و جراح بر او گماشت تا مداوات زخم کند و محقه ساخته بساری فرمود برد، زخم بهول منکر و صعّب بود، بساری فرمان یافت و اسیران را پنجاه و بیست و سی و علکا را با حبس فرستاد و اصفهید باستراباد شد و نصره‌الدین کبودجامه بخدمت خداوند سلطان سکندر الثانی رفت بتمیشه، وصوتاش نیز چون خبر وفات سلطان سعید رسید هم رفته بود، شاه قلعه بالمن و جهینه از کوتوالان سلطان باز ستد و با تصرف خویش گرفت و خاصه و کوتوال خویش بنشانند و نیز سدن رستاق اصفهید شرف‌الدین نصیرالدوله شهریار را پدید کرد و استراباد اصفهید پوره‌کله را و بجمله قلعه‌های ممالک نبشت محبوسان را که در این بیست سی سال در حبس بوده‌اند بحضرت آورند، جمله را چون برسیدند آزاد کرد و اصفهید بهاء‌الدین شهردار لفور شانزده سال بود که بقلعه کوزا محبوس بود، از معارف قدیم و امرای کبیر او مانده بود خلاص داد و جمله پادشاهی لفور برقرار اول بدو سپرد و گله‌های گاو و گوسفند و مادیان بخشید و خدمتکاران او هر جا که بودند حکم رفت که با او سپارند، و از حدّ گرگان تا ری شاه را مسلم و مستخلص شد، چون کارهای این طرف را نسق و ضبط پدید آمد بازگردید و برودبست و دونکا آمد و او را علت نقرس پدید آمد بود، آنجا دیگر باره درد گرفت، لشکر جمع کرد، امیر شکار قراسنقر و سابق‌الدوله و امیر شهریار را بدموند فرستاد تا قلعه پیروزکوه مستخلص کنند، تنق نام امیری از آن سلطان آنجا بود و سراج‌الدین لقب، تنق ایشان را در آن ولایت نگذاشت، شاه را معلوم شد، بفرمود تا امیر سیف‌الدین سابق‌الدوله رستم و پادشاه گرشاسف بن خورشید با امیر آخور و امیر شکار لشکر آنجا کشند، چون حشم بپایان قلعه رسید سراج‌الدین تنق قلعه را گذاشته بخوارزم شد و تنق با سواری دویست از فصیل بیرون افتاد که بر حشم شاه زند، لشکر او را گرد فرو گرفتند و حمله‌ها برده، عاقبت اسیر آمد، او را بند نهاده بمقام دونکا پیش شاه آوردند، فرمود تا بند بردارند و یرغش مُقطع مرزانا‌باد او را بخود قبول کرد، با خانه خویش برد، قلعه پیروز کوه علوی جمال‌الدین محمد نام بدست فرو گرفت، حشم شاه دو ماه

234. ب: ششصد.

بمحاصره قلعه مشغول بودند تا مستخلص کردند و علوی بخدمت آمد و شاه مهریران با مواضع متفرق او را بنان قرار داد، چون اتابک ابوبکر از ری بازگشت کلجه گفتند ترکی بود که بنده پدر او بود، او را گرفته داشت، از بند بگریخت و لشکر عراق بر او جمع شدند چون آیتغمش و منگلی و منکبه و عزالدین قیتبه⁽²³⁵⁾ و صتمازو امیر علم جمال الدین ملک عراق بگرفتند بر خویشان قسمت کردند و پیوسته پیش شاه رسولان فرستادند که ما بنده و فرمان برداریم و عراق نیز هم ملک تست و از شاه عهد موافقت استدعا کردند، مبذول داشت و از طرف عراق شاه را هیچ اندیشه نماند، لشکر بیرون تمیشه کشید، چون بدیه لیمسک سدن رستاق رسید اصفهید رکن الدین کبودجامه با هر دو پسر محمد و اصفهسلار نام بخدمت شاه آمد و آن روز آنجا شراب خوردند و جشن کرده، اصفهید بیایان قلعه و جا شد و عمارت فرمود و از آنجا بخرماب رود رفت، قلعه تیره سنگ را بنیاد افگند، نصره الدین کبودجامه از آنکه عم بخدمت شاه آمد پیش سلطان اعظم اسکندر زمان سنجر محمد خدالله سلطانه شد، رکن الدین با امیر رستم سابق الدوله تاختن بولایت کبودجامه برد و از همدیگر دور افتادند، امیر رستم تنها بی خیل و حشم و غلام بر مردم کبودجامه افتاد، او را بگرفتند و با ولایت خویش برده، شاه از آن دلتنگ شد و آنجا بود تا قلعه تیره سنگ تمام ببرد، خاصه و کوتوال پدید فرمود و بازگردید، چون باسترآباد رسید رسولان خداوند عالم سلطان بنی آدم شهنشاه کشورگشای اسکندر الزمان عز نصره وزید قدره رسید و منشور آورد که پیروزکوه و بیرون تمیشه شاه را مسلم فرمودیم و چون شاه بازگردید باولایت آمد، اربرز⁽²³⁶⁾ نام ترکی بود که بسطام و دامغان بتصرف او گذاشته بودند و در آن سال آوازه بود غیاث الدین غور و شهاب الدین غور بخراسان آمده اند بحرب سلطان⁽²³⁷⁾ و صوتاش و اتابک و جمله امرا با نیشابور فرستاده، پورهکله پیش شاه فرستاد که مرا ببندگی قبول کند، شاه با زارم شد و جمله حشم را بدامغان پیش او فرستاد، او پسر خویش را بنوا بزارم بخدمت شاه گسیل کرد و مدت بیست روز در میان حشم شاه بود تا قاضی دامغان پیش او آمد و او را گفت اگر بمازندران شوی هرگز اینجا نرسی و بیرون نیایی، اربرز از میان

²³⁵ کذا در الف، در ب این جمله‌ها نیست.

²³⁶ کذا در الف، در ب این جمله‌ها نیست.

²³⁷ تصحیح قیاسی، در الف بخراسان بن السلطان و در ب بخراسان (فقط).

لشکر مازندران بگریخت با دامغان شد، حشم شاه بالند آمدند، آنجا لشکرگاه کرده تا خبر حالات اربرز بنیشابور بصوتاش رسید و شاه با حشم خویش بزیر آمده بود، از نیشابور صوتاش بتاختن بدامغان آمد، اربرز از او بگریخت با سراگاه واره⁽²³⁸⁾ شد، صوتاش دیگر باره تاختن آنجا برد، او را بگرفت با نیشابور شد و بند نهاد با خوارزم فرستاد، سر او بگرفتند تا سلطانان غور بیامدند و نیشابور مستخلص کرده و علی شاه را با جمله امرا گرفته باغور برده و ملک علاءالدین را که در آن وقت ضیاءالدین لقب بود بنیشابور نشانده و سلطان عالم مفر بنی آدم اسکندر الزمان بیامد و بقهر نیشابور بستد و چنانکه از کمال عقل و جهانداری او سزید رحمت و بخشایش کرد و همه گرفتگان غور را آزاد کرد و تشریف و نفقات و چهارپای ارزانی داشت و غوریان دون همت را شیوه سلطنت و مروّت بیاموخت تا آن پادشاهان خجل شدند و پشیمان و ندامت نموده و علی شاه را با تمامی امرا با حضرت اعلی خدایگانی فرستاده و همچنین خداوند عالم بمر و سرخس شد و تا در هرات تاختن برد و جمله ولایت بگرفت، و در این سال میان امرای عراق و اتابک سعد پارس خلاف افتاد، ککجه لشکر باصفهان برد و از آنجا بشیراز رفت و با اتابک مصاف داد و آن روز لشکر آرای و صفدار آیتغمش بود و ککجه او را بیرادری داشت و منگلی را بفرزندی، اتابک سعد در آن مصاف شکسته آمد و جانانجان⁽²³⁹⁾ از دست ایشان خلاص یافت، ترکان عراق جمله ممالک او بدست فرو گرفتند و بسیار زهاد و ابدال را بشیراز کشته و آویخته و فساد و خرابی و نابسامانی کرده تا بوقت بازگشت عزالدین صتماز را غلامی بود کپک نام از او تظلم کردند پیش ککجه که در راه مردم را تعرض رسانید و غارت کرد، فرمود که بر سر راه بر دار کنند، آیتغمش و منکبه شفاعت کردند، با ایشان الحاح و لجاج کرد و بعد از آن فرمود تا خلاص دهند، امرا جمله بیعت کردند که ککجه را بکشند، چون باصفهان رسیدند از او جدا شدند، او از ایشان بترسید، بگریخت با ری آمد ایشان بدنبال او بری آمدند، امیر اوزبک بن اتابک محمد با او بود مصاف دادند، منگلی بقلب او آمد و او را بگرفت آیتغمش و صتماز و منکبه پیش او آمدند، منگلی خواست که نگذارد که بکشند صتماز شمشیر بروی او زد که از هم جدا کرد، آیتغمش سر بر فرمود گرفت و

²³⁸ ب: سراکلا.

²³⁹ کذا در الف [؟]، ب این جمله را ندارد.

بری آمدند که ما همه بنده تویم و برای خدمت و بندگی تو کشتیم او را و اتابک ابوبکر را باز نمودند، اتابک بجهت ایشان تشریف فرستاد و استمالت، و بدانچه کرده بودند رضا داد که ککجه از وی گریخته بود و آیتغمش پیداشاهی عراق بنشست و خطبه سلطنت بجمله عراق بنام اتابک ابوبکر کردند و اوزبک را ملک میخواندند و آیتغمش را ملک‌الأمراء و پیش شاه اردشیر رسول فرستادند بموافقت، شاه گفت قلعه استوناوند ملک منست با من سپارند، گفتند این ساعت حول و قوت تو بیشتر است تو بازگیر که ما را رضاست، اصفهید با ایشان قرار نهاد و لشکر بپایان قلعه استوناوند فرستاد و محاصره فرمود تا عاقبت بر آن قرار افتاد که بعوض استوناوند قلعه فلول باسفارنگیج بن علی لارجانی دهد و قلعه استوناوند را اصفهید کوتوالی خاصه فرستاد و بعد یک ماه که شرف‌الدوله بن علی لارجانی بفلول بنشست اصفهید میله او را باقطاع ارزانی داشت و فرزندان را با میله فرستاد، قلعه فلول ببندگان شاه سپرد و او ملازم خدمت بود پیوسته، و شاه در حق او شفقتها میفرمود، و در این سال که استوناوند گرفته بود شاه اردشیر باپریم آمد، رئیس دهستان علاءالدین بن زین‌الدین پناه بخدمت شاه کرد و او را امان داد و در حق او شفقتها فرمود. شمس‌الملوک رستم بن اردشیر از پریم اجازت خواست که بدیه باغک میشوم تا طویله اسبان خویش ببینم و برادر مهتر شرف‌الملوک و کهتر قارن هر دو در خدمت پدر بودند، شاه او را اجازت داد از آنجا بیباغک آمد و با امر ب پنجاه هزار (240)

چون بسویرنی رسید خداوند عالم السلاطین اسکندر جهان گیر مقدم او عزیز شمرد و خداوند جهان اعظم ترکان پادشاه اسلام خلدالله ملکها در حق او از پناه دادن و جاه و منزلت تعیین فرمودن و مستظهر گردانیدن بشفقت هیچ باقی نگذاشت، و در این تاریخ غیاث‌الدین غور فرو رفته بود و شهاب‌الدین غزنین بخوارزم آمد و رسولان بمازندران فرستاد که من رقتم بخوارزم، شاه اردشیر در حق رسولان او هر تکلفی که در جهان ممکن بود بفرمود و خطبه و سگه بنام او کرد تا خداوند عالم سلطان السلاطین اعلی‌الله رایتها و نصرألویته بمقام

²⁴⁰ کذا در الف و در اینجا نسخه بقدر یک سطر سفید است، ب این قسمتها را ندارد.

نوزوار⁽²⁴¹⁾ بشش فرسنگی خوارزم مصاف داد و میان هر دو لشکر جیحون حایل بود و مدتی روی در روی یکدیگر بنشستند، شهاب‌الدین غزنین را معلوم شد که خطا اندیشه کرد و ناصواب بود تدبیر او، خداوند عالم پادشاه بنی آدم هر شب و هر روز و ساعت بدان⁽²⁴²⁾ شهاب‌الدین غزنین شکسته شد و سلطان در حصار⁽²⁴³⁾ اند خود رفت، سلطان السلاطین سمرقند عثمان نام دانست که خطا اگر او را بگیرند مسلمانی انداخته شود، بآند خود رفت و گفت کار افتاد و پلنگ جوهری و غمری سود ندارد و اگر ترا این جماعت بگیرند ما و جمله مسلمانان ذلیل شویم صلاح آنست که پیکی دو و تحفه‌ها جهت طینگو بفرستی تا من او را بحیله از پایان حصار بردارم چنانکه تو بسلامت بیرون شوی، شهاب‌الدین رضا داد، سلطان السلاطین طینگو را گفت ترا کاری که هرگز امید نبود برآمد و این مرد از خوارزم شکسته بتو رسید و اگر نه تو مرد او نبود، پیلان و مال از او بستان و بسلامت برو که از جوانب حالاً فعال و ساعت تا ساعت لشکر او برسند، طینگو آن سخن بشنید و روی بماورالتهر نهاد و شهاب‌الدین بهرات شد فرستاد براه سیحه رود آنجا شدند و بغارت⁽²⁴⁴⁾

[و شاه اردشیر را سه پسر بودند: مهتر پسر شرف‌الملوک، و بعد از او شمس‌الملوک رستم و کهتر پسر قارن، در تاریخ اثنی و سئمایه هجریه شاه اردشیر فرمان حق یافت و شرف‌الملوک هم در عقب پدر برفت و شمس‌الملوک رستم در قلعه دارا محبوس بود.

(245) پادشاهی شمس‌الملوک رستم بن شاه اردشیر

اکابر و اعیان طبرستان با رکن‌الدوله قارن بقلعه دارا رفتند و اصفهبد شمس‌الملوک رستم را نثار کرده، و هم در آن روز باز گردیده با رودبار هج آمدند و از آنجا با منگول و

241. تصحیح قیاسی، در الف نوزآباد، در ب: نورآباد.

242. در الف این موضع سفید است و ب این قسمتها را ندارد.

243. تصحیح قیاسی، در الف که تنها همان این قسمتها را دارد «حساب» آمده.

244. از اینجا از الف مقداری افتاده قسمت بین دو قلاب فقط در ب هست.

245. از سطر 11 صفحه 145 تا اینجا از جمیع نسخ تاریخ طبرستان بغیر از الف و ب افتاده ولی الف چنانکه اشاره کردیم از سه سطر قبل از شروع عنوان را ندارد. قسمت بین دو قلاب بتمامی در ب و قسمتی از آن که از ابتدای پادشاهی شمس‌الملوک باشد در سایر نسخ هم هست.

آمل شدند، منجمان گفتند که در این مدت پنج روز را بر تخت نشستن روز نیک نیست، نشنود و برخلاف رأی منجمان بر تخت نشست و بر رسم و طریق ملوک عجم هفت روز مجلس نشاط بود و عیش و عشرت و نثار و زرافشانی، اصفهبدان و باوندان و امراء و اعیان از سرحدها روی بدرگاه نهادند و مراسم تهنیت بانجام رسانیدند، هشتم روز بر تخت سلطنت برآمد و کمر بریست و کلاه بر سر نهاد و اصول و اعیان و امراء و بزرگان هر کس را بر کاری که بودند بداشت و جمله امراء و اصفهبدان را خلعت داد و از عزا بیرون آورد و بهر طرفی از اطراف نایبان بفرستاد و از سلطان السلاطین عالم رسول آمد بتعزیت پدر و تهنیت مملکت.

کراهیت قارن با اصفهبد

رکن‌الدوله قارن را که برادر کهنتر بود با اصفهبد بسبب میراث شرف‌الملوک که مهتر برادر بود خلاف افتاد، رکن‌الدوله باسلطان پیوست، سلطان لشکری چند بعلیشاه که دامغان و بسطام داشت داد و فرمود که اول با اصفهبد بلطف و نصیحت بگوید میراث شرف‌الملوک برادر بگذارد و اگر نصیحت نشنود بخشونت با او بگوید، و مثال فرمود که امرای ری و گرگان مدد دهند، علیشاه از راه فیروزکوه بلارجان آمد، برودبار هج خیمه زد و بنشست] بمازندران بهمن (۴) داد و بازپس آمدند و زن برادر علی شاه براه منگول⁽²⁴⁶⁾ روی نهاد که آنجا⁽²⁴⁷⁾ و مردم شلاب بر سر راه آمدند و او را با جمله خیل او کشته، علی شاه از ماتم او دل‌تنگ شد، معارفی که با اصفهبد رکن‌الدوله بودند گفتند ما از آن بیفتادیم که بیرون توانیم شد، بضرورت پیش برادر کس باید فرستاد و با او عهد موافقت فرمود، گفت آنچه صلاح دانند فرمایند، علاء‌الدوله و شهاب دبیر هر دو برسالت پیش شمس‌الملوک آمدند و بجهت رکن‌الدوله و خویشتن عهد کرده و قرار نهاده که آنچه ولایت شرف‌الملوک بود بعهد پدر با آنچه او در قدیم داشت او را مسلم باشد و هر آلت پادشاهی و غلامان دون سرایی که با او ماندند بدو بگذارد و ولی عهد خویش کند، چون

²⁴⁶ در الف: منگلی.

²⁴⁷ جای این قسمت در الف سفید است و سایر نسخ این قسمت را ندارند.

این جمله برفت فرمود که برادر و شما همه آنجا باشید بقلعه تا آن وقت که علیشاه بیرون شود، برادر از قلعه بزیر آمد و علی شاه تمّی کرد از اصفهید که خواهر را بحکم من بایی کرد، اصفهید از او قبول کرد و بحکم آنکه خواهر با رکن‌الدوله در قلعه بودند حباله شرعی نرفت و بسیار تحفه‌ها از قلعه کوزا بیاورد، علی شاه را پیشکش فرستاد و بازگردانید و تا بعدّ تریجه تشییع کرد و با هیچ رودبار آمد و رکن‌الدوله از قلعه بزیر آمده بود و پادشاه افراسیاب اشرب بکوتوالی شمس‌الملوک در قلعه شده، فرمود تا برادر رکن‌الدوله بخدمت او آید و استقبال کرد تا منگول، و چون برادر رسید یکدیگر را از پشت اسب در کنار گرفتند و با منزل آمده و با فردا اصفهید با قلعه دارا شد و اعزّه و همزاد و خویشاوندان را دید، بدیدن او جمله شادان شدند و بخروار زر نثار او کردند.

(248) علوی موسوی گفتند یکی بود بعهد ملک سعید اردشیر شاه پیش از آن که سلطان سعید تکش بن ایل ارسلان بسلطنت نشست از خوارزم گریخته پناه بخدمت او کرده بود و مدت بیست سال بطبرستان مانده و مقام ساخته و متأهل شده و همیشه شریر و فتن و بد فعل و مجهول بود و بویمه شاه اردشیر بدین سبب او را گرفته بود و مالشها داده و بقلعه فرستاده و بحکم آنکه علوی بود کشتن روا نداشت تا چون شمس‌الملوک در پدر عصیان کرد و صوتاش بآمل آمد، او بگریخت بصوتاش پیوست و از آنجا بخدمت سلطان السلاطین رسید و وزارت علیشاه او را تفویض کردند و چون بمقام هیچ آمد در خدمت او علوی موسوی نیز بیامد و او را بر آن داشت که اصفهید را بگیرد و بملک مازندران پادشاهی بنشیند که از این نفیس‌تر و بسیار خیرتر ولایت در همه جهان نیست، علی‌شاه آنچه او گفت نشنید، اما با اصفهید ظاهر نکرد، چون او بازگشت علوی موسوی روزی چند برای طمع بخدمت اصفهید فرو ایستاد و توقف کرد، چون نومید شد که علی‌شاه بقول او کاری خواهد کرد اصفهید را بر مخالفت علیشاه داشت و از در نصیحت درآمد و بسیاری از هر نوع گفت تا اصفهید آنچه او تقریر کرده بود جمله بر درجی نبشت و پیش علیشاه فرستاد بکلار و سید موسوی را نیز بازگردانید بدل‌خوشی، چون سید آنجا رسید علیشاه درج بر او عرض کرد و گفته‌های او با روی او آورد و سر او برگرفت پیش اصفهید فرستاد و

248. در سایر نسخ بغیر از الف قصّه این موسوی علوی قیل از حکایت سازش اصفهید با علیشاه یعنی بعد از جمله «علیشاه از ماتم او دلتنگ شد» در سطر 10 صفحه 172 آمده.

تقریری را که از اول برای علیشاه کرده بود درگرفتن و کشتن اصفهید هم پیش اصفهید فرستاد و میان ایشان بدین سبب اعتماد زیادت شد و اتحاد بجایی رسید که وراى آن نتواند بود، سر علوی موسوی برودبار هج بمیان بازار لشکر بیاویختند اما فرزندان او را گرفته با قلعه کهرود فرستادند و تا مدتی انجا محبوس بودند عاقبت حسین با رضا شفاعت کرد، خلاص فرمود.⁽²⁴⁹⁾

[از این تاریخ بسی برنیامد که رکن‌الدوله را ملاحظه بغدر بکشتند و ملاحظه در اطراف دستبردیها نمودند و تغلب ظاهر ساختند و شمس‌الملوک را فرزند معلوم نبود و خواهر خود را باصفهید شهریار بن کینخواز بن رستم بن دارا بن شهریار که اب‌الملوک است داده بود و از این خواهر شمس‌الملوک پسری متولد شد که کینخواز نام داشت و ملک معظم حسام‌الدوله اردشیر بن کینخواز از او متولد شد و شاه اردشیر بن الحسن و اصفهید کینخواز عم پسران یکدیگرند،⁽²⁵⁰⁾ حسام‌الدوله شهریار در عهد سلطان ملکشاه بود و ملکشاه همیشه پیش او پدر نوشتی، رافعی شاعر گوید:

هم ملک خواند هم پدر سلطان عصرش در جهان گر نداری باور اکنون نامه سلطان نگر
بر جهان و بر بزرگان جهان تا روز حشر شهریار قارن سرخاب را
فرمان فگر

و جایی دیگر همو گوید:

داند ملک از قدر ترا داور گیتی خواند پدر از فخر ترا خسرو عالم

و در این تاریخ سلطان السلاطین علاءالدین محمد خوارزمشاه را بسبب وهنی و قصوری که در ملوک باوند راه یافته بود دست تغلب ظاهر شده بود و قلاع و ولایتی چند که بیرون تمیشه بود گرفته و کسان خود نشانده و در این اثنا ابورضا حسین بن محمد بن ابی‌الرضا العلوی المامطیری غدیری بدان شنیعی روا داشت و کفران نعمت کرده پشت بر حقوق ایادی منعم و مخدوم خویش کرد؛ در چهارم شوال سنه ست و ستمایه با نصیرالدوله شمس‌الملوک غدر و ناجوانمردی کرد و بغدر او را شهید گردانید و از شهادت او نقصان

²⁴⁹ نسخه الف بهمین جا ختم میشود فقط در صفحه آخر آن سه رباعی و تاریخ کتابت نسخه هست که در جایی خود نقل خواهد شد.

²⁵⁰ از اینجا تا آخر شعر ثانی بهیچوجه بمطلب ما نحن فیه ارتباط ندارد و معلوم نشد بچه علت در اینجا گنجانده شده.

کلی در ولایت راه یافت و امراء و اعیان مازندران روی بسططان محمد خوارزمشاه نهادند و بناچار مطاوعت می نمودند و سال بسال مقرری بادا میرسانیدند⁽²⁵¹⁾...

☆ ☆ ☆

(252) آتش ز نهاد گیتی افروخته باد لب تالب او غرقه چومن سوخته باد [کذا]

بی خسرو اردشیر گر شاد شوم چشم و دل من دریده و دوخته باد

و له ایضاً

تا باد فنا ترا شه از من بر بود از عمر نه راحتست و نه عیش و نه سود

پر آتش و آب شد دل و دیده من تا تارك تاجدار تو خاک بسود

و له ایضاً

ای مرگ تو آب روی عالم برده خود را و مرا بخاک غم بسپرد

کی بود یقینم که ببینم روزی تو مرده و من نه مرده و نه زنده

تم من مجموع تواریخ مازندران [کذا] بحمدالله الملك الدیان و حسن توفیق خالق

المئان في ثالث شهر ربيع الاول سنة ثمان و سبعين و تسعمايه من هجرة النبوية [کذا] عليه الصلوة والتحيه.

سنه 978⁽²⁵³⁾

²⁵¹. قسمت بین دو قلاب که ما آنرا بحروف ریزتر چاپ کرده ایم چنانکه اشاره شد در الف نیست و این قسمت که با دنباله آن در ذکر وقایع عهد مغول و احوال مازندران تا حدود 750 در سایر نسخ هست ظاهراً الحاقی است و جزء اعظم آن عیناً از تاریخ رویان اولیاءالله املی برداشته شده قسمت بین دو قلاب را برای آن نقل کردیم که خاتمه کار آل باوند که در 606 یعنی در حیات مؤلف این تاریخ صورت گرفته معلوم باشد.

²⁵². این سه رباعی که در مرثیه شاه اردشیر است فقط در الف هست و معلوم میشود که قبل از آنها مطالبی افتاده.

²⁵³. در صفحه آخر نسخه الف این سه رباعی و جمله خاتمه نسخه بشرحی که نقل کرده ایم آمده، نسخه های دیگر بشرحیکه گذشت دنباله مطلب را بقلم کسی یا کسانی که ذیل تاریخ بهاءالدین محمد کاتب را تا حدود 750 کشانده اند متصل بمطالب سابقه دارند، برای شرح آنها بمقدمه قسم دوم رجوع شود.

Tārix-e Tabarestān

Jeld 2

Afzude bar neveŝhte-ye

Ebn-e Esfandiār

Tabarestan2007